
دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۴۶

شمارهٔ حرف «ج» : ۱

ج - جامه

تهران آبان ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

ا = اسم

اخ = اسم خاص (علم)

امر کب = اسم مرکب

امص = اسم مصدر

ج، = جمع (پیش از لغت جُمع)

ج = جمع .... (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب السیر

رض = رضی‌الله عنه

ره = رحمة‌الله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص، ص = صلی‌الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)

ص مر کب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحی، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مر کب ـ مصدر مرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیلی)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب مجلدات لغت‌نامه دارند، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند، درصورت صحت بنام خود آنان در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

توضیح :

بواسطهٔ حریقی که درچاپخانهٔ دانشگاه رخ‌داده مقداری ازاخبار لغت‌نامه سوخته شده درنتیجه چاپ این شماره وشماره‌های بعدی بتعویق افتاده است.

نشانی : بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

بسمه تعالی

ج

ج . حرف ششم است از حروف الفبای فارسی وحرف پنجم ازحروف هجای عرب وحرف سوم از حروف ابجدو بحساب جمل نمایندهٔ عدد سه است . ونزد لغویان واهل صرف ونحو نشانه است جمع را ودر تجوید علامت خاصهٔ وقف جائز است واز حروف مصمته وشجریه ومحقوره و ازحروف مائیه وهم از حروف مکسوره است و در نجوم علامت ورمزاست برج سرطان را ورمزاست جواب را . وج ۱ رمز جمادی‌الاولی وج۲ رمزجمادی الاخری است . ودر کتب رجال شیعی رمز اصحاب امام جواد علیه السلام بود .

|| ج و ق در یك کلمهٔ عربی جمع نشود جزآنکه معرب بود یا حکایت صوت باشدونیز ج و ص در یك کلمهٔ عربی نیاید جزآنکه معرب بود چون: صاروج ، جص ، جراصیه، جراصیل ، واین حرف باقاف وباطاء نیزدر یك کلمهٔ عربی جمع نشود واگردر کلمهٔ باقاف یاطاء آید آن کلمه معرب است .

|| وج بدل به (چ) شود : جوجه=چوزه || وبدل به (خ)شود : اسپاناج=اسپاناخ . و|| بدل به (ز) شود چون ارج = ارز. جوجه چوزه . پجشك = پزشك . سوج =سوز . آویج=آویز. جیوه=زیوه .||وبدل به (ژ) شود : هیجده=هژده . غلیواج= غلیواژ :

نه غلیواژ ترا صید تذروآرد و کبک
نه سپیدارترا بار بهی آرد و سیب
ناصرخسرو .

لاجورد=لاژورد :

صحرا به لاژوردو زرو شنگرف
از بهر چه منقش و مدهونست
ناصرخسرو.

جدوار=ژدوار. جیوه = ژیوه . موجان = موژان . باج=باژ. کاج =کاژ . کاجیره = کاژیره .

|| و بدل به (غ) شود : ایلجار = ایلغار (مغولی است).||و بدل به(ی) شود : جاری = یاری (زن برادرشوهر).||ودرلغت عربی بدل به(ح) شود چون دبیج = دبیح : یقال مافی الداردبیح ای‌دبیج ای‌احد. وچون جرش=حرش . اجتراش=احتراش. ||وبدل به (خ) شود چون مجنون=مخنون . ||وبدل بدل به (ر) شود چون خجوج = خجور.|| وبدل به(ز)شودچون جابر=زابر، صبح‌الاعشی ج۱ص۱۹۱.||ودرتعریب بدل به (ز) شود چون گنج = کنز. اجیج = ازیز. انجمن هنزمن .

|| وبدل به (ش) شود : اجتمعوا = اشتمعوا . ||وبدل به (ص)شود چون جغرات = صغراة (ماست) هردولغت مغولی است. ||وبدل به(ق) شود چون مجادیف=مقادیف. ||وبدل به(کاف) شود چون جمل = کمل . (در تداول اهل یمن وبغداد صبح الاعشی ج۱ص۱۹۰) . رجل= رکال (در تداول اهل یمن صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۱) . ||وبدل به (ی) شود چون جربوز=یربوز. جام = یام. جغرات=یغرات. دجله= دیله. شجره=شیره . تجصیص=تیصیص .جثجاث= جثیاث.جغرات=یغرات. ||وبدل(پ) آیدچون جالیز=پالیز.||وبدل(ت) آیددر بعض لهجه‌های ماوراء النهرچون پاج=پات (پای تو) :

ای فلك بوج داده بر کف پاج (پات)
هیچ نیکی زتو نداشته باج (باز)
سوزنی .

||وبدل (چ) آید،جوجه=چوزه وبدل از(ذ) آیدچون آجرین=آذرین :

منم آن آجرین مرغی که فی الحال
بسوجم عالمی گر برزنم بال
باباطاهر .

||وبدل از(ز) آید چون راجی=رازی ،لهجهٔ راجی=لهجهٔ رازی . سوج=سوز :

منم آن آجرین مرغی که فی‌الحال
بسوجم (بسوزم) عالمی گربرزنم بال
باباطاهر .

پجشك=پزشك. ومرك ارجان=مرك‌ارزان (مستوجب قتل)تیریج=تیریز.ارج=ارز جیر- زیر(تداول‌اهل اشتهارد ودیلمان) . ساز= ساج :

اگر محروم سازی مو،چه ساجم؟ (سازم)
باباطاهر .

به‌آهی گنبد خضرا بسوجم (بسوزم)
فلك را جمله سر تا پا بسوجم
بسوجم ارنه کار من بساجی (بسازی)
چه فرمائی بساجی یا بسوجم
باباطاهر .

وچون جلو= زلو. آجیش = آزیش . پنبه زار = پنبه جار(بلهجهٔ طبری) . کالیجار =کارزار. ملاج =ملاز . راج=راز(ری) . روج=روز. جوجه= جوزه . بیج =بیز. آج =آس :

بخت نیکت چوبیج بآج دوان . سوزنی
باج=باز .
دربمهمان زآستان توباج . سوزنی

|| وبدل از(ژ)آید چون نجند= نژند. کج =کژ. آجدن=آژدن. هاج=هاژ. باج=باژ (تاریخ غازانی ص ۲۸۰) :

پادشا گشت آرزو برتوزبیا کی تو
جان‌ودل بایدت‌داد این‌پادشارا باژسا.
ناصرخسرو .

||وبدل‌از(س)آید چون بوج=بوس:

ای فلك بوج(بوس) داده بر کف پاج
هیچ نیکی زتونداشته باج . سوزنی .

وچون‌ریواج=ریواس .||وبدل از(ش)آید چون سیج=سیش (شیش) . کاج=کاش . ای کاج = ای کاش . کنگاش = کنگاج (تاریخ غازانی ص۵۵واین لغت و بدل‌آن مغولی است). || وبدل از(غ)آید چون کلاج=کلاغ. ||وبدل از(ف)آید چون جالیز=فالیز.||وبدل از(گاف)آید چون دودآهنج=دودآهنگ. میانجی=میانگی. ||وبدل‌از(لام)آیدچون کنگلاج= کنگلال. ||وبدل از(ه)آیدچون ناکاج = ناگاه . ||و بدل از(ی)آید چون جاری=یاری (نسبت زن برادر بزن برادر دیگر) و یوانویه = جوانویه || و در عربی بدل (ب) آید چون حجاج = حجاب . جرسام = برسام .||وبدل (قاف)آید چون جاسم = قاسم .|| وبدل(کاف)آید چون جل= کل.

|| ودرعربی بدل از «د» آید چون آبج = ابد . || . ودر تعریب بدل از (ج) آیدچون جاوز= چلغوزه .|| وبدل از (ژ) آید چون هجیر=هژیر. ||وبدل از(س) آیدچون جزا = سزا. || و بدل از(غ) آیدچون سراج = چراغ . ارجوان=ارغوان . مرج= مرغ . ارجوانی=ارغوانی . شلجم=شلغم .|| وبدل از(کاف) آید چون [ا]فبج= کبك . فیج = پیك . کفج= کفك. زاج=زاك . || وبدل از (گاف) آید چون بادنجان = باتنگان. جهان = گیهان. اوزجند = اوزگند . بنج = بنگ. جندبیدستر= گندبیدستر. شنجرف=شنگرف . جص=گچ . آجر= آگور. آسمانجونی آسمان گونه . صرود و جروم = سردسیرو گرم سیر . جند= گند فرجار=پرگار. مهرجان=مهرگان . صنج = چنك . جعل = گوگال . جلنجبین = گل انگبین . زنجار = زنگار. بزرجمهر = بزرگمهر . یزدجرد = یزدگرد. سوسنجرد=سوسن گرد. بروجرد =بروگرد . فنجان = پنگان . جزاف = گزاف. جرم‌دانق =گرم دانه . مرزنجوش = مرزنگوش . طنجه= تنگه . خانجاه = خانگاه . نارجیل = نارگیل. جوز=گوز:

بار درخت د هر تونی جهد کن مگر
بی‌مغز نوفتی ز درخت چوگوزغور
ناصرخسرو.

دیوت از راه ببردست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند
ناصرخسرو .

جوزجندم=گوز گندم. راه جرد=راه گرد دستجرد=دست گرد. ترنجبین=ترنگبین . جلنار=گلنار. جناح=گناه. لجام= لگام . نرجس = نرگس . جنابد = گناباد . فرجار = پرگار . جزر = گزر . جندی سابور=گندشاپور. جوهر گوهر:

یك گوهر ترنام اوبحر
یك گوهرخشك‌نام‌اوبر
وین بربجهد بخشك کهسار
زان جوهر تر همیکند تر
ناصرخسرو .

بوزنجرد=بوزنگرد.دارابجرد=دارابگرد. انجدان = انگدان . جرجان = گرگان . جوارش=گوارش . جیلان= گیلان .صنج، صنجه=سنك ، سنگه .

|| وبدل از (ه) آید چون سبج=شبه . ماج ماه.فیشبارج=پیشباره . بهرامج=بهرامه . بابونج=بابونه ، بابونك . بنفسج=بنفشه. اوزینج = لوزینه . جوزینج = جوزینه . برزج = برزه . کرج= کره . می‌پختج = می‌پخته . فالوذج = پالوده . شهدانج = شهدانه .

|| وشعرای‌پارسی زبان جیم را با ج قافیت آرند :

یکی دختر مهتر چاچ بود
ببالای سرو وبرخ عاج‌بود
فردوسی .

نوشم قدحی نبید فوشنجه
هنگام صبوح وساقیان‌رنجه
نه نرد ونه تخت نرد پیش‌ما
نه محضر و نه قباله و بنچه
منوچهری .

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد وخوشبوی‌چون غنچه‌شد
سعدی .

جا. (اِ) : معروف است که مکان ومقام باشد (برهان) . محل ، معان[مَ] مستقر موضع ، عثار[عَ] :

|| جای آهوان، خنس [خُ نُ] (منتهی‌الارب)

|| جای بلند، وأطه [وَ طَ] (منتهی‌الارب). نجد [نَ] (منتهی الارب)

|| جای فراخ مندح ، معاث(منتهی‌الارب) .

|| جائی که بانگ نماز از هرجهت درآنجا شنوده شود اذین [اَ] (منتهی الارب) .

جائی که آب را درآن جمع کنند تا صاف وروشن گردد ، کرا[کَ] (منتهی‌الارب) .

جائی که آفتاب نرسد،قمأة ، مقمأة.(منتهی‌الارب) .

|| جائی که‌آفتاب‌نرسد[مقنأة](منتهی‌الارب).

|| جائی که‌باد کم گذرد ، کلاء . (منتهی الارب).

جائی که بزدن برآنجا مردم هلاك گردد ، قتل [قَ](منتهی‌الارب).

|| جائی که در آن پنیر سازند ، کریص . (منتهی‌الارب)

جائی که در آن چیزی سازند ، ملموعة ، (منتهی الارب)

|| جائی که‌آب‌ایستددروی ، محلی که‌آب‌در آن جاگیرد ، مسیك . (منتهی الارب) .

ز پیران بپرسید افراسیاب
که‌این‌دشت‌جنك‌است‌یاجای‌خواب
فردوسی.

چه برخاست از جاگوپهلوان
فرامرز را گفت اندر زمان
فردوسی.

سبك برسرآبگیر گلاب
بفرمودشان ساختن‌جای خواب
فردوسی.

گذر کرد باید ابر هفت‌کوه
زدیوان بهر جا گروها گروه
فردوسی.

بهرجا که در جنك بنهند روی
نمانند سنك و نه رنك و نه بوی
فردوسی.

برای مهمی‌ویرا بجائی فرستاده‌اید(بیهقی).

زبهرآنکه بنمایندمان آن جای‌پنهانی
دمادم‌شش‌تن‌آمدسوی‌ماپیغمبرازیزدان
ناصرخسرو.

شکم‌هرجاوبهرچیزسیرمیشود (کلیله).

وبرسبیل شاگردی بهرجا میرود (کلیله).

مرا صورتگری آموختستند
قبای جان دگرجا دوختستند
نظامی.

میوه‌فروشی که یمن‌جاش بود
روبهکی خازن کالاش بود
نظامی.

بسا جائیکه محمودش بنا کرد
که ازرفعت همی‌باهه مرا کرد
نظامی.

آنکه ناگاه کسی گشت بجائی نرسید
این‌بتمکین‌وبزرگی‌بگذشت‌ازهمه‌چیز
سعدی.

برهمه عالم همی تابد سهیل
جائی انبان میکند جائی‌ادیم
سعدی.

چوآوردش بسوراخی که بودش
نبودش جای آن اشترچه سودش
عطار.

چسان پرد مگس‌جائیکه ریزد بال وپرعنقا
هاتف .

|| کجا :

عسکری شکربود تو کوبیامی شکرم (۱)
ای نموده ترش‌روی ازجابداین شوخی‌ترا؟
عسجدی (بنقل لغت الفرس) .

|| بستر، رختخواب ، جامهٔ خواب .

|| جرأت ، توانائی :

راه بنمایم تراگر کبر بندازی زدل
جاهلانرا پیش‌دانا جای‌استکبارنیست
ناصرخسرو .

|| منزل، مأوی ، حیز .

|| ظرف ،کاسه ، بشقاب :

بخورآش بشکن جاش .

|| قدر، حد ، اندازه مقام:

سخن‌چون به‌تندی‌بجائی‌رسید
که‌این ماه را سر بباید برید. فردوسی.

تاآنجا که ممکن بود ، شد .

ترکیبات‌جا :

|| جا آمدن حال (مص ل مرکب) به شدن .بهبود یافتن.

|| جاآمدن دل (مص ل مرکب) آرامش یافتن ، مطمئن شدن .

|| جاآمدن حواس (مص ل مرکب)، افاقه، بهوش‌آمدن .

|| جاآوردن (مص م مرکب) شناختن دریافتن ، فهمیدن ، رجوع‌به بجاآوردن... شود .

|| جاانداختن (مص م مرکب) رختخواب گستردن:

۱- توچون بنامی‌سر کدام (تصحیح مؤلف)

جای مرا بیندازید، رختخواب مرا بگسترانید
رختخواب مرا پهن کنید .
|| جابجاافتادن [ب] (مص ل مر کب) فی الفور
افتادن، در حال افتادن. || ازجائی بجائی افتادن.
|| جابجا مردن (مص ل مر کب) فی الحال
مردن ، فی الفور مردن ، درحال مردن .
|| جادار (ص مر کب) ظرفی که مظروف
بسیار تواند داشت .
|| جازدن [زَ دَ] (مص م مر کب) چیز بدی را بجای
چیزی خوب بفریب بکسی دادن یا فروختن.
|| جا کردن (مص م مر کب) گنجاندن ،
درشدن :
بگذار خودم را جا کنم
ببین با تو چها کنم
|| جا گرم کردن (مص ل مر کب) درجائی
مستقر شدن ، در جائی ساکن گردیدن و
بدان الفت گرفتن .
|| جا ماندن (مص م مر کب) فراموش شدن
چیزی از کسی ، بجای ماندن چیزی از کسی
عمداً یا سهواً . رجوع به بجای گذاشتن شود.
|| جا نیاوردن (مص م مر کب) نشناختن ،
نادریافتن ، نفهمیدن .
|| جای آنست ، سزاوارست ، درخوراست ،
می زید ، می زیبد :
میش با گرگ زعدل توهمی آب خورد .
جای آنست که خوانند ترا نوشروان. معزی.
|| ازجااندر آوردن (مص م مر کب) حرکت
دادن :
اگر من زجا اندر آرم سپاه
ببندند برمور و برپشه راه
فردوسی .
|| ازجابر آمدن (مص ل مر کب) بی حوصلگی
کردن (غیاث اللغات).
|| ازجائی بجائی رفتن (مص م مر کب) .
تحول ، تنقل ، اِمیز. [مَ].
|| ازجائی بجائی شدن (مص ل مر کب)
شخوص [شُ]. (دهار) . انتقال .
|| از جابر جهیدن [جَ بَ] (مص ل مر کب) از
جابرجستن ، ازجابرخاستن بچابکی :
اگرخفته ای زود برجه زجای
اگر خود بیائی زمانی مپای
دقیقی .
|| ازجابرخاستن (مص ل مر کب) حرکت
کردن ، قیام کردن .
|| ازجا برداشتن (مص ل مر کب) چیزیرا
ازجای خود بلند کردن. چیزی را ازمحلی
که درآن هست برگرفتن .
|| کسی را ترقی دادن (غیاث اللغات) .
برقدر کسی افزودن :
رفعت دنیای دون معراج پستیها بود
گشت قارون هرکرا برداشت ازجا آسمان
سالك یزدی. (بنقل آنندراج)
|| از جابردن (مص م مر کب) بنیان کن
کردن ، نابود ساختن ، استیصال :
جام مینائی می سد ره تنگ دلیست
منه ازدست که سیل غمت ازجا ببرد.
حافظ.
اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد .
حافظ.
ازجائی پا کشیدن (مص م مر کب) بدانجا
نشدن ، دیگر بدانجا نرفتن .
|| ازجا جنبیدن (مص ل مر کب) حرکت
کردن ، تکان خوردن :
نجنبد زجا ای پسر چون درخت
بباد سحرگاه کوه ثبیر .
ناصرخسرو.
اگر تیغ عالم بجنبد زجای
نبرد رگی تانخواهد خدای .
|| ازجا درآمدن (مص ل مر کب) ازحالت
نیك بحالت بد رفتن (غیاث اللغات) .
|| متلاطم شدن ، بهم آمدن :
گرآن ژرف دریا درآید زجای
ندارد درآن داوری کوه پای.
نظامی
|| ازجا برآوردن و درآوردن (مص م مر کب)
متزلزل کردن ، بحرکت در آوردن از
غضب و نشاط و جزآن ، سراسیمه کردن ،
بی تاب کردن، بی قرار کردن :
کوه را ازجا درآرد شوخی تمثال حسن
نقش شیرین رابسنگ خاره چون فرهاد بست.
صائب.
نباشد هیچ دریکجا قرارم
عجب حسنی مراازجابرآورد.
(تأثیر بنقل آنندراج)
|| از جا در رفتن (مص م مر کب) یکباره
سخت خشمگین شدن ، برآشفتن ، از جای
بشدن :
|| بیرون آمدن استخوانی ازجای طبیعی خود.
بشدن استخوانی ازتن ازجای خود چنانکه
استخوان ران ودست وغیره .
|| ازجارفتن، بیحوصلگی کردن و مضطرب
شدن (غیاث اللغات) .
|| غضبناك شدن (غیاث اللغات)
|| لرزیدن ، لغزیدن ، متزلزل شدن :
سیل است آب دیده و برهر که بگذرد
گرخود دلش زسنگ بود هم زجا رود
حافظ.
|| ازجا شدن (مص ل مر کب) . خویشتن
گم کردن ، خود را باختن :
بقبول کسان زجای مشو
عندلیب سخن سرای مشو.
اوحدی.
|| ازجا نرفتن (مص م مر کب) ثابت ماندن،
استوارماندن :
مرد ثابت قدم آنست که ازجانرود.
|| بجا ، [ا] ثابت ، باقی ، موجود :
آنچه بخروار ترا داده اند
با تو نه خروار بجا نه قفیز
کسائی .
یکایك نشانی بمن برنما
اگر سربتن خواهی وجان بجا.
فردوسی .
هستی حجرالاسود و کعبه علم شاه
تاکعبه بجایست درآن کعبه بجائی .
خاقانی .
بعدل و رادی ماند بجای ملك جهان
بلی وچون تو ندیدست شاه عادل وراد.
مسعود سعد .
ورسم جشن بجا آورد . . . وگفت این آئین
بجا بمانند
(نوروزنامه).
عهدیست مرا که تا بجایم
عهد تو بود رفیق رایم.
نظامی .
|| بجا آوردن و بجای آوردن (مص م مر کب)
دریافتن ، فهمیدن :
اما تجلدی تمام نمود که تابجای نیاوردند
که وی ازجای بشده است .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۷) .
مگردرویشی که بجای آورد. (گلستان).
|| انجام دادن، ادا کردن چنانکه نمازواعمال
حج وشکررا :
اگراینکه گفتی بجای آوری
هنربازبان رهنمای آوری.
فردوسی .
وواقف گردان اورا بدرستی اختیار کردنت
درآنچه جسته آنرا وصواب بود بآنچه اراده
کردهٔ و آنرا بجای آوردهٔ (بیهقی چاپ
مرحوم ادیب ص ۳۱۴).
مرا مهلت دهید تا توبه تمام بکنم و عبادت
بجای آورم (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۱) .
بجا آور ای خام شکر خدای
که چون ما نهٔ خام بردست وپای.
سعدی .
دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی وخلاف دوستی کردی .
سعدی .
کی این شکرنعمت بجا آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم .
سعدی .
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد.
سعدی .
سپاس نعمت حق بجای آوردم .(گلستان).
وعده خلاف کردی وشرط وفابجانیاوردی .
(گلستان) .
چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا
نیاوردی.(گلستان) .
|| بجائی رسیدن (مص م مر کب) مقام
یافتن ، ارتقاء ، بمقصود رسیدن :
توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجائی رسی.
سعدی .

چو دید آنکه کارش بجائی رسید
کز اوشاهرا دولت آسوده دید.
سعدی.

|| بجای گذاشتن، (مص م مرکب) چیزیرا که همراه است عمداً یا سهواً و یا اجباراً ترک کردن و باخود نبردن
قرةالعین مراعمداً بجا بگذاشتند.
یا خودآنان ازره دیگر مگر بازآمدند.
کمال اسماعیل.

ورجوع به جا ماندن شود.

|| بجای، درحق، درباره:
بدکردم که بجای توجفا کردم
نه نکوکردم دانی که خطا کردم.
منوچهری.

نه سازداد که ازبهرخویش سازم ملک
نه خواسته که بجای شما کنم احسان.
فرخی.

بدان کرامت کانجا بجای او کردی
سزد که شکر تو گوید بصدهزار زبان.
فرخی.

بجای خویش بد کردی چه بد کردی
کرا شائی چه مرخود را نشایستی.
ناصرخسرو.

اگرخواهی که رنج توبجای مردمان ضایع نشود بجای خویش ضایع مکن. (قابوسنامه).

توچه دانی که من ازوفا چه نمودم بجای تو
علم‌الله که جان من چه کشید از جفای تو.
خاقانی.

چه کرده‌ام بجای توکه نیستم سزای تو
نه از هوای دلبران بری شدم برای تو.
خاقانی.

آنکه آن بد بجای خود میکرد
خویشتن را دعای بد میکرد.
نظامی.

نکوئی بابدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک‌مردان.
سعدی.

پدر بجای پسرهرگز این کرم نکند
که دست جودتو باخاندان آدم کرد.
سعدی.

|| بموقع، مناسب:
گفت برمن ترا گمان بدست
گرعذابت کنم بجای خوداست.
نظامی.

بخل بجا بهمت حاتم برابراست. صائب.

|| عوض، بدل، ازاء:
همانکه درمان باشد بجای درد شود
و باز دردهمان کزنخست درمان بود.
رودکی.

فرزند شایستهٔ خوارزمشاه را بجای پدر خوارزمشاهی داده بخوارزم فرستد. (بیهقی).

بجای مشک نبویند هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچکس زکاک:
ابوالعباس ربنجی.

همیشه کفش ویش را کفیده بینم من
بجای کفش ویش دل کفیده بایستی.
معروفی.

فردا نروم جز بمرادت
بجای سه بوسه بدهم شش.
خفاف.

رضای توطلبم تا رضای من طلبند
بجای توفلک پیر، دولت برنا.
سوزنی.

هست بجای تحف طبع من
درشبه وسیم سرب، زرخزف.
سوزنی.

تاترا جای شد ای سرو روان دردل من
هیچکس می نپسندد که بجای توبود.
سعدی.

|| بجای آمدن، (مص ل مرکب) خلق شدن، بوجود آمدن:
چواین چار گوهربجای آمدند
زبهر سپنجی سرای آمدند.
فردوسی.

|| بجای ماندن (مص م مرکب) باقی بودن، دوام یافتن. پایدار ماندن:
چوخواهی که تاج توماند بجای
مبادی جز آهسته و پاکرای.
فردوسی.

میانه گزینی بمانی بجای
خردمندخواندت پاکیزه‌رای.
فردوسی.

|| برجا، باقی، موجود:
پادشاهان ما را آنانکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجایند باقی داراد. (بیهقی).

تقدم هست یزدانرا چوبرآحاد واحدرا
زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا.
ناصرخسرو.

وآن باغ که دراوتخم انگوربکشتند هنوز برجاست. (نوروزنامه).

نبینی زآنهمه یکخشت برپای
ثنای عنصری مانده‌است برجای.
نظامی.

هزار دشمنی افتد میان بدگویان
میان عاشق ومعشوق دوستی برجاست.
سعدی.

مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست. (گلستان).

شادتر گردم چودلبر میکند بامن عتیب
زانکه باشددوستی برجای تاباشدعتاب.
ابن‌یمین.

|| ثابت، ساکن:
هرروز منزلی ببری زین ره
هرچند کارمیده و برجائی.
ناصرخسرو.

اکنونیان روان وتوبرجائی
زیرا که نیست جسم توا کنونی.
ناصرخسرو.

|| بموقع، مناسب:
گرازرزمگه کاهل آیند پیش
بود حمله شاهان نه برجای خویش.
اسدی.

گفتم سخن توهست برجای
ای آئینه روی آهنین پای.
نظامی.

|| بجای، بعوض، بدل:
داروکه پس ازهلاک باشد
برجای حریرخاک باشد.
امیرخسرودهلوی.

رجوع به بجای .... شود.

|| پابرجا، ثابت استوار:
تابدانی که بدل نقطهٔ پا برجا بود
همچوپرگار بگردید بسر بازآمد.
سعدی.

|| متین، باعزم، آنکه هوی وهوس در او نباشد:
چنین جوان که توئی برقعی فروآویز
وگرنه دل برود پیر پای برجا را.
سعدی.

رجوع به پابرجا وپای برجا شود.

|| چه جای، نه چنین، نه آنچنین:
چوباعامه نشینی مسخ گردی
چه جای مسخ بلکه نسخ گردی.
شبستری.

|| درجازدن (مص ل مرکب) پاها رابنوبت چپ وراست بزمین کوبیدن بدون راه‌رفتن چنانکه سربازان را مشق دهند.
|| کارعبث کردن، کاربی فائده کردن.
|| دریك شغل باقی بودن وترقی نکردن.
|| زمان وعمررا بیهوده وبه بطالت گذراندن.
|| درجای سرد شدن (مص ل مرکب) در حال مردن، فی‌الفورمردن رجوع به درجای مردن شود.
|| درجای مردن (مص ل مرکب) فی‌الفور مردن، برجای خود در حال درگذشتن موت مذعف. [مُ ع].
|| سرجاش نشاندن (مص م مرکب) کسی را یاکسانی را، اورا یاآنانرا، با قولی یافعلی حدومرتبهٔ اویاآنانرا نمودن که‌سپس تخطی نکنند.
|| هرجائی، (ص) هرزه، آنکه هرزمان پیش کسی یا جائی باشد، آنکه هرزمان دل دریکی بندد:
طبع توسیرآمد از من جای دیگردل نهاد
من کرا جویم که چون توطبع هرجائیم نیست.
سعدی.

|| زن هرجائی، روسبی، بدکاره:
رجوع به هرجائی شود.
|| هیچ‌جا، هیچ مکان، هیچ منزل.
|| هیچوقت، هیچ زمان:
و درآنطاعت بهیچ جا خجلت را بخویشتن

راه ندهند (بیهقی) .
|| یك جا ، یك باره ، یك مرتبه تماماً .
امثال وحکم :
جائی بنشین که برنخیزانندت .
حدخود را بشناس، از حدخود بیجا برتری مجوی.
هر کسی جائی دارد . مرتبه هر کس باید محفوظ بماند ، حدهر کس معین است.
جائی رفت که عرب نی انداخت : بآنجا رفت که باز گشتی برای او نیست :

تا باد صبا پرده زرخسار وی انداخت
دل رفت بجائی که عرب رفت و نی انداخت

جائی که بود گردی امید سواری هست
(از خاك وجود من شاید ، گلی روید ...).
ابن یمین دوم .

نظیر البعرة تدل علی البعیر و القدم یدل علی المسیر.
جائیکه راز گویند گوش مدارید.
(منسوب بانوشیروان).

جائیکه شتر بود بیك غاز
خر قیمت واقعی ندارد .

نظر :

جائیکه عقاب پر بریزد
از پشهٔ لاغری چه خیزد

جائیکه چوزن شود همی مرد .
آنجا مرد است ابوالفضائل (کلیله) .
جائیکه میوه نیست چغندر سلطان المرکبات است.
در نبودن راجح مرجوح مطلوب است .
نظیر :

دست که نمی‌رسد به بی بی
دریاب کنیز مطبخی را.

جائی نمیخوابد که آب زیرش برود ، اورا نتوان فریفت.
جاتر است بچه نیست .
نظیر مرغ ازقفس پریده است .

چشم چو بگشود در آن دامنه
دید که جاتر بود و بچه نه .
ایرج میرزا .

جای ارزن نیست،همهٔ مجلس یا محل انباشته از مردم است :

کس ازمرد در شهرو از زن نماند
در آن بتکده جای ارزن نماند .
سعدی .

جای دزد زده یا راه دزد زده تا چهل روز ایمن است ، فعلا بیم خطری نیست .
جای سوزن انداختن نیست ، گربه رامجال گذر نیست ،مجلس یا مکان انباشته است.
رجوع به جای ارزن نیست شود .
جای شکرش باقی است ، باید سپاس داشت که ازاین سخت‌تر وبدتر نشده است.ولی این تعبیر بیشتر بطنزی آمیخته بمزاح ، درخلاف این معنی گفته می‌شود :
جای شیران شغالان لانه دارند ، نیکان جای بدان را گرفته‌اند.نظیر :
بجای شمع کافوری چراغ نفت می‌سوزد.
جای گنج ویرانه است . رجوع به گنج در ویرانه است شود .

جای مهر گذاشتن را باقی نهاده ، جای مهر گذاشتن مکانی است که مأموم درصف جماعت شانه یا مهر یا سبحه در آن میگذارد تا پی انجام حاجت برود و برگردد،و این مثل کنایه است از بهانهٔ کوچکی برای تجدید دعوی. بآنجا رفت که بازگشتن برای او نیست .
تا شب نروی روز بجائی نرسی ، نظیر: تروم العز ثم تنام لیلا و رجوع به از تو حرکت از خدا برکت شود .
همه‌جا خوب و بد هست،همیشه خوب و بد باهم میباشند . نظیر: مامن عزة الاوالی جنبها عرة. رجوع به گنج ومار... شود .

جاء . [ءِ] (ع ن ف)، آینده.

جائب العین . [ءِ بُ لْ عَ] (ع ا مرکب) شیر.(منتهی الارب) .

جائبة . [ءِ بَ] (ع ن ف) خبررسنده از دور . ج جوائب (منتهی الارب) . الخبر الطارئ (قطر المحیط.اقرب الموارد).

جائج . [ءِ] (اخ) قریه‌ایست از قراء لواسان دراینزمان دراین قریه زیاده ازسه چهارخانوار دیده نمیشود لکن از خرابه و آثارچنین معلوم ومستفاد میگردد که جائج محل آباد معتبری بوده، امامزادهٔ در جائج مدفونست موسوم بامامزاده عبدالله ازاولاد حضرت امام موسی کاظم علیه السلام . رود جاجرود منسوب باین آبادی بوده و اصلا جائج‌رود است از کثرت استعمال جاجرود شده.(مرآت البلدان ج ٤ ص٩) .

جائحة. [ءِ حَ] (ع ن ف ازجوح). || (ع ا) سختی که شتران را هلاك کند . (منتهی الارب) . || بلا . (منتهی الارب) .

جائد . [ءِ] (ع ن ف) ازجود.
رجوع به‌معانی جود [جَ] شود .
|| باران نیکو ، ج، جود [جَ] رجوع به جود شود.

جائذ. [ءِ](ع.ن.ف)از ج ء ذ،بردهان خورندهٔ آب و مانند آن .(منتهی الارب). جرعه نوشندهٔ آب . (از تاج العروس و قطرالمحیط) :

جائر. [ءِ] (ع.ن.ف) ازجور. ستمکار (منتهی الارب) . جور کننده وستمکار (غیاث اللغات). ستمکار. (دهار).
ظالم، بیدادگر، ستمگر. ج جائرون جوره (جَ وَ رَ) جارة . [رَ] .
|| آنکه از راه حق میل کند براه باطل (غیاث اللغات) . گشته ازراه (ترجمان علامهٔ جرجانی) .

جائر. [ءِ] (ع. امص) (ازج ء ر) شورش دل.(منتهی الارب) . || (حامص) بگلو درماندگی چیزی . (منتهی الارب) . || (مص) . گرفتن گلو و خراش آن ازخوردن چیزی چرب . (منتهی الارب) .

جائر. [ءِ] (ع . حامص) (ازج ی) گرمی دل ازخشم و گرسنگی.(منتهی الارب).

جائری . [ءِ] (ع . حامص)ستمکری ، بیدادگری :

کسیرا که بسترد آثار عدلش
زروی زمین صورت جائری را.
ناصرخسرو.

رجوع به جور شود .

جائز. [ءِ] (ع ص) از(جَ وَ زَ) روا ، روان . (منتهی الارب) . مباح .|| تشنهٔ گذرنده برقوم وبستهٔ ن (منتهی الارب) . || (اِ) شاه تیر(منتهی الارب) .

جائز الخطا . [ءِ زُلْ خَ](ص مرکب) آنکه ازخطامصون نباشد .آنکه دستخوش اشتباه و خطاست . غیر معصوم : آدمی جائزالخطاست . انسان جائزالخطاست .

جائز داشتن . [ءِ تَ] (مص م مرکب). اباحة ، رواشمردن،مباح کردن .

جائزوار. [ءِ] (ص مرکب) ممکن :

اگرچه هست نه‌چون‌هرچه‌هست‌جائز گشت.
اگرچه نیست نه چون‌هرچه نیست‌جائزوار
ناصرخسرو.

جائزة. [ءِ زَ](ع اِ)صلة.(منتهی الارب. غیاث اللغات) . ج جوائز.|| عطیة ، (منتهی الارب).عطا.(دهار).انعام(غیاث اللغات). ج جوائز.
|| ارمغان ، تحفه (منتهی الارب).|| لطف ، احسان (منتهی الارب) . || استادنگاه آبکش برچاه . (منتهی الارب).
|| خطی مستقیم که برای علامت تصحیح مقرر کرده‌اند . (غیاث‌اللغات).صورت الفی است که برسراعداد،بعدمقابله وتصحیح کشند وآن علامت صحت باشد. (غیاث اللغات).
|| شربتی ازآب. (منتهی الارب) .
|| جوائزالاشعاروالامثال ماجازمن بلدالی بلد.

جائس . [ءِ] (ع ن ف) . ازجوس و جوسان) . گشت زننده و جستجو کننده در سرایها برای غارت .
|| نیك جستجو کننده . (منتهی الارب) .
|| متهور کننده . (منتهی الارب) . ||پایمال کننده . (منتهی الارب) .
||گشت زننده بشب ازدلیری.(منتهی الارب).

جائش . [ءِ] (ع ن ف از جاش) پریشان دل ، مضطرب . (منتهی الارب).

جائشة. [ءِ شَ] (ع ن ف) تأنیث جائش است. رجوع به جائش شود .

جائص . [ءِ] (ع ن ف از جاص) آب‌خورنده. کسیکه آب میخورد . (منتهی‌الارب) .

جائظ . [ءِ] (ع ن ف از جاظ) گران چشم، جأ ظ من الماء، گران چشم شد ازآب . (منتهی الارب) .

جائظ . [ءِ] (ع . ن ف ازجوظ و جوظان) خرامنده ، خرامان رونده ،متکبر.

جائع. [ءِ] (ع ، ن‌ف،ازجوع). گرسنه . (منتهی الارب).

جائع نائع . [ءِ عُن ءِ](ع ن ف)از

اتباع . تشنه و گرسنه. (مهذب الاسماء).

جائعة . [ءِ عَ] (ع . ن ف) . تأنیث جائع رجوع به جائع شود .

جائعة الوشاحِ . [ءِ عَ تُ لْ وِ] (ص مر کب) زن لاغرشکم . (منتهی الارب) .

جائف . [ءِ] (ع . ن ف ازجوف) ج جیفان || جیفان الیمامه پنج موضع است چنانکه بیاید.

جائف الرحیل . [ءِ فُ رْ رَ]ازجیفان یمامه است (منتهی الارب).

جائف السقطه . [ءِ فُ سْ سَ طَ] ازجیفان یمامه است (منتهی الارب) .

جائف الشجرة. [ءِ فُ شْ شَ جَ] از جیفان یمامه است (منتهی الارب) .

جائف الصوت . [ءِ فُ صْ صَ] (اِ خ) ازجیفان یمامه است . (منتهی - الارب) .

جائف الویلی. [ءِ فُ لْ وَ]ازجیفان یمامه است (منتهی الارب).

جاافتادن. [اُ دَ] (مص ل مر کب) بجای خود قرار گرفتن استخوان ازجای بشده ، استخوان جابجا شده بجای خود بازافتادن. ||دم کشیدن پلو یا غذای دیگر.|| نیك پخته شدن غذا : کوفته‌اش هنوزجانیفتاده است .

جاافتاده. [اُ دَ] (ن مف مر کب)بجای خود قرار گرفته || کار کشته ، سرد و گرم روز گار دیده ، رسیده ، منعقد ، وزین ، مجرب ، پخته،سنجیده ، موزون .

جائفة . || [ءِ ـَ] (ع . ن ف) تأنیث جائف. ||(اِ) طعنهٔ که باندرون گذرد چون بدرون شکم یا بدرون سر و مانند آن ، و قیل الجائفة ماتکون فی اللبة و العانة و لاتکون فی العنق و الحلق ولافی الفخذ و الرحلین.(منتهی الارب)||.تلعة جائفة[تَ عَ] پشتهٔ کوچك ج ، جوائف (منتهی الارب) .

جائل. [ءِ](ع.ن ف ازجوله).جولان زننده، جولان کننده رجوع به جوله شود .

جائلة. [ءِ لَ](ع .ن ف). کاری که بدان اشتغال دارند : یقال آجل جائلتك ای اقض الامر الذی انت فیه . (منتهی الارب) .

جاانداختن. [اَ تَ] (مص م مر کب) . رختخواب گستردن .|| استخوان ازجای رفته را بجای خود باز آوردن ،(شکسته بندی) ||کسی یا چیزیرا بموقعی دلخواه آوردن .

جائی . (ع . ن ف) ازمجیئ، آینده .

جائی . (ع . ن ف از جأی) . دوزنده واصلاح کنندهٔ لباس.|| نگاهبان گوسپندان. (منتهی الارب) .

جائی. (ع . ن ف).ازجأو.پوشنده،پنهان کننده .(منتهی الارب).||بازدارنده(منتهی-الارب).|| پیوند کنندهٔ لباس.(منتهی الارب) || گزنده . یقال جأی علیه ای عضه . (منتهی الارب) .

جائی . (اِ).در تداول عامه مستراح،مبرز بیت الخلا ، متوضا .

جائیدن. [دَ](مص م) بادندان خرد کردن چیزی را ، لقمه‌را، جویدن . مضغ .

جائیدنی. [دَ](اِ).جویدنی ،قابل جائیدن، چیزیکه بادندان توان خرد کرد .

جائیده. [دَ] (ن مف). جویده. جاویده . رجوع به جویده شود .

جائین. (اِ خ). یکی ازدهات متعلقهٔ بلارستان فارس است. (مرآت البلدان ج٤ص١٣).

جائیة. [ءِ یَ](ع.ن ف).تأنیث جائی |(اِ). ریم.(منتهی الارب).| خون (منتهی الارب).

جاب. [ب ب] (ع . ن ف) . ازجب و جباب . رجوع به جب شود .

جاب . (اِ خ).صحرائی است سرخ رنگ مائل به رنگ خاکی بین عمدالحیل بالای سقیفه (مراصدالاطلاع ص ١٠٦) .

جابارقة. [ ] (اِ خ) . نام عشیرهٔ ازعشایر کرد(تاریخ کرد ص ١١٥) .

جابارقیه . [ ] . (اِ خ).نام یك عشیره از عشایر کرد که در اطراف جبال مقیمند . (تاریخ کردص ١١١) .

جابالپور. (١)(اِ) . شهری ازهندوستان (ایالت مرکزی)در کنار آبراهه نربوداه(٢) وآمتی (٣) دارای ١٠٨٨٠٠ تن سکنه و کرسی ایالتی بهمین نام دارای کارخانه‌ها فرش ، ومنسوجات وتجارت آن رونقی دارد ایالت مزبور ٢٣٩٦٠٠٠ تن سکنه دارد .

جابان. (اِ خ) نام ابومیمون صحابی است رجوع به ابومیمون شود .

جابان. (اِ خ). ناحیه ایست دریمن.(مراصد-الاطلاع) .

جابان. (اخ). نام قریه ایست درواسط ازنهر جعفر. (مراصد الاطلاع) .

جابان . (اِ خ). نام امیریست که پوراندخت پادشاه عجم ویرا باسپاه عظیمی بجنگ ابوعبیده سردارسپاه عرب فرستاد وازعرب شکست خورده بگریخت ویکی ازلشکریان که مطر بن فضه نام داشت جابان را اسیر کرد اما او را نشناخت و جابان دوغلام و کنیزکی و هزار درم مطر را وعده کرده و امان یافت سپس یکی از مسلمانان جابان را شناخته دیگر بارویرا اسیر گردانیدو نزد ابوعبیده آورده و کیفیت واقعه را بگفت ابوعبیده گفت چون مطراورا امان داده است دیگرمتعرض وی نمیتوان شد .
(حبیب السیر ج١ص٤٧٥) .

جابانی. [ ] (اِ خ) . نام محلی است که در آنجا شاه اسماعیل با فرخ یسارجنگ کرده است . (تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون ص ٦٥) .

جابی. [بِ] (ع.اِ)ملخ. (منتهی الارب).

جابة المدری. [بَ تُ لْ مُ].(ع.اِ) آهوی شاخ برآورده، لغتیست درمهموز . (منتهی الارب) .

جابتان. [بَ](اِ خ).نام محلی است که درشعر اخطل وابی صخرهذلی آمده‌است. (مراصد-الاطلاع). ||دوموضع است. (منتهی الارب).

جابجا. [بِ](قید).فورا درحال، فی الفور؛ || (اِ)مکان بمکان محل بمحل، نقطه بنقطه :

من شده چون عنکبوت ازپی آن دربدر
بانگ کشیده چوسار ازپی این جابجا.
خاقانی .

آن حکیم خارچین استاد بود
دست میزد جابجا می آزمود .
مولوی .

|| ارض مجوبه [مُ جَ وَ وَ]زمینی که بر آن جابجا باران باریده باشد.(منتهی الارب) .

جابجا افتادن . [بِ اُ دَ] (مص ل مر کب). ازجائی بجائی انتقال یافتن ، از جای خود بدیگر جاشدن || درحال افتادن، فی الفور برزمین نقش بستن . درحال برزمین افتادن .

جابجا سرد شدن . [بِ سَ شُ دَ] (مص ل مر کب) . درحال مردن . فی الفور مردن .

جابجاشدن. [شُ دَ] (مص مر کب)،نقل مکان کردن ، || ازجادررفتن .

جابجا شده. [شُ دَ] (ن مف).انتقال یافته ، ازجائی بجائی نقل یافته .

جابجا کردن. [بِ کَ دَ](مص مر کب). چیزیرا از جائی بجائی دیگر نهادن،نقل : هرگاه یکی از صندلیها را دست خارجی جابجا میکرد تناسب همهٔ آنها بهم میخورد . (سایه‌روشن صادق ص ١٤) درجنگل شناسی، نهال رااز جائی بجای دیگر نهادن،جابجا کردن نهال گویند(جنگل شناسی ج٢ص٨٤و٨٦)
|| ذخیره کردن .
|| هرچیزرا درجای خود نهادن .
|| پنهان کردن .

جابراق . [بَ] (اِ خ) . جائی است در الجزیره (مراصد الاطلاع ص ١٠٧) .

جابراق. [بَ] (اِ خ).جائی است درشام. (مراصد الاطلاع) .

جابر. [بِ] (ع . ن ف) . شکسته بند . (منتهی الارب) .
| ستمگر، ستمکار، (منتهی الارب) .

جابر. [بِ](اِ خ).مردیست که رحی جابر بدومنسوب است (مراصد الاطلاع) .

جابر . [بِ] (اِ خ) . ابن ابجر النخعی والصیبانی و کوفی نیز گفته میشود . طوسی او را دررجال شیعه آورده وعلی بن حکم گفته است: که عابد وثقه بوده است .وی از جعفر الصادق روایت کند . (لسان المیزان ج ٢ص٨٦) .

جابر. [بِ] (اِ خ) ابن ابراهیم بن علی

١- Djabalpour یا Jubbalpore . ٢- Nerbuddah . ٣- Amti .

التنوخی القضاعی الشافعی . از اهل حلب است ، فاضل و شاعر بود و متصدی نیابت قضا شده وادیب و کثیرالنظم است و متهم بفساد عقیده بوده است . در ۹۴۲ هجری در گذشت(زرکلی ج۱ص۱۷۴) .

جابر. [ب] (اِ خ) بن ابی سبرة اسدی صحابی است . حاکم و بیهقی وابن‌منده از طریق ابن عجلان ازموسی بن‌السائب‌ازسالم بن ابی‌الجعد از جابربن ابی‌سبرة روایت میکند . (الاصابة ص۲۲۰) .

درقاموس‌الاعلام ترکی چنین آرد: جابربن ابی سبرة اسدی یکی از صحابه بود سپس در کوفه سکونت کرد . بعضی ازاحادیث شریفه از وی نقل نموده‌اند . رجوع به استیعاب شود .

جابر. [ب] (اِ خ) بن‌ابی‌صعصعه‌بن‌عمروبن زید بن عوف بن مبذول بن عمروبن غنم بن مازن بن النجار انصاری مازنی است . ابن‌القداح او را درنسب الانصاذکر کرده و گفته است : قیس بن ابی صعصعه ازاولاد عوف بن مبذول درعقبه و غزوهٔبدر حاضر بود وبرادرش جابربن‌ابی صعصعه در غزوهٔ احدوغزوات دیگرحضورداشته‌ودرغزوهٔموته شهید شده است. وابن سعد وابن شاهین‌نیز دربارهٔوی‌چنین گفته‌اند. (الاصابة‌ص۲۲۵). ودرقاموس الاعلام‌آرد :

جابربن ابی صعصعه یکی ازصحابه است و ازقبیلهٔ مازن بن‌نجار بود و سه برادرموسوم به قیس ، حارث ، کلاب داشته است .

ورجوع به الاستیعاب‌شود .

جابر . [ب] (اِ خ) بن‌ازرق الغاضری، او ازطریق نصربن علقمه ازبرادرش محفوظ از عبدالرحمن بن عائذ ازابی راشد حبرانی روایت کند (الاصابة ص ۲۲۰). رقاموس الاعلام‌آرد:

جابربن‌ازرق الغاضری یکی از اصحاب نبوی است بعدها درحمص سکونت گزیده یك حدیث ازوی نقل کرده‌اند .

جابر[ب](اِ خ) بن‌اسامةالجهنی کنیه‌اش ابوسعاد است ابن یونس گفته است : که بمصرشد وهمانجا مرد. (حسن‌المحاضرة‌فی احوال‌المصروالقاهره ص۸۳) . درقاموس الاعلام چنین‌آرد :

جابربن‌اسامه ابوسعادالجهنی یکی ازصحابه است ودرزمرهٔ حجازیان مذکور شده و یك حدیث ازوی نقل نموده‌اند .

رجوع به استیعاب والاصابه‌شود .

جابر. [ب] (اِخ) . ابن اسحاق موصلی ، از شعبهٔ روایت کند وازدی گفته است که روایاتش چندان استوارنیست .
(لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] (اِ خ) ابن‌اسماعیل حضرمی مصری ازاتباع تا بعین اصحاب بوده و از حسن‌بن عبدالله و عقیل‌بن خالدروایت کند وابن وهب ازاو روایت‌دارد وابن حبان‌اورا ثقه دانسته است
(حسن‌المحاضره فی‌احوال‌المصر و القاهره ص۱۲۳) .

جابر. [ب] (اِ خ). ابن‌اعصم‌مکفوف ، کشی اورا درضمن رجال شیعه ذکر کرده. علی‌بن حکم گفته‌است که : ناصبیان‌راسخت دشمن‌می‌داشت. و طوسی گفته وی از جعفر صادق روایت کرده است . (لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] (اِ خ) . ابن‌افلح‌اندلسی او راست کتاب استکمال در هیئت (قفطی ص ۳۱۹) . وی دوبیت زیر را در هجاء ابوالبرکات گفته است :

لنا طبیب یهودی حماقته
اذا تـ م تبدوا فیه من فیه
یتیه والکلب اعلی منه منزلة
کانه بعد لم یخرج من‌التیه

(تاریخ‌الحکماء قفطی‌ص۳۴۳).وموسی‌بن-میمون قرطبی رئیس یهودیان مصر کتاب هیئت اورا اصلاح وتحریر کرده است .
(تاریخ‌الحکماء قفطی ص۳۹۳)
در قاموس الاعلام چنین‌آرد :

جابراندلسی لقبش‌شمس الدین و یکی از علماوادبای اندلس‌ونیزیکی ازفقهای‌مالکی است ، یك نسخه ازآثارادبی منظومش در کتابخانهٔ پاریس تحت شمارهٔ۱۰۵۶محفوظ است .

جابر. [ب] (اِ خ).ابن‌حابس(یا عابس) ازصحابه است .طبرانی ازطریق حصین‌بن نمیرازوی حدیثی ذکر کرده ولی اسنادش مجهول است . (الاصابة) .

جابر. [ب] (اِ خ). ابن‌حارث‌عبدی‌یکی ازاشخاصی است که بهمراه اشجع آمدند و اسلام‌آوردند . (الاصابه) .

جابر . [ب] (اِ خ) ابن حبه نام نان است وکنیت‌آن ابوجابر.
(منتهی الارب)

جابر.[ب] (اِ خ) . ابن‌حر، ازدی گوید دربارهٔ او اختلاف است . و گوید از عاصم روایت کرده و علی‌بن‌هاشم از او روایت کرده است انتهی . ابواحمد زبیری از او روایت‌دارد.
(لسان‌المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] (اِخ). ابن‌حیان، قفطی‌آرد: جابربن حیان الصوفی‌الکوفی ازمتقدمین‌در علوم طبیعی است وبخصوص‌درعلم کیمیاماهر بود و تألیفات بسیارومصنفات مشهوری در آن علم دارد معذلك بربسیاری از علوم فلسفی مطلع بوده است و از پیروان علم معروف‌بعلم‌باطن‌است که‌آن مذهب‌متصوفان مسلمان ازقبیل حارث بن اسدالمحاسبی و سهل بن عبدالله شوشتری و امثال ایشان میباشد. محمدبن سعید سرقسطی معروف بابن مناط اسطرلابی اندلسی گوید که یك کتابی از جابر بن حیان در شهر مصر دیده است که دربارهٔ اسطرلاب تألیف کرده ومشتمل برهزار مسئلهٔ بیمانند میباشد .
(تاریخ‌الحکماء ص۱۹۰-۱۹۱)

ابن‌الندیم‌آرد : ابوعبدالله جابر بن حیان‌بن عبدالله‌الکوفی‌معروف بصوفی‌مردم دربارهٔاو اختلاف کرده‌اند.شیعه‌معتقدند که‌ازبزرگان ایشان ویکی‌ازابواب است واورا ازاصحاب جعفرالصادق علیه‌السلام‌وازاهل کوفه‌میدانند ودسته‌ای ازفلاسفه او را از خود میدانند و درمنطق‌وفلسفه مصنفاتی دارد . وزرگران ونقره سازان میگویند که ریاست آنها در آن عصر بوی منتهی شده وکاروی مکتوم بود و درشهرها میگشت وازخوف سلطان درجائی مستقر نمیشد ونیز گفته‌اند که در زمرهٔ برامکه‌بود و با جعفربن یحیی‌مربوط بود و کسانیکه این‌عقیده‌را دارندمیگویند: مقصودش‌ازکلمهٔ سیدم‌جعفر، جعفربرمکی است‌وشیعه‌میگویند مقصودش جعفرالصادق علیه‌السلام است. و یکی ازثقات اهل‌صنعت برای من حکایت کرد که او در شارع باب الشام دردرب معروف به درب الذهب‌نزول کرده بود و همین مرد گفت که بیشتر اقامت جابر در کوفه بود ودرآنجا بمناسبت پاکی هوا مشغول کیمیاگری بود و همین مرد گفت خانه‌ایکه‌درآن‌هاون طلائی که‌در آن درحدود دویست رطل بودیافتند، خانهٔ جابربن‌حیان بوده است ، زیرادر آنموضع جزهمان هاون چیزی یافت‌نشد وجائی که برای حل وعقد بناشده بود واین واقعه در ایام عزالدوله پسرمعزالدوله واقع شده‌است وابوسبکتکین دستار دار گفت کسیکه‌آنرا تحویل گرفت من بودم. وجماعتی ازاهل‌علم واکابروراقین گفته‌اند که اینمرد یعنی‌جابر اصل وحقیقتی ندارد وبعضی ازآنان گفته‌اند که تصنیفی جز کتاب الرحمة‌نداشته و این مصنفات را مردم تصنیف‌نموده وبوی نسبت داده‌اند. ابن‌ندیم گوید اگرشخص‌دانشمندی بنشیند وخود را برنج بیاندازد و کتابی در دوهزار ورق تصنیف کنند و پس‌ازآنکه روح وقریحه خود را درتنظیم آن بزحمت انداخته ودرنوشتن‌واستنساخ‌آن تحمل رنج کرده، کتاب را بدیگری خواه وجودداشته یا وجود نداشته باشد نسبت بدهد ، نوعی نادانیست وهیچکس چنین کاری نمیکند و کسیکه ساعتی باعلم سر وکار داشته باشد بدینکار تن در نمیدهد چه فائده و نتیجه‌ای دراینکار متصوراست ؟ . این مرد بحقیقت وجودداشته واحوال وی آشکارومشهوراست و تصنیفاتش بسیار . وی کتابهائی در مذاهب شیعه دارد که درجای خودآنها را نقل‌میکنم و کتابهائی درقسمتهائی ازعلوم مختلفه دارد که‌آنها را نیزدرجای خود در این کتاب ذکر کرده‌ام .بعضی اصل وی را ازخراسان دانسته‌اند. رازی در کتابهائیکه در صنعت تألیف کرده گوید : استاد ما

ابوموسی جابر بن حیان گفت (۱) . .
الخرقی که سکةالخرقی در مدینه‌منسوب باوست ، و ابن‌عیاض مصری ، واخمیمی . شاگردان وی‌هستند .

نام کتابهای اودرصنعت: جابر فهرستی بزرگ دارد که‌شامل تمام‌مؤلفات‌وی‌درصنعت و کتب دیگراست،وفهرست کوچکی دارد که تنها شامل مؤلفات وی‌درصنعت است.ومانعدادی از کتابهای‌اورا که خود دیده‌ایم یا اشخاص موثق دیده‌وبرای‌ما ذکر کرده‌اند دراینجا میاوریم.از آنجمله است :

كتاب اسطقس الاس الاول الی البرامكه .
كتاب اسطقس الاس الثانی الی البرامكه .
كتاب الكمال هوالثالث الی البرامكة .
كتاب الواحدالكبير، كتاب الواحدالصغير .
كتاب الركن . كتاب البيان. كتاب الترتيب.
كتاب النور. كتاب الصبغ الاحمر.
كتاب الخمائر الكبير. كتاب الخمائر الصغير.
كتاب التدابيرالرائيه .
كتاب يعرف بالثالث .
كتاب الروح . كتاب الزيبق .
كتاب الملاغم الجوانية .
كتاب الملاغم البرانيه .
كتاب العمالقة الكبير.
كتاب العمالقة الصغير.
كتاب البحرالزاخر.
كتاب البيض . كتاب الدم .
كتاب الشعر. كتاب النبات .
كتاب الاستيفاء . كتاب الحكمة المصونة .
كتاب التبويب . كتاب الاملاح .
كتاب الاحجار. كتاب الی قلمون .
كتاب التدوير. كتاب الباهر.
كتاب التكرير. كتاب الدرة المكنونة .
كتاب البدوح . كتاب الخالص .
كتاب الحاوی . كتاب القمر.
كتاب الشمس . كتاب التركيب .
كتاب الفقه . كتاب الاسطقس .
كتاب الحيوان . كتاب البول .
كتاب التدابير. كتاب الاسرار.
كتاب كيمان المعادن . كتاب الكيفية .
كتاب السماء: اولی و ثانية و ثالثة و رابعة و خامسة وسادسه وسابعة .
كتاب الارض : اولی و ثانية و ثالثة ورابعة وخامسه وسادسة وسابعة.
كتاب المجردات . كتاب البيض الثانی .
كتاب الحيوان الثانی. كتاب الاملاح الثانی.
كتاب الباب الثانی . كتاب الاحجارالثانی .
كتاب الكامل ، كتاب الطرح .
كتاب فضلات الخمائر. كتاب العنصر.
كتاب التركيب الثانی . كتاب الخواص .
كتاب التذكير. كتاب البستان .
كتاب السيول . كتاب روحانية عطارد .
كتاب الاستتمام .
كتاب الانواع كتاب البرهان .
كتاب الجواهر الكبير. كتاب الاصباغ .
كتاب الرائحةالكبير. كتاب الرائحةاللطيف.
كتاب المنی. كتاب الطين. كتاب الملح .
كتاب الحجر الحق الاعظم. كتاب الالبان.
كتاب الطبيعة. كتاب ما بعدالطبيعه .
كتاب التمليح. كتاب الفاخر. كتاب الصارع.
كتاب الافرند. كتاب الصادق .
كتاب الروضه. كتاب الزاهر. كتاب التاج.
كتاب الخيال. كتاب تقدمةالمعرفة.
كتاب الزرانيخ. كتاب الهی. كتاب الی خاطف.
كتاب الی جمهور الفرنجی . كتاب الی علی‌بن يقطين .
كتاب مزارع الصناعة، كتاب الی علی بن اسحق البرمكی . كتاب التصريف. كتاب الهدی ،
كتاب تليين الحجارة الی منصور بن احمد البرمكی .
كتاب اغراض الصنعه الی جعفربن يحيی‌البرمكی .
كتاب الباهت. كتاب عرض الاعراض . واين صدودوازده كتاب است وهفتاد كتاب ديگر دارد ازجمله : كتاب اللاهوت. كتاب الباب .
كتاب الثلاثين كلمة . كتاب المنی ، كتاب الهدی .
كتاب الصفات. كتاب العشرة، كتاب النعوت.
كتاب العهد. كتاب السبعه. كتاب الحی .
كتاب الحكومه . كتاب البلاغة . كتاب المشاكلة .
كتاب خمسة عشر . كتاب الكفؤ . كتاب الاحاطه .
كتاب الراوق . كتاب القبة. كتاب الضبط .
كتاب الاشجار . كتاب المواهب . كتاب المختنقة. (؟)
كتاب الاكليل. كتاب الخلاص. كتاب الوجيه.
كتاب الرغبة. كتاب الخلقة. كتاب الهيئة .
كتاب الروضة . كتاب الناصع . كتاب النقد.
كتاب الطاهر. كتاب ليلة . كتاب المنافع .
كتاب اللعبة. كتاب المصادر. كتاب الجمع .

واين چهل كتاب ازهفتاد كتاب است وبعدازآن رسائلی است فی الحجر: اولی، ثانية ، ثالثة، رابعة ، خامسة ، سادسة ، سابعة ، ثامنة ، تاسعة ، عاشرة،واينها اسم ندارند . وبعدازآن ده رساله است در نباتات ازيك تاده ، وهمچنين ده رساله در احجاربهمين ترتيب دارد ، بنابراين هفتاد رساله است و علاوه برهفتاد كتاب مذكورده كتاب ديگر دارد :

كتاب التصحيح . كتاب المعنی . كتاب الايضاح .
كتاب الهمة. كتاب الميزان. كتاب الاتفاق .
كتاب الشرط . كتاب الفضلة . كتاب التمام .
كتاب الاعراض . وبعدازاين كتابها ده‌مقاله دارد كه‌عبارتنداز: كتاب مصححات فرثاغورس.
كتاب مصححات سقراط . كتاب مصححات فلاطون .
كتاب مصححات ارسطاليس. كتاب مصححات ارسنجانس. كتاب مصححات اركاغانيس.
كتاب مصححات امورس .
كتاب مصححات ذيمقراطيس .
كتاب مصححات حربی .
كتاب مصححاتنانحن . سپس بيست كتاب باسامی زيراست :
كتاب الزمردة . كتاب الانموذج . كتاب المهجة .
كتاب سفرالاسرار . كتاب البعيد . كتاب الفاضل .
كتاب العقيقة. كتاب البلورة. كتاب الساطع.
كتاب الاشراق . كتاب المخايل . كتاب المسائل .
كتاب التفاضل . كتاب التشابه . كتاب التفسير.
كتاب التمييز. كتاب الكمال والتمام،وبعدازآن سه كتاب ديگر است كه متصل بآنها است : كتاب الضمير. كتاب الطهارة .
كتاب الاعراض . و بعدازآن هيفده كتاب ديگربترتيب زير :
كتاب المبدء بالرياضة ، كتاب المدخل الی الصناعة. كتاب التوقف .
كتاب الثقة بصحة العلم . كتاب التوسط فی الصناعة .
كتاب المحنة. كتاب الحقيقة . كتاب الاتفاق والاختلاف ، كتاب السنن والخبرة ،
كتاب الموازين .
كتاب السرالغامض. كتاب المبلغ الاقصی.
كتاب المخالفة . كتاب الشرح . كتاب الاغراء فی النهاية ، كتاب الاستقصاء .
وبعدازآن سه كتاب ديگر:
كتاب الطهارة آخر، كتاب التفسير.
كتاب الاعراض .

محمدبن‌اسحاق گفته است كه جابر دركتاب فهرست خود گفته است « كه بعداز اين كتابهاسی رساله تأليف كرده‌ام كه بی‌نامند و پس‌ازآن چهارمقاله باسامی زير : كتاب الطبيعة الفاعلة الاولی المتحركة و هی النار، كتاب الطبيعةالثانيةالفاعلةالجامدة و هی الماء ، كتاب الطبيعة الثالثة المنفعلة اليابسة وهی الارض ، كتاب الطبيعة الرابعة المنفعلة الرطبة وهی الهواء.
جابر گفته است كه دو كتاب درشرح اين كتابها دارم بنام كتاب الطهارة . كتاب الاعراض .
وبعدازآن چهار كتاب تأليف كرده‌ام :
كتاب الزهره. كتاب السلوة كتاب الكامل، كتاب الحياة .
وبعدازآن ده كتاب براساس رأی بليناس صاحب طلسمات تأليف كرده‌ام .

۱ـ ازگفته رازی برمیآید که جابر بن حیان مکنی به « ابوموسی » نیز بوده چنانکه درالاعلام‌زرکلی وبعض کتب‌دیگرنیزابوموسی آمده‌است .

کتاب زحل ، کتاب المریخ ، کتاب الشمس الاکبر. کتاب الشمس الاصغر، کتاب الزهرة. کتاب عطارد ، کتاب القمر الاکبر.

کتاب الاعراض، کتاب یعرف بخاصیة نفسه. کتاب المثنی. وچهار کتاب درمطالب دارد : کتاب الحاصل ، کتاب میدان العقل ، کتاب العین ، کتاب النظم .

ابوموسی گفته است سیصد کتاب در فلسفه وهزاروسیصد کتاب(سیصد؟ درعلم حیل ، برمثال کتاب تقاطر(؟) وهزاروسیصدرساله (سیصد؟) درصنائع مجموعه وآلات حرب ، سپس کتاب بزرگی درطب و کتابهای بزرگ و کوچك دیگر تألیف کردم .

و درحدود پانصد کتاب درطب مانند کتاب المجسه والتشریح تألیف کرده‌ام . سپس کتابهائی در منطق ارسطو و بعداز آن کتاب الزیج اللطیف را در سیصدورق ، کتاب شرح اقلیدس و کتاب شرح المجسطی و کتاب المرایا راتألیف کردم .

وبعدازآن کتاب الجاروف را که‌متکلمان برآن رد نوشته‌اند تألیف کردم ، (واین کتاب را بعضی ازابوسعیدمصری دانسته‌اند) .

سپس کتابهائی درزهد ومواعظ و کتابهای متعدد و نیکوئی در عزائم و کتابهائی در نیرنجات تألیف کردم،سپس کتابهای بسیاری در خواص اشیاء نوشتم وپس ازآن پانصد کتاب دررد برفلاسفه تألیف کردم و سپس کتابی درصنعت نوشتم که معروف بکتب ـ الملك شد و کتاب دیگرمعروف به الریاض.

(الفهرست ابن الندیم ص۴۸۹ ببعد) .

اسماعیل پاشا فهرست کتب اورا چنین آرد: الارشادفی‌التعبیر، اسرارالعبرانیات،الایضاح فی‌علم‌الکاف ، روح الارواح فی‌الاکسیر ، علل‌المعادن ، العلم المخزون فی‌الصنعة ، کتاب الاحراق ، کتاب الخالص فی‌الکیمیاء، کتاب الخواص الکبیر ، کتاب الرحمة فی‌الکیمیاء ، کتاب السبعین فی‌الصنعة .

کتاب‌الشعر، کتاب‌الصافی من‌الخمسمائه ، کتاب‌العهد ، کتاب القمر فی‌الصنعة .

کتاب انخب ، منافع الحجر بعد تمام تدبیره. مهج‌النفوس ، نهایة الادب ، وجزاین کتب ازتصنیفات اواست وعدد کتابهایش رادویست و سی‌ودو گفته‌اند .

(هدیة‌العارفین فی اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۲۴۹) .

وزرکلی از کتابهای او مجموع رسائل در حدود هزارصفحه‌واسرارالکیمیاء وعلم‌الهیئة و اصول الکیمیاء را یاد کرده است که چاپ شده‌اند. (زرکلی ج ۱ ص ۱۷۴) .

ودرمعجم المطبوعات کتابهای زیررا از وی ذکر کرده :

۱ـ اسرار الکیمیاء (یاکشف الاسرار و هتك‌الاستار) . از این کتاب جز ترجمه‌هائی به لاتین چیزی چاپ نشده ، و نیز قسمتی ازاین کتاب بعربی ضمن کتاب : برتلو(۱)طبع شده است .

۲ـ مجموعهٔ یازده رساله وی در علم کیمیا باسامی زیر:

۱ـ کتب البیان .
۲ـ کتاب‌الحجر .
۳ـ کتاب النور.
۴ـ رسالة الایضاح .
۵ـ کتاب اسطقس الاس .
۶ـ کتاب اسطقس الاس الثانی .
۷ـ کتاب الاسطقس ثالث .
۸ـ تفسیر کتاب اسطقس.
۹ـ کتاب التجرید .
۱۰ـ کتاب الرحمة .
۱۱ـ کتاب الملك . چاپ سنگی بمبئی ۱۸۹۲ص۳۵.

۳ـ کتاب المکتسب ، که موسوم به نهایةـ الطلب است با شرح جلدقی که بفارسی است‌واین کتاب درعلم کیمیاست چاپ‌سنگی بمبئی۱۳۰۷ .

ودرمفتاح السعادة چنین‌آمده است :

گویند بعض کسانیکه در راه کیمیا تجربه کرده ورنج بسیار برده و گمان داشت که رحماتش بیهوده است دوبیت زیررا بربعض مصنفات جابربن حیان شاگرد حضرت جعفرالصادق(ع) نوشت :

هـذا الـذی بمقالـه غرالاوائل والاواخر
مـا انـت الا کاسر کذب الذی سماك جابر

حکایت شده‌است که شخصی ازیکی ازمشایخ این فن‌خواهش کرداین‌علم‌را بوی بیاموزد و سالهای بسیار اورا خدمت کرد . پس آن شیخ گفت که ازشروط تعلیم این فن‌آنست که‌بایدآنرا بفقیرترین اهل بلد تعلیم کرد، مردیرا که فقیرتر از وی دراین بلاد نباشد پیدا کن تـابوی یاد دهیم و تونگاه کن ، آنشخص مدتی درطلب‌چنین مردی بود تا اینکه شخصی را یافت که پیراهن خود را که‌درغایت کهنگی و کثافت‌بود باشن‌ورمل میشست و توانائی خرید یك قطعهٔ صابون نداشت ، پیش خود گفت که من هیچ‌فقیریرا ندیده‌ام که جزبا صابون پیرهنش رابشوید پس‌آنشیخ را خبر کرد که مردی چنین و چنان یافتم ...

ومن فقیرتر از اوندیده‌ام ، آن شیخ گفت بخدا سوگندچنین شخصی که تو میگوئی شیخ ما جابربن حیان است که من‌این فن را نزد او آموخته‌ام سپس گریه کرد و گفت : ازخواص این فن‌آنستکه هر کس بآن‌رسید درنهایت افلاس بسرمیبردچنانکه ازشافعی نقل شده : کـه هرکس بوسیلهٔ اکسیرطلب مال کند مفلس میشود .

(مفتاح‌السعادة ج ۱ ص ۲۸۱ـ۲۸۲) .

صاحب روضات چنین‌آرد :

شیخ نبیل ابوموسی جابربن حیان صوفی طرسوسی از مشاهیر متقدمین دانشمندان فنون غریبه مانند : کیمیا ، لیمیا ، هیمیا ، سیمیاء ریمیا ، وسایرعلوم سری وجفرجامع ونظائرآن‌بوده است .

وتاکنون درفهرستهای رجال فریقین‌ترجمه وشرح حال خاص او را نیافته‌ام ، بلی‌ابن خلکان‌مورخ‌درشرح‌حال‌مولانا الصادق(ع) آورده که اویکی ازائمهٔ دوازدگانه مذهب امامیه است ، ازسادات اهل بیت و بجهت صدق گفتار ملقب به صادق شده و شهرت فضل وی بیش‌ازآنست که ذکرشود و اورا گفتاریست درصنعت کیمیا و زجر وفال و شاگرد وی ابوموسی جابربن حیان صوفی طرسوسی کتابی در هزار ورق تألیف کرده و رسائل جعفرالصادق (ع) راکـه پانصد رساله است درآن گردآورده است. انتهی. واین گفته غریب‌است. وصاحب‌ریاض العلماء پس‌ازآنکه شرح حال او را مانند آنچه‌ماآوردیم‌ذکر کرده میگوید که‌حکیم سلمة بن احمد مجریطی (مدریدی) در کتاب غایةالحکم پس‌از آنکه مهارت و استادی ابوبکرمحمدبن زکریای رازی را درعلوم طلسمات‌وامثال‌آن از علوم فلسفی نقل کرده چنین گوید :

«اما استاد علی‌الاطلاق که از متقدمین در این فن است شیخ اجل ابوموسی جابربن حیان صوفی است که کتابهای : المنتخب فی صنعة الطلسمات ، والطلسمات الکبیر ، کـه آنرا پنجاه مقاله ساخته ، و المفتاح فی‌صورالدرج و تأثیراتها فی‌الاحکام ، و کتاب الجامع ، دراسطرلاب علمی و عملی مشتمل برهزار باب واندی است و در آن اموعجیبی آورده که هیچکس در این امور براو پیشی نگرفته است ، و همچنین کتاب الکبیرفی‌الطلسمات کـه همهٔ علوم عجیبه راکه مورد اختلاف است بیان کرده و پدیدآورندهٔ علم میزان اوست و شایسته است که من (مجریطی) او را بااینکه همزمان نیستیم استاد خود قرار داده‌ام» .

صاحب‌روضات گوید: چون مجریطی پس‌از ۳۵۰میزیست‌پس‌جابرقدیمترازاین عصراست مؤلف « المصباح فی علم‌المفتاح » در مقدمهٔ کتاب آرد متقدمین این فـن دربارهٔ اصولی که‌ذکرشد اتفاق دارند ولی دربارهٔ شرح‌وتفسیر کلام‌قوم‌اختلاف وافتراق پیدا کرده‌اند وهر کدام درحدودآنچه از رموز این علم بـرایشان کشف شده است سخن گفته‌اند . مانند امیرخالدبن زید که تألیفات مفیدی‌دراین فن‌دارد وبعدازاواوستادبزرگ جابربن حیان است کـه برکسانیکـه بعداز وی براین علم اطلاعی یافته‌اندست استادی دارد . لیکن جابر اینعلم را بطور

1- La chimie au moyan 3 vol . Paris 1893 :

متفرق در کتابهای زیادی ذکر کرده که اگر کسی بر بسیاری از کتابهایش وقوف یابد ، باندازهٔ که قسمت وی باشد رموزاین علم براو کشف خواهد شد . (از : روضات‌الجنات ص۱۵۶و۱۵۷) .

شمس‌الدین سامی آرد :

جابربن حیان ابوموسی ، یکی از مشاهیر حکمای عرب است و در حکم موجد فن کیمیا می‌باشد ، ترجمهٔ حالش کاملا معلوم نیست بروایتی از اهالی طوس وبروایت دیگرازاهالی حران بود ، و بعضی ازآنان اورا صابئی میدانندومیگویند وی‌پسرسنان پدر تبانی است و احتمالا بسال ۱۶۰ هجری درگذشته ، و بیك روایت علم کیمیا را ازامام جعفرصادق (ع) وبروایت دیگر ازخالدبن یزید بن معاویه اخذ کرده .

گویند قریب به (۵۰۰) جلد کتاب تألیف کرده ، پارهٔ از این کتابها موجود است و بزبانهای‌اروپائی‌هم ترجمه شده .

کاتب چلبی دو اثر موسوم به : الخالص و کتاب‌الخواص ، او را ذکر کرده ، معلوم است که جابر بهرزه طالب کیمیا بود او میخواست معادن و پارهٔ از نباتات را بطلا مبدل سازد یعنی ماهیت‌آنها را منقلب‌سازد واین کارباطلی بود ولی درضمن این عمل اطلاعی‌ازترکیب وذوب‌معادن بدست‌آورده وراه شیمی‌یعنی کیمیای حقیقی را مکشوف ساخت و تألیفات بسیاربوجود آورد و لذا مستحق‌نام‌موجد کیمیا گردید. بعضی گویند موجد علم‌جبرهم اوبود که بنام خود منتسب ساخته است ولی این ادعا دلیل محکمی ندارد ، وپارهٔ از اهل تحقیق گویند خود جابرنام موهومی است وچنین شخصی اصلا وجود نداشته است .

(قاموس الاعلام‌ترکی) .

در دائرةالمعارف اسلام آمده است :

جابربن حیان کیمیادان مشهور . وی در قرون وسطای مسیحی بنام جبر(۱) نامیده میشد ودرعربی بنام ابوموسی‌جابربن‌حیان‌الازدی ، نسبتش گاهی طوسی وگاهی طرطوسی ضبط شده است . گمان برده‌اند که وی از فرقهٔ صابئین باشد . بهمین‌جهت است که‌گاهی کنیهٔ‌الحرانی را باو میدهند . وی‌بعد ازدین صابئین برگشته وبدین‌اسلام گروید . در این دین اخیر دارای تعصب شدید بود .

در دورهٔ نسبةً متأخر لقب صوفی هم باو داده‌اند از معلمینش خالدبن یزیدبن‌معاویه (که بسال ۸۵ هجری = ۷۰۴ میلادی‌در گذشته است) باید نام‌برد بهمین جهت هم وی را «عبیدالاموی» و «جعفرالصدیق» می‌نامند همین امر میرساند که وی‌متأخرتر از تاریخی است که برای مرگ خالدبن یزید یاد کرده‌اند .

پس بایدداشتهاروی رادرحدود ۱۶۰هجری یا ۷۷۶ میلادی دانست .

فهرست حاجی خلیفه‌اورا بابرمکیان‌مربوط میکند .

از زندگی وی‌تقریباً اطلاعی‌بدست‌نمیتوان آورد.

آنچه‌مشهوراست‌اینست که وی‌مدتی‌طولانی درکوفه بسر برد .

به‌فهرست حاجی خلیفه(۲) نمیتوان‌اطمینان داشت. چه‌درین کتاب مؤلف برای‌وی‌وجود خارجی قائل‌نشده،بلکه‌اورا‌شخصیتی‌اساطیری میداندآثار بسیاری‌را به‌جابر نسبت‌داده‌اند. آنچه‌که بزبان‌لاتینی وجوددارد اگر کتاب «سبعین» را استثناء کنیم بقیه باآثاریکه درعرب هست ارتباط ندارد .

این کتابها بطور عموم معرف پیشرفت‌زیاد در علم‌کیمیا است . در کتابخانه‌های اروپا ۲۲ رسالهٔ عربی بنام جابر است پنج تا از آنها بچاپ رسیده است : (کتاب‌الملك) ، (کتاب‌الموازین الصغیر). (کتاب‌الرحمة) . (کتاب التجمیع) .

(کتاب الزیبق الشرقی) .

آراء رسمی واختصاصی وی دراین آثار و مخصوصاًدر «کتاب الرحمة» که اصالت‌آن قطعی است عبارت است ازعقیدهٔ «تجسم» و عقیده‌اینکه روح را علت غائی موجودات دانند . دیگرآنکه فلزات را ذیحیات‌تصور میکند که‌درسینهٔ زمین هزاران سال‌بصورت ناقص مانده (مانند سرب) وسپس کمال یافته‌اند (مانند طلا) .

علم‌کیمیا برای تسریع این کمال و دیگر گونگی است. عقیدهٔ تولید مثل ، ازدواج اشباع و تربیت را دربارهٔ فلزات اعمال کرده‌اند . همچنین عقیدهٔ مرگ وزندگی تابع همین امر است . جوهرهای ثقیل و زمینی نسبت به جوهرهای لطیف و سبك «میت» . تمام اجسام شیمیائی دارای روح وجسم می‌باشند : قسمتی ازآنها روحی و قسمتی مادی است .

عمل‌کیمیا عبارت است ازجدا کردن ومنزه ساختن هریك ازآنها ورساندن‌روح‌متناسب به هریك ازاجسام .

سنت غربی به جابراکتشافات بسیاری را در شیمی نسبت داده است از آن جمله دربارهٔ :

تیزآب،جوهرگوگرد،جوهرشوره‌ونیترات دارژان ؛ اما هیچیك ازاین اکتشافات در نوشته‌های عربی که بنام وی آمده است وجود ندارد وفقط‌درنوشته‌های‌لاتینی‌متعلق به اواخر قرن سیزدهم میلادی ثبت شده است .

ویل‌کراوس در ذیل دائرةالمعارف اسلام دربارهٔ وی چنین آرد :

جابربن حیان‌الازدی‌الکوفی-

نوشته‌هائی که‌درادبیات عرب بنام آثارجابر ابن حیان شاگرد امام ششم شیعیان جعفر-الصادق (متوفی بسال ۱۴۸ هجری) معرفی شده‌مجعول‌است. قدیمترین‌شواهدی که‌حاکی ازوجود آنهاست از یك سوآثار کیمیاوی معروف ابن‌امیل (حدود ۳۵۰) و ابن وحشیهٔ جاعل (حدود ۳۵۰ است) وازسوی دیگرفهرست ابن الندیم میباشد .اطلاعاتی که در فهرست ابن الندیم آمده بکمك نسخ خطی محفوظ و نیز یادداشتهای مربوط بمآخذ و منابع که درنوشته های خود جابریاد شده است میتوان بخش عمدهٔ از مجموعهٔ آثار جابر را از نو پدیدآورد . این‌آثار بمجموعه‌های بسیار تقسیم شده است که مهمترین آنها عبارتند از:۱۱۲ کتاب درباب آزمایشهای نامرتب دراعمال کیمیا باتوضیحات‌بسیاری‌درخصوص کیمیای قدیم (زیسموس (۳) ذیمقراط(۴) هرمس (۵) آغازیمون (۶) وغیره . هفتاد کتاب‌مشروح منظم دراصول عقاید کیمیای جابر، ۱۴۴ کتاب یا « کتب الموازین » دربیان مبانی نظری فلسفی کیمیا وهمهٔ‌علوم مکنونه. پانصد کتاب شامل مقالات‌جداگانه که درآنهادربعضی‌مسائل«کتب‌الموازین» تعمق بعمل‌آمده است .

این چهارمجموعه حاکی ازمراحل تدریجی بسط اصول جابری و تکوین مجموعهٔ کیمیا میباشد .

براین مجموعه مجموعه های مختصربسیار دیگری راکه درکیمیا بحث میکنند ، یا شرح‌آثار ارسطووافلاطون‌ونیزرسالاتی‌در فلسفه ونجوم و احکام وحساب و موسیقی ، طب ، سحر و بالاخره نوشته های دینی را باید افزود .

این‌ادبیات وسیع که‌محتوی مجموعهٔ ازعلوم قدیم که دردورهٔ اسلامی اقتباس شده است نمیتواننداز‌آثارمؤلفی واحد باشد وهمچنین نمیتواند ازنیمهٔ دوم قرن دوم هجری پیشتر برود ، همهٔ قراین میرساند که این مجموعه دراواخرقرن‌سوم یاآغازقرن چهارم تنظیم شده است .

نوشته‌های‌جابردرمرحلهٔ اول مربوط بتاریخ دینی است همانطور که کیمیاگران باستانی که آثارآنان بما رسیده بمعرفت مسیحی توجه داشته‌اند جابرنیز درروش علمی خود معرفت اسلامی را داخل کرده است . این معرفت همان معرفت ابتدائی که ناشی از

۱- Geber . ۲- ص ۳۵۴ ببعد . ۳- Zosime .

۴- Democrite . ۵- Hermes . ۶- Agathodemon .

اصول عقاید شیعه است و درقرن اول ودوم تدوین شده نمیباشد و نیز از مطالبی که نویسندگان مسلمان در باب کفر وزندقه نوشته‌اندوآنرا بامعرفی نموده‌اندناشی نمیباشد. بلکه بیشتر مربوط بنحلهٔ ترکیبی گنوسی (۱) است که‌درنزد غلات شیعه دراواخرقرن‌سوم معمول بوده وبافکارسیاسی انقلابی ارتباط داشته وحتی موجودیت اسلام را بخطر افکند. جابرمبشرظهورقریب امام جدیدی است که ناسخ شریعت مسلمین خواهد شد وبجای الهامات قرآنی روشنائی علوم و فلسفهٔ یونانی را جایگزین خواهد کرد. اصول عقاید «مجموعهٔ جابری» مبنای این الهام جدید است که‌کاملا معنوی و روحانی است ومعرف آن ائمهٔ علوی می‌باشند.

از نظر اصطلاحات دینی جابربه قرامطه نزدیك است. (قرامطه که از سال ۲۶۰ توسعه‌وانتشار یافتند. درآثار جابر ذکر شده‌اند)امام‌ملقب‌ناطق‌خوانده‌میشوددرمقابل صامت ؛ درجات دینی نظیر همان درجاتی است که نزد قرامطه و اسماعیلیهٔ فاطمی (باب، خواجه[خوجا] داعی، مطلق، سابق، تالی، لاحق‌وغیره) معمولست. اصول‌عقاید مخالفین امام مفصلا شرح شده است. تاریخ دنیا بنابرتنزیلات پیاپی به هفت مرحله تقسیم میشود که وحی امام جابری آخرین آنهاست. وهمچنین ائمهٔ مسلمانان که‌پس‌از علی (ع) تا قائم جدید متعاقب هم آیند هفت تن‌اند:حسن، حسین، محمدبن‌حنیفیه، علی‌بن حسین، محمدبن باقر، جعفرصادق، اسماعیل (=محمدبن اسماعیل=قائم جدید) بعکس عقیدهٔقرامطه واسماعیلیه، علی(ع) یکی‌ازائمهٔ‌هفتگانه محسوب نمیشودوصامت است. الوهیت مخفی است ومافوق ناطق میباشد وائمهٔ هفتگانه مظاهر حلول ارضی وی محسوب میگردد.

بدینطریق اصول عقاید جابرشبیه باصول عقاید نصیری است ومانند نصیریان‌معتقدبسه موجود الهی هستند که عبارتند ازعین (=علی)، میم (=محمد)سین (= سلمان) وسین در نزد جابربالاتراز میم است. در عقیدهٔ مورد بحث امام را ماجد، یا یتیم خوانند وآن تجلی مستقیمی است ازعین و برمیم وسین غالب است.

در معتقدات مزبور مانند همهٔ غلات شیعه ومخصوصاًنصیریه عقیده به‌تناسخ(اصطلاحات تناسخ، ادوار،اکوار، نسخ، فسخ، رسخ، مسخ) پذیرفته شده است.

مرحلهٔ دوم آثار جابر مسائلی را در باب تاریخ علوم اسلامی طرح میکند.

مجموعهٔ اصول عقاید مزبور به تحقیق مقررات و نظامات ذیل میبردازد: کیمیا (که همیشه درمرحلهٔ اول قراردارد)طب، علم احکام، سحر، (طلسمات) بحث در خواص اشیاء و تکوین موجودات حیه. اطلاعات ما درباب اصول ومقررات مربوط بعلوم قدیمه کامل نیست معهذا نوشته‌های جابراجازه‌میدهد که‌جهات‌مفیدعلوم‌یونانی‌را که تاکنون بنظرمیرسید ازبین رفته‌باشند، احیا کنیم. کیمیای مکتب جابری اساساً از همهٔ مطالب مربوط به‌کیمیای قدیم‌مشخص است.این مکتب عمداً ازکتابات‌هرمسی(۲) که ازمنشاء مصری است و در قدیم توسط نوشته‌های ذیسموس (۳) ودیگران معرفی شده‌ودراسلام توسط‌بسیاری‌از کیمیاشناسان مانند ابن‌امیل (٤) طغرائی جلدقی وغیره مورد بحث قرار گرفته احتراز دارد.

کیمیای جابر علمی تجربی است که برفرضیهٔ فلسفی بنیاد نهاده شده است. این فرضیهٔ فلسفی عمدةً ازفیزیك ارسطونشأت یافته است. جابرچنانکه‌ترجمه‌های حنین‌بن اسحق[متوفی ۲۶۰] ومکتب اونشان‌میدهد تمام‌آثار ارسطو و همچنین شرح اسکندر افرودیسی(٥)تمیستیوس(٦)سینپلیقیوس (۷) فرفوریوس (۸) و دیگران را می‌شناخته و ذکر کرده است.

بعلاوه آثار افلاطون، تئوفرسطس (۹) جالینوس، اقلیدس، بطلمیوس، ارشیمیدس و غیره را یاد شده در میان این آثار نوشته های بسیاری است که اصل یونانی آنها ازمیان رفته است. هیچ اثر کیمیاوی درعهد اسلامی باندازهٔ آثار جابر شامل اطلاعات وسیع مربوط بادبیات قدیم‌وحاوی معلومات دائرة المعارفی نیست. آنها درین موضوع نزدیك برسایل اخوان الصفا که‌از همان سرچشمه ناشی شده‌اند میباشد. اصطلاحات فنی که جابربکاربرده بدون استثنا همانهائیست که بوسیلهٔ‌حنین‌بن‌اسحق ترجمه‌شده‌است همین هم‌دلیلی است‌براینکه تاریخ تدوین مجموعهٔ مزبوررا نمیتوان از اواخرقرن سوم پیشتربرد.

اصل عمدهٔ علم جابرمیزان (ترازو) است. این اصطلاح حاکی نظرات مختلف است ونحلهٔ‌ترکیبی علمی‌جابرراکاملا نشان‌میدهد میزان بمعانی ذیل است:

۱- وزن مخصوص.(۱۰)

۲- «استاسموس» (۱۱) کیمیادان‌باستانی که معرف مقیاس اختلاط و امتزاج مواد است.

۳- مطالعهٔ نظری در باب الفبای عرب و رابطهٔ‌آنها با چهارمزاج (گرم، سرد، مرطوب، خشك) این «میزان الحروف» تنها درمورد همهٔ اشیاءموجود درعالم سفلی بکارنمیرود بلکه همچنین درمورد اشیاءعالم مابعد الطبیعه نیز استعمال میشود ازقبیل: ادراك، روح عالم، ماده، مکان، زمان. جابراین روش خود را ازطرفی از حکمت فیثاغورسیان‌جدیدوازطرف دیگرازنظرات شیعه راجع به جفراقتباس کرده است.

٤- همچنین «میزان» مبنای عالی مابعد الطبیعه‌بشمارمیرود وآن‌مظهرمونیسم(۱۲) علمی جابراست و درین مورد جابر مخالف اصول ثنویت مانویان است. نظرات افلاطونیون جدید درباب واحد درین مورد بی اثر نبوده است.

٥- «میزان» ازتأویل مطالب قرآن در خصوص ترازوی روز قیامت نشأت یافته است.

این نظرعلمی نیز درمعرفت اسلامی وجود دارد و توسط همانست که جابرروش علمی خویش را بااصول عقاید دینی خود پیوند داده است وبنظرمی‌آید که‌آثارجابررابطهٔ نزدیکی‌باشرك علمی مکتب حرانیان‌داشته باشد.

دربعضی مسائل ما بعدالطبیعه جابر صریحاً بعقاید صابئین توجه داشته است.

مآخذ مستقیم روش علمی جابر عبارتند از نوشته‌هایاپولونیوس (بلیناس)طوانه‌یی(۱۳) (کتاب‌سر الخلیقه‌وغیره). وآنهاآثارمجعولی هستند که‌طبق قول محمدبن‌زکریای رازی درزمان مأمون خلیفه تدوین شده‌اند واز بهترین‌منابع برای‌آشنائی‌بادبیات«حرانی» محسوب میشوند.جابراعلام میدارد که‌علمش را ازاستادش جعفرصادق (ع) فراگرفته است‌وتمام اطلاعات‌وی‌بدین«معدن‌حکمت» منتهی‌میشود وخود وی‌فقط مدون‌نوشته‌های مزبوراست.مقام‌جابردرسلسله مراتب‌مذهبی بلافاصله بعدازامام قراردارد. علاوه برین جابردرزمرهٔ استادان خود نام عدهٔ راذکر میکنداز‌جمله «حربی‌حمیری»، یك راهب، مردی بنام «اُذن الحمار» ازجملهٔ‌معاصران جعفر(ع) و ازبرامکه کسان ذیل نام برده شده‌اند:

خالد، یحیی و جعفر، که جابر بسیاری از رسایل خود را بدانان اهدا کرده است و همچنین باید از اعضای خاندان شیعی «یقطین» را اسم برد. کلیهٔ این اطلاعات مربوط به قلمرواساطیریست و نوشته‌های اوبایکدیگرازلحاظ‌معنی‌تضاد صریح دارند. ازطرف دیگریکی ازشاگردان جعفر(ع)

۱- Gnose.
۲- Hermétique.
۳- Zosime. رجوع به لغت نامه ذیل کلمهٔ‌ذیسموس‌شود.
٤- Turba philosophorum.
٥- Alexandre d' Aphrodisias.
٦- Thémistius.
۷- Sinplicius.
۸- Porphyre.
۹- Théophraraste.
۱۰- رجوع‌به Archimède (ارشیمیدس) شود.
۱۱- Stathmos.
۱۲- monisme فلسفهٔ‌که همهٔ اشیاء عالم را بیك عنصر برمیگرداند وحدت وجود.
۱۳- Ps. Apollonius de Tydne. که در کتب اسلامی بصورت بلیناس نیزآمده است.

بنام جابربن حیان درهیچیك از کتب شیعه دیده نشده است ، و بنظرمی آید که از ابداعات محض باشد . بخوبی دانسته میشود که چرا نویسندگان این آثاررا بشاگرد جعفر نسبت داده‌اند واوغالباً در کتب شیعه بعنوان معرف علوم یونانی ومخصوصاً علوم مکنونه شناخته شده است . بعلاوه جعفر (ع) پدر اسماعیل هفتمین امام (۱) است که ظهوروی درنوشته‌ها اعلام شده است ابن ـ الندیم درفهرست خود گوید که در زمان وی شیعیانی بوده‌اند که دراصالت نوشته‌های مورد بحث شك داشتند . فیلسوف وعالم ، ابوسلیمان منطقی سجستانی (متوفی حدود ۳۷۰) در تعلیقات خود توضیحی داده است که طبق آن وی میبایست شخصاً مؤلف آثار منسوب بجابررا شناخته باشد . منطقی وی را بنام الحسن بن النکد الموصلی یاد میکند . ما بهیچوجه دلیلی نداریم که درصحت این اطلاعات تردید کنیم هرچند که مطمئناً نوشته‌های جابر آثار نویسندهٔ واحد نیست و هرچند مجموعهٔ آثار جابر قبل ازاینکه بشکل کنونی درآید دورهٔ تکاملی را طی کرده بود ...

نوشته‌های جابر نفوذ فوق العاده در توسعهٔ کیمیای متأخر عرب داشته است . کلیهٔ مؤلفین متأخرازآنها یاد میکنند و پارهٔ توضیحات نیزبرآنها افزوده‌اند . کتب بسیاری ازین مجموعه بلاتینی ترجمه شده است . معهذا نوشته‌های مشهورمنسوب به جابرپادشاه عرب (۲) جزتصرف متأخرین یك مؤلف لاتینی قرن سیزدهم میلادی نمی باشد . (ترجمه ازذیل دائرة المعارف اسلام ص۵۶ـ۵۷) . محمود عرفان دربارهٔ صاحب ترجمه چنین آرد :

جابربن حیان بن عبدالله کوفی طرطوسی مکنی به ابوموسی معروف به جابرصوفی شیمی‌دان معروف اسلامی است که دربارهٔ وی اختلاف زیاد است ، برای اینکه اختلاف آراء درباب اوو ترجمهٔ صحیح احوالش معلوم شود ، پاره‌ای از تحقیقات مختلفی که راجع به زندگانی وی بعمل آمده درزیرمیاوریم :

۱ـ ماهیت تاریخی او ـ شاید ابوعبدالله یا ابوموسی (۳) جابربن حیان بن عبدالله درتاریخ عصرعلم عربی مشهورترین اشخاص باشد . چه نام وی ازحیث شهرت وازحیث اثرنافع درردیف رهنمایان تمدن و تکامل است . پرفسور برتلو شیمی‌دان معروف فرانسوی وصاحب کتاب « تاریخ شیمی در قرون وسطی » اسم جابررا نسبت بتاریخ شیمی مثل اسم ارسطو نسبت بتاریخ منطق میداند . گویا جابرنزد برتلو نخستین شخصی باشد که برای علم شیمی قواعدی علمی وضع کرده است که همواره در تاریخ دنیا با نام اومقرون است . جابردرمیان فرنگیها باسم جبر Geber معروف و بکتابی که در لاتینی به Summa perfectionis موسوم است مشهورمیباشد . هلمیارد (٤) میگوید این کتاب از کتاب « خالص » جابرمأخوذ گردیده وجابردرلاتینی مؤلفات بسیاردارد که بنام «جبیر» منسوب شده ولی کتاب مزبوراز تمام آن کتب مشهورتر وانتشارش افزونتراست .

اختلاف میان جابروجبیر باعث شده که بعضی ازمؤلفین اخیر گفته‌اند این دو اسم متعلق بدونفراست ولی پرفسورهلمیارد ثابت نموده که جابربن حیان همانست که درمیان فرنگیها بنام جبیر معروف میباشد وتمام کتبی که در لاتینی بنام دومی منسوب است ترجمه یا اقتباساتی ازمؤلفات دانشمندی است که اصلا ایرانی است وبعرب نسبت دارد .

درقرن هشتم مسیحی «قرن دوم هجری» جابربن حیان دردربار خلیفهٔ‌وقت هارون الرشید دربغداد میزیسته وبابرامکه روابط صمیمانه داشته وازشرح حالش معلوم میشود که علاقهٔ وی بآنها بیش ازعلاقهٔ او بخلیفه بوده است چه برامکه بعلم شیمی اهمیت بزرگی میدادند واین علم را بادقت وتحقیق تحصیل میکردند . جابردر کتاب « خواص » خود بسیاری ازمحاوراتی که میان اووبرامکه در شرح وتفصیل این علم بعمل آمده ذکر کرده و قفطی در شرح حال جابر در « تاریخ الحکماء » گوید اودرتمام رشته‌های علوم عصر خود خصوصاً علم شیمی سرآمد گردید وظاهراً ازعلم طب وطریق معالجات هم بهره‌ای داشته چه درزمان اوعلم شیمی در اعمال طبی بکار میرفته است . تمام این مطالبی که اطراف اسم جابررا احاطه کرده بازمحتاج تأمل ومطالعه است ولی چیزیکه ازماهیت تاریخی اوبطور تحقیق بدست میاید اینست :

اول ـ اسم اوجابربن حیان (پسر عبدالله) .

دوم ـ دراصل ایرانی ومنشأ ونسبت اوعربی (است) .

سوم ـ معاصرهارون الرشید وبرامکه .

چهارم ـ روابطی باجعفرصادق داشته .

پنجم ـ معروفترین شخصی است که درعربی تألیفاتی درشیمی دارد .

۲ـ زندگانی و محل تولد او ـ ابوعبدالله جابربن حیان بن عبدالله الکوفی که گاهی باکنیهٔ ابوموسی ذکر میشود ، محل تولد او تحقیقاً معلوم نشده ولی تمام مورخین معتبر تقریباً متفق‌اند که اویادرطوس خراسان درشمال شرقی ایران یا درحران عراق متولد شده . بعضی ازمستشرقین که بشرح حال او پرداخته‌اند احتمال میدهند طوس مسقط ـ الرأس اوباشد . تمام ثقاة متفق‌اند که او قسمتی اززندگانی را درشهر کوفه گذرانیده وبابرامکه وزراء هارون الرشید دوست بوده ومدت زیادی دردربار بغداد بسربرده است . بعضی محققین او را بطرطوس منسوب داشته . همانطور که وستنفلد(٥) مستشرق یادیگری ویرا ازصابئی‌های حران میداند. دربلو (٦) مستشرق در کتاب « کتابخانهٔ شرقی » ص۳۶۰هم همان عقیده را دارد . غریب ترین مطلبی که ازاقوال فرنگی‌هائی که بشرح زندگانی جابرپرداخته‌اند بدست میآید منسوب داشتن او باشبیلیهٔ اندلس است .

اروپائی‌هائیکه بشرح زندگانی جابر پرداخته‌اند فقط این یك اشتباه را ننموده بلکه در شرح حال‌های او ذکر شده که مشهورترین امراء و فلاسفهٔ «عرب» و در جای دیگر یکنفر عرب بدون هیچ صفت دیگرودرجای دیگر پادشاه عرب و دریکی از کتب خطی پادشاه عجم ودر کتاب خطی کیمیابی پادشاه هند ویرا نام برده‌اند .

این اختلاف حکایت میکند که اروپائیان تا چندی قبل شخصیت جابررا محقق نکرده بودند و تمام معلومات آنها راجع بوی منحصربوده است که او « شرقی » بوده و غالب آنان عقیده داشته‌اند که او « عرب » بوده‌درصورتیکه جابر ایرانیست وفقط بمکتب شیمی عرب انتساب دارد .

ازتواریخ معتبرچنین برمیاید که برامکه هفده سال یعنی ازسال۷۸۶تا۸۰۳مسیحی (۱۷۰ تا۱۸۸هجری)مورد اعتماد هارون ـ الرشید بوده‌اندوچون در۷۶۵مسیحی حضرت جعفر صادق علیه‌السلام وفات کرده پس میتوانیم‌زمان شباب جابررا قبل‌ازاین‌تاریخ ودورهٔ‌پس‌ازشبابش‌را درربع اخیرقرن‌هشتم یعنی ما بین۷۷۵ـ۸۰۰مسیحی که مطابق ۱۵۹ـ۱۸۶هجریست بدانیم . حاجی خلیفه درکشف‌الظنون گوید او در ۱۶۰ هجری یعنی ما بین۷۷۷و۷۷۶ مسیحی وفات‌یافته ولی این قول ظاهراً خطا است هرگاه مطالب قبل وروابط جابررا بابرامکه که ذکر نمودیم در نظربگیریم ، این روابط بواسطهٔ بسیاری از مراجع تاریخی معتبر محقق میباشد . جلدقی (۷) در کتاب خود « نهایة الطلب » مشکلات‌وفشارهای‌بسیاری که شیمی‌دانهای عرب درآغاز اشتغالشان باین علم تحمل میکردند حکایت مینماید و نسبت بجابربن حیان میگوید که اوچندین بارازمرگ نجات یافته و مقام واهمیت او غالباً دستخوش اهانت جهال گردیده وبعلم وفضل وی حسد میبرده‌اند وناچارشده است

۱ـ مراد مذهب اسماعیلیه‌است . ۲- Rex - Arabum .

۳ـ یکی از مورخین اسم اوابوعبدالله و دیگران میگویند ابوموسی بوده است وهرگاه این دوروایت هردو صحیح باشددلالت‌دارد که جابردوپسرداشته یکی عبدالله ودیگرموسی . ٤- D. hérbelot . ٥- Wüstenfeled . ٦- Holmyard .

۷ـ مؤلفی است درتاریخ شیمی دانهای عرب بسیارمطلع ودر ۷۶۲ هجری وفات یافته است .

بعضی اسرار صناعت (یعنی شیمی) را بهارون‌الرشید ویحیی برمکی وپسران وی فضل و جعفر بروزدهدوهمین مطلب باعث توانگری و ثروت آنها گردید وچون برامکه مورد سوءظن هارون‌الرشید واقع شدند ودانست مقصود آنها انتقال خلافت بعلویها بکمك مال وجاه خود شانست و همهٔ آنها را کشت جابربن حیان از ترس جان ناگزیر بکوفه فرار کرد و تازمان مأمون مخفی زیست سپس بیرون آمد .

دراین روایت چیزیکه برای ما اهمیت دارد معروف بودن وفات جابر در ۱۶۰ هجری است که بروایت ابن ندیم و حاجی خلیفه مستند است اما چنانچه روایت جلدقی را صحیح بشماریم ناچارباید بگوئیم که جابر بعدازاین زمان مدتی طولانی حیات داشته چه مأمون در سال ۱۹۸ هجری مطابق ۸۱۳ مسیحی باریکهٔ خلافت قدم گذارد . این روایات متناقض مجال بزرگی دربحث ومطالعه برای ما تهیه میکند .

مؤلفات او : جابربن حیان از اغلب علماء نوشتجات وتألیفاتش بیشتر است . فهرست کتب اصلی او که بدست ابن ندیم صاحب «الفهرست» بوده مفقود گردیده و اوآن فهرست را ناقص میدانسته ومثل یك مرجع صحیح که درست معتبر باشد مورد اعتماد قرار نداده .

اما فلوگل (۱) آلمانی بآن فهرست اعتماد پیدا کرده وآنرا مأخذ تمامی دانسته وهمین مسئله موجب بزرگترین اشتباهاتی شده که دامنگیر تحقیقات وی وشاگردان او که گردش را گرفته بودند و پیرویش را میکردند راجع بحیات جابر شده است . شرح حالی که برتلو نوشته چون اسم کتب اورا از «الفهرست» گرفته اعتبار وصحت ندارد و همین مسئله دلیل است که معنی اسمها را درست نتوانسته است بفهمد و تصحیف و اشتباهاتی که ازطرف کاتب وغیره بعمل آمده مورد تحقیق اوقرار نگرفته . اگر بخواهیم تمام مؤلفات جابر را که درافواه مردم است منسوب باودانیم مجال زیاد لازم خواهد داشت و اینجا مشهورترین کتب معروف ویرا ذکر نموده وبچهارقسمت تقسیم میکنیم:

۱- کتبی که صاحب الفهرست آنها را ذکر نموده وآنهائیکه چاپهای معروف یا نسخهٔ خطی آنها محفوظ است .

۲- کتب معروف او که هنوز درعالم عربی شهرتی ندارد ولی در اروپا معروف میباشد .

۳- کتبی که در «الفهرست» ذکر گردیده و آن کتب یا باسم تنها معروف شده یا وجود خارجی دارد .

۴- کتبی که فقط عنوان آنها معروف میباشد .

اغلب کسانی که بشرح حال جابر پرداخته متفق‌اند که کتاب «السموم» از جملهٔ کتابهائی میباشد که ازمیان رفته وتنها اسمی از آن مانده ولی چنانکه بعد خواهیم دید حقیقت مطلب برخلاف آنست .

کتبی که صاحب «الفهرست» ذکر کرده وآنهائیکه چاپهای معروف یا نسخه‌های خطی آنها موجود است :

۱- کتاب «اسطقس الاس الاول» باچاپ سربی در هندوستان سال ۱۸۹۱ طبع شده .

۲- کتاب «اسطقس الاس الثانی» باچاپ سربی درهندوستان سال ۱۸۹۱ ، جزء دوم آن فقط طبع شده .

۳- کتاب «اسطقس الاس الثالث» باچاپ سربی درهندوستان سال ۱۸۹۱ طبع شده وجزء سوم این کتاب نزد صاحب الفهرست به کتاب «الاسطقس» معروف بوده .

۴- کتاب «تفسیر الاسطقس» ،این کتاب به کتابهای سه گانهٔ قبل اضافه میشود وصاحب «الفهرست» آنرا در کتاب خود ذکر نکرده .

۵- کتاب الواحد الاول» ، نسخه‌ای از آن درشعبهٔ عربی کتابخانهٔ ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ موجود است و این کتاب شاید همان باشد که صاحب الفهرست آنرا باسم کتاب «الواحد الکبیر» ذکر کرده .

۶- کتاب «الواحد الثانی» نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ ملی پاریس درکلکسیون ۲۶۰۶ موجود میباشد واین کتاب شاید همان باشد که نزد ابن ندیم باسم کتاب «الواحد الصغیر» معروف بوده .

۷- کتاب «الرکن» که شاید همان کتاب «الارکان» باشد . قسمت هائی ازاین کتاب در کتاب «رتبة الحاکم» مجریطی وارد شده و هلمیارد مدعی است که نسبت این کتاب بمجریطی اشتباه است .

جابرخودش کتابی بنام «الارکان الاربعة» در کتاب «نار الحجر» ذکر میکند. مجریطی ابوالقاسم مسلمه پسر احمد مجریطی است که در شهر مادرید در زمان حکومت «الحکم الثانی» (۹۶۱-۹۷۶ مسیحی) میزیسته ، فلسفه و ریاضیات وهیئت وشیمی را در مشرق تحصیل کرده وبا «اخوان الصفاء» مربوط بود وتصور میشود چندفصل رسائل اخوان الصفاء را اونوشته باشد ، از جمله فصلی است که در شیمی نوشته و در کتاب خود «رتبة الحاکم» ازاخوان الصفاء بسیار سخن رانده .

۸- کتاب «البیان» که درهندوستان سال ۱۸۹۱ با چاپ سربی طبع شده .

۹- کتاب «النور» درهندوستان سال ۱۸۹۱ باچاپ سربی طبع شده .

۱۰- کتاب «الزیبق» ، برتلو فرانسوی دو کتاب را طبع کرده یکی بنام کتاب «زیبق شرقی» و دیگر بنام کتاب «زیبق غربی» که آن دورا از کلکسیون ۴۴۰ شعبهٔ عربی کتابخانهٔ لیدن بدست آورده ودونسخه از آن در کتابخانهٔ ملی پاریس درکلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد .

۱۱- کتاب «الشعر» ، یك نسخهٔ آن در بریتیش موزیوم درکلکسیون ۷۷۲۲ نمرهٔ ه وجود دارد .

۱۲- کتاب «التبویب» ، یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس درکلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد وطغرائی آنرا اسم برده.رجوع بکلکسیون ۸۲۲۹ بریتش موزیوم (شود) .

۱۳- کتاب «الدرة المکنونة» دربریتیش موزیوم نسخهٔ خطی آن بااین عنوان درضمن مؤلفات جابربن حیان درکلکسیون ۷۷۲۲ وجود دارد .

۱۴ و ۱۵- کتاب «الشمس» و کتاب «القمر» یعنی کتاب زروکتاب سیم که شاید مختصر کتاب «الاحجار السبعة» باشد . جلدقی در «نهایة الطلب» آنرا اسم برده و یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد .

۱۶- کتاب «التراکیب» ،یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس درکلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ میباشد و شاید که درالفهرست بنام «التراکیب» ذکر شده .

۱۷- کتاب «الحیوان» ، جلدقی کتابی را بنام حیاة الحیوان بنام جابر ذکر میکند .

۱۸- کتاب «الاسرار» شاید همان کتاب «سرالاسرار» باشد که یك نسخهٔ آن در بریتیش موزیوم در کلکسیون ۱۳۴۱۸ نمرهٔ ۱۴ وجود دارد ،چندقسمت آنرا درچند مورد ذکر میکند . رجوع به کلکسیون بریتیش موزیوم نمرهٔ ۸۲۲۹ (شود) . در لاتینی نسخهٔ خطی است که منسوب به جابر و عنوان آن Screta Scretorum در کالج گونل وکایوس(۲) ودر کالج کورپس کریستی کامبریج (۳) نمرهٔ ۹۹ موجود میباشد .

۱۹- کتاب «الارض» جابر کتابی بنام «ارض الاحجار» دارد که برتلو آنرا از کلکسیون لیدن نمرهٔ ۴۴۰ بدست آورده وچاپ کرده ویك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس کلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ میباشد.

۲۰- کتاب «التراکیب الثانی» ، یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد .

۲۱- کتاب «الخواص» یك نسخهٔ آن در بریتیش موزیوم نمرهٔ ۴۰۴۱ ودرکلکسیون نمرهٔ ۲۳۴۱۹ محفوظ است .

۲۲- کتاب «التذکیر» ، هلمیارد اسم آنرا بانگلیسی The book of rendering

۱- Flügel . ۲- Govnille and Cauis . ۳- Corpus Christi .

masculin ترجمه کرده . در اینصورت این کتاب اختصاص به بحث درعنصر معروف «تولید» پیدا میکند و «مذکرساختن» محض مقصود نیست .

۲۳- کتاب «الاستتمام» ، طغرائی بعضی از قسمتهای کوچك آنرا نقل میکند (بریتیش موزیوم نمرهٔ ۸۲۲۹) همچنین جلدقی در کتاب نهایة الطلب آنرا ذکرمیکند . این کتاب در لاتینی مقابل اسم کتابیست که منسوب به جابر و باین عنوان می باشد Giber,de investigation perfectioni

۲۴- کتاب «الاحجار» سال ۱۸۹۱ در هند با چاپ سربی طبع شده .

۲۵- کتاب «الروضة»،جلدقی درجزء دوم کتاب خود نهایةالطلب آنرا ذکر کرده .

۲۶- کتاب «المنافع» کتابخانهٔ برلین . خطی ، نمرهٔ ۴۱۹۹ باسم کتاب «منافع الاحجار» محفوظ میباشد .

۲۷- کتاب «الایضاح» سال ۱۸۹۱ در هندوستان با چاپ سربی طبع شده .

۲۸- کتاب «مصححات افلاطون» ،یك نسخهٔ آن در اسلامبول کتابخانهٔ راغب پاشا کلکسیون۹۶ نمرهٔ ۴۰ محفوظ است .

۲۹- کتاب «الضمیر» ،یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس کلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ است و جلدقی در جزء سوم نهایة الطلب باسم کتاب «الضمیرفی خواص الاکسیر» آنرا ذکر کرده .

۳۰- کتاب «الموازین»،برتلو آنرا ازنسخهٔ لیدن کلکسیون ۴۴۰ بدست آورده و چاپ کرده ومسترهلمیارد تصورمیکند این کتاب همانست که یك نسخهٔ آن باسم Giber de ponderibisartis درکتابخانهٔ جمعیت شیمیائی پاریس نمرهٔ ۱۶۵۴ درصفحهٔ ۱۰۳ فهرست آن کتابخانه ذکرشده .

۳۱- کتاب «الملك» ، صاحب الفهرست نقل میکند که جابر گوید او کتابی باسم کتاب «الملك» تألیف کرده و هرگاه این مطلب صحیح باشد دلالت میکند که کتاب مذکورازچند کتاب تشکیل یافته وهمه در تحت یك عنوان درآمده. چیزیکه این گمان را تقویت میکند آنست که برتلو کتاب «الملك» را ازنسخهٔ لیدن نمرهٔ ۴۴۰ در کلکسیونی عربی یافته و آنرا طبع کرده درصورتیکه نسخهٔ دیگری که با نسخهٔ چاپ برتلو اختلاف دارد در کتابخانهٔ ملی پاریس بنمرهٔ ۲۶۰۵ محفوظ است و این هردوبا نسخهٔ که درهند سال ۱۸۹۱ باچاپ سربی طبع گردیده اختلاف دارد. هلمیارد احتمال میدهد این کتاب به لاتینی ترجمه شده و بوریلیوس (۱) آنرا ذکر کرده باشد . رجوع به کتب جمعیت شیمیائی پاریس بنمرهٔ ۱۶۵۴ صفحهٔ ۱۰۳ (شود) . کارینی (۲) هم بعنوان Rivista sicula آنرا ذکر میکند .

۳۲- کتاب «الریاض» ، یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ بودلی بنمرهٔ ۷۰ ونسخهٔ دیگر در بریتیش موزیوم کلکسیون ۷۷۲۲ نمرهٔ ۵ محفوظ است .

(محمودعرفان.مجلهٔ آینده ج۲ ش۱ ترجمه از مقالهٔ اسماعیل مظهر در مجلهٔ المقتطف ش ۵ ص ۵۴۴ بیعد مورخهٔ می ۱۹۲۶)

درفهرست کتابخانهٔ مشکاة ، سلسلهٔ انتشارات دانشگاه دربارهٔ جابر چنین آمده است :

ابوموسی یا ابوعبدالله جابربن حیان بن عبدالله صوفی شیعی طوسی خراسانی کوفی چنانکه ابوالربیع سلیمان بن موسی بن ای هشام در دیباچهٔ که بر کتاب الرحمة جابر نوشته ازپدرخویش آرد: که جابر بسال ۲۰۰ هجری بطوس درگذشت وپس ازمرگ وی این کتابرا زیرسراویافتند نسخهٔ این کتاب درآصفیه موجود است .

اما گفتار کسانی که مرگ جابررا بسال ۱۶۱ نوشته اند مورد تردید است ، زیرا وی رسائلی نوشته وبه برمکیان مانند یحیی بن خالد (۱۲۰ - ۱۹۰) ودوپسروی فضل (۱۴۸-۱۹۳)وجعفر(۱۵۰-۱۸۷) هدیه کرده است .

جابر شاگرد امام صادق (ع) (م۱۴۸)بوده وازروی گفتهٔ اورسائل خمسائة راکه بطبع رسیده است نوشت پس دور نیست که در ۲۰۰مرده باشد . گویند او پس از انقراض برمکیان ترسید و در کوفه تازمان مأمون (۱۹۸-۲۱۸) پنهان بود .

ازرسالهٔ تدابیراودرآصفیه نسخه‌ای موجود است و ازگفته وی و نوشتهٔ ، ابن الندیم برمیآیدکه چهارنسخه «تدابیر» نوشته است چنانکه استعفاء را نیزدونسخه نوشته وبرخی کتابهارا هم تاده نسخه نوشته است .

ازایضاح وی نیزدونسخه درآصفیه(ش ۵۹-۸۸) وجود دارد .

ورمز کیمیاگران را درآن روشن کرد . اصول انکیمیاء اوهم بچاپ رسیده و اسرار الکیمیاء وی نیز برطبق نوشتهٔ زرکلی بطبع رسیده است . (الذریعة ج ۲ ص ۳۶و ۵۵ و۲۱۱و۴۹۱ وج ۴ ص ۱۵) . ابن ندیم فهرستی ازمؤلفات وی بیاورده نام برخی از آنان درالذریعه آمده است . ابن ندیم در بارهٔ جابر نویسد :

شیعیان او را یکی ازبزرگان خود و از اصحاب امام جعفرصادق (ع) شمارند و فیلسوفان او را ازگروه خود وکیمیاگران اورا رهبرهنرخویش پندارند. بعضی گویند مقصود وی از «سیدی جعفر» جعفربرمکی است نه امام صادق (ع) . و گروهی گویند جابرموجودی خارجی نبوده واین کتابها را دیگران بنام وی کرده‌اند .

جابر درمنطق و فلسفه وآئین شیعه کتابها نوشت وفهرستی بزرگ دارد که همهٔ تألیفات خود را در کیمیا و جزآن درآن آورده است و درفهرست کوچك رسائلی راکه در کیمیا نوشته ذکرکرده است .

رازی پزشك دربارهٔ او: «قال استاذنا ابوموسی جابربن حیان» نویسد . جابر میگوید من دوهزاردفتر درفلسفه وحیل وصنعت وپزشکی وریاضی وزهد ومواعظ وافسون ونیرنگ و کیمیا بپرداختم (ص۴۹۸-۵۰۳) ، قفطی او را صوفی چون محاسبی وتستری دانسته آگاه بعلم باطن وازمؤلفات وی دراسطرلاب نام برده (ص۱۱۱) ابن خلدون نویسد : اوپیشوای کیمیا نویسان بوده ودارای هفتاد نامه لغزمانند (ص۵۰۴) .

مسلمهٔ مجریطی دررتبةالحکیم نویسد : که علم باطن بمردی رسید که او را جعفر صادق (ع) خوانند وازخاندان علی است . اواستاد جابربن حیان کوفی طوسی یا طرطوسی (م - ۱۶۰) بود . جابر حکمت خویش را از جعفر گرفته است . مجریطی دراین باره اشعارزیراآورده است :

حکمة اورثناها جابر
عن امام صادق الوعدحفی
بوصی طاب من تربته
فهوکالمسك تراب نجفی

(دکترهاشمی ص۱۶۶)

درفهرست ابن ندیم وکشف الظنون آرد که جابربسال ۱۶۰درگذشت .

درسرالعالمین که آنرا ازغزالی دانسته اندنیز آمده که جابر از شاگردان گرامی امام صادق(ع)بوده ودرزمان برمکیان وهارون میزیسته است. درنزهت نامهٔ علائی آرد که: صادق (ع) چند کتاب درکیمیا نوشته و جابربن حیان ازدی فیلسوف را بدید و وپسندیدواورا بپرورد وهرگونه دانش وی بیاموخت ورازخویش را درکیمیا بدوسپرد وجابرهم آنرا برمز نوشت تاجز بندگان خدا بدان راه نیابند و نوشته‌های اورا امام میدید و از آن میکاست یابرآن میافزود تا بسه هزار دفتر رسید (فهرست کتابخانهٔ مجلس ص ۴۵۵ - در اینجا فهرستی از مؤلفات جابردیده میشود) .

باری جابررا حرانی و افریقائی ویونانی نو مسلمان و طوسی و طرطوسی و هندی خوانده‌اند وگفته‌اند که مؤلفاتش از پانصد دفتر کمترنیست ، نوشته‌های او بلاتینی در دانتسیك در۱۶۸۲ بچاپ رسید ونامه‌ای از اودر۱۵۴۵ چاپ شد که ظاهراً منحول است کیمیاگران لاتینی ازاندیشهٔ اوبهره‌ها بردند وازاوپیروی میکردند وپیداست که از خود اوچندان آگاه نبودند . رجربیکون او را استاد استادان میخواند از۱۴۹۰ تا۱۵۲۰ مؤلفاتی از وی راکه ترجمهٔ لاتین آن در

۱- Borillius .
۲- Carini .

دست بود از روی نسخه‌های پاریس بچاپ رسیدوبرخی از آن‌ازروی نسخه‌های‌واتیکان دررم چاپ شد .

فلزات او در Norimhergae در ۱۵۴۱ بلاتینی چاپ شد وترجمهٔ ایتالیائی یکی از مؤلفات وی در ۱۵۵۰ بچاپ رسید . در فهرست‌چاپی پاریس ذیل کلمه «Geber» و«جابربن‌حیان طرطوسی» چاپهای‌لاتینی ۱۴۷۵ تا ۱۶۸۲ و ایتالیائی ۱۵۴۴ و فرانسوی ۱۶۷۸ و چاپ برتلومعرفی شده است .

در فهرست بروکلمن (۱ : ۲۴۱) نودودو دفترازجابرذکرشده .

برتلو(۱) درجلد سوم - La Chimie au moyen age با همکاری هوداس بسال ۱۸۹۳ چند کتاب ازجابررا درپاریس‌بطبع رسانده‌وافکارعلمی اورا بررسی کرده است. دکتورمحمد یحیی الهاشمی دراین باره در « الامام الصادق ملهم الکیمیاء » شرحی نوشته که در شمارهٔ (۴) « حدیث‌الشهر » دربغداد (۱۹۵۰ - ۱۳۶۹)بچاپ‌رسید و وحاصل آن اینستکه جابرشاگرد امام (ع) بوده است ودرهمان روزگارمیزیست . ولی این را باید گفت که جابرآنچنانکه از نوشته‌های‌اوبرمیآید باید پس‌ازامام وپس‌از ترجمه شدن کتابهای فلسفی افلاطون و ارسطووجز آنان وپس‌از پیدا شدن آئین باطنی اسماعیلی زیسته باشد و اندیشهٔ تأویلی اسماعیلیان وروش واصطلاحات‌آنها درنوشته‌های اودیده می‌شود .

میتوانگفت که اوهم مانند دیگردانشمندان اسماعیلی خود را کاملا آشکار نمی کرده و نشانهٔ سبك نگارش او هم در دفترهای اخوان الصفا دیده می‌شود . بویژه اینکه رمزنویسی کارآشنایان بعلوم غریبه است .

با اینهمه‌باید گذشته ازسخنان تاریخ‌نگاران لاتینی وباختری‌وخاوری درنوشته‌های‌جابر دقت کرد که او که بوده وکی میزیسته‌است جابردر«اخراج‌مافی القوة الی الفعل»چاپ کراوس ازکون وفساد ولفظها وموسیقی‌و ستاره‌وجوشناسی‌وجغرافیا وپزشکی و کیمیا وطلسم گفتگو کرد وگفت‌ازبرگشتن‌آفتاب رخنه‌ای درجهان پدید نخواهد شد ودرآن کتاب بکتاب «امیرالمؤمنین العزیز» خود بازگشت میدهد وحکمت نهفته بودن اهل بیت راآشکارمیدارد . اودر «الحدود» از تحدید گفتگو کرده وپاره‌ای ازالفاظ‌فلسفی وکیمیائی را می‌شناساند وازکتابهای نفس وحرکت وحس ومحسوس وفاعل و منفعل یاد میکند ومیگوید که من در « رد کتاب نفس ارسطو» گفتهٔ او «النفس کمال اول لجسم طبیعی آلی ذی حیاة بالقوة» را باطل کردم وخود تعریفی عرفانی میآورد (ص ۳-۱۱۲ همانچاپ) جابردر«اخراج مافی القوة الی الفعل» و«الحدود» ازدفترهای منطق و ما بعدالطبیعه و المائة و الثلاثة و الاربعین ومناقب امیرالمؤمنین العزیز و از اصحاب افلاك طبایع ، اثنی عشر وازکتاب التجمیع والطب الکبیروالعین و الاول من المنطق وکتب الخواص والخمسین رسالة و اخراج مافی القوة الی الفعل وکتب علم الموازین که‌همان‌المائة والاربعة والاربعین است و از الخمسمائة کتاب یاد میکند . در الاشتمال ص ۵۴۸ میگوید که این دفتر دشواورمزاست‌زیرا آشکارآن برپایهٔ‌سخنان تناسخیان نهاده است و درون‌آن آموختن کیمیا است وکسانی از مطالعهٔ آن گمراه شدند که‌به‌آشکارآن اکتفا کردند پیداست که مردم‌ازروش نویسنده‌ای‌پیروی میکنند که دانشمندی بنام باشدوبرترازدیگران . آنها گفتار او را تأویلهای شگفت و دور میکنند. هما ناگفتهٔ افلاطون دربارهٔ تناسخ رمزی است‌ودانشمندانی ندانسته براوخرده گرفتندوگروهی هم ازاوپذیرفتند دراینجا گفتارافلاطون‌رادربارهٔ‌دورها وکورها ونسخ صعودی ونزولی وتصفیهٔ نفس از جسمانیات میاورد و . سپس میگوید اینسخنان گرچه زشت می‌نماید ولی معنیهای پسندیده‌ای دارد وکراوس این اندازه در مطالب الاشتمال را از مفاتیح الرحمة طغرائی در گفتاریکم استخراج کرده« البحث » از آموزش و پرورش و رفتارشاگرد بااستاد گفتگومیکند .

درگفتار۲و۵ آن‌ازفیثا غورس وتالیس‌قدیم وفرفوریوس و اسکندرونوح و ادریس یاد میکندودرگفتار ۵ ازارسطونام میبرد واز کتابهای‌الصورة‌والمصوروالحرکة‌والمتحرك والنفس والمنفوس و الحس و المحسوس والطبیعة والمطبوع نیز نام می‌برد و نیز میگوید(ص۵۱۰) که مجوس در زمان افلاطون آتش را پرستیدند چه اوگفته بود که جهان ازآتش وزمین ازآفتاب ومرکز پیدا شده است . زردشت دین خویش را ازاوگرفت یهودان‌دینی ندارند وازتورات بیگانه‌اند . من تاریخ این دینها را در الاشتمال والصورة درست یادکردم .

درگفتار۶ از حرکت وتقابل شرقی وغربی آن یاد کرده و گفته است که نخستین بار جالینوس این‌شك‌راآورد ودرالمحرك‌الاول والبرهان‌ارسطورا رد کرده بازازگفتاراو۲ السماء والعالم ارسطونامبرده وگوید که‌این دو حرکت یکی است و دلیلهای هندسی آورده .

درالتجمیع ص ۳۴۱ ازاین موضوعات‌بحث کرده است . الاصول و المنطق والاطیان والصفوة‌والاشتمال‌الطبیعه، کتاب‌فرفوریوس صوری، کتاب‌ریسموس‌فی‌المیزان والسبعین وگزارش‌خود بربلاغت‌وخطابت‌وشعر، کلام ارسطو که مقالهٔ هشتم‌منطق است‌وگروهی آن را هفت گفتاردانستندولی‌هردویکی‌است رد خودبرنوامیس‌افلاطون،وازالطب‌النبوی، ومرامیر(میامر)جالینوس ، ازفرفوریوس و سقراط‌وامورس‌شاعر ومشائیان‌وفیثاغورسیان اصحاب التولیدات ، ازکوه مکران و مارو کژدم‌وخرگوش‌وروباه که‌آنجاست‌یادکرد. درگفتار۳۲السبعین‌ازالروضه‌ودرگفتار ۳۴ آن ازاداریوس‌یاد شده ودر۴۳ آن‌آرد : که اریوس پیش‌ازسقراط بوده است .

درالحاصل ص ۵۳۳ ازالنقدوالترجمه‌الاول یاد شده ونام عربی و رومی و اسکندرانی و فارسی وحمیری زروسیم وروی وآهن و جیوه وسرب وارزیزدیده میشود و میگوید حمیری بسیاردشوار است وکسی را ندیدم ازآن مطلع باشد جز مردی ۴۶۳ ساله که بدورسیدم و علومی از او آموختم و آنها را درنوشته‌هایم آوردم. در الخمسین ص ۴۸۹ آرد : باید در بارهٔ پیامبری و پیشوائی مانند دیگر چیزها گفتگو کنم . سخنان فیلسوفان و دینداران در این باره بجائی نرسیده است .

بعضی پیامبری ووحی ومعجزه را دروغ دانستند ... (برای اطلاع بیشتر از رسائل واقوان جابررجوع شود بفهرست کتابخانه دانشگاه ج۳ص۱۱۷ به بعد). آقای‌تقی‌زاده درکتاب تاریخ علوم‌دراسلام درباره صاحب ترجمه چنین آرد :

همچنین بصحت نسبت کتبی درعلم کیمیا به شخصی‌معروف باسم‌جابربن حیان(ابوموسی یا ابوعبدالله) که او را به نسبت ازدی و طوسی یا طرسوسی وکوفی وحرانی هم ذکرکرده‌اند و ازطرفی ازتلامذهٔ خالدبن یزید متوفی سنه ۸۵ وگاهی ازاصحاب امام جعفرصادق (ع) متوفّی در۱۴۸ وازطرف دیگراورا ازخواص جعفربن یحیی برمکی مقتول در سنه ۱۸۷ شمرده‌اند ، اعتماد کامل نمی‌توان کرد .

البته وجود اومورد انکارنباید باشد (اگر چه بعضی انکار کرده‌اند) و زندگی اوهم ظاهراً قبل‌ازاواخرقرن‌سوم نبوده ومصنفات اوبهرحال ازقرن سوم یا اوائل قرن‌چهارم است‌وقطعاً وی قبل‌ازعصرمحمدبن زکریای رازی متوفی ۳۱۳ بوده که وی اورا استاد خود درعلم کیمیا می‌شمارد (شاید منظور استاد بلافصل‌نبوده) وبعدازحنین بن اسحق متوفی درسنهٔ ۲۶۰ که جابرازترجمه‌های‌او اقتباس زیاد کرده است .

کتب بیشماری به جابرنسبت داده شده و ابن الندیم بیش‌ازدویست‌کتاب از مؤلفات اوذکرمیکند .

پُل کراوس در ذیل دائرة المعارف اسلام درمادهٔ جابر علاوه بر۸۰۸ کتاب ازوی‌عدهٔ زیادی‌ازکتب ورسائل مختلف را نیزذکر

۱- Berthelot . ۲– Holmgard .

میکند که باو نسبت داده شده . اصل عربی بسیاری از کتب منسوب باو در دست نیست وفقط ترجمهٔ لاتینی آنها موجود است و با کتب عربی او مطابقت ندارد .

مندرجات این کتب لاتینی غالباً علم کیمیاست و نه در مرحلهٔ ابتدائی آن ، بلکه در مراحل ترقی یافته ، مثلا بعضی اکتشافات مهمه که باو نسبت داده شده در کتب عربی او دیده نمی‌شود وفقط در کتب لاتینی منسوب باو که از اواخر قرن هفتم هجری است موجود است .

از کتب عربی منسوب باو بر کلمان ۸۰ کتاب می‌شمارد که در کتابخانه‌ها وجود دارد و پنج کتاب از آنها بطبع رسیده است از این قرار :

کتاب الملك ، کتاب الموازین الصغیر ، کتاب الرحمة، کتاب التجمیع ، کتاب الزیبق الشرقی .

ظاهراً بیشتر کتب منسوب باو با عقاید فلسفی اسماعیلیه ارتباط دارد ولذا باید از قرون بعد یعنی مثلا از قرن سوم یا چهارم باشد وبهرحال جنبهٔ تشیع دارد .

درباب جابر تحقیقات وبحث بسیاری ازطرف محققین شده است وظاهراً کامل ترین وجامع ترین شرح راجع باو را پل کراوس ، در ذیل دائرة المعارف اسلامی تحت عنوان «جابر» نوشته است .

اخیراً برحسب آنچه دربعضی مجلات بنظر رسید یکی ازفضلا دربغداد (که شایدشیعی هم بوده) شرحی مبنی برسعی در اثبات شاگردی جابر بحضرت صادق (ع) نوشته وبزعم خود تحقیقات عالم بسیار معروف و نامدار اروپائی سابق الذکر «پل کراوس» را درباب افسانه بودن نسبت عصروزمان و کتب به جابر رد کرده وگمان کرده که علمای اروپائی مغرض و مخالف افتخارات مسلمین هستندوخواسته‌است این افتخارات(!) را برای ما محرز نماید .

این نوع تصورات باعث تأسف است زیرا که اینگونه اسنادات تعلیمات کیمیا وسحر وشعبده‌وباصطلاح قدیم «حیل» که اساساً باطل و موهوم است به بزرگان اسلام جز وافتخارات نمی‌تواند باشد بلکه اگر در مآخذ قابل توجه تری هم ذکر شده باشد افتخارات ما درانست که بطلان آن اسنادات را اثبات کنیم .

(تاریخ علوم دراسلام.تقی‌زاده ص ۱۴ـ۱۵).

ازآنچه نقل شد چنین بنظرمیرسد که اولا مردی بنام جابروجود داشته و چنین نیست که وی شخصی موهوم باشد و ثانیاً این شخص درحدود اواخر قرن‌سوم که اسماعیلیان پیدا شده و آثاری پدیدآورده‌اند میزیسته، زیرا تأثیرمکتب و نوشته‌های اسماعیلیان بخوبی در تألیفات وی مشاهده میشود ، بنابراین او نمی‌تواند شاگرد بلاواسطهٔ حضرت صادق (ع) باشد و شاید انتساب شاگردی وی بحضرت صادق (ع) از لحاظ آئین و مذهب وطریقهٔ استدلالات کلامی باشد نه اینکه مستقیماً ازخود حضرت (ع) درس گرفته باشد وخلاصه مقصود آنست که این شخص درفکر فلسفی ودینی پیروطریقه ومخلهٔ بوده که بنام حضرت صادق (ع) اشتهاردارد .

وثالثاً تألیفات وی را نیز باید بدودسته تقسیم کرد: یکی آنچه موجود است (مطبوع یا غیرمطبوع) .

عربی و یا ترجمه شده بزبانهای دیگر دوم کتابهائیکه دربعضی از کتب تراجم مانند الفهرست ابن ندیم و غیره نسبت بوی داده‌اند و فعلا وجود ندارد . نسبت بقسم دوم کتابهای مزبور نمی‌توان بطور تحقیق اظهارنظر کرده ، زیرا نسخهٔ آنها دردست نیست که بتوان از روی قرائن صحت وعدم صحت انتساب آنها را به جابردانست ، و راجع بقسم اول کتابها نباید شك کرد که جابر آثاروتألیفاتی داشته و لااقل رساله‌های عربی که موجود است تألیف شخص جابر است و بگفتهٔ ابن ندیم این احتمال که تألیفات مزبور از دیگران باشد و بعللی بجابر نسبت‌داده‌اند بسیار دوراز تحقیق بنظر میرسد .

رابعاً ازنظر آئین و مذهب جابر در ابتدا مسلمان نبوده وبرخی گویند صابئی بود و بهمین جهت اورا حرانی گویند،سپس اسلام آورد . مؤید اینمطلب آنکه او را « نومسلمان » نیز خوانده و ظاهراً پیرو مذهب تشیع بوده چنانکه ازبعضی آثاروی میتو ان این نکته را دانست .

در خاتمه باید افزود که اختلاف عقیده و اقوال دربارهٔ جابر باندازه‌ایست که برخی منکر وجود او هستند ودستهٔ سعی کرده‌اند که علاوه براثبات وجود وی تمام مصنفات و آثاریکه باونسبت داده شده و همچنین افسانه‌هائی که در باره‌اش آورده‌اند حقیقی جلوه دهند ، گذشته ازاین درتولد و وفات وی وچگونگی زندگانی اونیزاختلاف بسیار است چنانکه بعضی اورا یارامام صادق(ع) (م۱۴۸) وبعضی اورا جزء رجال قرن سوم میدانند . تحقیقاتی که از طرف محققین تاکنون دربارهٔ وی بعمل آمده باختصار ذکر شد ولی این مطالب نه تنها تمام خصوصیات و شخصیت اورا روشن نکرده ، بلکه نکتهٔ اساسی که وجود شخص جابر باشد نیز بطورقطعی و بدون شك روشن نگردیده است وبرای اطلاع ازاحوال جابر رجوع شود به منابع ذیل :

بسیاری ازرسایل جابر توسط O.Houdas در M. Berthelot, la Chimie au Moyen âge (Paris 1893), Vol. III و توسط E. J. Holmyard, The Arabic Works of Jâbir ibn Hayyân 1/1 (Paris 1928).

G. Sarton, Introduction to the History of Science, 1, 532; J. Ruska, Die siebzig Bücher des Gâhir ibn Hajjân(Arch. f. Gesch .der Math ; der Naturwiss. u. d.Technik, II [1929],256 suiv.); J. Ruska et P. Kraus, Der Zusammenbruch der Dschâbir-Legnde (Dritter Jahresbericht d. Forschungs — instituts B. Geschichten der Naturwis — senschaften, Berlin 1930); f. Kraus, Studen zu Gâbir ibn Hayyân (Isis, VIII, I suiv.). — بنقل ازدائرة المعارف اسلام : جابر. ترجمهٔ کتاب الماجد بوسیلهٔ هانری کربن فرانسوی .

Le livre du Glorieux de Jâbir ibn Hayyân par Henry Corbin.

Rhein — Verlag. Zurich 1950.

شامل فصول زیر.

1– Alchimie et Gnose isma — élienne.

2– les trois hypostases dans la Gnose Shi'ite.

3– les trois hypostases dans le livre du Glorieux.

4– la Balance des lettres.

5– Essai de traduction : le livre du Glorieux.

6– le Glorieux comme arché– type.

جابر . [ـِ ب] (اِ خ) ابن‌حیان مغربی اوراست کتاب الارشاد فی‌التعبیر (کشف الظنون) . در اسماء المؤلفین ذیل ترجمهٔ جابربن‌حیان کتاب فوق را جزء مؤلفات‌وی دانسته است وظاهراً جابربن حیان مغربی همان جابربن حیان کوفی معروف است رجوع به جابربن حیان صوفی شود .

جابر. [ب] (اِ خ) ابن حنی‌بن حارثة التغلبی. شاعری جاهلی وازمردم یمن است باطراف نجد وعراق رفت و دربعض اشعار خود بمنازل این‌نواحی‌اشارت‌کند هنگامی میرفت تا بقیصره پیوندد امرءالقیس را بدیدوقصیدهٔ مفضلیات را بروی(م) درمدح وی سرود وی در حدود سال ۶۰ هجری قمری در گذشت (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۴).

جابر. [ب] (ا خ) بن خالدبن مسعود الخزرجی . ابن منده او را جابربن عبدالله دانسته است لیکن نسب وی چنین است : جابربن خالدبن مسعود بن عبداشهل بن حارثة بن دینار بن النجارالخزرجی . موسی ابن عقبة وی را درعداد کسانی که بدررادر یافتند شمرده است .

(الاصابة فی تمییز الصحابة ج۱ ص ۲۲۰) وابن عقبة آرد که اورا فرزند نبوده. (الاستیعاب) ودرقاموس الاعلام ترکی نویسد اواحد را نیزدریافت .

جابر. [ب] (ا خ) بن زکریا ، ازعمربن عبدالعزیزروایت کند و غیرمعروف است و ابوحاتم گوید مجهول است انتهی. وابن حبان اورا درزمرهٔ ثقات آورده است و گویدحمزة ابن ربیعه از او روایت دارد (لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] (ا خ) بن زید الازدی . مکنی به ابی الشعثاء ، تابعی است. عطاازابن عباس آرد اگر مردم بصرة بگفتهٔ جابربن زید گوش بدهند علم آنانرا بکتاب خدا وسیع و بسیار کند و عمر گفت : هیچکس را داناتر ازابوالشعثاء ندیده‌ام و از صالح الدهان ازجابربن زید نقل است که دراعمال نیك نگریستم نمازوروزه را دیدم که بدن‌را برنج می‌دارد وحج گزاردن رنجی است در مال و بدن پس حج را از تمام اعمال نیك برتریافتم. و بازازصالح الدهان نقل است که جابربن زید درسه چیزبخل نمیورزید . یکی‌در کرایه دادن برای سفر بمکه ودیگر بخاطر بندهٔ که برای آزاد کردن می‌خرید سوم در قربانی و درهرچه که موجب تقرب بخداست بخل نمی‌ورزید. وازمطرالوراق از جابربن زید نقل است که گفت : یکدرهم در راه خدا به‌یتیم یافقیری دادن نزد من بهتراست ازحج کردن ، پس‌ازحج واجب . وی‌ازابن عمر،وابن عباس‌روایت کند وبسال صدوسه هجری در گذشت .

(صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۵۹و۱۶۰) .

وزرکلی دربارهٔ وی نویسد : اوتابعی‌وفقیه وازائمة است . وی مصاحب ابن عباس بود وازبحورعلم‌است. شماخی که ازعلماء اباضیه است در وصف اوآرد : وی اساس و پایهٔ مذهب است وبنیان آن بدواستوار است . حجاج او را بعمان تبعید کرد . در کتاب «الزهد» امام احمد آمده : وقتی جابربن زید در گذشت قتادة گفت : امروزداناترین مردم عراق بمرد . ولادت او بسال ۲۱ ﻫ اتفاق افتاد و بسال ۹۶ هجری در گذشت (الاعلام‌زرکلی‌ج ۱ ص۱۷٤) .

جبارالاعرج الجوفی ازوی روایت کند . (الانساب سمعانی ص ۱٤۳) .

جابر. [ب] (ا خ) بن زید جعفی.وی‌در میان شیعیان مقامی بلندداشته ونیرنجات را نیکو دانستی.وفاتش در سال صدوهیجده هجری است .

(تاریخ گزیده ص ۲٤٦) او از بزرگان مذهب تشیع بوده است و درزمان حضرت صادق (ع) میزیسته و ازوی روایات بسیار نقل شده است . (النقض ص ۱٦-۱۷) .

قاضی نورالله شوشتری متوفی ۱۰۱۹ ق درمجالس‌المؤمنین دربارهٔوی‌از کتاب‌خلاصه چنین‌آرد :

حضرت امام جعفرصادق (ع) براورحمت می فرستاد و میفرمود اونقلی که ازما میکرد راست ودرست است وابن غضایری گفته که جابر ثقه است فی نفسه ، اما اکثر آنها که‌ازاوروایت کرده‌اند ضعیف‌اند ودر کتاب شیخ ابوعمرو کشی از جابرآرد که گفت در ایام جوانی بخدمت حضرت امام محمد باقر (ع) بمدینه رفتم چون بمجلس آنحضرت درآمدم آنحضرت پرسیدند که توچه کسی؟ گفتم:مردی‌از کوفه‌ام.پرسیدند: از کدام‌طایفه؟ گفتم جعفی‌ام؛ سؤال نمودند. بچه کار آمدهٔ؟ گفتم : بطلب علم آمده‌ام. گفتند:از که طلب‌میکنی؟ گفتم ازشما؛ گفت پس بعدازاین اگر کسی ازتوپرسد که از کجائی بگو که از مدینه‌ام پس بانحضرت گفتم که پیش‌از سؤال از دیگرمسائل از همین سخن که حضرت فرمودند سؤال کنم که‌آیا جایزاست‌مرا دروغ گفتن؟ آنحضرت فرمودند که گفتن آنچه‌تراتعلیم نمودم‌دروغ نیست ، زیرا که‌هر که‌درهرشهریست ازاهل آن شهراست تا ازآنجا بیرون رود.بعداز آن آنحضرت کتابی بمن دادند وفرمودندتا بنی امیه باقی‌اند اگرچیزی ازآن روایت کنی لعنت من وآباء من بتومتعلق خواهد بود ، پس‌ازآن کتابی دیگر بمن دادند و گفتند این را بگیر ومضمون آنرا بدان وهرگزبکس روایت مکن واگرخلاف آن کنی فعلیك لعنتی ولعنة ابائی .

و نیز روایت کند که چون ولید که از خلفای بنی امیه بود کشته شد جابر فرصت غنیمت شمرد وعمامهٔ خزسرخ برسر نهاده بمسجد درآمد ومردم براوجمع شدند و او شروع‌درنقل حدیث حضرت امام محمدباقر (ع) نمود . درهرحدیث که نقل میکرد میگفت‌حَدَّثَنی‌وَصِیُّ‌الاوصیاء ووارث‌علم الانبیاء مُحمدبن علی (ع) پس جمعی ازمردم که حاضر بودند چون‌آن جرأت از اودیدند با همدیگرمیگفتندجابردیوانه‌شده است .

وایضاً ازجابر نقل است که‌میگفت هفتادهزار حدیث ازحضرت امام محمد باقر(ع)روایت دارم که‌هرگزبکسی ازآن روایت‌نکرده‌ام وهرگز نخواهم کرد و نقل است که روزی جابربا آنحضرت گفت که برمن باری عظیم ازاسراراحادیث‌خودبارنموده‌ایدوفرموده‌اید که هرگزبکسی ازآن روایت نکنم وگاه می‌بینم که‌آن‌اسراردرسینهٔ‌من‌بجوش‌میآید ، وحالتی شبیه بجنون مرا دست میدهد . آن حضرت فرمودند که هرگاه ترا این حالت دست دهد بصحرا بیرون رو ، گوی بکن و سرخود را بدان درآر. آنگاه بگو: حدثنی محمدبن علی بکذا و کذا .

وایضانقل است که‌چون هشام بن عبدالملك برمسندامارت نشست جابراز او ترسید و خویشتن‌را به دیوانگی زد . روزی ازخانهٔ بیرون شد وقوصرهٔ خرمائی برسروبطریق کودکان برنی سواربود و بکوچهای کوفه درآمد ومردم آنرا حمل برجنون اونموده خط دیوانگی براو کشیدند تا آنکه بعداز چند روزنوشته هشام رسید که جابررا نزد اوفرستند وحاکم کوفه چون از حال جابر سؤال نمود مردم کوفه گواهی دادند که او دیوانه‌وخرف شده است و کیفیت‌دیوانگی اورا به هشام نوشتند .

وهشام‌دیگرمتعرض اونشد پس‌ازچندی‌جابر بهمان حالت اصلی رجوع فرمود . و شیخ نجاشی آرد که‌جابربا ابوجعفروابوعبدالله(ع) ملاقات کرد و بسال یکصدوبیست وهشت‌از هجرت وفات یافت و در کتاب میزان ذهبی است که جابربن یزید الجعفی یکی ازعلماء شیعه است واز ابن مهدی آرد که جابر جعفی صاحب ورع بود درحدیث ومن‌اورع ازاودرحدیث‌ندیده‌ام و گفته است که شعبی اورا صدوق خوانده ویحیی بن ابی‌بکر او را ازاوثق ناس شمرده و وکیع او را ثقة دانسته و عبدالحکم ازشافعی روایت کند که سفیان ثوری‌بشعبی‌میگفت که اگرتودرحق جابرسخن خواهی کرد من نیز درحق تو سخن خواهم کرد وازجمعی دیگرازاصحاب حدیث‌آرد که جابررا طعن کرده‌اند و علت طعن ایشان چنانچه ازسیاق کلام او مفهوم می‌شودآنست که‌اوشیعه‌است وسَبّ بعضی‌از صحابه کرد .

(مجالس‌المؤمنین ض ٦۱-٦۲) .

درضحی الاسلام‌آرد :

وی ازکسانیست که در اول قرق دوم قائل برجعت علی بن ابیطالب (ع) بود و در تفسیرآیه شریقه : و اذاوَقَعَ اَلقولُ‌عليهم اَخرَجنا لهم دَابّة الارض تُکَلِّمُهُم : میگوید مراد ازدابه علی بن ابیطالب (ع) است .

(ضحی الاسلام ج ۳ ص ۲۳۷) .

جابر. [ب] (ا خ) بن سفیان ملقب بالانصاری الرزقی ، صحابی است ودرزمان خلافت عمر ، در گذشته است . (قاموس الاعلام) .

وی‌ازبنی زریق‌الخزرجی است وهم‌سوگند با معمربن حبیب‌الجمحی بوده وپس‌ازاسلام آوردن با پدر وبرادرخود بحبشه مهاجرت نمود و بعد با پدر و برادرش بادوکشتی مهاجرت کرد و هرسه درزمان خلافت عمر ازدنیا رفتند .

(الاصابة ج ۱ ض ۲۲۱) .

ورجوع به الاستیعاب شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌سلیم . ازیحیی‌بن سعیدانصاری‌روایت کند وازدی گوید‌حدیث اورا نباید نوشت. انتهی. عبدالله بن احمد از پدر خود آرد که حدیث او را سماع میکردم. اوشیخ مدنی‌وثقه ونیك منظر بود وازدی گوید اومنکر الحدیث است . (لسان المیزان ج۲ض۸۶) .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌سلیم‌هجیمی تمیمی صحابی است کنیه‌اش ابوجری یا ابوجروه است وی دربصره اقامت گزید .
رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌سلیم مسلمی‌مکنی به ابومحمد،تابعی است رجوع به ابومحمد جابرشود .

جابر. [ب] [ا خ] بن سلیم ، ازروات است ، ازدی گوید که احادیث وی نوشته نمی شود . عبدالله بن احمد از پدرش نقل میکند که ازوی حدیث استماع کرده و او شیخی ازمردم مدینه وخوش قیافه بوده واز طریق عبدالله بن ابراهیم ازدی از یحیی ازعمرة‌ازعایشه رضی‌الله عنها مرفوعاً‌روایت کرده است که : نانرا کوچك کنید و بر عددش بیفزائید که برکت درآن پیدا می شود .
اسماعیلی‌درمعجم خود این روایت‌را بهمین طریق آورده است ولی‌این خبر‌بدون شك مجهول است .(لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] [ا خ] بن سمرة ، صحابی است ودرزمان عبدالله‌بن زبیر (تاریخ‌الخلفاء ص ۱۴۳) . و به سال ۶۶ هجری در گذشت (۱) .
(حبیب السیر‌چاپ‌خیام‌ج۲ ص ۱۴) .
وی خواهرزادهٔ سعد وقاص بود و درکوفه سکونت داشت .
(تاریخ گزیده ص ۲۲۱) .
وعامر‌الشعبی ازاوروایت کرده است .
(حبیب السیرچاپ خیام ج۲ ص ۶) .
و صاحب قاموس الاعلام آرد:
جابربن‌سمرة(ابوخالد،یا ابوعبدالله عامری) یکی از صحابه است . مادرش خالده بنت وقاص است و این یکی خواهر سعدبن ابی وقاص ازعشرهٔ مبشره است ، بعدها در کوفه خانه ساخته و سکونت گزیده بود بروایتی‌درزمان فرمانروائی بشربن‌مروان‌و بروایت‌دیگردرعهده‌مختاردر کوفه‌در گذشت واحادیث بسیاری ازوی نقل کرده‌اند .
وزرکلی چنین‌آرد :
صحابی است . وی هم سوگند بنی زهرة بوده است، او و پدرش را صحبت بوده . درزمان‌فرمانروائی بشربرعراق وارد کوفه شد ودرآنجاخانه ساخت وبسال هفتادوچهار هجری درگذشت . بخاری و مسلم ۱۴۶ حدیث ازاوذکرکرده‌اند . (زرکلی ج ۱ ص ۱۷۵) .
وبعضی گفته‌اند درسال ۶۶ هجری درزمان مختاردر کوفه درگذشته است .
(الاستیعاب ج ۱ ص ۸۶).
ورجوع بکتاب اخیر شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن سمرة بن جنادة السوائی،صحابی‌است.وی‌بابنی‌زهرة‌هم‌سوگند بود.اوو‌پدراورا‌یارانی‌است.جابر بکوفه‌نزول کرد وخانه‌ای درآنجا بنیان نهاد ودرزمان حکمرانی بشر برعراق بسال ۷۴ هجری درگذشت. بخاری ومسلم۱۴۶حدیث ازاو آورده‌اند .
(زرکلی ج ۱ ص ۱۷۵) .

جابر. [ب] [ا خ] بن سمیره اسدی کوفی. طوسی اورا از رجال شیعه شمرده وکشی ویرا ازراویان حضرت جعفر صادق (ع) ذکرکرده است. علی بن حکم گفته است : او درروایت راستگو وسخت کوش بود و احادیث خود راکتابی کرده بود وجزازآن روایت نمیکرد . (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷) .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌سنان‌الحرّانی.یکی ازصناع الات فلکی‌است. وی شاگرداحمد ابن خلف ومحمد بن خلف میباشد .
(فهرست ابن الندیم ص ۳۹۶) .

جابر. [ب] [ا خ] بن شیبان بن عجلان ابن عتاب بن مالك الثقفی . مداینی است . درکتاب اخبار ثقیف اورا جزء اشخاصی که دربیعت رضوان حضور داشته‌اند آورده و ابن‌دبّاغ‌اورا استدراك کرده است .
(الاصابه ج ۱ ص ۲۲۱) .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌صبح مکنی بابی بشر،تابعی است .

جابر . [ب] [ا خ] بن صفربن امیة الانصاری ، از صحابه وبرادرجبار بود . ابن القداح گوید‌درعقبة وتمام جنگها بجزغزوهٔ بدرحضورداشت. ابن اسحق گوید ابن‌سعد گفته است که : واقدی وموسی بن عقبة‌اورا نشناخته‌اند ودرمسند مسدد از طریق ابن اسحاق از ابی سعد از جابربن عبدالله از رسول‌خدا (ص) روایتی نقل شده است .
(الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱) .

جابر. [ب] [ا خ] بن طارق بن ابی طارق بن عوف‌الاحمسی‌البجلی. گاهی اورا بجدش نسبت میدهند و اورا جابربن عوف یاجابربن‌ابی طارق گویند وبخاری گوید که سنداحادیث‌وی‌نزد نسائی‌صحیح است وابن حبان بین‌جابربن طارق الاحمسی باجابربن عوف الاحمسی فرق گذاشته و گفته است که اولی ساکن کوفه‌بوده و دوّمی دارای اصحابی‌بود وپدرحکیم‌بن جابراست.وبعضی دیگرنیز بین جابربن طارق وجابربن عوف فرق گذاشته‌اند ولی تمام این گفته‌ها وهمو غلط است ویکنفربیش نبوده است .
(الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱ و ۲۲۲) .
ورجوع‌به قاموس الاعلام واستیعاب شود.

جابر. [ب] [ا خ] بن ظالم بن حارثة ابن عتاب بن ابی‌حارثة بن جُدی بن تدول ابن بُحتر الطائی البحتری .
طبری وی را جزء کسانیکه از طائفة طی بخدمت حضرت رسول (ص) رسیدند ذکرکرده وگوید حضرت رساله‌ای برای او نوشته است ، وبحتر همان کسی است که بحتری شاعرمعروف به اومنسوب است .
(الاستیعاب ج ۱ص۸۶) .ورجوع‌بالاصابة شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌عباس نجفی.درکتاب امل الامل چنین‌آمده است که وی از فضلا وصالحان‌بوده‌است‌وازطریق مولای ما محمد باقربن محمد تقی مجلسی از پدرش روایت میکند(تنقیح‌المقال‌ممقانی‌ص۱۹۹) وصاحب روضات الجنات‌اورا چنین تعریف میکند : ازفضلاء متأخر وازپرهیزکاران پاك دامن بوده‌وشیخ‌حرعاملی اورا درآمل‌الامل ذکر کرده‌و گفته‌است که‌اوازمولا نامحمدباقربن محمد تقی مجلسی ازپدرش روایت میکندو شیخ فخرالدین‌بن‌طریح نجفی صاحب‌مجمع البحرین ازطریق پسر وی شیخ محمد بن جابرازاوروایت‌دارد . (روضات الجنات ص ۱۴۳) .

جابر. [ب] [ا خ] بن عبدالله بن جابر العقیلی ، از بشربن معاذ الاسدی نقل شده است که با رسول اکرم (ص) نمازگزارد . واین دروغ است و بنظر من چنین شخصی وجود نداشته است . وعقیلی وبنامی یك شخص‌است که‌خطیب‌اورا درالمتفق‌والمفترق آورده است . وی دروغگو و جاهل وبلید بوده است .
سهل بن شاذویه گوید : سه تن از کذابین را دربخارا دیدم : محمدبن تمیم ، حسن‌بن شبل و جابراالیمامی . و غنجار گفته است : امیر بخارا خالدبن احمد اورا ازآنجا تبعید کرده است .(لسان المیزان‌ج۲ص۸۷) .
ورجوع به جابربن عبدالله یمامی‌شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن عبدالله بن‌الحاج مکنی بابی‌الصلاح المؤقت ، اوراست‌مقرب المطالب درعلم تقویم وتنجیم که بشعراست واوّل‌آن بیت زیراست :
الحمدلله البدیع الصانع
الواحد الرّب الحکیم‌الواسع.
(کشف الظنون ج ۲ ص ۵۰۸) .

جابر. [ب] [ا خ] بن عبدالله بن رئاب (یارباب) بن النعمان بن سنان بن عبیدبن عدی‌بن غنم بن کعب بن سلمة ، از اصحاب عقبه است وآنها شش تن بوده‌اند که در موضعی نزدیك بمنی بنام عقبه خدمت‌رسول خدا (ص) رسیدند و دعوت آنحضرت را اجابت کردند و اسلام آوردند و بمدینه برگشتندومردم‌آنجارا باسلام دعوت کردند

۱ـ با تاریخ فوت وی که زرکلی‌نقل کرده مخالف است .

و تبليغ كردند بطوريكه آوازهٔ دعوت آنها درميان مردم پيچيدونام پيغمبرزبانزد خاص وعام گرديد .

(امتاع الاسماع ص ۳۳) . ورجوع به استيعاب والاصابة شود .

وصاحب قاموس الاعلام آرد :

جابربن عبدالله بن رئاب الانصارى السلمى يكى ازصحابه وجزء دستهٔ ازانصار است كه قبل ازوقعهٔ عقبه بدين اسلام گرويده‌اند. در وقعه‌هاى بدر، احد، خندق بمعيت حضرت رسول بوده وپارهٔ از احاديث را از وى نقل كرده‌اند .

جابر . [ب] (ا خ) بن عبدالله اشهلى. رجوع به جابربن خالدبن مسعود شود .

جابر. [ب] (ا خ) بن عبدالله بن عمروبن حرام انصارى مكنى به ابوعبدالله و ابوعبدالرحمن و ابومحمد،از كسانيست كه حديث بسيارازرسول اكرم(ص) روايت كرده است .

مسلم ازوى روايت كرده كه درنوزده غزوه با رسول اكرم (ص)شركت داشته است ودرمصنف وكيع ازهشام بن عروة نقل شده كه گفته است :

جابربن عبدالله مجلس درسى درمسجدنبوى داشت و از او كسب علم ميكردند . و ابن ربيع گفته است :

درزمان حكومت مسلمة بن مخلد جابر بمصر آمد ونزد عقبة بن عامر رفت و گفت : عبدالله بن انيس را ميخواهم كه حديث قصاص را ازوى سؤال كنم . واهل مصردرحدوده حديث از او دارند كه البغوى آنها را از قتادة نقل كرده است و اوآخرين فرد از اصحاب نبى اكرم است كه پس ازنابينا شدن درمدينه درگذشت .

ابن حبان گفته است : جابر در سنهٔ ۷۸ بعدازآنكه نابيناشده بود درگذشت وبعضى سال وفات اورا ۷۷ وبعضى ۷۴ وگروهى ۶۳ گفته‌اند .

و نيز گفته شده است كه وى نود وچهارسال زندگى كرده (حسن المحاضرة فى احوال المصروالقاهره ص ۸۳ - ۸۴) و رجوع به كتاب النقض ص ۱۳۱ والاستيعاب شود .

وصاحب عيون الاخبار آرد :

كنيت اوابوعبدالرحمن وبقولى ابوعبدالله است و معروف به انصارى و صحابى است . وى روايت كرده كه نبى اكرم (ص) گفت :

اى جابر بعدازمن عمرميكنى تاآنكه فرزندى ازاولاد من بدنيا آيد كه نام وى نام من است. او علم را سخت ميشكافد . پس چون اورا ملاقات كردى سلام مرا باوبرسان . (عيون الاخبارج۱ص۲۱۲) .

وى درفضيلت قزوين ازحضرت رسول (ص) روايتى نقل كرده است .

(نزهة القلوب . مقالهٔ ۳ . ص ۵۶) .

وازوى روايت شده كه نبى اكرم (ص) گفت : اى اهل خندق برخيزيد كه جابر «سورى» تهيه كرده است. وابوالعباس ثعلب گفته است مراد آنست كه رسول اكرم بفارسى صحبت كرده و كلمهٔ سور را كه فارسى است بكاربرده است .

(المعرب جواليقى ص۱۹۲) .

ازابى جعفر محمدبن على (ع) از طريق جابربن عبدالله انصارى روايت شده كه گفت نزد فاطمه دختر رسول الله (ص) رفتم و لوحى نزد او ديدم كه درآن اسماء اوصياء وائمه ازاولادآن بزرگوار ثبت بود.پس آنها را شماره كردم دوازده تن بودند كه آخرآنان حضرت قائم ازاولاد فاطمه (ع) بود وسه تن بنام محمد و سه تن بنام على بودند .

(حبيب السير چاپ خيام ج۲ ص ۷)

وروايات ديگر نيزدربارهٔ محبت على (ع) واولاداطهارش درهمين كتاب ازاووارد شده است .

وصاحب قاموس الاعلام آرد :

وى يكى ازصحابه است. درغزوهٔ عقبهٔ ثانيه با آنكه كودكى بيش نبود بمعيت پدرش حاضر شد. درحضوروى دردوغزوهٔ بدرواحد اختلاف كرده‌اند ، و بااين وصف درهيجده غزوه بمعيت حضرت رسول بوده و دروقعهٔ صفّين همراه حضرت على حضورداشته است. در اواخر زندگى نابينائى بچشمانش راه يافت ،آخرين كس از حاضران دروقعهٔ عقبه كه تاآنوقت ميزيست اوبود وبسال ۷۴ يا ۷۷ هجرى در۹۵ سالگى درمدينهٔ منوره درگذشت ، ابان كه پسر خليفهٔ سوم عثمان بن عفان ووالى مدينه بود ، نماز بروى گزارد. كنيه‌اش ابوعبدالله است. بنابروايتى درمحاصرهٔ قسطنطنيه ، همراه يزيدبن معاويه بود ، ودرهمين جا مرحوم يا مقتول شده و بهمين مناسبت مرحوم قوجه مصطفى پاشا بنام وى يك جامع وآرامگاهى بنا كرده است . ولى اين مطالب با شرح حال صاحب ترجمه منافات دارد مثلا روايت وفات وى در مدينهٔ منوره وحضورش دروقعهٔ صفين با حضرت امير با بودنش در خدمت يزيدبن معاويه سازگار نيست پس بايد گفت اگر درخارج سور قسطنطنيه يكى از صحابه مسمى بجابربن عبدالله درگذشته صاحب ترجمه نيست بلكه ديگرى بوده است(قاموس الاعلام تركى) .

ورجوع به الاصابة شود .

كجاست جابر انصار و كواويس قرن

ابوعبيدهٔ جراح ومالك اژدر(كذا)(۱)

ناصرخسرو .

جابر. [ب] (ا خ) بن عبدالله راسبى، از بنى راسب است و ابوشداد از وى روايت كند . (الاستيعاب ج ۱ ص ۸۵) .

ورجوع به الاصابة شود .

جابر. [ب] (ا خ) بن عبدالله يمامى ، كذاب است . در بخارا بعداز سنهٔ دويست هجرى ازطريق حسن بصرى روايت ميكرده وخالدبن احمد اميرآن دياراورا تبعيد كرده است .

از حسن روايت كرده است كه گفت وقتى كه متولد شدم مرا نزد رسول خدا (ص) بردند.آن حضرت درحق من دعا فرمود و گفت : خدايا نزاهت در علم بوى عطا كن .(لسان الميزان ج ۲ ص۸۷) .

ورجوع به جابربن عبدالله بن جابرالعقيلى شود .

جابر. [ب] (ا خ) بن عبيد العبدى . احاديث وى از حضرت رسول (ص) درباب اشربه است وجزپسرش كسى از او روايت نكرده است .

ابن ابى حاتم ازپدرش نقل ميكند كه گفت اواهل بحرين بوده و يكى از كسانيست كه ازبحرين بخدمت حضرت رسول (ص) آمد وعبدالله پسرش ازاوروايت كند . (الاستيعاب ج ۱ ص ۸۶) .

رجوع به الاصابة شود .

جابر. [ب] (ا خ) بن عتيك. تاريخ الخلفاء جابربن عتيك را جزو اعلامى كه در زمان خلافت يزيدبن معاويه درگذشته‌اند نام ميبرد .(تاريخ الخلفاء ص ۱۴۰) .

وى را جبربن عتيك نيز گويند .

ونسب اورا چنين آورده‌اند: جبربن عتيك بن قيس بن الحارث بن هيشة بن الحارث بن اميةبن زيدبن معاويةبن مالك بن عوف بن عمروبن عوف بن مالك بن الاوس الانصارى المعاوى المدنى. درغزوهٔ بدروغزوات بعداز آن حضورداشته ودرسال ۶۱ درسن نودويك سالگى درگذشته است و مكنى بابوعبدالله است . (الاستيعاب ج ۱ ص ۸۶) .

ورجوع به الاصابة ج۱ص۲۲۴وجبير شود .

جابر. [ب] (ا خ) بن عتيك بن قيس بن الاسود بن مرى بن كعب بن غنم بن سلمة الانصارى السلمى،ازصحابه است واختلاف است كه درجنگ احد حضورداشته است يانه .

ابن سعد ازجماعتى از علماء نقل كرده است كه در غزوات بعداز اُحد حضور داشته است . (الاصابة ج۱ ص ۲۲۴) .

جابر. [ب] (ا خ) بن عتيك بن نعمان بن عتيك الانصارى الاشهلى . ابن حبّان او را صحابى شمرده و گويد كنيهٔ وى ابوعبدالله است . پسرش ابوسفيان ازوى روايت كند. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۴) .

جابر. [ب] (ا خ) بن عثمان، پسرعثمان ابن عفان خليفهٔ سوم است . وى يازده پسر داشته وجابر پسرنهم وى ميباشد .

(تاريخ گزيده ج ۱ ص ۱۹۲) .

۱- بجاى : مالك اشتر .

جابر. [ب] [ا خ] بن عثمان حنفی؛محدث است . محمد بن داود از وی روایت کند و اوازیوسف بن عطیه روایت دارد . (عیون الاخبارج۳ص۱۸٤) .

جابر. [ب] [ا خ] بن عمرالمزنی . ابن فتحون اورا استدراك كرده و گوید طبری گفته است که:عمراوابر سرزمینی که بوسیلهٔ دجله وفرات آبیاری می‌شود والی ساخت و اواستعفا كرد . (الاصابة ج ۱ ص ۲۷۵) .

جابر. [ب] [ا خ] بن عمروالراسبی البصری مکنی بابی الـوازع ، رجوع باابوالوازع جابر... شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن عمیرالانصاری.از انصار مدینه است وعطاء بن ابی رباح ازاو روایت کندووی اورادرحدیث باجابر بن عبدالله جمع کرده است .(الاستیعاب ج۱ص۸٦) . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۲۲۵ شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن عوف، صحابی است.وی برادرعبدالرحمن بن عوف صحابهٔ مشهورپیغمبرمی‌باشد وقتی که مروان حکم اموی ازشام لشکری بمکهٔ بجنگ عبدالله‌بن زبیر فرستاد مهتر آن سپاه حبش‌بن دجله بود . جابر برادرعبدالرحمن عوف‌باشکر از مدینه بمد دعبدالله بن زبیرآمد ولشکر شام را شکست داد .

(رجوع به تاریخ گزیده ص ۲٦۳) . و رجوع به الاصابة شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن عیاش . ابونعیم گفته است: حدیثی ازوی نقل نشده است . (چنین‌است دراین الاثیر) ولیکن این‌صحیح نیست چـه ابونعیم در ضمن ترجمهٔ جابربن یاسربن عویص گفته ، وی‌جد عیاش‌وجابر بن عیاش بن جابر است ، و ذکری از وی نیامده و روایتی نیز ازوی نقل‌نشده است ، واشتباه ابن اثیردراینست که جابر بن عیاش را درعبارت‌ابونعیم عطف برجابربن یاسر گرفته است در صورتیکه عطف برعیاش برادروی می‌باشد . و جابربن عیاش میان مصریان معروف وازصغارتابعین است . (الاصابة ج ۱ ص ۲۷۷) .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌فطراو‌بن‌ابی‌نصر ، ازثابت البنانی روایت کند ، ابن ابی حاتم اورا ذکر کرده است ولی مجهول است . (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷) .

جابر. [ب] [ا خ] بن قرةالحرانی ، از شاگردان احمد بن خلف و محمدبن خلف و ازصناع الات فلکی است .
(فهرست ابن الندیم . ص ۳۹٦) .

جابر. [ب] [ا خ] بن کعب بن کـرمان ابن طـرفة بن وهب بن ما زن بن تیم بن اسد بن حـارث بـن العتیك الازدی . ابن کلبی اورا نام برده است . و عبدالاعزشاعر دورهٔ بنی امیه ازفرزندان‌اواست، وجدثابت ابن قطنة بن کعب بن جابر، شاعر مشهور می‌باشد .
(الاصابة ج۱ص ۲۷۰) .

جابر. [ب] [ا خ] بن لبید، مردی است که قصدخروج برحکم بن‌هشام خلیفهٔ‌اموی داشت وخبروی بخلیفه رسید وبتدبیری‌اورا ازبین برد . رجوع به (عقدالفرید ج ٥ ص ۲۰٤) شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌ماجد صدفی،صحابی است‌وابن یونس گفته که وی خدمت پیغمبر (ص)رسیده‌ودرفتح‌مصرحضورداشته است .و ابن لهیعة از عبدالرحمن بن قیس بن جابر واو ازپدرش واوازجدش مرفوعاً روایتی از رسول‌اکرم(ص)دربارهٔ ظهورحضرت مهدی (ع) نقل گرده است .

سیوطی وی را جابربن ماجة نامیده است . رجوع‌به‌حسن المحاضرة ج ۱ ص۸٥ شود
ابن عبدالبر گوید :
وی ازصحابه است ، ازحضرت رسول (ص) روایت کـرده کـه فرمود : بعداز من خلفاءاند وبعدازخلفاء امراء وبعداز امراء پادشاهان‌وبعدازپادشاهان جبابره‌اند وبعداز جبابره مردی از خاندان من ظهور میکند که زمین را پراز عدل و داد میکند . این روایت را ابن‌لهیعةازعبدالرحمن بن‌قیس‌بن جابرالصدفی ازحضرت رسول (ص) نقل کرده است .(الاستیعاب ج ۱ ص ۸٥) .

جابر. [ب] [ا خ] بن ماجه‌صدفی،ظاهراً همان جابربن ماجد صدفی است .رجوع به جابربن ماجد شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌مالك ، وی‌ازایوب ابن عتبةوالدیك الابیض‌خلیلی‌روایت داردو هارون بن نجید ازوی روایت کند .
وبودن‌یکی ازین دوتن باعث‌سستی احادیث اواست زیرا رجال حدیث همه معروفند جزاین دو.دارقطنی‌در:المؤتلف والمختلف گـفته است کـه اسناد وی صحیح نیست و ابن ماکولا اورا مجهول شمرده است .
(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷) .

جابر. [ب] [ا خ] بن مبارك آل‌الصباح، امیروفرمانروای‌کویت و رئیس قبائل آن دیاربوده است.اوبسال ۱۲۹۰ هجری تولد یافت ودرزمان‌پدرخود فرمانده کل سپاه‌بود ودربسیاری از جنگها شخصاً شرکت کرد. بعدازپدرجانشین وی شد وحکمران کویت گردید وبخوبی ونیکی رفتار کرد تاهمانجا بسال۱۳۳٥ درگذشت (زرکلی ج ۱ ص ۱۷۰) .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌محمدبن ابی‌بکر- الکوفی‌وی ازعلی بن الحسین (ع) روایت دارد .
طوسی اورا جزء رجال شیعه ذکـر کـرده است . (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷) .

جابر. [ب] [ا خ]ابن‌مرزوق‌الجدی.وی متهم است ، وازعبدالله عمری زاهد روایت کند ، وقتیبة بن سعید و علی بن بحرازوی روایت‌دارند. ابن حبان گوید روایات آنها شبیه حدیث رجال‌ثقه نیست، هموگوید:این شخص کسی‌است که ازعبدالله بن‌عزیزعمری ازابی طواله از انس مرفوعاً روایت کرده است که روزقیامت علماء فاسق را ندا کنند وآنانرا پیش‌از عبدهٔ اوثان (بت‌پرستان) بآتش‌فرستند. سپس منادی‌آوازدهد که‌دانا مانند نادان نیست .

ابن حبان گفته است این روایت باطـل و نادرست است .

ابن قتیبة گفته است که جابربن مرزوق را روایت‌است‌ازعبدالله‌بن‌عبدالعزیزازابی طواله ازانس‌ازرسول‌خدا (ص) که‌فرمود :هر کس گناهی مرتکب شود ومعتقد باشد که اورا خدائیست که‌اگربخواهد وی را بیآمرزد، حق است برخدا که اورا بیامرزد .

وابن ابی حاتم کنیهٔ اورا ابـوعبدالرحمن گفته‌است.ابوحاتم گوید:اومجهول‌الحال است ومروان بن محمد الطاطری ازاوروایت کند و بن ابی حاتم گفته است که ربیع بن نوح نیزازوی روایت دارد . (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۸) .

جابر. [ب] [ا خ] بن مسلم،مردی است محدث که‌در زمان خلافت‌یزید بن‌عبدالملك میزیست . رجوع بعقد الفرید . (ج ٥ ص ۲۰٦)شود .

جابر. [ب] (ا خ)بن معاذازدی، از محدثین و رواة است . مسعودبن کامـل ابوسعیدالسکاك ازوی روایت دارد واو از ابومقاتل حفص بن مسلم الفرازی روایت کند .
(احوال و اشعاررودکی ج ۱ ص ۲۱۲) .

جابر. [ب] (ا خ) بن منصورملقب به سکری ، مردی است مسلمان متدین و از بزرگان علماء طب و اهل موصل است و خدمت احمد بن ابی الاشعث علم آموخته وبعدازاودرخدمت محمد بن ثواب شاگرد ابن ابی‌الاشعث درحدود سال سیصدوشصت تلمذکرد ودرعلم‌پزشکی ورموزآن‌شهرت یافت وبیشترعمرخود را درموصل مقیم بود وپسرش ظافربن جابربن منصور سکری بشام رفت و درآنجا اقامت گزید . (عیون الانباء ج ۲ ص ۱٤۳) .

جابر. [ب] [ا خ] بن موهوب.وی نوهٔ جابربن منصورونسبش‌چنین است : جابربن موهوب بن ظافربن‌جابربن منصورسکری. وی‌ازاطبای‌مشهوربود وبعلم پزشکی‌وتوفی تام داشت‌ودرحلب‌ساکن بود .(عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱٤۳) .

جابر. [ب] (ا خ) ابن نعمان بن عمیر بن مالك بن قمیر بن مالك بن سواد بن مری بن اراشة بلوی سوادی از بنی سواد است ، کلبی ودیگران اورا ذکر کرده‌اند . وی از طائفهٔ کعب بن عجرة است .
(استیعاب ج ۱ ص ۹۶) .

جابر. [ب] (ا خ) ابن نوح یا ابن عبدالله ، محدث است و در زمان عمر بن عبدالعزیز میزیست .
رجوع به سیرة عمر بن عبدالعزیز ص ۲۰۸ شود .

جابر. [ب] (ا خ) ابن یاسر بن عویص ابن رعینی . ابن منده گوید که نام وی در میان صحابه ذکر شده است . ابن یونس گوید که وی درفتح مصر حضورداشته است. این جد عیاش وجد جابر که دو پسر عیاش بن جابربودند ،میباشد ، و حدیثی از وی شناخته نشده است .
(الاصابة ج۱ ص ۲۲۵) .

جابر. [ب] (ا خ) ابن یزید مکنی به ابوالجهم . ازربیع بن انس روایت کند . ابوزرعه گفته است اورا نمی‌شناسم. انتهی. ودرمسنداحمداست که خبرداد مارا محمدبن یزید ، خبرداد ما را ابوسلمة صاحب‌الطعام (خوانسالار) خبرداد مرا جابربن یزید (اوغیرازجابرالجعفی‌است) ازربیع بن‌آنس ازآنس بن مالك که گفت : رسول خدا مرا نزد خلیق نصرانی فرستاد که لباس‌ها را به«میسره» بفرستد. پس‌پرسید: میسره چیست ؟ تا آخر حدیث . و خطیب در «المتفق» اورا ازطریق مسندذکر کرده. وابن ابی حاتم ذکراورا آورده وگوید او از ربیع بن انس روایت میکند وچه بسا اورا با ربیع سفیان زیات اشتباه کرده است و سلیمان رفاعی نیزاز اوروایت کند . سپس کلام ابی زرعه راآورده و ابواحمد حاکم جزم کرده است که این جابر همان جابربن زیدابوالشعثاء است و این غلط و اشتباه است ،زیراکنیهٔ‌این‌جابرچنانکه ابن ابی‌حاتم ذکر کرده «ابوالجهم» میباشدنه ابوالشعثاء بعلاوه وی درطبقهٔ متأخر ازطبقهٔ ابوالشعثاء قراردارد .
(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۸) .

جابر. [ب] (ا خ) ابن یزید فارسی . طوسی اورا در رجال شیعه آورده وگوید کنیهٔ‌وی ابوالقاسم است .وی حدیث را از امام حسن عسکری (ع) استماع میکرده ، ومردی با هوش وعاقل وخوش عبارت‌بوده است .
(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۹) .

جابر. [ب] (ا خ) ابن‌یزیدجعفی، کنیتش ابویزید یا ابومحمد و ازاصحاب علی (ع) بوده.وی‌قائل برجعت اوبدنیابود . وازعطا وشعبی روایت دارد و ثوری وشعبه ازوی روایت کنندودرسال‌صدوبیست‌وهشت‌هجری درگذشت .
(انساب سمعانی) .
کنیهٔ وی ابومحمد است ، سفیان بن سعید وحسن بن صالح از اوروایت کرده‌اند . در اعلام زرکلی چنین‌آمده : ابوعبدالله جابر ابن یزید بن حارث جعفی تابعی‌وفقیه‌است. وی اهل کوفه بوده ،بعضی حدیث اورامدح کرده وبرخی دیگراورا متهم دانسته‌اند ، زیرا قائل برجعت‌بوده است.وی‌درعلم دین مهارت داشته وروایت ازو بسیار نقل شده است. وفاتش بسال۱۲۸هجری‌اتفاق‌افتاده است . (زرکلی ص ۱۷۵) .
صاحب منتهی المقال‌آرد :
کشی‌اورا ستوده است‌وبعضی ویرانکوهش کرده‌اند و هردوقول ضعیف است چنانکه در کتاب کبیر آورده‌اند وسید علی بن‌احمد عقیقی علوی گوید که پدرم ازعماربن ابان ازحسین بن‌ابی‌العلاء ازصادق (ع) روایت کند که‌حضرت درحق جابردعا کرد و گفت اودربارهٔ مـا راستگوبود وابن عقد گویـد محمدبن احمدبن البرالصنایع ازاحمدبن ـ الفضل‌ازحنان بن‌سدیرازاززیاد بن ابی‌العلاء روایت کند که صادق (ع) دربارهٔ جابر دعا کرد وگفت او دربارهٔ ماراست میگوید و برمغیره‌نفرین کرد وگفت‌اودربارهٔ مادروغ میگوید . ابن‌الغضائری گوید : جابربن یزید جعفی کوفی موثق است ولی اکثر کسانیکه از وی روایت کنند ضعیفند و عمربن‌شمس‌الجعفی‌ومفضل بن صالح‌سکونی ومنخل‌بن‌جمیل‌اسدی که‌ضعیفند ازوی‌بسیار روایت کنند و من معتقدم که باید روایت آنان‌را فروگذاشت‌ودرروایاتی که‌دیگران از وی‌آورده‌اند نیزباید توقف کرد مگـر آنکه ازراه دیگردلیلی برصحت آنهاباشدو نجاشی گـوید : جابربن یزید جعفی‌ابو جعفر(ع) وابوعبدالله(ع) را ملاقات کرده، وی بسال ۱۲۸ درگذشته است و جماعتی ازقبیل عمربن‌سمرومفضل ابن صالح ومنخل بن جمیل و یونس‌بن یعقوب ازوی روایت کرده‌اند که متهم وضعیفند . و خود او مشکوك بود (مردد بین‌چندتن است)وشیخ ما محمدبن النعمان اشعاربسیاری برای مـا یادکرد که دلالت برمشکـوك بودن وی داشت وبعقیدهٔ من درست‌تر آنست کـه در آنچه‌آنان از وی روایت کنند باید توقف شود چنانکه شیخ ابن الغضائری نیز گفته است . ودررجال نجاشی است که ابن یزید ابوعبدالله یا ابومحمد جعفی ازقدماء عرب است ، نسب‌وی ابن‌الحرث یعقوب یا یغوث ابن کعب بن الحرث بن معویة بن وائل بن مراربن جعفی است و او ابوجعفر (ع)و ابوعبدالله (ع) را ملاقات کرده است . سپس گوید : باید دانست که در خلاصه آمده است : باید در آنچه ایشان از وی‌روایت کنند توقف کرد، چنین برمیآید که‌آنچه‌را ثقات ازاونقل کنند بایدپذیرفت وشایدصواب همین باشد زیرا انتساب‌اشعار مزبوربوی معلوم نیست وممکن است‌همین اشخاص ضعیف نقل کرده باشند و مستند کسانیکه او را مشکوك دانند همین اشعار است . و دررجال کشی است که حمدویه و ابراهیم ازمحمدبن عیسی از علی بن‌الحکم اززیاد بن ابوالحلاله نقل کند که گفته‌است: اصحاب مادر احادیث جابر جعفی اختلاف داشتند. اوگفت ازابوعبدالله (ع) سؤال میکنم و گوید چون برحضرت وارد شدم خود حضرت ابتدا کرد وگفت خدابیامرزد جابرجعفی‌را . اودرحق‌ماراستگوبود وخدا مغیرة بن سعید را لعنت کند که برمادروغ می‌بست . و جبرئیل بن احمد گوید حدیث کرد مرا محمدبن عیسی ازعبدالله بن جبلهٔ کنانی از ذریح محاربی گفت : حال‌جابررا ازابوعبدالله (ع) سؤال کردم جواب نگفت گمان بردم چون درمیان جمع ازوی جویا شدم‌چیزی نگفت دوباره ازوی سؤال کردم پاسخ داد مردمان پست چون احادیث‌جابر را بشنوند‌گویند اوشیعی بوده است . واز سفیان ثوری نقل شده که گفت جابر در احادیث خود راست‌گواست لیکن شیعی مذهب بوده است وهم از اونقل شده‌کـه گفت پرهیزگارتر ازجابردرحدیث ندیده‌ام وبعداً اختلاف‌اقوال را نقل‌میکند وبالنتیجه گوید آنچه‌درقدح‌وی گفته‌شده همه‌برگشت بتشیع‌واعتقاد وی برجعت میکند وثقه‌بودن اورا ترجیح میدهد و قدح پارهٔ از علمای رجال را در مقابل حدیث صحیحی کـه حضرت صادق (ع) او را دعاکرده وترحم بروی کرده است غیرقابل معارضه میداند و اختلاف دربارهٔ وی را ناشی ازاین میداند که اویکی‌ازابواب‌بوده‌واسراری ازخوارق عادات و معجزات را بـرای مردم بیان میکرده که‌برای‌آنان قابل درك نبوده‌است وهمین امرباعث اختلاف عقیده دربارهٔ وی شده وگرنه بااحادیث صحیحی که در مدح وی وارد شده جای تردید درثقه بودن او باقی نمیماند .
(تلخیص ازمنتهی المقال) .
ظاهراً این شخص همان جابربن‌زید جعفی است .

جابر. [ب] (ا خ) ابن یزید از مسروق روایت دارد وفرقدالسبخی ازاوروایت کند. ابوزرعة گفته است که اوشناخته نشده است. واین شخص غیرازجابرجعفی است .
(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۸) .

جابر. [ب] (ا خ) احمسی بجلی.رجوع به جابربن طارق بن ابی طارق بن عوف شود .

جابر. [ب] (ا خ) ازدی. رجوع به‌جابربن معاذ و جابربن کعب بن کرمان بن طرفة ابن وهب بن مازن ... شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) اسدی . رجوع به جابر بن ابی سَبْرَة اسدی شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) اسدی کوفی، ازرجال شیعه است.رجوع به جابر بن سُمَیرة شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) اشهلی . رجوع به جابر بن خالدبن مسعود شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) اندلسی ملقب به شمس‌الدین . رجوع به‌جابر بن افلح شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) انصاری،صحابی است رجوع به جابر بن عبدالله بن عمروبن حرام مکنّی به ابوعبدالله‌وابوعبدالرحمن‌وابومحمد ونیزرجوع‌به جابر بن عُمَیر الانصاری‌شود .

جابر.[بِ] (اِ خ) انصاری‌اشهلی،صحابی است. رجوع به‌جابر بن عتیك بن نعمان بن عتیك شود .

جابر.[بِ](اِ خ)انصاری‌خزرجی.رجوع به جابر بن خالد بن مسعود بن عبداشهل شود .

جابر.[بِ] (اِ خ) انصاری زرقی.رجوع به جابر بن سفیان شود .

جابر. [بِ](اِ خ) انصاری‌سلمی ،رجوع به جابر بن عبدالله بن‌رئاب...وجابر بن عتیك ابن قیس بن الاسود بن مری بن کعب بن غنم بن سلمة شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) انصاری‌مازنی،رجوع به جابر بن ابی صعصعة عمروبن زیدبن‌عوف ابن مبدول بن عمروبن‌غنم‌بن مازن‌بن‌النجار شود .

جابر . [بِ] (اِ خ) بحتری . رجوع‌به‌ جابر بن ظالم بن حارثة بن عتاب...شود .

جابر . [بِ رِ تِ] (اِ خ) تنوخی . رجوع به جابر بن ابراهیم بن علی شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) ثقفی.رجوع به جابر ابن شیبان بن‌عجلان‌بن عتاب‌بن مالك‌شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) جدی . رجوع به جابر بن مرزوق شود .

جابر.[بِ] (اِ خ) جعفی ازراویان است. رجوع به‌جابر بن‌زید جعفی و جابر بن یزید جعفی شود .

جابر.[بِ] (اِ خ) جهنی ، مکنی به ابو سعاد. رجوع به جابر بن اسامه شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) حرّانی.رجوع به جابر بن سنان وجابر بن قرة الحرّانی‌شود .

جابر.[بِ] (اِ خ)حضرمی‌مصری.رجوع به جابر بن اسماعیل شود .

جابر .[بِ رِ حَ نَ نا] (اِ خ)حنائی . مکنی به‌ابن یاسین، ازمحدثین است .

جابر . [بِ] (اِ خ) حنفی . رجوع به جابر بن عثمان حنفی شود .

جابر.[بِ] (اِ خ) راسبی‌بصری. رجوع به جابر بن عمرو راسبی بصری شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) رعینی قتبانی.رجوع به جابر بن یاسر بن عویص ... شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) رعینی، پدرسعید بن جابراست . ابن عساکراورا درتاریخ خود آورد و گوید : حضرت رسول (ص) را درك کرده و درفتح دمشق حضور داشته است . وخود صاحب الاصابة گوید :محتمل است که این شخص همان جابر بن یاسر بن عویص بن فدیك رعینی قتبانی باشد . (الاصابة) .

جابر. [بِ] (اِ خ) سکری ، رجوع به جابر بن موهوب بن‌ظافر بن جابر بن منصور، وجابر بن منصورشود .

جابر.[بِ] (اِ خ)سوائی.رجوع‌به‌جابر بن سمرة بن جنادة شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) صباح . رجوع‌به‌جابر ابن مبارك‌آل صباح شود .

جابر . [بِ] (اِ خ) صدفی . رجوع به جابر بن ماجد شود .

جابر.[بِ](اِ خ)صوفی،مکنی به‌ابوموسی وبروایتی‌ابوعبدالله. رجوع به جابر بن‌حیان ابن عبدالله کوفی طرطوسی شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) عبدی . رجوع به جابر بن عبدالعبدی و به جابر بن حارث‌عبدی شود .

جابر . [بِ] (اِ خ) عقیلی . رجوع به جابر بن عبدالله بن جابرعقیلی شود .

جابر . [بِ] (اِ خ) **العلاف** او را در علل ترمذی و مسند ابی یعلی‌ازطریق ابن زبیر از عایشة رضی الله عنها مرفوعاً روایتی است که ، نماز گزاردن درمسجدمن افضل است‌ازهزار نماز که درجای دیگربجا آورده شود .
وازاوابراهیم بن‌مهاجر‌روایت کند . ترمذی گوید : در خصوص این حدیث از محمد سؤال کردم .گفت من جابر علاف را جز بهمین حدیث نمی‌شناسم . وهموگوید : ابن جریج‌این‌حدیث‌را ازعطا ازابن زبیرازعمر موقوفاً روایت کرده است .
ابن حبان اورا جزء ثقات ذکر کرده ولی وی‌را به بیش‌ازآنچه در این حدیث است نمی شناخته .
(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۹) .

جابر. [بِ] (اِ خ) فارسی. رجوع به جابر بن یزید فارسی شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) مزنی . رجوع به جابر بن عمرمزنی شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) مغربی.رجوع به جابر بن حیّان مغربی شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) مکفوف.رجوع به جابر بن اعصم مکفوف شود .

جابر. [بِ] (اِ خ) نجفی . رجوع به جابر بن عباس نجفی شود .

جابر. [بِ] (اِ خ)نخعی، که‌جابرصبیانی کوفی‌نیز گفته شده است.رجوع به‌جابر بن ابجرالنخعی شود

جابر. [بِ] (اِ خ) یمامی.رجوع به‌جابر ابن عبدالله یمامی‌شود .

جابرانه . [بِ نَ] (قید) مرکب از «جابر» وپسوند اتصاف «انه»، ستمگرانه. ستمکارانه . ظالمانه . رجوع به جابرشود.

جابرت. [ ] (اِ خ) نام یکی ازچهارتن ساحری که بافرعون در مجادله با موسی‌هم عهد شدند . خواند میرنویسد :
سحره بعقیدهٔ محمدبن جریرالطبری چهار تن بودندبنام:شابرت ، جابرت ، حظحظة ، وم.فر.
(حبیب‌السیرچاپ اول طهران جزو اول از جلد اول ص ۳۲)

جابرس. [بَ] (اِ خ) جابلسا :
ایهاالناس‌لوطلبتم‌ابناً لنبیکم مابین‌جابرس الی جابلق لم تجدوه غیری و غیراخی (از خطبهٔ امام حسن(ع) بنقل ازعیون الاخبار ج ۲ ص ۱۷۲) ورجوع به جابلسا شود .

جابرس. [بَ](اِ خ)شهریست دراقصی مشرق که بعقیدهٔیهودیان طایفه‌ای ازایشان درجنگ طالوت یادرجنگ بخت‌نصرفرار کردندوآنجا ساکن شدند.وگفته شده‌است که ساکنان آنجابقایای قوم‌مؤمنین نمودند (معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

جابرسا . [بَ] (اِ خ) جابلسا . رجوع به جابلسا شود .

جابرسری.[ ] (اِ خ)دهیست‌آبادان بهندوستان وبا نعمت بسیارواندروی‌خرمای هندی وخیارشنبر بسیاربود .
(حدود العالم ص ٤٤) .

جابرصا . [بَ] (اِ خ) جابلسا :
ومن جملة تلك المدُن جابلقاوجابرصا .
(حکمة الاشراق طبع‌انستیتوایران‌وفرانسه ص ۲۳٤) .
و ذُکرفی‌المطارحات انّ جمیع السّلاك مِن‌ الامم المختلفه یثبتون هذه‌الاصوات (اصوات الافلاك) لافی مقام جابلقاوجابرصا (حاشیهٔ حکمة الاشراق ص ۲٤۲).
ورجوع به جابلسا شود .

جابروان . [بَ] (اِ خ) شهریست در آذربایجان نزدیك تبریز(مراصد الاطلاع ص ۱۱٦ و معجم‌البلدان ج ۳ ص ۳۳) ورجوع به (مرات البلدان ج ٤ ص۱۳) شود .

جابروقان . [ ] (اِ خ) شهرکیست خرد بآذرباذگان با نعمت وآبادان و مردم بسیار.(حدودالعالم‌ص۹۲طبع آقای‌سیدجلال الدین طهرانی) .

جابرة . [بِ] (ن ف) تأنیث جابر .|| (قید) ظالمانه ، ستمگرانه ، جابرانه :
اموردواوین وقوانین درسلك نظام‌آورد و رسوم جابره برانداخت .
(ترجمهٔ یمینی ص ٤۲) .

جابرة . [بِ] (اِ خ) نام مدینهٔ منوره است . (منتهی الارب) .
رجوع به مدینه شود .

جابری. [بِ ی] (اِ منسوب)منسوب

به جابر. (منتهی الارب) . رجوع به جابر شود .

جابری . [ب] (اِ خ) نام محلی است در یمامه .
(معجم البلدان، مراصدالاطلاع) .

جابری . [ب ی ی] [ب] (اِ خ) تیرهٔ ازشعبهٔ جباره ایل عرب ازایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷) رجوع به جباره شود .

جابری . [ب ی ی] (اِ خ) احمدبن روح الله بن ناصرالدین بن غیاث الدین بن مواج جابری انصاری رومی حنفی ، متوفی در ۱۰۰۸ . او راست : تفسیری برسورهٔ یوسف وحاشیهٔ برتفسیربیضاوی برسورهٔ انعام و حاشیهٔ بر« المسعود فی آداب البحث » و تألیفات دیگر.
(اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۵۲) .

جابری . [ب ر ی ی] (اِ خ) حلبی عبدالحمید افندی. اوراست : کتاب « المبدأ فی بیان ارتباط التمدن بدین الاسلام» که در مطبعهٔ معارف بیروت بسال ۱۳۲۱ بطبع رسیده است .
(معجم المطبوعات ستون ۶۶۵) .

جابزة . [ب زَ] (اِ) فرار. (منتهی الارب) . || سعی . (منتهی الارب) .
دراقرب الموارد وتاج العروس این کلمه در (ج ب ز) بدین دومعنی نیامده اما درمنتهی الارب ذیل (ج ع ب ز) آمده : جَأبزَ جَأبزة ، گریخت ، رجوع به جابزه شود .

جابق . [بَ] (اِ خ) دهات حوالی طوس بوده است . (معجم البلدان ـ مراصدالاطلاع) ورجوع به مرات البلدان شود .

جابکی . (اِ خ) تیرهٔ ازشعبهٔ جبارهٔ ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷) . و رجوع جباره شود .

جابلس . [بَ] (اِ خ) جابلسا ؛ دوشارستان اند یکی بمشرق و یکی بمغرب است آنکه بمشرق است جابلق است وآنکه بمغرب است جابَلَس خوانند .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
رجوع به جابلسا شود .

جابلسا. [بَ] [بُ] (اِ خ)جابلس[بَ] جابرص [بَ] جابرس[بَ] ، جابرصا [بَ] جابرسا.نام شهریست درجانب مغرب. گویند هزار دروازه دارد و درهردروازه هزار پاسبان نشسته اند و بعضی بجای لام رای قرشت آورده اند . گویند شهریست بطرف مغرب لیکن درعالم مثال ، چنانکه گفته اند «جابلقاوجابرساوهمامدینتان فی عالم المثل» وباعتقاد محققین منزل آخر سالك است در سعی وصول قید باطلاق و مرکز بمحیط ؛ (برهان قاطع . آنندراج) .
شهریست بسرحد مغرب هزار دروازه دارد وبرهردری هزارپاسبان .
(شرفنامهٔ منیری) :

شهنشاهی که شاهانرا زدیده خواب بربندد
زبیم نه منی گرزش بجابلقا و جابلسا .
فرخی .

ای پسر بنگر بچشم سردرین زرین سپهر
کوزجابلقا سحر گه قصد جابلسا کند .
ناصرخسرو.

چوزاغ شب بجابلسا رسید از حدجابلقا
بر آمدصبح رخشنده چوازیاقوت عنقائی.
ناصرخسرو.

سخن کز روی حق گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهرحق جوئی چه جابلقا چه جابلسا .
سنائی .

بهرجائی که خواهی رفت خواهی خوردرزق خود
نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا و جابلسا .
سلمان .

حضرت حسن (ع) فرمود : ایها الناس بهترین زیر کیها تقوی است و بدترین حمق فجوراست بدرستی که اگر شما طلب کنید ازجابلقا تا جابلسا مردی که جد او محمد رسول الله (ص) باشد نیابید غیرمن وبرادرمن . (ازخطبهٔ امام حسن (ع) بنقل ازحبیب السیر ج۱ ص ۲۰۶) . رجوع به جابرس وجابلق شود .

جابلص . [بَ لَ] (اِ خ) شهری است بمغرب،ولیس وراءه انسی (منتهی الارب) . شهری است بمغرب که ورای آن شهری دیگر نیست و آنرا جابلسا نیز گویند . (آنندراج) . رجوع به جابلصا و جابلسا شود .

جابلصا. [بَ] (اِ خ) جا بَلَس .رجوع به جابلص ورجوع به جابلسا شود .

جابلق . [بَ] (اِ خ) شهری است بمشرق برادرجابلص (منتهی الارب)جابلقا؛ دوشارستان اند یکی بمشرق و یکی بمغرب آنکه بمشرق است جابلق است و آنکه بمغرب است جابَلَس خوانند . (ترجمهٔ بلعمی) .
جابلق شهری است دراقصای مغرب؛ابوروح از ضحاك ازابن عباس روایت کرده است کسا کنین آنجا ازاولاد عاد هستند. رجوع به معجم البلدان ومراصدالاطلاع شود .
ایها الناس ، لوطلبتم ابنالنبیکم مابین جابرس الی جابلق لم تجدوه غیری وغیراخی.
(عیون الاخبار ۲ ص ۱۷۲) .
رجوع به جابلقا شود .

جابلق. [بَ] (اِ خ) روستایی است باصفهان وذکرآن درتواریخ آمده.(رجوع به معجم البلدان شود).

جابلق . [ ] (اِ خ) ازقرای تربت حیدریه. خانوار وزارع بخصوص ندارد و جزئی زراعتی آنجا میشود مدارشربش بآب قناتست وزراعت آنجا را زراعین قریهٔ‌ریوز میکنند. حصاربندوسکنه ندارد. جدیدالنسق است .
(مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۰) .

جابلقا . [بَ یا بُ] (اِ خ) جابلق ، نام شهری است بمشرق که ازآنسوی آن آدمی نباشد ، مقابل جابلصا وجابلس .
با قاف بروزن جابلسا شهریست بسرحد مشرق گویند هزار دروازه دارد و درهر دروازه هزار کس پاسبانی میکنند و بعضی گویندشهریست درعالم مثال بجانب مشرق ومنزل اول سالك باشد باعتقاد محققین در سعی وصول بحقیقت.(برهان قاطع ، آنندراج).
شهری عظیم بسرحد مشرق، ازپس وی هیچ آبادانی نیست . کذافی عجائب البلدان.(شرفنامهٔ منیری) مؤلف مجمل التواریخ و القصص درذکر شارستان زرین وشارستان روئین از جابلقا نام برده وحدیثی ازابن عباس آورده است در ذکر حملهٔ لشکرملك غاویل که ازجابلقا همی آمد بقصد گرفتن شهرستان زرین وبین آنان واشکر زنگبار جنگ در گرفت ...
(رجوع شود به مجمل التواریخ والقصص ص ۴۹۹ ببعد) :

شهنشاهی که شاهانرا زدیده خواب بربندد
زبیم نه منی گرزش بجابلقا و جابلسا .
فرخی .

ای پسر بنگر بچشم سردراین زرین سپهر
کوزجابلقا سحر گه قصد جابلسا کند .
ناصرخسرو.

چوزاغ شب بجابلسا رسید ازحد جابلقا
برآمدصبح رخشنده چوازیاقوت عنقائی.
ناصرخسرو.

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهرحق جوئی چه جابلقا چه جابلسا.
سنائی .

بهرجائی که خواهی رفت خواهی خوردرزق خود
نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا وجابلسا .
سلمان .

وذکرفی المطارحات ان جمیع السلاك مِنَ الامم المختلفة یثبتون هذه الاصوات لافی مقام جابلقا وجابرصا ای الذین هما من مدن عالم عناصر المثال .
(حکمة الاشرق چاپ کربن پاورقی ص ۲۴۲) .

فرمود (امام حسن ع) ایهاالناس بهترین زیرکیها تقوی است وبدترین حمق فجور است وبدرستیکه اگر شما طلب نمائید از جابلقا تاجابلسامردی که جداومحمدرسول الله (ص) باشد نیابید کسی غیرازمن و برادرمن (حبیب السیرج ۲ ص۲۵) رجوع بهجابرس وجابلق شود .

جابلقی. (اِ خ)حاجی سید محمدشفیع. رجوع به جاپلقی شود .

جابلو. [بَ] (اِ خ) دهی است ازبخش نهمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۵ هزار گزی خاوری اردبیل و۸هزارگزی شوسهٔ اردبیل آستارا . درجلگه قراردارد وهوای آن معتدل است . دارای ۴۱۸ سکنه وآب آن ازچشمه وچاه و محصول آن غلات و

حبوبات،وشغل اهالی زراعت وگله داری و قالی بافی است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤ص١٤٢).

جابلوس . (ص) فریبنده و سالوس را گویند و باجیم فارسی هم آمده است . (آنندراج ، برهان) . بمعنی فریبنده باشد که بچرب سخنی مردم را از راه ببرد . (اوبهی) . چاپلوس ، متملق :

مکن خویشتن خشمگین جاپلوس
که بسته بود جاپلوس ازفسوس .
عنصری .
(بنقل اوبهی در تحفة الاحباب) .

جابلوسی . (حامص) چاپلوسی ، تملق . رجوع به چاپلوسی شود :

از هوا داری ما وتوچو مستغنیست یار
ای رقیب این جابلوسی ولوندی تابکی؟
خجند (بنقل فرهنگ ضیا) .

جابلیق . [ب] (ا) کسیکه تعبیرخواب کند ، معبر :

یکشبی درخواب دیدم آن پری
کرده تعبیرش مرایك جابلیق .
بعداز این بسیار درد وحسرتش
میشوی با ذوق وصل او رفیق .
(ابوالمعانی بنقل شعوری) .

ظاهراً محرف جاثلیق است و بدین معنی جزشعوری کسی آنرا نقل نکرده است .

جابور . (اِ خ)قریه‌ایست درترشیز،عمدهٔ آن خالصه‌وقدری ازآن اربابی. دراین‌قریه میوه جات سردسیری وگرمسیری هردو بعمل می‌آید . هوایش معتدل است. سکنهٔ آن ازطائفهٔ اعراب‌وازطائفهٔ بهلولی ویازده خانواراست .
(مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٠) .

جابوز . (اِ خ) دهی است از دهستان‌شش طراز بخش‌خلیل‌آباد شهرستان کاشمر١٧هزار گزی جنوب باختری خلیل آباد - سرراه شوسهٔ عمومی کاشمربه بروسکن،واقع‌درجلگه، هوای آن گرمسیر دارای١٦٨٩ تن‌سکنه وآب آن ازرودخانه است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٩) .

جابه . (اِ خ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ١٠ هزار گزی جنوب فهلیان . و خاور کوه شاه نشین . جلگه . گرمسیرمالاریائی .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٧) .

جابه . [ب ه] (ع ن ف) نعت فاعلی از [ج ب ه] روبا روی آینده ازپرنده یا وحشی و آنرا منحوس دانند . (منتهی - الارب) .آن صید که ازپیش درآید. (مهذب الاسماء) .

جابة . [ب] (ع اِ)پاسخ. (منتهی‌الارب، دهار) .

جابة . [ب] (اِ خ) نام جزائری است بحدود هند .
(نزهة القلوب ج ٣ ص ٢٣٠) .
رجوع به جزایرجابه شود .

جابة المدری . [ب ت ُل م ِ] (اِ مرکب)آهوی‌شاخ برآورده. (منتهی-الارب) . ودراقرب الموارد این کلمه ذیل ج ء ب (مهموزالعین‌آمده است) .

جابی . (ن، ف ازجبایه) [ج ی] فراهم آورندهٔ باج.(منتهی الارب) . || آنکه خراج گردکند . (مهذب‌الاسماء). فراهم آورندهٔ زکات و صدقه ، عامل ، ساعی . || (اِ) ملخ. (منتهی الارب) .

جابی . (اِ خ) نام یکی ازسپاه‌سالاران است که‌درخدمت‌صاحب‌بن عباد بوده،رجوع شودبه(فارسنامهٔ ابن‌بلخی‌ص١٤١و١٦٦) .

جابی. (اِ خ) شیخ مصطفی‌جابی حموی، یکی از بزرگان علما است . وی در علم تعبیرخواب و علم حروف تبحرداشت ، ودر جامع‌شیخ‌ابراهیم درحماه تدریس‌می کرد و مردی‌پاکدامن‌وپرهیزکاربود . مولداووبسال ١٢٩٤ است (نقل‌ازتاریخ حماة ص ١٨٦) اوراست : دیوان مصطفی الجابی الحموی که بطبع رسیده است .
(معجم المطبوعات) .

جابیز. (اِ) کمندباشد وعرب مقودخوانند. (ملحقات‌برهان).||مفسدوغماز(ملحقات‌برهان) کلمه‌ایست‌جعلی.(منحوت) ، بمعنی‌دلال‌میان مرد وزن ، دشنامی است شبیه بجاکش .

جابی زاده . [د] (اِ خ) خلیل‌بن مصطفی بن عیسی فائض رومی مشهور بجابی زاده . وی منجم وشاعر است وبسال ١٠٨٥ متولد وبسال ١١٣٤ درگذشت ، اوراست : حاشیهٔ برشرح النونیهٔ خضربك و نیزاوراست :
رسالة تفسیریه،رسالة الدخان. شرح‌الحسینیه. الصولة النهی البریة فی‌المسائل الجبریة . فتوح العلائیة فی‌النجوم . فذلکة الحساب . وجزآن .
(اسماء المؤلفین ٣٥٥) .

جابیدن . [د] (مص) دریادداشت خط مؤلف لغت‌نامه بنقل از بیانکی این‌کلمه بمعنی‌خود را بخوشی رها کردن و تنبلی نمودن وبی‌حالی‌آمده است .
مؤلف فرهنگ ناظم الاطباء آرد :
سست‌شدن .|| هولناك گشتن. || ترسیدن. || ناراضی‌بودن .||آزرده شدن. || پشیمان‌شدن وافسوس خوردن. || شکسته شدن .
(انتهی) .

جابیة . [ی َ] (ع اِ) حوض کلان ج. جوابی. (منتهی‌الارب مهذب الاسماء) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) . || جماعت . (منتهی الارب ، آنندراج) . || قسمی ازشهب واژثوانی نجوم است . || جای گردآمدن آب.ج جوابی. (منتهی - الارب) . حوضی که جای گرد آمدن آب برای شتران است . یاقوت آرد :
واصله فی‌اللغة الحوض الذی یجبی فیه‌الماء للابل.قال‌الاعشی :
کجابیة‌الشیخ العراقی تفهق .
(معجم‌البلدان) .

جابیه . (اِ خ) بکسرباء وتخفیف یاء قریه‌ایست از توابع جیدور از ناحیهٔ جولان از اعمال دمشق نزدیك مرج‌الصفر جانب شمالی حوران . وقرب آن تلّی واقع است موسوم به تل جابیه که مارهای خرد بسیار دارد و آنرا ام الصویت نامند.چون آدمی راگزند صوتی کوچك برآرد و در حال بمیرد.(معجم‌البلدان. مراصدالاطلاع).

جاپا . (اِ) جای پا ، اثر، ایز، ردپا .

جاپرلو . (اِ خ) مؤلف‌مرآت‌البلدان آرد . قریه‌ایست از قرای قزلکچلو که یکی از نواحی زنجانست . قدیم النسق . ملکی حسینقلی خان یاور درپای کوه واقع سکنهٔ این قریه سی‌وپنج خانوار است . غلهٔ آن دیمی ووسعت دیمزارش زیاد آبش از چشمه‌ایست که از وسط آبادی جاری است هوایش ییلاق می‌باشد .
(ازمرآت البلدان ج٤ ص ١٣) .

جاپلق . (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد :
یکی از دهات بلوك فشاویهٔ تهران خالصه دیوان است دویست و چهل و پنج هجری هنگامی که فتح علی‌شاه بفارس می‌رفت از قریهٔ جاپلق عبور کرد .
(مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٠) .

جاپلق . [پ ل] (اِ خ) درلهجهٔ اهالی این ناحیه تلفظ آن چنین است و مؤلف مرآت‌البلدان ازمعجم البلدان‌آرد که‌جاپلق ناحیه‌ایست از نواحی اصفهان و شهرت آن بخاطرجنگ بزرگیست که‌مابین قحطبة بن شبیب وداودبن عمربن هبیره درابتداء ظهور عباسیان بدانجا روی داد لیکن ضبط یاقوت دربارهٔ آن ناحیه جابلق [ب] است وظاهراً تصحیفی است که درکلمهٔ جاپلق روی داده است،حمدالله مستوفی جابلق را ازنواحی‌لر بزرگ داند...ونیزدرمرآت‌البلدان‌آمده : خاك بروجرد اولا منقسم بسه بلوك میشود ویکی ازآن سه‌بلوك جاپلق است وجاپلق را نیزچهار بلوك میباشد : بلوك حمزه لو، بلوك بیات،بلوك‌ایقرلو، بلوك پشته.جاپلق از حیث هواییلاق و جمعیت آن تقریباً هفده هزار نفر است ومسافت‌آن تا شهر بروجرد دوازده فرسخ میباشد که تمام راه ازخاك سیلاخور و بختیاری عبور میکند . زبان سکنه ترکی‌است اما بسیارازفصاحت و صحت دور وبعینه مثل عربی اعراب بادیهٔ شوشتر و آن نواحی می‌باشد . ارامنه در جاپلق بسیارند .

و در بعضی دهات رعایای مسلمان وارمنی درهم میباشند. زراعت جاپلق اکثردیم است. محصول آن جو وگندم ونخوداست. درجاپلق خربوزهٔ بسیارخوب عمل می‌آید. (رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳و۱۴) شود.

جاپلق. [پَ لَ] معرب گاپَلَه. است.

جاپلقی. [پَ لَ] (اِ خ) عبدالعلی بن محمود جاپلقی، عالم فقیه فاضل. او راست: شرحی برالفیهٔ شهید که بامر سلطان حیدر آباد نوشته است. و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ حضرت رضا (ع) موجود است و میرمحمد باقرداماد متوفی در ۱۰۴۲ ه ازاین شیخ روایت میکند وسال وفات وی معلوم نشد. (ازریحانة الادب).

جاپلقی. [پَ لَ] (اِ خ) محمد شفیع ابن حاج سید علی اکبر موسوی‌النسب بروجردی المسکن و المدفن ازاکابرعلما و جامع معقول ومنقول وحاوی فروع واصول است ودررجال وحدیث بصیرتی بسزاداشت وازشاگردان‌حاج ملااحمد نراقی و شریف العلماء مازندرانی وسید محمد مجاهد و دیگراکابروقت بوده است. اوراست:

۱- الاصول الکربلائیة.

۲- الروضة البهیة فی‌الطرق الشیعیة، که‌در اجازهٔ دوفرزند خود سید علی اصغر و سید علی اکبر ملقب به‌آقاکوچك نوشته و در رشتهٔ‌خود نظیرلؤلؤة البحرین‌صاحب‌حدائق و حاوی شرح حال اجمالی مشایخ اجازات اواززمان خود تا صدر اول میباشد و بسال ۱۲۸۰ ه در تهران چاپ سنگی شده است.

۳- القواعد الشریفیه دراصول که بنام‌استاد خود شریف‌العلماء منسوب داشته‌است. وآن نیزدرهمان سال درتهران چاپ سنگی شده است.

۴- مرشد العوام درصلوة.

۵- مناهج الاحکام فی مسائل الحلال و الحرام.و کتب‌دیگروسید حسین بروجردی صاحب نخبة المقال دررجال‌ازجملهٔ‌شاگردان اوست‌وبسال ۱۲۸۰ه دربروجرددر گذشت. شیخ محمد تقی دزفولی در تاریخ وفاتش گوید:

برای ضبط تاریخ وفاتش از دم غیبی
بگوش‌من نداآمد فمنهم من قضی نحبه

۱۲۸۰ (ازریحانة الادب).

جاپلقی. [پَ لَ] (اِ خ) ملا محمود، ازافاضل علمای امامیه و از تلامذهٔ‌محقق کرکی متوفی ۹۴۰ ه است. وی دراغلب کتب اجازات مذکور و شرح مختصر نافع ازتألیفات اوست وسید حسین ابن سید حیدر کرکی بایك واسطه از وی روایت دارد. سال وفات او بدست نیامد.

(ریحانة الادب).

جاپن. [پُ] (اِ خ) جاپون.ژاپن است‌در تداول‌عامه، رجوع به ژاپن شود.

جاپن. [پُ] (اِ خ)قریه‌ایست بکوهستان درشمال تهران.

جاپور. (اِ خ) شهری است در ترکستان:

باچرخ تو برنیاید ارخود
اقطاع‌تو کندرست و جاپور.

(نزاری قهستانی‌بنقل شعوری).

ظاهراً همان جاپوز است. رجوع به جاپوز شود.

جاپوز. (اِ خ). نام شهری است در ترکستان. (برهان‌آنندراج):

با خرج توبرنیاید ارخود
اقطاع تو کند دست وجاپوز.

(نزاری قهستانی بنقل‌آنندراج).

جاپون. (اِ خ) جاپن. ژاپن، درتداول عامه، رجوع به ژاپن شود.

جاپونیا. (۱) (اِ خ) ژاپُن (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ژاپن شود.

جاپَهِل. [پَ هِ](اِ)بهندی‌جوزرا گویند. [الفاظ الادویه]

جاپیچ. (ص‌واِ). کلمهٔ‌منحوت(ساختگی) بمعنی جاکش، قواد. دشنامی بمزاح، جابیز، جاویز.

جاپیچی. (حامص) جاکشی، قوادی، پااندازی.

جات. (ادات) علامت جمع درفارسی. تازیان‌بعض کلمات فارسی‌مختوم به «ـه» غیرملفوظرا تعریب کرده (۲) به «ـات» جمع بسته‌اند، و ایرانیان اینگونه جمع معرب‌را ازآنان اقتباس کرده‌و کلمات‌دیگر (اعم ازفارسی وعربی وغیره) را نیز بهمان سیاق استعمال کرده‌اند:

«توزیربای خوری، و ازکامه و انبجات پرهیزنکنی. معالجت موافق نیفتد».

(نظامی عروضی چهار مقاله چاپ لیدن ص۸۶).

«وهمچنین نسخجات دیوان ... وتعلیقجات مناصب جزو و کل بمهر وزراء اعظم رسیده ...».

(تذکرة الملوك. ص ۱۰).

«سایرعرایض را عضدالملك بدفترخانهٔ عریضجات خواهد برد».

(ازدستخط ناصرالدین شاه بعضدالملك‌بنقل تاریخ اجتماعی واداری دورهٔ قاجاریه. عبدالله مستوفی ج ۱ تهران ۱۳۲۴ ص ۱۸۷).

وازاین قبیل است: روزنامجات، دستجات، رقعجات، کارخانجات، علاقجات، حوالجات، میوجات نوشتجات. رقیمجات، ادارجات، و غیره. رجوع به‌قاعده های جمع در زبان فارسی دکترمحمد معین ص ۴۸ ببعدشود.

جات. [تَ] (ع، ن ف) ازجت [ج تَ ت]. کسیکه دست بر گوسپند کشد تافربهی آن معلوم کند. (ازمنتهی‌الارب).

جاتاغ. (اِ) کلیجهٔ خیمه راگویند وآن تختهٔ باشد سوراخ دار که برسرستون خیمه گذارند. (برهان).

ترکی‌است بمعنی کلیجهٔ خیمه و بادریسه (غیاث اللغات):

ای خیمهٔ توبرزبهشت برین بقدر
جاتاغ خیمهٔ توسزد از سپهربدر.

سوزنی.

(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین بنقل از فرهنگ جغتائی کوری ص۲۷۳).

جاتاق. (اِ خ) یکی ازقراولخانه‌هائیست که درسمت مشرق و شمال بجنورد مابین خاك زعفرانلووشاداوواقع ومعبر مخصوص طوائف تکه است که هرگاه آنجا قراول و مستحفظ مخصوص نداشته باشد میتوانند بدزدی وارد بخاك بجنورد شوند. (مرات البلدان ج ۴ ص ۲۰).

جاتك. [تَ](اِ)(۳)این کلمه‌هندی ونام طبقات است ازجهت‌نسبت‌وآن‌طبقات‌رابرن نامند یعنی الوان: وهم یسمون‌طبقاتهم‌برن ای الالوان ویسمونها من جهة النسب‌جاتك ای الموالید. (تحقیق‌ماللهندبیرونی‌ص۴۸). ولکل‌واحد من پراشروست ومنت وجیبشرم وموالیونانی کتاب جاتك ای الموالید.

(تحقیق ماللهند ص ۷۵).

جات کرم. [كَ] (۴) (اِ) این کلمه‌را بیرونی‌درماللهندبکاربرده ونام قربانیی‌است که‌برهمنان طفل‌را کنندرروزهای‌بین‌وضع حمل و ارضاع. ماذاوضعت‌المرأة حملها اقیم قربان ثالث بین الولادة وبین‌الارضاع یسمی‌جات کَرم. (تحقیق‌ماللهند ص۲۷۹).

جاتن. [تَ] (اِ خ) ازنامهای باریتعالی است‌جل جلاله بلغت زند وپازند. (برهان قاطع).این کلمه هزوارش است وجاتن (۵) نوشته میشود و بپهلوی یزت (۶) خوانده میشود بمعنی ایزد (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

جاتونتن. [نِ تَ] (مص) بلغت زندو پازند بمعنی‌آمدن باشد. (برهان قاطع). این کلمه هزوارش است و جاتونتن (۷) نوشته و بپهلوی آمتن (۸) خوانده میشود بمعنی آمدن.(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین)

جاث. [ثّ] (ن ف از جَ ث ث) ترسنده‌وترساننده، کسیکه بترسد وکسیکه بترساند. (منتهی الارب).
|| زننده .(منتهی الارب).
||برنده‌،ازبیخ‌وبن‌بر کننده.(منتهی‌الارب). رجوع به جث [جَ ث ث] شود.

---

(۱) Japon . (۲)در تعریب « ـه » به « ـ ج » بدل شود (۳) Jataka . (۴) Jâta Karman . (۵) Jâtén, tan .
(۶) Yazat (۷) Jâtuntan, Jatonatan (۸) âmatan.

جائره . [ئِ رِ] (اِ خ) نام ابن ادم بن سام بن نوح است . (منتهی الارب) .

جائفل . [ف َ] (اِ) نوعی ازعطرها که ازهند آرند:

یستوردالتجارمن الدیب تکثرفیها العطور و منهنا یأخذون الکافوروالعود والقرنفل و جائفل . (مروج الذهب مسعودی) .

جاثلیق . [ثَ] (اِ) قاضی ترسایان (مهذب الاسماء) مهتر ترسایان دربلاداسلام ببغداد و اوزیردست بطریق انطاکیه است و بعدازجاثلیق مطران است و بعدازآن اسقف که زیردست مطران درهرشهرباشد بعدازآن قسیس بعدازآن شماس . (منتهی الارب) عالم و عابد و حاکم ترسایان (شرفنامهٔ منیری) عالم وعابد ترسایان را گویندودرقاموس نیز بهمین معنی آمده‌است. (برهان قاطع) (۱) حکیم ترسایان (زمخشری) :

چهل جاثلیق از بزرگان بکشت
بیامد صلیبی گرفته بمشت .
فردوسی .

نترسد زعراده و منجنیق
نگهبان نیابد ورا جاثلیق.
فردوسی .

سیاهی بد از جاثلیقان روم
که پیدا نبداز پی اسب بوم .
فردوسی .

سالار بارمطران مه مرد جاثلیق
قسیس بار برنه و ابلیس بدرقه .
سوزنی .

زسرگین خر عیسی به بندم
رعاف جاثلیق ناتوانا .
خاقانی .

برجیس جاثلیق که انجیل دارد ازبر
گفت‌ازمدایح توبرون دفتری ندارم.
خاقانی .

وبعدازآن ببغداد روند و جاثلیق را بجای خلیفه بنشانند .
(جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۵۸) .

|| حجام ، ازآنروکه جاثلیقان کارطبابت‌را بعهده داشتند :

ای خواجه مبارک برخواجگان شفیق
فریادرس که خون رهی‌ریخت‌جاثلیق.

رجوع به چهار مقاله نظامی عروضی. باهتمام دکتر محمد معین چاپ سوم زوار ص ۱۳۰ شود.

جعل الحاکم یاللذّاس من آل طلیق
ضحُکة یحکم‌فی‌الناس برأی‌الجاثلیق.

ابن‌مناذردربارهٔ خالدبن طلیق(عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۶۴) .

شهرویه اردشیر مرکز عیسویان‌ایران‌ومقر جاثلیق محسوب میشد .
(ایران‌درزمان ساسانیان ترجمهٔ رشیدیاسمی ص ۴۱۰) .

جاثلیق . [ثَ] (اِخ) عبدالله بن‌الطیب مکنی بابی‌الفرج فیلسوف وطبیب بزرگ که در قرن چهارم هجری میزیست مؤلف تاریخ وم‌عقلی آرد:فیلسوف‌وطبیب‌بزرگ دیگری‌درقرن چهارم‌میزیست بنام‌ابوالفرج عبدالله بن الطیب الجاثلیق که از فلاسفه و فضلاء مشهورعراق و مطلع از کتب اوائل و گفتارحکمای‌پیشین‌بود ودربحث وتحقیق وشرح اقوال‌آنان مهارت داشت .

وی شروح کتب ارسطو درمنطق و انواع حکمت و کتب جالینوس را مطالعه کرد و خود شرحهائی برآنها نوشت تا فهم‌کتب جالینوس راآسان کند و همین سبب ایراد بعضی برابوالفرج گشت لیکن القفطی میگوید «من‌وهرمنصفی‌معتقدیم که‌ابوالفرج بن‌الطیب‌هرچه‌راازعلوم‌قدیمه‌فراموش‌شده‌بود زنده‌وآشکار کرد.معارض‌بزرگ‌ابوالفرج‌بن الطیب معاصراوابوعلی بن‌سینا بوده است .

شیخ مقالتی درردّاونگاشت ودرآن گفت که کتب اورا باید بفروشندهٔ آنها پس داد و قیمت‌آنرا نیزمطالبه نکرد .

بیهقی گوید شاید این سخن نتیجهٔ حسدی بوده است که در میان معاصران وجود دارد .

ابوالفرج بزبان یونانی و رومی هم‌آشنائی داشت‌واگرچه ابوعلی با اودرفلسفه معارضه میکرد لیکن بتقدم وی‌درطب معترف بود.

ابوالفرج شاگردان بزرگی دربغدادتربیت کرد که ازجملهٔ آنان‌یکی ابوالحسن‌المختار ابن‌الحسن بن عبدون بن سعدون بن بطلان نصرانی بغدادی و دیگری النائلی استاد ابوعلی‌سیناست. ابن بطلان گفت که شیخ ما ابوالفرج عبدالله بن الطیب بیست سال مشغول تفسیرما بعد الطبیعه بود .

تألیفات و شروح اوهم بیشتربطریق املاء صورت میگرفت . ازتألیفات اودرمنطق و حکمت تفسیر برایساغوجی فرفوریوس و قاطیغوریاس و باریرمینیاس وانا لوطیقای اول واناالوطیقای دوم وطوبیقا و سوفسطیقا والخطابة والشعروالحیوان ارسطوبود .

تألیفاتی نیز درمباحث فلسفی داشت مانند کتاب فی‌علل الاشیاء ـ مقالة فی الاحلام و تفصیل الصحیح منهامن السقیم ـ مقاله‌یی درابطال جزء لایتجزا .

القفطی گفته است که وی تا بعد ازسال ۴۲۰ زنده بود و گویند درسال ۴۳۵ در گذشت .

ازجمله‌کتب وی که اکنون دردست میباشد یکی تفسیرکتاب التشریح الصغیر جالینوس است و دیگر مقالة فی القوی الاربعه که نسخی ازآن دراستامبول موجود می‌باشد قنواتی‌آنرا ازابوعلی بن‌سینا دانسته ولی اولا در غالب نسخ به ابوالفرج نسبت داده شده وثانیاچنانکه‌ازمطالعهٔ مقدمهٔ این‌کتاب و مقایسهٔ آن باکتاب ابوعلی بنام القوی الطبیعیة (=رسالة فی‌الرد علی رسالةابی الفرج بن الطیب) معلوم میشود این‌کتاب را ابوالفرج تألیف‌کرد ومراد اوازتألیف آن اثبات این مطلب‌بود که جاذبه وماسکه وهاضمه ودافعه‌اعمال‌چهارگانهٔ ازقوهٔواحدی هستند که چهارفعل متفاوت دارند .
(تاریخ‌علوم عقلی. دکتر صفا ص ۲۰۴-۵)

جاثلیقیه. [ثَ ی ی] (ع اِ)منسوبان‌به جاثلیق . فرقهٔ از نصارای کاتولیك (۲) .
رجوع به کاتولیك شود .

جاثم . [ثِ] (نف) ازجثم وجثوم، سینه برزمین‌گذارنده، انسان یاحیوان یا پرندهٔ که سینه برزمین نهد . (منتهی الارب) . || هالك (منتهی الارب) . ||تباه ، مرده :
فاخذتهم الرجفة فاصبحوافی دارهم جاثمین (قران سورهٔ هودآیهٔ ۷۰) ج . جاثمین .

جاثم . [ثِ] (اِ خ) دلال ابن مرید محدث است وابراهیم بن فهدازوی روایت دارد . ویاآن حاثم بحاء مهمله است .
(منتهی الارب) .
ورجوع به حاثم درهمین لغت‌نامه شود .

جاثمین . [ثِ] (ن ، ف) ج. جاثم ، بیحس وحرکت شدگان . (آنندراج غیاث اللغات) .
|| برجای ماندگان(آنندراج وغیاث‌اللغات)
|| برسینه خفتگان . (آنندراج) .
|| هلاك شدگان(غیاث النغات): فاخذتهم‌الرجفة فاصبحوافی دارهم جاثمین .
(قرآن سورهٔ هودآیهٔ ۷۰) .

جاثوم .ـ(ع ا) خوابناك که ازجا نجهد. (منتهی‌الارب). ||کابوس. (منتهی‌الارب) .
کابوس یعنی‌آنچه بشب مردم را فراگیرد وآن مقدمهٔ صرع است و صرع نام علتی است. (آنندراج). || خفتو. (ملخص اللغات حسن خطیب) در سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ‌مؤلف‌باین صورآمده‌است: دیوشراك . دیوبسرك . دیونسبوك .
ج. جوائیم . (مهذب الاسماء). || سردار متحمل و بردبار.

جاثی . (ن ، ف ، ازجثووجثی) برزانو ایستاده ، برزانونشسته . (منتهی الارب) . بزانو افتاده . (مهذب الاسماء) . برزانو افتاده . (مهذب الاسماء) . نشسته قاعد
ج جثی[ُ ج ی ی] و جثی[ِ ج ی ی]

جاثی علی رکبتیه . [ع رَ بَ تَ]
(اِ مرکب) بـردو کندهٔ زانو نشسته .
(اِ خ) نام صورت هفتم ازصورشمالی‌فلکی قدماست‌وکواکب‌آنرا اتمائیل گویند(مفاتیح).
نام یکی از صور فلکیه وصورت اوهمچون نام اوست (التفهیم) وآن بصورت مردی توهم شده که برزانوی نشستن میخواهد ، بدست راست‌حربه وبچپ پتکی سه سردارد

(۱) ازعربی ، از یونانی Katholicos بمعنی عام وجامع وبه پیشوای اسقفان اطلاق شود. امروز کاتولیك بفرقهٔ از مسیحیان که پاپ را پیشوای دین خود دانند، گفته میشود (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .
(۲) Catholicisme .

یکصد و سیزده ستاره در آن رصد کرده‌اند یکی ازقدردوم و نه ازقدرسوم واین صورت را راقص نیزخوانند وستارهٔ رأس الجاثی و مرفق الجاثی‌دراین صورت‌است . ومنظومهٔ شمسی هرسال ۵۱ ثانیهٔ فلکی باینصورت نزدیکتر میشود .

جاثیة . [ثِ یَ] (ن ف) تأنیث جاثی. بزانونشسته . (آنندراج) . || مجتمعه .

جاثیه . [ثِ یَ] (اِ خ) . نام سورتی ازسورقران (منتهی الارب) . چهل وپنجمین سورهٔ قرآن وآن‌مکیه وسی‌وشش آیت است. پس‌ازدخان وپیش‌ازاحقاف .

آنرا سورهٔ شریعة نیزنامند ، بدینجهت که آیهٔ ثم جعلناك علی شریعة من الامر . . . در این سوره است . و آن مکیه است ، قتادة گوید.بجز آیهٔ قل للذین آمنوا یغفروا الخ که درمدینه نازل شده است ، و تعداد آیات‌آن بمذهب کوفیان که « حم » را یك آیه محسوب میدارند ۳۷ آیت‌است و بمذهب دیگران ۳۶ آیت است .

ابن ابی کعب از رسول اکرم (ص) در فضیلت‌آن روایت کندکه : هرکس سورهٔ جاثیة را بخواندخداوندرروزشمار عورتش را بپوشاند وناراحتی وی راآرامش بخشد. ابوبصیر ازابوعبدالله (ع) روایت کند که : هر کس سورهٔ جاثیه را بخواند پاداش وی آنست که هرگزآتش دوزخ را نه‌بیند و زفیرو شهیق آنر نشنود و پیوسته با محمد (ص) باشد . (مجمع البیان ج ۲) .

جاج . (اِ خ) نام شهری در ترکستان (فرهنگ لغات شاهنامه) ؛ چاج .

سپهدار ترکان ازآن روی جاج
نشسته بارام برتخت عاج .
فردوسی .

کاج صمصام را سزدبریال؟
سوزنی را ترانه بره جاج .
سوزنی .

پادشاه جاج را خدیو گویند .
(مجمل التواریخ والقصص ص ۴۲۱) .
اقلیم خامس آغاز کند ازمشرق از شهرهای یأجوج ومأجوج و بر کوههای [شمال] خراسان بگذرد وازاینجا ازشهرهای طراز است ، وبوبکت واسبیجاب وجاج .
(مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸۰) .
رجوع به چاج شود .

جاجا . (اِ) آوازیست که بدان مرغ را بلانه رانند ، لفظی که بیایی بالحنی خاص گویند چون مرغی را بلانه کردن خواهند، آوازی برای درآوردن مرغ و خروس و جوجه به لانهٔ آنان ،کلمه‌ایست که‌گاه کردن مرغ بلانه گویند. رجوع بمادهٔ ذیل شود || جابجا، مکان تامکان ، جای جای ، بعض مواضع؛

نه هرجای مرکب توان تاختن
که جاجا سپر باید انداختن .
بوستان .

|| جا جا برآمدن نبات برروی زمین یعنی جائی برآمدن وجائی نه .

جاجاجا . (اِ) کلمه‌ایست که مرغان خانگی‌را گویند آنگاه که آنانرا برفتن‌بلانه خواندن‌خواهند .

آوازیست که مرغان‌خانگی‌را گویند آنگاه که آنانرا بسوی‌جای خودراندن خواهند . رجوع به جاجا شود .

جاجاکردن. [کَ دَ] (مص م مرکب) مرغ را باگفتن جاجا بلانه کردن .
|| شیئی را یا اشیائی را درجای‌های متعدد نهادن .

جاجان . (اِ خ) دهی است از دهستان گیسکان بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در۱۲ هزار گزی شمال‌بافت سر راه مالرو بردسیر- بافت . کوهستانی - سردسیر دارای ۶۶ تن سکنه ، آب‌آن از چشمه ومحصول‌آن غلات و حبوبات است . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۸ص۹۴).

جاجان. (اِ خ) دهی است جزءدهستان ارشق بخش مرکزی مشکین شهردر ۳۰ هزارگزی مشکین شهر و ۶ هزارگزی شوسهٔ گرمی-اردبیل، کوهستانی وهوای‌آن معتدل است و۱۰۳ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۴ص۱۴۲).

جاجان. (اِ خ) دهی است جزءدهستان اوزومدل بخش ورزقان واقع در۱۰۰۰۰ گزی‌شوسهٔ تبریز-اهر- کوهستانی ومعتدل است و۴۷۸ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۴ص۱۴۲).

جاجرم . [جَ] (اِ خ) شهر کیست از خراسان برراه گرگان برسرحد و بارکدهٔ گرگان است. (حدود العالم) .

یاقوت نویسد:جاجرم نام شهروناحیهٔ وسیعی است بین نیشابوروجوین وجرجان که قرای آباد متعدد دارد و اغلب آن در بر کوهی است مشرف بآزادور وآز دور قصبهٔ معتبر جوین است. یاقوت نویسد : من بیشتراین دیه‌ها راگردش کرده‌ام . مؤلف نزهة القلوب آرد:جاجرم‌شهر کوچکیست. دور این شهربفاصلهٔ یك فرسخ چمن است و در آن نباتات زهردار روید وباینجهت هنگام محاصره هیچ قشونی نمیتواند در حوالی جاجرم‌اردوبزند.خانه‌های‌شهر بزرگ‌وبطرز خوش ساخته‌شده ودرزیردیوارارك دوچنار است که پوست آنها معروف است. برای معالجهٔ درد دندان نافع است و اعتقاد اهل بلداینست که هر چهارشنبه صبحی پوست این چنارها این‌خاصیت را دارد نه روزهای دیگر .

مؤلف آنندراج نویسد: جاجرم معرب‌جاگرم است.رجوع‌شودبه مسالك‌والممالك‌معروف‌به جهان نمای ترکی ، تقویم البلدان ،عجایب المخلوقات،مرآت البلدان ج ۴ ص۲۱-۲۴.

جاجرم . (اِ خ) نام یکی از دهستان‌های بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است . واقع‌درجلگه، هوای آن بواسطهٔ مجاورت‌با کویرمیان‌دشت تا اندازهٔ گرمسیر است‌آب کلیهٔ قری ازچشمه‌ساروقنوات‌تأمین می‌شود.این‌دهستان‌درجنوب خاوری‌بجنورد است و از۱۴ آبادی بزرگ‌و کوچك‌تشکیل میشود،مجموع نفوس‌آن درحدود ۹۰۸۹ تن می‌باشد . جادهٔ شوسهٔ قدیمی میامی و شاهرود ازاین دهستان عبورمیکند که فعلا مخروبه است .
(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

جاجرم . (اِ خ) قصبهٔ مرکز دهستان بخش اسفراین شهرستان بجنورد . واقع‌در ۹۰ گزی جنوب خاوری بجنورد.سرراه اتومبیل رو میان آباد . واقع در جلگه ، گرمسیر، سکنه۳۱۴۴ تن‌شیعه‌فارسی.چشمه قنات ، غلات تریاك‌بن شن میوه،شغل‌اهالی زراعت، کسب‌ومالداری‌وقالیچه‌بافی‌است.راه اتومبیل‌رواست. درقسمت‌باختر‌جاجرم روی تپه‌قلعه‌ای ازسنگ ساخته شده‌ازآثارقدیمه است که‌مطلعین‌محل اظهارمی‌دارندکه‌درزمان جلال‌الدین سلجوقی ساخته شده معروف بقلعهٔ جلال الدین است ، در وسط آبادی جاجرم تپهٔ مرتفعی از بقایای ابنیهٔ قدیمی است که حکام سابق در اینجا سکونت داشته‌اند،پست‌وتلگراف،آمار-دفترازدواج طلاق ودبستان دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۹ص۹۵) .

جاجرمی . [جَ] (اوص منسوب)نسبت‌به جاجرم که شهری است بین نشابوروجرجان (الانساب سمعانی) رجوع به جاجرم شود .

جاجرمی. [جَ] (اِخ) ابراهیم‌بن‌محمد ابن ابراهیم الجاجرمی‌مکنی‌باب‌اسحاق ، فقیهی صالح است وحافظ قرآن و درجامع منیعی در نیشاور ساکن بود و درنمازهای پنجگانه ازعبدالجباربن محمد البیهقی‌نیابت امامت میکرد وازابوالحسن علی بن‌احمدبن محمدالمدینی و ازابوعلی نصرالله بن احمد ابن عثمان الخشنامی‌وجزایشان حدیث‌شنید وازوی احادیث نیشابور استماع شده‌است .
(الانساب سمعانی) .

جاجرمی . [جَ] (اِ خ) بدرالدین ، اصلش ازآن‌ولایت (جاجرم) اما دراصفهان نشوونما یافته وشاگرد مجد همگر ومداح خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان و پسروی بهاءالدین است که حاکم اصفهان بود . قصائد غراء درمدح ایشان گفته ، در صنایع شعری پرماهر بود . این رباعی ازاو است ؛

دنیا چومحیط است‌وکف خواجه نقط
پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ اوکه و مه و دون و وسط
دولت ندهد خدای کس را بغلط .

ونیزازاواست ؛

گفتم سخنت شکسته وش چون آید
باآنکه همه چو در مکنون آید
گفتا سخن ازچنین دهانی که مراست

کرنشکنمش چگونه بیرون آید .
قصیدهٔ غیر منقوطه درمدح بهاءالدین گفته است . رجوع به آتشکده آذر ص ۷۱ - ۷۲ شود.

جاجرمی . [جَ] (اِ خ) طالب از کدخدا زادگان آن دیار(جاجرم) و مردی معاصرونديم و ازشاگردان شيخ آذری بود، دراوایل حال بشیرازرفت درآنجا قبول تمام یافت، مثنوی‌مناظرهٔ گوی وچوگان را در شیراز بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ گورکان بنظم در آورده ازوصله ونوازش یافت وهم‌درآنجا درسنهٔ ۵۲۰(۱) بعالم باقی شتافته و در مقبرهٔ خواجه حافظ شیرازی رحمةالله علیه مدفونست این یک شعرازواست :

رفتی وبگریستم‌چندان که‌آب ازسر گذشت
از پیت زانرونمی آیم که پایم درگلست .
(آتشکدهٔ آذر ص ۷۲) .

جاجرمی . [جَ رَ] (اِ خ) عبدالعزیز ابن عمربن محمدالجاجرمی‌مکنی‌بابی‌القاسم ازروات است‌ودرنیشابورازابوسعید محمدبن موسی بن الفضل الصیرفی حدیث شنید ودر سمرقند وماوراء النهراز وی حدیث روایت کرده‌اند و ابومحمد عبدالعزیزبن ابی‌بکر الحسین الحافظ ازاوحدیث شنیده است . وی بسال‌چهارصد وچهل هجری‌در گذشت. (الانساب سمعانی) .

جاجرمی . [جَ] (اِ خ) محمد بن الحسن بن علی بن‌محمد بن علی‌الجاجرمی مکنی بابی‌بکر از قدماء روات است . در جرجان از اسحاق بن سعید بن الحسن بن سفین وازابی یعقوب یوسف بن ابراهیم السهمی وازابی بکرالاشیدونی وابی‌العباس النسوی‌حدیث کرده‌است.(الانساب‌سمعانی).

جاجر مینه . [جَ نَ] (اِ خ) چشمه‌ایست پرآب، چون‌آفتاب برآید یک قطره آب در آن نماند . کذافی عجایب البلدان . (شرفنامهٔ منیری) .
چشمه‌ایست که چون آفتاب برمی‌آید آب فرومیرود و چون آفتاب فرومیرودآب‌آن برمیآید . (برهان- آنندراج) .

جاجرود . (اِ خ) نام رودی است مشهورازدوفرسنگی شهر تهران می گذرد و اصل درآن جایه رود بود، و جایه نام قریه‌ایست که آن رود از پیش‌آن میگذرد و بمنزلهٔ منبع آن رود است چنانکه رود جیحون را بمناسبت اینکه آمو بلدی بود در حوالی‌آن، رودآمو گویند وجاج رود معرب جایه‌روداست. (انجمن‌آرای‌ناصری). صاحب مرآت‌البلدان آرد :
جاجرود دره‌ایست در چهار فرسخی تهران براه مازندران .
فتحعلی شاه قاجاردرهزارو دویست وسیزدهٔ هجری عمارتی‌بنام کاروانسرادرآنجابنا کرد رجوع به‌جاجرود ورجوع به جغرافیای طبیعی کیهان ص۸۶-۸۷ شود .

جاجرود . (اِ خ) از قرای لواسان بزرگ‌درایالت تهران است .

جاجم . [ـ جِ] (اِ) پلاس را گویند و فرشی باشد که آنرا از نمد الوان دوزند . (برهان)(۲) بمعنی‌جاجیم‌است‌وآن‌فرشی‌است که ازپشم بافند غیراز گلیم مطلق پلاس و نیزفرشی که‌آنرا ازنمدالوان‌دوزند وجاجیم بتحتانی مشبع آنست . شفائی در هجوشال مرسلهٔ شخصی گفته است :

وهم گفتا نه کهنه جاجیمی است
چون نمد دالبر درم در مش .

لیکن درهندوستان بفتح شهرت دارد و از شعرملا قوقانی‌یزدی مستفاد میشود که بضم نیزصحیح باشد ، زیرا که مدار قافیهٔ غزل برضمهٔ ماقبل روی است چون مردم ، انجم وامثالها وهوهذا :

اطلس و زربفت باآن عزو گوز وطمطراق
ریشخند بندگان قالی وجاجم شدند .
(آنندراج) .

جاجن . [جَ] (اِ خ) از قرای بخارا است .
(مراصد الاطلاع- معجم‌البلدان) .

جاجنك . [جَ] (اِ خ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند ۵ هزار گزی جنوب درمیان و سر راه مالروعمومی دستگرد . در دامنه واقع شده و هوای آن معتدل است. ۱۰۶ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

جاج نگر . [ن گَ] (اِ خ) نام شهری است درهندوستان . (برهان) .
غیاث بنقل ازسراج نویسد: بدین نام‌شهری درهند نیست بالفعل . ظاهراً همین « جاج مئو » است که قصبه‌ایست ازقنوج .
(ذیل برهان مصحح دکترمعین) .

جاجنی . [جَ] (ص‌ِنسبی) منسوب است به « جاجَن » که قریه‌ایست از قرای‌بخارا. (انساب سمعانی) . رجوع به جاجن شود .

جاجنی. [جَ] (اِ خ) احمد بن محمدبن الحرب مکنی بابی‌نصرفقیهی‌است معروف. سمعانی در الانساب ویرا نام برده و گوید منسوب بقریهٔ جاجن است .

جاجو . (اِ) از اتباع است . در تداول عامه بمعنی رختخواب است :جاجوی بچه‌ها را درست کردن . جاجوی‌حسابی نداشتن.

جاجو . (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز . واقع در۲۹هزار گزی شمال باختری و۸هزار گزی خاورراه‌شوسهٔ مسجد سلیمان به لالی ، دارای ۵۰ تن سکنه.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۶) .

جاجة . [جَ] (ع اِ) مهرهٔ بی قیمت فرومایه . (منتهی الارب) خرمهره (مهذب الاسماء) ج. جاجات .

جاجی. (اِ) ج‌جُوجُو (منتهی‌الارب). رجوع به جُوجُو شود .

جاجی . (اِ خ) دهی است ببحرین . (منتهی الارب) .

جاجیم . (اِ) رجوع به جاجم شود .

جاجیم بافی . (حا مص) عمل جاجیم باف ، بافتن جاجیم . رجوع به جاجم شود .

جاچ . (اِ) تودهٔ غلهٔ پاك شده از كاه . (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) . چنانکه تودهٔ غلهٔ باکاه را خرمن گویند و بتازی صبرة [صُ] خوانند ، و مبدل جاش است (فرهنگ‌نظام) .رجوع‌به جاش‌شود .

جاچراغی . (اِ) . جائی که در دیوار کنند نهادن چراغ را ، محلی بدیوارابرای نهادن چراغ ، جائی که چراغ در آن نهند .

جاح . (ع اِ) پرده . (منتهی الارب) .

جاح . [ح ح] . (ن ف ، از جح) . گسترانندهٔ چیزی و کشندهٔ آن . (منتهی الارب).

جاحان . (اِ خ) . نام رودیست بشام که آنرا جیحان، جهان و جیحون نیز گویند .

جاحد. [حِ] (ع نف ازجحد وجحود) منکر، انکار کننده با وجود دانستن، انکار کنندهٔ حق کسی باعلم بآن .(منتهی الارب آنندراج) .

جاحر. [حِ] (ع ن ف ازجحْر) پس‌ماندهٔ که رسیدن نتوانست . (منتهی‌الارب) . المتخلف الذی لم یلحق (اقرب الموارد) .
|| در آینده بسوراخ و نهان جای . ج جواحر. (منتهی الارب) .

جاحس . [حِ] (ع ن ف ازجحس) در آینده درچیزی (ازمنتهی الارب). داخل(ازتاج العروس) .|| خراشندهٔ‌پوست . (ازمنتهی‌الارب). ورجوع‌بتاج‌العروس شود.
|| قاتل، کشنده : جَحَس فلاناً کشت او را . (منتهی الارب) .
و رجوع بتاج العروس و رجوع به جاحش شود .

جاحش . [حِ] (ع ن ف ازجَحْش) . خراشندهٔ پوست وبازبرندهٔ‌آن . (ازمنتهی الارب) .
|| ستم کننده .(ازمنتهی الارب) .|| کوشش کننده، کوشا (ازمنتهی الارب).

جاحظ . [حِ] (ع) مرد (چشم) برآمده وبزرگ‌چشم. ج جُحّظ.(ازمنتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) آنکه دیدهٔ وی بیرون خزیده‌بود . ج جواحظ. (مهذب الاسماء) . آنکه حدقهٔ چشم او بیرون آمده باشد . (آنندراج) . چشم ورپُلُمبیده .

(۱) درمتن‌چاپ بمبئی ۵۲۰ آمده است. (۲) امروز Jâjîm گویند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

جاحظ . [جِ] (اِ خ) عمروبن بحربن محبوب بن فـزارة الكنانـی البصری مکنی بابوعثمان ومعروف به جاحظ ، رئیس فرقهٔ معروف جاحظیه‌ازفرقه‌های معتزله(۱). وی‌درحدود سنهٔ ۱۶۰ دربصره‌تولد یافت و در همانجا زندگی میکرد و درك خدمت اصمعی‌وابی عبیده وابی زید و غیرایشان را نمود وازایشان استفادها کرد وبا بسیاری‌از نویسندگان و مترجمین فارسی و سریانی آمیزش داشت ، و بیشتر عمر خود را در بصره گذراند ومانند علماء و ادباء زندگانی میکرد .

او ببغدادبسیارسفرمیکرد و در عهد وزارت محمدبن‌الزیات نزد وی‌رفت وبیشتراینمدت را درسرمن رای مقیم بود . بعد از آن در بصرة اقامت کرد تا در سنهٔ ۲۵۵ بمرض فالج درهمانجا وفات یافت .

وطواط گوید که جاحظ بد صورت وناخوش منظر بود لیکن بسیارخوش خط بود ونیکو سخن گفتی مسعودی در مروج الذهب آرد درمیان متقدمین‌ومتأخرین فصیح‌ترازجاحظ شناخته‌نشده‌است. درمعجم‌الادباء ازابوهفان نقل‌شده که گفت هرگز ندیدم و نشنیدم که کسی بیشترازجاحظ‌دوستدارعلوم‌باشد،زیرا هیچوقت کتابی بدست وی نرسید مگراینکه کاملاً آنرا خواندتاجائیکه‌دکانهای صحافان را اجاره میکرد و شب درآن میماند تـا کتابها را مطالعه کند .

ابن خلدون گفته است : در مجالس تعلیم‌از بزرگان شنیدیم که اصول فن ادب وارکان آن‌چهاردیوان‌است وآنها عبارتنداز: ادب الکاتب ابن قتیبه وکتاب الکامل‌مبرد ، وکتاب البیان‌والتبیین‌جاحظ وکتاب‌النوادر ابی علی القالی .

وغیرازاین چهار کتاب بقیه کُتب پیرو وفرع آنهاست . (معجم المطبوعات‌ستون۶۶۶) مؤلفات وی عبارتنداز:

۱- کتاب الاصنام که‌چاپ نشده است (۲) .

۲- کتاب‌البخلاء که درآن گفتار ومذاکرات بخیلان واستدلالات آنانرا مبنی برپسندیده بودن‌بخل‌وامساك آورده است .واین کتاب‌از روی نسخهٔ اصلی آن کـه در آستانه بوده بتصدی استاد فان فلوتن در سنهٔ ۱۹۰۰ درلیدن چاپ شده .

۳-البیان والتبیین.مؤلف دراین کتاب‌اقسام بیان واحادیث و خطبه‌های بلیغ را با ذکر قسمتهای برجستهٔ آنها ذکر کرده وهمچنین مذهب شعوبیه وطعن آنانرا دربارهٔ خطباء وابطال‌احتجاجات‌ایشان‌رادرآن‌آورده‌است. جزء اول ایـن کتاب باشرحی کـه حسن الفاکهانی وشیخ‌الزهری الغمراوی‌برکلمات نامأنوس آن نوشته‌اند در سنهٔ ۱۳۱۱ در مطبعة‌العلمیه‌وجزء‌دوم‌آن‌درسال ۱۳۱۲/۱۳ و جزء سوم آن درسال ۱۳۳۳ در مطبعة الجمالیه‌بطبع رسیده ومُحب الدین الخطیب نویسندهٔ روزنامهٔ المؤید متصدی طبع آن بود وفهرستهائی برای آن ترتیب داده است ومنتخباتی ازالبیان والتبیین از طرف‌مکتبة الرغائب در سال ۱۳۲۸ در مصر بچاپ رسیده است .

۴- التاج‌فی‌اخلاق الملوك، که دردارالکتب المصریة باتصحیح وتحقیق علامه احمدزکی پاشا طبع شده است (نگاه کنید بـه جامع التصانیف الحدیثة) جزء اول.

۵- الحنین‌الی‌الاوطان که‌ازبهترین تصنیفات اواست ودرآن تمام لطیفه‌ها را جمع‌آوری کرده‌وآنرا به وزیر محمدبن عبدالملك بن الزیات اهداء کرده است .

این کتاب بتصحیح شیخ طاهر جزائری در سال ۱۳۳۳ در مطبعة « المنار » بچاپ رسیده است .

۶- کتاب الحیوان کـه بخرج‌محمدالساسی المغربی درهفت جزء بچاپ رسیده که جزء اول و دوم‌آن در مطبعة الحمیدیة المصریه درسال ۱۳۲۳ وجزء سوم تا هفتم آن در ۱۳۲۴/۲۵ درمطبعة« التقدم »چاپ شده است .

۷- رسائل الجاحظ : مجموع رسائل وی میباشد که عبارتنداز:

۱- فی‌الحاسد والمحسود .

۲- فی مناقب الترك و عامة‌جندالخلافة .

۳- فی فخرالسودان علی‌البیضان .

۴- فی‌التربیع والتدویر.

۵- فی‌تفضیل النطق علی‌الصمت.

۶- فی مدح‌النجار وذم عمل‌السلطان.

۷- فی‌العشق والنساء .

۸- فی‌الوکلاء .

۹- فی استنجاز الوعد .

۱۰- فی بیان مذاهب الشیعة .

۱۱- فی‌طبقات المغنین . که‌درسال ۱۳۲۴ درمصر بهزینهٔ محمدالساسی بچاپ‌رسیده‌است. سه رساله ازاین رسائل :

۱- رسالة‌فی مناقب‌الترك وعامة جندالخلافة که‌آنرا برای فتح بن خاقان نوشته است .

۲- کتاب فخرالسودان علی‌البیضان .

۳- کتاب التربیع والتدویر.

بتصدی فان فلوتن در سال ۱۹۰۳ بچاپ رسیده است .

۸-سلوة الحریف‌بمناظرةالربیع والخریف. که باکتاب «مسامرة الضیف» تألیف‌شیخ ابی بکربن محمد عارف خوقیربچاپ رسیده است .

۹- الفصول المختارة من کتب ابی عثمان الخ. این کتاب درحاشیهٔ کتاب الکامل‌تألیف مبرّددرسال ۱۳۲۴ درمطبعة التقدم بچاپ رسیده است .

۱۰- فضائل الاتراك ، رساله‌ایست که در عنوان‌آن چنین‌آمده است :

«این‌رساله‌رانویسندهٔ متفرد خبیرابو عثمان عمروبن بحرالجاحظ در فضائل ترکان و خصوصیات آنان ازشجاعت وبلند همتی و نیك آزمونی در خدمت باسلام برای فتح ابن خاقان وزیرمتوکل نوشته است» واین رساله یکبار بطور کامل در مطبعة العمومیة درسال ۱۸۹۸ بچاپ رسیده‌ویکبارهم‌ضمن رسائل‌جاحظ چاپ شده است.

۱۱-المحاسن‌والاضداد والعجائب والغرائب که باحاشیه‌ای‌بزبان‌فرانسه‌بتصدی‌فان‌فلوتن نوشته‌شده.درسال۱۸۹۸م‌درلیدن‌بچاپ‌رسیده (۳)ودرسال۱۳۳۲درمطبعة‌العمومیة‌نیزچاپ شده است (۴) . (معجم المطبوعات) و او راست : کتاب نظم القرآن وکتاب‌المسائل فی‌القرآن (الفهرست ص ۵۷) وکتاب التعبیر(کشف‌الظنون ج ۱ ص ۲۹۱) و کتاب ردالنصاری . (کشف الظنون ج ۲ص ۳۸۹)مؤلف‌معجم‌الادباء آرد:عمروبن بحربن محبوب ابوعثمان الجاحظ ، مولای ابی‌القلمس عمروبن قلع‌الکنانی که یکی ازنسابین است ، میباشد .

ویموت بن المزرّع گفته است کـه جاحظ خال « اُمی » است وجد وی‌فزاره است.وی سیاهی بود که برای عمروبن قلـع الکنانی شترچرانی میکرده وابوالقاسم البلخی گفت وی کنانی واهل بصره‌است، هوش وسرعت انتقال و حافظهٔ او بپایهٔ بود که قدرش بالا

(۱) الانساب سمعانی‌ص ۱۱۸ ، معجم‌الادباء۶ ـ ۵۶۱ ، الانباری ۲۵۴ ، ابن‌خلکان ۱ـ۴۹۰ ، روضات الجنات ۵۰۳ ، سرح العیون در شرح رسالهٔ ابن زیدون ، طبع‌بولاق ص ۱۳۳ . (۲) درفهرست «زنکر» ذکر شده است که این کتاب درسنهٔ ۱۲۴۵ در بولاق چاپ‌شده و این اشتباه است .مؤلف‌مزبوراشتباهات‌بسیارمرتکب‌شده‌است که‌صاحب‌اکتفاءالقنوع‌بدون‌اینکه‌آنهارامرتب‌سازد، نقل کرده است ولی خود «زنکر» درمقدمهٔ فهرست گفته : بسیاری از کتابهائی که درقسطنطنیه وبولاق طبع شده است باستناد گزارشها وشروحی که ازطرف بارون هامرومسیوپیانکی،باورسیده نقل کرده‌است‌و از جملهٔ اغلاط آن آنکه ذکـر کرده که رحلة رفاعه بك‌درسنهٔ ۱۲۳۰ چاپ شده‌وهمچنین‌جغرافی کوچك او . در صورتیکه رفاعه بك پیش‌از۱۲۴۶ به‌پاریس‌مسافرت‌نکرده و ظاهراً وی بسال ۱۸۳۰ میلادی بدانجا سفر کرده وزنکر آن رادر ۱۲۳۰ هـ نقل کرده‌وصاحب‌اکتفاء القنوع آنرا‌تحریر نموده است (ص۴۰۸) و همچنین جغرافی کوچك اودرسال ۱۸۲۰ چاپ‌شده‌است نه‌در ۱۲۳۰هجری .

(۳) Le livre des beautés et des antithèses. texte ar. Publié par G. Van Vloten .

(۴) گفته‌اند این کتاب منسوب بجاحظ‌است‌وانتسابش ثابت نشده است .

گرفت وآوازه‌اش شیوع یافت و مرزبانی گوید که المادّی حکایت کند کسیکه جاحظ را دیده بود که در سیحان (۱) نان و ماهی میفروخت نقل کرد که جاحظ گفت : من ازابونواس یکسال بزرگترم و دراول سال ۱۵۰ تولد شده‌ام واودرآخر آنسال .
وی درسال ۲۵۵ درزمان خلافت المعتزبالله درگذشت و متجاوزازنود سال عمرداشت .
او ازابی عبیده واصمعی وابی زیدالانصاری استماع حدیث کرده ، ونحورا از ابوالحسن اخفش که دوست وی بود تعلیم گرفت ، و علم کلام را از نظام آموخت ، وفصاحت را شفاهاً از عرب فرا گرفت . مرزبانی گوید که ابوبکراحمد بن علی گفت : ابوعثمان جاحظ از اصحاب نظام بود ودر علم کلام تبحر واطلاعات وسیعی داشته و در ضبط حدود آن بشدت میکوشید و از داناترین مردم دراین علم و شاعر علوم دینی ودنیوی بوده است ، واورا کتابهای مشهور و پرارزش بسیاری است که درنصرت دین و حکایت مذهب مخالفین وآداب و اخلاق و اقسام فنون تألیف کرده است و این کتابها میان مردم معروف وقدروارزش آنرا میدانند . و چون شخص عاقل ممیز در بارهٔ کتب وی تدبر کند میفهمد که کتابهای او درپرورش عقل وآماده ساختن اذهان و معرفت اصول علم کلام بی نظیر هستند . وی در میان علمائیکه آشنا باحوال رجال هستند و تمیز بین امور میدهند چه‌معتزله و چه غیرایشان مقام بلند و مرتبهٔ ارجمندی دارد . او از ملازمین و خاصان محمدبن عبدالملک بوده است .(معجم‌الادباء ج ۱۶ ص ۷۴-۷۶).
ازآراء وی اینکه میگوید : علوم و معارف ضروری وطبیعی است وهیچکدام از افعال عباد، اکتسابی اونیست و باتمامة بن اشرس دراینکه مردم را جزاراده عملی نیست ، هم عقیده بود ، و این عقیده موجب و مستلزم آنست که عبادات ازقبیل نماز، روزه، جهاد، حج ، عمره وجزاینها و همچنین معاصی از قبیل ربا ، شرب خمروامثال اینها از اعمال عباد نباشد ، زیرا اینها اراده نیستند بلکه کار وفعل هستند بنابراین ثواب و عقاب براعمال معنی ندارد . (انساب سمعانی) .
رجوع به انساب شود . مشیرالدوله آرد ، وی تألیفات بسیار دارد ازجمله « البیان و التبیین » . در این کتاب اقسام بیان و برگزیدهٔ احادیث و خطبه‌هاراجمع کرده . درجاهائی از این کتاب میتوان اطلاعاتی راجع بکتب دورهٔ ساسانی و غیره بدست آورد .
مسعودی در مروج الذهب او را افصح نویسندگان سلف دانسته وابن خلدون‌ازقول شیوخ زمان خود کتاب اورا ستوده است. جاهائی از این کتاب اطلاعات وسیعی راجع بدورهٔ ساسانی بما میدهد.
(ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۱) .
ورجوع بروضات الجنات ص۵۰۳ وعیون - الاخبار وتاریخ‌الخلفاء وکشف‌الظنون شود.
صاحب اسماء المؤلفین آرد :

آثار جاحظ :
اخلاق‌الشطار. اخلاق‌الملوک. البیان‌والتبیین تحصین الاموال . جوابات کتاب المعرفة ، حانوت عطار . الرد علی اصحاب الالهام . الرد علی المشبهه . ردالنصاری . رسالة فی‌الحسد . سحرالبیان . سلوة الخریف بمناظرة الربیع والخریف . عناصرالادب . فضیلة المعتزلة . کتاب آی القرآن . کتاب الابل . کتاب الاخبار . کتاب الاخوان . کتاب الاستبداد والمشاورة فی‌الحروب . کتاب الاستطاعة . کتاب الاصنام . کتاب الاعتزال . کتاب الامامة . کتاب الامثال . کتاب الامصار . کتاب الانس والسکن . کتاب البخلاء . کتاب البغل . کتاب‌البلدان . کتاب‌التربیع . کتاب‌التسویة بین‌العرب‌والعجم. کتاب‌التعبیر. کتاب‌التفکر والاعتبار. کتاب‌الجواری. کتاب‌الحجروالفتوة. کتاب الحزم و الجزم . کتاب الحیوان . کتاب الخطاب فی‌التوحید . کتاب الدلال. کتاب السلطان . کتاب السلوک . کتاب السودان . کتاب الشارب والمشروب . کتاب‌الصرحاء والهجناء . کتاب صناعة‌الکلام کتاب الصولجان . کتاب الطبایع . کتاب الطفیلیین . کتاب العثمانیة . کتاب العُرْس والعرائس . کتاب القتیان . کتاب الفخر بین عبد شمس وبنی‌مخزوم . کتاب‌فخر القحطانیه والعدنانیة . کتاب‌القرآن . کتاب اللصوص کتاب المحاسن والاضداد . کتاب المزاح والجد . کتاب المعرفة کتاب المعلمین . کتاب المغنیین . کتاب مناقب ضدالخلافة وفضائل‌الاتراک . کتاب الناشی والمتلاشی . کتاب النبی والمتنبی . کتاب‌النجم و جوابه کتاب النرد و الشطرنج . کتاب النساء . کتاب الوعد . کتاب‌الوکلاء والمتوکلین . کتاب الهدایا . مسائل کتاب‌المعرفه .معانی القرآن . مقالةفی‌اصول‌الدین. نظم‌القرآن نقض الطب .نوادرالجن.(اسماء‌المؤلفین‌ص ۸۰۲-۸۰۳).

جاحظ ثانی . [ح ِ] (اِخ) محمود خوارزمی(۲)مردی‌فیلسوف وادیب وفاضل بود که از محضرحکیم ابوالبرکات استفاده کرد ودرحدود سنهٔ پانصد ونوزده بنوعی سوداء مبتلاشد ودریکی ازشبهای زمستان باکارد خود کشی کرد .
(تتمهٔ صوان الحکمة ص۱۶۰) .
ورجوع‌بمحمود خوارزمی الفیلسوف شود .

جاحظ خراسان . [ح ِظُ خ ِ] (اِخ) . ابوزید احمد بن‌سهل بلخی (۲۳۴-۳۲۲) حکیم وعالم معروفی بود که دربلخ‌میزیست و اشعار زیر را دررثاء جعفر الحجة گفته است :

انّ المنیّة رامتنا بأسهمها
فاوقعت سهمها المسوم بالحسن
ابومحمد الاعلی فقادره
تحت الصفیح مع الاموات فی قرن
یا قبران الذی ضمت جثته
من عصبة سادة لیسوا ذوی آفن
محمد وعلی ثم زوجته
ثم الحسین ابنه والمرتضی الحسن
صلی‌الاله علیهم والملائکة ال
مقربون طوال الدهروالزمن .

(مقدمهٔ بیان الادیان ص ه بنقل ازمعجم - الادباء ج ۱ ص ۱۵۱-۱۵۲) .
و رجوع به ابوزید احمد بن سهل بلخی شود .

جاحظة. [ح ِظ َ] (ع ن ف) چشم‌بیرون رونده وبزرگ‌شده. عین جاحظ‌چشم‌بیرون آمده وبزرگ. (از منتهی الارب).

جاحظتان . [ح ِظ َ] (ع اِ) دوحدقهٔ چشم . (منتهی الارب ، آنندراج) .

جاحظیة . [ح ِظی ی َ] (ع اِ) فرقهٔ ازمعتزله اصحاب عمروبن بحرالجاحظ بودند که میگفتند همهٔ معارف ضروریست ودرهیچیک ازمابندگان خدای اراده نیست وارادهٔ بندگان در اعمال عدم لهو باشد و بآنچه میکند دانا باشد و سهواز خود دور دارد . اما ارادتیکه متعلق بعقل است غیر میل نفس بدان چیز است. وگفته‌اند اجسام را طبایع مختلف است و آنها را آثار مخصوص باشد ، چنانکه طبیعیون ازفلاسفه قائل بدین قول شده‌اند ، و انعدام جواهر از ممتنعات باشد . و اعراض تبدیل یابند ، اما جواهر برحال خود باقی مانند چنانکه درهیولی گفته شده‌است.وآتش اهل‌آتش‌را بسوی خودمیکشاند نه اینکه حق تعالی دوزخیان را درآتش اندازد. ونیکی وبدی از کرداربنده‌است.وقرآن‌جسدیست که‌گاهی بصورت مرد وگاهی بصورت زن درآید . (ازشرح‌مواقف ، تعریفات ، بیان‌الادیان).

جاحمة . [ح ِ م َ] (ع ن ف) چشمی که بازمانده باشد . عین‌جاحمة چشم وامانده . (منتهی الارب ، آنندراج) .

جاحل . [ح ِ] (اِخ) ابومحمد صدفی از راویان است و ابن ربیع گفته است تا آنجاکه من میدانم بجزاهل مصر کسی از وی روایت نکرده است . (حسن‌المحاضره فی اخبار مصروالقاهره‌ص ۸۵) .

جاحل. [ح ِ] (ع ن ف ازجحل) برزمین زننده . جحله،برزمین زد اورا . (منتهی‌الارب) .

(۱) نهری است دربصره . (۲) یاقوت وی را « محمود بن عزیزالعارضی ابوالقاسم الخوارزمی ملقب بشمس المشرق » نوشته و گفته است که زمخشری او را جاحظ ثانی خواندی بسبب کثرت حفظ وفصاحت لفظ او. بقول یاقوت وی‌خوددراوائل سنهٔ ۵۲۱ ه بکشت .

جاحن . [ـِ ح] (ع ن ف ازَ جحْ ن) . کسی که برعیال خود تنگ گیرد ازبخل یا ازتنگدستی ، امساك کننده. تنگ گیرنده برعیال ازتنگدستی یابخل . (منتهی‌الارب ، اقرب الموارد) .

جاحون . (ع ن ف) جمع جاحی در حالت رفع . رجوع به جاحی شود .

جاحی . [ـِ ح] (ع‌ن‌ف ازجحو)حاذق، دانا . (منتهی‌الارب).|| نیکو نماز گزارنده . (منتهی الارب) .

جاحین . (ع ن ف) جمع جاحی در حالت نصب وجر. رجوع به جاحی شود .

جاخ. [خ خ] (ن ف از جخّ) کسیکه از جائی بجائی شود . (منتهی الارب) . || کسیکه شکم خود را بلند کند . (منتهی الارب) .
|| کسیکه هردوبازورا درسجده بازدارد . (منتهی الارب) .
|| دراز کشنده با تمکن واسترخاء ، کسیکه بانرمی وسستی دراز کشد .
(منتهی الارب) .

جاخاکستری . (اِ مرکب)ظرفی که خاکستر(سیگار ونحو آن)درآن‌ریزند ، جائیکه‌خاکستر درآن خالی کنند .

جاخالی با . (اِ ، مرکب) (بجای جا خالیِ بنا) هدیهٔ که مقیم مسافر را فرستد نشانهٔ تأثرواندوه وی‌درفراق او. آنچه برسم هدیه فرستند کسی را کـه از جائی بشده است .

جاخالی‌رفتن. [رَ تَ] (مص‌مرکب ل) بدیدارخانوادهٔ مسافررفتن پس‌ازسفر کردن کسی ازخانواده .

جاخالی کردن. [ك دَ](مص‌مرکب‌ل) خودرا کنار کشیدن ، خودراجمع کردن .

جاخر. [ـِ خ](ع اِ) وادی فراخ . (منتهی الارب) .

جاخسوك . (اِ) داس راگویند که‌باآن غله درو کنند. (برهان قاطع،انجمن آرا) . وبهندی درانتی وهنسیا نامند. (آنندراج): ای خواجه‌گر (۱) بزرگی اشغال نی‌ترا
بردار جاخسوك و برومی دروحشیش .
(شهید بنقل انجمن آرا) . (۲)
بجاخسوك بزه کشتزار طاعت خویش
بدست خویش‌درو کرده‌ام‌هزاران آه .
(حکیم ترتری بنقل انجمن‌آرا).
ورجوع به جاخشوك وجاغسوك شود .

جاخوانی . [خ] (اِخ) (۳) . نام ایستادنگاه آبی است در ناحیهٔ رویدشت . درترجمهٔ‌محاسن اصفهان در ذیل بیان‌نواحی اصفهان‌ورویدشت‌چنین آمده:
باقصای آن(رویدشت) زمینی‌هست‌مبسوط بر مسافتی‌مضبوط که آن‌هجده‌فرسنگست دردو فرسنگ وبر آنجا مفیضی معروف بگاو ـ خوانی ، خاصیت آن ابتلاع فواضل آبهای زندرود‌اصفهان‌واراقت‌آن برهشتادفرسنگی زمینها وصحراهای کرمان بحیثیتی که معظم بلاد و معتبر امهات مواضع آن در تکثر ارتفاعات وتوفرزراعات وغرس سایراشجار میوه‌داروغیرمیوه‌داراز گل وسروو بید وچنار ونباتات ورياحين بهارکلی اعتماد و اصلی اعتبارمدوجزرآنرا استظهاردارد و هر گه که خبرغزارت آب گاو خوانی‌وایام مد آن بحد کرمان صورت انتشاریابد؛ تمامت اهالی آن حدود چون ایام عید نوروز ومراسم تفریح و تماشا رخت طـرب بدوش نشاط ببساط شادکامی کشند و مژدگانی آن حال در امیدواری آن سال ازفراخ نعمتی و خوش عیشی وشادکامی بیکدیگر دهند وآنسال بخوشدلی ورفاهیت وآسایش گذرانند» .
(ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ص ۳۵و۳۶) .
و رجوع به متن عربی محاسن اصفهان مافروخی اصفهانی ص ۱۶ و ۴۸ و رجوع به گاوخانی‌درهمین لغت‌نامه‌شود.

جاخوردن . [ُخ َد] (مص‌م) ازدیدن امری غیر منتظر تعجب کردن ، خود را مغلوب‌دیدن .

جاخوش کردن . [ُخ َك َد](مص م) جاخوش کردن درجائی ، اقامت آنجا را پسندیدن . ||بمزاح، در جائی که عادةً بسیار نباید ماندن دیرایستادن .

جاخشوك . (اِ) داس (۴) ، آلتی است که‌زراعت باآن‌درو کنند. (لغت‌فرس‌اسدی): ای خواجه‌گر بزرگی واشغال نی‌ترا
برگیرجاخشوك و برومی در وحشیش
(دقیقی) (۵) .
ورجوع به جاخسُوك شود .

جاد. [ْد دّ] (ع ن ف ازجدّ) گوشنده درکار. (منتهی‌الارب).ضدهازل(اقرب‌الموارد).

جاد.عبری‌نیکوطالع(قاموس کتاب‌مقدس). رجوع بمادهٔ ذیل شود .

جاد . (اِخ) پسرهفتمین و بزرگترین اولاد زلفه است که کنیزك لیه زوجهٔ یعقوب بود . (سفر پیدایش ۳۰:۱۱) .(قاموس کتاب مقدس) .

جاد .(اِ خ)یکی‌ازرفقای داود که مورّخ ووقایع‌نگار مملکت او بود. (اوّل تواریخ ایام۲۹:۲۹)ودروقتی که‌وی‌درمغاره عدلّام متواری بود جاد بنزداوشد (اول سموئیل ۲۲:۵)وپس‌ازآن‌مشیر درگاه داود گردید (دوم سموئیل ۲۴:۱۱و۱۳ واول تواریخ ایام۲۱:۱۹) اسم اودرایام حزقیای پادشاه نیزمذکوراست(دوم تواریخ ایام ۲۹:۲۵) اما نصیب سبط جاد درطرف شرقی اردن در شمال نصیب راوبین و بجنوب نصیب منسی واقع بود.حدودش ازطرف مشرق‌از اردن تا عروعیرمی کشید و اراضیش شامل کوه جلعاد و نصف زمین بنی عمون بود (انجیل متی ۳:۱۳ و صحیفهٔ یوشع ۱۳ : ۲۵) وشهرهای معروف‌آن راموت، جلعاد، محنایم ، حشبون وعروعیرمیباشد .
هنگامی که‌اسرائیلیان دردشت بودند سبط جاد همواره باسبط شمعون وراوبین بجنوب چادر جماعت چادر میزدند و چون برحسب وعدهٔ‌الهی بزمین مقدس داخل شدند ، سبط جاد وراوبین تمامی مراتعی‌را کـه بمشرق اردن بود متصرف شدند . مردان اینطائفه بصولت و خدمت وجنگجوئی و فتح وظفر معروف شدند (اوّل تواریخ ایام ۱۲:۸)و هم دوتن از اینان که یکی برزلای (دوم سموئیل ۱۷:۲۷) و دیگری ایلیا میباشد (اوّل پادشاهان ۱۷ : ۱) بسیار مشهور بودند. (قاموس کتاب‌مقدس).

جادادن . [دَ] (مص‌مرکب م) . نهادن چیزیرا درجائی،هشتن ، مقام دادن ، وضع کردن ، نصب کردن ، منصوب کردن .

جادار. (ن ف مرُحم) فراخ ، وسیع . متسّع .

جاداری . (حامص) فراخی ، وسعت ، کشادگی ، اتساع .

جاداشتن.[تَ] (مص‌مرکب‌ل). گنجایش داشتن، ظـرفیّت داشتن ، وسعت داشتن . || نگاهبان ساختن ، کسی را به نگاهبانی گماشتن :
بنوبت توجا دار از پاسبان
کسانیکه‌هم گرد وهم‌پهلوان.
اسدی .

جاد المولی . [ُد َملا] (اِ خ)لقب شیخ محمدبن معدان مشهور بجاد المولی شافعی الحاجری الاسنوی.وی مجاورالازهر بود ودردرس مشایخ واساتید حاضرمیشد . وملازم شیخ عبدالله شرقاوی و از متخرجین درس اوست و اومواظبت برمجالس ذکر داشت وطریقهٔ خلوتیه را از اوآموخت و تاج ازوی گرفت ودرخطبه‌های جمعه واعیاد درجامع الازهرحاضرمیشد .
وی درحدود چهل‌سالگی بسال ۱۲۲۹ در گذشت . ازتألیفات اوست :
الکواکب الزهریّه فی‌الخطب الازهریّه کـه معروف به دیوان یا خطبه‌های جاد المولی است و بسال ۱۲۸۵ ه چاپ‌سنگی

(۱) ن ل: با (۲) درلغت فرس اسدی مصحح‌اقبال‌ص۲۹۴ این بیت بنام شهید ودرمادهٔ‌جاخشوك آمده‌اینچنین: ای‌خواجه گربزرگی‌واشغال نی‌ترا برگیر جاخشوك و برومی درو حشیش . (۳) در ترجمهٔ محاسن اصفهان گاوخوانی ضبط شده است .
(۴) داسگاله (درنسخهٔ از لغت‌فرس اسدی). (۵) این شعررا بعضی به‌شهید نسبت‌داده‌اندو بجای‌جاخشوك(جاخسوك)آورده‌اند (رجوع به جاخسوك شود) ودرلغت فرس اسدی به دقیقی نسبت داده شده است .

شده ودرسال ۱۳۰۵ درمطبعهٔ عبدالرزاق بچاپ سربی بطبع رسیده است . (معجم‌المطبوعات ص ۶۶۹-۶۷۰) .

جادب . [دِ] (ع ن ف) دروغگوی ، کاذب . (منتهی‌الارب. آنندراج) . عیب کننده (منتهی الارب ، اقرب‌الموارد) .

جادر . [دِ] (بعبری) مکان دیوار دار، دورنیست که‌همان‌جدور (دوم صحیفهٔ یوشع ۱۲ : ۱۳) باشد . (قاموس کتاب‌مقدس) . ورجوع به جدورشود .

جادس . [دِ] (ع اِ) زمین بی عمارت وبی زراعت . (منتهی الارب) . || آثارمحوشده . (منتهی الارب) . || خون خشك. (اقرب الموارد) . || (ص) درشت‌ازهرچیزی. (منتهی الارب).

جادسة. [دِ سَ] (ع اِ) زمین بی‌عمارت و بی زراعت ، زمین بایربا زمینی که هیچ نرویاند .(منتهی الارب) . جمع جوادس . (منتهی الارب. آنندراج) .

جادشت . [دَ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش‌مرکزی‌شهرستان‌فیروز آباد واقع در ۹ هزار گزی جنوب خاور فیروز آباد. کنار راه عمومی فیروزآباد به فیروکارزین. این ده درجلگه واقع وهوای آن معتدلست و ۶۱۳ تن سکنه دارد.آب آن از قنات ، محصول آن غـلات ، شغل اهالی زراعت ، و صنایع دستی جاجیم بافی وگلیم بافی است .(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ص۵۸).ورجوع به‌مرآت‌البلدان (ج ٤ ص ۲۷)شود .

جادع . [دِ] (ع‌ن ف ازجَدْع) برندهٔ بینی . (منتهی الارب). قاطع‌انف(ازاقرب الموارد) . || بازداشت کننده ، بزندان کننده .(منتهی الارب) .

جادف . [دِ] (ع ن ف) شتابنده وگام کوتاه زننده : ظبی جادف ،آهوی گام کوتاه زننده و تیز رونده ، ج جوادف . (منتهی الارب).

جادل . [دِ] (ع اِ) بچه‌آهو وجزآن قوت گرفته وبرفتارآمده.(منتهی الارب) . || غلام جادل، کودك‌سخت و با قوت گشته . (منتهی الارب .آنندراج) .
ج جوادل [جَ دِ] (مهذب الاسماء) .

جادنگو. [دَ] (اِ) کسی راگویند که هرچه پارسیان زردشتی ندرونیازآتش‌خانه و هیربدان و موبدان و دستوران ٠کرده باشند ،گرفته بمصرفش رساند. (آنندراج برهان قاطع ، انجمن آرا) (۱).

جادو . (اِ) آنکه جادو کند،افسونگر ، جادوگر،عامل‌سحر، ساحر.صاحب آنندراج چنین‌آرد:جادوساحرباشد وجادوی ساحری وسحر کردن وعوام سحررا جادوی دانند و ساحررا جادوگرخوانند واین غلط است ، چیزهای غریبرا که خلاف عادت طبع‌است جادوئی و سحر گویند و آنرا سحر حلال خوانده‌اند .
صاحب غیاث‌گوید کـه فی‌الواقع درکلام قدما جادوبمعنی ساحراست ودرکلام‌شعرای معتبرهند مثل امیرخسروو فیضی و شاعران متأخرین ایران جادوبمعنی سحر و جادوگر بمعنی ساحر بیش‌ازآنست کـه تعداد توان کرد ، پس تغلیط این هردو لفظ برسبیل اطلاق درست نباشد و از اینجاست که در برهان جادوبمعنی سحروساحر هردوآمده . (آنندراج) .
حابل . [بِ] . (منتهی‌الارب) .
معقّد . [مُ عَ قْ قِ].(منتهی‌الارب) .
طب . [طَ بْ ب] . (منتهی‌الارب) .
طبّ . [طِ ب ب] . (منتهی‌الارب) .
جب . [جِ] . (منتهی‌الارب) :

تو گفتی که من بدزن وجادویم
زیاکـی و از راستی یکسویم .
فردوسی .

چوفردا تو درمنزل‌آئی فرود
به پیشت زن جادوآرد درود.
فردوسی .

چه جادو چه دیووچه شیروچه پیل
چه کوه‌وچه هامون چه دریای‌نیل.
فردوسی .

کجا آن کمین و کمان و کمند
که کردی بدو دیووجادو بیند .
فردوسی .

همانگه زن جادوی پرفسون
که بُددایه مه را وهم‌رهنمون.
اسدی .

اوبمی دادن جادوست، بدل بردن‌چیر
چیزها داند کردن بچنین باب اندر .
فرخی .

بزلف تنگ به بندد برآهوی تنگی
بدیده دیده بدوزد زجادوی محتال .
منجیك .

گرفتم عشق‌آن جادو، سپردم دل بدان‌آهو
کنون‌آهوشاقی گشت، وجادو کرداوشاقش
منوچهری .

زن جادوست جهان من نخرم زرقش
زن بودآنکه مراو را بفریبد زن .
ناصرخسرو.

بگریزد او زتوچو توفتنه شوی براو
پرهیزد ار زین زن جادوی مدبره .
ناصرخسرو .

دردست زمان سپید شد زاغت
کس زاغ سپید کرد جزجادو.
ناصرخسرو.

جادوی زمانه را یکی براست
زین‌سوش‌سیه‌سپید دیگرسو.
ناصرخسرو .

نگه کن که با هرکس این پیرجادو
دگرگـونه گفتار و کردار دارد .
ناصرخسرو.

در دخمهٔ چرخ مردگانند
زین جادوی دخمه بان‌مرابس.
خاقانی .

دراین منزل زسربازی پناهی سازخاقانی
دو ره‌پرلشکر جادوست‌نتوان بی‌عصارفتن.
خاقانی .

چنان جادوی بخل رابسته جودت
که جادوزبان را به نیرنگ بسته.
خاقانی .

منم‌آن جادوی سخن که بنظم
آرم اندر خزان بطبع بهار .
مسعود سعد .

جادوئی کردن جادو بچه‌آسان باشد
نبود بط بچه را اشنه دریا دشوار .
(دیوان انوری‌چاپ‌تبریزص۱۱۷).

که جادوئیست اینجا کاردیده
زکـوهستان بابل نو رسیده .
نظامی .

زافسونگران چند جادوی چست
کزایشان‌شدی بند هاروت سست .
نظامی .

مرا باجادوئی هم حقه سازی
که برسازد زبابل حقه بازی.
نظامی .

من بجادویان چه مانم ای جُنُب
کـه زجانم نور می‌گیرد کُتُب .
مولوی .

من بجادویان چه مانم ای وقیح
کزدمم پررشك می‌گردد مسیح.
مولوی .

همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر.
سعدی .

زآن زلف وغمزه چهرهٔ همچون بهشت تو
آرامگاه جادو ومأوای کافراست .
ظهیر(بنقل شرفنامهٔ‌منیری) .

امیر ناچارازاین‌تنگدل میشد وآن نه چنان بود که میگفتند کـه‌سباشی‌نیك‌احتیاط‌میکرد چنانکه ترکمانان اوراسباشی‌جادومیگفتند . (تاریخ بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب ص ۵٤۶) .
گفتم‌این کارجرجیس جادوی نیست کاگر

---

(۱) Jâdangô (پازند) ، dâtôgub ، سانسکریت Yâchanakara اصلا بمعنی میانجی ، واسطه «مینوخرد. چاپ وست . سال ۱۸۷۱ ص ۱۱۲ -۱۱۳» نیبرگ ذیل Nishtavânak پهلوی گوید : پازند Jâdangô شکلی است از Yâtak - gôb (میانجی ، واسطه) « نیبرگ ۱۶۲ » ؛ « در بیست وسیم (از قواعد دین زردشت) بادرویش ومسکین وغنی نیکوئی کند . وجادنکویی کند و جادنکوی آنست که بددینان آنچه‌نذر آذر کده وارباب استحقاق کرده باشند . آنشخص بمصرف رساند . » « دبستان المذاهب ۹٤ » . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

جادوستی مرده زنده نتوانستی کرد .
(بلعمی) .

گفتند شبی بکعبه میروی. گفت جادوئی در شبی ازهند بدماوندمی رود . (تذکرة الاولیاء عطار) .

باخود گفتم اگر بردین اسلاف بی ایقان و تیقن ثبات کنم همچون آن جادوباشم که بر آن نابکاری مواظبت می نماید. (کلیله ودمنه).

ای نابکار جادو این چه سخن است . (کلیله ودمنه) .ج ، جادوان :

چوخم دردوال کمندآورم
سرجادوان را ببندآورم .
فردوسی .

همه جادوان را شکستی بگرز
بیفروختی تاج شاهان ببرز .
فردوسی .

چورستم زمازندران گشت باز
شه جادوان رزم را کرد ساز.
فردوسی .

زهیچ گونه بدوجادوان حیلت ساز
بکاربرد ندانند حیلت و نیرنگ .
فرخی .

وجادوان با او گرد شدند و او جادو بود تدبیر کرد که اینجا علف هست و حصار محکم. عجز نباید آورد تا خود چه باشد . (تاریخ سیستان ص ۳٦) .

باید دانست که جمع جادوبجادوان برخلاف قیاس است . چه طبق دستور زبان فارسی کلماتی که به واوماقبل مضموم ختم میشوند هنگام جمع باید « یائی » بآخرافزوده سپس علامت جمع درآورند مانند : جنگجویان و سخنگویان؛ جمع سخنگو و جنگجو ، پس جمع جادو بصورت مزبور استثنائی است . رجوع به قاعده های جمع دکتر معین ص ۱۰ شود.

|| سحر وساحری . (برهان) . جادوگری ، طلسم ، عمل سحر.

دربرهان قاطع مصحح دکترمعین درذیل این کلمه چنین آمده : «دراوستا یاتو (۱) ساحر ودرهندی باستان (۲) خیال ، سحر ، و در پهلوی جاتوک (۳)[جاتوکیه(٤)جادوی] و درارمنی دخیل جتوك (٥) ودر بسیاری ازمواضع اوستا « یاتو = جادو » بگروه شیاطین ساحر و گمراه کنندگان وفریبندگان اطلاق شده :

بهر حمله ای جادوی زان سران
زمین را سپردی بگرز گران .
فردوسی .

«(یشت ۲۹:۱) » (لهراست) . فردوسی «جادو» را غالباً بجای « دروند » پهلوی وپازند و دروغپرست و پیرودیویسنا آرد امروزجادو بمعنی سحر وجادوگر بمعنی ساحر استعمال میشود .

ودرمزدیسنا چنین آمده :

جادو دراوستا یاتو «yâtu» ودر پهلوی یا توك «yâtûk» آمده بمعنی سحر و ساحری(که درمزدیسنا بشدت تحریم شده). از(جادوان) اغلب گروه شیاطین و گمراه کنندگان اراده شده است . فردوسی ، جادو را در این موارد بجای « دروند » پهلوی و پازند وبمعنی دروغپرست و پیرو دیویسنا استعمال میکند .
(مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۳۹۲) :

جادو نباشد از توبه تنبل سوارتر
عفریت کرده کار ز تو کرده کارتر .
دقیقی .

سخن رفت چندی زافسون و بند
زجادو و اهریمن پرگزند .
فردوسی .

چپ وراست گفتن که جادو شدست
بآورد تا زنده آهو شداست .
فردوسی .

همه نره دیوان و افسونگران
برفتند جادو سپاهی گران .
فردوسی .

چکند کار جادو فرعون
کاژدهائی شد این عصای کلیم.
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل بیهقی) .

چه جادوئیست نگوئی مرا تواندرتیر
که هردومه شود از آفتاب خاکستر.
مسعود سعد .

آری بنای جادوی فرعون از جهان
ثعبان اسود و ید بیضا برافکند .
خاقانی .

سحر بابل گرت پسند نشد
سوی جادوی بی نماز فرست .
خاقانی .

ازدلت ترسم بگاه صلح ازانك
سر بشکر می برد جادوی تو .
خاقانی .

|| کنایه ازچشم :

قراربرده زمن آن دونرگس رعنا
فراغ برده زمن آن دوجادوی مکحول
حافظ .

|| مجازاً دلفریب و بیشترشاعران این معنی را دروصف چشم معشوقه بکاربرده اند :

صدهزاران آدمی از راه برد
مردم آن نرگس جادوی تو .
عطار.

|| مجازاً محیل ، مکار:

آ کنده بکافور وگلاب خوش ولؤلؤ
رویش بسر سوزن برآژده هموار .
منوچهری .

وآنگاه یکی زرگرك زیرك جادو
بآژیر(٦)بهم بازنهاده لب هردو .
منوچهری .

|| ضحاك جادو، ضحاك : که بصفت ساحر متصف بود :

کنم جای ضحاك جادوتهی
گیرم هفت کشوربشاهنشهی.
(گرشاسب نامه).

دگر آنکه از تخمهٔ اوبود
زپیوندضحاك جادو بود .
فردوسی .

فریدون ز کاوه سرافراز گشت
که باتخت و دیهیم دمسازگشت
چوپیوند ضحاك جادو بخست
فریدون کمر برمیانش ببست .
فردوسی .

ابر کتف ضحاك جادو دومار
برست وبرآورد زایران دمار.
فردوسی .

امثال :

جادوزبان آدمی است ، جادو زبان زن است. یعنی سحر وجادونتیجه نبخشد بلکه دل مردمان یا شوهر را با گفتار واخلاق خوش بدست توان آورد .(امثال وحکم دهخدا) .

جادورفتار آدمی است ، جادورفتارزن است. یعنی با رفتار نیك شوی وکسانرا مهربان توان کرد ، سحر وجادوبیهوده است .(امثال وحکم دهخدا).

جادو. [دَ] (اِخ) نام قبیله ایست که در هندمیزیسته اند.ابوریحان هنگام شمارش ابواب کتاب بهارات گوید: الخامسة عشر موسل و هوتقاتل جادَو قبيلة باسديو. (تحقیق ماللهند ص ٦٤ س ۱۸-۱۹)ونیز همودر ذکر باسدیووحروف بهارات (بهارث) از اساطیرهند باستان گوید : ولم يبق غير الاخوة الخمسة فانصرف حينئذ باسديو الى مركزه ومات هو وقبيلته المعروفة بجادَو والاخوة الخمسة قبل تمام السنة .
(تحقیق ماللهند ص ۲۰۱ س ۱۷-۱۸) .
ونیز درذکرهمین اساطیرچنین آرد :
واماّ البرادة فانها انبتت بردیا وجاء جادَو اليها وشدوا منها حزَماً للجلوس و شربوا فوقمت...(تحقیق ماللهند ص ۲۰۳ س ٥-٦) .

جادوا. (اِخ) شهر بزرگیست در کوه نفوسه ازناحیهٔ افریقا و در آنجا بازارها و یهودی بسیاری است .(معجم البلدان مراصد الاطلاع)

جادوان . (اِخ) نام دهیست از دههای ناحیهٔ جی اصفهان . درنزهة القلوب چنین آمده :اول ناحیت جی درنواحی شهر باشد هفتاد وپنج پاره دیه. وطهران وماربانان وجادوان وشهرستان که آنرا شهر نو اصفهان خوانده اند و اسکندر رومی ساخته وفیروز ساسانی تجدید عمارتش کرده، معظم قرای آنست . (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص ٥۰) .

جادوانه . (دَ نَ) (قید) مرکب از جادو+آنه ، مزیدمؤخر اتصاف، جادومانند ، چیزیکه عمل آن مانندعمل جادوست.

---

(۱) Yatu . (۲) Yatu .(۳)Jâtuk. (٤)Jâtukîh . جادوئی . (٥)Jâtuk (Yâtuk یاتوک هم خوانده میشود). (٦)نل، بازر.

جادوچشمانیکه بیننده را تسخیر کند. همچون عمل جادوگر:

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان حسن بدنباله میرود.
حافظ.

قیاس کردم آن چشم جادوانهٔ مست
هزار ساحرچون سامریش در گله بود.
حافظ.

جادوئی. (حامص) سحر و ساحری. (آنندراج). سحر، جادوگری، عمل جادوگر. تُوَلَه. [تُ وَ لَ]. (منتهی الارب). تِوَلَه. [تِ وَ لَ]. (منتهی الارب). جبت. [جِ]. (منتهی الارب). طِب. [طِ بب]. (اقرب الموارد، منتهی الارب). طُب. [طُ ب ب]. (اقرب الموارد، منتهی الارب). طَب. [طَ ب ب]. (اقرب الموارد، منتهی الارب). طلاوة. [طُ]. (اقرب الموارد، منتهی الارب). طلاوة. [طَ]. (اقرب الموارد، منتهی الارب). طلاوة. [طِ]. (اقرب الموارد، منتهی الارب):

زضحاک جز جادوئی پیشه چیست
همین رزم ایرانیان جادوئیست.
(گرشاسب نامه.)

چو بهرام آواز خسرو شنید
باندیشه آن جادوئیها بدید.
فردوسی.

یکی جادوئی ساخت با من بجنگ
که برچشم روشن نماند آب ورنگ.
فردوسی.

زتو تنبل و جادوئی دور گشت
روانت بر دیو مزدور گشت.
فردوسی.

جادوئیها کند شگفت و عجیب
هست واستاش زند و استانیست.
خسروی.

نه وسمه است آن بدلبندی خضیب است
نه سرمه است آن بجادوئی کحیل است.
سعدی.

خمار درسر و دستش بخون هشیاران
خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول
سعدی.

غفلت و کفر است مایهٔ جادوی
شعلهٔ دین است جان موسوی.
مولوی.

زلفش بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
وآنکه بچشم وابروی نامهربان دهد.
هندو ندیدهام که چو ترکان جنگجوی
هرچ آیدش بدست به تیرو کمان دهد
(ظهیر بنقل شرفنامه).

لختی رزق وعشوه وجادوئی آموخته. (بیهقی). ازابتدا، مردمان و دوستی دنیا وجادوئی پرهیز واجب دیدم. (کلیله ودمنه). آنوقت که مملکت از دست سلیمان رفت دیوان خلقانرا جادوئی میآموختند. (قصص الانبیاء). || شگفتی. (ظاهراً):

کنون زین سپس نامهٔ باستان
بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو بیکار کیخسرو آمد پدید
بباید زمن جادوئیها شنید.
فردوسی.

جادوئی ساز. (ن ف مرخم) ساحر، جادوگر، کسی که جادو کند:

نپوشد برتو آن افسانه را راز
که درراهی زنی شد جادوئی ساز.
نظامی.

جادوئی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب). سحر کردن، جادوگری. || سحر:

جادوئی کرده است کسی یا سیمیا است
یا خلاف طبع توازبخت ما است.
مولوی.

رجوع به جادو کردن شود.

جادوبند. [بَ] (ص مرکب). بند کننده جادوگر، آنکه جادوگر را افسون کند. آنکه جادورا ازکاراندازد:

دلفریبی بغمزه جادوبند
گلرخی قامتش چوسرو بلند.
نظامی.

جادوپرست. [پَ] (ن ف مرخم). پرستندهٔ جادو، ستایشگر جادو، کسیکه جادو رانیك دوست دارد:

چنان بد که ضحاك جادوپرست
از ایران بجان تو یازید دست.
فردوسی.

زجادو سخن هرچه گویند هست
نداند بجز مرد جادو پرست.
فردوسی.

سرانشان بگرز گران کرد پست
نشست از برگاه، جادو پرست.
فردوسی.

کنون کردنی کرد جادو پرست
مرا برد باید بشمشیر دست.
فردوسی.

رجوع به جادو شود.

جادوپیشه. [شَ] (ص مرکب) ساحر، جادوگر، کسیکه جادو کند:

چرخ جادوپیشه چون زرین قواره کرد کم
دامن کحلیش را چینی مقور ساختند.
خاقانی.

رجوع به جادو شود.

جادوجنبل. [جَ بَ]. (ترکیب) درتداول زنان جادو، سحر وافسون رجوع بجادو ورجوع بجنبل شود.

جادو جنبل کردن. [جَ بَ كَ دَ] (مص مرکب) سحر کردن، بسحر وجادو توسل جستن. افسون کردن. رجوع بجادو وجنبل شود.

جادوخیال. [خَ] (ص مرکب) کنایه از شاعر فصیح است. (آنندراج). خیال باف، خیال پرداز، شاعری که در شعر خویش بتخیلات پردازد. رجوع بجادوخیالی شود.

جادوخیالی. [خَ] (حامص) خیال بافی. خیال پردازی درشعر وسخن:

برآنم که این پرده خالی کنم
دراین پرده جادوخیالی کنم.
(نظامی بنقل آنندراج).

رجوع به جادو خیال و رجوع به جادو شود.

جادوخیز. (ن ف مرخم) کسی یاچیزی که جادورا برانگیزد، جادوگر:

آهوی تاتار را سازد اسیر
چشم جادوخیز وعنبر موی تو.
خاقانی.

رجوع به جادوشود.

جادوزبان. [زَ] (ص مرکب) کنایه از شاعر فصیح. (آنندراج). چرب زبان، شیرین گفتار. رجوع به جادو زبانی شود

جادوزبانی. [زَ] (حامص) عمل و کیفیت جادوزبان:

دلم را بزنهار زه برزدی
بجادوزبانی گره برزدی.
نظامی (بنقل آنندراج).

رجوع به جادوزبان و رجوع به جادوشود.

جادوزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) باطل کردن سحر و جادو، جادورا از تأثیر باز داشتن:

جادوی زلف توبا مصحف روهمخانه است
این چه جادوست که قرآن نتواند زدنش.
مسیح کاشی (بنقل آنندراج).

جادوزن. [زَ] (ترکیب وصفی). زن جادوگر، ساحرة:

که این هردو کودك زجادو زنند
پدیدار و از پشت اهریمنند.
فردوسی.

جادوستان. [سِ] یا [سِ] (اِ) جایگاه جادوان، محلی که جادوان درآن جمع باشند، محل سکونت جادوان مجازاً بهندوستان نیز گفته شود:

ببرم پی(۱) ازخاك جادو ستان
شوم با سپر سوی هندوستان.
فردوسی.

چو پیداست (۲) نامت بهندوستان
بچین و بروم و بجادوستان.
فردوسی.

(۱) ن ل: سر. (۲) ن ل: پدید است.

از این پس نخوانیم هندوستان
مگر خانهٔ کید و جادوستان .
فردوسی .

جادوسخن . [سُ خَ] (ص مرکب) کنایه ازشاعرفصیح . (آنندراج ، برهان)؛
هرچه وجود است زنو تا کهن
فتنه شود برمن جادو سخن .
نظامی .

جادوسخنی [سُ خَ] (حامص) عمل وکیفیت جادوسخن :
کی حلقهٔ محرم غلامی
جادوسخن جهان نظامی.
نظامی .
|| (اِ) سخن فصیح وبلیغ .

جادوفریب. [فَ] [یافِ] (ن.ف. مرخم) فریبندهٔ جادو ، آنکه یاآنچه جادوگر را بفریبد ،آنکه جادوگررا افسون کند :
بتی شمن کُش جادوفریب و سحرنما
برخ بهار و بمهر باد خزان .
ابوالحسن بهرامی .
زعطرخویش همی بند جادوئی سازد
دوزلف کوته جادو فریب دلبررا .
معزی .
بمن نگه کن وبنگر که بسته چون شده‌ام
به بند جادوی اندر ببوی عنبر او.
(امیرمعزی بنقل آنندراج) .
ایمسلمانان‌فغان زین نرگس جادوفریب
کویك ره‌بردازمن‌صبرو آرام وشکیب.
سعدی .

جادوفریبی . [فُ یا فِ] (حامص) عمل جادو فریب . رجوع به جادو فریب شود

جادوفش . [فَ] (ص مرکب) مانند جادو، جادونما ، بمانند جادو :
فرازش نوردید وکردش نشان
بدادش بدان پیر جادو فشان .
فردوسی.
کاخ او پربتان جادوفش،
باغ اوپرفغان کبك خرام.
فرخی .

جادوکار. (ص مرکب) جادوگر،ساحر، آنکه در مهارت وهنرجادوگررا ماند :
درکارگاه جادوکار ازعالم شمشیر میناکار.
(آنندراج) .
چون شدآراسته بنقش ونگار
روی این کارگاه جادوکار .
(امیرخسرو)

جادوکش. [کُ] (ن.ف . مرخم) کشندهٔ جادو،کسیکه جادوکشد .
ج جادوکُشان .
|| مراد از جماعتی است که از طرف اسکندربرکشتن جماعت جادومأمور بودند و بعضی گویند جماعت که بزور حکومت یا باطماع ساحریرا برسحرکردن آرند (آنندراج) ؛
بزنهار خویش استواریش داد
زجادوکشان رستگاریش داد .
نظامی (بنقل آنندراج) ،

جادوکردن. [کَ دَ] (مص، مرکب) سحرکردن،تسحیر(دهار).افسون کردن ، ساحری ، رجوع به جادو شود .

جادوگر . (ن ف) ساحر ، جادو آنکه جادوئی کند ، افسونگر
مُعقد . [مُ عَ قِ قِ] (منتهی‌الارب) .
عاضه . [ضِ] . (منتهی‌الارب).
عاضهة . [ضِ ، هَ] (ن ف مؤنث) . (منتهی الارب) .
فاجر . [جِ] (نف) (منتهی‌الارب) .
طاغوت . (منتهی الارب) .
وصاحب آنندراج آرد : جادوگر بکاف فارسی ساحر واضح :
که آن دیو بسیار جادوگرست
بدیوان مازندران او سرست .
(فردوسی)
بدرس تازه افسون سازی تو
کهن جادوگران ته‌کرده زانو.
میرخسرو ،(بنقل آنندراج) .
در تداول عوام نزد متأخران جادوگر به ساحر گویند ولی درزبان‌ادب ونزدمتقدمان جادو بر ساحر اطلاق شود . رجوع بجادو شود. وصاحب قاموس مقدس آرد : اهالی مشرق زمین از جادوگری و اخبار از غیب گوئی لذت تامی میداشتند و چون موسی شریعت را اعلان نمود دراینخصوص قدغن اکید و مؤکد را تنبیه نمود :

جادوگری . [اِ مص مرکب] . سحر ، عمل آنکه جادوی کند ، عمل کسیکه ساحراست،عمل جادوگر ، جادوئی

جادومنش.[مَ نِ] (ص‌مرکب) کسیکه روش جادو دارد . آنکه جادو صفت باشد :
جادو منشی بدل ربودن
ریحان‌نفسی‌بعطرسودن.
نظامی .

جادو نژاد . [نِ] (ص مرکب) منسوب بجادوگر ، آنکه ازنسل‌جادوباشدجادونسب ورجوع به جادو شود
من از تخمهٔ ایرج پاك زاد
وی از تخمه تورجادو نژاد . دقیقی
ورجوع‌به جادو نسب شود
چوشب تیره شد داروئی خورد زن
بیفتاد از او بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد
چو باشد خود از دیو جادو نژاد .
فردوسی

جادونسب.[نَ] (ص‌مرکب)، کسیکه نسبش بجادو رسد ،آنکه نسبش ازجادو باشد ، جادو نژاد ;|| مجازاً سحارجادوگر
زان نرگس جادونسب جان مرا بگرفته تب
خواب مرا هرنیمه شب بسته بآب انداخته .
خاقانی
و رجوع به جادو نژاد شود .

جادو نگاه . [نِ] (ص مرکب) کنایه ازمعشوق . صاحب آنندراج آرد : جادونگاه، وجادو نفس و جادو نظر و جادو صنم‌سخن ازاسماء معشوق است .

جادوی کردن . [دُ وِ كَ دَ] (مص مرکب) سحر کردن ، سحر ، (ترجمان‌القرآن). ساحری.

جادوی کرده .[دُ وِ كَ دَ] (ن صف) مسحور . (دهار) سحر شده ، آنکه او را سحر کرده اند .

جاده . [دَ دیا دَ دِ]. (ع اِ) معظم‌طریق ووسط‌آن(اقرب‌الموارد).راه‌راست،ج‌جواذ [جَ د د] . (مهذب الاسماء) شاه راه (منتهی‌الارب) راه بزرگ ، گذرمعبر. جَرجَه . [جَ ، رَ ، جَ] . (منتهی - الارب) .
جَرَج . [جَ ، رَ، ج] . (منتهی‌الارب) مَجَبَّه . [مَ ،جَ، بَ ، ب] . (منتهی - الارب) .
صاحب آنندراج آرد : جادّه بتشدید دال عربی ، بمعنی راه‌باریك وراه راست که در صحرا از آمد و رفت‌مردم پدیدمی‌آید و در فارسی اکثربتخفیف‌دال مستعمل‌است
در کام زبانم الف الله است
زین‌جادّه ام‌بشهروحدت‌راه‌است
انگشت شهادتیست هر مژگانم
یا مصرعهٔ لااله الاالله است .
محمد کاظم زرگر . (بنقل آنندراج)
رگ تو جاده خون معتدل گردد
زبان‌گزیده بیك‌گوشه نیشتر‌برود.
صائب (بنقل آنندراج) .
دارد از بسکه بدل داغ عزیزان صحرا
کرده ازجادّه‌ها پاره گریبان صحرا .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج)
نی در طلب سموروني اطلس باش
در دیدهٔ اعتبار خار وخس باش
خواهی که سری برون کنی ازمنزل
چون جادّه پامال‌کس‌وناکس‌باش.
ملا محسن گیلانی . (بنقل آنندراج) .
و خط ، نبض، تار، زلف،کمند از تشبیهات اوست و با لفظ افکندن مستعمل است :
جادّه ها بر ره زلعل واژگون افکنده ایم
مطلب ما مبهم است از پیش یا افتادگی .
میرزاطالب(بنقل‌آنندراج).
در بیابانیکه وسعت خانه زاد نقش پاست
پاره سازد کوشش شوقم کمند جاده را .
ملاقاسم مشهدی . (بنقل‌آنندراج)
پنجهٔ راحتم نشد شانه
زلف‌پرپیچ جاده‌را مانم. ملا قاسم مشهدی.
ره طلب بقدم سعی میکند کوتاه
بتار جادهٔ این دست نقش پاست گره .
(بنقل آنندراج) .میرزا بیدل
برق‌جولانی که گرم‌از صیدان‌وادی گذشت
بر طپیدنهای نقش جاده صحرا تنگ بود .
محمد سعید اعجاز.

ز خط جاده شادم که بهر مشتاقان
کتابتی است که‌از راه دورمی‌آید.
ملا درکی قمی .

اثر از آه بیحاصل بدل زخم خجالت زد
ز خط جاده باشد تیغ در کف قاتل ما را.
(ارادتخان واضح).

چو کار از دست بیرون شدچه سود از دادن پندم
چو پای از جاده بیرون شدچه منع از رفتن راهم.
سعدی .

اندراین راه ار بدانی هر دو بر یکجاده‌ایم
وندرین کوی ار ببینی هردو از یکخانه‌ایم .
سعدی .

|| طریقه، شرع :
گر کنی یك چشم آدم زادهٔ
نصف قیمت لازم است ازجادهٔ.
مولوی .

اگر جز بحق میرود جاده ات
در آتش نشانند سجاده ات .
سعدی .

اگر جادهٔ بایدت مستقیم
ره پادشاهان امید است وبیم.
سعدی .

یکی را حبّ جاه از جادهٔ مستقیم ببیراه افکنده .(کلیله و دمنه).
سخنان بیرون از جادّه بسیار گفتند مولانا در غضب شدند . (بخاری)
مثل : جادهٔ دزد زده تا چهل روز ایمنست.

جاده . [دَ] (اِخ) نام قریه ایست. صاحب مرآت البلدان آرد : جاده از قرای مشهور بلوك النجان استمن بلوکات و مضافات هرات. این بلوك بر جانب شمال رودی که در آن ناحیه جاریست واقع و قرا و مزارع بسیار دارد . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٧)

جاده‌خاکی. [دَ یِ دِ]. (ترکیب توصیفی) راه خاکی،جادهٔ که باوسائل فنی ساخته نشده باشد، مقابل جادهٔ اسفالتی
در تداول عامه بمزاح بر پیاده اطلاق شود .

جاده خوابیده. [دَ](ترکیب توصیفی) راه دور ودراز بر قیاس راه خوابیده :
جاده خوابیده واندر پای شوقم برق را
دست کوتاه مرا هر جاعنان گردد بلند.
سعیدالدین راقم(بنقل آنندراج).

جاده سازی . [دَ] (حامص) راه‌سازی . احداث جاده . عمل آنکه راه سازد .

جاده‌صاف کن. [دَ کُ].(نف مرکب) صاف کنندهٔ جاده ، آنچه باآن جاده‌راصاف کنند ، ماشین جاده صاف کن .

جاده کشیدن . [د دَ یِ دِ ك یا كَ](مص مرکب)راه ساختن ، راه درست کردن .

جاده کنار . [دَدَ یِ دِ ك] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن است در ١٠ هزار گزی شمال باختر صومعه‌سرا ، و ٢ هزار گزی جنوب طاهر گوراب واقع است که در سرراه شوسه میباشد. محلی جلگه ـ معتدل و مرطوب است وسکنهٔ آن ٢٦ تن‌است، مذهب مردم شیعه ، زبان آنان گیلکی وفارسی‌است. آب آن ازرودخانهٔ ماسال واستخراست. محصول عمدهٔ اهالی برنج، توتون، سیگار ، ابریشم وشغل آنان زراعت و مکاری است راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٢ ص٦٨).

جاده کوب . [دَ یِ دِ] (ن ف مرکب) چیزیکه باآن راه صاف کنند، ماشین جاده کوب ، چرخ راه کوب.

جاده کوبی . [د دَ یا دِ] (حامص) راه صاف کردن ، عمل آنکه جاده‌را کوبد.

جاده کوبیدن. [د دَ یادِ](مص مرکب) جاده کوبی ، راه هموار واستوار ساختن . || در تداول عوام : فلان جاده را کوبیده یعنی بر اوضاع مسلط شده است.

جاده کوبیده. [ددَ یادِ].(ن‌مف‌مرکب) راه صاف شده ، جادهٔ شوسه و کوبیده‌شده

جادی . [دِ] (ع ، ن ، ف ازجدو) خواهندهٔ عطا ، ج جداة .(منتهی‌الارب) .

جادی . [ی ی] (ع اِ) زعفران . (منتهی الارب . مهذب الاسماء. برهان آنندراج، تذکره‌ضریرانطاکی) . وصاحب مهذب‌الاسماء آرد : جادی زعفران وآن منسوب به جادیه‌ست که نام قریه‌ایست‌به شام که‌درآن‌زعفران‌روید. (اقرب‌الموارد‌منتهی الارب) . || می (منتهی‌الارب وحاشیة‌المعرب جوالیقی‌ص١٠٨) جادیاء . (حاشیه‌المعرب)و رجوع به‌جادیاءشود.جوالیقی آرد: جادی (١) فارسی‌معرب‌وبمعنای زعفران‌است‌قال‌الشاعر: و یُشرق جادیٌ بهن مُدیف (المعرب ص ١٠٨) .
ودراختیارات بدیعی چنین آمده : جادی ، کرکم و قرقو و ریهقان وخلوق گویند وشعورالصقالبه وآن زعفرانست .
(اختیارات بدیعی)

جادی . (اِخ)رجوع به‌الجلتی شود .

جادیاء. (ع ، اِ)زعفران.(منتهی‌الارب). جادی . رجوع به جادی شود .

جادیة . [یَ] (ع ، اِ) نام قریه‌ایست ازتوابع بلقا درزمین شام.(مراصدالاطلاع) (معجم‌البلدان). وزعفران در آنجا روید وجادی بمعنای زعفران نسبت بدو دارد (مهذب‌الاسماء)

جادیه . [دِ یَ] (اِخ) نام یکی از دوازده سبط یعقوب. رجوع به جاد شود .

جاذّ . [ذذ](ع ، ن ف از جدّ) شتاب کننده (منتهی‌الارب)||ازبیخ برنده.(منتهی لارب)||شکننده.(منتهی‌الارب)||پاره کننده. (منتهی‌الارب).

جاذب . [ذِ](ع ، ن ف از جذب)[ج] کشنده . (منتهی‌الارب) || برگردانندهٔ چیزی ازجای آن.(منتهی‌الارب)||رباینده. (آنندراج). گیرا، گیرنده، آهنجنده :
زانکه جنسیّت عجائب جاذبیست
جاذب جنس است هر جا طالبی است .
مولوی.

یار آن خواهم بدن که غالب است
آنطرف افتم که غالب جاذبست
مولوی.

سوی بام آمد زمتن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان.
مولوی.

|| شتر مادهٔ کم شیر : جذبت الناقة : یعنی کم شیرشد ناقه . ج جواذب.(منتهی‌الارب، مهذب‌الاسماء ، آنندراج)||نام داروئیست ، ودر اصطلاح اطباء داروئیست که خلطرا بجانب سطحی که مماسّ خلطاست حرکت دهد ، بخاصیت یابوسیلهٔ تسخین . وجاذبه نیروئیست که غذارا جذب نماید.وداروهای جاذبه‌را دراصطلاح پزشکان جذوبات نامند (کشاف اصطلاحات‌الفنون) و رجوع به (بحرالجواهر)شود. ودرقانون‌چنین آمده: آن دوائیست که فضلات و رطوبات‌را بوسیلهٔ حرارت ولطافت از مکانشان بجانب خود میکشدمانند :افسیا وهرچه‌شدیدالجذب باشد . برای عرق النساء ودرد مفاصل‌مفید است وباآن خار و پیکان رادز عمق بدن میکشد . (کتاب دوم قانون ص ١٤٩)

جاذب . [ذِ] . (اِخ) لقب حاجب سلطان‌محمود غزنوی‌ونام وی ارسلان‌است. رجوع به ارسلان جاذب شود.

جاذبة . [ذِ بَ] . (ع ،ن ف. تأنیث جاذب)(٢) شتر کم‌شیر:ناقة جاذبه،یعنی شتر مادهٔ کم شیر . (منتهی‌الارب) || کشنده ، رباینده. (منتهی‌الارب) : برمثال مغناطیس بجاذبهٔ قهر ایشانرا بخود کشیدند. (ترجمه یمینی ص ٣٥) || برگردانندهٔ چیزی از جای خودش ، ج، جذاب [جِ] (منتهی الارب) || تأثیر.(آنندراج ، غیاث) || محبّت . (آنندراج ، غیاث). یکی از قوای تن ،قوهٔ‌درحیوان‌ونبات‌که‌غذاراجذب میکند. مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد : ازچهارقوهٔ خادمهٔ طبیعیه است که دراعضاء موجود است ومواد مورد احتیاج‌را بخود جذب میکند . (تذکرهٔ ضریرانطاکی ج١ ص١٣)مؤلف آنندراج آرد:قوتی‌است که‌در

(١) صاحب‌اللسان بتشدید یاء ضبط کرده وگوید : منسوب بجادیه که‌قریه ایست درشام وزعفران درآنجا میروید . ودرالمعیار بتخفیف یاء ضبط شده ودلیل آنرا ذکرنکرده است . (المعرّب حاشیه ص ١٠٨).

(٢) Attractive.

اعضاء موجود است تا آنچه مناسب و مفید است جذب کند . و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده: و این چهار قوت یکی جاذبه است یعنی کشنده دوم ماسکه است یعنی قوتی که غذا را نگاه دارد .

|| یکی از هشت خادم نفس نباتی است که غذا را از ظاهر بباطن جسم خود جذب میکند و این قوه در تمام موجوداتی که دارای نفس نباتی هستند وجود دارد و غذاهای لازم را بخود جذب میکند مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد :

قوت جاذبه اندر لیفها عصبها است که از درازا نهاده است .

بود جلاد شهرستان جسمت جاذبه همواره
جویخ انداز باشد ماسکه اندرغمش شادان.
ناصر خسرو .

|| جاذبه (قوهٔ ...) قوه ایست که مولوکولها بوسیلهٔ آن بسوی یکدیگر کشیده میشوند و در اصطلاح علوم ، جاذبه یا قوهٔ ثقل ، قوه ایست که اجسام ثقیل را بطرف مرکز زمین جذب میکند .

|| جاذبهٔ عمومی (۱) یا قانون نیوتن، قانونیست که بوسیلهٔ آن تمام اجسام طبیعت متقابلا بسوی یکدیگر کشیده می شوند. این قانون مفسر کلیهٔ حرکات بسیار معقد و متغیر ستاره گان نیز میباشد .

|| جاذبهٔ الکتریکی آنستکه بدان اجسام «الکتریزه» اجسام سبك را بطرف خود می کشد .

|| **جاذبهٔ زمین** قوهٔ که درمرکز زمین نهفته است و اشیاء ثقیل را بسوی خود جذب میکند .

فریدوجدی در دائرة المعارف آرد :

جاذبهٔ زمین ، بعقیدهٔ طبیعیین نیروئی است در زمین که بوسیلهٔ آن تمام موجودات روی آن کره بطرف آن کشیده می شود . حقیقت قوهٔ جاذبه بدرستی معلوم نیست ولی جذب اشیاء بسوی آن محسوس است ، زیرا اگر جسمی را بفضا پرت کنیم ، در مدت کوتاه یا درازی بزمین سقوط میکند . نیوتن (۱۶۴۲-۱۷۲۷) عالم معروف انگلیسی ، قانون جاذبهٔ عمومی را کشف کرد که بموجب آن تمام کرات آسمانی متقابلا بسوی هم کشیده میشوند بطوریکه هیچ جرمی از تحت این قاعده بیرون نیست. معلق بودن کرات در فضای خالی بدون چیزیکه آنها را نگهدارد اورا مجبور باین فرض علمی کرده است، ولی بمجرد دقت در احوال موجودات آسمانی و حرکت آنها بر ما معلوم میشود که فرضیهٔ جاذبهٔ عمومی کامل نیست ، زیرا اگر اجرام مساوی کشش متقابل در یکدیگر داشته باشند میبایست همه یك گروه تشکیل دهند ، مگر اینکه فرض شود اجرام نا متناهی هستند . علاوه براین مجرد فرض جاذبهٔ عمومی حرکات سیارات را برای ما توجیه نمیکند ، بلکه تصور آنرا از ذهن بدور میکند و خود نیوتن نیز باین نکته توجه داشته و گفته است: باید دانست که تمام حرکات کنونی سیارات را نمیتوان به قوهٔ جاذبه منسوب دانست ، زیرا این قوه اجسام را تنها بطرف خورشید میکشاند ، بنا بر این باید یکدست الهی (غیبی) سیارات را درمحور خودشان بدور خورشید بچرخاند. (از دایرة المعارف فرید وجدی ج ۳ ص ۴۵) .

|| جاذبهٔ محبت ، کشش عشق و محبت .

|| جاذبهٔ مغناطیسی ، آنستکه دارای قوهٔ کشش قطعات آهن است .

|| مرکز جاذبه ؛ نقطهٔ ثابت جائی که نتیجهٔ وزن مولو کولی یکجسم در تمام حالات ممکن متراکم باشد .

جاذر . [ذَ] (عِ ا) الشوذر . رجوع به شوذر و رجوع به المعرب جوالیقی (ص ۲۰۵ : ۲۳) شود .

جاذر . [ذَ] (اِخ) یکی از قریه های واسط است. (معجم البلدان). (مراصد الاطلاع) .

جاذری . [ذَ ی] (اِ منسوب) نسبت است به جاذر ، و نسبت است بسواد واسط یا فم الصلح که شش فرسنگ از آنجا فاصله دارد. (الانساب سمعانی).

جاذری . [ذَ ی] [اِخ] علی بن الحسن ابن علی بن معاذ الصلحی مکنی بابی الحسن و معروف به جاذری ، او ازمحمد ابن عثمان ابن سمعان و از وی ابو غالب بن بشران روایت کند . (معجم البلدان).

جاذغالی . [ذُ] (اِ) صحیح این کلمه «جازغالی» است ولی بغلط جاذغالی معمول شده است جائی که زغال در آن ریزند، ظرف زغال، جائی که به ریختن زغال اختصاص دهند.

جاذل . [ذِ] (ع ن ف) بر جای ایستاده مانند ستون. (منتهی الارب ، آنندراج). بات فلان جاذلا علی ظهر دابته ، ای نام منتصبا لا یضطرب (اقرب الموارد).

|| شادمان . (منتهی الارب ، مهذب الاسماء، آنندراج).

|| سقاء جاذل ؛ خیکی که شیر را بد مزه گرداند . (منتهی الارب، اقرب الموارد) .

جاذی . (ع ن ف از جذو) [جَ]وجذوا[جُ ذُوو] . بر سر پای نشیننده. (منتهی الارب ، آنندراج).

|| برسر انگشتان ایستاده (منتهی الارب ، آنندراج). رجل جاذ ، مرد کوتاه ارش و کوتاه دست. ج جذاء [ج] (منتهی الارب، آنندراج)

جاذیة . [ذِ یَ] . (ع ن ف) تأنیث جاذی (منتهی الارب).ج جواذی (اقرب- الموارد) . || ناقه های تیزرو که گویا بر زمین پای نمی نهد .(منتهی الارب).

جار . (ع ا) همسایه (منتهی الارب، مهذب الاسماء ، آنندراج). آنکه خانه اش نزدیک یا چسبیده بخانهٔ شخص باشد. ج جیران، اجوار [اَ] جیرة [ِی رَ] (منتهی الارب). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : جار بتخفیف راء مهمله در لغت همسایه را گویند . ابو حنیفه گفته همسایه کسی را نامند که خانه اش پهلو بپهلوی خانهٔ تو باشد بنحوی که اگر مالك خانه بوداستحقاق همشفعگی با تو پیدا کند. زیرا جار در لغت عرب از مجاورت آمده که بمعنی ملاصقت حقیقی است .

بدین مناسبت همسایه شامل کسی است که خانهٔ او ملاصق خانهٔ تو باشد .

محمد و ابو یوسف گفته اند : ملاصق کسی را گویند که باتو دریك محله ساکن باشد و باتو دریك مسجد نماز گذارد و این معنی حقیقی همسایه است چه بطور کلی اینقبیل اشخاص بجیران تعبیر شوند. وثمرهٔ اختلاف درآنجا پیدا میشود که شخص وصیت کند قسمتی از مال او را بهمسایه اش بدهند چنانکه بیرجندی ودیگران در کتاب وصیت گفته اند . (کشاف اصطلاحات الفنون) :

آن یکی چون نیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی فجار جار.مولوی.

مثال: لایؤخذ الجار بذنب الجار.

|| (ص) زنهار دهنده ازظلم . (منتهی الارب، آنندراج) زنهار دهنده .(منتهی الارب، ترجمان علامهٔ جرجانی) آنکه پناه دهد کسی را .

|| زنهار خواهنده.(منتهی الارب، آنندراج).

|| شریك در تجارت.(منتهی الارب، آنندراج).

|| شوهر . (منتهی الارب ، آنندراج).

|| فرج زن . (منتهی الارب) .

|| دُبر . (منتهی الارب). || خانه های نزدیک (منتهی الارب) . || هم سوگند . (منتهی الارب) . || یاری دهنده . (منتهی الارب) || نگهبان .(آنندراج).|| (ترکی) (مص) ندا کردن (آنندراج) . || (اِ) جمعیت (آنندراج) .

جاره [رَ] (ع ص) جاری ، آب روان یا هر مایع که روان باشد .

جار . (اِ) . چراغهای بلورین دارای چندشاخه که به سقف آویزان کنند .



جار

(۱) Attraction universelle.



جار

|| نام خرزهره در تداول اهل بلوچستان ، رجوع به خرزهره شود .

جار . [رر] . (ع ن ف) جرّ دهنده ، کشاننده ، امتداد یافته .

جار [رر] (اِ خ) (حروف ...) رجوع به جارة (رَ ر) شود . || حارّ جار . ازاتباع است.(منتهی الارب). وَ عن ابی عبیدة «اکثر کلامهم جار یار ، یار بالیاء» (اقرب الموارد).

جار. [اِ خ] شهریست درساحل دریای قلزم در فاصلهٔ یك شبانه روزی مدینه و ده منزلی ایله وتا ساحل جحفه سه منزل راه است . این شهر دراقلیم دوم است وطول آن ازجهت مغرب ٦٤ درجه و ۲۰ دقیقه و عرض آن ۲٤ درجه است . شهر مزبور بندری است که کشتی ها از حبشه و مصر وعدن و نجد به آنجا وارد میشوند . آب آن ازدریاچهٔ موسوم به عین یلیل است ، نیمهٔ ازاین شهر جزیره و نیمهٔ دیگر در ساحل است و درآنجا قصور بسیاری است.(معجم البلدان، مراصدالاطلاع) . و رجوع به نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۱۵ شود .

جار. (اِ خ) قریه ایست به بحرین متعلق به بنی عبد قیس . (معجم البلدان ، مراصد الاطلاع) .

جار. (اِخ) کوهی است از توابع شرقی موصل . (معجم البلدان ، مراصد الاطلاع).

جار. (اِخ) جزیره ایست در دریا که آنرا قراف گویند ، مساحت آن یك میل در یك میل است و جز با کشتی نمیتوان از آنجا عبور کرد . وساکنان آن مانند اهل شهر جار بازرگانند. ساکنان این جزیره آب خوردن خودرا بامشك از دو فرسخی میآورند . تمام این دریارا ازجدّه تامدینه قلزم گویند.(معجم البلدان،مراصدالاطلاع).

جار. (اِخ) قریه ایست دراصفهان درجانب لاذان دارای بوستانهای بسیار وانبوه ودر تداول عامیانه آنجارا کار باکاف گویند و اهل علم جار باجیم نویسند .(معجم البلدان ، مراصدالاطلاع) .

صاحب مجمل التواریخ آرد : در آنوقت اصفهان هفت پاره شهر بود نزدیك بهم چون مدینه و آنها : شهرستانست (۱) و مهرین و شاوریه (۲) دورام ، دقه (۳) و کهنه ، و جار ، وهمه اصفهان خوانده اند وبعضی از آن خراب گشت چنانکه حمزة الاصفهانی شرح دهد و چون عرب باصفهان آمد سه شهر مانده بود ودرخلافت منصور آنرا بارو بکردند وفراخ گشت وبعراق وخراسان از اصفهان بزرگتر شهر نیست.

(مجمل التواریخ والقصص ص ٥٢٥).

جار. [ ] (اِ خ) یا(جاروتله) اسم ناحیهٔ از لکزستان ونام شهری ازلکزستان درصدوسی و دوهزارذرعی جنوب غربی تفلیس واقع ویکی از شهر های عمدهٔ لکزیهاست ، در تاریخ خوانین شکی که بزبان ترکی وازمصنفات قاضی عبد اللطیف افندی است اسم جار بتکرار ذکر شده حتی ذکر واقعهٔ یورش آقا محمد شاه قاجار بآن محل که خوانین شکیّ ازآن نواحی استمداد می کردنددر این تاریخ در چند موضع ثبت است در تاریخ قفقاز نیز در مواضع عدیده اسم جاروجاروتله ذکرشده ودر تاریخ عبداللطیف افندی بالصّراحه مسطور است که در سنهٔ هزار و دویست و ده هجری آقا محمد شاه قاجار که برقراباغ استیلا یافت ابراهیمخان و اولاد او فراراً بولایت جار پناه بردند . ازقرار نقشهٔ که آرّووسمیت انگلیسی در سنهٔ هزار هشتصد و بیست و هشت مسیحی کشیده است ایالت جار فیمابین گرجستان وداغستان و شکیّ وبیلقان واقع است از سمت شمال محدود بایالت بیلقان میباشد که ایالت مزبوره متصل بداغستان علیاست از سمت شمال و مغرب وصل بایالت کاخت است وروود الزان فیمابین این دو ایالت فاصله میباشد از سمت مغرب محدود برود الزان است که این رود حایل میانهٔ جار و گرجستانست از سمت جنوب نیز بواسطهٔ رود الزان باگرجستان مجاورت دارد واز جانب جنوب وشرق محدود بولایت شکیّ و ازطرف مشرق محدود به جبال الله آباد است که این جبال فاصله فیمابین جار و داغستان سفلی است سمت شکی و طرف گرجستان جار ، دشت وسمت بیلقان آن جلگه وسمت داغستان این ایالت کوه است پایتخت جاردر تنگهٔ کوه واقع است . قرای این ایالت عبارتست از : شردانی، ماسخی الی کاکالو ، مکایلف ، باشخرنسکو، قلعه، شردالف ، پاداری ، قراقامیش ، الالو ، موزابرن ، جنوغانی ، کف مُفکی .

رودخانه‌های آن عبارتست ازرود الزان که رودخانه وشط عظیمی است که ازشمال کاخت جاری شده ازجاروشکی وگرجستان وقراباغ گذشته داخل بحرخزر می‌شود . (رود دندالی)(رودز گرتلو)،بعدها این شهر بتصرف روس در آمده و الان هم در تصرف آن دولت است (از مرآت البلدان باختصار ج ٤ ص ۲۸-۳۰) ورجوع بهمان جلد شود.

جاره. (اِ خ) دهی است از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاور اصفهان متصل براه کرارج به براآن واقع است محلی جلگه - معتدل - وسکنهٔ آن ۱۳۸ تن است مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی است آب آن از زاینده رود وچاه تأمین میشود محصول اهالی غلات ، دزت ، پنبه ، تریاك هندوانه است شغل مردم زراعت ومختصری گله داری است - راه آن ماشین رواست .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ٥٤).

جاره. مزید مؤخر امکنه ولهجه‌ای از «زار» است :اقیره جار- اکبره جار.انارجار.تجسن جار . دار جار . نرگس جار. رمجار. گل جاری . شمع جاران دینار جاری. که در تمام امثله بالا زار بوده است .

و از آن چیزها نیز یکی آن بود که اندر خزینهٔ فرش بساطی بود دیبا سیصد رش بالا اندر شصت رش اندر پهنا وآنرا زمستانی خواندندی وملکان عجم آنرا باز کردندی وبدان نشستندی . بدان وقت که اندر جهان سبزی وشکوفه نماندی وبر لبهای آن بر کرانه گرداگرد بزمرد بافته بود چنانکه هرچه اندر جهان که بنگریستی پنداشتی مقبله جار است یا کشت زاری .

(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

جارات [رر](ع اِ) جمع جارة ،رجوع بجارة شود .

جاراز. (اِخ) نام قریه ایست ازقراء طبس، صاحب مرآت البلدان آرد :

جاراز قریه ایست ازقرای طبس قدیم النسق هوای آن معتدل وزراعت آن مشروب از آب قنات. سکنهٔ آن قریب هشتصد تن است.

جاران. (اِ) دهی است جزء دهستان بلوك پیرکوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت واقع درجنوب خاوری رودبار ودوهزار گزی جنوب امام ومحلی است کوهستانی ، سردسیر ، سکنهٔ آن هشتاد تن مذهب شیعه زبان تاتی فارسی، آب آن از چشمه ومحصول آن غلات بن شن، گردو وپشم ولبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مال رواست .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ٦٨) .

وصاحب مراصدالاطلاع آرد: جاران موضعی است در سرراه حاجیان صنعاء .وآن تحریف جازان است رجوع به جازان شود .

جار الجنب . [رُ جُ نُ] (ع اِ) همسایهٔ بیگانه همسایه ازغیر کسان ونزدیکان ، همسایهٔ دور ،همسایه ایکه ازخویشان واقربا نباشد . (مهذب الاسماء ، ترجمان علامهٔ جرجانی ، زمخشری) .

جار الجنب . [رُ جَ] (ع اِ) همسایه

(۱) دیه (شهرستان) امروز بهمان نام خوانده میشود در طرف مغرب اصفهان فعلی واقع است . (حاشیهٔ مجمل التواریخ ص ٥٢٥). (۲) ساروِیه که درالفهرست ابن الندیم ازآن نام برده است.(حاشیهٔ مجمل التواریخ ص ٥٢٥) . (۳) امروز هم دیهی درنواحی اصفهان بدین نام معروف است . (مجمل التواریخ پاورقی ص ٥٢٥).

دیوار بدیوار .

جارالله [رُ لل] (اِ خ) لقب امام اعظم علامه ابوالقاسم محمودبن عمر بن محمدبن احمداست که‌ازعلمای بزرگ بودوادیب‌ومفسر ونحوی معروفی بشمار میرفت . وی اهل زمخشر از قراء خوارزم بود ودر ماه رجب سال چهارصد وشصت وهفت متولد شد ودر سال پانصد وسی‌وهشت در جرجانیهٔ‌خوارزم درگذشت چون مدتی مجاور خانهٔ خدا بود بجار الله معروف شد.رجوع به زمخشری و محمودبن عمروابوالقاسم شود .

جارالنهر. [رُ نن] (اِ خ)رستنیی باشد مانند نیلوفر که پیوسته در نهرها وآبهای ایستاده روید واندکی ازآب نمایان شود، طبیعت آن سرد وتراست وبعربی سلق الماء خوانند . (برهان) .

نباتی است مانند نیلوفر کـه در شطوط و انهار روید . سلق الماء ، بوطاموغیطن(١) وصاحب الفاظ الادویه آرد :

جار النهر معروف بـه جماز النهر و سلق الماء نباتیست که درآب روید و به نیلوفر ماند واندك ازآب پیدا باشد ، طبیعت آن سرد وباقوت وقابض‌است وبدل آن بطباط واقع‌شود.انتهی‌وابوریحان آرد: نباتیست‌شبیه نیلوفر ومنفعت‌او نیزدرآب‌باشد ودربعضی مواضع برلبهای جوی بروید و ایـفیلمون انواع نباتی‌راکه درحوالی آب رویدجمع کرده است چون لسان الکلب یعنی حماض وعوبیح‌ونسان الثور و پودنهٔ نهری و حاج ونیل و کنگردشتی‌و کرفس آبی‌پرسیاوشان وعنب الحیه وسوسن وبابونه واکلیل‌الملك وجار النهر را بااین جمله ذکر کرده است وحال(کذا) گویدمیان‌حاج‌وپان‌پرسیاوشان مباینت تمامست زیرا که منبت پرسیاوشان سبز در تك چاهها (کذا)باشد یا برموضعی باشداز چاه که‌چون آب‌از اوبر کشیده شود رشحات وسیلان آب برمنبت اوباشدبخلاف حاج که منبت او برسربارهای حصار بلندی باشد ویادر راهها که ازآب دور بود وآنچه ازاو برزمین پست باشد از نبات او تابیخی که آب از زمین جذب کند دویست ذرع باشد . (ترجمهٔ صیدنه). ودراختیارات بدیعی چنین آمده :

جار النهر گویند سلق‌الماء است وآن‌نباتی است که‌درآب‌روید وبه نیلوفرماندواندکی ازآب پیدا باشد وطبیعت وی سرد وقابض بودوحکهٔ وجرب وریشهای‌پلید وریشهای کهن‌را نافع بود وبدل آن بطباط بود . و داود ضریر انطاکی آرد :

جار النهررا بجهت اینکه جز درآب و در نزدیکی آب نروید باین اسم نامیده انده ومانند سلق الماء است جز اینکه مزغب و ریشهٔ آن خشن وبرگهایش تر وتازه ومزهٔ آن کمی تلخ‌است وگل وثمر ندارد وآنچه ازآن در آب روید مانند نیلوفر بـرروی آب فرش شود . طبیعت آن سرد ودردوم خشك است وخون و اسهال را بند میکند وعطش را رفع میکند وتازه و خشك آن اماس‌ها را فرو می‌نشاند وجراحات‌را التیام می‌بخشد وباعصاب‌زیان میرساند ومصلحش شکر است وخوراك آن تا دو مثقال است وبدل آن ترتیزك بود .

جارب.(اِ خ) یکی ازشجاعان داودبـود دوم سموئیل ٢٣ : ٣٨ اول تواریخ ایام ١١ : ٤٠ وتل جارب تلی است درنزدیکی اورشیلم‌ارمیا ٣١ : ٣٨ که بگمان ایوالد جلجثه وبگمان کاندر همان خرابه میباشد که بمسافت سه میل بشیلو مانده‌واقع است. (قاموس کتاب‌مقدس) .

جاربرد. [بَ] (اِ خ) قلعهٔ ازمضافات اران‌است . ورجوع بجاربردی شود .

جار بردی . [بَ] (ع ص) منسوب به جار برد . صاحب غیاث گوید :

جار بَرْدی بفتح‌بای موحده نام شرح‌شافیه واین منسوب است‌بجار برد که شهری‌است ولفظ جار برد معرب چارپرد است که‌بجیم فارسی وبای فارسی است و کسانیکه جار بردی بکسر با خوانند خطااست (از غیاث اللغات) .

ومرحوم قزوینی درحاشیهٔ شدّ الازار ذیل ترجمهٔ فخر الدین جار بـردی چنین آرد : ما نتوانستیم معلوم کنیم که« جار بردی » نسبت بکجا و چیست ؟ در تلخیص معـجم الالقاب ابن‌الفوطی این کلمه « جاربرتی » بتاء مثناة فوقانیه قبل ازیاءنسبت بجای‌دال مرقوم است واز این املا واین هیئت کلمه شاید بتوان احتمال داد که جاربرت یا جار برد‌نام‌یکی‌از قرایاقصاب ارمنستان وآسیای صغیر بوده(یاهنوزهم‌هست) وکلمه کلمهٔ ارمنی باشد.نظیرخوتیرت‌وبابرت،در کشف الظنون چاپ استانبول سنهٔ ١٣١١ قمری ج ٢ ص ٤٤ درعنوان « الشافیه فی التصریف» این کلمه مکرراً ومطرداًجارپردی باجیم‌فارسی وباء فارسی چاپ شده است وشاید این‌املاء نزدیکتر باصل تلفظ این کلمه بوده است. (حاشیهٔ شد الازار بتصحیح قـزوینی ص ٣٦٣) باز مرحوم قزوینی در حواشی ملحق به آخر شد الازار چنین‌آرد:

در خصوص نسبت « جار بـردی » ما در همان حاشیه (حاشیه ص٣٦٣شد الازار) نوشته ایـم کـه با فحص شدیـد نتوانستیم معلوم کنیم که جار بردی نسبت بکجا وبچیست ، ولی بعدهایکی ازدوستان جلب نظر مارا باین فقره نمود که ظاهراً نام قلعهٔ جار برد یکی دو مرتبه در کتاب معروف « سیرة السلطان جـلال الـدیـن منکبرنی » تألیف محمدبن احـمد نسوی منشی پادشاه مزبور بـرده شده است و از آنجا صریحاً معلوم‌می‌شود که قلعهٔ جاربرد ازمضافات اران بوده‌است یعنی ناحیهٔ‌وسیع واقع در شمال رودارس وشمال آذربایجان ومحصور بین رودارس‌ازجنوب و رود کـر ازشمال که از دورهٔ مغول‌ببعد قسمت‌شرقی آن ناحیه موسوم بقراباغ گردید و ازشهر های مشهور آن ولایت گنـجه و بـردع و شمکورونخجوان بوده است ، مؤلف‌مزبور درص ٢٣٠ از کتاب مذکور گوید: « ذکر حبس السلطان‌شرف‌الملك‌بقلعةجاری برد(٢) وقتله بعدشهراواکثر » .

« کان‌السلطان‌لماّقارب‌جاریبرد(٣) وهومن مضافات اران وقد عزم ّانْ یحبس شرف‌الملك‌بهارکب الیهالینظر فی‌حالها» وقبل‌از این درص ١٥٦ نیز باز ذکری از این قلعهٔ جار بردآمده است‌منتهی آنجابا تنقیط فاسد چاپ‌شده است ، عین عبارت اواینست «ذکر فتح شرف‌الملك آذربیجان وارّان والسلطان‌بالعراق...وتسلمّ‌من نائبه‌شمس‌الدین گرشاسف قلعتی هزل و جاریزد (٤) من اعمال ارّان الخ انتهی‌باختصار (٥) . (شد الازارص ٥٤٨ ـ ٥٥١) ورجوع باحمدبن حسن جاربردی شود .

جاربردی . (اِ) ابوالمکارم فخرالدین احمدبن‌الحسن بن یوسف جاربردی است . که پیوسطه‌مواظبت‌بر تحصیل علوم مینموده و بافاده طلاب ممارست داشته ودارای تألیفات بسیاری است از جمله : ١ـ شرح شافیه ابن‌الحاجب در علم صرف کـه بعداز شرح رضی‌برهمان‌متن یکی‌ازبهترین‌شروح رسالهٔ‌مزبوراست‌ومکرّردرایران واستانبول بطبع رسیده است .

٢ ـ کتاب‌السراج الوهّاج است کـه شرح بر کتاب منهاج استادش قاضی ناصرالدین بیضاوی است و در علم اصول میباشد .

٣ ـ شرح ناقصی‌بر کتاب‌الحاوی‌قاضی بیضاوی است که درفقه است .

٤ ـ تعلیقات بر کشاف .

٥ ـ رسالهای درنحوبنام المغنی که‌شاگردش

---

(١) Potamogeton.

(٢) چنین است بعینه درمتن چاپی بجیم والف وراءمهمله‌ویاءمثناة‌تحتانیه و باء موحده‌وراء ودال مهملتین (ولی مشهور در تلفظ‌این کلمه درنسبت جار بردی فاضل مشهوربدون یاء مثناة تحتانیه است) وطابع خود این گونه تصحیح کرده است وظاهراً بکلی‌حق با او بوده است ، ولی در اصل نسخهٔ‌خطی بتصریح طابع این کلمه جاریبرد بحاءمهمله وتقدیم باء موحده بریاء مثناة تحتانیه‌مرقوم است . (حاشیهٔ حواشی شدالازارتصحیح قزوینی ص ٥٤٩) . (٣)چنین است در متن چاپی یعنی بهمان‌املای سطر قبل ، وازاینکه هیچ نمی‌گوید در اصل خطی چگونه بوده شاید بتوان استنباط کرد که درآنجانیز بعینه بهمین نحومرقوم بوده است ولی یقین نمی‌توان کرد. (حاشیهٔ حواشی شدالازار تصحیح قزوینی‌ص ٥٤٩) .(٤)چنین‌است باتنقیط‌فاسد درمتن‌مطبوع ودراصل نسخهٔ‌خطی‌بتصریح‌طابع: حادیراست (٥)نام صاحب ترجمه یعنی فخرالدین‌الجار بردی باز مجدداً درص ٢٧٩ س ١٢ از شدالازار برده شده است .

انوری محمدبن عبدالرحیم بن محمد العمری المیلانی آنرا شرح کرده است . وی ساکن تبریز بوده ودرهمانشهر بسال ٧٤٦ فوت کرده است . در خدمت قاضی ناصرالدین بیضاوی صاحب تفسیر معروف تلمذ کرده است و با قاضی عضدالدین ایجی معروف معارضات ومناقضات طولانی داشته است که بعد از فوت وی پسرش ابراهیم بن احمد جاربردی نیز آن معاوضات را ادامه داده ومتن آنها درطبقات الشافعیه سبکی ج ٦ ص ١٨٠ - ١٢٣ در ترجمهٔ قاضی عضدالدین ایجی مسطوراست . وی درتصوف وعرفان مقام شامخی داشته ومردباوقار وباحقیقتی بوده است . رجوع به تلخیص معجم الالقاب ابن الفوطی وطبقات سبکی وروضات و شذرات ومعجم المطبوعات و کشف الظنون شود .

جاربلجار. [بُ] (اِ) صاحب آنندراج آرد، جاربلجار در شمس بمعنی شکست و بست نوشته و تحقیق اینست که چون لفظ جار در ترکی بمعنی ندا و آواز دادن است و لفظ بُل بضم موحده در ترکی بمعنی فراوان وبسیار لهذا جار بُلجار بمعنی اندک طلب و وبسیارطلب باشد یا آنکه بُلجار بالضم در ترکی بمعنی وعده نیز آمده وجار بمعنی ندا وآواز دادن پس جار بُلجار مجموع بمعنی طلب ووعده باشد. ورجوع بغیاث اللغات شود.

جارجاریة. (اِخ) قریه‌ایست نزدیک بشط بغداد مابین مشرق و جنوب بغداد از جارجاریه تاشهر بغداد بخط مستقیم پانزده فرسخ است .(مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٣) .

جارج نامه . (اِخ) نام کتاب منظومی است در تاریخ گشایش هند بدست انگلیسیها . مؤلف آن ملا فیروز پسر ملا کاوس شاعر فارسی زبان است که بسال ١٢٤٦ هجری برابر با ١٨٣٠ میلادی درگذشته است . (فرهنگ ایران باستان ص ٢٦) .

جارچی . (ص مرکب) منادی ، کسیکه آواز دهد مردم را در کاری ، نداکننده . در ترکی نقیب ومنادی کننده . (آنندراج). در ترکی نقیب و منادی کننده لفظ ترکی است از مصطلحات. (غیاث اللغات). رجوع به جارزدن شود. (١) ||منصبی (ازمناصب لشکری بدورهٔ صفویه . (تذکرةالملوک) .

جارچی . (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان ومنطقهٔ کوهستانی، سردسیراست سکنه ١٥٦ تن ومذهب شیعه، صوفی وزبان آنان ترکی وفارسی است آب آن از چشمه تامین میشود محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و سنگ فروشی است . راه فرعی اتومبیل رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٣ ص ٦٨). اعتمادالسلطنه گوید : ازقرای محال زنجان رود و درسه فرسنگی شهرزنجان واقع است قدیم النسق ملکی و تیول مظفرالملک میباشد هوایش معتدل و آبادی آن سابقاً بسیار بود اکثر آبادی آنجا از مرحوم مظفرالدوله میباشد ، زراعت و محصولش دیمی است رودخانه وقنات ندارد یکچشمه دارد که مخصوص شرب سکنه واهل آبادیست وصیفی خود را نیز از آن چشمه مشروب میسازند اشجار چندداردکه باصطلاح ترکی قره آقاج (درخت نارون) مینامند بی آب روئیده ودر کمال سبزی وخضارتست درختهای مزبوررا پیرمیگویند وعوام الناس بپای آنها قربانی میکنند محل زراعت قریه جزئیست بالای قریه کوهسار ومرتع می باشد. (مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٤) .

جارچیان . (اِ) ج جارچی . منصبی از مناصب دیوان دردورهٔ صفویه . (تذکرة الملوک ص ١٤-١٥) .

جارچیان توپخانه . (اِ) جماعتی از مستخدمین توپخانه که تحت سرپرستی توپچی باشی کار میکنند . (تذکرةالملوک چاپ دوم ص ١٤) . و رجوع بهمین کتاب شود .

جارچیان جزایری انداز. (اِ) جماعتی از مستخدمین دیوان دورهٔ صفویه که تحت نظروزیر سردارغلامان انجام وظیفه میکرده‌اند. (تذکرةالملوک چاپ دوم ص ٣٨) ، ورجوع به کتاب مذکورشود .

جارچیان دیوان . (اِ) منصبی از مناصب دولتی درزمان صفویه است. (تذکرة الملوک ص ١٣) .

جارچی باشیگری . منصبی از مناصب دولتی درعهد صفویه است . (تذکرةالملوک ص ١٥) .

جارچی کندی . (اِخ) دهی از دهستان چهارا ویساق بخش قره آغاج شهرستان مراغه است که در ١٣ هزار گزی شمال باختری قره آغاج و ١٥ هزار گزی جنوب شوسه مراغه بمیانه واقع است. محلی است کوهستانی ، معتدل مالاریائی ، سکنهٔ آن ١٠٧ تن ومذهب اهالی شیعه وزبان آنان ترکی است. آب آن ازچشمه سار تامین میشود، محصول غلات نخود بزرك وشغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص ١٤٢)

جارچیلو . (اِخ) دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه است که در ١١ هزار و پانصد گزی شمال باختری میاندوآب و ٥ هزار گزی باختر راه ارابه رو میاندواب به بناب واقع است. محلی است جلگه ومعتدل ومالاریائی سکنهٔ آن ٤٧٩ تن و مذهب مردم شیعه وزبان آنان ترکی است. آب آن اززرینه رود تامین میشود، محصول آن غلات، پنبه، چغندر، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص ١٤٣) .

جارچیلو . (اِخ) دهی از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان رضائیه است که در ٧ هزار گزی شمال خاوری رضائیه و ٣ هزار و پانصد گزی شمال شوسهٔ گلمانخانه برضائیه واقع و محلی است جلگه ، معتدل مالاریائی ، سکنهٔ آن ٢٤٧ تن مذهب اهالی شیعه وزبان آنان ترکی است. آب آن از شهر چای قنات وچشمه است ومحصول آن غلات، توتون، انگور، چغندر، حبوبات است . شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب بافی است راه آن ارابه رو است ودر تابستان میتوان اتومبیل برد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص ١٤٣).

جارد. [ر] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) .

جارح. [رِ] (ن ف از جرح) برنده ، (اقرب الموارد وآنندراج). || کسیکه عدالت شاهدرا بشکند ، باطل کننده عدالت شاهد. (منتهی الارب). کسیکه عدالت گواه را رد کند و شهادت اورا نامقبول گرداند . ||سرزنش کننده، عیب کننده. (اقرب الموارد). جرحوه بانیاب و اضراس ، شتموه وعابوه || کاسب . (اقرب الموارد) .

جارحه. [رِحَ] (ن ف) تأنیث جارح جراحت کننده . (آنندراج). || اسب ماده . (منتهی الارب) ؛ قولهم هذه الناقة والاتان من جوارح المال ، یعنی جوان و بچه ده است . (منتهی الارب) . || اندامهای مردم که بدان کار کنند . (منتهی الارب) . دست . (نصاب الصبیان)
اندام . (السامی ، دهار ، مهذب الاسماء) ، دستی که عمده تن است و عزیز ترین جارحه است از جوارح چون مار گزیده و باقی تن بعدوی علت آن تلف خواهد شد معالجت آن جز قطع و ابانت نیست . (ترجمهٔ یمینی ص ١٥٦) . || سگ . (ترجمان عادل مشهور بجرجانی). ||مرغ شکاری . (منتهی الارب ، ترجمان عادل مشهور بجرجانی مهذب الاسماء، مقدمةالادب زمخشری). ||جانور شکاری از مرغ و دد . (منتهی الارب) ج ، جوارح. (منتهی الارب. مهذب الاسماء).
شکره که برنده ایست

جارختی . [رَ] (اِ مرکب) . چوب رختی .

جاردو . (اِخ) امیری از امیران لشکر ابقا [اَ بَ] (٢) که به سیستان حمله بردند. (تاریخ سیستان ص ٤٠٥)

جاردونقره . (اِخ) نام یکی از امیران لشکر اَبقا که بسیستان حمله کردند

(١) شواهد این کلمه در « جارزدن » بنقل از آنندراج بیاید. (٢) ابقا در اصل با اعراب دو زبر همان است که اباقاخان نویسند واو پسر هلاکو خان است که در رمضان ٦٦٣ در تبریز بتخت نشست (ذیل تاریخ سیستان مصحح بهار ص ٤٠٥)

و در تاریخ سیستان (ص ۴۰۵) «دلغره» ضبط شده، لیکن مرحوم بهار در ذیل همان صفحه بنقل از احیاء الملوك (ص ب ۳۸) ملك حسین سیستانی « جادو نقره » ضبط کرده است. (تاریخ سیستان مصحح بهار ص ۴۰۵).

جارذي القربی . [رِ ذِل قُ با] (ع مرکب توصیفی) همسایهٔ خانهٔ که با خانهٔ تو پیوسته است (مهذب الاسماء). همسایهٔ خویشست.(مهذب الاسماء).

جارز . [رِ] (ع اِ)سرفهٔ سخت.(منتهی-الارب)||(ص) بسیارسرفه. (منتهی الارب). || زن نا زاینده . (منتهی الارب).

جار زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) منادی کردن ، در کویها و برزنها بآواز بلند امری را باطلاع همگان رسانیدن ، منادی در دادن . خبر کردن مردم را: لهذا بعضی از مردم فوج نادر شاه را جارچی میگفتند و کار ایشان همی بود که لشکر را از آنچه شاه میفرمود خبر میکردند و اغلب که لفظ ترکی است... (آنندراج).

بفرمود تا جارچی هر طرف
زند جار لیکن بآواز دف
بحکم نوا خیزی شهریار
برآهنگ زد جارچی بردیار . ملاطغرا .
آمد بهار و گل در گلزار می زند
مرغ چمن برخصت می جار می زند.شانی تکلو .
دلا زسوز جگر اینقدر فغان از چیست
که گفته بر ید همسایه جار باید زد .
محسن تأثیر (آنندراج) .

جارزان .(اِ خ) دهی از دهستان طسوج ابرشتجان قم . (تاریخ قم ص ۱۱۴).

جارزان . (اِخ) دهی ازدهات رستاق ساوه و جزستان قم . (تاریخ قم ص۱۱۶).

جارزة . [رِ زَ] (ع ص) ارض جارزة: زمین خشك و درشت که ریگ فرا گرفته باشد . (منتهی الارب ، اقرب الموارد . مهذب الاسماء). || زمین هموار . (منتهی-الارب) ج، جوارز[جَ رِ] (اقرب الموارد منتهی الارب) .

جارس . [رِ] (ن ف) نعت فاعلی از جرس [جَ] . رجوع به جرس شود .

جارست . [رَ] (اِخ) نام جد بکاد بن محمد جارستی است . (انساب سمعانی) . رجوع به انساب سمعانی شود .

جارستی .[رَ ی ی] . [رَ]منسوب بجارست. رجوع بجارست شود .

جارستی .[رَ ی ی] [رَ] (اِخ) محمد بن جارست مقری که بنام جد خویش منسوب است. (انساب سمعانی) .

جارش . [رِ] (ع ن ف) گناهکار . (منتهی الارب.شرح قاموس). الجانی الظالم (قطر المحیط) . ج، جراش [جُ رر] . (منتهی الارب ، شرح قاموس) .

جارع . [رِ] (ع ن ف) نعت است از جرع [جَ] . رجوع به جرع شود .

جارف .[رِ] (ع اِ) مرگا مرگی ستور وجز آن . (منتهی الارب).||طاعون. ((اقرب الموارد ، منتهی الارب) . || بـلا . (منتهی الارب) : || شومی که مال و قوم راهلاك کند. (منتهی الارب).

جارف . [رِ] (اِ خ) طاعون جارف ، بگفتهٔ صاحب قاموس طاعونی است که در زمان خلافت عبدالله زبیر پدید آمد. (اقرب الموارد). ابن اثیر نویسد : در این سال طاعون جارف در بصرة درزمان حکومت عبیدالله بن معمر پدید آمد و جمع کثیری را بکشت ومادر عبیدالله نیز جزو کشته شدگان بود . (کامل ابن اثیر ج۴ ص ۱۰۳).

جارف . [رِ] (اِ خ) جائی است . و بعضی گویند عبارت ازساحل تهامة است. (مراصد الاطلاع . معجم البلدان).

جارفت . [رُ] (اِ خ) جیرفت. رجوع به جیرفت شود .

جا رفتن . [رَ] (مص مرکب) در تداول عامه منفعل شدن از کرده یا گفتهٔ خود پس از آنکه طرف دلیلی آشکارا آورد . مجاب شدن ، با سکوت اذعان بمغلوبیت خود کردن ، مفحم شدن ، مغلوب شدن . || (اصطلاح درقمار با ورق) ورق خود را بعلامت عدم اشتراك درین دست بازی روی اوراق دیگر نهادن ، ورقهای بازی را بجای خود باز گردانیدن از آن روی که برنده نباشد ، درقمار اوراق دست خود را باطل کردن .

جار کش . [كَ یا كِ] (ن ف مرخم) جار کشنده ، کسیکه جار میزند ، جار زننده، آنکه ندا دردهد. کسیکه به آواز بلند مردم را به امری دعوت کند . رجوع به جار شود.

جار کشیدن . [كَ یا كِ دَ](مص مرکب) جار زدن . ندا کردن، بانگ کردن، آواز دادن مردم به امری ، در دادن ندا. رجوع به جار شود .

جارگون . (اِ) چیزی است که آنرا بفارسی بز باز و بعربی بسباسه خوانند ، گویند پوست جوزاست و بعضی گویند گل وشکوفهٔ جوز باشد. (برهان ، آنندراج). (۱) نیز رجوع به دُزی ج ۱ ص۱۶۸ شود .

جارم . [رِ] (ع ن ف) از جرم (جَ) درونده . (منتهی الارب ، آنندراج) . ||فراهم آورنده. (منتهی الارب، آنندراج). ج، جرم [جُ رَ رَ] و جرام [جُ ر ا] . (منتهی الارب ، آنندراج) .

جارم . [رِ] (اِ خ) شیخ عبدالفتاح ابن برهان الدین ابراهیم جارم بن محمد بن احمد بن عبدالمحسن حسنی، معروف برشیدی بود . وی در ۱۲۴۰ متولد شد و ابتدا نزد پدر خود بتعلم پرداخت ومعقول وتفسیر را نزد او آموخت سپس بقاهره رفت و در الازهر بتحصیل پرداخت و از شیخ ابراهیم سقا و جز او اجازه گرفت و بسوی بلد خویش مراجعت کرد و مردم از کثرت علم و دانش بدو روی آوردند ، وی مدیر دقهلیه شد و در سال ۱۳۰۰ در گذشت . او راست : الایضاحات الجلیة فیما تصح به الدعاوی الشرعیة، این کتاب در سال ۱۳۱۸ در مطبعة الدمیاطیه بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات) .

جارم . [رِ](اِ خ) شیخ علی؛ اوراست : کتاب « علم النفس و آثاره فی التربیة والتعلیم» که آنرا با کمك مصطفی امین افندی تألیف کرده است . و بسال ۱۳۳۳ در مطبعهٔ معارف بطبع رسید . (معجم-المطبوعات) . واین کتاب توسط آقای د کتر محمد معین بنام «روانشناسی تربیتی» بفارسی ترجمه گردیده و آن در اهواز از طرف ادارهٔ اوقاف بسال ۱۳۱۶ چاپ ومنتشر شده است.

جارم . [رِ] (اِ خ) محمد صالح حنفی رشیدی از قضات بود . اوراست : المجانی الزهریة علی الفواکه البدریة در فقه حنفی و در مطبعة النیل بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات) .

جارم . [رِ] (اِ خ) یکی از بلاد فرنگ است که بدست نورالدین محمود بسال ۵۶۸ فتح شد . (وفیات الاعیان ج ۲ ص ۲۰۵).

جارمی .[رِ ی ی] [رِ] (اِ منسوب) نسبتی است بجارم که دو بطن است در عرب. (منتهی الارب) .

جارمی . [رِ ی ی] [رِ] (اِ منسوب) نسبت است به بنی جارم . (انساب سمعانی).

جارمینی . (اِ خ) محمد بن علی ازعلما میباشد. او راست: «الاشارات والتنبیهات » در علم معانی . وی بسال ۷۲۹ در گذشت. (قاموس الاعلام ترکی) .

جارن .[رِ] (ع ن ف) خوگر. (منتهی-الارب) آنکه بر کاری خو کرده و آنرا تمرین کرده باشد.(اقرب الموارد) .
|| (ن مف) سوده . (منتهی الارب). || (ص) نرم از جامه و جز آن . (منتهی-الارب) || (اِ)ماربچه . (اقرب الموارد ، منتهی الارب). || راه ناپیداشده. (منتهی-الارب). الطریق الدارس . (اقرب الموارد).

جارو . (اِخ) دهی است جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب باختر کرج و ۴ هزار گزی جنوب راه کرج اشتهارد. این ده کوهستانی و سرد سیر است. ۳۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه . محصول آن غلات ، بنشن و دارای باغهای میوه

(۱) Macis, écorce intérieure de la muscade . (دزی)

و قلمستان ولبنیات است.شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه آن مالرو و تا نزدیکی آبادی از خرم آبادمیتوان ماشین برد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱- استان مرکزی) .

جارو . (اِ خ) دهی است از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز در ۱۵ هزار گزی شمال هفتگل و یکهزار گزی باختر راه شوسه هفتگل بمسجدسلیمان، واقع در دشت و گرمسیر است.دارای ۳۰۰ تن سکنه است آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل رو.ساکنین از طائفه بختیاری هستند.چاه نفت ودبستان دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۹۷).

جارو . (اِ) جاروب . رجوع به جاروب شود : جارو از صندل باف و مقرنس از تافتهٔ سفید . (نظام‌قاری ص۱۳۳) رجوع به جاروب شود . || جارو قزوینی . جارو نرمه ، ازاقسام جاروا‌ست. || گیاهی است(۱) که آنرا در راه چالوس [سیرا] و [رازکال] جزه یا چرزه نامند ونیز آنرا منجیل سفید نامند. رجوع به منجیل سفید شود.

جارو . (اِخ) اسم کوهی است طولانی که وصل بخلجستان و بلوک زرند می باشد.طول این کوه پانزده فرسخ است.از طرف غربی بکوه مخروطی کوچکی موسوم به اوجاق داغی و هم برودخانهٔ شور منتهی میشود.از سمت مشرق بکوه معروف به پتکی و هم بقریهٔ آراسج خالصه و رباط مجیب می پیوندد که از بناهای شاه عباس است . عرض کوه جارو باختلاف است: بعضی جاها دو فرسخ و در برخی اماکن چهار فرسخ میباشد . طرف شمال کوه از رودخانهٔ شور که گذشتی بطرف مغرب اولا امام زاده ایست موسوم بامامزاده صالح ومشهور بامام زاده پلنگ آباد، بعد از آن بفاصلهٔ سه‌فرسخ بازامامزاده ایست معروف بامامزاده یار،ازاینجامیرسند بقصبهٔ اشتهارد که دردامنه واقع است وده پانزده مزرعه از مزارع اشتهارد در خود این کوه است باینمعنی که هرجا چشمه ایست و آبی دارد آبادی کرده اند ، در طرف جنوب از رودخانهٔ شور که میگذرد تقریباً دوسه‌چهار پارچه ده ازدهات زرندبر دامنهٔ این کوه است. دیگر چندان آبادی ندارد تا در وسط کوه که در اینجا مایل بجنوب قریه ایست‌معروف‌به ایلک و اپشراه طرف جنوب کوه معبر ایلات اینانلو و بغدادیست که در وقت رفتن به ییلاق و مراجعت بقشلاق از این راه عبور و مرور مینمایند و در بعضی مواضع عم از ایل بغدادی قشلاقی بطرز ایلات ساخته‌اند که زمستان در آنجا اقامت دارند، و در کوه جارو از جنس شکار کبک و تیهو و قوچ و میش‌وارغالی هست در دامنهٔ کوه مخصوصاً در طرف شمال و خاصه در فصل پائیز آهوی بی حساب و شمار دیده میشود.در بعضی جا ها هم درخت جنگلی یافت‌میشود.ازقرارتقریراهالی‌دهات درایام خاقان خلدآشیان فتحعلیشاه طاب‌الله ثراه آنجاها جنگلی خیلی عظیم داشته بمرور ایام چون ایلات خیلی بریده و فروخته اند حالا کم شده است . آب کوه جارو چون کم است مارهای بسیار بزرگ قتال دارد و بهمین جهت مترددین باید هنگام عبور خیلی احتیاط و ملاحظه داشته باشند . (مرآت‌البلدان ج ۴ ص۶۵- ۶۶) .

جاروب . (اِ) مرکب از جای (مکان) و روب (مخفف روبنده) است ، چیزیست از گیاه که خانه روبند و آنرا انواعی است . جارو.عسیل. (منتهی‌الارب). محسرة.محوقة.مکنسة.مکسح.مخمة، [م َ م ّ] (منتهی الارب).مسفرة . (منتهی‌الارب). || مصولة . (منتهی الارب) مِقَمَّة . (منتهی الارب).|| منعم . (منتهی‌الارب):

تو گفتی که سرگین این بارگی
بجاروب روبم بیکبارگی
کنون آنچه گفتی‌بروب وببر
برنجم زمهمان بیدادگر . فردوسی .
دهلیز دار ملک الهی است صحن او
فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش .
خاقانی .
سرد امان‌شبستان کن‌بشرط آنکه هرروزی
بساطی‌سازی از رخسارجاروبی زمژگانش .
خاقانی .
گفت جاروبی ندارم بردکان
گفت‌بس‌بس‌این مضاحک رابمان .مولوی .

جاروب زرین برشته‌های مروارید‌بسته و از هزار یکی گفتن کفایت باشد . (بیهقی ص۵۳۵). هرچه در سینهٔ محبت سیم وزر است بجاروب فقر فرو روب . (کلیات سعدی ص ۱۲) . و از این ناحیت گیلان جاروب و حصیر ومصلی نماز وماهی ماهه افتد که بهمه جهان ببرند . (حدود‌العالم).||جاروب‌ازمژگان کردن،معروف(۲) وکنایه از مراقبه و سجده کردن هم هست ||مثل: کرایهٔ پای‌دزدجاروب‌است.ورجوع به امثال وحکم دهخداشود .

جاروب . (اِ خ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز است در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری دهدز کنار راه مالرو بیدله بادامستان واقع‌است،محلی است جلگه‌ومعتدل‌وسکنهٔ آن۲۱۷ تن‌مذهب‌شیعه، زبان لری بختیاری فارسی . آب از چاه و قنات . محصول غلات ، تریاک ، صیفی ، شغل زراعت و گله داری است.صنایع‌دستی زنان گیوه چینی ، راه آن مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

جاروب . (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان جز بخش‌بافت ، شهرستان‌سیرجان در ۷ هزار گزی جنوب باختری بافت سر راه فرعی جز - دشت بر واقع است . ۴۰ تن‌سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ص ۹۴).

جاروب‌بندان . [َب] (اِ خ)دروازهٔ در شهر ری (کتاب النقض ص ۴۸) .

جاروب خان . (اِ خ) لقب فتحعلی افشار بود که بسبب ظلم و تعدی و بی رحمی در میان لشکر افشار و اوزبک و افغان ، بجاروب‌خان‌مشهور بود . (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۶۶) .

جاروب دیده .[دَ یا دِ](ن مف)صاف و پاک . ابو نصر نصیر بدخشانی (راست)؛

نیست خاشاک در سرای دلم
صحن جاروب دیده را مانم . (آنندراج).

جاروب‌برقی.[ِب‌بَ](ترکیب‌توصیفی) جاروئی که بقوهٔ برق کار کند ، جارو الکتریکی . چیزیکه با اتصال ببرق جائی را بروبد .

جاروب زدن . [زَ] (مص مرکب) جاروب کردن . جاروب کشیدن، عمل آنکه جارو کند ، جارو زدن. رجوع به جاروب کردن و جاروب کشیدن شود .

جاروب زن . [زَ] (ص مرکب) آنکه کارش جاروب زدن است ، جاروب کش ، جاروب کننده .

جاروب ساز . (ص مرکب) آنکه جاروب ها بسازد :

چو جاروب سازش برفعت نشست
زمژگان خورشید جاروب بست.
ملا طغرا (بنقل آنندراج).

جاروب عطار . [ِب ِع َط‌طا] (ترکیب اضافی)جاروبی که عطارباآن‌عطرهارا جمع کند ، مکنسة العطار التی یجمع العطر . (اقرب الموارد) .

جاروب کردن. [کَ] (مص‌مرکب) رفتن جایها، جاروب زدن، جاروب کشیدن، و قالی تکانیدن و جاروب کردن متعلق به سرایدار است . (تذکرة الملوک چاپ‌دوم ص۳۲). ورجوع به جاروب زدن وجاروب کشیدن شود .

جاروب کش.[کَ یا کِ] (ص مرکب) کناس و فراش . (آنندراج) . آنکه جاروب کند ، جاروب کننده ، کسیکه عمل وی جاروب کشیدن است،جاروکش ؛

چو خورشید جاروکش آن درم
که‌جنت گلی بر سر کوی اوست.
تأثیر (بنقل‌آنندراج).
بپیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است

(۱) Lactuca orientalis .

(۲) بهمان معنی‌لغوی، یعنی‌مژه‌های‌چشم‌را‌بمنزلهٔ جاروب بکاربردن .

جاروب کش خانهٔ آئینه غباراست .
ملا طاهر غنی (بنقل آنندراج).

جاروب کشی. [کَ یا کِ] (حامص مرکب) عمل جاروب کش. کار کسیکه جاروب کند.

جاروب کشیدن. [کَ یا کِ دَ] (مص مرکب) جاروب کردن ، جاروب زدن . رجوع به جاروب زدن و جاروب کردن شود.

جاروتله . [] (اِ خ) رجوع به جار شود.

جاروبی . (اِ خ) (ملا ...) ازمردم ترک است که درنواحی بلخ میباشند ، دیوانه و قمار باز و بی اعتبار است . از اوست این دو بیت :

صد ره سرم بکوی تو گر خاک در شود
کی شوق پای بوس تو از سر بدر شود
ای شمع امشب از سر بالین من مرو
یکشب چه شد بروی تو ام گر سحر شود.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۶۶).

جارو پارو . (از اتباع) جارو پارو کردن ، جارو و پارو زدن .

جاروجنجال. [رُ جَ] (ترکیب عطفی) سر و صدا،فریاد، نزاع و کشمکش، داد و بیداد: جار و جنجال میکنند. جار وجنجال نکنید.

جارو چزه [رِ چَ زَ] (اِ) نوعی جاروب .

جاروت . (ع اِ) ابن بصال گوید : ابزاری است که زمین را با آن تسطیح کنند و بوسیلهٔ گاو،کارمیرود و کشاورزان باآن سروکار دارند . (دزی ج۱ص۱۶۸).

جارود. (ع اِ) مرد شوم بد فـال . (منتهی الارب) بد اختر. (مهذب الاسماء) . || سال سخت و قحط . (منتهی الارب ، آنندراج) سنة جارود : سال سخت وقحط . (منتهی الارب) .

جارود . (اِ خ) لقب بشر بن عمرو بن حنش عبدی بود . وی از اشراف زمان جاهلی و بزرگ طائفهٔ عبدالقیس (طائفه‌ای از بنی اسد)بشمار میرفت.اواسلام را درک کرد و تازمان ارتدادحیات داشت. حکم بن ابوالعاص اورا بجنگ (روزسهرک) فرستاد و در عقبةالطین (موضعی است درفارس) بسال ۲۰ هجری (۶۴۱ م) شهید شد . (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۷). ابن اثیر گوید: جارودبن معلاه در موضعی بنام طاوس درفارس بسال ۱۷ هجری بدست لشکریان فارس کشته شد . و صاحب عقد الفرید این پندرا بوی نسبت داده است : سوء خلق عمل را تباه سازد چنانکه سرکه عسل را (عقدالفرید ج۲ص۱۴۸) . و صاحب امتاع الاسماع آرد : جارودبن عمروبن حنش بن یعلی در زمرهٔ وفدعبدالقیس بود . وی نخست ازدین نصرانی پیروی میکرد سپس خود و کسانیکه همراه او بودند اسلام آوردند. (امتاع الاسماع ص۵۰۶). ورجوع بتاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۰۰ و تاریخ گزیده ج ۱ ص ۲۲۰ وعیون الاخبار ج ۳ ص ۲۱۴ وقاموس الاعلام ترکی شود .

جارود . (اِ خ) ابن ابی سبرة . در الموشح چنین آمده است :
محمدبن عبدالله هذلی ازجارودبن ابی سبرة نقل کرده که گفت : بردر خانه نشسته بودم که فرزدق عبور میکرد و نزد من ایستاد وگفت : یا ابانوفل ! بیتی شعر گفته ام که پس از آن نتوانستم گفتن. گفتم: کدام است؟ گفت :

انّ الذی سمک السماء بنی لنا
بیتاً دعائمه اعزّ و اطول .

گفتم :

بیتاً بناه لنا الملیك وما بنی
ملك السماء فانه لاینقل.

سپس گفت:راه برمن باز شد وسرود :

بیتاً زرارة محتب بفنائه
ومجاشع و ابوالفوارس نهشل
لایحتبی بفناء بیتك مثلهم
ابداً اذا عدّ الفعال الافضل .

(الموشح ص ۱۱۱-۱۱۲).
وجاحظ دربارهٔ صاحب ترجمه چنین آرد : ابو نوفل جارودبن ابی سبرة در حدیث بیانی داشت وی راوی و نیز شاعری مفلق و دانشمند واز رجال شیعه بود.وقتی حجاج اورا بازجوئی کرد،گفت : چنین چیزیرا درعراق گمان نمی بردم اومیگفت :هر گز حکمرانی گوش بحرف من نکرد مگر اینکه بر او پیروز شدم جزاین یهودی «منظوربلال بن ابوبردة است » که برمن ستم میکرد و چون خبر شد که او را شکنجه دادند تا ساقهایش باریک شدوو تربه خصیهٔ اوزدندچنین سرود :

لقد قرّ عینی انّ ساقیه دقّتا
وانّ قوی الاوتار فی البیضة الیسری
بخلت و راجعت الخیانة و الخنا
فیسرك الله المقدس للعسری
فما جذع سوء خرّب السوس جوّفه
یعالجه النجار یبری کما تبری .

(البیان و التبیین ج ۱ص۲۶۲).
ورجوع به کتاب التاج وعیون الاخبار وامتاع الاسماع) شود .

جارودة . [دَ] (ع اِ) سنة جارودة ، سال سخت قحط. (منتهی الارب) .

جارودیون. [یی] (اِ خ) نام طائفه‌ایست که در بصره ساکن بوده اند . (الاوراق ص ۲۱۵).

جارودیة . [یی] (اِ خ) گروهی از زیدیان منسوب به ابو الجارود زیادبن ابی زیاد خراسانی. (منتهی الارب).صاحب الفرق بین الفرق چنین آرد :
ایشان ازپیروان ابی جارودند (۱) و گفتند که پیغمبر بی آنکه نام علی را برزبان راند در توصیفی که از جانشین خود کرد اورا بامامت برگزید . و گفتند که امام پس از علی (ع) حسن وپس ازوی برادرش حسین است . از گفتگوئی که درمیان جارودیه در پیرامون امامت برخاست دو دسته پدید آمدند: گروهی گفتند که علی پسرش حسن وپس ازاو برادر وی حسین را بامامت نامزد کرد و پس از آن دو، امامت در فرزندان حسن وحسین بشوری باشد وهر که ازایشان برخیزد وشمشیر بر کشد ومردمان را بدین خویش خواند ودانا و پرهیزکار باشد امام است . گروه دیگر گفتند که پیغمبر پس از علی حسن وپس از وی حسین را بامامت نامزد کرد . جارودیه از گفتگوی در بارهٔ امام آینده بچند دسته شدند : گروهی از آنان کسی‌را بامامت نامزد نکنند و چشم براه کسی نباشند وگویند هر که از پسران حسن و حسین شمشیر بر کشد و مردمان را بدین خویش خواند امام است .
گروهی چشم براه محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب هستند و کشته شدن ومردن او را باور ندارند و پندارند که وی مهدی آینده‌است وبجنگ برخیزد وبرزمین پادشاهی کند. و سخن ایشان در این باره چون گفتار محمدیه از امامیه در بارهٔ انتظار محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی است . گروهی منتظر آمدن محمدبن قاسم خداوند طالقانند ومردنش را راست نمیدانند. گروهی چشم براه محمدبن (۲) عمر هستند که در کوفه برخاست و مردن وکشته شدنش را نپذیرند .
این گفتار جارودیه بود وآنان‌را باید کافر شمرد زیرا یاران پیغمبر را کافر دانند . (ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص ۲۴ - ۲۵).
شهرستانی چنین آرد :
جارودیه ، یاران ابو الجارودند . آنها گفتند که پیغمبر (ص) بوصف بامامت علی (ع) تصریح کرده نه باسم، وعلی بعد ازپیغمبر امام است ومردم تقصیر کردند که وصف‌را نشناخته و بجستجوی موصوف بر نخاستند ، ومردم در اختیار کردن ابوبکر بامامت کافر شدند. (ملل ونحل شهرستانی مصحح احمدفهمی محمدج۱ ص ۲۰۵).مرحوم اقبال درخاندان نوبختی چنین آرد: جارودیه یاسرحوبیه‌ازفرق زیدیه اصحاب ابوالجارود یا ابوالنجم زیادبن المنذرالعبدی (است) که میگفتند حضرت رسول امیرالمؤمنین علی را بوصف بامامت منصوب کرده نه باسم ومردم را در

(۱) ابوالنجم زیادبن المنذر العبدی معروف بابی جارود از غلاة شیعه متوفی در ۱۵۰ ه. (حاشیهٔ ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص ۲۴ بنقل ازمقریزی ج۲ص۳۰۲) .
(۲) محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی معروف به نفس زکیه بروزگار منصور عباسی خروج کرده وبسال ۱۴۵ در ۳۰ سالگی کشته شد . (حاشیهٔ ترجمهٔ «الفرق بین الفرق» ص ۲۵).

اختیار ابوبکر بامامت ونشناختن وصف امام کافر میدانستند، و جارودیه پس از زیدبن علی محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن را امام میدانستند. بعضی از ایشان می گفتند او نمرده وخروج خواهد کرد، بعضی دیگر محمدبن قاسم علوی صاحب طالقان ری و بعضی دیگر یحیی بن عمر صاحب کوفه را در همین مقام می پنداشتند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۳) .ورجوع به زیدیه وتعریفات میرسید شریف ص ۵۰ والفهرست ابن الندیم ص ۱۷۸ وبیان الادیان وانساب سمعانی وخطط ج ٤ ص ۱٤۷ و مفاتیح العلوم و احمدبن محمدبن سعیدبن عبدالرحمن ... ابن عقدة درهمین لغت نامه شود .

جارور. (ع اِ) نهرسیل. (منتهی الارب). جوی که ازسیل شده باشد. (آنندراج).

جاروزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جاروب زدن شود.

جاروس. (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب).

جاروف. (ع اِ وص) بدفال. (منتهی الارب). || حریص. (منتهی الارب). || رجل جاروف، مرد بسیار جماع وشادمان. || سیل جاروف آنکه همه چیز را برد. (منتهی الارب). || صاروج. (۱)

جارو فراشی. [فَ رّا] (اِ) قسمی جارو، نوعی جارو که دارای دستهٔ بلند باشد.

جاروق. (اِخ) (امیر ...) یکی ازامرای دورهٔ تیموری است. (ذیل جامع التواریخ رشیدی حافظ ابرو ص ۸۸).

جاروك. (اِخ) از مزارع قریهٔ باغین کرمان است. (مرآت البلدان ج٤ ص٦٦).

جارو کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جاروب کردن شود.

جاروکش. [کَ یا کِ] (ص) رجوع به جاروب کش شود.

جاروکشی. [کَ یا کِ] (حامص) رجوع به جاروب کشی شود.

جاروکشیدن. [کَ یا کِ] (مص مرکب) رجوع به جاروب کشیدن شود.

جاروركیت. (اِخ) از سانسکریت ذرووکتو (۲) یکی از مذنبات (ذوذنب) عالیه در آئین هند. (تحقیق ماللهند ص ۳۱٦) و رجوع بفهرست همان کتاب شود.

جارونرمه. [نَ مَ یا مِ] (اِ مرکب) قسمی جارو از گیاهی نرم برای گرفتن گرد از کالای خانه.

جارومجرور. [رُ مَ] (ع اِ مرکب) ادات جر و مدخول آنرا گویند، درنحو حروفی که مدخول خودرا جر دهند جار ومدخول آنها را مجرور گویند و مجموع را جار و مجرور نامند.

جارة. [رْ رَ] (ع ن ف) جر دهنده، کسر دهنده. || (اِ) راه بسوی آب. (منتهی الارب). || اشتریکه بمهار کشیده شود. (منتهی الارب). فاعلة بمعنی مفعولة مثل راضیة ودافق بمعنی مرضیة ومدفوق ؛ وفی الحدیث : لا صَدَقَةَ فی الابل الجارَّة وهی رکائب القوم لان الصدقة فی السوائم. (منتهی الارب). || دست آهنگ، ماله زمین. (مهذب الاسماء). ج، جوار. (مهذب الاسماء). || حروف جارة : درعربی کلماتی که اسم بعد از خود را جر یعنی کسر میدهند حروف جاره گویند که در فارسی برحروف اضافه تطبیق میشوند. وآنها عبارتند از :

باء، تا، کاف، ربَّ، من، فی، عن، علی، واو، مُذ، منذ، خلا، الی، لام، حاشا، عدا، لعلَّ، متی، کَی، حتی. که مجموع آنها بیست حرف است وابن مالك در الفیهٔ خود حروف مزبوررا چنین بنظم آورده :

هاك حروف الجر وَهیَ مِن الی
حتی خلا حاشا عدا فی عن علی
مُذْ منذ رُبَّ اللامِ کَیْ واو وتا
و الکاف والباء و لعلَّ و متی.

ولی بعضی از نحویان از جمله سیبویه کلمهٔ «لولا» را نیزاز حروف جاره شمرده اند و گویند ازمختصات ضمائراست وبرسراسم ظاهر بیرون نیاید، چنانکه حتی وکاف از مختصات اسم ظاهراست وبرضمیر درنیاید. توضیح آنکه بعضی از حروف مزبور مورد اتفاق است که مدخول خود را جر میدهند وآنها هفده حرفند، وسه یاچهار حرف بقیه مورد اختلاف است و آنها عبارتند از :

اول «کی» که قلیلی از نحویان آنرا جاره دانسته اند و در هر صورت مختص به «ما» استفهامیه و «ان» و «ما» مصدریه میباشد.

دوم «لعل» که تنها عقیل آنرا ازحروف جاره دانسته است.

سوم «متی» که تنها هذیل آنرا ازحروف جاره دانسته است.

چهارم «لولا» که چنانکه گذشت سیبویه آنرا ازحروف جاره شمرده است. (بهجة المرضیة سیوطی چاپ گراوری عبدالرحیم ص ۱۱۵).

حروف جاره ازلحاظ مدخول خود بسه نوع تقسیم میشوند:

۱- حروفی که تنها بر سر ضمیر درآیند مانند «لولا».

۲- حروفی که تنها براسم ظاهر درآیندمانند: مُذْ، مُنذ، حتی، کاف، واو، ربَّ، تاء، وبرسر ضمیر درنیایند، وازاینها مُذ و منذ اختصاص بزمان دارند آنهم زمان ماضی و حال نه آینده مانند: مارأیته منذ یومِ الجمعة آو مُذ یومنا و کلمهٔ «ربَّ» اختصاص باسمی دارد که لفظاً ومعنی یالااقل معنی نکره باشد مانند: رُبَّ رَجُلٍ واخیه. که رَجُل لفظاً ومعنی، و دونکره است واخیه مدخول دوم ربَّ هرچند از جهت لفظ بواسطهٔ اضافهٔ بضمیر معرفه است ولی چون مرجع ضمیر نکره است خود ضمیر ومضاف بآن نیز درحکم نکره‌اند، بنا براین مدخول ربَّ معنی نکره است. و «تاء» اختصاص بکلمهٔ «الله» و کلمهٔ «ربّ» دارد درصورتیکه به الکعبه یا به «ی» ضمیر اضافه شده باشد، مانند : تالله و تربَّ الکعبه وتربی. گاهی بندرت کلمهٔ «رُبَّ» برضمیردرآید مانند: رُبَّه فتی. ونیز بندرت کلمهٔ «کاف» بر سر ضمیر درآید مانند :

لئن کان مِن جن لأَبرَحُ طارقا
و ان یك انساً ماکها الانس یفعل

ومانند : فلا تری بعلا ولا حلائلا
کهو ولا کهنَّ الا حاظلا

و همچنین بندرت کلمهٔ «حتی» برسرضمیر درآید مانند :

فتی حتاك یابن ابی زیاد.

۳- حروفی که بر اسم ظاهر و ضمیر هردو درآیند مانند بقیهٔ حروف مزبور. ابن مالك درالفیهٔ خود مطالب یاد شده را چنین بنظم درآورده:

بالظاهر اخصص مُنذ مُذ وحتی
والکاف والواو ورب و التا
واخصص بمذ ومنذ وقتاً وبربّ
منکراً والتاءالله وربّ
و ما رووا من نحو ربه فتی
نزر کذا کها و نحوه اتی

(نقل باختصار از بهجة المرضیه ص ۱۱۵)

معانی حروف جارَّة :

کلمهٔ «مِن» بمعانی زیر استعمال میشود.

۱ - تبعیض مانند :
لن تنالوا البرَّ حتی تنفقوا ممّا تحبّون.

۲ - بیان جنس مانند : فاجتنبوا الرِّجس مِنَ الاوثان.

۳ - ابتدای مکان مانند : سبحان الذی اسری بعبده لیلاً مِن المسجد الحرام...

٤ - ابتدای زمان مانند :
لمسجد اُسّس علی التقوی مِن اوّل یوم. ولی بصریین از نحاة استعمال آنرا برای ابتدای زمانی جایز نشمرند.

۵ - درجمله‌های منفی و منهی و استفهامی زائد واقع میشوند بترتیب مانند :
ماالباغ مِن مَفَرّ، و هل مِنْ خالق غیرُ الله. و بعقیدهٔ اخفش در جمله های ایجابی نیز «مِنْ» زائده بیرون میآید

(۱) ابن سیده گوید : صاروج معرب جاروف است (نقل از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۲۱۳).

(2) Dhruvaketu.

و ممکن است مدخول آن نکره یا معرفه باشد بترتیب مانند :

قد کانَ من مطرٍ من فضلِ رازقنا
فضلا علی الارض و الانعام و الناس
یظلّ به الحرباء یمثل قائماً
و یکثرُ فیه من حنین الاباعرِ

که در بیت اول کلمهٔ « مطر » مدخول من زائده واقع شده و نکره است و در بیت دوم کلمهٔ « حنین » مدخول من زایده است و بواسطهٔ اضافه به الاباعر معرفه میباشد ابیات زیر از ابن مالك اشاره بمطالب یاد شده است :

بَعِّضْ وَ بَیِّنْ و ابتدء فی الامکنه
بمِنْ و قد تأتی لبدء الازمنة
و زیدَ فی نفی و شبهِه فجر
نکرة کما لباغ مِنْ مفرّ

(تلخیص از بهجة المرضیهٔ سیوطی ص ۱۱۶) و کلمهٔ « حتی » برای نهایت و آخر کار بکار میرود مانند : حتی مطلع الفجر. وهمچنین کلمات « لام » و « الی » برای نهایت و آخر کار استعمال میشود مانند : وسقناه لبلدٍ میت . و مانند :

سرتُ البارحة الی آخرِ اللیل .

وکلمات « من » و « با » بمعنی بدل وعوض استعمال میشوند مانند :

أرضیتم بالحیوة الدنیا من الآخرة .

و مانند :

فلیت لی بهم قوماً اذا رکبوا
شنوا الاغارة فرساناً و رکباناً .

و کلمهٔ « لام » بمعانی زیر نیز استعمال میشود :

۱ ـ ملکیت مانند :

لله ما فی السموات وما فی الارض .

۲ ـ اختصاص داشتن چیزی بچیز دیگر مانند : السرجُ للدابة .

۳ ـ تعدیهٔ فعل مانند :

فهب لی من لدنك ولیاً .

۴ ـ بیان علت مانند :

و انّی لتعرونی لذکراكِ هزة .

۵ ـ زائده واقع شود و تأکید را میرساند مانند :

فلا والله لا یلفی لما بی
ولا للما بهم ابداً دواء .

۶ ـ برای تقویت که معنائیست بین تعدیه و زیاده مانند : ان کنتم للرؤیا تعبرون ومانند : فعّال لما یرید . و کلمات « باء » و « فی » برای ظرفیت استعمال می‌شوند و ظرف دو قسم است حقیقی و مجازی و استعمال کلمات مزبور در ظرف حقیقی مانند : و انکم لتمرون علیهم مصبحین و باللیل . و مانند : الم غلبت الروم فی ادنی الارض . و درظرف مجازی مانند : و ما کنت بجانب الغربی . و چون : لقد کان فی یوسف و اخوته آیاتٌ للسائلین . توضیح آنکه : کلمات « با » و « فی » بر احاطه داشتن مدخول آنها بر معمول متعلق آنها بنحو تام یا ناقص دلالت دارند لیکن اگر خود مدخول حروف مزبور احاطهٔ مکانی یازمانی بر معمول متعلق جارومجرور داشت ظرفیت حقیقی است مانند : الم غلبت الروم فی ادنی الارض . در اینجا « ادنی الارض » بر معمول متعلق که « الروم » باشد احاطهٔ مکانی دارد واگرخودمدخول احاطه نداشته باشد و بمناسبتی مجازاً آنرا ظرف قرار داده باشند ، ظرفیت مجازی است واین خود اقسامی دارد :

۱ ـ کلمه‌ای بین جار و مدخول آن مستتر باشد آن کلمه احاطهٔ مکانی یا زمانی داشته باشد مانند: وما کنت بجانب الغربی : که کلمهٔ مکان در تقدیر است و اصل آن چنین است : بمکان ذی جانب الغربی من الطور .

۲ ـ خود مدخول آنها احاطه داشته باشد لیکن بنحو احاطهٔ کل بر جزء خود ، مانند : هذا فی ملکی یعنی این جزء مملوکات من است . و مانند : الواحد فی ثلثة . و : السوادُ فی الجسمِ یعنی واحد ، جزء ثلاثه ، و سیاهی ، جزء جسم است .

۳ ـ مدخول آنهاقسمی احاطه شبیه احاطهٔ حقیقی داشته باشد مانند : و هوالله فی السموات و فی الارض . چه معلوم است که خدا محاط آسمان و زمین نیست بلکه محیط بر آنها است ، لیکن بنا بقولی خداوند بکسیکه در آسمان و زمین است ازجهت علم داشتن بآسمان و زمین تشبیه شده است و چون باید مشبه به در نظر مشبّه له از مشبه آشکار تر و واضح تر باشد و در نظر مردم که مشبّه له هستند ، عالم محاط و معلوم محیط بر آنست لذا خداوند بکسانیکه در آسمان وزمین هستند تشبیه شده هرچند درواقع عالم محیط ومعلوم محاط است .

۴ ـ احاطهٔ مدخول بر معلوم مانند احاطهٔ دلیل بر مداول باشد مانند آیهٔ سابق الذکر بنا بتفسیر دیگر باین بیان که آسمان و زمین دلیل بر وجود خداوند است و علم بآسمان و زمین محیط وموجب علم بخداوند تعالی است ، هر چند وجود واجب تعالی محیط بر تمام اشیاء است و این استدلال برهانی انیّ است مانند آیهٔ شریفه (سنریهم آیاتنا فی الافاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انّه الحق).

ولی بنا به تفسیر دیگر آیهٔ مزبور دلالت لمیّ بر وجود صانع تعالی دارد و تقدیر آیه چنین است: وهوالله معبود فی السموات وفی الارض ای معبود لخلقه » . این تفسیر بر مذاق کسانیست که از حق تعالی بخلق سیر میکنند وآیهٔ شریفهٔ (اولم یکف بربك انّه علی کل شیء شهید) مؤید این قول واشاره بطریقهٔ استدلال لمی است .

۵ ـ احاطهٔ مدخول برمعمول احاطهٔ انفعالی باشد مانند : الشمس فی الجوزاء و نظرت فی الکتاب .

۶ ـ احاطهٔ مدخول برمعمول احاطهٔ انطباعی باشد مانند : الصّورةُ فی المرآة .

۷ ـ احاطهٔ آنها بر معمول احاطهٔ سببیت و مسببیت باشد مانند : النجاة فی الصدق و الهلاك فی الکذب . باید دانست که طرفین احاطه گاهی هر دو محسوس اند مانند : المال فی الکیس . و گاه هر دو عقلی و معنوی هستند مانند : النجاة فی الصدق . و گاهی محاط عقلی و محیط حسی است مانند : النفع فی الدواء . و گاهی محیط عقلی و محاط حسی است یعنی عکس قسم پیش ، مانند : انّا فی حاجتك . (تلخیص ازحاشیهٔ میرزا ابوطالب بر بهجة المرضیة)وکلمات « باء » و « فی » برای سببیت نیز استعمال می‌شوند بترتیب مانند : فبظلم من الذین هادوا . و ، دخلت امرأة النار فی هرة . وکلمهٔ « باء » علاوه بر آنچه یاد شد در معانی زیر نیز استعمال میشود :

۱ ـ استعانت مانند: بسم‌الله الرحمن الرحیم.

۲ ـ تعدیه مانند : ذهب الله بنورهم .

۳ ـ تعویض و این غیر تبدیل است مانند: بعتك هذا بهذا .

۴ ـ الصاق مانند : وصلتُ هذا بهذا .

۵ ـ بمعنای مع مانند: نسبح بحمدك.

۶ ـ بمعنای من تبعیضیه مانند : عیناً یشرب بها عبادالله .

۷ ـ بمعنای « عن » مانند: سئل سائل بعذابٍ واقع ابن مالك درالفیهٔ خود مطالب یاد شده‌را چنین آرد :

للانتهاء حتّی ولامُ والی
ومِنْ وباء یفهمان بدلا
وللام للملك وشبهِهِ وفی
تعدیة ایضاً و تعلیلٍ قُفی
وزید والظرفیة استبن ببا
وفی وقد یبیّنان السببا
بالبا استعن وعدّ عوّض الصق
ومثل مع و من و عن بها انطق .

و کلمهٔ « علی » برای استعلاء است یعنی دلالت دارد بر اینکه مدخول حرف مزبور مغلوب معمول متعلق آن حرف است واین استعلاء وغلبه بر دو قسم است :

۱ ـ استعلاء حسی مانند: وعلیها وعلی الفلك تحملون . که در اینمورد استقرار و غلبهٔ معمول متعلق علی بر مدخول آن بحس در آید و مشاهده میشود .

۲ ـ استعلاء معنوی که محسوس نیست مانند : تکبّر زیدٌ علی عمرو . نکتهٔ قابل بحث در معنی « علی » اینست که پیشینیان از نحویان گفته اند ، لام جارّة بر نفع و علی بر ضرر دلالت دارد ، در صورتیکه

گاهی عکس آن دیده میشود یعنی لام ، برای ضرر استعمال شده است مانند : وَلَهُمْ عَذابٌ أَلِیمٌ و «علی» برای نفع مانند: اَللّهُمَّ صَلِّ عَلى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ. به اشکال مزبور چنین جواب داده اند که مراد پیشینیان این نیست که لام مطلقا و بطور کلی برای نفع وعلی مطلقا برای ضرر است بلکه منظور فعل خاص است که به هر دوحرف متعدی می شود یعنی فعل دعا که اگر به لام متعدی شد بنفع و اگر به علی متعدی شد بضرر کسی است که برایش دعا شده است . ولی جواب مزبور بنظر پسندیده نمی آید و بظاهر مراد آنست که لام مطلقا برای نفع و علی مطلقا برای ضرر است لیکن مراد نفع و ضرر از یك جهت است و آن اینست که لام همیشه دلالت دارد براینکه مدخول آن غالب و مسلط بر معمول متعلق آن میباشد و این خود قسمی نفع برای مدخول لام است هرچند از جهات دیگر زیان بیند . و همچنین علی دلالت دارد براینکه مدخول آن مغلوب و تحت سلطهٔ معمول متعلق آنست و این خود نوعی ضرر است هر چند از جهات دیگر نفع برد وبدینطریق اشکال مزبور مرتفع است و باید حیثیات وجهات مطالب رادر نظر داشت. (تلخیص از حاشیهٔ میرزا ابوطالب بر بهجةالمرضیّة) ونیز «علی» بمعنی «فی» استعمال میشود مانند : وَاتَّبَعُوا ما تَتْلُوا الشَّیاطِینُ عَلى مُلْكِ سُلَیْمانَ . و بمعنی «عَنْ» مانند : اِذا رَضِیَتْ عَلَیَّ بَنُوا قُشَیْرٍ
لَعَمْرُ اللّهِ أَعْجَبَنی رِضاها .

و کلمهٔ «عن» بمعنی تجاوز کردن وازجادررفتن استعمال می شود مانند: رَمَیْتُ السَّهْمَ عَنِ القَوْسِ . و بدین معانی نیز آید : مرادف بعدمانند : لَتَرْکَبُنَّ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ . بمعنی علی مانند :
لاهِ ابْنُ عَمِّكَ لا أَفْضَلْتَ فی حَسَبٍ
عَنّی وَلا أَنْتَ دَیّانی فَتَخْزُونی .

باید توجه داشت اینکه گوئیم بعض ازحروف بمعنی یکدیگر بکار میروند مراد آنست که بعنوان نیابت استعمال می شوند ومعنی اختصاصی هرحرف آنست که در ابتداء ذکر شده است مطالب فوق را ابن مالك در الفیه خود چنین آورده است :
عَلى لِلاِسْتِعْلا وَ مَعْنى فی وَ عَنْ
بِعَنْ تَجاوُزاً عَنى مَنْ قَدْ فَطَنْ
وَ قَدْ یَجِیءُ مَوْضِعَ بَعْدٍ وَ عَلى
کَما عَلى مَوْضِعَ عَنْ قَدْ جُعِلا .

و کلمهٔ «کاف» برای تشبیه است مانند زَیْدٌ کَالاَسَدِ . و برای تعلیل نیز بکار برده شده است مانند: وَاذْکُرُوهُ کَما هَداکُمْ . و زائده نیز واقع شود وتأکیدرا میرساند مانند : لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ . که حرف کاف در کمثله زائده است ودر اصل : لیس مثله شیء میباشد . لیکن بعضی از علماء معتقدند که حرف کاف در مثال فوق زائده نمی باشد ومعنی جمله نفی مثل مثل ازخدا می باشد وبطور کنایه نفی مثل ازخدانیزمی شودوچنانکه معروفست: الکنایة اَبْلَغُ مِنَ التَّصْرِیحِ. وبااین بیان مطلوب که نفی مثل ازخدا باشدنیز ثابت می شود. زیرا اگر غیر ازاین باشد منطوق کلام بنا براینکه کاف زائده نباشد دوقسم تصور می شود :
۱- آنکه مرادنفی مثل مثل ازخداباشد.
۲- آنکه مراد نفی مثل ازمثل خدا باشد.
وهردو تصور باطل است، تصور اول ازینرو باطل است باینجهت که اگر فرض شود خدا مثل دارد ولی مثل مثل ندارد کذب است خدا خودش مثل مثل خودش می باشد ومثل خدا مثل مثل خدا می شود . بعلاوه اگر خدا که اقوی وارفع است مثل داشته باشد ، مثل خدا بطریق اولی مثل دارد. و تصور دوم نیز باطل است بجهت آنکه اگر برای خدا مثل فرض شود برای آن مثل هم حتماً مثل وجود دارد .
زیرا خداوند خودش مثل مثل خودش میباشد . بنا براین کاف زائده نیست و نفی مثل هم از خدا میکند . (تلخیص از حاشیهٔ میرزا ابوطالب بربهجة المرضیة) .
وهمچنین «کاف» اسم استعمال می شود ودر اینصورت یا مبتدا واقع میگردد مانند :
أَبَداً کَالفَراءِ فَوْقَ ذُراها
حِینَ یَطْوِی المَسامِعَ الصَّرّارُ .
ویافاعل واقع شود مانند :
أَتَنْتَهُونَ وَلَنْ یَنْهَى ذَوِی شَطَطٍ
کَالطَّعْنِ یَذْهَبُ فِیهِ الزَّیْتُ وَ الفُتُلُ .
ویامضاف الیه واقع می شود مانند :
وَلَعِبَتْ طَیْرٌ بِهِمْ أَبابِیلُ
فَصُیِّرُوا مِثْلَ کَعَصْفٍ مَأْکُولٍ .
ویامجرور به حرف جر گردد مانند :
بِکَا اللَّقْوَةِ الشَّغْواءِ جُلْتُ
وَلَمْ أَکُنْ لاُولِعَ إِلاّ بِالکَمِیِّ المُقَنَّعِ .

وبعضی دیگر از حروف جارّه نیز اسم استعمال شده اند وبدینجهت حرف جر باول آنها درآمده ومعلومست که حرف برحرف درنیاید وآنها عبارتند از :
۱- عَنْ ، مانند :
فَقُلْتُ لِلرَّکْبِ لَمّا أَنْ عَلا بِهِمْ
مِنْ عَنْ یَمِینِ الحُبَیّا نَظْرَةٌ قَبَلُ .
۲- عَلى ، مانند : غَدَتْ مِنْ عَلَیْهِ .
۳- «مُذْ» و «مُنْذُ» در صورتیکه اسم بعد از خودرا رفع دهند مانند :
ما رَأَیْتُهُ مُذْ یَوْمانِ أَوْ مُنْذُ یَوْمانِ . یا اینکه بعد ازجملهٔ فعلیه یاجملهٔ اسمیه واقع شود مانند :
کَجِئْتُ مُذْ دَعا . ومانند :
وَما زِلْتُ أَبْغِی المالَ مُذْ أَنَا یافِعٌ
وَلِیداً وَکَهْلاً حِینَ شِبْتُ وَ أَمْرَدا .

بهرصورت درجائیکه اسم واقع گردد اگر درزمان گذشته باشد بمعنی اوّل مدّت و اگر در زمانهای دیگر باشد بمعنی تمام مدّت می باشد . و دراینکه از جهت نحوی دراین حالت چه محلی دارند اختلاف است بقولی دراینحالت مبتداهستند ومابعدآنها خبر است و بقول دیگر خبر مقدم هستند و مابعد آنها مبتدا است و بقول سوم در اینحالت ظرف هستند ومابعد آنها فاعل است برای کان تامّه ایکه محذوف است. قول اوّل را سیوطی دربهجةالمرضیه صحیح دانسته است .

و کلمات «مُذْ» و «مُنْذُ» در جائیکه مدخول خودرا جرّ بدهنداز حروف جارّه اند و در اینصورت اگر برای زمان گذشته بکار رود بمعنی «مِنْ» هستند واگر برای زمان حاضر بکار روند بمعنی «فی» میباشند یعنی مفید ظرفیّت هستند .

ابن مالك در اشعار زیر بمطالب یاد شده اشاره کرده است :
شَبِّهْ بِکافٍ وَبِها التَّعْلِیلَ قَدْ
یُعْنى وَزائِداً لِتَوْکِیدٍ وَرَدْ .
وَاسْتُعْمِلَ اسْماً وَکَذا عَنْ وَ عَلى
مِنْ أَجْلِ ذا عَلَیْهِما مِنْ دَخَلا
وَمُذْ وَمُنْذُ اسْمانِ حَیْثُ رَفَعا
أَوْ أُولِیَا الفِعْلَ کَجِئْتُ مُذْ دَعا
وَ إِنْ تَجُرّا فی مُضِیٍّ فَکَمِنْ
هُما وَفی الحُضُورِ مَعْنى فی اسْتَبِنْ .

وگاهی کلمهٔ «ما» زائده به آخر حروف «مِنْ» و «عَنْ» و «باء» ملحق می شود ولی آنهارا ازعمل باز نمیدارد مانند : مِمّا خَطایاهُمْ . و مانند : عَمّا قَلِیلٍ . و مانند : فَبِما نَقْضِهِمْ . که درهرسه مورد با اینکه ماء زائده بحروف مزبور ملحق شده است از عمل باز نمانده ومدخول خود را جرّ داده اند . ابن مالك درشعر زیر اشاره باین مطلب کرده است :
وَبَعْدَ مِنْ وَعَنْ وَباءٍ زِیدَ ما
فَلَمْ یُعَقْ عَنْ عَمَلٍ قَدْ عُلِما .

وهمچنین کلمهٔ «ما» زائده به آخر کلمات «کاف» و «رُبَّ» ملحق می شود و عمل آنهارا ملغی میکند ودراینصورت مدخول آنها جمله میباشد مانند :
رُبَّما أَوْفَیْتُ فی عَلَمٍ . و :
رُبَما یَوَدُّ الَّذِینَ کَفَرُوا . و :
رُبَّمَا الجامِلُ المُؤَبَّلُ فِیهِمْ
وَعَناجِیجُ بَیْنَهُنَّ المِهارُ .
که در مثالهای فوق «ما» زائده به ربّ ملحق شده وآنرا ازعمل باز داشته است . ودر مثال زیر
کَما سَیْفُ عَمْرٍو لَمْ تَخُنْهُ مَضارِبُهُ .
«ما» زائده به کاف ملحق شده وآنرا از عمل بازداشته است .لیکن گاهی با اینکه ماء زائده به حروف مزبور ملحق شده

است از عمل باز نمانده ومدخول خود را جر داده اند . مانند :

ماوی یا ربما غارة
کما الناس مجروم علیه و جارم .

وکلمهٔ «رُبّ» در پاره از موارد بعد از حروف دیگری مستتر شده و مدخول را جر میدهد وآنها عبارتند از :

۱- بعد از کلمهٔ «بل» که «رب» بعداز آن درتقدیر گرفته شده و جر داده است مانند :

بل بلد ملؤ الفجاج قتمه
لایشتری کتانه وجهرمه.

۲- بعد از کلمهٔ «فا» مانند :

فمثلك حبلی قدطرقت و مرضع
فالهیتها عن ذی تمائم مغیل .

۳- بعد از کلمهٔ «واو» و در این مورد برخلاف دو مورد پیش بقدری شایع است که برخی گفته اند خود «واو» جر داده نه «رب» مقدر مانند :

ولیل کموج البحر ارخی سدوله
علی بانواع الهموم لیبتلی .

وگاهی کلمهٔ «رب» بی اینکه بعد از کلمهٔ دیگر واقع شود مدخول خود را جر داده وخودش حذف شده است مانند :

رسم دار وقفت فی طلله
کدت اقضی الحیوة من جلله .

که کلمهٔ «رسم» دربیت فوق مجرور است به «رب» که محذوف ودر تقدیر است . وغیر از کلمهٔ «رب» بعض دیگر ازحروف جاره نیز بااینکه حذف شده ودرتقدیرند مدخول خودرا جر میدهند. البته این مطلب سماعی است ونمی توان بآن قیاس کرد مانند اینکه کسی در جواب این سؤال : کیف اصبحت ؟ بگوید :

خیر والحمدلله . که کلمهٔ «خیر» مجرور است بحرف «علی» مقدر و اصل آن : علی خیر بوده است . وبرخی گفته اند جر دادن اسماء بحروف جارهٔ محذوفه قیاسی وشایع است مانند : بکم درهم اشتریت که دراصل : بکم من درهم اشتریت . بوده است و بااینکه «من» حذف شده مدخول خودرا که «درهم» باشد جر داده است ومانند :

مررت برجل صالح الا صالح فطالح

در مثال فوق کلمات «صالح» و «طالح» بحرف جر مقدر (باء) مجرورشده‌اند ودر اصل چنین است :

مررت برجل صالح الا امرّ بصالح فقد مررت بطالح. ابن مالك در الفیه خود بمطالب یاد شده درضمن اشعار زیر اشاره کرده است :

وزید بعد رب و الکاف فکف
وقد تلیهما و جر لم یکف.
و حذفت رب وجرت بعدبل
والفا وبعد الواو شاع ذاالعمل
وقد یجر بسوی رب لدی
حذف وبعضه یری مطردا .

(تلخیص ازبهجةالمرضیة سیوطی و حاشیهٔ میرزا ابوطالب براین کتاب) .

جاره [رَ] (ن ف مؤنث ازجور) تأنیث جار . (اقرب الموارد).|| زوجه . (اقرب الموارد ، منتهی الارب).اعشی گوید : اجارتنابینی فانك طالقة. (اقرب الموارد). || دبر . (منتهی الارب). ||بنانج . (منتهی الارب).ضرة.(اقرب الموارد).هوو . وسنی. ج ، جائر. (اقرب الموارد).|| زن همسایه ج ، جارات.(دهار) .

جاری . (ن ف از جری) روان. (اقرب الموارد،آنندراج) نهر جار ای لایجف و کذلك نبع جار . آبروان .(مهذب الاسماء) . مقابل راکد (ایستاده) . سائل . رونده . ساری.مجازاً بمعنی نافذ روا، رایج ، گذران:

تابقوی بخت تو زدولت سلطان
امر تو اندر زمانه گردد جاری . فرخی .

جاری مسازد احوال خلق را بمقتضای فرمان خود . (بیهقی ص ۳۰۹).

برآب وآتش حکم تو جایز و جاری است
سپاه را تو مددکاری از آتش وآب.
مسعودسعد .

||درتداول معانی و بیان شعر جاری یالفظ جاری برجمله‌هائی اطلاق شود که از تعقید وتقدم وتأخر نابجا خالی باشند و اینگونه سخن را درسهولت شنیدن ، بآب جاری یا روان تشبیه کنند ودر فارسی کلمهٔ روان بکار برند :

شعری که تو شنیدی آنست سحر نیکو
آنست وزن شیرین آنست لفظ جاری .

رجوع به روان شود .
آن بقعه ازو ذکری جاری وصدقه باقی ماند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۱). حرف حق بر زبان شود جاری . عادت براین جاری شده است که .... || جاری بودن : روان بودن، سایربودن،متداول بودن،رایج بودن، حکمی جاری وفرمانی روا . امور جاری ، امور معمول و در جریان. شهر جاری ، ماهی که درآن باشند.حساب جاری (۱) ، اصطلاح بانکی است حسابی دربانك که بتدریج از سپرده بردارند وباز بسپارند. || جاری، زن برادر شوهر ، زن برادر نسبت بزن برادر دیگر ، دوزن که هریك زن یکی از دو برادرند ، یکدیگررا جاری باشند .

جاری . (اِخ) نام یکی از حکمای هند بود واورا درطب ونجوم تصانیفی است که هندیان بآنها عمل کنند وبسیاری از آنها بعربی ترجمه شده است . (عیون الانباء ج ۲ ص ۳۳) ورجوع بهمان کتاب صفحهٔ مذکور شود .

جاری . (اِخ) دهی است به‌بحرین . || کوهی است شرقی موصل .

جاری . (اِخ) ابو عبدالله سعدبن نوفل جاری ، ازعمال وحکام عمر بود . (انساب سمعانی) .

جاری . (اِ منسوب) منسوب است به جار که شهرکی است درساحل قریب بمدینهٔ رسول (ص) . (انساب سمعانی) .

جاریابه . (اِخ) شهریست بخراسان و اندر وی معدن سیم است وسیمهائی که از معدن آنجا افتد به انداب درم زنند . (حدودالعالم ص ۶۲).

جاریات . [رِ] (اِ) جمع جاریة . روندگان . ورجوع به جاریة شود .

جاریان . (اِخ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان . واقع در ۶ هزارگزی خاور نطنز و ده هزارگزی شوسهٔ نطنز اردستان.محلی است کوهستانی ومعتدل. ۳۷۵ تن سکنه دارد ومذهب اهالی شیعه زبان آنان فارسی تابی آب از قنات است محصول آنجا غلات ، حبوبات، ابریشم، میوه‌هاخربوزه هندوانه . شغل مردم زراعت و قالی بافی است و راه آن مالرو است.بنای زیارتگاه سادات قدیمی است.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۸۱) .

جاری آباد . (اِ خ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز در ۷۹ هزار گزی جنوب خاور اردکان ویکهزار گزی راه فرعی زرقان به بیضا واقع است . محلی در دامنه و هوای آن معتدل ومالاریائی است .سکنهٔ آن ۱۱۸ تن است مذهب مردم شیعه ، زبان فارسی . آب آن ازچشمه ومحصول مردم غلات، چغندر ، برنج است شغل اهالی زراعت و راه مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۵۸).قریه‌ایست دو فرسنگ ونیمی میانه جنوب ومشرق تل بیضا.(فارسنامهٔ ناصری)، قریه‌ایست از توابع بلوك بیضا طول این بلوك از مشرق بمغرب زیاده از ده فرسخ وعرض آن شش فرسنگ می باشد ، آبش از چشمه وقنات در قدیم نوکر از این بلوك گرفته نمیشد ولی سرباز میداده‌اند، مساجد متعدد وپنج شش حمام در این بلوك است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۶)

جاری برد . (اِخ) قلعهٔ از مضافات اران است. رجوع بجار بردی شود.

جاری بردی . (اِ منسوب) منسوب بجاری برد است . رجوع بـه جار بردی شود .

جاری شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) روان‌شدن ، روان گشتن ، دویدن ، رفتن ،

(۱) Compte courant.

سرازیر شدن (چنانکه آب ازچشمه) سائل گردیدن ، مایع گردیدن ، میعان داشتن ، سیلان داشتن ، فایض بودن :

دانم که فارغی تو ازحال ودرد سعدی
اورا درانتظارت خون شدزدیده جاری.
سعدی .

جاری کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) روان ساختن ، معمول داشتن ، متداول کردن ، راندن .

جاریکون . (اِ) بسباسه . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۶). بزباز . ظاهراً همان جارگون است، رجوع به جارگون شود .

جاری مجرای . [مَ] (اِمرکب) قائم مقام . (آنندراج) جانشین ، بجای آن ، نائب مناب ، نازل منزله بمنزلهٔ آن :

چنانکه اگر بعضی از آن اقوال و تقریر جاری‌مجرای بازی ومزاح میشود و نازل منزل هزل وسفاح میگردد .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۸-۱۰۹) .
و آنچه جاری مجرای او باشد بکوره و بلدما دراین سال وبقایای ماقبل آن .
(تاریخ قم ص ۱۵۱)

جاریة . [رِ یَ] (ن ف) تأنیث‌جاری، روان، رایجه ، ساریه ، نابعه ، رونده ، گذران ، شونده.|| کشتی ، سفینة ، ناو. (منتهی‌الارب، ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی)||ماری که ازنوع افعی باشد . (اقرب الموارد). || نعمت خدا . (منتهی الارب).||دختر خرد (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد). || زن‌جوان ج، جاریات، جوار . (اقرب‌الموارد). ج ، جواری. (منتهی‌الارب). || شمس . (منتهی الارب ،اقرب‌الموارد).آفتاب،خور، مهر ، خورشید،شارق،ذکاء،یوح ، بیضاء ، شرق ، شر، لیو ، غزاله،عجوز، مهات،تیبراء . الاهة ابوقابوس ، آف ، چشمه . || آب روان . (غیاث‌اللغات).||زن‌جوان.(ازاقرب‌الموارد) دخترکه بسن بلوغ نرسیده : من النساء من‌لم تبلغ الحلم . || کنیزک . (مهذب الاسماء) امه ، وصیفه، داه ، دده :

مارا دهی ازطبع خوش
ماهان خوش حوران کش
چون داد سالار حبش
مر مصطفی را جاریه . منوچهری .

زانکه پیراهن بدستش عاریه است
چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری‌است
درکف‌اوازبرای‌مشتری‌ست. مولوی.

||صدقة‌جاریه،آنکه‌متصل‌وپیوسته‌باشد.(منتهی الارب).||سنن‌جاریه،عادات‌متداول،سنت‌جاریة عادت ورسم‌رایج.انهارجاریه،نهرهای‌روان. ||جاریه‌انسة،دخترخوش‌نفس||جاریه‌بنات‌اللحم؛ دختر فربه ، جاریة مأرومة؛ دختر خردسال نیکو خلقت . (منتهی الارب). || جاریة مونقة الشباب، دخترخوش منظر بجوانی .

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) جاریه بنی عدی یکی از آزادشدگان ابوبکر بود .
واین جاریه راعمربیش از آنکه باسلام در آیدعذاب‌میکرد ابوبکر ویرا خرید وآزاد ساخت . رجوع به (امتاع الاسماع ص۱۹) شود .

جاریة . [رِ یَ] . (اِخ) بنت مالك بن حذیفة‌بن‌بدرالفزاریة است‌درامتاع‌الاسماع ص ۲۹۶ نام او آمده است .

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن اصرم کلبی اجداری‌ازبنی عامر ابن عوف است . ابن ماکولاگفت : جاریة‌بن اصرم صحابی ودر شماربصریها است وابونعیم گفت : وی را صحبت‌نبوده‌است . (الاصابه ج۱ص۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن جابر عصری. ابن حجر آرد:رشاطی اورا جزء وفد عبد قیس آورده است و ابن منده او را بنام جویریه عصری ذکر کرده وبگمان من‌این‌دویکتن اند (انتهی) ... (الاصابة ج۱ ص ۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن حمیل [حُ مَ] ابن شبة ابن قرط اشجعی . طبری گفت : وی اسلام آورد و ازاصحاب رسول اکرم (ص) شد . ابن کلبی گفت: او جاریة بن حمیل بن‌شبة‌بن‌قرط‌بن‌مرة‌بن‌نصر بن دهمان بن نصار بن سبیع بن بکر ابن‌اشجع دهمانی اشجعی است ودر جنگ بدر با پیغمبر (ص) بود وابن برقی گوید در جنگ احد شهید شد . (الاصابة ج۱ ص۲۲۷) .

جاریة . [رِ یَ] (اِ خ)ابن‌زید ... ابن‌کلبی آرد او صحابی است و درجنگ صفین باعلی‌بود. (الاصابة ج۱ص۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِ خ) ابن ظفر یمامی یا یمانی حنفی‌مکنی به ابو نمران. ابن حبان گفت او را صحبتی است . و از دهثم بن قران روایت کند وجز ازطریق مزبور حدیثی از او شناخته نشد و دهثم کاملاضعیف‌است. (الاصابة ج۱ص۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن عامربن مجمع (۱) بن العطاف او یك تن از کسانیست که‌در بناء‌مسجدالضرار شرکت داشت . (امتاع الاسماع‌ص۴۸۲).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن‌عبدالله اشجعی هم سوگند بنی سلمة و از انصار است . ابن فتحون او را استدراك کرده و از سیف بن عمر آرد که در روزیرموك با خالدبن ولید و در جانب میسرة بود .
(الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷) .

جاریة. [رِ یَ] (اِ خ) ابن‌قدامة‌ابن مالك بن زهیر بن حصن‌بن رزاح بن سعد ابن‌بحیرة بن ربیعة بن کعب بن سعد بن زید مناة بن تمیم تمیمی سعدی ، او را عم الاحنف میگفتند . طبرانی گفت : احنف وی را از روی احترام‌عم‌میخواند ، زیرا نسب آنها تنها درسعدبن‌زید بهم میرسد. ابن‌سعداوراجزء‌صحابیانی‌شمارد که به بصرة نزول کردند.او ازیاران علی(ع)بوده و همواست‌که عبدالله بن حضرمی رادربصرة آتش زد ... (الاصابة ج۱ ص۲۲۷).
صاحب عقد الفرید آرد : معاویة جاریة‌بن قدامه را گفت : چقدر پیش کسانت خوار بودی که ترا « جاریة » نام نهادند . جاریة گفت :توچقدرپیش کسانت خوار بودی که ترا « معاویة » نامیدند ،چه آنکه معاویه نام سگ ماده است . گفت : مادرنباشد ترا. گفت : مادرم مرا برای شمشیرهائیکه در صفین در کف ما دیدی زائیده است .
گفت : مرا میترسانی گفت : شهر های ما را با قدرت نگشودی و بزور ، ما را مالك نگشتی و لی بپیمان و عهد با مابستی وما نیزبتو قول‌تسلیم‌واطاعت‌دادیم،اگروفا کنی وفا کنیم و اگر بجزآن روی‌آری همانا ما مردان سخت کوش و زبانهای تیز بدنبال‌خویش‌داریم‌معاویه گفت :خدای همانند ترا میان مردم بسیار نکند جاریه گفت : سخن نیك گوی و حرمت ما را نگهدار ، زیرا بدترین دعاها نفرین‌هیزم کش است . (عقدالفرید ج ٤ ص۱۱۹-۱۱۰). و رجوع (به تاریخ الخلفا ص ۱۳۳ - ۱۳٤)شود. صاحب حبیب‌السیر آرد : شاه مردان جاریة بن قدامه را بمدافعهٔ ابن حضرمی نامزد فرمود و میان ایشان حربی صعب روی نمود و این نوبت گریز بابن حضرمی رسید و جاریه از مقر او خبر یافته آتش در آن مکان زد و ابن حضرمی با موافقان‌خود که هفتاد تن‌بودند هم دربن جهان بنایرهٔ عذاب معذب گشته رخت هستی بباد فنا دادند . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص۵٦۹) .

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن مجمع بن جاریة انصاری . طبرانی و دیگران او را ذکر کرده اند و گویند وی از گرد آورندگان قرآن است ولی آنچه ضبط شده پدر وی قرآن را جمع کرده است . (الاصابة ج۱ ص ۲۲۷).

جاز . گیاهی است که بدان‌جامه رنگ کنند و اسپرك نیز گویند . (لغت محلی شوشتر).

جاز . (اِ)موسیقیی‌است که چندی‌پیش از نشأت تمدن‌ماشینی بر روی بنائی از رقص که مبنی بر « ریتم » انسانی وبی‌بند و باری آنست‌ساخته و پرداخته گردیده است ، نه بر روی ریتمی از مکانیك که عاری از هر نوع حالت انسانی باشد . پس

۱) در اصل« جاریة‌بن‌عمرو بن‌العطاف‌است »و لی‌آنچه ضبط کردیم‌مورداتفاق‌تمام کتب‌تفاسیروتراجم است.(حاشیهٔ امتاع الاسماع ص۴۸۲).

این ادعا که جاز موسیقی قرن بیستم وابراز کنندهٔ حالات دوران ماشینی و زیر و بم کار یکنواخت چرخها ودستگاههای صنعتی است ، نادرست است . ریشهٔ عمیق و دور دست جاز در موسیقی سیاهان افریقا و بخصوص در افریقای غربی یافت میشود . ما میدانیم که هزاران هزار سیاه بصورت برده و غلام در اواخر قرون گذشته برای تجارت بامریکا منتقل گردیدند . ایشان سنت های موسیقی خود را فراموش نکردند و باستناد شواهد کتبی مدلل میگردد که « تام تام » هائی شبیه « تام تام » های افریقا بصورت تغییر شکل یافته و اصلاح شده ، قریب یکقرن است که در « لویزیان » وجود داشته و رواج دارد . بمجرد لغو بردگی در امریکا سیاهان توانستند آلات موسیقی را که سفید پوستها داشتند به آزادی بکار برند وطرز نواختن آلات موسیقی رانه بطرزی که در کنسرواتوارها تدریس میگردید بلکه بنا باقتضای تمایلات وهوسهای خود یاد گرفتند وآلات موسیقی را بهمان سان که آواز میخواندند اجرا میکردند و همین امر تفاوت بارز بین تکنیك سیاهان وسفید پوستان را میرساندو موسیقی جاز بطریقی که یاد شد بوجود آمد. جاز موسیقی ارکستری است که از تطابق موسیقی کاملا آوازی (١) وضربی سیاهان افریقائی درقلمرو سازها بوجود آمده است. بهمین دلیل است که موسیقی جاز نمیتوانست درافریقا بوجود آید بلکه میبایست در کشوری که وسائل موسیقی سفید پوستان میتوانست کاملا آزاد دردسترس سیاهان قرار گیرد بوجود آید و بهمین جهت است که موسیقی جاز کاملاامریکائی شناخته شده است . سفیدپوستان اسباب موسیقی را که سیاهان از آن محروم بودند وهمچنین تم های آوازی که از سیاهان گرفته شده بود دوباره دردسترس ایشان گذاشتند . اهمیت این رابطه هرچه میخواهد باشد ، ولی آنچه مسلم است جاز موسیقی سیاهان بوده و سیاهان این سازها و تم های آن را باغریزهٔ عمیق موسیقی خویش انعطاف کامل بخشیده و آنرا از آن خود کردند . آنچه اساسی است موضوع آن نیست بلکه روشی است که بکار برده اند . جاز ابتدا در جنوب امریکای شمالی وبخصوص در ناحیهٔ « لویزیان » رو بتکامل و توسعه رفت . سرچشمهٔ اصلی و مستقیم جاز آواز های مذهبی (٢) و « بلوها » (٣) و « راگتایم » (٤) بوده است ، اینها آوازها و آهنگهای مذهبی و غیر مذهبی سیاهان آمریکائی ست . جاز از جنوب شروع به پیشروی کرد و حتی در کشتی نمایش راه یافت و از آنجا درسرتاسر کشورهای متحدهٔ آمریکای شمالی شیوع و رایج گردید . از ١٩١٩ ببعد ، جاز باروپا رسید وهمان پدیده هائی را که نخست در آمریکا بوجود آورده بود در اروپا نیز بوجود آورد و جاز تلطیف شده در اینجا موفقیت بیشتری ازجاز حقیقی بدست آورد. جاز پس ازپایان جنگ جهانی دوم درهمه جا فاتحانه نفوذ کرد و از حقوق شهری بهره مند گردید . عادت نوازندگان سیار جاز براین بود که پس از کار خسته کنندهٔ روزانه که برای راه انداختن چرخ زندگی انجام میدادند ، دراواخر شب به کابارهٔ کوچکی پناه می بردند وبانوازندگان آنجا هم آهنگ میگردیدند وبرای شادی خویش یابرای بیان احساسات وانگیزه هائی که در درون خود فشرده داشتند به نوازندگی می پرداختند. برای شنیدن قطعات عالی جاز نمیشود کنسرتی ترتیب داد بلکه باید بکاباره هائی رفت که نوازندگان به نوازندگی یکدیگر عادت کرده اند، زیرا بدیهه سرائی کردن در میان چنین ارکسترهائی که نوازندگان بسیار بیکدیگر کاملا عادت کرده اند و مشکلات صحنهٔ هنر برایشان ناچیز است عملی میباشد . باید دانست که جاز در محیط خود دردانسینگهاو کاباره ها بهتر عرض اندام میکند تادرسالنهای کنسر. جاز یك موسیقی رقص است و برخلاف عقیدهٔ جاری این مطلب هیچ از ارزش آن نمیکاهد ، زیرا موسیقی و رقص مدتهای طولانی باهم توأم بوده اند وشاید بیش از یکقرن ونیم و اندی نیست که بین این دو قسمت از هنر جدائی افتاده است . جاز توانسته است موسیقیی را که انسان در درون خود حس میکند بیان نماید و آنچه را که در هرموسیقی اساسی است بازیابد، وآن بیان احساسات بشری است چه شادی باشد و چه اندوه . بدون هیچ واسطهٔ ، نوازنده و خوانندهٔ جاز میتواند عطش احساساتش را که عطش تمام مردم واعصار است باموسیقی جاز فرونشاند.(نقل ازمجلهٔ موسیقی سال اول شمارهٔ ٩) .

دنیای جاز ـ دنیای جاز مرکب از رنگهای متنوع بی پایان است. تقریباً در جاز این مطلب واقعیت دارد که هنر جاز تااندازهٔ زیادی « هنر نوازندگی » است . هنر « خلق در بداهه نوازیست » جاز بیش از آنکه از آهنگسازی مایه بگیرد از بداهه سرائی برخوردار میگردد، وواقعیت اینست که آهنگ عامیانه مادام که کار بداهه نوازی برروی آن صورت نگرفته باشد جاز نیست . بداهه نوازی مرکز ثقل هنر جاز است،وآنجا که گفتیم: جاز بیش از آنکه هنر سازندگی باشد ، هنر نوازندگی است ، ابهام مطلب بالا را مرتفع میسازد. یك نکتهٔ که گفتن آن اهمیت دارد اینست که: چندسال پیش ، جاز وسیله ای برای رقص بود اما اکنون کم هستند کسانی که باموسیقی جاز میرقصند ، در این چند سال چه برسر رقص آمده ؟ و فلسفهٔ این تغییر چیست ؟ بطور ساده باید گفت : این « وظیفهٔ » جاز است که کمی تغییر کرده است . جاز اکنون آنچنان کیفیتی دارد که فقط باید گوش کرد . جاز با آرانژمان های جالبش همان وظیفه ای را اکنون بعهده دارد که موسیقی مجلسی در گذشته داشت. محققاً شما نخواهید توانست هم باتمام قلب بآن گوش فرا دهید وهم با آن برقصید . اینست که اغلب شنوندگان میل دارند که فقط به موسیقی گوش کنند. قطعهٔ « ویوبرویك ، سام تیمز ، ای ام پی » مثال خوبی است. نه تنها این تحول درجاز، رقص همراه آن را کم کم ازبین برده است بلکه نوازندگان را بفکر تشکیل کنسرتهای مخصوص انداخته است . تاکنون چندین بار در کارنگی هال کنسرت مخصوص جاز داده شده است. آهنگسازان جاز بنوشتن قطعات بزرگ مشغول میشوند وباید گفت که جاز درطی تحول خویش راه خود را یافته است.(ز مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شماره های ١٤ و ١٥ و ٢٤).

جازان . (اِخ) ابن محمدبن برکات . وی شریف و از حکمرانان مکه بود ، و بابرادر خود برکات بن محمد مدّت درازی برسر حکومت مکه جنگید تا بروی پیروز شد وحکومت بدست کرد ولی دیری نپائید ترکهای ساکن مکه چون از اودل خوش نداشتند علیه وی ائتلاف کردند ونزد باب الکعبه هنگام طواف اورا (در ٩٠٩ـ ١٥٠٣ م) بکشتند . (الاعلام زرکلی) .

جازء . [زِ] (ع ن ف) کافی و بسنده : جازئك من رجل، کافی وبسنده است تورا. (منتهی الارب) .

جازءة . [زَ ءَ] (ع ص) وحشی . ج جوازی . (منتهی الارب) .

جازح . [زِ] (ع ن ف) ازجزح [جَ] دهنده . عطاء جازح، دهش بزرگ.(اقرب الموارد ، منتهی الارب) : وانیّ له من تالد المال جازح . (اقرب الموارد).عطا کننده ، بخشنده بی آنکه باکسی مشورت کند . (منتهی الارب). || کسیکه پی کارخود رود. (اقرب الموارد ، منتهی الارب) .

جازدن . [زَ دَ] (مص مرکب) چیز کم قیمت وبدلی را بجای چیز پربها واصلی بکسی دادن ، بدلی را بجای اصلی دادن یا فروختن بچالاکی وزرنگی ، چیزی بد یا غیر بدرا بدل چیزی بفریب نمودن یادادن، کسی را بجای دیگری جازدن ، باغفال

(١)Vocale. (٢) Spirituels. (٣) Blues. (٤) Ragtimes.

حریف و طرف‌چیزی بدرا بدل چیزی خوب باوادن، ناچیزی بجای‌چیزی وارزانی بجای گرانبهائی دادن ، بقصد اضرار چیزی را ازوی‌فریب عوض کردن. ازراء. و رجوع به جا شود .

جازر . [ز] (ع‌ص)شتر کشتنی. (ناظم الاطبا) .

جازر . [ز] (اِخ) وسمعانی آنرا جازرة ثبت کرده‌است . (الانساب‌در نسبت‌جازری) درمعجم‌البلدان آمده‌است‌قریه‌ایست‌ازنواحی نهروان‌ازتوابع بغداد، نزدیک مدائن و آن قصبۀط-وج جازراست.(معجم‌البلدان).صاحب قاموس کتاب مقدس آرد : جازر ، شهری میباشد که منسوب بکنعانیان و قرارگاه سلاطین واز قدیمترین شهرهای آن بلاد بود.(صحیفۀ یوشع ۱۰: ۳۳ و ۱۲ : ۱۲ و اول تواریخ ایام ۶: ۶۷) واین شهر در جنگهای‌داودبسیارمشهوراست (دوم‌سموئیل ۵ : ۲۵واول‌تواریخ‌ایام ۲۰ : ۲). فرعون شهریار مصر آنرابسوخت‌بعد ازآن بدختر خود که در حبالۀ نکاح سلیمان بود بخشید (اول‌پادشاهان ۹ : ۱۵ - ۱۷) وپس‌از آن سلیمان آنرا مجدداً بنا کرد و در زمان مکابیان بسیار معتبر بود وبگمان‌کانوهمان تل‌ّ الجزری میباشد که بمسافت چهار میل به نیکوپولس مانده واقع است و آثار و خرابیهای بسیاری که دلالت بر عظمت واهمیت شهر مینماید‌وهم‌نوشته‌های یونانی وعبرانی که دارای اسم وحدود میباشد در آنجا مشاهده شده است . (قاموس کتاب مقدس‌ص ۲۷۵) . دربیت زیر که از قصیدۀ منسوب‌به‌شیخ الرئیس است،گوینده‌آنرا از نواحی‌دجله دانسته است :

والویل ان‌ّ حلوا دیار ربیعة
مابین دجلتها وبین الجازر .

(عیون الانباء ج ۲ ص۱۷) .

میدانی گوید : یوم جازر روزی است که ابراهیم‌بن اشتر با اهل عراق براین زیاد شوریدند و درهمین روز عبیدالله‌بن زیاد کشته شد . لیکن ازهری آنرا خازر باخاء معجمه و کسر زاء ضبط‌کرده است . (مجمع الامثال‌ص۷۶۹) .

جازری. [زِ ری] [زِ] (اِمنسوب)منسوب به جازره است که‌قریه‌ایست‌ازاعمال نهروان در عراق. (انساب سمعانی) .

جازری. [زِ ری] (اِخ)محمدبن ادریس‌بن محمدبن الحسین‌بن محمدبن مسبح مکنی‌به ابوالقاسم. وی فقیه است و ازپدر خود ادریس‌بن محمد جازری حدیث شنید و ابوالقاسم‌هبةالله‌بن عبدالوارث حافظ‌شیرازی ازوی روایت کند . (انساب سمعانی) .

جازری. [زِ ری] (اِخ)محمدبن الحسین‌بن محمدبن الحسن‌بن علی‌بن بکران مکنی به ابو علی و مشهور به جازری.وی کتاب الجلیس والانیس‌را ازقاضی‌ابوالفرج معافی روایت کرده وامیر ابونصرعلی‌بن هبةالله‌بن ماکولا آنرا از وی بسرحافظ نقل کرده است . خطیب اورا درتاریخ خود آورده و گوید دربغداد سکونت داشت وازمحمدبن موسی مننی روایت میکرد و صدوق بود. تولدش بسال ۳۶۴ ودر گذشت اورا بسال ۴۴۲ آورده است . (انساب سمعانی) .

جازستان. [زِ] [اِخ] ده کوچکی است ازدهستان کشور بخش پاپی‌شهرستان خرم‌آبادو آن‌در ۲۰ هزار گزی‌جنوب‌باختری سپید دشت‌و۶ هزار گزی باختری ایستگاه کشورواقع‌است. سکنۀ‌آن ۲۴ تن‌میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۶ ص۹۸).

جازع .[زِ](ع‌نف)ازجزع[ج َ].ناشکیبا، زاری کننده (منتهی الارب) ، ناله کننده . || (اِ) چوب وادیج که برآن شاخهای انگور اندازند.(منتهی‌الارب ، آنندراج) . || هرچوب که میان دوچیز درپهنا نهاده بر آن چیزی اندازند . (منتهی الارب ، آنندراج) . ورجوع به جازعة شود .

جازعة . [زِ ع َ](ع‌نف)تأنیث جازع، زن زاری کننده و ناشکیبا . || (اِ) چوب وادیج که برآن شاخهای انگور اندازند . (منتهی الارب).|| هرچوب که میان دو چیز درپهنا نهاده برآن‌چیزی اندازند. (منتهی الارب).ورجوع به جازع شود .

جازکون . (اِ) بفارسی بسباسه را گویند . (فهرست مخزن الادویه) این کلمه مصحف «جارگون» است. رجوع به جارگون درهمین لغت‌نامه شود. دزی‌در ذیل‌قوامیس خود«جازکون»را آورده و آنرا مأخوذ از «جارگون» فارسی داند (دزی ج۱ ص ۱۶۸) .

جازم. [زِ] (ع‌نف) ازجزم[ج َ] برنده وقطع کننده . (منتهی الارب ،آنندراج). || عزم استوار کننده . (آنندراج) : تاش جازم بودکه یك حملۀ دیگر برد که خاتمۀ کار باشد . (ترجمۀ یمینی ص۶۵). سلطان اگر چه براستخلاص سجستان و استصفاء آن نواحی جازم بود ... آن کار فراهم گرفت . (ترجمۀ یمینی ص ۲۰۰) . جازم شد که اول خاطرازوی‌بپردازد وبیضۀ ملك وآشیانۀ دولت او بصرصر قهر بر باد دهد . (ترجمۀ یمینی‌ص ۲۶۱) .
||ساکن کننده‌حرف‌متحرك‌را.(آنندراج). حرفی که چون برفعل معرب درآید حرف آخرآنرا ساکن گرداند . رجوع به‌جازمة وحروف جازمه شود .
|| بعیر جازم ؛ شتر سیرآب. (منتهی‌الارب، آنندراج).سقاء جازم ؛ مشك پر . (منتهی الارب، آنندراج). ج، جوازم . (منتهی الارب) .

جازم شدن. [زِ دَ] (مص مرکب) دل برکاری نهادن ، یکدل شدن برکاری. قاطع بودن برکاری ، جازم شدن بسر، دل نهادن بر ، یکدل شدن بر .

جازمه . [زِ م َ] (ع ن ف) تأنیث‌جازم، جزم دهنده ، حرفی که چون‌برفعل درآید آنرا جزم‌دهد، ساکن کنندۀ حرف‌متحرك. || حروف جازمه ؛ حروفی که کلمۀ بعد از خودرا جزم دهند (حرکت حرف آخر کلمه‌راساقطسازند)، دراصطلاح علمای‌نحو حروف جازمه نامیده می‌شوند . این‌حروف دو قسمند:اول حروفی که‌یك‌فعل‌راجزم دهند وآنها عبارتنداز:لام، لاءِ‌ام، لماء ودوحرف اول گاه بمعنای دعا استعمال شود مانند : لاتؤاخذنا (آیه)-لیقض علینا ربك ، گاه برای امر ونهی باشد مانند : لاتشرك‌بالله. و : لینفق ذوسعة . و دو حرف آخر برای نفی فعل ماضی بکار می رود لیکن برفعل مضارع درآیند ومعنای آنرا بماضی بر گردانده‌نفی کنندمانند:الم‌نشرح‌لك‌صدرك. ولما یذوقوا . که درهر دو اگر چه‌لفظ فعل مضارع است ولی معناً ماضی منفی را میرساند . ابن مالك دراین بیت :

بلا و لام طالباً ضع جزماً
فی‌الفعل هکذا بلم ّ ولمّا

بحروف مزبور وعمل‌آنها اشاره کرده است . فرق لم بالما اینست که لم نفی ماضی را بطور اطلاق افاده کند و لما استمرار نفی ماضی‌را‌تازمان حال میرساند، وبهمین جهت گفته‌اند : لم لنفی فعل ولما لنفی قدفعل، و فرق‌دیگر آنکه معمول لما ممکن است حذف شود مانند ندم زید ولما که اصل آن لما ینفعه بوده‌بخلاف لم که‌در آن حذف معمول جایز نیست ونیز در لما امید حصول منفی میرود مانند : لما یدخل الایمان فی‌قلوبکم، که‌انتظار حصول ایمان درآینده وجود دارد.
(تلخیص ازبهجةالمرضیة وعوامل‌جرجانی). دوم جازمی که دو فعل‌راجزم‌دهد وآن کلمۀ «ان» است که دو فعل را جزم میدهد ؛ فعل اول‌را شرط ودوم‌را جزا نامند. این‌دو فعل بچهار صورت ممکن است ذکرشود:
۱- هردو مضارع باشند مانند : ان تقم اقم . ۲- هردو.ماضی مانند : ان‌اکرمت اکرمت ، که در اینصورت ماضی معنای مضارع را میرساند .
۳- آنکه اول ماضی و دوم مضارع باشد مانند : ان‌اکرمنی اکرمك .
۴- عکس سوم مانند : ان‌تضرب ضربت.
باید دانست که در تمام موارد تنها فعل مضارع مجزوم می‌شود و ماضی چون مبنی است مجزوم نمیگردد .
||اسماء جازمة؛ دراصطلاح نحویان‌اسمائی که برای‌شرط بکارمیروند ودوفعل را بنام شرط وجزاجزم میدهند کلم‌مجازات‌یااسماء جازمه گویند وآنها نه اسمند : اول «من» که برای صاحبان عقل بکار میرود مانند،من یکرمنی اکرمه. دوم «ما» برای‌موجودات

بی عقل مانند : وما تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عندالله . سوم «أی» مانند : ایهم یأتینی أکرمه . چهارم «متی» برای زمان مانند : متی تخرج أخرج . پنجم «اذما» که آن نیز برای زمان است مانند : اذماتنصرنی انصرك . ششم «مهما» مانند : مهما تصنع اصنع . هفتم «أین» برای مکان مانند : أین تجلس اجلس . هشتم «أنی» این نیز برای مکان باشد مانند : انی تقم اقم . نهم «حیثما» برای مکان مانند : حیثما تقعد اقعد . وبندرت کلمات «کیفما ، اذا ، کیف ، ایان» نیز جزم دهند و کلمهٔ «اذا» در شعر بطور شایع جزم دهد مانند :

الله شکر اذ ینالك وسعة

واذا تصبك خصاصة فتجمل .

در بارهٔ اسم یاحرف بودن پاره‌ای از این کلمات اختلاف است واصح آنست که اسم باشند زیرا مرجع ضمیر واقع میشوند و حرف نتواند که مرجع ضمیر باشد . باین نکته باید توجه داشت که ان شرطیه و کلم مجازات جملهٔ خبریه‌را بانشائیه بدل سازند. (تلخیص از بهجةالمرضیة وعوامل جرجانی).

جازمیة . [ز ی ی] (اِخ) فرقه‌ایست‌از متکلمین . عبدالکریم شهرستانی چنین آرد: جازمیه اصحاب جازم‌بن علی (۱) می‌باشند وایشان برقول شعیب‌اند که خدا را خالق اعمال عباد داند . و نیز قائل به «موافاة» باشند وگویند : خداپند‌گانیرا که میداند عاقبت آنان برایمان است دوست دارد و از آنان که عاقبتشان بر کفر است بیزار است وپیوسته بادوستان‌خودمهربان‌و نسبت‌به‌دشمنان خود خشمگین باشد . ونقل شده که دربارهٔ علی(ع) توقف کنند وصریحاً ازاو بیزاری نجویند ولی از دیگران بیزاری جویند . (از ملل ونحل شهرستانی چاپ احمد فهمی ج ۱ ص ۲۰۶) .

درذیل ملل ونحل بنقل ازالفرق بین‌الفرق چنین آمده : جازمیه اصحاب جازم‌هستند، بیشتر عجاردهٔ سیستان بدین‌آئینندودربارهٔ قدر و استطاعت و مشیت خدا بروش اهل سنت رفته‌اند وگفته‌اند : آفریدگاری جز خدا نیست وچیزی جز خواست خدا نباشد ومیمونیه را که درباب قدر و استطاعت از قدریه پیروی کرده اندکافر شمارند، اینان درباب دوستی و دشمنی با بیشتر خوارج مخالفت کرده وگفتند : آن دوصفات خدا است وخداوندبندگان‌را باینجهت که عاقبت به کفر یاایمان گرایندوست دارد . و حق تعالی پیوسته دوستدار دوستان و دشمن دشمنان خود می‌باشد . (از ذیل ملل ونحل چاپ احمد فهمی‌ج ۱ ص ۲۰۶) . میرسید شریف در تعریفات چنین آرد : جازمیه اصحاب جازم‌بن عاصم و موافق باشیعه می‌باشند . (تعریفات ص ٥٠) . در ترجمهٔ الفرق بین الفرق (باهتمام آقای دکتر مشکور) این فرقه را «خازمیه» ودر ذیل همانکتاب بنقل ازمختصرالفرق بین الفرق ص ۸۰ آنهارا «حازمیه» ضبط کرده‌اند (ترجمهٔ الفرق بین‌الفرق ص۸۸ وذیل‌همان صفحه) . رجوع به خازمیه‌وحازمیه شود .

جازن . [ز] (نف مرخم) درتداول‌عامه آنکه کسی را از جای خود براند.|| جازن کردن کسی‌را ، اورا ازجای خود راندن.

جازندر. (اِخ) دهی است از دهستان بار معدن‌بخش‌سرولایت‌شهرستان نیشابوردر ٤۲هزار گزی‌جنوب‌باختر‌چکنه‌بالاواقع ومحلی است کوهستانی و معتدل - سکنهٔ آن ٦۰ تن مذهب آنان‌شیعه‌،زبان‌ایشان‌فارسی است. محصول غلات ، شغل زراعت و مالداری ، راه‌آن مالرو میباشد.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۹٥) .

جازی . (ع ن ف) نعت فاعلی ازجزاء . کافی ، بسنده : هذا رجل جازیك من رجل ای حسبك . (منتهی الارب).جازیك من رجل، یعنی مردی‌است کافی .

جازی. (اِخ)نام اسبی است. (منتهی‌الارب) .

جازی . (اِ منسوب) منسوب به جاز . صاحب الانساب‌آرد : نسبتی‌است‌به‌شهریکه آنرا یزد نامند واز کوره‌های اصطخرباشد و شاید این نسبت به جاب برخلاف قیاس بود . (انساب سمعانی) .

جازیة . [ز ی] (ع اِ)پاداش. (منتهی الارب) .

جازیة . [ز ی] (اِخ) نام محمد جری بن علی‌بن محمدبن جازیة است که از محدثین‌می‌باشد. (منتهی‌الارب) .

جاس [س س] (ع ن ف) از جس [ج س س] دست‌پسودن‌چیزیرا .(ازمنتهی‌الارب). || نبض گیر .

جاس . (اِخ) نام موضعی است که در شعر طرفه آمده است :

أتعرف رسم الدار قفراً منازله

کجفن الیمانی زخرف الوشی ماثله

بتثلیث او نجران او حیث یلتقی

من النجد فی قیعان جاس مسائله .

(معجم‌البلدان).

جاسان . (اِخ) نام قسمتی از مصر قدیم که بنی‌اسرائیل در آنجا ساکن‌بودند. (قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

جاسب . (اِخ) از مضافات قم.صاحب مرآت البلدان آرد : ولایتی است در نهایت برودت وازییلاقهای بسیار سردودر این زمان از مضافات قم که حکومت آن جزو حکومت این شهر میباشد و درمیان درّه واقع شده چهار طرف آن کوهسار است . جنوب این ولایت دلیجان ونراق و شمال آن قریهٔ کرمجگان‌ازدهات‌قم،مشرق آن محدود بکوهسار اردهال ومغرب آن منتهی بجبال راونج می‌شود . عرض درهٔ که جاسب درآن واقع است نیمفرسخ و طول یکفرسخ و نیم است . گویند جاسب از بناهای یکی از امرای‌عسکریهٔ همای دختر بهمن‌بن اسفندیار مشهور به نیمورمی‌باشد. واین امیر درنراق‌ودلیجان ودهات‌پشتکدار حکومت داشته و درآن حدود بنای محکم گذاشته که از جمله سدیست که برودخانهٔ آبار قم بسته ونهری برای زراعت نیمور جاری ساخته و این سد پنج ذرع عرض و شصت ذرع طول و چهارده ذرع ارتفاع دارد. سنگهای‌مربع سفید که هریك ده گرهٔ مضروبی می‌باشد یك اندازه تراشیده وباساروج بکار برده و سدّ چنان مستحکم است که دراینمدت متمادی‌یکی ازسنگهای مزبور نیفتاده است ... و نیز آتشکده‌ای دردو فرسخی نیمور در آتش کوه بنا کرده که پایه های آن برقراراست. هوای خوب دارد و ده خانوار بختیاری در آنجا سکونت دارند. هوای جاسب بدرجه‌ای سرد است که از اول آذر تا نوروز از بسیاری برف‌راه مسدود می‌شود. آب‌دهات جاسب‌از کوهسار است که داخل درهٔ وسط کوه شده و هرده باندازهٔ کفاف از آن استفاده کرده بقیه برودآبار میریزد بعلاوه هرده دو یاسه قنات‌دارد. اهالی آنجابیشتر سادات صحیح النسب و بروایتی هفت تن ازسیصد و سیزده تن یاران امام زمان اهل قراء سبعهٔ جاسب می‌باشند . شغل‌اهالی:جز آنانکه بزراعت مشغولند بیشتر آنان در تهران وقم‌وکاشان‌بحلواارده‌پزی اشتغال دارند وحلوای‌آنها شهرت‌دارد.قرای سبعهٔ جاسب عبارتند از : هزارجان ، داران ، کردکان ، وشنکان ، رز ، دستقونقان ، سحکان، که همه‌دارای‌سکنه وزراعت‌ومشاغل دیگر می‌باشند .

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ٦٦ - ۷۰).

جاسبارولی . (اِخ) اسکندر افندی که بسال۱۳۱۲ مترجم‌مدرسهٔ توفیقیه‌بوده است ، اوراست : الدررالبهیه فی الفوائد الادبیه ، القول‌المنتخب فی‌التربیة والادب . (ازمعجم المطبوعات).

جاسبار ولی . (اِخ) (الکسی ...) یکی‌ازمهندسین‌دیوان‌مشاغل(مصر)سابق‌می باشد. اوراست : نهایة الاوطار فی عجائب الاقطار . کتابیست که شامل مسافرت استانلی به قارهٔ آفریقا وشرح حال او می‌باشدودرسال۱۳۰۸ه=۱۸۹۳م به تصحیح وهبی بك ناظر مدارس قبطیهٔ قاهره در مطبعة التألیف بچاپ رسیده است .

(از معجم‌المطبوعات) .

(۱) صاحب تعریفات این فرقه را اصحاب جازم بن عاصم گفته است . (تعریفات ص ٥۰) .

جاسپردن . [ِس ُپ دَ] (مص مرکب) دادن جاومکان.|| مردن. (آنندراج):

آنروز که آدم صفی جا بسپرد
میراث بوارثان یکایك بشمرد
هر کس بهوای طبع چیزی برداشت
جز من دگری زعشق میراث نبرد .
(واله بنقل آنندراج).

جاست . (اِ) جائی‌را گویند که انگور را درآن لگد زنند تا شیرهٔ آن برآید . (برهان ، آنندراج).جای فشردن انگور باشد ، جای افشردن انگور .

جاست . (اِخ) از رساتیق قم و شامل ۱۲ دیه‌است.(از تاریخ‌قم ص ۵۸).ورجوع به تاریخ قم ص ۱۱۹و۱۲۰ شود .

جاستان . (اِخ) نام موضعی ازتوابع اسفزار است . حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب خاستان ضبط کرده وددرذیل همان کتاب چاپ لیدن بصور جاستان ، حاس ، حاسن ، آمده است . (نزهة القلوب ج ۳ ص۱۷۸) .

جاستی . [ ] (اِخ) فقیه علی که مدرسهٔ بنام وی (مدرسهٔ فقیه علی) بکوی اصفهانیان در ری بوده است .
(کتاب‌النقض ص۴۷) .

جاسد . [ِس] (ع ن ف) خون خشك چسبیده برجائی . (منتهی‌الارب) . خون خشك . (مهذب الاسماء).

جاسر . [ِس] (ع ن ف) از جُسور [ُج] وجسارة [جَ]. دلیر بلندبالا، ج، جاسرون (اقرب‌الموارد). دلیر و بهادر. (ناظم الاطباء) . || اقدام کننده . جسر [ُج] و جسر [ُج ُس] . (اقرب‌الموارد). بی باك، کسیکه باجرأت و دلیری بکاری اقدام کند .

جاسرة . [ِس رَ] (ع‌ن‌ف) تأنیث جاسر ؛ زن شجاع ، زن دلیر. (اقرب الموارد).

جاسع . [ِس] (اِ) سفر جاسع ، سفر دور ودراز . (منتهی‌الارب) .

جاسك . (اِخ) طائفهٔ از طوائف ناحیهٔ مکران که شامل هزار خانوار است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۱).

جاسك . (اِخ) بندری مرکز بخش جاسك شهرستان بندرعباس است.در ۳۰۰ هزارگزی جنوب‌خاوری بندرعباس کنار دریای عمان واقع است‌وآن درساحل وگرمسیر است ، سکنهٔ آن ۳۱۱۵ تن و آب‌آن ازچاه‌است،پست‌وتلگراف‌وپادگان نظامی وگروهان ژاندارمری وگمرك و گارد مسلح‌وبخشداری وداد گاه وکلانتری ودبستان وچند باب دکان دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

جاسك . [ِسَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان بندر عباس و واقع در جنوب‌خاوری آن شهرستان است. حدود آن بشرح زیر است : از شمال به بخش کهنوج وازخاور بشهرستان چاه بهار وازجنوب‌وباختر بدریای‌عمان‌محدوداست.قسمت جنوب وباختر بخش ساحل شن‌زار ونواحی شمالی آن کوهستانی است . هوای‌آن گرم و مرطوب است . مهمترین رودخانهٔ بخش رودخانهٔ چگین‌است که از کوههای‌بشاکرد سرچشمه گرفته بدریای عمان‌منتهی‌می‌شود. این بخش از دو دهستان‌بشرح زیر تشکیل شده است :

۱- دهستان گابریك که از ۲۱ آبادی بزرگ‌وکوچك‌تشکیل‌شده وجمعیت‌آن در حدود ۲۹۵۰ تن می‌باشد .

۲- دهستان حومهٔ جاسك از ۳۲ آبادی بزرگ‌وکوچك تشکیل شده وجمعیت آن در حدود ۸۵۰۰ تن می‌باشد . جمع قراء بخش ۵۳ وجمعیت‌آن ۱۱۴۵۰ تن است. مرکز بخش‌بندرجاسك نو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۸).

وصاحب معجم‌البلدان آرد . جاسك جزیرهٔ بزرگیست مابین عمان و جزیرهٔ کیس (مقصود جزیرهٔ کیش که فعلا معروف بقشم است) ازجاسك تاجزیرهٔ کیس سه‌روز راه‌است.این‌جزیره‌دارای اراضی مزروعه و سکنه. وعساکرپادشاه کیس درآنجا ساخلو هستند.سکنهٔ‌جاسك قوی‌جثه ورشید وبحری میباشند وکمال مهارت ولیاقت واستادی‌در فن ّ کشتی رانی وعمل کشتی سازی دارند وشنیدم که در ازمنهٔ سالفه بعضی سفاین که برای سلطان هند کنیزان‌جوان حمل کرده بودند بجهة توقف موقتی درجزیرهٔ جاسك لنگر انداخته و آن جواری بداخلهٔ جزیره بگردش رفتند طائفهٔ اجنه باآنهاجمع‌شدند وسکنهٔ‌حالیه‌جزیره‌ازجن بعمل‌آمدند (۱) و منشأ اختراع این قصه و افسانه اینست که چون اهالی جاسك قوی بنیه و پرطاقت از برای هرنوع زحمت و کار هستند باین مناسبت این نسبت‌را باآنهامیدهند. (معجم‌البلدان بنقل مرآت البلدان ج ٤ص۷۱). وصاحب مرآت البلدان آرد : جاسك اسم دماغه‌واسم شهریست‌درانتهای‌جنوبی کرمان در ساحل بحر هند و سپس مطالب فوق را از معجم البلدان نقل‌میکند. (مرآت‌البلدان ج ٤ ص۷۱) .

جاسك كهنه.[کُ](اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ بخش جاسك شهرستان بندر عباس . واقع در ٦ هزارگزی‌شمال جاسك سر راه مالرو میناب و جاسك ، موقعیت جغرافیائی:محلی جلگه‌وگرمسیر است،سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن . آب از چاه تأمین میشود. محصول آن‌غلات‌وخرما، شغل اهالی‌زراعت و مکاری ، راه آن مالرو است و پاسگاه ژاندارمری دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

جاسم . [ِس] (اِ) نامی از نامهای مردان ، مانند قاسم ویاسم وصورتی دیگر ازقاسم .

جاسم . [ِس] (اِخ) (بنو ...)بنوجاسم قبیلهٔ بوده است درقدیم. (آنندراج) :

واهل جاسم ومأرب
و حیّ لقمان والتقون .
(البیان‌والتبیین‌ج ۱ ص۱٦٦) .

جاسم . [ِس] (اِخ) نام دهی است بشام. (منتهی الارب). (آنندراج). صاحب معجم البلدان آرد : نام قریه‌ایست که در جانب راست شاهراه طبریه واقع است و با شام هشت فرسخ فاصله دارد وجاسم‌بن ارم ابن‌سام‌بن نوح‌باآنجامنتقل گردیدوبدینجهت باین نام‌نامیده‌شد(۱). (معجم‌البلدان ج۳) . رجوع بمادهٔ بعد شود .

جاسم . (اِخ) . ابن ارم‌بن سام‌بن نوح که به دهی نزدیك بشام منتقل شد و آن ده را بدینجهت جاسم نامیدند .(از معجم‌البلدان ج ۳) . رجوع‌بمادهٔ قبل‌شود .

جاسمی . [ِس ِی] (اِخ) نعمة‌الله بن هبة‌الله‌بن محمد . مکنی بابی الخیر ازفقهاء است . ابوالقاسم گفت ، وی از مردم قریهٔ جاسم است ودر دمشق ازابو الحسن علی‌بن محمدبن‌ابراهیم حنائی وابوالحسین سعیدبن عبدالله نوائی حدیث استماع کرده وابو-الحسین احمدبن عبدالواحدبن البری وابو-الحسن علی‌بن محمدبن ابراهیم حنائی از وی روایت کنند . (ازمعجم البلدان ج ۳).

جاسنگین . [سَ] (ص مرکب) در تداول عامه کنایه از خانوادهٔ نجیب و خاندان‌متمول‌است؛ خانوادهٔ عروس‌بسیارجا سنگین هستند . زنی جا سنگین است . || آدم جا سنگین، آنکه دیر از جای‌خود جنبد، کنایه از تنبل .

جاسوس .(ع‌ص‌واِ) جستجو کنندهٔ‌خبر برای بدی . (منتهی الارب) . شخصی باشد که از ملکی بملك دیگر خبر برد . (برهان) .خبرپرس . (دهار). خبر پرسنده (مهذب‌الاسماء).ج، جواسیس.(منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء). (برهان) . ایشه ، صاحب سر ّ شر ّ ، (خلاف‌ناموس، صاحب سر ّ خیر) خبرجوی ، خفیه ، پرسش کننده ، احوال پرس ، خبر پژوه ، جستجو کنندهٔ احوال ، پژوهنده ، کار آگه ، سخن‌جوی ، ُچغل، نمام ّ ، ساعی، سخن‌چین، منهی، (ج‌منهیان)، خبر چین (در تداول خراسان)، کاتوره ، کارآگاه ، ایشه، دسعان [ُد] . (منتهی الارب) . رائد . [ِء] . (منتهی‌الارب). سماع . [سَ مَ م] . (دهار) . عین [عَ] ؛ یقال بعثنا عیناً ؛ یعنی فرستادم جاسوس‌را تاخبر آورد . (منتهی الارب). عیانه . [ِع] ؛ بعثنا عیانة یعنی فرستادم جاسوس را تاخبر آرد . (منتهی‌الارب) .

(۱) بدیهی‌است که‌این‌روایت اساطیری‌است.

آنست که این جاسوس را بهندوستان فرستاده آید. (بیهقی ص ۵۳۸).

هرزمان نوحه کند فاخته چون نوحه‌گری
هرزمان کبک همی تازد، چون جاسوسی.
منوچهری.

باد شمال چون ز زمستان چنین بدید
اندر تک ایستاد چو جاسوس بی‌قرار.
منوچهری.

هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس
تو چشم زاغ بین نه پای طاوس. نظامی.

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نهانیهای این گردنده پرگار. نظامی.

صبح شد هدهد جاسوس گزو واپرسند
گوش شد طوطی غماز گزو واشنوند.
خاقانی.

جاسوس تست برخصم انفاس او چو درشب
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش.
خاقانی.

بدانکه هرکه درلشکر تواند جاسوس‌اند. (کلیله ودمنه).

منه درمیان راز باهر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی. (بوستان).
وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش. (بوستان).

ایلک روز سه شنبه دهم ذی القعدهٔ سنهٔ ۳۸۹ دربخارا آمد وبسرای امارت نزول کرد وجاسوسان برگماشت تا عبدالملک را بدست آورند. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۱۷). سلطان یمین‌الدوله‌وامین‌الملة‌محمود بعد از کشف وهزیمت حشم ترک جاسوسان روان کرد. (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۳۱). سلطان جاسوسان برگماشت و ازمواضع و مجامع ایشان تجسس کرد. (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۹۸). || خشخاش زبدی یعنی سفید. (برهان). (آنندراج). || نام داروئی از داروهای قی است: نام این دارو اندر کتاب قانون همی‌آید وبیش از این نمی‌گوید که بطبع وقوت چون جبلاهنگ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جاسوس اختران. [س ِ اَ ت َ] (اِ مرکب) رجوع به‌جاسوس فلک‌شود:

جاسوس اختران شود وناظر فلک
برسطح او بمدت نزدیک دیدبان.
رشید وطواط.

جاسوس الافلاک. [س ُ ل ْ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به جاسوس فلک شود.

جاسوس‌الافلاک. (اِخ) [س ُ ل ْ اَ] لقب فریدالدین‌علی منجم سنجزی شاعر است. رجوع به فرید الدین ولباب‌الالباب (۱) چاپ لیدن ج ۲ ص ۳۴۷ شود.

جاسوس‌فلک. [س َ ف َ ل َ] (اِ) جاسوس اختران، ظاهراً کنایه از منجم است: امیر اشارت کرد سوی حاجب بلکاتکین تا خواجه را بجامه‌خانه‌برد... خواجه (احمدبن حسن میمندی) برخاست و بجامه خانه رفت و تانزدیک چاشتگاه همی ماند که طالعی نهاده‌بود جاسوس‌فلک (۲) خلعتی پوشیدن را. (تاریخ بیهقی‌ص ۱۵۰).

جاسوس فلک. [ف َ ل َ] (اِخ) علی‌بن‌محمدویشجردی. رجوع به‌علی... شود.

جاسوسکه. [ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان در ۵ هزار گزی جنوب خاوری ده‌شیخ ۲ هزار گزی کلارشن واقع شده و محلی است کوهستانی و گرمسیر و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات، حبوبات دیم ولبنیات است. شغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرو است. ساکنین این محل از طائفهٔ باباجانی هستند.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

جاسوسی. (حامص) خبرپرسی، عمل آنکه جاسوس است:
سامان چون بپادشاهی نشست اول چیزیکه بنهاد درطلب کردن مملکت آن که مرغان را بجاسوسی معین گردانید. (قصص‌الانبیاء ص ۱۶۱). اتفاقاً بتهمت جاسوسی گرفتار آمد. (گلستان). مثل: جاسوسی جاپیچی است. جاسوسی قوادی باشد. (امثال وحکم دهخدا).

جاسوسی کردن. [ک َ د َ] (مص مرکب) خبررا ازجائی بجای دیگر بردن. پنهان طلب چیزی کردن. تبلصق [ت َ ب َ ص ُ]. (منتهی الارب).

جاسوس گردیدن. [گ َ د ِ د َ] (مص مرکب) جاسوس شدن، و کسیکه برای خبرپرسندگی تعیین شود، اعتیان. (منتهی الارب).

جاسوفتن. [ت َ] (اِ) جاسونتن. رجوع به جاسونتن شود.

جاسونتن. [ت َ] (اِ) در لغت زند و پازند بمعنی داشتن و دارندگی باشد. (برهان). در آنندراج بغلط جاسونتن ضبط شده است. این کلمه دزوارش است واصل آن جاسونیتن (۳) است که‌درپهلوی داشتن (۴) خوانند بمعنی (داشتن) (۵).

جاسی. (ن ف) از جسو [ج َ]. سخت. (منتهی الارب). || درشت. (منتهی الارب). || طحال جاسی، سپرز صلب (۶):
واذا ضمد بورقة الورم السوداوی الجاسی سکنه ولینه. (مفردات ابن‌البیطار).
فاما الیمانی فانه شبیه فی‌عظمه بالعفصة اسود حفیف یحمل فی داخله حجراً جاسیاً. (مفردات ابن‌البیطارص ۵۲).

جاسی. (اِ منسوب) منسوب به بنی جاس است. (انساب سمعانی).

جاسی. (اِخ) اشعث‌بن زیدبن مسیب بن یزیدبن حمزه مکنی به ابوالعجاج ومشهور بجاسی است. ابن ماکولا گوید: وی شاعری ازبنی‌جاس باشد. (انساب‌سمعانی).

جاسیاء. [س ِ] (ع اِ) سختی وسطبری (منتهی الارب). ارش مجسوة [م َ س ُ وَّ] زمین سخت. (منتهی‌الارب).

جاسیگاری. (ترکیب اضافی بفک‌اضافه) (۷) درتداول امروز ظرفی که سیگار در آن نهند، جائیکه درآن سیگارقراردهند.

جاسیوس. (اِخ) یکی از اطبای قدیم مقل که زمان اوبدرستی معلوم نیست. (الفهرست ابن الندیم ص ۴۰۷). قفطی گوید: وی از اطباء اسکندرانی است و همو یکی از چهار تنی است که کتابهای جالینوس‌را مرتب کردند وبشکل کنونی در آوردند. (تاریخ الحکماء ص ۷۱).

جاسیة. [س ِ ی َ](عن ف) تأنیث جاسی، خشک. (ازاقرب‌الموارد ومنتهی‌الارب).

جاش. (اِ) انبار غلهٔ پاک کرده در خرمن وبعربی صبره‌خوانند (برهان). انبار غلهٔ پاک کرده در خرمن که آنرا راش نیز گویند و قیل با جیم فارسی. (شرفنامهٔ منیری):

مردانه من کزاین سکو پنجه ریخته
خرمن کنم به باد که درجاش آکنند.
سوزنی.

زربلون که گشت ازترس روز جشن تو
ازتو روز جشن آن بیند که روز جاش‌گاه.
سوزنی.

هرکه تخم کین‌شه کاردچو وقت‌جاش گشت
جاش بردارنده‌را دست‌اجل کیال باد.
سوزنی.

جاش. (اِ) تخم کتان لفظ یونانی ورومیست (الفاظ‌الادویه‌ص ۸۱).

جاش. (مأخوذازعربی) جاش (ع اِ). (منتهی الارب). دل، اضطراب دل.

جاش. (اِخ) صاحب منجم العمران آرد: ثابت گفت: نام شهری است وآنرا در این‌شعر آورده:

بتثلیث اونجران اوحیث تلتقی
من البحر فی‌قیعان جاش مسائله.

وابو علی نیز درشعر خود آورده:

وردن جاشا والحمام واقع
وماء جاش مسائل وناقع.

وسلمی‌بن ربیعة گفته است:

واهل جاش ومآرب
وحی لقمان والتقون.

(از منجم العمران ص ۱۵۶ ذیل معجم‌البلدان).

جاشدان. (اِ) صندوق نان بود و

---

(۱) در چاپ لیدن «سنجزی» است. (۲) درچاپ دکتر غنی‌ودکتر فیاض این‌ترکیب جزو فهرست اعلام آمده‌وویرا شخصی پنداشته‌اند ولی دربارهٔ وی تحقیقی نکرده اند. (۳) Jâsonitan. (۴) Dûshtan. (۵) رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین شود.
(۶) La rate indurée.
(۷) رک. اضافه بقلم دکتر معین ج۱ص۳۳

جاشکدان نیز گویند ، اسدی گوید :
درزمی برچیدمی تاجاشدان (۱)
خوردمی هرچه(هرج)اندرو بودی زنان .
(لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ۳۹۶).
درمتن‌شعر وانتساب‌آن‌اشتباه شده بااینمعنی که درحاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی به جاشدان‌معنی‌صندوق‌نان میدهدوبیت‌فوق‌را نیز به‌اسدی‌نسبت میکند وشاهد می‌آورد، اولی اشتباه مصنف‌ودومی سهو کاتب‌است. این شعر از کلیله و دمنهٔ رودکی است در قصهٔ جرزوناسك یا بقول رودکی گـرزه و دیشی ؛ وکان یؤتی فی کل یـوم بجونة من الطعام فیأکل منها حاجته ویعلق الباقـی و کنت ارصد الناسك حتی یخرج واثب الی الجونة فلا ادع فیـها طـعاماً الا اکلته و رمیت منه الی الجرزان. (کلیله ودمنهٔ ابن المقفع).از خانهٔ مریدی برای اوسلهٔ طـعام آوردندی،بعضی‌رابکاربردی وباقی‌را برای شام نهادی و مـن مترصد بودمی ، چون او بیرون رفتی مـن درسله رفتمی چندانـکه بایستی بخوردمی،باقی سوی موشان دیگر انداختمی.(کلیله‌ودمنهٔ‌نصراللّه‌بن‌عبدالحمید). البته صندوق برای بزرگی که دارد عادةً آویختنی‌نیست وجونه که‌سلهٔ کوچکی‌پوشیده به جلدیست ، برای آویختن انسب است . دربرهان (چاشدان) ضبط شده . رجوع به چاشدان‌وجاشتدان‌وجاسکدان‌وبرهان‌مصحح دکتر معین وذیل آن‌شود.

جاشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) جای گرفتن ، مستقر گردیدن ، جای گـزین شدن .

جاشر. [شِ] (ع ا) آنکه باشتران در چراگاه باشد . ج جشار [جُ شْ شا] . (منتهی الارب) .

جاشره. (اِ خ) یوایش،یکی ازحکمرانان اندلس بود.رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص ۲۳٤ شود. (ازحلل السندسیه ج ۱ص ۲۳٤) .

جاشریات. [شِ ری یا] (اِ) جمع‌جاشریه. (منتهی الارب). رجوع به جاشریه شود.

جاشریة. [شِ ری یَ] (اِ)شراب‌صبوحی. (منتهی‌الارب). شراب که‌بوقت‌صبح‌خورند. (مهذب‌الاسماء). || نیمروز. (منتهی‌الارب). صبح . (منتهی الارب) . || طعامی است. (منتهی الارب) . || (اِ خ) نام زنـی (منتهی‌الارب). || (اِخ) قبیله‌ایست‌ازعرب. (منتهی الارب).(آنندراج) . || صبحانـه ، زیرقلیانی ؛
فقال‌لی یااباالحسن‌قدعملت غداً علی‌الصبوح الجاشری فبت‌عندی فقلت لایمکننی‌ولکنی اباکرك‌قبل الوقت فعلی‌ای‌شیء ان‌تصطبح فقال قداعدلنا کذا وکذا ووصف ماتـقدم به الی الطباخ بعمله . (معجم الادباء چاپ مرجلیوث ج ۱ص ۳۹۷).ج‌،جاشریـات [شِ ری یا] . || شیر شتر که صبح نوشند . (ازمنتهی الارب).شیر شتر کـه بصبـح آشامند . معرب از کلمهٔ گاو شیر، چنانکه جاوشیر .

جاشك. [ ] (اِ خ)ازقراء ومزارع بلوك دشتی شیرازاست. حاصلش غله‌وخرما و مـردم آن سـلاح ورز و شریـر . آب اینحدود ازباران است، بعضی ازقراء آنهم فی الجمله آبی از چشمه دارند . ازصنایع وحرف مردم این نـواحی چیزیکه قابـل ذکر است عبا بافیست که از پشم شتر می-بافند . در قریهٔ جاشك مسجدی هست اما حمام ندارند ، یعنی مطلقا حمام میان آنها متداول‌نیست وگفته‌اند جاشك منزلیست که از کرمان بلارستان میروند . (مرآت البلدان ج ٤ ص۷۲).

جاشکدان. (اِ) جاشدان . رجوع بـه جاشدان وچاشدان شود .

جاشن. (اِ خ) کاشن . نام محلی بوده است درسیستان و منسوب بدان را کاشنی آورده اند،ودرکتاب تاریخ سیستان آمده لیکن معلوم نیست املای آن چگونه است وآیابا گاف‌فارسی‌است‌یا کاف‌تازی،چه‌کاف‌را هم درتعریب تبدیـل بجیم کرده اند مثل : کرد وجرد وپهرك وفهرج وغیره . (حاشیهٔ تاریخ‌سیستان چاپ بهارص ۲۰).

جاشو. (اِ) ناوبار ، ملاح . این‌کلمه در نسب امیر هرموزدربدایع‌الازمان فی‌وقایع کرمان آمده است وچنین مینماید که‌جاشو چون لقبی بمعنی امروزین یعنی ملاح از قدیم متداول بوده است : آنگاه کـه ملك قاوورد قصد تسخیر عمان می کند وبایستی سپاه او از دریا بگذرد باو گویند : خـطر امواج دریـای محیـط در پیش است واز رکوب مراکب ناچار ... گفت سم اسب من آنجا رسد ؟ گفتند اگـر والی و امیر هرموز بـدر عیسی جاشو ، زیر پایها و کشتیها سازد رسد، وبدین عـزم عازم آن حدود شد وامیر هرمـوزرا حاضر کـرد و بفرمود تاجـواری و منشآت و مـراکـب و سفائن را ترتیب سازد ... (بدایع الازمان فی‌وقایع کرمان) .

جاشوش. (اِ خ) دارویی است و نام او بسریانی کشوش باشد و درادویهٔ چشم‌کاشوش گفته اند واو نباتیست که طعم ضعیف دارد میان ترش وشیرین و ودسومت وسوخت عضوی که باو برسد از فرفیون‌زیاده بود . (ترجمهٔ صیدنه نسخهٔ خطی) رجوع‌به کشوش شود.

جاشیر. (اِ)جاوشیر . رجوع به‌جاوشیر شود .

جاشیران. (اِ خ) دهی ازدهستان‌حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیه است . در ۱۷ هزارگـزی جنوب خاوری اشنویه و یکهزارگزی شمال راه ارابه رو کهنه قلعه ودر درّه واقع است . هوای آن معتدل و مالاریائی است ، ۲۱۱ تـن سکنه دارد ، مذهب آنان شیعه وسنی وزبانشان کردی و ترکی است ،آب مشروب‌ازقادرچای تأمین میشودومحصول‌آن‌غلات،حبوبات،توتون‌است. شغل اهالی‌زراعت‌وگله داری وصنایع‌دستی جاجیم بافی است ، راه آن مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ٤) .

جاصا. (اِ) بلغت سریانی اسم اجاص است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

جاصابونی. (اِ مرکب)یاجای‌صابونی، ظرفی که درآن صابون میگذارند ، محل مخصوص صابون .

جاض. [ضِ] (ع‌ن‌ف)ازجض [جَ ض ض] . خرامنده . (منتهی الارب) . || حمله کننده . (منتهی الارب) . و فعل آن بـا «علی» متعدی‌شود،یقال:جض علیه‌بالسیف. || سخت دونده . (منتهی الارب) .

جاعرة. [عِ رَ] (ع اِ) پنچالها. (منتهی الارب، آنندراج). || حلقهٔ کون . (منتهی الارب).(آنندراج). || کون.(منتهی‌الارب). || آنجا که دنبال بسرآن آیـد از اسب . (مهذب الاسماء).آنجاکه بیطارنشان کند. ج ، جواعر . (مهذب الاسماء) .

جاعرتان. [عِ رَ] (اِ) دوکرانهٔران ستور(منتهی‌الارب). (آنندراج).||دوکرانهٔ سرین تاران (منتهی‌الارب). (آنندراج) . ||دوسرین‌مردم (منتهی‌الارب).(آنندراج). و یقال:موضع الرقمتین من است الحمار و مضرب الفرس بذنبه علی فخذیه . (منتهی الارب) .

جاعف.[عِ](ع‌ن‌ف‌ازجعف)[جَ ع]سیل جاعف ، توجبه (سیل) که زمین بکاود و همه چیز ببرد . (منتهی الارب) .

جاعش.(اِ)(بعبری‌زلزله). (سفرداوران ۲ : ۹) . || (اِ خ) محل مرتفعی است ازآن افرائیمیان که در حوالی تمنه سارح جائیکه یوشع را بخاك سپردند میباشد . (صحیفهٔ یوشع ۲٤ :۲۹و۳۰)ووادیهای جاعش(دوم‌سموئیل ۲۳ : ۳۰واول‌تواریخ ایام ۱۱ : ۳۲) درهمانجا باشد . (قاموس کتاب مقدس) .

جاعل. [عِ](ع ن ف)دهنده . (منتهی الارب). || گرداننده . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || پیـدا کننده . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات).||سازنده .(ازاقرب‌الموارد) (آنندراج)(غیاث)(ناظم‌الاطباء).||قراردهنده (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء) . فریننده ، آفریننده(ازاقرب‌الموارد (منتهی‌الارب). نهنده (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) . کـسیکه‌مرتکب‌جعل وتزویر شود . رجوع به جعل شود .

(۱) از زمی برجستمی تاجاشدان . (تصحیح مؤلف .)

جاعیة. [ـِ ع ی َ] (ع ن ف) زن گول (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جاغان. (اِ) صاغان. رجوع به صاغان شود.

جاغر. [غ َ] (اِ) چینه‌دان مرغان. (برهان). (آنندراج).

دایم از چینه‌های انعامش
پر شود مرغ‌از زه‌جاغر.
شمس فخری (بنقل آنندراج).

ژاغر نیز گویند:

شهباز همتش چه گشاید بال
عنقای حشمتش چه گشاید پر
گردون چوصعوه‌ایش که در چنگال
گیتی چودانه‌ایش کـه در ژاغر.
شمس فخری (بنقل آنندراج).

ورجوع به ژاغر درهمین لغت نامه شود. چاغر نیز گویند. (آنندراج). حوصله. (آنندراج)

جاغرق. [غ َ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقبه شهرستان مشهد. واقع در هفت هزار گزی جنوب باختری طرقبه و سر راه مالرو عمومی نیشابور. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل ودارای ۱۶۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات، میوه وخشک بار است. شغل اهالی زراعت، کرباس قالیچه بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). صاحب مرآت البلدان آرد:
جاغرق ازبلوک ییلاقی مشهد ودهات این بلوک گلستان، حصار، ترقبه، عنبران است ودهکدهٔ دیگر نیزموسوم باسم این بلوک (جاغرق) است که مسافت آن تا شهر سه فرسخ است. این قریه عمارات عالی دارد وآبش ناگوار و غلیظ است ولی درختهای میوه‌دار بخصوص گیلاس ممتازدارد(مرآت البلدان ج ٤ص۷۲).

جاغسوک. (اِ) بروزن ومعنی جاخسوك است که داس غله درو کردن باشد (برهان) رجوع به جاخسوك شود.

جاغو آپیری. (اِخ) (۱) ژاگواپیری نهری است واقع درایالت پارادر برزیل که بطرف شمال غربی جریان دارد وپس از طی ۳۲۰ هزار گز بنهر «ریونگرو» میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

جاغو آریبه. (اِخ)(۲) ژاگواریب. دربرزیل باین نام دونهر است که هردو به بحر اطلس (اقیانوس اطلس) میریزند: یکی واقع در ایالت سآره و مجرای آن بطول ٤۰۰ هزار گز است و در ۱۱۰ هزار گزی جنوب شرقی ایالت سآره بدریامیریزد، دیگر در ایالت باهیا واقع است (قاموس الاعلام ترکی)

جاف. زنی را گویند که بریک شوهر آرام نگیرد وهرروز شوهری خواهد. (برهان). || زن بدکاره. (شرفنامهٔ منیری) زن قحبه وسلیطه باشد

جاف. [ف ف] (ع ن ف) خشك (اقرب الموارد) ثوب جاف، جامهٔ خشک (منتهی الارب) || خشک کرده، خشکانیده (منتهی الارب)؛ وکان ذلک الدواء زبل صبی جافاً معجوناً بعسل (ابن البیطار).

جاف. (اِخ) نام ایل وطائفه‌ایست. درمیان جاف وافشار، بزهای بزرگ وعظیم الجثه در آنجا تهیه میشود که گوشت آنها بهتر ازسایر بزهاست. رجوع به (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۱۸٤ ومجمل التواریخ گلستانه ص۲۰۳) شود.

جاف جاف. (اِ) جاف، زن بدکاره، (شرفنامهٔ منیری). زن فاحشه و قحبه را گویند. (برهان). زنی را گویند که بیک شوی آرام نگیرد و هرروز شوی نو کند. (آنندراج). آنکس بود که بایکتن نایستد، از این بدان شود واز آن بدین، بی قرار بود همچون قحبه وبوقلمون، (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص ۲٤) فاحشه، فاجره، زن بدکار و بد روزگار. زن مـواجر بود کـه بر یک مردآرام نگیرد و زود زود از این مرد به آن مردمی شود یعنی هرروز شوهرمیکند

گر نه بدبختمی مرا که فکند
بیکی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر بپسندد
من نتاوم براو نشسته مگس. رودکی.
ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زمن جاف‌جاف است آسان فکن(۳).
ابوشکور.
جاف جاف‌است وشوخگین وسترگ
زنده مگذاردول را زنهار. منجیك.
خاک برسر شاعری راکاشکی
بردمی سرشوی یانه پای باف
تا مگر بودی که هم برخوردمی
زین جهان بی ثبات جاف جاف. شمس فخری.

(بنقل آنندراج). (انجمن آرا). سامانی معنی آنرا جابجا دانسته. (آنندراج) (انجمن آرا) رشیدی گفته مغیر چاپ چاپ است. (از آنندراج).

جافر. [فِ] (ع اِ) آن اشتر که از گشنی بازمانده بود. (مهذب الاسماء) ج، جوافر. (مهذب الاسماء). || (ص) ناتوان شده از بسیاری لباس (ناظم الاطباء).

جافل. [فِ] (ع ن ف) ازجای برکنده. (منتهی الارب). (اقرب الموارد)؛ مراجع نجد بعد فرك وبغضة مطلق بصری اسمع القلب جافلة. (اقرب الموارد). || مـوی گـردآمده برسر (مهذب الاسماء). || سبک‌رو ازهمه چیز (مهذب الاسماء).

جافل. [فِ] (اِخ) اسبی بود مربنی ذبیان را (منتهی الارب).

جافلة. [فِ لَ] (ن ف) تأنیث جافل ریح جافلة، باد سریع. (منتهی الارب).

جافی. (ع ن ف) خشن وتندخوی (اقرب الموارد). جافی الخلیقه، غلیظ ودرشت نهاد (اقرب الموارد) || جفاکننده، ستمگر، ظالم. جفاکار:

ازاین زمانهٔ جافی وگردش شب وروز
شگرف گشت صبوروصبور گشت شگرف.
کسائی.
نجویدجز که شیرین جان فرزندانش این جافی
ندارد سود با تیغش نه جوشنهانه خفتانها.
ناصر خسرو.
اگر ز گردش جافی فلک همی ترسی
چنان بسان ستوران چرا همی خفتی.
ناصرخسرو.
گسستم ز دنیای جافی امل
ترا باد بندوگشای عمل. ناصرخسرو.

آنکه بارها دستبرد زمانهٔ جافی دیده بود سبک روی بکار آورد. (کلیله و دمنه).

جیفهٔ دشمنان جافی تو
ازز بانی بدام و ددمرساد. خاقانی.
خاص کردش وزیر جافی رای
با جفا هیچکس ندارد پای. نظامی.
چه میگویم نه‌ٔتومردان اسراردین‌پرور
که توازدنیی جافی بماندی درنگونساری.
عطار.
که لئیمان درجفا صافی شوند
چون وفا بینند خودجافی شوند. مولوی.

|| قرار ناگیرنده بجای خود (آنندراج).
|| (ص) ثوب جافی لباس خشن (اقرب الموارد)

جاقسون. (اِخ) تلفظ ترکی جاکسون رجوع به قاموس الاعلام ترکی و رجوع به ژاکسن وجاکسن شود.

جاقمل. (اِخ) تلفظ ترکی ژاکمل رجوع به ژاکمل ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جاقه. (اِخ) تلفظ ترکی ژاکا(٤) رجوع به ژاکا ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ورجوع به حاشیهٔ الحلل السندسیه ج۱ ص ۷۲و۷۹ وج۲ ص۱۱۳و ۱۱٦و۱۸۳ شود.

جاکارتا. (اِخ) سابقاً باتاویا. شهر وبندری درجزیرهٔ جاوه، وپایتخت جمهوری اندونزی و دارای ۱۸۰۰۰۰۰ تن سکنه است. بندرومرکز تجارتی است ومحصولات آن، موادغذائی وکائوچوک وصنایع مربوط بکشتی ومکانیک است.

جاکبریتی. [کِ] (اِ) جائیکه کبریت درآن نهند، ظرف کبریت، قوطی کبریت.

جاکت. [کِ وکَ] (اِ) پیراهن کش، لباسی است مانند کت پلیور، پل، نیم‌تنه، سدره، رجوع به ژاکت شود.

جاکران. [ ] (اِخ) دهی ازدهات بلوك النجان است که النجان خود از بلوك هراتست. (از مرآت البلدان ج٤ص۷۲).

(۳) زن جاف جاف است پل کم‌زنن. (ن ل).

(۱) Jaguapiri. (۲) Jaguaribe. (٤) Jaca.

جاکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) جا دادن. ‖ محبوب شدن، در دل کسی جای گرفتن:

کردم درجانش جای ونیست دریغ
این دل وجان زین بزرگوار مرا.
ناصرخسرو.

وردل وچشم خلایق جاکرده وشیرین گردد (مجالس سعدی).

بگذارخودم را جاکنم ببین با توچها کنم. (امثال وحکم دهخدا).

خود را جاکرده، محبوب و طرف محبت کسی شده است. ‖ خود را دراداره جاکرد. شغلی برای خود بدست آورد. ‖ بجائی درآوردن، مرغهارا جاکن، مرغها را بلانه کن. ‖ انباشتن، انبارکردن، چنانکه آذوقه را.

جاکردیزه. [کَ] (اِخ) نام محلی بزرگ بسمرقند (معجم البلدان) و بدانجا گورستانی است و قبر ابوالقاسم اسحاق بن محمد بن اسماعیل عارف سمرقندی بدانجاست.

جاکردیزی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به جاکردیزه. رجوع بدان کلمه شود. (الانساب سمعانی).

جاکردیزی. [کَ] (اِخ) محمدبن اسحاق بن ابراهیم بن عبدالله مکنی به ابوالفضل منسوب به جاکردیزه و معروف به جاکردیزی است. وی برای تحصیل حدیث بحجاز وعراق ومصر رفت واز جعفر بن محمد فریابی روایت کند وابوجعفر محمد بن فضلان ابن سوید وجز اوازوی روایت کنند. (معجم البلدان).

جاکرسی. [کُ] (اِ) محل کرسی، جائیکه درآنجا کرسی گذارند. جائیکه در آن کرسی نهند.

جاکرنات. [ ] (اِخ) شهری است در ایالت اوریسهٔ هندوستان. این شهر درجنوب غربی کالکته بفاصلهٔ ۴۸۰ هزارگزی و ۱۹ درجه و ۴۹ دقیقه عرض شمالی و ۷۱ درجه و ۲۵ دقیقهٔ طول شرقی در نزدیکی خلیج بنگاله و درباچهٔ شیلقه واقع شده ودرمسیر رودخانهٔ مهانودی قرار گرفته است. اهالی آن ۳۶۰۰۰ تن اندو یک بتخانهٔ بزرگ ومشهور دارد که سالیانه یک ملیون تن بزیارت آن میروند. (قاموس الاعلام ترکی).

جاکسن. [سِ] (اِخ) ا. و. دکتر ویلیمز (۱)، دانشمند خاورشناس آمریکائی، تحصیلات اولهٔ خود را درآلمان کرد. در باب تاریخ و اصول دین زرتشت و زبان اوستائی وفرهنگ ایران قدیم ازسرآمدان خاورشناسان محسوبست. وی در دانشگاه کلمبیای (نیویورک) استاد زبانهای هند و ایرانی وفرهنگ ایران بود وبایران سفر کرد و برای زیارت قبر خیام به نیشابور رفت. تألیفات او در بارهٔ تاریخ و دین و فرهنگ ایران درزمرهٔ کتب علمی مستشرقان محسوب است. وی دردانشگاه کلمبیا ریاست شعبهٔ علوم ایرانی را داشت. از آثارمهم او زرتشت پیامبر ایرانی قدیم (۲) (بار اول در ۱۹۰۱ وبارپنجم در ۱۹۳۸ بطبع رسیده) دیگر، تتبعات زرتشتی (۳) تلخیصی از کتاب اخیر در «ایران از نظر خاورشناسان» ترجمه وتلخیص آقای دکترشفق ص ۱۲۰ ببعد تحت عنوان «دین و آئین» آمده است.

جاکسن. [سُ] رئیس جمهوری آمریکا رجوع به ژاکسن شود.

جاکسو. (اِخ) بهندی تشمیزج است. (فهرست مخزن الادویه تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تشمیزج شود.

جاکش. [کَ] (ن ف مرکب) آنکه مردان را با زنان آشنائی دهد، قرطبان قلتبان، قرنان. کشخان، دیوث، قرمساق لحاف کش، بچه کش، ماست کش، زن بمزد، بچشم خودبین، بی غیرت، دلال محبت، بی ناموس، بی تعصب، معرس.

جاکشش. [شَ] (اِخ) (۴) نام یکی از پادشاهان (تحقیق ماللهند ص ۱۹۴).

جاکشک. [ ] (اِخ) (۵) نام یکی از ملوك (تحقیق ماللهند ص ۱۹۴).

جاکشو. (اِ) دانه‌ای باشد ازعدس بزرگتر و پوست آن سیاه وروشن وشفاف ولغزنده و نرم بود، وآنرا دردارو های چشم بکاربرند وجاکسو با سین بی نقطه هم درست است (۶) (برهان). وباشین وبای فارسی بهتر است، که چاکهای چشم را چون برآن بپاشند ازچرك وریم پاك كند. (آنندراج):

ای خاك درگهت راآثارجاکشو. فخری.

(بنقل آنندراج). درمصرع بالاجاکشو اجیم فارسی آمده است رجوع به چاکشو شود مؤلف آنندراج گوید: جاکسو لغت هندی است نه پارسی و به پارسی آن حبه را چشمیزك گویند وتشمیزج معرب آن است وآن را چشمك چشوم نیز گویند و بعربی حبة السودا نامند (آنندراج).

دانهٔ بود سیاه و گرد در میان کافور دارند تاکافور نگدازد (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی). ‖ چشم زده. (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی):

چشم بی شرم تو گر روزی بر آشو بدزدرد
نوك خارش جاکشو باد ای دریده چشم و کون
منجیك.

جاکشی. [کَ] (حامص مرکب) عمل جاکش، ماست کشی. لحاف کشی. رجوع به جاکش شود

جاکمبو. [کَ] (ص) کلمهٔ مغولی بمعنی امیرمعظم، بزرگ مملکت، پادشاهان تنکقوت او را جاکمبو لقب دادند یعنی امیرمعظم و بزرگ مملکت، (جامع التواریخ رشیدی).

جاکملک. [ ] (اِخ) (۷) نام یکی از براهمه. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۶۲ و ۲۸۵ شود.

جاکن. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

جاکن شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) از جای خود کنده شدن، بحرکت آمدن: ایلی ازجائی جاکن شد، یعنی ازجای خود بجای دیگر شد. ‖ جاکن شدن دل، بی طاقت شدن آن: دلم ازجاجاکن شد، دلم ازگرما جاکن شد.

جاکن کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) کسی یا چیزیرا از جائی بجائی بردن، بحرکت در آوردن چیزیرا: باد وطوفان درختان را جاکن کرد.

جاکو. (اِ) درلهجهٔ گیلان چوبی که بدان برنج کوبند، چوب مخصوصی است که شلتوك را ازساقه جدا می کند این واژه از دوجزء تشکیل شده است. «جا Já بمعنای جو و «کو ku» بمعنای کوب (نقل از فرهنگ گیلکی).

جاکوبرلاس. (اِخ) یکی از امرای لشکرامیرتیمور گورکان درجنگ ملك آرا می باشد. بعدها که امیرحسین منفور مردم شد وامیرتیمور قدرت یافت مرتبهٔ این مرد بالارفت. (ازحبیب السیرچاپ تهران ج ۲ ص ۱۲۸) ورجوع بصفحات ۱۲۷ و ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۹، ۲۵۹، ۲۸۲ همین کتاب شود.

جاکوشن. [ ] (اِ) بهندی اسفناج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جاکوفیرعیسی. [ ] (اِخ) امیر جهانشاه، یکی ازامیران لشکرامیرتیمور گورکان که در جنگ با توقتمش سمت سپاهسالاری قسمتی ازلشگرامیرتیمورراداشته است. (ازحبیب السیرچاپ تهران ج ۳ ص ۱۵۰) رجوع به حبیب السیرهمان جلد و همان صفحه شود.

جاکوتن. [نُ تَ] (مص م) بلغت زند

---

(۱) A. V. Willlams Jackson. (۲) Zoroaster, the prophet of Ancient Iran. New York. (۳) Zoroastrian Studies, New York 1928. (٤) Câkshusha (٥) Câkshusha.

(٦) جاکسو باسین بی نقطه «تشمیزج» است. رجوع به جاکسو و به تشمیزج شود.

(۷) Yâjnavalkya.

و پازند بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است . (برهان) . این کلمه هزوارش است و « جایتگونتن » (۱) و در پهلوی آوردن (۲) است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . رجوع به کتاب مذکورشود .

جاکه . [کَ] (اِ خ) ناحیه‌ایست از بلاد اهواز . مؤلف معجم البلدان گوید : این کلمه با جیم فارسی غیرخالص است چه تلفظ آن بین جیم‌وشین باشد. (معجم‌البلدان) و رجوع بمرآت البلدان ج ٤ ص ۷۲ شود .

جاکی . (اِ) درختیست که چوب آنرا مسواک کنند . (برهان) . رجوع به جال و جالی شود .

جاکی . (اِ خ) نام ایلی ازایلات فارس است. این ایل بدوشعبهٔ بزرگ چهار بنیچه و لیراوی منقسم میشوند : اول چهار بنیچه که نیزمشتمل برچهارقسمت است: بویراحمدی، چرام ، دشمن زیاری ، نوئی . دوم لیراوی که مشتمل بر دوقسمت است: لیراوی دشت، لیراوی کوهستانی که این دومی نیز بچهار ایل قسمت گشته : بهمئی شیرعلی ، طیبی ، یوسفی ، شهروئی . (جغرافیای‌سیاسی کیهان ص ۸۸) ورجوع بهمین کتاب صفحهٔ مذکور شود .

جاکی . (اِ خ) دهی است ازدهستان بویر احمد گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان . واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ آرو به بهبهان . محلی است کوهستانی و گرمسیرومالاریائی سکنهٔ آن ۳۰۰ تن،مذهب اهالی شیعه وزبان آنها فارسی ولری است . آب مشروب از چشمه و محصول آن غلات برنج، گنجد، پشم، لبنیات است شغل مردم آن زراعت وحشم‌داری . صنایع دستی قالیچه ، جوال ، جاجیم بافی است ، راه آن مالرو و سکنهٔ آن از طائفهٔ بویراحمدی است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

جاگذاردن. [گُ دَ] (مص مرکب) نهادن، قراردادن، چیزی بجائی نهادن .

جاگذاشتن . [گُ تَ] (مص مرکب) فراموش کردن چیزی در جائی . ‖ نصب کردن : دررا جا گذاشت . در را نصب کرد .

جاگرفتن . [گِ رِ تَ](مص مرکب) گنجیدن ، گنجایش ظرفی برای قراردادن چیزی درآن . ‖ پیش ازدیگران جائی‌را تصرف کردن ، در جاهای عمومی،مانند مسجد و میدانهای اسب دوانی و جز آن جائی را پیش از دیگران دراختیار گرفتن، چیزی مانندسبحه یاسجاده درمسجد گذاشتن نشانهٔ آنکه آنجای گرفته شده‌است .

جاگرم کردن . [گَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازقرار گرفتن . (آنندراج) . اندکی نشستن :

عجب سردآمد این کاخ دل‌انگیز
که تا جاگرم کردی گویدت‌خیز . نظامی .

‖ کنایه ازمراقبه‌رفتن بود . (آنندراج) .

جاگرنات . [گِ] (اِ خ) (۳) یکی از شهرهای مقدس و مهم هندوستان است در ۵۰۷ هزار گزی اوریا (٤) درقسمت‌شرقی شبه‌جزیره بناشده است وبوسیلهٔ توده‌شنهای ساحلی خلیج بنگال جدا میشود . دارای بیست هزارجمعیت و ازنظر ادارهٔ حکومت تابع حکومت بنگال میباشد سرزمینی است زیارتی وفاقد تجارت وصنعت .

جاگزیدن . [گُ دَ] (مص مرکب) جائی برای خود انتخاب کردن . جاگرفتن ورجوع به جاگرفتن شود .

جاگزین .[گُ](نف‌مرکب)جایگزین جانشین . منتخب . وباکردن وشدن صرف شود .

جاگه .[گَ](اِ)مخفف‌جایگه جایگاه:

کرد کنج عزلت این جاگه قبول
اوشنیداین‌جایگه گفت‌رسول . عطار .

جاگیر . (اِ) پارهٔ از زمین که سلاطین و امرا و منصب داران ومانندآن دهند تا محصول آنرا از کشت وکارهرچه پیدا شود متصرف گردند و باصطلاح ارباب دفاتر سلاطین هندوستان تیول وقدری‌ازملک که عوض ماهانه تنخواه نمایند واینکه دراشعار بعضی از متأخرین ایران واقع شده زبان خودشان نیست . (آنندراج) . ‖ اقطاع . (آنندراج) .

جاگیر . (اِ خ) (شیخ . .) یکی‌ازمشایخ صوفیه و ازمریدان‌ابوالوفاء بود. ابوالوفاء بروی ثنا گفته و طافیهٔ خود را بدست شیخ علی هیئتی برای وی فرستاده است . همو گفت : من از خدای تعالی ، درخواستم که جاگیر را از جملهٔ مریدان من گرداند خدایتعالی وی را بمن‌ببخشید . وی اصلا از کردان و در صحرای عراق بود و بعداً به سامره رفت وآنجا متوطن شد وبسال ۵۹۰ در همانجاازدنیادر گذشت، ازسخنان‌اوست: من شاهدالحق عزوجل فی سره سقطالکون من قلبه ، ما اخذت العهد علی احد حتی رأیت اسمه مرقوماً فی اللوح المحفوظ من جملة مریدی . مریدان‌او کراماتی‌ازبرای‌او ذکر کرده‌اندواورا سخت‌بزرگ میدانند . (از نفحات الانس جامی چاپ تهران ص ۵۳٦) . ورجوع بتاریخ گزیده شود .

جاگیرشدن . [شُ دَ] (مص‌مرکب) قرارگرفتن ، مستقر شدن . در جای خود ثابت شدن .

جال . (اِ) مطلق‌دام و تله راگویند و بعربی فخ و شباك خوانند . (برهان) . در سانسکریت جال (۵) (دام) برای‌پرندگان، ماهی وغیره گویند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . ‖ درخت‌اراک‌راانیز گفته‌اند که ازچوب‌آن مسواک سازند . (برهان ، آنندراج، فهرست‌مخزن‌الادویه) :

ای‌زانعامت گرفته طالب آمال مال
برره خصمت‌نهاده صاحب آجال‌جال .
عبدالواسع جبلی (بنقل آنندراج) .

جال . (ع اِ) عقل. (از منتهی الارب). ‖ عزم وآهنگ . (از منتهی الارب) . ‖ گروه از اسبان و شتران . (ازمنتهی الارب). ‖ رایت . بیرق . علم . (ازنشوء اللغة ص۲۳) . ‖ کرانهٔ قبر . (از منتهی الارب) . ‖ گرداگرد اندرون چاه تا سر آن . (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء) . ‖ کرانهٔ دریا و کوه . (ازمنتهی الارب) لغتی است در « جول » که بمعانی بالاآمده یقال ماله جول ، ای‌عقل وعزیمة . (منتهی الارب) .

‖ مرغی چون زاغ.(احوال واشعار رودکی ص ۱۱۹٦) :

اگربیلخ زمانی شکارجال کند
بیاکند همه وادیش‌رابطوبجال . رودکی .

مؤلف‌الفاظ الادویه‌آرد: باجیم‌عربی‌اراک وبا جیم فارسی قسمی طائرمعروف که‌آنرا چرز گویندعربی‌حباری‌وهندی‌نوعی ازماهی که‌طبع آن دردرجهٔ دوم گرم وخشک‌موافق مبرودین و گوشت و پیه اوجهت ربووضیق النفس نافع است . (الفاظ الادویه) .

جال . (اِ خ) جائی است در آذربایجان (مراصد الاطلاع) .

جال . (اِ خ) قریهٔ‌بزرگی‌است که‌بفاصلهٔ چهار فرسخ در پائین مدائن واقع شده و همانست که‌آنرا کیل نامند و ابن حجاج در شعر خودآنرا کال گفته است . (مراصد الاطلاع) : و خرج ابوالحسین البریدی یرید بغداد و خرج توزون فی مقدمة السلطان و وقعت الحرب للیلة خلت من‌ذی الحجة بموضع یعرف بالجال اسفل‌المدائن . (الاوراق ص۲۲۸) .

جالاپه . [پَ](اِ خ) (٦) قصبه‌ایست در جمهوری وراکروز(۷)از کشورمکزیک‌این قصبه در ٦۰ هزار گزی‌شمال غربی‌وراکروز درمحل مرتفعی‌قراردارد‌سکنهٔ آن ۱۳۰۰۰ تن است . محصولات‌آنجا شکر و قهوه و مدتی مرکز تجارت بین مکزیک و اروپا بوده است . سبزی جالاپ که در پزشکی مستعمل است . بنام‌این ناحیه موسوم‌است . (قاموس الاعلام ترکی) .

جالادر . [ ] (اِ خ) قریه‌ایست از قرای قاینات . این قریه قدیم النسق و زراعت آن ازآب قنات مشروب میشود . وچهارخانوارسکنه دارد . (مرآت البلدان ج٤ص۷۳) .

(۱) Jâyt(a)gônitan-natan. (۲) âwurtan. (۳) Djaggernât , Juggernut, puri .
(٤) Orissa. (۵) Jâla . (٦) Jalapa یا xalapa . (۷) Veracruz .

جالازده . [ ] (اِ خ) ازتوابع بلوک درب قاضی نیشابور است . درب قاضی در یک فرسخ و نیمی بلده و درسمت شرقی آن واقع است . آب آن از قنات وهوایش در زمستان سرد ودرفصل تابستان معتدل است. این محل قدیم النسق است وهیجده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ٤ ص ٧٣).

جالب . [لِ] (ن ف) از جلب. بسوی خود کشنده چیزیرا. (آنندراج). کشنده و جلب کننده،ازجائی بجائی. (ناظم الاطباء). کشنده . در تداول فارسی امروز جالب توجه وگاه بمعنی موضوع خوش آیند و مرادف « انترسان» بکار رود ؛ || غوغا کننده ، آواز دهنده . (ناظم الاطباء) . || آنکه ارزاق رابسوی شهرها حمل ونقل میکند : الجالب مرزوق والمحتکر ملعون. (ناظم الاطباء). || فراهم آورندهٔ جماعت (ناظم الاطباء)||(اِ) بانگ براسب وقت دوانیدن (ناظم الاطباء). || (ص) جرح جالب: جراحت به شده . ج جوالب و جلب [جُ لَ] . (منتهی الارب . ناظم الاطباء).

جالباس . (اِ خ) قیصر. یکی از پادشاهان روم . اندرونیقوس در تاریخ خود آرد: پس از « نارون » جالباس هفت ماه پادشاه روم شد. (بنقل ازعیون الانباء ج ١ ص ٧٣) . رجوع به گالبا درهمین لغت نامه شود.

جالباسی . [لِ] (اِ مرکب) جای لباس ، جائی که لباس در آن نهند ، کمد یاچوب رختی که لباس بدان آویزند .

جالب القلوب . [لِ بُ لْ قُ] (ترکیب اضافی) آنکه دلهای مردمانرا بسوی خود کشد و آنها را فریفتهٔ خود گرداند. (ناظم الاطباء)

جالب النوم . [لِ بُ ن نَ] ترکیب اضافی) سنگی سرخ وصافست چنانکه در شب حوالی خود را روشنی دهد. حاملش خواب بسیار کند . (نزهة القلوب).

جالبوس . (ص) جابلوس و جالبوس هردو بمعنی فریبنده باشد که بچرب سخنی مردم را از راه ببرد ؛

رجوع به جابلوس شود

جالحة . [لِ حَ] (ع اِ) سال تنگی وسختی . الجالحة ، السنة الشدیدة الشاقة . (اقرب الموارد) .

جالد . [لِ] (ن ف) از جلد. رجوع به جلد شود .

جالدره . [دَ رَ] (اِ خ) کوهی است در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران را بینو) . رجوع به همین کتاب شود.

جالز . [لِ] (اِ خ) نام مردی است. (منتهی الارب)

جالزقه . [لِ قَ] (١) لهجه‌ایست در درجلیتقه (گناباد خراسان)

جالس . [لِ] (ن ف) از جلوس ضد قائم و آن اعم از قاعد است . (اقرب الموارد) . نشسته . (ناظم الاطباء) . || نشیننده ، نشاننده (١) . (آنندراج. غیاث اللغات) . || بنجد رونده . (ازاقرب الموارد):

قل للفرزدق والسفاهة کاسمها

ان کنت تارک ماامرتک فاجلس . ای ائت نجداً (اقرب الموارد) . ج جلوس و جلاس [جُ لْ لا] . (اقرب الموارد) .

|| هم جالس ، همنشین : تنهایی به ز هم جالس بد . (قابوسنامه).

جالسات. [لِ] (ع ن ف) ج جالسة(ناظم الاطباء). رجوع به جالسة شود .

جالسگر. [لِ گَ] (ص) خرامنده و کسیکه ازروی نازوغمزه راه رود . (ناظم الاطباء). جالشگر. رجوع بجالشگر وچالشگر شود.

جالسون . [لِ] (ع ن ف) جمع جالس درحالت رفع . رجوع به جالس شود.

جالسة . [لِ سَ] (ع ن ف) تانیث جالس . نشسته ، قاعد.

جالسین . [لِ] (ع ن ف) جمع جالس . در حالت نصب وجر. رجوع به جالس شود .

جالسیة. [لِ یْ یَ] (اِ خ) قلعه‌ایست درحوالی نهروان وسط قلعه تقریباً مساوی با وسط ارک تهرانست حصار وبرجهای آن باقیست و از عمارات وضع و اسلوب آنرا می توان معلوم کرد . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٧٨)

جالش . [لِ] (اِمص) مباشرت وجماع || (ص) کسی را گویند که درمباشرت حریص باشد و جماع بسیار کند . (برهان) (ناظم الاطباء).رجوع به چالش شود .

جالشگر . [لِ گَ] (ص) کسی را گویند که درجماع و مباشرت حریص باشد . (برهان) (شرفنامهٔ منیری. ناظم الاطباء). || خرامنده، کسی که از روی ناز و غمزه براه رود . (شرفنامهٔ منیری).(ناظم الاطباء). || جالسگر (برهان).(ناظم الاطباء) . چالشگر . (برهان).(شرفنامهٔ منیری) . فاسق ، فاجره، بد عمل ، بد کار . رجوع به جالسگر و چالشگر شود .

جالشگری . [لِ گَ] (حامص) عمل جالشگر. رجوع بجالشگر وچالشگری شود.

جالصه . [لِ صَ] (اِ خ)شهریست در وسط جزیرهٔ صقلیه(سیسیل). (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جالطه. [لِ طَ] (اِ خ) یکی ازقریه‌های کنبانیهٔ قرطبه است . (معجم البلدان ومراصد الاطلاع). این کلمه درنزهة القلوب (ج ٣ ص ٢٣٨)بصورت جزیرهٔ « خالصه » ودرحاشیهٔ همان صفحه«جالطه» آمده است و مؤلف آرد : جزیره ایست براه روم باسکندریه . رجوع بکتاب فوق و صفحهٔ مزبور ورجوع به جزیره شود.

جالع . [لِ] (ع ن ف) ازجلع، زن برهنه روی. (اقرب الموارد).(منتهی الارب) || بی شرم . (اقرب الموارد) . السافر ، القلیل الحیاء :

مرت علینا اُمُّ سفیانَ جالعاً . ابو عمرو (بنقل از اقرب الموارد). || زن پلید زبان (مهذب الاسماء) . فحاش . (ازمنتهی الارب) || برهنه فرج. (ازمنتهی الارب).

جالعة . [لِ عَ] (ع ن ف) تأنیث جالع ، زن بی شرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || زن فحاش. (ازمنتهی الارب، ناظم الاطباء) . زن پلید زبان . (مهذب الاسماء) . || زن برهنه فرج. (ازمنتهی الارب، ناظم الاطباء) . ج جوالع . (مهذب الاسماء) .

جالف . [لِ] (عِ اِ) (٢) مرگ عام یعنی وبا . (آنندراج) .

جالفة . [لِ فَ] (ع ن ف) تأنیث جالف. سرشکستگی که پوست و گوشت سررفته باشد . (از منتهی الارب ، اقرب الموارد ، ناظم الاطباء) . آن جراحت که گوشت و پوست ببرد . (مهذب الاسماء) . || سال تنگی و قحط وموت ستور (منتهی الارب، ناظم الاطباء) مرگا مرگی ستور . آن سال که مال هلاک کند . (مهذب الاسماء) . سنة جالفة،تذهب بالاموال . (اقرب الموارد). || طعنة جالفة ، آنکه باندرون نگذرد . (منتهی الارب)

جالق . (اِ خ) یکی از بخش های چهارگانهٔ شهرستان سراوان . این بخش درشمال خاوری سراوان و کنارمرز پاکستان واقع و حدودآن بشرح زیراست:

ازطرف شمال و خاور بمرز پاکستان و از طرف جنوب وجنوب باختری بهبخش حومهٔ سراوان وازطرف باختر بشهرستان زاهدان محدود است و از نظر طبیعی به دو قسمت تقسیم میشود:

١ ـ قسمت کوهستانی معروف به کوه بند که از جنوب این بخش عبورمیکندوبسمت شمال باختر امتدادداردوخط الرأس آن بخش جالق را از بخش حومه جدا میسازد

٢ ـ قسمت جلگه که مرکز و شمال بخش و قسمت عمدهٔ آن لوت و کویر بوده و در برخی نقاط دارای چاه می‌باشد . هوای دهستان بسیار گرم و مالاریائی است و

(١) در غیاث و آنندراج چنین است ولی نشاننده از نشاندن متعدیست نه ازنشستن لازم و جالس عربی نیز لازمست .

(٢) در اقرب الموارد و منتهی الارب ومهذب الاسماء وبعض متون دیگر « جالف » نیامده است .

بادهای گرم تابستان آنجا طاقت‌فرساست. آب فراه این بخش ازقنات و چشمه و چاه تأمین میگردد. محصول عمدهٔ آنجا غلات خرما و لبنیات است. شغل اهالی زراعت وگله داری است. بخش جالق جزء شهرستان سراوان و دارای ۲۰ آبادی بزرگ و کوچک‌می‌باشد ومجموعاً ۷۵۰۰ تن‌سکنه دارد. راههای‌این بخش‌مالرواست وفقط یك راه فرعی دارد که از راه‌فرعی سراوان بکوهك ازاسفندك منشعب میشود وپس از عبور از گردنهٔ وداف علی به جالق منتهی می شود. طائفهٔ گمشادزائی که در حدود ۵۰۰۰ تن می باشند بطور سیار در این بخش زندگی میکنند و شغل عمدهٔ آنها گله داری وزراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).این محل را زالق، ژالق، جالق، صالق، صالقان، جالقان نیز ضبط کرده‌اند وظاهراً دوجالق بود یکی جالق نو و دیگری جالق کهنه و بهمین جهت آنرا جالقان گویند. (ازتاریخ سیستان وحاشیهٔ آن، رجوع بکتاب فوق‌ص ۲۸،۲۲، ۲۹، ۳۰، ۸۰، ۱۸۲ وزالق‌شود). صاحب مرآت البلدان آرد: جالق یکی ازبلوك سرحدی بلوچستان است.(مرآت البلدان ج ٤ ص ۷۸).

جالقان. [لِ] (اِخ) شهری ازشهرهای سیستان وبعقیدهٔ بعضی ازنواحی بست[بُ] است ودارای بازارهای‌آباد ونعمت فراوان باشد. (معجم البلدان، مراصد الاطلاع). ظاهراً همان جالق است. رجوع به جالق شود.

جالک رود. (اِخ) ناحیتی است خرد بدیلمان ازنواحی دیلم‌خاصه. (حدود العالم ص ۸۷).

جالک. (اِخ) در لهجهٔ محلی گناباد خراسان نوعی سار کوچك را گویند.

جال کولی. (اِخ) در قدیم به ناحیتی از نواحی ری گفته میشده است حمد الله مستوفی آرد: چهارم ناحیت غار است و سبب تسمیهٔ غار آن است که امام زادهٔ از فرزندان امام موسی کاظم (ع) را در ری قصدکشتن او کردند و او از آن ظالمان فرار نموده در حوالی جال کولی‌غاری‌پدید آمد، امام زاده پناه بدان غار برده غائب شدوالحال آن ناحیت جهت غایب شدن‌آن بزرگواربناحیت‌غارنامیده‌شد و دراو چهل پاره دیه است. طهران و مشهد امام زاده حسن‌بن‌الحسن(ع)که به جهان مشهوراست وفیروز بهرام ودولت آباد از معظم قرای آن ناحیت است. و غله و پنبه آنجا سخت نیکوآید ... (نزهة القلوب‌ج ۳ص٥٤).

جال کوی. ( ) بهندی اسم نواست.

(تحفهٔ حکیم مؤمن).

جال لوك. نام مردی قاطع طریق. (شرفنامهٔ منیری).

جالندر. [لَ دَ] (اِخ)نام ولایتی‌است درسومنات (برهان، اوبهی، آنندراج). دراصل جالهندر بوده، شهریست (ازهند) برسر کوهی اندر سردسیر و ازاو مخمل و جامه‌ها بسیار خیزد ساده ومنقش واندرمیان رامیان و جالهندر پنج روز راه است. «حدودالعالم‌ص٤٤»،اکنون‌جالهندر (۱) جالهندهر (۲) جالندور(۳) واقع درپنجاب (حاشیهٔ‌برهان‌مصحح‌دکترمعین). رجوع به جالهندر وجالندر شود:

ندانی چه جای است جالندری
که بهرام نارد کند داوری. فردوسی.
بس شگفتی نباشد ار باشد
مادحت قهرمان جالندر. مسعود سعد.

جالنده. [لَ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان درباقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور و در۶هزارگزی خاور نیشابورواقع است. محلی جلگه وهوای‌آن معتدل‌است ،۳٦٤ تن سکنه دارد، مذهب آنان شیعه وزبان آنها فارسی است. آب‌ازقنات ومحصول‌آن غلات است. شغل اهالی‌زراعت و مالداری است راه آنجا مالرواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

جالندهر. [لَ هَ] (اِخ)(٤)قصبه‌ایست بهند. (تحقیق ماللهند ص۱۰۰) رجوع‌به کتاب فوق ص مزبور و تاریخ شاهی ص۳۳۷ وجالندر وجالهندرشود.

جالوان. (اِخ)یکی‌ازایالتهای‌کوچك بلوچستان‌ازطرف شمال‌به ساروان‌وازجنوب به حاکم‌نشین بالس محدوداست مرکزآن قصبهٔ خوزداراست. (قاموس الاعلام ترکی).

جالوت. (عبری اِ) بمعنی جالیه یعنی کسانیکه جلای وطن کرده‌اند ازیهود به بیت المقدس. (مفاتیح‌العلوم). از کلمهٔ‌جلا وبمعنی نفی‌است و رأس‌الجالوت. یعنی رئیس‌یهودان‌ازهمین‌معنی‌است‌رأس‌الجالوت سر احبار جهودان. (تفسیر ابو الفتوح رازی).

جالوت. (اِخ)نام جباری ازفلسطین که داود اورابکشت وعبرانی آن جلیات است. (اقرب‌الموارد).کافری‌بود که درعهدطالوت بدست‌پیغمبری کشته شد. (برهان). پادشاه کافر که طالوت بهمراهی حضرت داود(ع) اوراشکست داده. (آنندراج،غیاث‌اللغات). نام‌کافری که ذکر او دربنی اسرائیل است (شرفنامهٔ منیری). نام ملکی کافراست. (ترجمان علامهٔ جرجانی،مهذب‌الاسماء). نام مردی اعجمی‌است. (منتهی‌الارب). ابلیس داود. (خاندان نوبختی، ص۲۲۸). مؤلف مجمل‌التواریخ‌والقصص ذیل احوال‌اشموئیل نبی آرد: ودرین عهد پادشاه جالوت (از) جبابره بود وآخرایشان‌ازآن (قوم که)بلند هیکل‌وبالابودند، وبعدازآنکه بنی‌اسرائیل در خواستند، خدای طالوت را بپادشاهی ایشان‌فرستاد، گفتندماسمتحق‌تریم‌بپادشاهی را(ازطالوت)اشموئیل‌گفت: ان‌الله اصطفیه علیکم وزاده بسطة فی‌العلم و الجسم، و بنسب طالوت، ازاولادابن‌یامین‌بن یعقوب، چون پادشاه گشت، اشموئیل گفت: آیت ملك او آنست که تابوت بنی اسرائیل باز رسد وفرشتگان‌آنرا بیاوردند چنانکه گفت تحمله الملائکة. پس فرشتگان تابوت بیاوردند بفرمان حق‌تعالی و بنی اسرائیل بپادشاهی طالوت خرسند شدند، و حرب جالوت جبار کردند، وازآن خلایق بسیار جزسیصد وسیزده مرد نماند(۵)(واشموئیل پیغامبرطالوت رازرهی داد وگفت هرکرا آن زره راست‌آید چون درپوشد، جالوت بدست او کشته شود، گفت‌بنگریدتاکیست که) آن زره بروی راست باشد، در همه سپاه (جز) برداود شایسته نیامد، داود سخت عظیم ضعیف بود، پس طالوت ویرا گفت باجالوت حرب توانی کردن ؟ گفت توانم، طالوت‌ویرا دختروپادشاهی بپذیرفت (وعدهٔ دختر وپادشاهی بدو داد) وداود سه سنگ درتوبره نهاد، وفلاخن داشت وپیش حرب کرد، وچنین روایتست که جالوت که ترکش سیصد من بوده است. پس داود سنگی بفلاخن اندر نهاد، خدای تعالی بادرا فرمان داد که ترك از سر جالوت بر گرفت، وداود سنگی بینداخت و برسرش آمد چنانکه مغزش بریخت وبمرد وسنگ برزمین آمد و پاره پاره گشت، و بعدد هر سواری پارهٔ برایشان آمد و هرچه در پیش بودند بکشت ودیگران هزیمت‌شدند قال‌الله تعالی: فهزموهم باذن الله و قتل داود جالوت، پس طالوت دختر و انگشتری بوی داد وهمه مردم مطیع شدند. پس از مدتی شموییل بمرد و طالوت همه عالمان بنی اسرائیل‌را بکشت و داود فرار کرد، سپس طالوت پشیمان شد وخواست‌که توبه کند. بدعای زنی شموییل سر از قبر بر آورد وگفت: توبه‌او آنکه بادوازده پسر بحرب جباران رود تاکشته گردد. پس طالوت همچنان کرد وشهید شد و داود را پادشاهی مستخلص گشت. (مجمل‌التواریخ والقصص چاپ بهار ص ۲۰۷-۲۰۸):

بجان من بر، ستخیز کرد لشکر عشق
چنانکه لشکر طالوت کرد برجالوت.
طیان.

(۱) Jâlhandar. (۲) Jâlhandhara. (۳) Jullundur. (٤) Jâlandhara

(۵) عبارت بین هلالین رامرحوم بهارباختصارازبلعمی به متن اضافه کرده است.

من آنم که طالوت را روز جنگ
برافکند داود با تیر سنگ.
حجةالاسلام تبریزی.

جالوس. (اِخ) لهجه‌ای در چالوس، یامعرب کلمه است: ومحمدبن زید با سپاه گران بجانب ساری روان شده سید حسن بجانب جالوس گریخت. (حبیب السیر چاپ تهران ج ۲ ص ۳۴۳). ورجوع به چالوس شود.

جالوس. (اِخ) جغرافی دانان عرب جزیرهٔ باین نام دربحر محیط یاد کرده و گفته اند اهالی آن سیاه پوست و لخت و برهنه هستند واز گوشت یکدیگر میخورند ونیز گفته‌انداین‌جزیره‌درجنوب‌جزیرهٔ رامی قرار گرفته و چون گمان میرود که جزیرهٔ رامی همان برنئو باشد بنابراین جالوس‌نیز محتملا همان جزیره جاوه یا سلب است (قاموس الاعلام ترکی).

جاله. [لَ] (ن ف) قوم از خانمان رفته. (منتهی الارب) جماعتی که‌ازخانمان ووطن کوچ کرده باشند. (اقرب‌الموارد). جلای وطن کنندگان. || معرب لاتینی، گال (۱) مازو، مازون، مازی، عفص. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی).

جاله. [لَ][لِ] چیزی‌باشد که ازچوب وعلف برهم بندند وچند مشك پرباد برآن نصب کنند و برآن نشسته از آبهای عمیق بگذرند. (برهان). کلك در دزفولی (۲). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). چند پوست گاو پربادکه برآن چوب و علف برهم بندند وبرآن نشسته ازآبهای ژرف بگذرند. وبعضی گفته اند چوبی چند که بریکدیگر بندند ومشکی چند پرباد کرده برزیرآن تعبیه کنند. (فرهنگ رشیدی):
جز جالهٔ فضل ای برادر
از بهر جهالتت گذر نیست. دبولی
(بنقل آنندراج). ژاله. (انجمن آراء ناصری، فرهنگ رشیدی).

جاله. [لَ] (اِخ) دهی است در سیستان.صاحب مرآت‌البلدان آرد: جدید الاحداث است وسکنه ندارد و در سیستان قراردارد. (مرآت البلدان ج ٤ ص٨٤).

جالهندر. [هَ دَ] (اِخ) جالندر. رجوع‌به جالندروالجماهر ص ۸۲ شود.

جالی. (اِخ) نام درخت اراك است که ازچوب آن مسواك سازند. (برهان، ناظم الاطباء) بازیش اراك نامند دهنه بیلو خوانند. (شرفنامهٔ منیری). || (ن ف) جلا دهنده، زدایندهٔ زنگ. (ناظم‌الاطباء). || جلوه دهندهٔ عروس. (ناظم الاطباء). || سرمه بچشم کشنده. (ناظم الاطباء). || واضح‌وآشکار. (ناظم الاطباء). ||جلای وطن کننده، از خانمان‌دور افتاده. (ناظم الاطباء) ج جالیة || نام داروئی است که‌فعل آن رفع وتحریك رطوبات ازجه جامد از سوراخهای سطح عضو است مانند شربت عسل. و هردواء جالی بواسطهٔ جلاء خود ملین طبع است هرچند قوهٔ مسهلیه درآن نباشد. و هرتلخی جال است. (قانون ابوعلی سینا). آنچه رطوبت را از مسام تراشد و دفع کند. مانند شربت عسل و سکنجبین. (بحر الجواهر). اشنان نافع حکه وخارش وجالی ومنقی‌ومدرحیض‌است. (منتهی الارب). || درلهجهٔ افغانستان‌بمعنی جامهٔ مشبك وتور است.

جالیان. [ ] (اِخ) قریه‌ایست جزء بلوك آباده. طول جلگهٔ این بلوك از شمال بجنوب تخمیناً شانزده فرسخ و عرض آن چهار فرسنگ‌می باشد صنعت اهالی قاشق سازی و جعبه سازی است. (مرآت البلدان ج ٤ ص ٨٥).

جالیز. (اِ) بروزن ومعنای پالیزاست که کشت زار خربزه وهندوانه وخیار باشد || تره زاررا نیز گویند که زراعت سبزی خوردنی است و بعضی گویند جالیز معرب پالیز است. (برهان). در قدیم مطلق‌باغ را گفتندی. (آنندراج، انجمن آراء):
پیالیز بلبل بنالد همی
گل از لالهٔ او ببالد همی. فردوسی.
(بنقل آنندراج).فالیز معرب آنست. (آنندراج. انجمن آراء) بستان، صیفی کاری، بوستان، سبزی کاری، حکموار: گفت دهاقین را رسمی باشد که درمیان جالیز، چشم زخم‌را سرخردآورند (جوینی). بهرجریب ازبقول و خیار زارو جالیزو... و دیگر خضریات. (تاریخ قم ص ۱۱۳) ورجوع به پالیز وفالیزشود.

جالیزبان. (اِ مرکب) مرکب ازجالیز وپسوند، بان، دارندهٔ جالیز. نگهدار جالیز، باغبان، خداوند بوستان.

جالیزبانی. (حامص) عمل جالیزبان، کشت خربزه و هندوانه وسبزیها، باغبانی.

جالیز واخار. [وَ] [اِخ] از دیه‌های طبرش. (تاریخ قم ص ۱۳۹)

جالیسره. [سَ] (اِخ) نام قریه‌ایست. درافغانستان.رجوع به تاریخ شاهی ص٦٢ شود.

جالیش. (اِ) وشالیش معرب‌ازترکی از فارسی چالیش بمعنی جنگ و ستیز. (دزی ج ۱ ص ۱٦۸). رجوع به چالیش شود.

جالی شوران. (اِخ) دهی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان که در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری سراوان و ۱٤ هزار گزی جنوب راه فرعی کوهك به سراوان‌واقع ومحلی کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن‌از چشمه ومحصول اهالی غلات وخرما است. شغل مردم زراعت وراه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

جالیق. (اِخ) دهی جزء دهستان بخش مرکزی شهرستان اهر است. در ۹ هزار گزی جنوب خاوری اهرو ۲۵۰۰ گزی شوسهٔ اهرخیلو واقع ومحلی کوهستانی و معتدل است. ده تن سکنه دارد. آب‌آن ازچشمه و محصول آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٤).

جالی کلا. (اِخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری‌آمل‌واقع است. محلی دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است، ۱۲۰ تن سکنه دارد، مذهب آنان شیعه و زبان آنها مازندرانی فارسی است آب آن ازرودخانه هراز ومحصول آن برنج صیفی وشغل اهالی زراعت وراه آنجا مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

جالینوس. (اِ) نام نوائیست:
بابل همی سراید چون زار بد
قالوس و قفل وروومی وجالینوس.
(لغت فرس اسدی).

جالینوس. (اِخ) نام یکی ازسرداران ایرانی که درجنگ بااعراب شرکت‌داشت وشکست خورد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۷٤).

جالینوس. (اِخ) (۳) نام یکی از حکمای کرام (٤) او طبیب هشتم است از طبیبان که هریك بیمثل زمان‌خود بوده‌اند اول ایشان اسقلیپیدس دوم غورس سوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلیبیدس‌هفتم‌بقراط هشتم جالینوس است. وی‌خاتم مهر اطباء است. (آنندراج). وی به‌جالینوس برغامسی‌وجالینوس‌القلوذی شهرت داشته است. مؤلف عیون الانباء آرد: آنچه از احوال جالینوس معلوم و نزد خواص وعوام مشهور است آنکه وی هشتمین وآخرین اطباء بزرگ است و نه تنها کسی بپایهٔ او در علم نرسید، بلکه هیچکس بمقام علمی او نزدیك نگردید، از آغاز ظهور طب تاآنزمان سوفسطائیان درآن فن اختلاف بسیاری پدید آورده و محاسن آنرا ازبین برده بودند واو برضد آنان قیام کرد وگفتهٔ آنانرا ابطال کردو عقاید ابقراط وپیروان اورا استوار ساخت وبنصرت آنها اقدام کرد و کتابهای بسیار درکشف حقایق فن طب تألیف کرد و در آنها مکنونات‌آنرا آشکارساخت ومشکلات آنرا توضیح داد. پس ازوی کسی دراین فن بپایهٔ اونرسید واطباء متأخر شاگردان او بشمارند. وی هشتاد وهفت سال‌زندگی

(٤) معرب گالینوس است که بواو معدوله باشد. (از غیاث اللغات).
(1) Noix de Galle. (2) Kalak. (3) Galenus.

گرد که هفده سال آن کودك ومتعلم بود و هفتاد سال معلم و آموزگار . اینعقیدهٔ یحیی نحوی است که در بارهٔ دیگر معلمان بزرگ طب نیز همین تقسیمرا بکار برد و عمر آنان را بدو دورهٔ تعلیم و تعلم تقسیم کرده است لیکن باید در این گفته تحقیق شود ، زیرا تقسیم مزبور در بارهٔ پارهای ازآنان غیرممکن بنظر میرسد ازآنجمله آنچه در بارهٔ جالینوس گفته که هفده سال تعلم و هفتاد سال تعلیم کرده است ، این گفته باآنچه جالینوس در بعض مؤلفاتش آورده مخالف است که :

«پدرم پیوسته مرا هندسه وحساب وریاضیات تعلیم داد تا بسن پانزده سالگی رسیدم در آنوقت مرا بآموختن منطق واداشت ، زیرا میخواست فلسفه بیاموزم، ولی درخواب دید که مرا بتحصیل طب وادارد و آنگاه مرا بفراگرفتن این فن گماشت . در اینوقت هفده سال داشتم» . بنابراین دور نیست آنچه دربارهٔ متقدمان براو گفته نیز چنین باشد واز زمان ابقراط تا جالینوس ٦٦٥ سال و اززمان اسقلیبوس اول تادر گذشت جالینوس بنا بگفتهٔ یحیی نحوی ٥٥٠٢ (؟!) سال بوده است . وبگفتهٔ اسحق بن حنین اززمان جالینوس تا هجرت ٥٢٥ سال بوده است وبگفتهٔ اسحق تولد جالینوس ٥٩ سال بعد از مسیح بود و آنانکه اورا معاصر مسیح دانسته اند گویند وی بسوی عیسی رو آورد تا بوی ایمان آورد ، درست نیست ، زیرا جالینوس در مواردی از کتب خود بقسمی ازموسی ومسیح یاد کرده که معلوم میشود بعد ازمسیح میزیسته است، ازجمله کسانیکه اورا معاصر مسیح دانسته اند بیهقی است که در کتاب مسارب التجارب و غوارب الغرائب گفته است : اگر در میان حواریین خبر « بولس » پسر خواهر جالینوس نمی بود ، کافی بود ، همو گوید جالینوس پسرخواهر خودرا نزد عیسی فرستاد تااظهار دارد که خود ازآمدن نزد او عاجز است ولی بوی ایمان آورد وخود نیز بعیسی ایمان آورد درصورتیکه جالینوس درمقالت اول از کتاب اخلاق پس ازنقل صفات اخلاقی قومی گوید: این درسال ٥١٤ بعد از اسکندر بود . و این تاریخ صحیح ترین تاریخی است که دربارهٔ عصر او گفته شده است . (از عیون الانباء ج ١ ص ٧١-٧٢) .

وقفطی گوید :

جالینوس دانشمند فیلسوف و طبیعیدان زمان خود بود. وی ازمردم شهر فرغاموس یونان است . کتابهای پر ارزشی در طب وجز آن از علوم طبیعی و صناعت منطق تألیف کرده است و ازاسماء تألیفات خود وترتیب خواندن وطریق آموختن آنها فهرستی ترتیب داده که شامل چند ورق وبیش از صد کتاب در آن ذکر شده است.

ابوالحسن علی بن الحسین المسعودی گفت: جالینوس قریب دویست سال بعد از مسیح وششصد سال بعد از بقراط و پانصد اندی سال بعد از اسکندر میزیسته است و کسی را بعد از ارسطو ازاین دو تن (بقراط و جالینوس) بعلوم طبیعی داناتر نمیدانم .

ابن جلجل گفت: جالینوس ازمردم فرغاموس از بلاد آسیا درشرق قسطنطنیه است وشهر اورا فرغامون نیز گفته اند . آنجا محل زندانیان بود وهرکس مورد خشم پادشاه قرار میگرفت درآنجا زندانی میشد وهمو گفت : جالینوس درزمان نرون قیصر ششم روم میزیست . وی باطراف وبلاد مسافرت میکرد ودوبار بروم رفت ودرآنجاسکونت کرد و باپادشاه برای معالجهٔ مجروحین بجنگ رفت و در هفده سالگی در طب و فلسفه وعلوم ریاضی براعت یافت ودر ٢٤ سالگی متبحر گشت ودانش بقراط را زنده ساخت و بر کتب از دست رفتهٔ او شروحی نوشت . اورا در روم مجلس بحث بود که در آن ازتشریح سخنها راند وفضل خویش را آشکار ساخت . پدرش مهندس بزرگی بود که در عصر خود نظیر نداشت. دیانت مسیح درزمان او ظهور کرد و باو گفتند مردی دربیت المقدس ظهور کرده که کور مادر زاد و پیسی را شفا میدهد و مرده را زنده میکند ، پرسید از اصحاب او کسی باقیمانده ؟ گفتند آری . پس بقصد بیت المقدس از روم بیرون رفت و به سیسیل رسیدودرهمانجا بسن ٨٨ سالگی درگذشت قبرش در آنجاست . (تاریخ الحکماء ص ١٢٢-١٣٢)مؤلفات جالینوس بنقل الفهرست: کتاب الفرق . یکمقاله ازآنرا حنین نقل کرده . کتاب الصناعة، که یکمقالهٔ آنراحنین نقل کرده . کتاب الی طوثرن فی النبض . که یکمقالهٔ آنرا حنین نقل کرده . کتاب الی اغلوقن ، فی التأتی لشفاء الامراض ، که دو مقالت آنراحنین نقل کرده . کتاب المقالات الخمس فی التشریح ، حنین آنرا نقل کرده . کتاب الاسطقسات ، که حنین یکمقالهٔ آنرا نقل کرده . کتاب المزاج ، که حنین سه مقالت آنرا نقل کرده . کتاب القوی الطبیعیه ، که حنین سه مقالت آنرانقل کرده . کتاب العلل والاعراض که حنین شش مقالت آنرا نقل کرده. کتاب العلل الاعضاء الباطنة ، که حبیش شش مقالت آنرا نقل کرده . کتاب النبض الکبیر ، که حبیش شانزده مقالت آنرا نقل کرده ، و حنین یکمقالهٔ آنرا بعربی نقل کرده است . کتاب الحمایات که حنین دو مقالت آنرا نقل کرده. کتاب البحران که حنین سه مقالت آنرا نقل کرده . کتاب ایام البحران ، که حنین سه مقالت آنرا نقل کرده . کتاب تدبیر الاصحاء ، که حبیش شش مقالت آنرا نقل کرده . کتاب حیلة البرؤ ، که حبیش آنرا بعربی نقل کرده، واصل کتاب چهارده مقالت است که شش مقالهٔ اول آنرا حنین اصلاح کرده بود وهشت مقالت آخررا بخواهش محمدبن موسی اصلاح کرد . و کتب یادشدهٔ جالینوس را کتب شانزده گانه نامند که پزشکان آنهارا برای آموختن طب بترتیب فوق میخواندند . کتب دیگر جالینوس علاوه برشانزده کتاب مزبور: کتاب التشریح الکبیر ، حنین در فهرست خویش ذکر نکرده که چه کسی آنرا بعربی نقل کرده ومن آنرا بنقل حبیش دیدم و آن پانزده مقالت است . کتاب اختلاف التشریح ، که حبیش دومقالت آنرا بعربی نقل کرده است کتاب تشریح الحیوان المیت ، که یکمقالهٔ آنرا حبیش بعربی نقل کرده . کتاب تشریح الحیوان الحی، که دو مقالت آنرا حبیش بعربی نقل کرده است . کتاب فی علم بقراط بالتشریح، که حبیش پنج مقالت آنرا بعربی نقل کرده . کتاب علم ارسطو طالیس فی التشریح ، که سه مقالت آنرا حبیش نقل کرده . کتاب تشریح الرحم ، که یکمقالهٔ آنراحبیش بعربی نقل کرده. کتاب حرکات الصدر والرئة ، که اصطفن بن بسیل آنرا بعربی نقل کرده است وحنین سه مقالت آنرا که ساقط شده بود اصلاح کرد . کتاب علل النفس ، که اصطفن بن بسیل آنرا نقل کرد وحنین دو مقالت آنرا برای پسرش اصلاح کرد . کتاب الصوت که حنین چهار مقالت آنرا برای محمدبن عبدالملك الزیات بعربی نقل کرد . کتاب حرکة العضل ، اصطفن آنرا نقل کرده و حنین دو مقالت آنرا اصلاح کرده است . کتاب الحاجة الی النبض که یکمقالهٔ آنرا حبیش نقل کرد . کتاب الحاجة الی النفس که اصطفن آنرا نقل کرد وحنین نصف آنرا در یکمقاله نقل کرد . کتاب العادات، که حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب آراء بقراط و فلاطن ، که ده مقالت آنراحبیش بعربی نقل کرد . کتاب الحرکات المجهولة ، که حنین یکمقالهٔ آنرا بعربی نقل کرد . کتاب الامتلاء ، که اصطفن یکمقاله آنرا ترجمه کرد . کتاب منافع الاعضاء که حبیش آنرا نقل کرد و حنین هفده مقالت آنرا اصلاح کرد . کتاب افضل الهیأت که حنین یکمقالهٔ آنرا بسریانی وعربی نقل کرد . کتاب خصب البدن ، که حبیش یك مقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب سوء المزاج المختلف که حبیش هفده مقالت آنرا نقل کرد . کتاب الادویة المقابلة للادواء ، که دو مقالت آنرا عیسی بن یحیی نقل کرد . کتاب التریاق الی بیسن ، که یحیی بن بطریق یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب الی ثراسابولوس که یك مقالهٔ آنراحنین نقل کرد. کتاب الریاضة بالکرة الصغیرة ، که حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب الریاضة بالکرة الکبیرة ، که حبیش یکمقالهٔ آنرا

نقل کرد . کتاب فی ان الطبیب الفاضل فیلسوف ، که حنین یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب کتب بقراط الصحیحة ، که حنین یك مقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب الحث علی تعلم الطب ، که حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب محنة الطبیب ، که حنین یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب مایعتقده رأیاً ، که ثابت یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب البرهان، این را پانزده‌مقالت قرارداد وآنچه ازآن‌موجود است .... کتاب تعریف المرء عیوب نفسه ، که یکمقالهٔ آنرا توما ترجمه کرد وحنین آنرا اصلاح کرده است. کتاب الاخلاق ، که‌حبیش چهار مقالت آنرا نقل کرد . کتاب انتفاع الاخیار باعدائهم که‌حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب ماذکره فلاطن فی‌طیماوس که بیست مقالت آن موجوداست وحنین آنرا نقل کردوسه مقالت بقیهٔ آنرا اسحاق ترجمه کرد . کتاب‌الادویة المفردة که یازده مقالت آنرا حنین‌ترجمه کرد. کتاب‌الاورام، که‌ابراهیم‌بن الصلت یکمقالهٔ آنراترجمه کرد. کتاب‌المنی، که‌حبیش دو مقالت آنرا نقل کرد . کتاب المواودلسبعةاشهر، که‌حنین آنرا دریکمقاله ترجمه کرد . کتاب المرأةالسوداء ، که اصطفن یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب رداءة التنفس ، که سه مقالت آنرا حنین برای‌بسرش نقل کرد. کتاب تقدمةالمعرفة، که عیسی‌بن یحیی یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب الفصد ، که عیسی‌بن یحیی آنرا نقل کرد واصطفن وعیسی آنرا ترجمه کردند. کتاب الذبول ، که یکمقالهٔ آنرا حنین‌نقل کرد . کتاب صفات لصبی یصرع ، که ابن الصلت یکمقالهٔ آنرا بسریانی و عربی نقل کرد . کتاب قوی الاغذیه که سه مقالت آنرا حنین‌نقل کرد. کتاب التدبیر الملطف که یکمقالهٔ آنرا حنین نقل کرد . کتاب الکیموس که یکمقالهٔ آنرا ثابت وشملی و حبیش بعربی‌نقل کردند. کتاب‌ارسطراطس فی مداواة الامراض ، که حنین‌بن اسحق آنرا نقل کرد . کتاب تدبیر بقراط للامراض الحادة ، که یکمقالهٔ آنرا حنین نقل کرد کتاب ترکیب الادویة ، کتاب فی ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن ، که حبیش یکمقاله آنرا نقل کرد . کتاب المدخل الی المنطق ، که‌حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب المحرك الاول لایتحرك ، که حنین یکمقالهٔ آنرا نقل کرد وعیسی‌بن یحیی و اسحق آنرا نقل کردند. کتاب عددالمقاییس، که اصطفن‌بن بسیل آنرا نقل کرد واسحق‌نیز آنرابرای علی‌بن یحیی نقل کرد . کتاب تفسیرالثانی من کتب ارسطالیس ، که اسحق‌بن حنین‌سه مقالت‌آنرا نقل کرد. (الفهرست ابن‌الندیم ص ۴۰۳-۴۰۵) ابن ابی‌اصیبعه کتابهای دیگری نیز جزء مؤلفات او یادکرده و

نویسد بسیاری از تألیفات وی ازمیان رفته است وقسمتی هم ازآنچه ذکر شده منحول ومنسوب بدوست و انتساب آنها بجالینوس صحیح‌نیست(عیون‌الانباء ج۱ ص۷۱ به بعد) . بقولی تاحدود چهار صد کتاب تألیف کرد که قسمتی از آنها در حریق معبد صلح از میان رفت . (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۱۱۶). نام‌جالینوس‌بخاطرشهرت وی در ادبیات فارسی رواج یافته :

محمد زکریا کجا و جالینوس
کجا شدست چوجاماس و بوعلی دیگر
ناصرخسرو .

وگر خود علم جالینوس دانی
چو مرگ آمد بجالینوس مانی . نظامی.

ای دوای نخوت و ناموس‌ما
ای تو افلاطون وجالینوس‌ما . مولوی .

جالینوس ابلهی‌را دید که دست درگریبان دانشمندی زد . (گلستان) . و رجوع به عیون الانباء وعیون الاخبار و الجماهر و تتمهٔ صوان الحکمه و الاوراق ص ۱۴۷ و تاریخ گزیده ص ۷۲ وتاریخ علوم عقلی‌در تمدن اسلامی و تاریخ تمدن جرجی زیدان شود .

جالینوس العرب. [سَ لُ عَ رَ] (اِخ) لقب محمدبن زکریای رازی فیلسوف و طبیعی‌دان و طبیب بزرگ ایران و عالم اسلامی . (تاریخ‌علوم‌عقلی ص ۱۶۵). رجوع‌به محمدبن زکریا رازی شود.

جالینوس القلوذی. [سُ لْ قَ] (اِخ) همان جالینوس طبیب معروف یونانی است رجوع به جالینوس شود .

جالینوس برغامسی. [سِ بَ مِ] (اِخ) همان جالینوس طبیب معروف یونانی است رجوع به جالینوس شود .

جالینوس ثانی . [سِ] (اِخ) لقب علاء الدین ابو الحسن علی‌بن حازم مکی قرشی است . رجوع به علاء الدین شود.

جالینوسیون . [ی یو] (اِخ) پیروان جالینوس طبیب معروف ، کسانیکه طریقهٔ جالینوس را در طب بکار بستند . منسوبان بجالینوس.(ازعیون الانباء ج۱ ص۱۹۳) .

جالیة . [لِ یَ] (ن ف) تأنیث جال . (اقرب الموارد) . مسهل : ونیه(فی‌القاناخ) قوة جالیة غسالة.|| ازخانمان رفتگان.(منتهی الارب ، اقرب الموارد) . کسانیکه جلاء وطن کرده باشند . مردمی که از اوطان خویش‌جلا اختیار کرده باشند . مهاجران. || (اِ) اهل ذمه.(اقرب الموارد) . ذمیان بدانجهت که عمر ایشان را از جزیرهٔ عرب که سکونت داشتند بدر کرده . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء). || جزیهٔ که ازذمیان گرفته شد‌یقال «استعمل‌فلان علی‌الجالیة» ای اُقیم علی جبایة الجزیة . (اقرب الموارد) . || جزیه بطور مطلق . (اقرب الموارد) . ج جوال ، گزیت ، خراج.

جالیة . [یَ] (اِخ) یکی از قریه های اندلس است . (معجم البلدان) .

جام . [م م] (ن ف) از جمّ فرس جام اسب گشنی نکرده . (از منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . || اسب سواری کرده نشده وتازه نفس.(ازمنتهی‌الارب، ناظم الاطباء). || زیادوتمام نشدنی‌وفراوان. (ناظم‌الاطباء).

جام . (اِ) پیاله آبخوری.(برهان) . پیاله از سیم و آبگینه و جز آن.(منتهی الارب). پیالهٔ شرابخوری. (ناظم الاطباء). کاسهٔ که ته آن دوره نداشته باشد . (ناظم الاطباء). ظرفی است که از برای نوشیدن ازآن ترتیب یافته و مردمان قدیم شاخ را برای شرب‌استعمال‌مینمودند لکن عبرانیان از قدیم باستعمال جام و پیاله عادت داشتند وجامها و پیاله‌ها را بانقش زینت قرین می ساختند وآنها را ازمس و نقره وطلا می ساختند.(قاموس کتاب‌مقدس).پیاله، گیلاس، پیالهٔ شراب خوری . (ناظم الاطباء).قدح ، ساغر ، ساتگین ، ساتگنی ، ایاغ ، کأس ، پنگان ، بنگان ، بالغ ، شاتگنی ، ساتگی، فنجان ، پیغاره ، سه گانه ، پیمانه ، سغدیانه، سرُو ، سروه ، گلاحو ، کمانه ، گنبد ، جامه،صواع، میدان ، بلوتک [بُ ، تَ] ، چمان،جمانه،روسی،سایگی،طاس،منغر،متموك،





جام

گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای‌ترا بنده‌وار پیش . رودکی.

برهیك نهاد جام باده
وآنگاه زهبك نوش کردش . رودکی.

بیارای خوان وبه پیمای جام
زتیمار گیتی مبر هیچ نام . فردوسی.

چو نان خورده شد میزبان درزمان
بیاورد یك جام می شادمان . فردوسی.

بیامد پریچهرهٔ میگسار
یکی جام می بر کف شهریار . فردوسی .

جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید . (بیهقی ص ۲۹۶) . وجامهای خانهٔ زرین‌و سیمین وارزیزین. (التفهیم) .

در بزمگاه مالك ساقی زمانه اند
این ابلهان که در طلب جام کوثرند .
ناصر خسرو .

زبانت اسب کنی چونت‌راه باید رفت
بکام تشنه ، کف دست جام باید کرد .
ناصر خسرو .

دل عاشق به پیغامی بسازد
خمار آلوده باجامی بسازد . باباطاهر.
بیاور آنکه گواهی دهد زجام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام .
ابوالعلاء ششتری .

تهی نکرده بدم جام می هنوز ازمی
که کرده بودم از خون دیده مالا مال ،
زینتی .

که کم داشت جامی بگاه خمار
بدور تو گوید بساقی خم آر .
(ازشرفنامهٔ منیری)

ندیدند آنچه تو دیدی زایام
سکندر ز آئینه جمشید از جام . نظامی.
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
که بریادش کنی خودرا فراموش . نظامی.
گرازمی شدم هرگز آلوده جام
حلال خدا هست برمن حرام . نظامی.
بده جام فرعونیم کز تزهد
چو فرعونیان زاژدها میگریزم . خاقانی.
شادی بروی آنکه بروی تو جام می
از دست غم ستاند وبریاد غم دهد . خاقانی.
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن
مدام جام معانی کشند تابغداد . خاقانی.
موز مکی اگر چه دارد نام
نکنندش چو شکر اندر جام . طیان.
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کآهن
بسعی آئینه گیتی نما و جام جم گردد .
سعدی .

تنك میوش که اندامهای سیمینت
درون جامه پدیدست چون گلاب ازجام.
سعدی .

جام می یافتی زدست مده
توخودت نوش کن بمستمده. اوحدی .
روان تشنهٔ مارا بجرعهٔ دریاب
چو میدهند زلال خضر زجام جمت. حافظ.
یاجام باده یاقصه کوتاه
ماشیخ و زاهد کمتر شناسیم . حافظ .
جام می و خون دل هریك بکسی دادند .
حافظ .

چو در آب جام جهانتاب دید
زیك شربتش خلق سیراب دید .
تشبیهات جام: مشبه به :
گل جام ازنم صد ابرمیر آب است پنداری
زتاب روی می درخانه مهتاب است پنداری.
میرزا رضا (بنقل آنندراج)
زدریا کشانم باین تنگ ظرفی
فرو رفته خمها بگرداب جامم . ظهوری.
مشبه، شب از ماه نو سالی بعید امیدمی باشد
هلال جام هرجاهست سی شب عید میباشد .
صائب .

شد تنگ زکم ظرفی ما مشرب جام
مشکل که دگر سیر کند کوکب جام .
کلیم .

خبر بده زخروج الشعاع مطرب را
که ماه جام بر آمد زبادهٔ شفقی .
شفیع اثر (ازآنندراج)

|| مجازاً شراب :
فلك جام مروت در گلوی خم نمیریزد
شودگر سرنگون این بحر برخونم نمیریزد.
اثیر .

(بنقل آنندراج) . || آئینه‌ای باشد از شیشه که‌روی در آن نماید و گاهی دردیوارها نصب کنند . (برهان ، ناظم الاطباء) . || شیشه های الوان که در پنجره های خانه وحمام بکاربرند . (از برهان ، آنندراج، ناظم الاطباء) . شیشه‌هائیکه درسقف حمام گذارند . (ناظم الاطباء) . آبگینه ، هر گونه آئینه ، شیشه :

موسی از این جام تهی دید دست
شیشه بکه‌پایهٔ ارنی شکست . نظامی .
زآنکه درباز گاه بی‌بندی
نبود جان وجام‌پیوندی . سنائی .
خانه تاریك و وقت بیگاه است
ره‌بگردان که‌جام‌درراه‌است . اوحدی(۱) .
ای که رویت بقربت شاهست
چه روی کآبگینه درراهست ،
میروی نرمتر بنه گامت
تامبادا که بشکنی جامت . اوحدی.
نی درش معموروني سقف ونه بام
نه درآن بهرضیائی هیچ جام. مولوی.
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام ومارا میزنی . مولوی .
ازجامی همان‌روشنی مینماید که ازجام‌دیگر.
(بهاء الدین ولد) .
درهرجامی صنعتی کرده است .
(بهاء الدین ولد) .
تنك میوش که اندامهای سیمینت
درون جامه پدید است چون گلاب از جام.
سعدی .

بپش احتمال سنگ‌جفا خوردنم نماند
کز رقت‌اندرون ضعیفم‌چو جام‌شد. سعدی.
طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت
که تودرسینهٔ سعدی‌چو چراغ ازپس‌جامی.
سعدی .

شب روم بربام آنمه چشم برروزن نهم
جام بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم .
ذهنی تبریزی (بنقل آنندراج) .
|| نام طاسی از مفرغ که مهره در آن تعبیه کرده بودند که در سر ساعت افتاده وآوازی از طاس برمیآمده است :

بزدمهره چورجام برپشت پیل
وزو بر شد آواز برچند میل. فردوسی .
چو برتخت پیل آن شه نامور
زدی مهره درجام وبستی کمر. فردوسی.

|| دومین حلقهٔ گل که مرکب ازقطعاتی بنام گلبرگ است . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۷۷) . دراصطلاح گیاه شناسی هریك از حلقه های گل‌را نامی است و حلقهٔ دوم هر گل‌را جام نامند .

جام . (اِ) شانه‌وآن چیزیست که‌بدان خرمن باد دهند .

جام . (اِ) باصطلاح کاسه گران هفت‌تارا گویند ازعالم تقوز که درترکی نه‌تاست‌و ودرهندی کوری بیست‌تا :

برسم کاسه گرم باده میدهد ساقی
که پیش همت او چند کاسه یك جام‌است.
اثیر . (بنقل آنندراج) .

جام. (اِ) نام‌مقامی. (شرفنامهٔ‌منیری). نزد صوفیه احوال را گویند . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

جام . (ص) لقب حکام ولایت سند . (آنندراج) .

جام . (اِخ) دهی است از دهستان علا بخش مرکزی شهرستان سمنان واقع در ۵۱ هزارگزی شمال خاوری سمنان و ۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ سمنان به دامغان محلی است کوهستانی ومعتدل و ۷۰۰تن سکنه دارد . آب از چاه وقنات مخروبه و محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی ، یونجه ، وانگور می باشد . شغل‌مردان زراعت در مزارع. آب فوری شور . کلاته قاسم‌آباد پریا ، باران آباد ، وسیراب، سرکهریز، وکتیرا زنی درارتفاعات شمالی شهرستان وگله داری است. درحدود آبادی معدن زغال سنگ وجود دارد . صنایع دستی زنان کرباس بافی است . از راه شوسهٔ طریق آب فوری‌اتومبیل به آبادی‌میرود. زیرهٔ سیاه درارتفاعات آن بدست میآید . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

جام . (اِخ) تربت جام ... نام یکی از بخشهای هفت گانهٔ شهرستان مشهد که محدود است‌ازطرف خاوربرودخانهٔ‌هریرود که مرز ایران وافغانستان‌را تشکیل‌میدهد وازباختر به بخش طیبات‌وفریمان، ازشمال به بخش جنت‌آباد وفریمان وازجنوب‌بمرز ایران وافغانستان ودهستان یوسف‌آباد از بخش طیبات . تربت جام دریك دهلیز بین

---

(۱) « جام درراه است . جام بمعنی‌مطلق شیشه باشد. وتعبیر مثلی گوید: احتیاط کن تمثل : خانه تاریك . . . نظیر : گهر نشکنی تیشه آهسته دار . سعدی » (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۵۷۴) .

کوههای شاه نشین و کجرود و کوه بیزك واقع شده وهوای آن گرم و درنزدیکی پل جام وقلعه حمام، هوای آن سوزان وغیرقابل تحمل است . ازطرفی بخواف باختر اتصال داشته وبادهای موسمی جریان یافته وتولید گرد وغبار میکندوبهمین جهت ٩٥درصد اهالی مبتلا بتراخم هستند . این بخش از رودخانه،چشمه سار وقنوات مشروب می شود آب مشروبی شهر از دو رشتهٔ قنات که از شمال باختری بطرف جنوب جریان دارد تأمین ودرسالهای خشك سالی آب بقدری کم است که در ١٥ روز یکدفعه بشهر آب داده می شود . ارتفاعات این محل باین صورت است : بین بخش تربت جام وجنت آباد رشته ارتفاعاتی است که ازشمال باختری بطرف جنوب خاوری امتدادیافته وقلهٔ آن که معروف بکوه شاه نشین است ٢٠٨٠ گز ارتفاع دارد . عرض این کوه ٤٨ هزار گزودارای درههای متعددی است که بهم اتصال داشته و قابل عبور میباشد. کوه بیزك که دنبالهٔ کوههای بینالود می باشد در باختر تربت جام واقع شده و جلگهٔ باختررا ازجلگهٔ جام جدا می کند و قرائیکه در دامنهٔ این کوه قرار گرفتهاند دارای هوای سالم و آب شیرین و گوارا می باشند . رودخانهٔ جام رود که درشمال بند فریمان و بالا جام میان جام سرچشمه گرفته ، پس از مشروب کردن جلگهٔ جام ازشمال خاوری جام عبور کرده درنزدیکی پل جام رود (دوآب) به هریرود متصل میگردد . آب این رود درقسمت بالا جام فقط ماه اول سال جریان دارد لیکن در قسمت پائین جام همیشه آب در جریان است. هریرود که مرز ایران و افغانستان و شوروی را تشکیل میدهد ازخاوراین بخش جریان دارد . بخش تربت جام ، از سه دهستان بنام بالا جام ، میان جام، پائین جام که جمعاً دارای ١٥٤، آبادی بزرگ و کوچك است تشکیل می یابد . در حدود ٦٢٣٣٥ تن جمعیت دارد . طوایفی که در حدود این بخش سکنی دارند عبارتند از : طائفهٔ کودانی ، کریم دادی ، طاهری ، قوری ، مخته باز ، باطوری ، سنگچولی ، ترکمن ، بربری ، مریدار ، خلیلی ، علی خوجه ، قلعه گاهی ، میش مست ، محمد درویش ، پریز ، قرائی ، سیستانی بلوچ زوری ، کرد ، یعقوب خانی ، عرب، شیخی. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩ ص ٨٤ - ٨٥) . مؤلف نزهة القلوب ذیل کلمهٔ جام آرد ، جام از اقلیم چهارم است ، طولش از جزایر خالدات صد ه (٩٤ درجه و ٥ دقیقه) وعرض از خط استوا «لدن» (٣٤ درجه و ٥٠ دقیقه) ، شهری وسط است و قریب دویست پاره دیه از توابع آنجاست باغستان بسیارومیوه بیشمار دارد وآب شهر و ولایت مجموع از قنوات است واز مزار اکابر تربت زنده پیل احمد جام آنجا است و خواجه علاء الدین محمد بر آنجا گنبدی عالی ساخته ودیگر مزارات متبرکه درآنجا بسیاراست. (ازنزهة القلوب ج٣ ص١٥٤). ورجوع بهمرآت البلدان ج٤ ص ٨٥-٨٦ شود . جام دارای قلاع متعدد و معروفی است وهمچنین قصبات وقرای بسیاری دارد و برای اطلاع بدانها رجوع به مرآت البلدان ج ٤ ص ٨٦ ببعد شود . این ناحیه سر گذشت وتاریخ مفصلی دارد که در مرآت البلدان ذکر شده است . رجوع به مرآت البلدان ج ٤ ص ٨٩ ببعدشود.در عهد صفویه حاکم جام یکهزاروششصدوهشتاد ودوتومان وچهارصدوشصت وشش دینارمداخل و پانصد نفر ملازم داشته است . (تذکرة الملوك چاپ دوم ص ٧٩) . چنانکه ذکر شد فرهنگ جغرافیائی ایران «جام» را ذیل تربت جام آورده است وتربت جام همان جام است . رجوع به تربت جام شود.

جام . (اِخ) معرفة نام ولایتی است از اعمال نیشابور . (منتهی الارب) . شهر کوچك ومرکز بخش تربت جام ازشهرستان مشهد است که در ١٤٤ هزار گزی مشهد و ٦٦ هزار گزی مرز ایران افغانستان سر راه شوسهٔ عمومی مشهد وهرات واقع است موقع طبیعی : محلی است جلگهٔ و گرمسیر و ٦٠٠٥ تن سکنه دارد آب ازرودخانهٔ جام وقنوات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات ، تریاك ، بنشن ، زیره و انواع میوجات است . شغل اهالی کسب و زراعت وتجارت ودر حدود ١٢٠ باب مغازهٔ مختلفه دارد . دارای دو خیابان است که همدیگر را در فلکه قطع میکنند. از ادارات دولتی تیپ نظامی، بخشداری، آمار ، ثبت املاك پست وتلگراف، کشاورزی ، آمار ، ثبت، دارائی، بهداری، فرهنگ، ژاندارمری ، شهربانی ، بانك ملی را دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩ ص ٨٥).

شهریست به نیشابور و اصل آن زام است وعوام جام گویند .

جام . (اِخ) نام پسر نوح علیه السلام که بعد طوفان زنده بود . (شرفنامهٔ منیری) . ظاهراً مصحف حام است، رجوع به حام شود.

جاما . (اِ) جامای کبیر ، وزنی معادل سه مثقال . (مفاتیح العلوم) . جامای صغیر ، وزنی معادل دومثقال . (مفاتیح العلوم) .

جامات . (اِ) ظرفهای شرابخوری و آبخوری . جمع جام.(ناظم الاطباء) .

جامات . (اِخ) نام حکیمی است که اورا جاماسب گویند. (برهان) . مصحف جاماسب (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . نام پسر دانیال پیغمبر که فیلسوف وستاره شمر دانائی بوده وکتاب جاماسب نامه منسوب باین شخص بزرگ است . (ناظم الاطباء) . این کلمه بصورتهای : جاماس ، جاماسب ، جاماسف ، نیز آمده است . رجوع به جاماسب شود .

جاماس . (اِخ) نام حکیمی است که او را جاماسب هم میگویند بابای پارسی درآخر (برهان) . همان جاماسب است . (شرفنامهٔ منیری) :

محمد زکریا کجاو جالینوس
کجا شدست چو جاماس وبوعلی دیگر.
ناصر خسرو .

کند بفیض الهی ضمیر تو بیرون
زآستین حکم دست دانش جاماس.
منصورشیرازی . (بنقل شرفنامهٔ منیری) .

رجوع به جاماسب و رجوع به لغت نامه ص ٢٠٢١ حرف الف شود .

جاماسب. (اِخ) جزو دوم این کلمه همان اسب است ولی جزواول آن معلوم نیست ، و ربطی به «جام» =یام که مغولی است ندارد (رك.برهان قاطع مصحح دکترمعین ج٤ پایان کتاب ص بیست ودوم) و درسنت زرتشتیان جاماسب ازخاندان هوگوه (١) در اوستا و برادر فرشوشتر (٢) بودو هر دو وزیر کی گشتاسب بودند. جاماسب بادخترزرتشت بنام پور وچیست (٣)ازدواج کرد «مزدیسنا ص٧٧-٧٨» .جاماسب درادبیات ایران وعرب بلقب «فرزانه» و «حکیم» خوانده شده است وبدو پیشگوئیهائی نسبت دادهاند که ذکر آنها در رسالهٔ پهلوی «یادگار زریران» و «گشتاسب نامهٔ دقیقی» و «جاماسب نامه» آمده . رجوع به مزدیسنا ص٣٥٣ ببعد و وص٣٦٢ و٣٦٣ ویادنامهٔ پورداود ج٢ص ٥٦ شود . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . نام حکیمی که وزیر گشتاسب شاه بود . (شرفنامهٔ منیری) . نام حکیمی ستاره شمر بوده وگویند ترجمهٔ این نام بعربی مطابق نصرالله خواهد بود . وی برادر گشتاسب(٤) شاه بود که پدراسفندیاراست. چون گشتاسب آئین زردشت پسندید جاماسب وپشوتن واسپندیارنیز بزرتشت گرویده بکیش او درآمدند . اسپندیار بتسخیر بلاد

(١) Hvogva.(٢) Frashaushtra. (٣) Pourucista.

(٤) براساسی نیست وچنانکه پیش از این گفتیم وی برادرفرشوشتر ازخانوادهٔ هوگوه بود وخود وبرادرش هردو وزیر کی گشتاسب بودند

وترویج آئین زردشت وبنای آتشکده‌ها در وغیرایران مأمور شده از راه آذربایگان بولایت روم واروپا(رفت) جدهٔ مادری خود را در ایتالیا ملاقات کرده و جاماسب بنشر علوم نجوم و حکمت پرداخت و از آثار کواکب استحضار زیاد حاصل کرد . (آنندراج) :

ستاره شناسی گرانمایه بود
ابا اوبدانش گران پایه بود .
فردوسی .

یکی ازحکمای ایرانی که در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند عمل اکسیر تام را در یافته است. از اوست: کتاب جاماسب فی الصنعة(فهرست ابن الندیم) .
جاماسب نامه ازمصنفات اوست . (شرفنامهٔ منیری) نامهٔ ازاودیده شده که بپارسی قدیم است ونام آن فرهنگ ملوک و اسرار عجم است وعنوان آن بنام گشتاسب شاه است و نظرات کواکب را برمز بیان نموده و مقارنات اختران راطالع وقت نهاده و بر آن زایچه حکم نموده. گویند پنج هزارسال از روزگار آینده‌راباز نموده ازسلاطین وانبیاء خبر داده ، در آنجا حضرت موسی سرخ شبان ساهو دار و حضرت مسیح را پیغمبر خرنشین که اورا بنام مادر باز خوانند واز حضرت رسول عربی(ص) بمهر آزما تعبیر کرده وبعضی سخنان وی موافق روزگار گذشته است و برخی مخالف، و الله اعلم بالصواب . (آنندراج) . او را جاماس نیز خوانده‌اند . (شرفنامهٔ منیری، آنندراج) . جاماسپ (آنندراج) . جاماسف (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به جاماس و جاماسپ و جاماسف شود :

بخواند آنزمان شاه جاماسب را
کجا رهنمون بود گشتاسب را .
فردوسی (بنقل آنندراج) .

وی بدستور گشتاسب بن لهراسب نقوش افلاکی را بر تخت طاقدیس پیدا کرده است .

چو گشتاسب آن تخت(طاقدیس)رادید گفت
که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت ای گرانمایه مرد
فزونی چه دانی بدین کار کرد
چو جاماسب آن تخت رابنگرید
بدید از در دانش او را کلید
بر او بر شمار سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون وچند
ز کیوان همه نقشها تا بماه
بدان تخت کرد او بفرمان شاه. فردوسی.

وی موبدان موبد گشتاسب بود :

سر موبدان بود وشاه ردان
چراغ بزرگان واسپهبدان . فردوسی .

رجوع به جامات و جاماس وجاماسف شود .

جاماسب. (اِخ) دهی است ازبخش گوران شهرستان شاه آباد . این ده در ۱۰ هزار گزی شمال گهواره به کناررودخانهٔ زمکان واقع است . محلی است کوهستانی و سردسیر ۲۱۵ تن سکنه دارد . آب آنجا از رودخانهٔ زمکان . محصول آن غلات ، حبوبات،صیفی میوه‌جات ، توتون ولبنیات است . شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است . این ده دبستان ملی دارد و مردم آن از تیرهٔ تفنگچی هستند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

جاماسب . (اِخ) ابن فیروز . وی برادر قباد ساسانی است . پس از ظهور مزدک اکابر و اشراف کشور قباد را که پیروآئین مزدک شده بود از سلطنت خلع کرده جاماسب را که ملقب به نگارین بود قائم‌مقام وی گردانیدند. (ازحبیب السیرچاپ تهران ص۸۵).وی ازقبل برادر کهمالک ملک عجم بود ،ایالت ری ودربند شروان و ارمنیه را تا آخر عمر درقبضهٔ اقتدار داشت . (حبیب السیر چاپ تهران ص ۳۴۰). جاماسب ملقب به نگارین (منقش) و برادر بلاش گرانمایه پادشاه ساسانی بود . (مفاتیح العلوم) . اورا زاماسب نیز گویند. رجوع بهزاماسب شود .

جاماسب اسانا. (اِخ) نام شخصی است که بخشی از منظومهٔ اردای ویرافنامه را در هند بچاپ رسانیده . او را جاماسپجی نیز گویند . (از مزدیسنا ص ۳۶۱ ، ۴۷۶ ، ۴۸۴) .

جاماسب حکیم. [ب حَ] (اِخ) رجوع به جاماسب شود. نام دانشمندی است که گویند درخت کشمر را که به بلندی آن در عالم هیچ درختی نیست بدست اوغرس شده است ونیز گویند : وی در کوسوی مدفون است . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۴۳ و ۱۵۳) . مؤلف حبیب السیر آرد : وی شاگرد لقمان وبرادر گشتاسب است و درعلم نجوم مهارت کامل حاصل داشت وازسخنان اوست که: بدترین خصال ترک کرم است وبهترین افعال ترک خست است وفرمود که : بزرگ ترین آلام آنست که کریمی از لئیمی حاجتی خواهد . (حبیب السیرچاپ تهران ص۵۷) . رجوع به جاماس شود .

جاماسب‌دها. [دَ] (ص مرکب) کسیکه همچون جاماسب باشد درزیرکی، آنکه مانند جاماسب باهوش ودهاء باشد :

خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم کید
چون ندیدید که جاماسب‌دهائید شما؟
خاقانی .

جاماسب نامه. [مَ] (اِخ) یکی از کتب مذهبی زرتشتیان است که ظاهراً پس از اسلام نوشته شده و در آن پیشگوئیهای جاماسب را نقل کرده‌اند . (از مزدیسنا ص ۳۵۳) .

جاماسف . (اِخ) جاماس ، جاماسب . رجوع به جاماسب شود .

جاماسف . (اِخ) ابن‌فیروز بن یزدجرد. همان جاماسب بن فیروز است . رجوع به جاماسب بن فیروزشود .

جامان . (اِخ) یا حارمان دهی‌ست بین هرات و سیستان . از آنجا تا هرات یک مرحله راه است . (ازنزهة القلوب ج۳ص ۱۷۸ وحاشیهٔ همان صفحه) . این کلمه در تاریخ‌سیستان متن ص۲۹۲ « خاربار » و در حاشیهٔ همان صفحه « جامان » « خاستان » « خاربان » = « حارمان » آمده‌است .

جاماندن . [دَ] (مص مرکب) بجای ماندن، فراموش شدن چیزی که‌باید برده شود وماندن آن در آن‌جای ، فراموش‌شدن چیزی درجائی ، بجاگذاشتن چیزی ازروی فراموشی .

جامانده . [دَ یا دِ] (ن مف) باقی‌مانده‌از چیزی ، بجای مانده ازچیزی بفراموشی یا جز آن .

جامایقه . (اِخ) (۱) تلفظ ترکی ، ژامائیک .رجوع‌به ژامائیک‌درهمین لغت‌نامه شود .

جام آب . [مِ] (ترکیب اضافی)پیمانه ، صواع . (ترجمان القرآن میرسید شریف جرجانی) . رجوع‌به جام شود .

جام آوردن . [وَ دَ] (مص مرکب) پیاله‌آوردن ، قدح آوردن :

بیا ساقیا جام صهبا بیار
دوای دل و جان شیدا بیار .
قاسمی گنابادی. (بنقل ارمغان آصفی) .

جام‌باده‌برسنگ‌زدن. [مِ دِ بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) قدح می را با سنگ شکستن، قدح شکستن :

هشیار کسی بود که با سیمبری
می نوشد و جام باده برسنگ زند . خیام.

(بنقل فرهنگ ضیاء). و رجوع به جام برسنگ زدن شود .

جام‌باز . (ن ف) کاسه گردان. || متقلب، حقه باز .

جام بازی . (حامص) . کاسه گردانی . || حقه بازی ، تقلب . رجوع به جام باز شود .

جام بخشیدن . [بَ دَ] (مص مرکب) پیاله یاقدح دادن :

بیا ساقی آن جام آئینه رنگ
که میخواهدش خسرو روم و زنگ
بمن بخش ازراه لطف و کرم
زآئینهٔ دل برد زنگ‌غم . قاسمی گنابادی.
(بنقل ارمغان آصفی) .

جام بدست داشتن . [بِ دَ تَ] (مص مرکب) پیاله در دست داشتن ، قدح

(۱) Jamaïque .

بدست گرفتن :

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد . حافظ .

|| جام بکف آوردن .

جام برتارك سر کشیدن . [بَ ـِ رِ ـکِ سَ ـکَ ـدَ] . (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن بیکبار چنانکه از وی چیزی نماند . (آنندراج) :

عاشقاگر بود خواهی درصف می‌خوارگان
جام می برتارك سر رایگان باید کشید .
معزی (بنقل آنندراج).

جام برداشتن. [ب تَ] (مص مرکب) شیشه یاآئینه‌را ازپنجره برداشتن :

شب روم بربام آن مه چشم برروزن نهم
جام بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم.
ذهنی اصفهانی . (بنقل ارمغان آصفی) .

جام برسر کشیدن. [بَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازشراب‌خوردن‌بیکبار چنانکه از وی‌چیزی نماند (آنندراج) :

اگر تردامنی جامی بسر کش
خط موجی بهر اندیشه در کش .
حکیم زلالی (بنقل آنندراج) .

|| کنایه از آغاز کردن نامهٔ بنام خداچنانکه در شعر زیر :

بود نامهٔ نشأه بخش ادا
که بر سر کشد جام حمد خدا .
میرزا محمد علی ماهر (بنقل آنندراج) .

جام برسنگ زدن . [بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازتوبه کردن‌وگذشتن از شراب باشد . (برهان) . توبه کردن از شراب وشکستن‌جام .(ناظم الاطباء) . کنایه ازشراب‌توبه‌کردن . (آنندراج) . ورجوع به جام باده برسنگ زدن شود .

جام بزرگی. [بُ زُ] (اِ خ) تیرهٔ از ایل بهارلو . (ازایلات خمسهٔ فارس) . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ٨٦).

جام بکف آوردن . [ـِ بِ کَ وَ دَ] (مص مرکب) پیاله بدست آوردن ، قدح بدست داشتن ، جام بدست داشتن . رجوع به جام بدست داشتن وجام خواستن ، وجام دادن، وجام گرفتن شود .

جامبودوئیپا . (اِ خ)(١)لقب کانیشکا. یکی از پادشاهان بسیار مقتدر هند است . که باقیصر روم « مارك آنتوان » رابطه داشته است . و چون در عصر خود مقتدر ترین پادشاه هند بود اورا باین لقب که بمعنی‌خداوندتمام هندوستان‌است‌میخواندند. (ازاحوال واشعار رودکی ص١٥٧).

جام‌بورک . [ـِ مِ] (اِ) کاسهٔ‌آش‌بغرا. (ناظم الاطباء) . رجوع به‌آش بغرا ذیل کلمهٔ آش در همین لغت‌نامه شود .

جامبیه [ـِ ی] (اِ خ)(٢) قصبه‌ایست در جزیرهٔ سوماترا بفاصلهٔ ٢٥٠ هزار گز از پالمبانگ‌ودرساحل نهری بهمین نام واقع است . (قاموس الاعلام ترکی) .

جام پر از شیر و می . [ـِ مِ پُ اَ] (اِ مرکب) پیالهٔ بلور وحلبی و مانند آن (آنندراج).|| کنایه ازپیالهٔ پرازآب کوثر باشد. (برهان). (آنندراج.) (ناظم‌الاطبا):

بمن داد جامی پر از شیر ومی . نظامی .

|| دهان معشوق‌رانیز گویند. (برهان). لب و دهـان معشوق . (ناظـم الاطباء) . (آنندراج).|| کلامی که شنیدن آن‌مردم را بشور اندازد وحال آورد . (برهان) . کنایه از کلام خوب وشیرین که مستی‌وحال آرد . || اشعار خوب را نیز گفته انـد . (برهان) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به جام پر ازمی شود .

جام پرازمی .[ـِ مِ پُ اَ](اِ مرکب) قدح پر از شراب || جام پر از شیرومی است که کنایه ازپیالهٔ پرازآب کوثرباشد. (برهان) . (ناظم الاطباء) . || لب و دهـان معشوق . (برهان) . || کلام واشعار خوب. (برهان). رجوع به‌جام پرازشیر ومی‌شود.

جام پیش دهان بردن . [بُ دَ] (مص مرکب) قدح می سر کشیدن :

روان گردید خوناب دلم از ساغر دیده
بیاد لعل او چون جام می پیش دهن‌بردم .
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی).

جام‌پیما .[پَ](ن ف مرخم) کنایه از شرابخوار. (آنندراج). قدح نوش ، آنکه جام بسر کشد :

جز این جام پیمای صهبا سرود
نسازد کسی شیشه از چنگ ورود .
ملا طغرا (بنقل آنندراج) .

جام پیمودن . [دَ] (مص مرکب). کنایه از شراب خوردن . (آنندراج) . جام سر کشیدن :

هنوز از زمانی فزون شادکام
نه پیموده بدشاه باماه‌جام. (گرشاسب‌نامه).

از آن می یکی جام پیما بمن
که رنگ آورد از عقیق یمن .
فخر گرکانی . (بنقل آنندراج)

جامتونتن. [تَ] (مص مرکب) . بلغت زند و پازند (٣) بمعنی رسیدن باشد . (برهان) . این کلمه مصحف جامنوتن‌باشد . وهزوارش و بمعنی رسیدن است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . رجوع به جامنوتن شود .

جام جم. [ـِ جَ] (اِخ) پیالهٔ جمشید که ساختهٔ حکما بود . از هفت فلك درو معاینه و مشاهده کردی . (شرفنامهٔ‌منیری). پیالهٔ جم وپیاله یاآئینهٔ سلیمان ویا اسکندر که همهٔ عالم‌درآن بنا برافسانه‌نموده‌میشد. (ناظم الاطباء) . جام جمشید ، جام جهان آرا ، جام جهان نما ، جام جهان بین ، جام کیخسرو،جام گیتی نما،جام‌عالم‌بین. ورجوع به جام جهان نما شود .

جام جم یاجام جهان نما در شاهنامه منسوب به جمشید نیست بلکه فردوسی آنرا به کیخسرو نسبت کرده است :

جام جم خاص تست خاقانی
دردی دهر دلگسل چه کنی ؟ خاقانی.

زان جام جم که تاخط بغداد داشتی
بیش ازهزاردجله ندیدم‌بصبحگاه. خاقانی.

گر چه خرد درخطا است برخط میدارسر
تاخط بغداد ده دجله صفت جام‌جم. خاقانی.

عمر جام جم است کآیامش
بشکند خرد پس به بندد خوار . خاقانی .

آن جام‌جم‌پرورد کو،آن شاهد رخ‌زرد کو
آن عیسی هردرد کو تریاق بیمار آمده .
خاقانی .

تاکی ز کاس ذویزن گاهی عسل گاهی‌لبن
می کش بسان تهمتن اندر عجم از جام جم.
سنائی .

ما بمستی جام جم برداشتیم . عطار.

سخن میرفت دوش از لوح محفوظ
نگه کردم چو جام جم نباشد . عطار .

سالها دل طلب جام جم ازما میکرد
آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد .
حافظ .

حافظ مرید جام جم است (٤) ای صبابرو
وز بنده‌بندگی برسان‌شیخ‌جام‌را(٥). حافظ.

دلی که غیب نمایست وجام جم دارد
زخاتمی که دمی گم‌شود چه غم‌دارد. حافظ.

جام جم آیینهٔ دارکاسه زانوی ما است
ما چو طفلان هرطرف بهر تماشا میرویم.
صائب .

جهان ای برادر چو جام جم است
نمایندهٔ سیرت مردم است. ادیب پیشاوری.

|| کنایه از دهان :

بطاق دو ابرو برآورده خم
گره بسته برخندهٔ جام جم . نظامی .

|| جام شراب. (مزدیسنا ص) .

جام جمشید . [ـِ مِ جَ] (اِخ) جام‌جم ، جام جهان نما ، رجوع‌به جام جم وجام‌جهان نما شود .

جام جهان آرا. [ـِ مِ ـِ ج] (ـا خ)جام جم،جام‌جهان نما . رجوع‌به‌این‌دولغت شود.

جام جهان بین. [ـِ م ـِ ج] (ـا خ) جام جم، جام جهان نما. به‌رجوع به‌این دو کلمه شود .

جام جهان‌نما. [ـِ م ن](اِخ) جام‌جم، جامی که همهٔ عالـم در آن نموده میشد . آقای دکتر معین در مقالهٔ خود به عنوان (جام جهان نما) نویسد :

درنظم ونثر پارسی‌بارها ازجامی بنام « جام جهان نما » واسامی دیگر « جام کیخسرو ، جام جم ، جام جمشید، جام گیتی نما ، جام جهان بین ، آئینهٔ سلیمان ، آئینهٔ سکندر وغیره » یادکرده اند و فرهنگ نویسان

---

(١) Jumbu - Duipa . (٢) Jambie. (٣) ن ل. ژند وپازند. (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین). (٤) جام‌می (ن ل) (٥) ظ. شیخ‌خام.

گفته اند ، جامی بوده است که احوال خیر وشرعالم ازآن معلوم میشد (۱) .

کیخسرو: شهریاری که بنام کیخسرو در داستانهای ملی ایران از پادشاهان بزرگ کیانی بشمار میرود، نام وی در اوستا کوی هوسروه (۲) و در ودا (کتاب مقدس هندوان) سوشروس (۳) است و بنابراین از بزرگان دورهٔ هندو ایرانی بوده است که پیش از جدا شدن هندوان از ایرانیان و مهاجرت آنان بسمت سند و داخلهٔ فلات ایران میزیسته (۴) . فردوسی در شاهنامه در « داستان بیژن با منیژه » پس از تشریح زندانی شدن بیژن بامر افراسیاب در چاه و جستجوی گیو ، بیدروی ومأیوس شدن او ، درعنوان « دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای » گوید : (۵)

چو نوروز خرم فراز آمدش
بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پرامید دل پهلوان (۶)
ز بهر پسر گوژ گشته، نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
دلش رابدرد اندر، آزرده دید
بیامد ، بپوشید رومی قبای
بدان تا برد پیش یزدان ثنای
خروشید پیش جهان آفرین
برخشنده بر ، چند کرد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست
وز اهریمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
پس آن جام بر کف نهاد بدید
درو هفت کشور همی بنگرید
زکار و نشان سپهر بلند
همه کرد پیدا، چه و چون و چند
زماهی بجام اندرون تا بره
نگاریده پیکر بدو یکسره
چه کیوان، چه هرمز، چه بهرام و شیر
چه مهر و چه ماه و چه ناهید و تیر
همه بودنیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسونگرا
بهر هفت کشور همی بنگرید
که آید زبیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید
بفرمان یزدان ، مرورا بدید
بدان چاه بسته ببند گران
زسختی همی مرگ جست اندر آن...

بنابراین « جام گیتی نمای » در نظر مؤلفان خدای‌نامك پهلوی ، که شاهنامه مع‌الواسطه مقتبس از آنست جامی بوده ست که صور نجومی و سیارات وهفت کشور (هفت اقلیم) (۷) زمین بر آن نقش شده بود وخاصیتی اسرار آمیز داشت چه وقایعی که در نقاط دور دست کرهٔ زمین اتفاق می‌افتاد برروی آن منعکس میشد .

جمشید : این نام مرکب است از جم وشید، جزء دوم همانست که در « خورشید » نیز دیده میشود و بمعنی تابان و درخشنده است . جزء اول جم در اوستا ییمه (۸) و در ودا یمه (۹) آمده. در کتاب اخیر وی پسر خورشید (۱۰) ونخستین بشریست که مرگ بر او چیره شده ، بردوزخ حکومت میکند (۱۱) . در اوستا (وندیداد فصل دوم) او نخستین کسی است که اهورمزدا دین خود را بدو سپرد ، و در روایات داستانی ایران ، جم یکی از بزرگترین پادشاهان سلسلهٔ پیشدادیست که « جام جهان نما » بدو نسبت داده‌اند . در شاهنامه ذکری از انتساب جام بجمشید نیست ولی چون شهرت جم بیش از کیخسرو بوده است و ازسوی دیگر مسلمانان اورا باسلیمان پیامبر بنی اسرائیل یکی دانسته‌اند (۱۲) و همچنین در روایات ، پیدایش شراب بجمشید منسوب بوده است (۱۳) « جام کیخسرو » را « جام جم » و « جام جمشید » خوانده‌اند و این انتساب ظاهراً در قرن ششم هجری پدید آمده است . شبستری در کنز الحقایق گوید (۱۴) :

یکی جم نام وقتی پادشا بود
که جامی داشت کان گیتی نما بود
بصنعت کرده بودندش چنان راست
که پیدا میشد ازوی هرچه میخواست
هر آن نیك وبدی کاندر جهان بود
در آن جام از صفای آن نشان بود
چو وقتی تیره جام از زنگ گشتی
شه گیتی از آن دلتنگ گشتی
بفرمودی که دانایان این فن
بکردندی بعلمش باز روشن
چو روشن گشتی آن جام دلفزای
بدیدی هرچه بودی در همه جای .

و گوینده در مصباح الارواح گوید (۱۵) :

هریك جمشید کرده از گل
صد جام جهان نمای حاصل .

برخی از فرهنگ نویسان خواسته‌اند بین این دو تلفیق کنند و گفته‌اند « مناسبت جام بجمشید آنست که جمشید جام را احداث نموده و کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل بر خطوط هندسی ، چنانچه از خطوط و رقوم و دوائر اصطرلاب ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند ، همچنین از آن جام حوادث روزگار معلوم کرد چنانچه در کتب تواریخ مسطور است » . (۱۶) فخرالدین عراقی در قصیدهٔ بمدح مراد خویش شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی گوید :

جام کیخسرو بکف داریم بس زیبد که ما
دمبدم در بزم وصل یار جام جم زنند .

سلیمان: باعتباری جام جم را جام سلیمان دانسته اند (۱۷). در داستانهای اسلامی ، سلیمان وجمشید را باهم خلط کرده‌اند (۱۸)، زیرا ایرانیان مرکز جمشید داستانی را کشور فارس میدانسته‌اند و آثار باقیمانده داریوش و خشایارشا و دیگر پادشاهان هخامنشی را در « تخت جمشید » و از آن جم دانسته‌اند چنانکه نام « تخت جمشیدی خود حاکی از آنست (۱۹). ازسوی دیگر در نتیجهٔ افسانه های مذهبی تشابه کامل بعض احوال

---

(۱) غیاث اللغات : جام جم ، جام جهان بین ، جام کیخسرو . (۲) Kaei Husravah. (۳) Sushravas.

(۴) رجوع به شاهان کیانی و هخامنشی در آثار الباقیه بقلم نگارنده : مجلهٔ آموزش و پرورش سال پانزدهم شمارهٔ ۸ ـ ۱۰ ص ۴۳ـ۴۴ شود . (۵) شاهنامه چاپ بروخیم ج ٤ ص ۱۰۹۹ . (۶) گیو .

(۷) رجوع به « شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی » بقلم دکتر معین ص۳۰ـ۳۳ شود (۸) Yima. (۹) Yama.

(۱۰) مفهوم درخشندگی در نام جمشید (جم + شید) نیز از اینجا ناشی شده . (۱۱) درداستانهای ملی مانیز آمده‌است . که مدت سیصدسال در زمان جمشید بیماری ومرگ نبود تااو گمراه شدو جهان برآشفت و بیماری و مرگ باز گشت . (ازشاهنامه).

(۱۲) رجوع به ممدوحین سعدی بقلم علامه مرحوم قزوینی در « سعدی نامه » شود . (۱۳) رجوع به « مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی » بقلم دکتر معین صفحات ۲۶۷ـ۲۷۵ شود . (۱۴) نسخهٔ خطی متعلق بآقای دکتر معین ورجوع به « مزدیسنا » صفحهٔ ۵۱۱ شود. (۱۵) نسخهٔ خطی متعلق بآقای انشار شیرازی و رجوع به « مزدیسنا » صفحهٔ ۵۳٤ شود .

(۱۶) غیاث اللغات . (۱۷) فرهنگ فارسی بانگلیسی فرانسیس جانسن . (۱۸) رجوع به « مزدیسنا » ص ۱۸۳و۱۸۱ حاشیهٔ ٤ شود . (۱۹) و بدیهی است که از ابنیهٔ مزبور اعجاب داشتند و بنای آن را بدیوان انتساب میدادند .

و اعمال منسوب بجمشید و سلیمان مانند استخدام دیوان و جنیان وطاعت جن وانس از ایشان وسفر کردن درهوا، موجب این توهم گردیده که جمشیدو سلیمان یکی است، ازاینرو فارس راتختگاه سلیمان وپادشاهان فارس را قائم‌مقام سلیمان ووارث ملك‌سلیمان خوانده اند (۱) و حتی آرامگاه کورش بزرگ را مشهد مادر سلیمان نامیده اند. بنا بر آنچه گذشت جام جم را نیزدرادبیات پارسی گاه بسلیمان نسبت کرده‌اند (۲). حافظ گوید:

دلی که غیب نمایست وجام جم دارد
زخاتمی(۳) که‌دمی گم‌شود چه‌غم‌دارد؛

هرمانوس‌جامی درمنظومهٔ «سلامان‌وابسال» در عنوان «آگاه شدن شاه ازرفتن‌سلامان وخبر نایافتن از حال وی وآئینهٔ گیتی‌نمای راکار فرمودن و حال وی دانستن» آورد:

گفت از هرجا خبر جستند باز
کس نبود آگاه زان‌پوشیده‌راز
داشت شاه آئینهٔ گیتی نمای
پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود از وی نهان
هیچ حالی از بدو نیك جهان
گفت کان آئینه افتادش نظر
یافت از گم گشتگان خود خبر
هر دو راعشرت کنان دربیشه‌دید
از غم ایام بی اندیشه دید (٤).

جامی در آغاز داستان مزبور فقط گوید:

شهریاری بود در یونان زمین.

و نام وی را یاد نکرده است اما خواجه نصیرالدین طوسی در شرح اشارات نام او را هرمانوس پادشاه ممالك یونان و روم و مصر (؟) آورده است و شاید وی همان ارمانوس یا ار مانیوس مذکور درتواریخ (۵) باشد.

نامهای مختلف: در ادبیات ما جام مزبور راگاه «جام جم» خوانده‌ند. خاقانی گوید:

عمر جام جم است کایامش
بشکند خرد، بس‌ببندد‌خوار.

وگاه «جام جمشید» خاقانی راست:

خسرو جمشید جام، سام تهمتن حسام
خضر سکندر سپاه، شاه فریدون علم.

وزمانی «جام کیخسرو» که‌امثلهٔ آن گذشت وگاه «جام جهان نما» بطور اطلاق یاد شده. فخرالدین عراقی گوید:

چون جام جهان نمای ساقی
بنمود مرا لقای ساقی.
باشد که شود دل عراقی
چون جام جهان نمای ساقی

و هنگامی «جام جهان بین» حافظ گوید:

همچوجم جرعه ما کش که زسر دوجهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی.

و زمانی «جام گیتی‌نمای» و «آئینهٔ گیتی نمای» که شاهد آنها گذشت. بدیهی‌است که دربرخی موارد ابهامی بین جام(شراب منسوب به) جمشید و جام (جهان نمای) جمشید موجود است.

تعبیرات: بدیهی‌است که‌خردمندان‌باریك‌بین وجودچنین جامی‌سحرآمیزرا نمی توانستند باور کنند، ازاینجهت‌درپی‌تعبیر آن برآمدند:

۱- حکیمی گفت: جام‌آب بودآن(٦). آب رود ودریا نخستین آینهٔ‌بشر بود (۷). لطافت آب و انعکاس صورت اشیاء و اشخاص در سطح آن موجب گردید که علاوه برشرب، آب‌رابعنوان‌مظهرومجلای اشیاء‌بکاربرند. از سوی دیگر تالس ملطی (۸)ازحکمای یونان باستان و پیروان او آب (شایددریا که زائیده آنست)را منشأ پیدایش‌جهان شناخته‌اند (۹) بنابراین برخی آب را جام جهان نما دانسته‌اند که کلیهٔ صور جهانی بصورت استعداد در آن مکنونست.

۲- منجم گفت:

اصطرلاب‌بودآن. اصطرلاب(۱۰)اصلا کلمه ایست یونانی‌مرکب از استرن(۱۱) بمعنی ستاره ولمبانین(۱۲) بمعنی گرفتن ومفهوم ترکیبی آن تقدیر ستارگان است و آن آلتی است که برای‌مشاهدهٔ وضع‌ستارگان و تعیین ارتفاع آنها و تشخیص اوقات بکار میرفته است. اختراع اصطرلاب را به ابرخس(۱۳)دانشمند قرن‌دوم پیش‌ازمیلاد نسبت داده‌اند ولی علمای اسلام در تکمیل آن کوشیدند وگویا ابواسحق ابراهیم بن حبیب فزاری (قرن دوم هجری) نخستین کسی است در اسلام که اصطرلاب ساخته و آنرا در اعمال نجومی بکار برده است. بطلمیوس (۱٤) معروف(قرن دوم‌میلادی) کلمهٔ اصطرلاب را بنقشهٔ دو نیمکرهٔ زمین اطلاق کرده است و اغلب مؤلفان اروپائی در قرنهای شانزدهم و هفدهم میلادی نیز آنرا بهمین معنی استعمال کرده‌اند. مؤلف غیاث‌اللغات گوید: کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل‌برخطوط هندسی‌چنانچه‌ازخطوط و رقوم و دوائراصطرلاب ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند.

۳- دگریك گفت: بود آئینه‌ای راست
چنان‌روشن که‌میدیدآنچه میخواست

آئینه - در اعصار باستانی فقط آئینه‌های فلزی را که مجموعاً دارای ابعاد کوچك بودند بکار می‌بردند. طلاء، نقره، فولاد و مخصوصاً برنج در ساخت آئینهٔ بکار میرفت. فولاد در آینه تاقرن شانزدهم استعمال میشده است ولی در این‌عصر آینه های شیشهٔ بکار بردند. آئینه‌برای‌خاصیت انعکاس اشیاء ازهمان‌قدیم تمثیلی بلیغ‌برای مظهر و مجلای حقیقت گردید. از جملهٔ موضوعهائی که جلب توجه مسلمانان کرده، آینهٔ اسکندر است که در ادبیات ما نیز بسیارآمده است. حافظ گوید:

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر
تابرتوعرضه دارد احوال‌ملك دارا.

فرهنگ نویسان گفته‌اند: «نام آینه‌ایست که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر منارهٔ اسکندریه نهاده بوده‌استو کشتیهای دریا از صدمیل راه در آینه دیده میشده‌و آن منازه را اسکندر بدستیاری ارسطو بنا کرده بود و ازغفلت پاسبانان، فرنگیان فرصت یافته آینه‌درآب‌افکندندواسکندریه را برهم زدند و ارسطو بفسون و اعداد آن را از قعر دریا برآورد (!)» و آن درحقیقت‌منارهٔ دریائی‌درجزیرهٔ‌فارس(۱۵) نزدیك اسکندریه بوده‌است(۱٦) و برجی بوده که در ساحل دریا یا در جزیره‌ای برآورده بودند. این مناره در آغاز قرن سوم بامر بطلمیوس‌محب‌الاخ (۱۷)وبتوسط گنیدین ستراتی(۱۸) از مرمر سفید به ارتفاع ۱۳۵ گز ساخته شد ودر رأس‌آن شب هنگام آتش میافروختند و کشتی‌هارا راهنمائی میکردند. در فرهنگ فارسی بانگلیسی جانسن آمده: جام جم یا جام جمشید، آئینهٔ که جهانرا نمایش میداد و مجازاً مناره بخصوص منارهٔ اسکندریه را گفته‌اند. ٤- برخی ازمتأخران آنرابکرهٔ جغرافیائی‌تعبیر کرده‌اند که نقشهٔ کشورهای مختلف و کوهها ودریاها و رودها بافواصل معین بر آن ثبت بود. از عهود قدیم‌نقشهٔ جهان تاآنجاکه معلوم‌قدما بود ترسیم شده است ولی چیزی از آنها باقی نمانده اما از قرون وسطی نقشه های متعدد در دست است و کرهٔ عرش را باشکال مختلف مربع

(۱) توضیح در خصوص ملك سلیمان بقلم علامهٔ قزوینی درسعدی‌نامه، ضمیمهٔ مجلهٔ‌تعلیم وتربیت سال ۱۳۱٦ ص ۷۸۸-۷۹۱ آمده است.
(۲) فرهنگ فارسی انگلیسی جانسن. (۳) خاتم منسوب بسلیمانست. (٤) سلامان وابسال بتصحیح آقای‌یاسمی‌ص ۹۲-۹۳.
(۵) Romanus. (٦) از کنز الحقایق شبستریست در دنبالهٔ قطعه‌ای که بیشتر نقل شد. (۷) چنانکه آب در پارسی بمعنی درخشش وتلألو ولمعان بسیاربکاررفته رجوع بهمین‌لغت‌نامه شود،
(۸) Thales de Milet.
۹- و جعلنا من‌الماء کل‌شیئی حی (سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۳۱).
(۱۰) Astrolabe. (۱۱) Astron. (۱۲) Lambanein.
(۱۳) Hipparque. (۱٤) Ptolémée.
(۱۵) در یونانی Pharos و درلاتینی Pharus نام جزیرهٔ مزبورست که لغت Phare در زبانهای اروپائی از نام آن مأخوذ است. (۱٦) رجوع بهمین لغت‌نامه حرف‌همزه‌آئینهٔ سکندر شود.
(۱۷) Philadelphe. (۱۸) Gnidien Sostrate.

و مربع مستطیل و قرص محاط باقیانوسها و غیره ترسیم کرده‌اندبهمین مناسبت برخی از متأخران کتب خود را در جغرافیا «جام جم» نامیده‌اند از آنجمله فرهاد میرزا معتمدالدوله ابن عباس میرزا «جغرافیا و تاریخ جدید» تألیف ویلیام پینك (۱) را بپارسی ترجمه کرده بنام «جام جم» در ۱۲۷۲ هجری قمری در تهران بطبع رسانیده است و همچنین سید علیخان وقارالملك شرح سیاست هندوستان را بنام «جام جم هندوستان» در ۱۳۱٦ قمری چاپ کرده است .

۵- بعض دیگر آنرا قطب نمای احکامی (۲) گفته‌اند . یونانیان و رومیان را ازقطب‌نما آگاهی نبود و ظاهراً نخست چینیان آنرا ساختند و محقق است که درقرنهای‌هفتم‌و هشتم میلادی ، ملاحان‌چینی نوعی قطب‌نمای ساده بکار می‌بردند . مسلمانان از چینیان و مسیحیان در جنگهای صلیبی ازمسلمانان ساختن وطریقهٔ استعمال آنرا فرا گرفتند .

٦- تعبیر عرفانی - این تعبیرات ذوق لطیف عارفان حقیقت جوی ایرانی‌را اقناع‌نکرد:

بقدر علم خود گفتند بسیار
ولی‌آسان نشد این‌کاردشوار.

پس از جستجوی فراوان ، عاقبت حقیقتی یافتند که ازفرط وضوح، پنهان مانده‌بود:

بس گفتند هر نوعی از اینها
نبود آن جام جم جز نفس دانا
چو نفس تیره روشن کرد انسان
نماید اندرو آفاق یکسان
چو انسان گشت اندر نفس کامل
شود بر کل موجودات شامل
زچرخ و انجم از چار ارکان
نموداری بود در نفس انسان
حقیقت دان اگر چه آدم استاد
چوعارف‌شدبخودجام جم است او (۳)

حافظ شیرین سخن بارها بدین معنی‌اشارت کرده وبخصوص درغزلی دلپسند همان‌تعبیر شبستری را با بیانی لطیف آورده است :

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کزصدف کون‌ومکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد
گفتم: «این‌جام‌جهان‌بین‌بتو کی‌دادحکیم؟»
گفت: «آنروز که‌این گنبد مینا میکرد »
بی دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش واز دور خدایا میکرد .

بتعبیر دیگر جهان خود «جام جم» است . ادیب پیشاوری گوید :

جهان ای برادر چو جام جم است
نماینده سیرت مردم است .

بمناسبت تعبیرعرفانی ، برخی‌از کتب‌حکمی و عرفانی بدین نامها خوانده شده‌اند : جام جم اوحدی - اوحدی مراغه (متوفی بسال ۷۳۸) مثنوی دلکش بنام «جام جم» پرداخته‌است‌وخوددر آغازمنظومه گوید(٤):

نامهٔ اولیا است این نامه
مهر این را بشهر و هنگامه
نفس را این بشارتی چندند
بمقاصد اشارتی چندند
نام این نامه جام جم کردم
وندرو نقش کل رقم کردم .

گوینده تعبیری از جام جم نیاورده و فقط خواسته است کتاب خود را که مشتمل است برمقدماتی چند و دو دور که دور اول را بمبدأ آفرینش و دور دوم را بکیفیت معاش‌جمهور اختصاص داده بجام جهان‌نمای جمشید تشبیه کند . جام جهان نما - تألیف محمد عزالدین بن‌عادل مشهور بمحمدشیرین و معروف بمغربی (متوفی ۸۰۹) در عرفان (۵) . جام گیتی نما - تألیف قاضی میر حسین بن معین الدین حسینی میبدی (متوفی ۹۱۰) در حکمت (٦) جام فرنگی در زبانهای اروپائی گراآل (۷) یاسن گرا آل (۸) بجامی اطلاق شده که گویندعیسی‌درآخرین‌شامی که باحواریون صرف کرد ، آنرا بدست گرفت . یکی از حواریون بنام یوسف رامهٔ (۹) ، خونی را که براثر ضربت دشمن بپهلوی وی جاری میشد در آن جام‌ریخت . افسانه‌های‌مربوط بدین جام اندکی پس از شیوع مسیحیت رواج یافت ولی پیش‌از پایان قرن‌دوازدهم میلادی ، اثری ازآن در دست نیست . در این قرن ربردبرن (۱۰) منظومهٔ در بارهٔ (یوسف‌رامهٔ، مرلین(۱۱) پرسوال(۱۲)) بساخت و درآن افسانهٔ مسیحی را باروایات قوم سلت (۱۳) مربوط بشام فصح در هم آمیخت . گویند جام مزبور را بانگلستان بردند و قرنها آنجا پنهان ماند تا عاقبت پرسوال قهرمان گالی آنرا بیافت . از این افسانه ، بسیاری‌تقلید کردندوشاخ‌وبرگهای فراوان بدان‌افزودند . کرتی تریی (۱٤). (شاعر فرانسوی قرن دوازدهم میلادی) وپیروان‌فرانسوی‌او مانند؛ گوشه (۱۵) من نسیه (۱٦) و ژرژبر (۱۷) وقایع مربوط به پرسوال‌را در آثار خودتشریح کرده‌اند؛ ولفرام اشنباخی (۱۸) شاعر آلمانی در منظومهٔ حماسی خود «پارتسیوال» (۱۹) (۱۲۰۵ - ۱۲۱۵) و آلبرت شارفن برگی (۲۰)در«تیتورل»(۲۱)جام‌مزبور را مرکز تخیلات عرفانی در هم و پیچیده ساخته‌اند . پرسوال درداستان منثورموسوم به«سن گرآل‌بزرگ»(۲۲)بشکل‌قهرمانی که بجستجوی جام مقدس برآمده ، ظاهر میشود . از متأخران ویلهلم ریشارد واگنر (۲۳)موسیقی دان معروف آلمانی (۱۸۱۳ - ۱۸۸۳)جام مزبوررا موضوع درام‌عنائی «پارسیفال» (۲٤) (۱۸۸۲) خود قرار داده است» . (ازمجلهٔ‌دانشکدهٔ ادبیات‌سال‌اول شمارهٔ ششم ص ۳۰۰ ببعد). ورجوع بجام جم شود .

جامجی . (اِ خ) ضیاء الدولة والدین احمد ، رجوع به‌ضیاء الدین ابوبکر احمد الجامی شود .

جام‌چشیدن . [چ َ دَ] (مص مرکب) می نوشیدن ، ازپیاله می‌خوردن،ازجام می‌نوشیدن :

بجامی که ساقی خود اول چشید
به نقلی که شکر دهانی گزید .

ظهوری ترشیزی . (بنقل ازارمغان آصفی).

جامح . [مِ] (ع ن ف) از جموح [جُ] و جماح [جِ] . (اقرب الموارد) اسب توسنی کننده . (از اقرب الموارد) (در منتهی الارب) . سرکشی کننده . (آنندراج) . اسب سرکش و شرور . (ناظم الاطباء) . توسن سرکش . || خود رای شونده . (از اقرب الموارد و منتهی الارب) . || شتاب کننده : لولوا الیه وهم یجمحون ، ای‌یسرعون . (آیه)آنکه سوار باشد برهوای نفس خود و او را از آن باز نتوان گرداند ، آنکه سرباز زند . ج جوامح . (از اقرب‌الموارد). (منتهی الارب) . این کلمه برای مذکر و مؤنث یکسان است ، برای هر دو بهمین صورت آید . (ازاقرب‌الموارد .) || (اِ)زنیکه بدون طلاق و اجازت شوهر نزد اهل‌رود. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) .

جام حمام . [مِ حَ مْ ما] (اِ)طاسی که بدان آب برسر ریزند :

چنان‌زآتش‌آن چهره گرم‌شد صحبت
که ساغر ازعرق‌باده جام‌حمام‌است .

تأثیر.(بنقل‌آنندراج).

ومحتمل است که‌جام حمام،بمعنی شیشه های کوچکی که در سقف حمام برای روشنی

(۱) William Pinnock modern- Geography and History . (۲) Boussole astrologique .
(۳) کنزالحقایق شبستری . (٤) جام جم اوحدی . ضمیمهٔ مجلهٔ ارمغان سال هشتم ۱۳۰۷ . (۵) رجوع بفهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص ٦۸۱ - ۸۲ وفهرست کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی ج ٤ ص ۵۸ - ۵۹ شود . (٦) رجوع به کشف الظنون و فهرست کتابخانهٔ آستانه ج ٤ ص ٦۰ - ٦۱ شود.
(۷) Graal . (۸) Saint Graal . (۹) Josoph d' Arimethie .
(۱۰)Robert de Bboron. (۱۱) Merlin. (۱۲) Perceval. (۱۳) Celtes (۱٤) Chrétien de Troyes.
(۱۵)Gaucher de Dourdan. (۱٦)Mennessier. (۱۷)Gerbert de montrouil (۱۸)Wolfram d' Eschenbach.
(۱۹) Parzival . (۲۰) Albert de Scharfenterg (۲۱) Titurel . (۲۲) Grand St . Graal.
(۲۳)Wagner. (۲٤)Parsifal .

نصب کنند، و براثر گرمی حمام آن شیشه‌ها پیوسته عرق‌آلود است باشد رجوع به‌ذیل جام شود.

جام حیدری. [مِ حَ] (ص) رطل گران: جام یک‌منی. جام ده منی:

کیست نیاز من کند یک دو سه جام حیدری
تا بنمایم ای صنم آینهٔ سکندری.
ناصرعلی (بنقل آنندراج).

رجوع به جام یک منی و جام ده‌منی شود.

جامخ. [مِ] (ع ن ف) از جمخ [جَ]، متکبر. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خودفروش، نازنده، مباهات کننده. ج، جمخ [جُ مْ مَ خ].

جام خالی دادن. [مِ دَ] (مص مرکب) قدح تهی بدست دیگران دادن. || کنایه از فریب دادن، چه ساقی سیه مست (بدمست) را از روی امتحان‌خالی میدهد. (آنندراج) از مصطلحات‌امتحان کردن ساقی‌هوش‌مست را. (غیاث‌اللغات):

ساقی دوران بما امروز در بزم طرب
جام خالی‌میدهد گویادلش‌ازماپراست.
اشرف (بنقل آنندراج).

دل مراچون شیشه‌از بیمهری ساقی پراست
زآنکه هرساعت بدستم جام‌خالی میدهد.
حسن بیگ رفیع (بنقل آنندراج).

جام خانه. [نَ] (اِ مرکب) آینه خانه را گویند، و آن خانه ایست که در و دیوار آنرا شیشه بندی کرده باشند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). خانهٔ که‌درودیوارآن شیشه بندی کرده باشند از جام که عبارت‌از شیشه جامی است. (آنندراج). اطاق آئینه کاری. || فرش. (دهار). بساط. (دهار). مفرش. || شادروان. (دهار):
وسی خروار موکب استری از داروخانه و شراب خانه وآب وجامخانه با او بردندی. (تاریخ طبرستان). || کنایه ازفلک‌وچرخ:

من جام جم گرفته و یاخود دراین سخن
کین جام خانهٔ فلکی چون توان شکست.
مجیر بیلقانی.

از مدح شاه و جام می لعل چاره نیست
تا پای بست گردش این جامخانه‌ایم.
مجیر بیلقانی.

جامخانه. [اِ خ] موضعی است از اندرود در فرح آباد مازندران. رجوع به (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲، ۱۳، ۴۹، ۱۱۹ بخش انگلیسی)شود.

جامخانه. [نَ] (اِ خ) دهی از دهستان میان دورودبخش‌مرکزی‌شهرستان ساری است. در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری ساری‌و۹هزارگزی تکاو و۳ هزار گزی شوسه قرار دارد. در دامنه واقع شده وهوای آن معتدل ومرطوب ومالاریائی است و ۲۲۲۰ تن‌سکنه دارد. آب‌مشروب ده از چشمه و محصول آن غلات، پنبه صیفی، توتون است. شغل اهالی زراعت‌و صنایع دستی زنان بافت پارچه‌های نخی و راه آن مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

جام‌خوردن. [دَ] (مص مرکب) می خوردن، باده نوشیدن، کنایه از شراب خوردن.(آنندراج).جام‌نوشیدن.جام‌خوردن:

گفتند بسی‌جام‌طرب خوردی‌ازاین‌پیش
گفتا که شفا درقدح بازپسین بود.
حافظ.

جام صبوح خورده زخلوت بر آمده
پرشور تر زصبح قیامت برآمده.
صائب. (بنقل‌آنندراج).

همه وقتی نشاید خورد جام‌شادی ار وقتی
غمی‌آید مشو زآن غم که باشد خارباخرما.
خواجه جمال الدین سلمان. (بنقل آنندراج).

گرچه همی خورد بسی جام بخت
هم به تفاءل نبد از کار سخت.
امیر خسرو .(بنقل آنندراج).

جام پیمودن، رجوع به‌جام پیمودن و جام زدن وجام نوشیدن شود.

جامد. [مِ] (ع ن ف) ازجمد [جَ] و جمود [جُ]. ایستاده، خشک شده ازخون‌و جز آن. (از اقرب الموارد). فسرده و منجمد شده. (آنندراج). افسرده. (دهار). بسته، مقابل مایع، ضد سائل، مقابل گشاده، مقابل روان، نا روان، خشک، بی آب، سخت، غلیظ، یخ‌بسته، سخت شده، کاچیده، زفت، بسته شدهٔ که درشأن اوسیلان باشد و بالفعل سائل نباشدمانند موم،الجامدهوالدواء الذی من شأنه آن یصیر بحیث یتحرک اجزائه الی الانبساط من أی وضع‌فرض‌الا انه بالفعل ثابت علی شکله و وضعه بسبب باردجداً مثل الشمع وبالجملة هوالذی من شأنه ان یسیل الا آنه غیرسائل بالفعل. (کتاب دوم قانون ابوعلی ص ۱۴۸ چاپ تهران). انها تحلل[امارنطن] الدم‌الجامد. (مفردات ابن‌البیطار). ج، جوامد. || آنچه رشدنکندمانندسنگ.(اقرب‌الموارد). مقابل نامی، جسمی است که حجم‌آن در شرایط متعارفی ثابت است وفقط‌آثار خارجی‌شکل آنراتغییرمیدهد. هرجسمی که اجزاوذرات آن بشدت‌بروی‌یکدیگر منضغط ومتراکم شده باشند وهمهٔ اجسام اینعالم یا جامد ویا مایع و یا بخارند، واجسام جامد جسمهائی میباشندکه با اثر فشارهای خارجی‌مقاومت می کنند:

آنکه تعریفش شهنشه خود کند
جامد و نامیش صد مروق زند.
(مثنوی).

|| بلید بی‌تصرف. || حد زمین. (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب). ج، جوامد.(اقرب الموارد).(منتهی‌الارب).|| (اصطلاح‌صرفی) کلمهٔ که‌از کلمهٔ دیگر مشتق نشده‌باشد(۱) مقابل‌مشتق، وآن بردوگونه‌است: ۱- اسم عین‌وآن اسمی‌است که دلالت‌برمعنایی کند که‌آن معنی قائم بنفس خویش باشد مثل رجل‌وفرس.
۲- اسم معنی، وآن اسمی‌است که قائم‌بغیر باشد چون: علم وفوز، بتعبیردیگر اگر از جامد کلمهٔ دیگر اشتقاق نشود چون رجل‌و فرس‌آنرا جامدغیرمصدر گویندواگر بتوان ازآن کلمهٔ‌دیگراشتقاق کرد چون علم‌وفوز که عالم وفائز از آنها مشتق شود، آنرا جامد مصدر گوئیم. دراقسام کلمات عربی حروف تماماً جامداند وافعال همه مشتق‌اند بجزافعال‌معدودی مانند: لیس وعسی،واسماء قسمتی‌جامدوقسمت دیگر مشتق‌اند. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون چنین آرد: جامد ضد ذائب است وجمع آن جوامدباشد ونزد علماء صرف ونحو، اسم غیرمشتق را گویند خواه مصدر وخواه غیر مصدر باشد عباب گوید:
حق حال اشتقاق‌است وگاهی هم جامدباشد حال جامد مصدریست تـأویل شدهٔ بمشتق، مثل: آتیتُه رَکْضاًای راکِضاً. وگاه‌حال جامد اسم غیرمصدری باشد بنوعی ازتأویل انتهی. لکن دراصول‌اکبری گوید: جامد اسمی راگویندکه نه مصدر باشد ونه مشتق ونیزجامد اطلاق شود برافعال غیر متصرفه. درمغنی درشرح‌نون وقایه گوید: نون‌وقایه ملحق می‌شود قبل ازیاء متکلم منفی بیکی ازسه‌فعل، متصرف باشد. مثل اکرمنی‌ویا جامد باشد مانند عسانی، و قاموا ما خلانی وما عدانی وحاشانی آنْ قدرتَ فعلا الخ. ونزد اطباء، جامد داروئی باشد که خاصیت آن‌آنست که هرگاه حرارت غریزیه‌درآن تأثیر کند درحین حال که بهم بسته ومجتمع است سیلان پیداکند. مانند شمع و امثال آن‌وجوامد جمع‌آنست. وگاه جوامداطلاق شود بر چیزهای سخت بسته شده در بدن مانند. استخوانها و غضروفها. کذا فی‌بحر الجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون).
|| در اصطلاح منطق اسمی است که ازآن اشتقاق نتوان کرد، مقابل سائل که ازآن اشتقاق توان کرد. در اساس الاقتباس آمده: اسم یا جامد بود یا سائل. جامد آن بود که ازاو اشتقاقی نتوان کرد مانند حیزبون (۲) وهیهات (۳). وسائل‌آن‌بود

---

(۱) در منتهی الارب و آنندراج چنین‌آمده: کلمهٔ که‌ازاو اشتقاق‌کلمهٔ دیگرنتوان کرد. این‌تعریف نادرست است وصحیح آن همانست که درمتن ذکرشد.
(۲) حیزبون‌زن پیر(حاشیهٔ اساس‌الاقتباس‌چاپ دانشگاه ص۱۵).
(۳) هیهات بتثلیث تاء اسم فعل باشد بمعنی دور است. (حاشیهٔ اساس الاقتباس چاپ دانشگاه ص۱۵).

که قابل‌اشتقاق بود چون ضَرْب . (اساس الاقتباس مصحح مدرس رضوی ص۱۵) . || رجل جامد العین ، مرد خشك چشم بی‌اشك . (منتهی الارب) . || مال جامد ، زر وسیم و مانند آن که آن را مال صامت هم گویند،ضد مال‌ذائب که مال‌ناطق(حیوانات، چارپایان) باشد . (منتهی‌الارب) .

جامدار خانه . [نَ یا نِ] (اِ) صندوق‌خانه ، رخت خانه . (ناظم الاطباء).

جام دادن . [دَ] (مص مرکب) پیاله دادن ، قدح دادن :

فرنگی صنت جام عالی بده
اگر میدهی پرتگالی بده .
عالی‌شیرازی. (بنقل ازارمغان آصفی) .

جام دار. (ن ف مرخم) مرکب‌از جام (پیاله) ودار(دارنده) . یعنی ساقی ، پیاله دهنده . || (اِ) کنایه از شرابخوار . (آنندراج) :

بجامی که یك مست را شاد کرد
بدان جامداران چه بیداد کرد .
نظامی .

ورجوع به نشوء اللغة ص۹۸ شود .

جامدار . [مَ] (ن ف مرخم) مرکب ازجامه (رخت)و دار (دارنده)،یعنی دارندهٔ لباس.رخت‌دار،صندوق‌دار. (ناظم‌الاطباء).و رجوع به نشوء اللغة ص۹۸شود .

جام داشتن . [تَ] (مص‌مرکب) قدح بدست داشتن :

جام بر کف داری و شاکرنه‌یی
قدر این نعمت نمیداری چرا ؟.
حسن مشهدی. (بنقل ارمغان آصفی) .

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد . حافظ .

جامدان . [مَ] (اِ مرکب) مرکب از جامه (رخت) ودان ، یعنی جای جامه . خانهٔ راگویند که رخوت‌پوشیدنی وغیرپوشیدنی از دوخته و نا دوخته در آن بگذارند . (جهانگیری). جعبه‌ایست که جامه‌درآن‌نهند وباعتبار مظروف بدین‌نام خوانده شده‌است. (شعوری) : روزی‌دو کس بیامدند وجامدانی بدوسپردند، بعد ازآن یکی‌ازآن دوبیامدو جامدان‌خواست .... خویش‌بدوداد.(تذکرة الاولیاء عطار) .

حکایت من واین‌کارنامها اکنون
همان کلید درجامدان آن مرد است .
کمال اسماعیل .

گربرنهم بهم قصب واطلس‌ترا
تنگ آید ازفراخی آن‌جامدان شکر .
کمال‌اسماعیل.

چمدان (چَ مَ). دزی چمدان معرب‌را از فارسی جامدان (جامه دان) مأخوذ میداند «دزی ج۱ص۲۱۲» کریستنسن کلمهٔ استی چمدان(۱) رااز‌روسی‌عاریت میداند،صندوق چرمین که جامه واشیاء دیگر درآن‌نهند . (حاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمعین)، چرمدان، خرمدان .

جامدان . (اِخ) و (کامدان) نام دونفر از فرزانگان باستان ایران بوده اند که شاگرد بادان حکیم وبادان در حکمت ازشاگردان‌جمشیدجم‌بوده‌است.(آنندراج). (انجمن‌آرا) . در مدارك معتبر این دو نام دیده‌نشد وشایدبرساختهٔ پیروان‌آذرکیوان باشد .

جامدة . [مِ دَ] (ع ن ف)تأنیث‌جامد . ایستاده، افسرده . (آنندراج). بسته شده ، منجمد شده ، سفت ، سخت ، مقابل نامیة ، خشك، ورجوع به‌جامد شود : وتری‌الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب (قرآن).

جامدة . [مِ دَ] (اِخ) یاقوت‌آرد: قریهٔ بزرگ و جامعی است ازتوابع‌واسط و سر راه بصره واقع است و من آنرا مکرر دیده‌ام . (معجم‌البلدان). (مراصد الاطلاع) . و رجوع به الاوراق ص ۹۰- ۲۳۳ و۲۳۶و۲۴۰ و۲۴۶ وکامل‌ابن‌اثیر ج ۷ ص ۹۸ وتجارب‌الامم شود .

جام‌ده‌منی.[مِ دَ مَ] (ترکیب‌وصفی) رطل گران :

دمه گذشت و بجز جام ده منی نکشیم
می از لب خم و نقل ازلب‌نگارچشیم .
حسن دهلوی (بنقل آنندراج) . جام حیدری ، جام‌یکمنی . (آنندراج). رجوع به‌جام حیدری وجام یکمنی شود .

جامدی. [مِ ی ی] (اِخ) محمدبن علی بن‌الحسین‌مکنی به ابی یعلی ومعروف به ابن اقاری و مشهور به جامدی واسطی منسوب به جامدة (از توابع واسط) است. وی از سعید بن عبد العزیز ابوسعد جامدی و بعد از او از قیلوی روایت کند . و از ابوالفتح عبدالملك بن ابوالقاسم کروخی و محمد بن ناصر سلامی حدیث استماع کرد . وی مردی صالح بود و بسال ۶۰۳ درگذشت . پدر او نیز از بزرگان زهاد بوده است . (معجم البلدان).

جام رسیدن . [رَ دَ] (مص‌مرکب) درخور شراب خواری بودن ، سزاوار جام کشیدن :

جام یاقوت و شراب لعل پاکان را رسد
بینوایان‌رانظربر رحمت‌عام استوبس .
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی).

جام رنگ . [رَ] (ص مرکب) همرنگ باجام ، همانندجام . صافی،روشن:

بود فلك جام رنگ وجام فلك سان
روز ندانم که از کدام بسر آمد .
خاقانی .

رجوع به جام شود .

جام زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن . (آنندراج) . جام باده نوشیدن . جام می خوردن . جام شراب نوشیدن :

می چو ازخم بسبو رفت‌وگل انداخت‌نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند .
حافظ (بنقل آنندراج) .

میلی آمد بخود از مستی شب وقت صبوح
بار دیگر دو سه جام می بیغش زد و رفت.
محمد قلی قاملی. (بنقل آنندراج) .

جام زن . [زَ] (ن ف مرخم) زننده برجام . نوعی فالگیر ، کسیکه بطریق خاصی باجام فالگیرد . طاس بین . رجوع بهمین کلمه شود .

جام زیبقی. [مِ زَ بَ] (اِ مرکب) کنایه از پیالهٔ بلور باشد . ( ) .

جامس . [مِ] (ع ن ف) ازجموس [جُ] . بسته ، افسرده ، جامد . (منتهی الارب) .(المنجد).(آنندراج). ماء جامس. آب‌ایستاده وافسرده (از منتهی الارب).(آنندراج) . || گیاه پژمرده. (منتهی الارب). (آنندراج) . نبات‌جامس ، ذهبت غضوضته ؛ یعنی گیاهی که طراوت آن از میان رفته .

جامس . (اِخ) (۲)تلفظ ترکی‌جیمس. رجوع به جیمس شود .

جام ستاندن . [سِ یا سِ دَ] (مص مرکب)جام گرفتن ، جام‌بدست‌آوردن ، ازدست کسی جام گرفتن .

جامستوون . (اِخ)(۳) تلفظ‌ترکی (جیمستون) . رجوع به جیمستون شود .

جامس‌ریور. [وِ](اِخ) (٤) تلفظ ترکی‌جیمس‌ریور.رجوع‌به‌جیمس‌ریورشود.

جام‌سحر.[مِ سَ حَ](ترکیب‌اضافی) کنایه از آفتاب عالمتاب است . (برهان). (آنندراج)،جامهٔ سحر . (آنندراج). || کنایه از باد صبا. (آنندراج) . جامهٔ‌سحر . (آنندراج) رجوع به‌جامهٔ سحر شود .

جامس قوبی . (اِخ) (٥) تلفظ ترکی خلیج‌جیمس. (قاموس‌الاعلام‌ترکی). رجوع به خلیج جیمس شود .

جامسة . [مِ سَ] (ع ن ف) تأنیث جامس . ایستاده ، افسرده ، ثابت ، مستقر . صخرة جامسة : سنگ ثابت و مستقر در جای خویش . (منتهی الارب) .

جامسة. [مِ سَ] (ع اِ) باقلای‌قبطی راگویند و آن در مصر بسیار شود و در آبهای ایستاده روید وگل آن مانند گل سرخ باشد . (برهان) . (آنندراج) ، باقلا قبطی . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) . و ساق وی ستبری انگشت بودوبدرازای یك گز باشد وگل وی مانند گل سرخ بود و باقلای آن کوچکتر از باقلا بوده وچون خشك شود سیاه‌بود ، چون‌تر باشد بخام‌پخته خورند ، بیخ آن ازبیخ نی ستبر تر بود ،

(۱) Cemodan . (۲) James. (۳) Jamestown . (٤) James - River . (٥)Baie de James.

قابض بود ومعده را نیکو بود و آرد وی چون بیات شد اسهال کهن باز بندد وریش روده رانافع بود و پوست وی قوی تر بود دراین فعل . (اختیارات بدیعی) .

جام سیم . [مِ] (ترکیب اضافی) جامی که از نقره باشد . پیالهٔ نقره . ||کنایه از زنخدان محبوب و معشوق . (آنندراج) .

جامسیة . [مِ یْ یَ] (اِ) مصحف جامسه است . رجوع به جامسه شود .

جام شرابخوری . [مِ شَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ که بآن شراب نوشند ، قدح شرابخوری . ساغر می . کاس .(منتهی الارب). رجوع به جام شود .

جام شکستن . [شِ کَ تَ] (مص مرکب) پیاله شکستن جام می و جز آن را ، قدح شکستن :

کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند
می پرد رنگم حبابی گر بدریا بشکند .

میرزا محمد علی ماهر (بنقل آنندراج).

توان جام دست اجل را شکست
بدستی که پیمان به پیمانه بست .

ظهوری ترشیزی (بنقل ارمغان آصفی). ||کنایه ازرسوا کردن . (آنندراج). ||کنایه از نومید ساختن . (آنندراج) :

مستی ودیوانگی جام مسیحا شکست
صرفه درین بزم نیست ساغرجم داشتن .

عرفی . (بنقل آنندراج) .

جام شهریاری . [مِ شَ] (ترکیب وصفی) قدح بزرگ شراب خوری را گویند. (برهان) . کنایه از قدح بزرگ که بدان شرابخورند . (آنندراج) :

زشهریار شناسیم ای مسلمانان
ازانکه نیست دل ازجام شهریاری سیر .

مولوی. (بنقل آنندراج) .

جام عالی . رجوع به جام عالی شود .

جامشید . (اِخ) جمشید ، رجوع به جمشید شود .

جام شیر . [مِ] (ترکیب اضافی) قدح پر ازشیر ، پیالهٔ که درآن شیر ریزند یا باآن شیر خورند. ||کنایه ازپستان شیردار باشد . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

جام شیر و می . [مِ رُ مَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ که پر از آب کوثر باشد . (آنندراج). آب ودهان معشوق. (آنندراج). کلامی باشد که شیرین باشد وحال آورد . (آنندراج) . اشمار خوب . (آنندراج) .

جامع . [مِ] (ع ن ف) از جمع [جَ] گردآرنده. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). فراهم آورنده. (ازاقرب الموارد). (دهار). گردکننده . (مهذب الاسماء) :

ای ذرتوئی آنکه جامع لذاتی
محبوب جهانیان بهر اوقاتی .

جمال الدین قزوینی . (بنقل تاریخ گزیده) . ||(ص) هنرمند. ||معبد مسلمانان. (اقرب الموارد). ||مسجدی که درآن نمازجمعه گذارند. (غیاث اللغات) :جامع قدیم بروفق روز گارسابق وقدر خفت مردم بنیاد کرده بودند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۲۰) . مسجدآدینه. مزگت آدینه، مسجد جمعه ، مسجد جامع ، مصلی ، ج ، جوامع : وحومهٔ آن جامع ومنبر دارد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۳). و ابرقویه آبادانست وجامع ومنبر دارد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۴) . واقلید شهر کی کوچک است وحصاری دارد وجامع ومنبر دارد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۴). و(فیروزآباد) جامع وبیمارستان نیکو ساخته اند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۹). || قرآن، مصحف. (مهذب الاسماء). || محیط، جامع الاطراف . شامل ، عمومی ، عام ، وافی.

|| (اصطلاح فقهی و اصولی) علتی را که مشترک بین اصل وفرع باشد جامع نامند چنانکه وجه امتیاز آنها را فارق نامند . || (اصطلاح منطقی) حدی را که شامل تمام افراد معرف [رَ] باشد، جامع نامند وباعتبار دیگر چنین معرفی را منعکس گویند واگر معرف[رِ] غیر ازافراد معرف[رَ] راشامل نباشد آنرا مانع گویند. پس حدی که هردو صفت را دارا باشد، جامع و مانع نامند . متکلمان وعلماء اصول نیز جامع را بمعنی مذکور درباب تعاریف بکار برند . || (در اصطلاح محدثان) کتابی را که احادیث بترتیب ابواب فقه یا بترتیب حروف تهجی مدون شده باشد ، جامع گویند . دراین نوع کتابها باید روایت : انما الاعمال بالنیات را درباب همزه پیدا کرد . وبهتر آنست که تنها احادیث صحیح وحسن دراین کتب جمع شود، واگر تمام اقسام حدیث راگرد آورد لازمست که علت ضعف روایت ضعیف را بیان کند . || درعلم بیان و بدیع جامع را بچند معنی بکار برند :

اول - آنچه طرفین استعاره (مشبه و مشبه به) در آن مشترک باشند که در باب تشبیه همانرا وجه گویند .

دوم - یک قسم ایجاز باشد. سوم، آنچه میان دولفظ خواه جمله باشد خواه مفرد درقوهٔ مفکره از طریق عقل یا وهم یا خیال، اجتماع بر قرار کند وجامع بدین معنی را درباب فصل ووصل ذکر کنند و سه قسم است : جامع عقلی ، جامع وهمی ، جامع خیالی . توضیح آنکه نفس ناطقه باقوهٔ عاقله کلیات را درک کند وبا قوهٔ خیالیه محسوسات وباقوهٔ واهمه معانی جزئیهٔ منتزع ازمحسوسات را. و نیز نفس ناطقه را قوهٔ دیگری است که مدرکات درآن اجتماع کنند وتماثل وتشابه آنهارا دریابد که آنرا قوهٔ مفکره ومتخیله نامند . بنا براین مقصود ازجامع عقلی آنست که عقل اجتماع دوجمله را که میان آنها نوعی تماثل باشد اقتضاء کند مانند اتحاد درنوع واجتماع در تضایف چنانچه درعلت ومعلول واقل واکثر صورت گیرد. مقصود ازجامع وهمی آنست که قوهٔ واهمه بتوهم وحیله دوچیزرا درنظر عقل متحد ومجتمع بدارد وآن دروقتی است که میان آن دو یکنوع همانندی باشد مانند زردی وسفیدی که قوهٔ واهمه آنهارا بمنزلهٔ مثلین نمایان میسازد . یاآنکه میان آن تضاد باشد مانند سفیدی وسیاهی و کفر و ایمان، یا شبه تضاد باشد مانند زمین وآسمان که در این موارد واهمه آنهارا بمنزلهٔ تضایف مینمایاند وبهمین جهت همیشه هنگام تصور چیزی ضد آن ازهر چیز زودتر بذهن میآید . ومقصود ازجامع خیالی آنست که اسباب تقارن دوامر امورخیالی باشد بطوریکه اگر عقل بی خبر از تقارن خیالی باشد بخودی خود اقتران آن دوامر را نیکو نشمارد وموجبات اقتران دوامر بغایت متعدد ومختلف است و بدینجهت ثبات وترتب تقارن ازلحاظ وضوح مختلف است چنانکه ممکن است بین دوامر درخیال کسی تقارن انفکاک ناپذیری باشد در حالی که درخیال دیگری اصلا تقارنی میان آن دو نباشد ووجه بسیارممکن است که پارهٔ ازصور ازخیالی غائب نگردد در صورتیکه در خیال دیگر اصلا صورت نبندد . نوع دیگری ازاجتماع ، اقتران دوامر درحافظه که خزانهٔ وهم است ودرمبدأ فیاض که بعقیدهٔ حکماء خزانهٔ قوهٔ عاقله است ، و علت این اقتران انس و عادت باشد ، زیرا همانطور که انس وعادت سبب اقتران خیالیات می شود همچنین سبب اجتماع صور عقلیه و وهمیه نیز میگردد . وبرخی(سید سند) باین دلیل که خیال اصل دراجتماع صوراست بر آنچه در خزانه بطور مطلق گرد آید حمل کرده است ، و میان خزانهٔ وهم وعقل فرق نگذاشته است، لیکن بهتر آنست که تقارن در غیرخیال را ملحق به تقارن درخیال سازیم زیرا بیشتر آنچه را که بلغا ذکر کنند بر اساس جامع خیالی است .واگر مقصود مبحث قصر باشد ، وجه جامع یا تقارن در خزانه اعم ازخیالی وغیر آن باشد که آنرا خیالی گویند ویا تقارن بسبب امریست که بواقع اقتضاء تقارن دارد که آنرا جامع عقلی گویند ویاجز آن باشد که آنرا جامع وهمی گویند. (تلخیص از کشاف اصطلاحات الفنون).

|| جامع قرآن، قرآن مجید که حاوی سی جزو باشد(مقابل سی پاره)، جامع قرآن بیاوردند...و قاضی ابوبکر را گفتند توجامع قرآن باز گیر. پس جامع قرآن را بشیخ ما،وسعید دادند وشیخ ماجامع بستد . . . وجامع باز کرد . (اسرار التوحید ص۱۷۵). رجوع به مصحف جامع وقرآن جامع درهمین ماده شود. || جامع الاطراف، محیط، جامع شامل، عمومی، وافی(۱).

(۱) Synoptique .

|| جامع الحروف . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : نزد بلغا کلامیست مرکب از جمیع حروف تهجی بی تکرار در یک لفظ و اگر دردو لفظ بود جائز است چنانچه در این بیت :

اثر وصف غم عشق خطت
ندهد حظ کسی جز بضلال

چرا که در لفظ ندهد و ضلال دال و لام مکرر است کذافی مجمع الصنائع. || جامع الکلام صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : نزد شعرا عبارتست از آنکه شاعر درابیات خویش از موعظت و حکمت و شکایت روزگار درج کند، کذافی مجمع الصنائع، و نیز بمعنی کلام موجز آید که الفاظ او قلیل باشند و معانی کثیر ، کما وقع فی فتح المبین شرح الاربعین فی الخطبة . قال رسول الله (ص) اوتیت جوامع الکلم ای اوتیت الکلم الجوامع لقلة الفاظها و کثرة معانیها، و منه حدیث انما الاعمال بالنیات فان تحته کنوزا من العلم . . ومنه الغرم بالغنم || جامع الکلم، جامع الکلام، سخنی که کلمات آن کم و معانی آن بسیاراست . یقال : یتکلم بجوامع الکلم . یعنی سخن وی کم لفظ و پرمعنی بود (اقرب الموارد) .

|| ابو جامع کنیت خوان . (منتهی الارب) . سفره ، کنیة الخوان ، للاجتماع حوله للاکل ، قال الحریری : فاستدعا با جامع فانه بشری کل جائع . (اقرب الموارد) . || اتان جامع [آ مِ] ماده خر که بار نخستین آبستن شده باشد. (منتهی الارب)(آنندراج) || جمل جامع، شتری که چهارسال بر او گذشته باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . مؤلف تاج العروس آرد : در نسخها چنین آمده لیکن صحیح آنست که این کلمه بر شتر تا چهارسالگی گفته شود :قال ابن اسماعیل: (جمل جامع وناقة جامعه) اذا اخلفا بزولا. قال (ولا یقال هذا الابعد اربع سنین) هکذا فی النسخ وصوابه علی مافی العباب والتکلمة ولا یقال هذا بعد اربع سنین من غیر حرف استثنا . (تاج العروس) .

|| دابة جامع [ب بَ مِ] ستور جوانه که قابل سواری شده باشد.(منتهی الارب)(آنندراج) چارپا که قابل رسن وپالان باشد . || قدر جامع [قَ دَ مِ] دیگ بزرگ (منتهی الارب) . (آنندراج) دیگ کلان . || قدر جامع . [قَ رِ مِ] مقدار مشترک بین انواع یکجنس مانند حیوان که مقدار مشترک بین انسان وسایر انواع حیوان است همچنین قدر مشترک بین افراد یکنوع مانند انسان که مشترک بین تمام افراد انسان است || قرآن جامع ، قرآن تمام، قرآنی که سی جزء در یکجلد تدوین شده باشد رجوع به مصحف جامع در ذیل همین ماده شود . || المسجد الجامع ، مزکت آدینه ، مسجد الجامع گویند . باضافهٔ مسجد به الجامع و در اینصورت کلمهٔ «الیوم» در تقدیر است واصل آن «مسجد الیوم الجامع» باشد مانند «حق الیقین» که اصل آن «حق الشیء الیقین» باشد ، زیرا اضافهٔ شیء بنفس آن جز با این تقدیر صحیح نباشد (منتهی الارب) صاحب تاج العروس آرد: ازهری ازلیث این تعلیل را ذکر کرده و گوید جز لیث دیگران این اضافه را تجویز کرده اند وعرب ها اضافهٔ شیء بنفس یا بنعت آن شیء را درصورت اختلاف لفظ جائز دانند چنانکه درقرآن مجید است ذلک دین القیمه . ودین بمعنی ملت است و درحقیقت ذلک دین الملة القیمة وهمچنین در قرآن است : وعد الحق . و . وعد الصدق (تاج العروس) . || مصحف جامع ، قرآن جمع ، قرآن کامل ، مقابل قرآن ناتمام که شامل بعضی اجزاء باشد . رجوع به مصحف جامع شود .

جامع . [مِ](اِ خ) یکی از نامهای خدای تعالی . (منتهی الارب).

جامع . [مِ](اِ خ)لقب نوح بن ابراهیم مروزی است (منتهی الارب) سمعانی چنین آرد : لقب ابو عصمت مروزی است گویند که چون او نخستین کسی بود که فقه ابوحنیفه را در مرو گرد آورد بجامع ملقب شد . دیگری گفته که چون جامع علوم بوده و چهارمجلس درس : مجلس ذکر آثار مجلس درس گفته‌های ابوحنیفه ، مجلس درس نحو مجلس درس اشعار داشت این لقب را یافت. او ابو عصمت نوح بن ابی مریم(۱)است واسم او یزیدبن جعونة جامع مروزی باشد.ابوحاتم ابن حیان گفت : او اهل مرواست و از زهری ومقاتل بن حسان روایت کند واهل عراق و مردم شهر او ازوی روایت دارند وبسال ۱۶۳ در گذشت (انساب سمعانی) .

جامع . [اِ] (اِ خ) فراش ، یکی از نزدیکان الب ارسلان است . وی کوتوال را که قصد حمله بسلطان داشت با میخکوبی بکشت . (تاریخ گزیده ص۴۴۲) .

جامع . [ ] (اِ خ)ازدهات غوطه است و گروهی از بنی امیه ازجمله ولیدبن تمام بن ولیدبن عبدالملک بن مروان بن الحکم در آنجا سکونت داشتند (معجم البلدان) . و جامع الجار نیز همین جامع است . (معجم البلدان) .

جامع آصفیة . [مِ عِ صَ یَ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد . این بنا را در اصل محمد چلبی بسال ۱۰۱۷ برای دراویش مولویه بر پا کرد و آنرا مولوی خانه وقلندرخانه میگفتند .بعدها داود پاشا آنرا بصورت مسجد جامع در آورد و دو مدرسه بآن افزود وموقوفاتی نیز برای آن تعیین کرد . (ازتاریخ العراق بین احتلالین ج۲ص ۱۰۵-۱۰۷) .

جامع آق سنقر . [مِ عِ سُ قُ] (اِ خ) مسجد جامع معروفی است بمصر این جامع راآمیر آق سنقر (ابراهیم آغا] ناصری برپا کرد . وی ازممالیک ناصر محمد ابن قلاوون و متنفذ ترین مرد سیاسی این سلسله است. وی بنای این جامع را در شانزدهم رمضان ۸۴۸ آغاز کرد و کتابخانه و مقبرهٔ برای خویش در آن تأسیس نمود دربنای این جامع توجه خاصی مبذول میداشت ودر روز جمعه ۳ ربیع الاول ۸۴۸ درآنجا اقامهٔ نماز جمعه کرد وموقوفاتی برای آن تعیین ساخت که صرف تعمیر آن شود . ومعلوم میشود پیش از اتمام بنای جامع در آنجا اقامهٔ جمعه شده است . مؤیداین مدعی اینکه در بالای درمسجد نوشته‌ایست که تاریخ شروع ساختمان مسجد وروزیکه اقامهٔ جمعه درآن شده و تاریخ وفات امیر آق سنقر (بانی مسجد) درآن ذکر گردیده است واشاره بتاریخ اتمام آن نشده است . از این نوشته مستفاد میشود که جامع پس از درگذشت امیر آق سنقر تمام شده است ، ولی چه کس آنرا باتمام رسانده معلوم نیست این جامع مانند دیگر جوامع دارای چهار ایوانست که صحنی در وسط آنها قرار گرفته است در سنوات بعد تغییرات بسیاری در آن رویداده است . بزرگترین ایوان آن ایوان شرقی مسجداست ودارای کاشی کاری و مرمر کاری و منبر زیبائی است . (از تاریخ المساجد الاثریه طبع قاهره ص ۱۵۲- ۱۵۶)ورجوع بهمان کتاب صفحات مزبور شود.



جامع آق سنقر

جام عالم‌بین . [مِ لَ] (اِ) جام جم جام جهان نما .

باده نوش ازجام عالم‌بین که براورنگ جم
شاهد مقصود راازرخ نقاب انداختی.
حافظ.

(۱) درمنتهی الارب نوح بن ابراهیم ودرانساب سمعانی نوح بن ابی مریم ضبط شده است وبدون شک یکی مصحف دیگری است .

و رجوع به جام جهان‌نما شود.

جام عالی. [م] (ا مرکب) کنایه از قدح بزرگ که بدان شراب خورند (آنندراج). فرنگی صفت جاه عالی بده

اگر مدهی پرتگالی بده. طغرا.

(بنقل آنندراج)، جام شهریاری. (آنندراج). رجوع به جام شهریاری شود.

جامعان. [م] (اخ) حلهٔ مزیدیه است. (منتهی‌الارب). رجوع به حلهٔ مزیدیه شود.

جامع. [مِ] (اخ) ابن ابراهیم ملقب به سکری ومکنی ابی‌القاسم البصری، محدث است. وی پس از سال ٣٠٠ هجری در گذشت. ابن یونس گوید: جامع بن ابراهیم بن محمد ابن جامع مکنی بابی القاسم وی مهاجرت کرده حدیث و روایت کند. سند او معتبر نیست بعضی او را قبول و پاره‌ای رد کنند. وی در اوائل سال ٣٢١ در گذشت. (از لسان المیزان).

جامع. [م] (اخ) ابن ابی راشد کاهلی کوفی وثقه است. (المعرب، مصحح احمد محمد شاکر ص ٣٠٢ وذیل همانصفحه).

جامع. [مِ] (اِ) ابن سوادة، محدث است. دارقطنی او را ضعیف دانسته است. (از لسان المیزان).

جامع. [مِ] (اخ) ابن شداد ملقب به ابی صخرة تابعی است. رجوع به ابوصخره درهمین لغت‌نامه شود.

جامع. [م] (اخ) ابن صبیح [صَ] از روات است. عبدالغنی ابن سعید او را در زمرهٔ مشتبهان آورده گوید: وی ضعیف است. (از لسان المیزان ج).

جامع. [مِ] (اخ) ابن علی بن الحسن بیهقی مکنی به ابوعلی از محدثین است. صاحب دیوان بیهق درباره وی چنین آرد: اورا مولد دهشتمد بوده است واز بزرگان بسیار اورا احادیث نبوی استماع بود ودر نیشابور اورا بسال ٣٢٩ مجلس املا نهادند. (تاریخ بیهق مصحح مرحوم بهمنیار ص ١٦٥) ورجوع به تاریخ بیهق ص ١٦٥ شود.

جامع. [م] (اخ) ابن القاسم. محدث است. اواز عبدالله بن محمد بن عمرو بن الجراح ومحمد بن سهل العطار از وی روایت کند. دارقطنی سند اورا ضعیف دانسته است. (از لسان المیزان ج).

جامع. [م] (اخ) ابن مطلب مسجد جامعی است در بغداد. رجوع بحاشیهٔ شدالازار مصحح مرحوم قزوینی ص ٣١١ شود.

جامع. [م] (اخ) ابن مکی، یکی از خوانندگان مشهور دورهٔ رشید است. وی تمام دستگاهها ومقامها را بخوبی میدانست وآوازی نیك ورسا داشت؛ او دربارهٔ خویشتن گفت: «اگر علاقه بقمار وسگ مرا مشغول نمیداشت هر آینه خوانندگان را ترك میکردم تا از نان خوردن بیفتند». حکایاتی دربارهٔ او با رشید و ادیبان همعصر وی نقل شده که در اغانی آمده است. او بسال ٨٠٩ م مطابق ١٨٧ هجری درگذشت. (از المنجد).

جامع. [مِ] (اخ) ابن طولون، مسجد معروفی است در مصر که امیر ابوالعباس احمد ابن طولون آنرا بنا کرده وصد وبیست هزار دینار صرف بناء آن شد.

جامع احمر. [مِ عِ اَ مَ] (اخ) مسجدی است در شارع الجامع الاحمر. این مسجد را سلیمان آغا سلحدار بنا کرده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ٣٦٠).



جامع ابن‌طولون

یاقوت حموی در سبب بنای این جامع از قضاعی آرد: مردم مصر نزد احمد بن طولون از کوچکی جامع شکایت بردند. او فرمان داد که بربالای جبل یشکر بن جزیله مسجدی بنا کنند وطرح آن بسال ٢٦٤ ریخته شد و بسال ٢٦٦ بنای آن بپایان رسید (از معجم البلدان). سومین مسجدی است که برای اقامهٔ جمعه و جماعت درمصر بنا شده است، وآن از قدیمترین جوامع است که شکل وهیأت بزرگ اصلی خودرا محفوظ داشته واز بزرگترین مساجد قدیمی است. مساحت آن شش افدنه ونصف افدنه است و شش در دارد. ازلحاظ فنی ساختمان آن اثر گرانبهائی از معماری آن عصر بشمار است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ٣٢ ببعد). ورجوع به تاریخ المساجد الاثریه ص ٣٢ ببعد شود.

جامع ابهر. [مِ عِ اَ هَ] (اخ) مسجد جامع ابهر. مؤلف مرآت البلدان آرد: این مسجد در سنهٔ هشتصد وهشتاد و هشت هجری ساخته شده است، و دو در دارد: یکی طرف مشرق ودیگری طرف مغرب. صحن آن هشت ذرع عرض ودوازده ذرع طول دارد و حوض عمیقی دارد که مخروبه است. مقصوره وایوان سمت جنوب مسجد واقع و دو منار کاشی در دو گوشهٔ ایوان ساخته شده و دوشبستان آن درسمت مشرق ومغرب ایوان واقع شده است. تاریخ بناوبانی اولی مسجد درسنگ مرمری نوشته شده ولی نام بانی و تاریخ بنامحوشده است. گویند یکی از امراء صفویه آنرا تعمیر کرده، و عبدالله میرزا پسر فتحعلیشاه نیز آنرا تعمیر کرده است. این مسجد دو محلهٔ ابهررا ازهم جدا میکند وخود آن درمحلهٔ قدیم درمشرق قصبه واقع شده است. (از مرآت البلدان ج ٤ ص ٩٦).

جامع اردستان. [مِ عِ اَ دِ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان آرد، مسجدیست بسیارعالی و با صفا دارای چهار ایوان بزرگ وگنبدرفیعی شبیه گنبد حضرت امیرالمؤمنین (ع) در سمت قبله می باشد که بسیارخوش منظراست. درمسجد کتیبه هائی بخط کوفی وجود دارد وزیر صحن شبستان بزرگی وجود دارد وشش دردارد.



جامع اردستان

بانی آن معلوم نیست و ظاهراً هشتصدسال پیش ساخته شده و درسمت غربی آن مدرسه ودرسمت شرقی آن تکیه ایست و در محل اتصال بام مسجد بمدرسه منارهٔ بلنداست که در سرآن گلدستهٔ وجود داشته وفعلا گلدسته خراب شده ومنار وآب انبار بزرگی دارد که درزمستان آب برای تمام تابستان و بهار ذخیره میکنند. (از مرآت البلدان ج ٤ ص ٩٦).

جامع ازبك. [مِ عِ اُ بَ] (اخ) مسجدی است که امیر ازبك حدود سال ٨٨٢ بنا کرده است. این مسجد در «شارع الموسکی» درمیدان «الملکة فریدة» واقع است ودر سال ١٢٨٦ خراب شده است. (ذیل تاریخ المساجد الاثریه ص ٨٦).

جامع ازهر. [ـِ مِـ عِ اَ هَ] (اِخ) مسجد معروف قاهره است این اولین جامعی است که درقاهره بنا گردیده همچنانکه جامع عمروبن عاص اولین جامع بود که درفسطاط بناشد جامع مذکوررا جوهر که ازطرف المعزلدین الله



جامع ازهر - نمای محراب داخلی

برای فتح مصر آمده بود بنا گذاشت. شروع ساختمان آن شش روز به آخر جمادی الاول سال ۳۵۹ هو اتمام آن در ۷ رمضان سال ۳۶۱ ه بود ودرهمانروز نماز جمعه در آن اقامه شد. جامع ازهر امروزی عین آن جامعی که جوهر برای المعزلدین الله بنا کرده نیست، بلکه همانست با مجموع عماراتی، که بعدها دردورههای مختلف بآن اضافه شده است. این جامع هم مسجد وهم مدرسه است ونخستین بار برای تدریس فقه شیعه ایجاد شده بود و تاکنون هم بصورت مدرسه باقی است. رجوع به ازهر درهمین لغت نامه وبه تاریخ المساجد الاثریه ص ۴۷ ببعد شود.

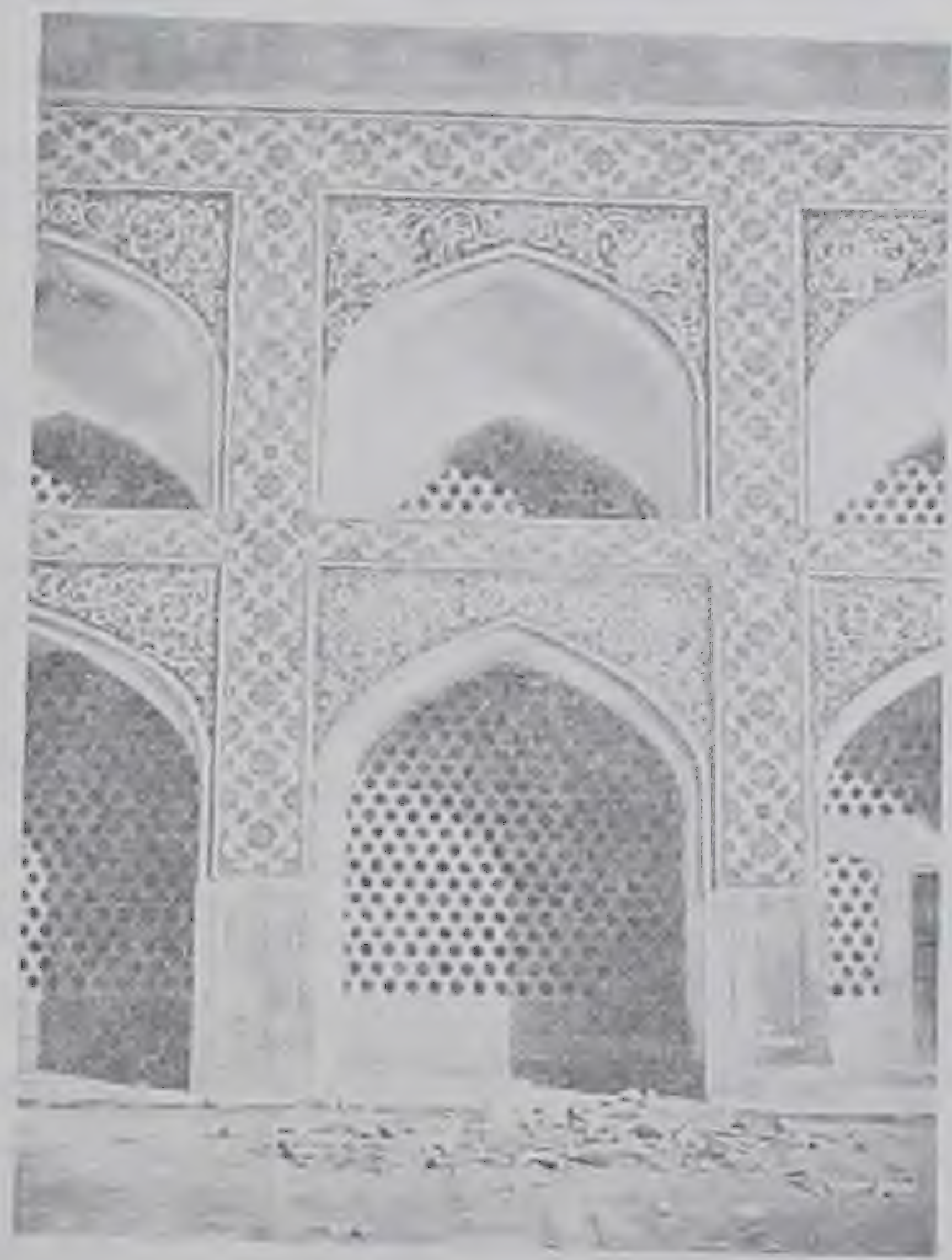
جامع استراباد. [ـِ مِـ عِ اِ تَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: بنای این مسجد در سال هشتصد و چهار ساخته شده ولی بانی آن معلوم نیست. این جامع وضع خوبی دارد و موقوفاتی بسیار نیز داشته است. (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۹۷).

جامع اصفهان. [ـِ مِـ عِ اِ فَ] (اِخ) مسجد قدیمی بزرگی است در اصفهان. مؤلف مرآت البلدان آرد: در این شهر مسجدی که آنرا جامع توان گفت منحصر بفرد نیست، اما مسجد جامع قدیم که اهل بلد بخصوص آنرا مسجد جامع میگویند مسجدیست که درحوالی میدان کهنهٔ اصفهان درمحلهٔ بواسحاقیه واقع است. بانی این مسجد سلطان ملکشاه سلجوقی است و بکوشش خواجه نظام الملک ساخته شده و تاریخ بنای آن تقریباً هشتصد سال پیش ودرعهدهمین پادشاه باتمام رسیده است. صفهٔ معروف بصفهٔ عمر که بعقیدهٔ مردم آنجا بانی آن عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی است، متصل باین مسجد است. وبالجمله عظمت ورفعت ایاوین و شبستان و وسعت این مسجد زیاد است وسلاطین صفوی آنرا مرمت کردهاند (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۹۷).
در «آثار ایران» نشریهٔ ادارهٔ باستان شناسی شرحی آمده بدین مضمون:
یکی ازشاهکارهای معماری که ازدیرزمان باقی است مسجد جامع اصفهانست که همان مسجد عتیق مذکور درشاردن است. این مسجد که بنام مسجد جامع عتیق نیز نامیده میشوددرزمان سلاجقه درجای مسجدقدیمی بنا گردیده ویا ساختمان آن مسجد قدیمی بدینصورت تجدید شده است وبروسعت بنای آن نیز افزودهاند. من در اینجا بذکر مطالب اساسی اکتفا میکنم وکسانیکه طالب جزئیات باشند میتوانند به «آثارایران» (چاپ ۱۹۳۶ ص ۲۱۳ - ۲۸۲) مراجعه کنند. از مسجد قدیمی که این مسجد بر بنیان آن تأسیس گردیده است هیچ اثری دردست نیست، فقط درنوشتههای ابن حوقل و مقدسی ومافروخی و ناصر خسرو میتوان در بارهٔ آن مطالبی بدست آورد. درگذشته این مسجد مانندبسیاری ازمساجد بزرگ ازایوانهای بی سقف سنگی وراههای آمد وشد محیط برحیاط مدور تشکیل مییافت بوجهی که این ایوانهای بی سقف متکی برساختمانها وبرچهاررکن آن عمارت بود. مافروخی گوید که بنای این مسجدشامل ساختمانهائی بود که آنها دارای مدارس و صومعهها و مهمانسراها ومغازهها وغیره بودند در زمان سلطنت ملکشاه سلجوقی نظام الملک وزیروی گنبد وقبهای ساخت که حاوی نام اودرقسمت جنوبی بقعه است در قسمت شمالی در سال ۴۸۱ تاج الملک بعد از نظام الملک «گنبد خاکی» را ساخت. دراین ایام ایوانهای بیسقف از بین رفت همچنین بناهای شمالی نیز ناپدید شد این مسجد نشان میدهد که بسبک اصول بدوی ایرانیان ساخته شده، زیرا که واجد یک قسمت بزرگ باگنبدبزرگ است که آن شامل محراب است، دراین روزها بعضی از مساجد ترکستان شامل این اصول میباشند. ابن اثیر میگوید که مسجد مزبور در ۵۱۵ بوسیلهٔ باطنیه دچار حریق گردید از آنوقت ببعد دیگر ساختمانهای غربی و شرقیش واجد امور قابل احتراق نیست دو دیوارقسمتهای قبه ازمواد غیرقابل احتراق بوده وکاملا مجزا ومنفردند. وحصارهای مسجد دیوارهائی هستند که دوباره ساخته شدهاند. درقسمتی ازضلع شمالی هنوز بقایای کتیبهٔ باقی مانده است و شخص میتواند این جملات رابر آن بخواند: «این ساختمان پس از حریق در شهور سنهٔ ۵۱۵ تجدید بنا شده است». معهذا از ساختمان مزبور جز دوقسمت و فضاهای محدود بآثار خرابهٔ ساروجی چیز دیگر نیست. در سال ۷۱۰ بنفقهٔ محمد ساوجی وزیر سلطان الجایتو خدا بنده محراب ساخته شد. این محراب دارای کتیبهٔ تاریخی است که تجدید بنا و تعمیر این بخش را درعهد سلطنت سلطان الجایتو تأیید میکند. تزیین قسمت جنوبی ومدخل جنوبی شرقی مربوط بآثار دورهٔ مغول است. دردورهٔ آل مظفر درمحل حریق



جامع ازهر - نمای غربی صحن ومنارهای قاتیبای و غوری

بامر قطب الدین‌شاه محمد شروع بساختمان وتجدید بنا کردند و آن فعلا در فضای بین ایوان شمالی و گنبد خاکی‌است ، در سال ۸۵۱ سلطان محمدپسر بایسنقر شبستان زمستانی روی قسمت غربی ایجاد کرد ، و بعداً در زمان شاه عباس اول بر روی آخرین قسمت ساختمان شبستان سنگی جنوبی غربی ایجاد شد . طبق کتیبهٔ از سال ۸۸۰ در زمان ابو نصر بهادر پادشاه آق قوینلو که مشهور باوزن حسن باقی است این جملات بچشم میخورد ؛ از آنجا که وضع این قسمت مسجد جامع کبیر بدبود تجدید بنا بعمل آمد و برای رهائی قسمتهای دیگراز خرابی این قسمت ساخته شد. در زمان شاه طهماسب صفوی‌و شاه‌عباس اول وشاه عباس دوم وشاه سلیمان



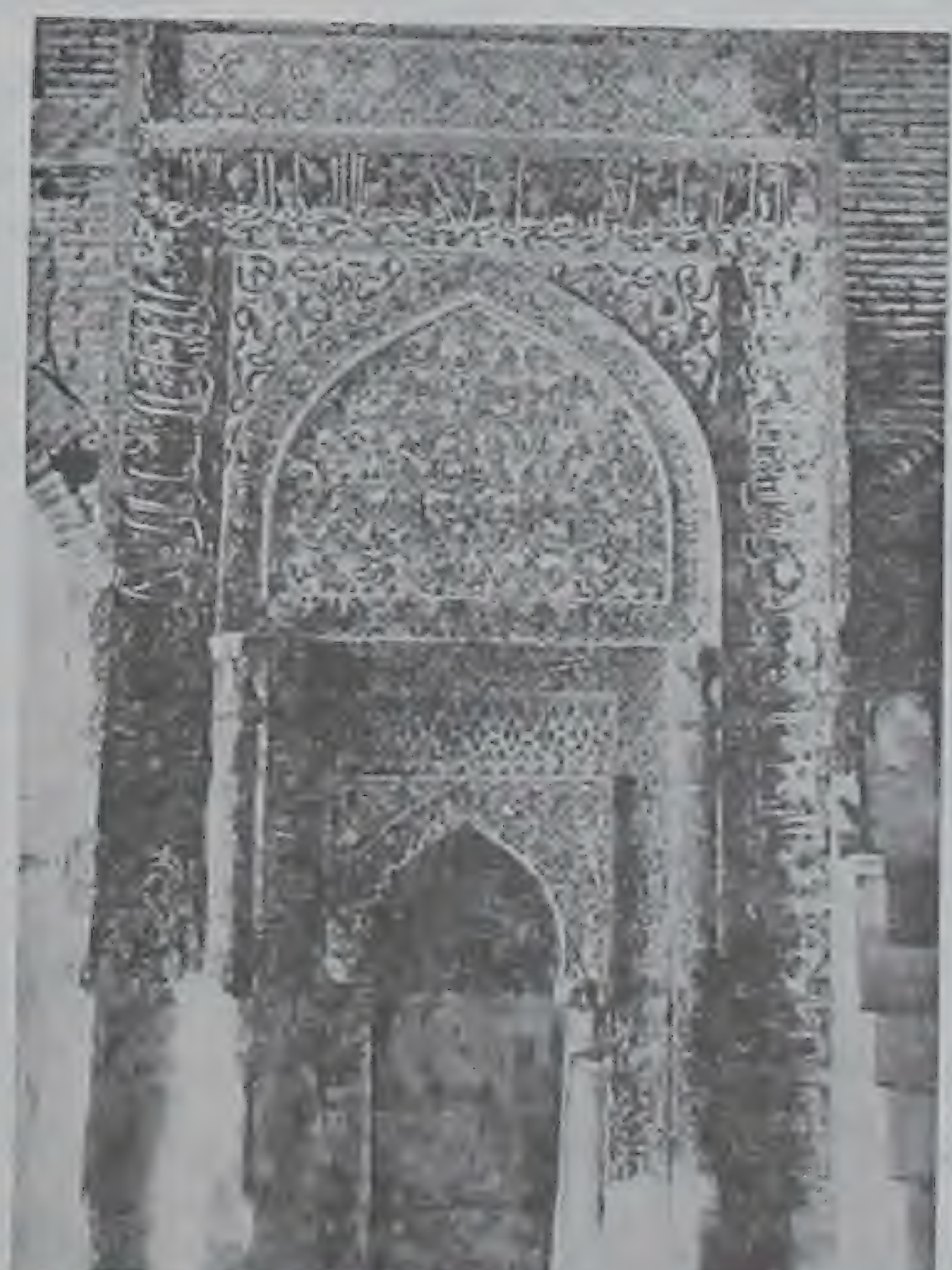
جامع اصفهان



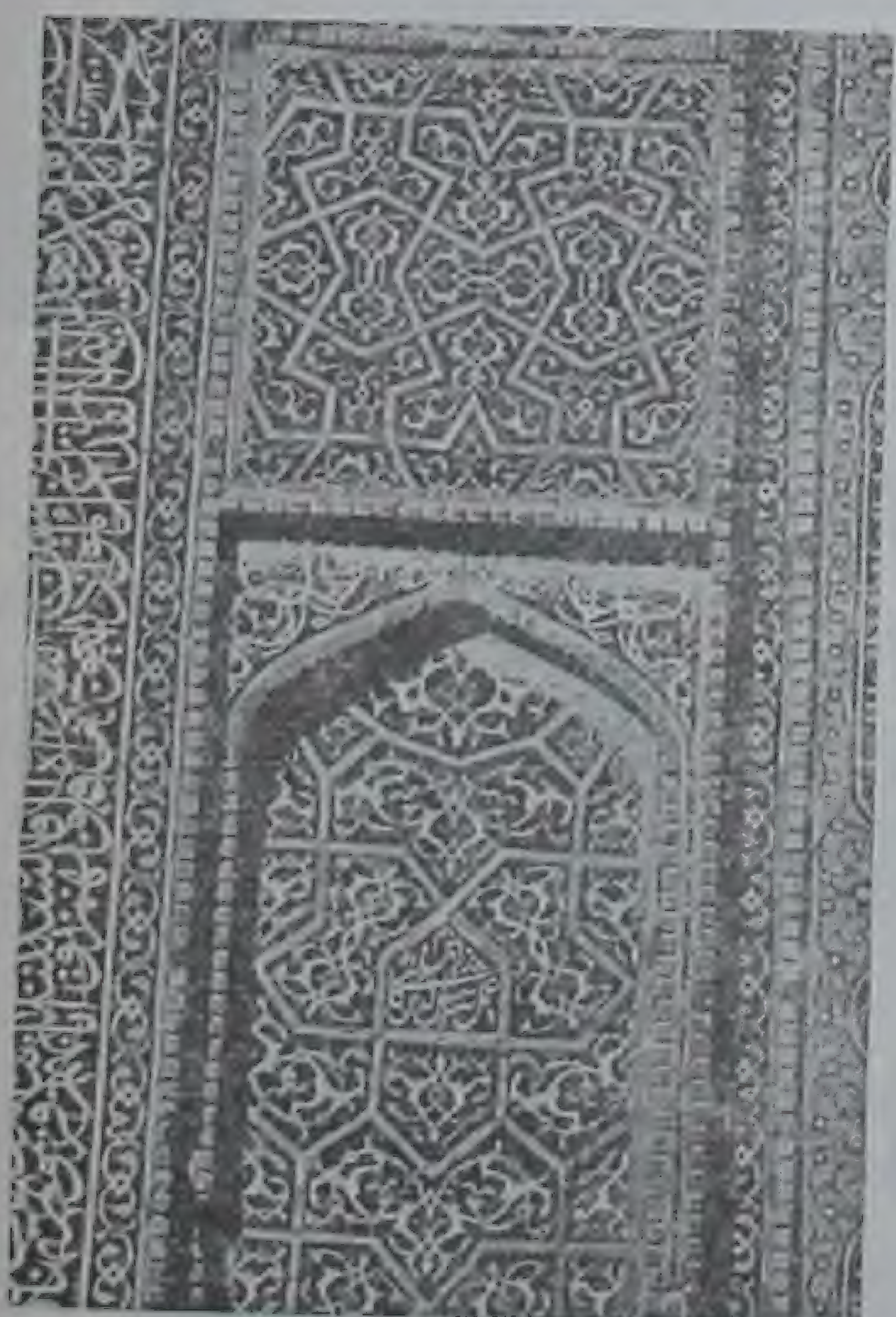
جامع اصفهان



جامع اصفهان نمای جنوبی



جامع‌اصفهان، محرب الجایتو خدابنده



جامع اصفهان

و شاه سلطان حسین مسجد بحد کافی تجدیدبنا و تعمیروزیباشد. تزیین ایوان شمالی وقسمتهای شمالی ایوان غربی بنظرمی آید که از کارهای شاه سلیمان است شاه‌سلطان حسین بتجدیدبنای ایوان شرقی پرداخته‌است ازمفاد کتیبهٔ که بسال ۱۱۳۹ نوشته شده و درمدرس موجود است ، اشرف افغان مسجد را تعمیر کرده ست . در زمان سلطنت فتحعلیشاه‌قاجار درسال ۱۲۱۸ حاکم‌اصفهان حاجی محمد حسین خان درب جنوب شرقی را ساخت درسال ۱۳۰۱ درب شمالی غربی و محتملا ساختمان مجاور وشبستانهای قدیمی دوباره برجای سابق تجدید شد . شبستان قبهٔ مجاور شبستان سال ۵۱۵ هجری ، کاملا جدیداست. (آثار ایران ، بخش اول ازجلد دوم(فرانسوی)ص۲۰-۲۶) .

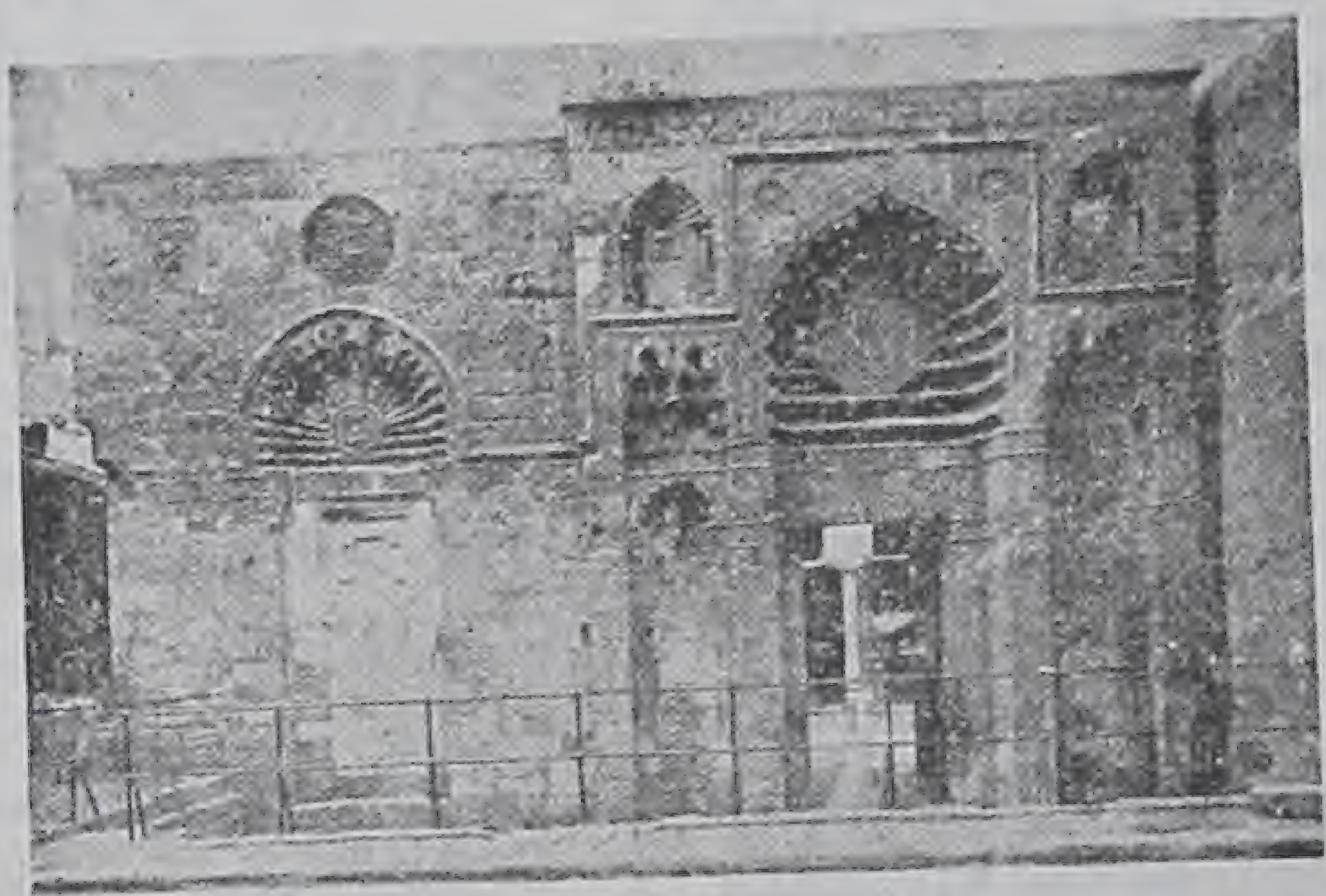
جامع افخر . [ـِ مِ اَ خَ] (اِخ) این مسجد در فلکهٔ « خوش قدم » در شارع المعز لدین الله واقع شده و آنرا خلیفه الظافر بنصرالله در سال ۵۴۳ هـ بنا کرده است ، ودر زلزلهٔ سال ۷۰۳ هـ مأذنهٔ جامع فرو ریخت و در ۸۴۴ تجدید بنا گردید . در قرن نهم به جامع فاکهانی معروف‌شدوبدستورعالم جلیل محمدبن احمدبن محمدالجلال (متوفی ۸۸۵) متوضائی به‌آن افزودند . سپس در اواخرقرن‌نهم تزیینات وتعمیراتی درآن بعمل آمد ودرسال ۱۱۴۸ تجدیدبناشد،ودرسنوات‌بعدنیز تغییراتی درآن دادند.(ازتاریخ‌المساجدالاثریه‌ص۷۴-۷۵)

جامع اقمر .[ـِ مِ عِ اَ مَ] (اِخ) مسجدی است در شارع المعزلدین الله که ازمفاخر آثارخلفاءفاطمیه‌است‌این جامع‌راخلیفه‌الآمر باحکام‌الله ابوعلی منصور بن المستعلی‌بالله بنا کرد ، وابوعبدالله محمدبن فاتک وزیر خود را باین کار گماشت . این مسجد از مساجد معلقه است و در زیرآن دکاکینی ساخته شده است مسجد کوچکی است که دارای چهارایوان است منارهٔ درسمت چپ آن قرار دارد که قسمت بالای آن در سال ۸۱۵ هـ منهدم شده و قسمت پائین بدنه باقیمانده است و سر درهائی دارد که‌تاریخ بنا واسم‌خلیفه ووزیر او درآنهانوشته شده است . بموجب این نوشته‌ها در سال ۵۱۹ هجری‌این‌مسجدبنا گردیده . دراین مسجد نیزمانندسایرمساجد قدیمی‌تغییراتی‌روبداده است.(ازتاریخ‌المساجدالاثریه‌ص۶۹-۷۳).

در کاری را دارا باشد آنکه واجد شرائط باشد ، آنکس که همهٔ اوصاف لازم در او باشد . || مجتهد جامع الشرائط ، مجتهدیکه دارای شرائط فتوای مانند علم و عدالت وغیره باشد . فقیه صالحی که از جهت شرعی واجد شرائط افتاء باشد .

جامع الصاغة . [ـِ مِ عُ صْ صا غَ] (اِخ) این‌مسجد امروزبه جامع الصاغة و جامع الخفافین مشهور است و از مساجد قدیمی‌است که در (۹۹۹ هـ ق) تعمیرشده در نام اصلی آن خلاف است و صواب آنست که نام آن (مسجد الحظائر) و ازابنیهٔ مادرالناصرلدین‌الله خلیفهٔ‌عباسی‌است (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ٤ ص ۱۳۲) .

جامع الغاقولی . [ـِ مِ عُلْ ی ی] (اِخ) مسجدی است در بغداد که ظاهراً



جامع اقمر

سامع اقصی . [ـِ مِ عِ اَ صا] (اِخ) مسجد بزرگ معروف در بیت المقدس که سمت جنوب‌جامع القبه‌واقع‌شده‌است(اعلام‌المنجد)



جامع افخر.



جامع اقصی

جامع الاشتات . [ـِ مِ عُ لْ اَ] (ع ترکیب اضافی) در بردارندهٔ متفرقات . چیزی که امور مختلف ومتفرق را دربرداشته باشد، آنکه یا آنچه علوم یا امور متفرق را دربردارد .

جامع الاطراف [ـِ مِ عُ لْ اَ] (ترکیب اضافی) آنچه یا آنکه در آن رعایت جانبها شده باشد ، چنانکه در هیچ قسمتی اهمال نشده باشد، دربردارندهٔ همهٔ جوانب . || (در فضل) جامع بودن ، کمال فضل‌راداشتن. || (درجسم) کامل بودن‌آن.

جامع التجار. [ـِ مِ عُتْ] (اِخ) یاقوت نویسدساحلی‌است برای اهل مدینه چنانکه جده‌ساحل‌است مراهل مکه‌را وگمان‌می‌برم که‌این همان جامع است که از قریه‌های‌غوطه‌است (معجم البلدان). ورجوع به‌جامع‌شود.

جامع الرصافة . [ـِ مِ عُ رْ] (اِخ) جامعی‌است در بغداد . (از الاوراق‌ص۲۲۶) .

جامع الشرائط. [ـِ مِ عُ شْ شَ ءِ] (ع ترکیب‌اضافی) کسیکه صفات‌لازم

ازبناهای ۷۹۷ هجری‌است ودراول‌بصورت مدرسه بوده سپس بشکل جامع در آمده است .
(ازتاریخ‌العراق‌بین احتلالین ج۲ص۲۲۸).

جامع العسکر . [ـِ مِ عُلْ عَ کَ] (اِخ) نام مسجد معروفی است در مصر که‌آنرا عبدالملک‌بن یزید خراسانی‌ازدی بناکرد . وی ازسرداران ایرانی وطرفدار بنی‌عباس بود و پس از فتح مصر از جانب سفاح خلیفهٔ عباسی بحکومت مصر منصوب گردید . و وجه تسمیهٔ آن بجامع العسکر آن بود که در آنجا دارالامارهٔ بناکرد و قشون خود را در آن سکونت داد این بنا درسالهای ۱۳۳ تاه ۱۳ دورهٔ اول‌حکمرانی عبدالملک مزبور انجام یافته است .
(ازحاشیهٔ‌کتاب‌التاج چاپ‌احمدزکی‌ص۳۵)

جامع العلوم . [ـِ مِ عُلْ عُ] (ع‌ترکیب اضافی) آنکه جامع دانشها باشد ، آنکه همه یا غالب دانشهارا بداند .

جامع العلوم . [ـِ مِ عُلْ عُ] (اِخ) علی‌بن حسین . این شخص همان جامع باقولی است . رجوع به جامع باقولی و رجوع به ابوالحسن . . . ضریر اصفهانی درهمین لغت‌نامه شود .

جامع القلعة. [ـِ م ُ ع ِ ل ْ ق َ ع َ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد معروف به جامع القلعه. در حلهٔ جلبی بانی نخستین این جامع سلطان سلیمان ضبط شده ولی صواب آنست که سلطان سلیمان آنرا مرمت کرده است، زیرا جامع مزبور هنگام ورود سلطان مراد به بغداد بنا شده است و در وقفنامهٔ مورخ ۱۱ رمضان سال ۱۰۴۸ هـ چنین آمده این جامع را جلال‌الدین بن بهاءالدین در محلهٔ دار الضرب که واقع در محلهٔ القلعه است بنا کرده و موقوفاتی برای آن در وقفنامه ذکر شده است.
(از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۲۴۰)

جامع الکاظمیه. [ـِ م ُ ع ُ ل ظ ی َ] (اِ خ) مسجدی است در مرقد کاظمین (ع)، و تاریخ بناء جامع بطور تحقیق معلوم نیست، لیکن اصل مرقد را شاه اسماعیل صفوی بنا کرده و جامع آن در ایام سلطان سلیمان و سلطان سلیم پایان یافته است. منارهٔ این جامع در تاریخ ۹۷۸ هـ تمام شده و ماده تاریخ آن را بترکی چنین گفته‌اند (اولادی بوجانفزا مناره تمام). (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۱۱۴).

جامع اللحم. [ـِ م ُ ع ِ ل ْ ل َ] (ع ـِ ا) قنطوریون است و جیره را نیز نامند.
(تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۶).
(تحفهٔ حکیم مؤمن).

جامع المحاربی. [ـِ م ُ ع ِ ل ْ م ُ ر ِ] (اِ خ) جاحظ آرد: شیخی صالح و خطیبی خوش بیان بود. وی هنگامیکه حجاج شهر واسط را بنا کرد بدو گفت: آنرا درغیر شهر خود بنا کردی و برای غیر فرزندانت به ارث گذاشتی. هنگامیکه حجاج ازعدم اطاعت ونقمت مذهب وسخط طریقت مردم عراق شکایت کرد، جامع به او گفت: اگر ترا دوست میداشتند فرمانت می‌بردند، آگاه باش مردم ترا بر نسب ووطن والدتهایت بد گوئی نمیکنند. تو آنکن که ترا بدانان نزدیک میسازد وکاری مکن که از آنان دور شوی، تندرستی را از زبر دستان بخواه وبه زیردستان عطا کن، پس ازوعید وعده بده وپس از وعده وعید کن. حجاج گفت: بخدا سوگند بنی لکیمه را با شمشیر باطاعت در آوردم. جامع گفت چنین نیست چون شمشیر باشمشیر برخورد اختیار از دست میرود. حجاج گفت درآنهنگام اختیار باخداست. جامع گفت: آری، لیکن تو ندانی خدا آنرا برای چه کسی قرار میدهد. حجاج درخشم شد و گفت: یاهناه (۱) تو از مردم طائفهٔ محاربی. جامع بیت زیررا درجواب گفت
و للحرب سمینا و کان محاربا
اذاما القنا امسی من الطعن احمرا(۲)
حجاج گفت، سوگند بخدا زبانت رابیرون میکشم وبرخسارت میکوبم. جامع گفت: اگر راست گوئیم ترا بخشم میآویم، واگر ترا فریب دهیم خدا را بخشم می‌آوریم و خشم امیر آسانتر ازخشم خداست. حجاج گفت آری، وآرام گرفت وبه پاره‌ای از کارهای خود پرداخت و جامع در صف لشکریان شام متواری شد وخود را بلشکریان عراق رسانید... (از البیان و التبین چاپ دوم قاهره ص ۱۱۲ - ۱۱۳). و رجوع به عقد الفرید وعیون الاخبار شود.

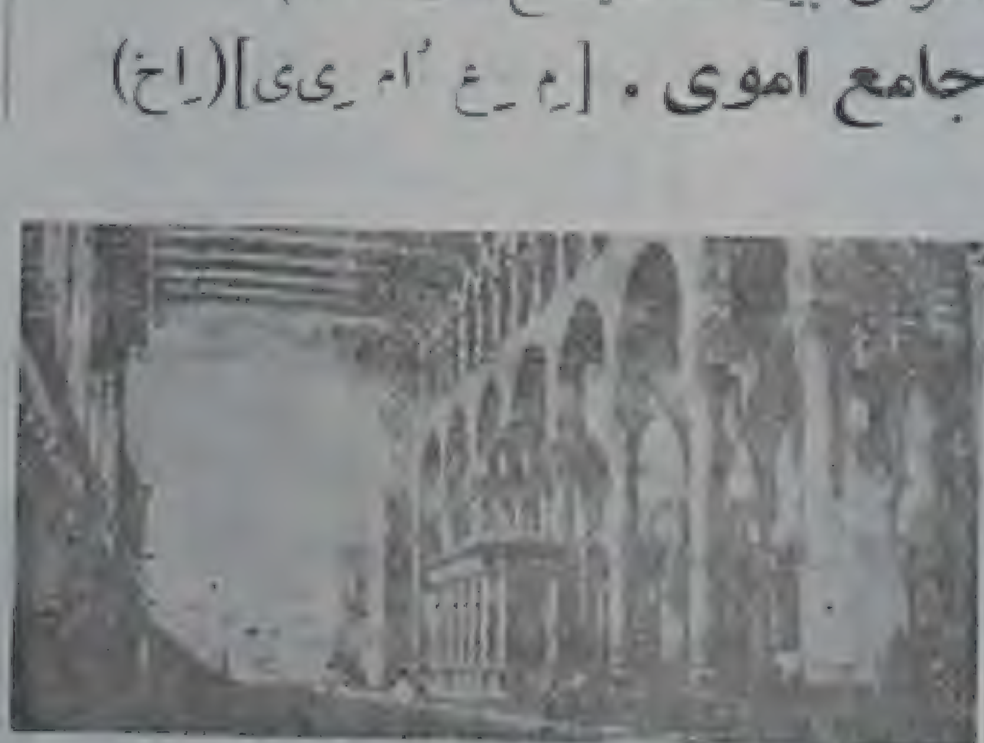
جامع المدینه. [ـِ م ُ ع ِ ل ْ م َ ن َ] (اِ خ) مسجد الرسول، مسجد النبی رجوع به مسجد النبی شود.

جامع المرادیه. [ـِ م ُ ع ِ ل ْ م ُ ی ی] (اِ خ) مسجدی است در محلة المیدان در بغداد که حکمران وقت مراد پاشا آنرا بنا کرد وبنام وی معروف شده است. تاریخ بناء آن ۹۷۸ هجری است و ظاهراً مکان جامع جزء موقوفات بوده ومراد پاشا تغییری در آن داده وجامعی ساخته وبنام خود کرده است (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۱۱۳).

جامع النعمانی. [ـِ م ُ ع ِ ن ُ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد واقع در شارع الگیلانی. گویا این مسجد را عالم مشهور حسام‌الدین النعمانی متوفی بسال ۷۸۳ هـ بنا کرده است، ویاشخص خیر خواه دیگری بنا کرده وبنام این عالم نامیده است، واین مسجد غیر ازمسجد جامع النعمانیه است که درقرن ۱۲ هـ ق بنا شده است (ازتاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۱۶۴)

جامع الوفائیه. [ـِ م ُ ع ُ ل و َ ی ی] (اِ خ) مسجدی است درسوق الکبابیهٔ بغداد که ظاهراً منسوب به وفا خاتون است. آلوسی در مساجد بغداد آنرا بنام مسجد الاسماعیلیه ضبط کرده و از مساجد بغداد قدیم محسوب داشته است لیکن امروز بنام جامع الوفائیه خوانده میشود. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۲۳۵).

جامع اموی. [ـِ م ِ ع ِ ا ُ م َ ی ی] (اِ خ)



جامع اموی

جامع دمشق. رجوع به جامع دمشق در همین لغت نامه شود.

جامع امیر شیخو. [ـِ م ِ ع ِ ا] (اِ خ) این مسجد در شارع شیخون است و اولین بنائی است که امیر شیخو دراین ناحیه بپا کرد. تاریخ شروع بنای جامع معلوم نیست وهیچ مورخی بآن اشاره نکرده است ولی بناء آن در ماه رمضان ۷۵۰ هـ مطابق ۱۳۴۹ م



جامع امیر شیخو

اتمام یافته. درساختمان این مسجد تغییراتی رخ داده و عمارات آن نیز تجدید شده است.
(ازتاریخ المساجد الاثریه ص ۱۰۶ ببعد).

جامع ایاصوفیا. [ـِ م ِ ع ِ ا] (اِ خ) (۳) مسجد معروفی است دراستانبول. اصل آن کنسهٔ بود که پادشاه قسطنطنیه آنرا بنا کرده عثمانیها آنرا به جامع تبدیل کردند. (اعلام المنجد). سامی بیك درقاموس الاعلام آرد: جامع شریف بزرگی است خارج درسرای همایونی طوپ قپو در استانبول بسال ۳۲۵ م توسط قسطنطین امپراطور روم بصورت کلیسا ساخته‌شد وبه ایاصوفیا موسوم گشت. در زمان آرکادیوس این بنا سوخت و توسط پسر اوتئودیوس مجدداً بنحو کاملتری ساخته شد. سپس درزمان سلطنت یوستینیانوس باز هم طعمهٔ حریق گردیدوتوسط همین پادشاه بصورت فعلی بنا شد. معماران آن از مشاهیر دانشمندان ریاضی: تراله، آنتیموس و ایسیدور بودند. آنتیموس این بنارابطرز معابد قدیمه ساخت وبرطبق معمول آنروز شکل چلیپا نیز درآن قرارداد. در داخل معبد زیرقبهٔ بزرگ ۴۰ ستون ودربالای آن ۶۰ ستون کار گذاشت. بنای این معبد

(۱) این کلمه‌را عرب درموقع تحقیر وسرزنش بکار می‌برد وبمعنی یاشییء (ای‌چیز) است (ازحاشیهٔ البیان والتبین چاپ‌دوم قاهره ص ۱۱۲).
(۲) جاحظ گفته است که این شعر ازالخضری است. از (حاشیهٔ البیان والتبین چاپ دوم قاهره ص ۱۱۳).
(۳) Sainte Sophie.

بسال ۵۴۸ م پایان یافت. قبل از اینکه این معبد بصورت جامع شریف درآید در دیوارهای آن تصویرهائی ازقبیل بت وصنم وملائکه وعزیر کنده شده بود، ولی حالا بشکل ساده است. امپراطور یوستینیانوس این معبدرا باحترام صوفیا که اسم قدسیه ای بود ایاصوفیا نامید. طول معبد ازشرق بغرب ۲۶۹ قدم وعرض آن ازشمال بجنوب ۲۴۳ قدم وارتفاع بلندترین قبهٔ آن ۱۸۸ قدم است بمرور زمان چند مرتبه محتاج بتعمیر شده است وآنرا بامهارت کامل تعمیر کرده‌اند بسال ۸۵۷ هـ ق این معبد توسط ابوالمغازی سلطان محمد خان ثانی هنگام فتح استانبول بجامع شریف تبدیل شد و مشار الیه یك مناره ومدرسه بدان افزوده وسلطان بایزید منارهٔ دیگری ساخت ومدرسه را وسعت داد



جامع ایاصوفیه

جامع باقولی. [م ع] (ا خ) منسوب به علی بن حسین بن علی ضریر اصفهانی مکنی بابوالحسن یکی از بزرگان علماء نحو و ادب عربی است. برای ترجمهٔ احوال اورجوع به ابوالحسن . . . شود.

جامع بایزید. [م ع ی] (ا خ) مسجد جامعی است دراستانبول، این جامع را سلطان بایزید پسر محمد فاتح که از سلاطین بزرگ عثمانی (۱۴۸۲-۱۵۱۲م) است بنا کرده است.

(ازاعلام المنجد ۶۴).

جامع بخاری. [م ع ب] (ا خ) مسجدی است در بخاری که درمیدان سجستان پیش روی قصر الخان واقع است. مساحت آن صد گزوارتفاع قبهٔ آن چهل گز است (ازمنجم العمران ج۲ ص۱۲۵).

جامع بسطام. [م ع ب] (ا خ) مسجدی است در بسطام. مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجدیست قدیمی و در گنبد شبستان مسجد تاریخی است که از آن چنین برمی‌آید که در عهد شاه خدابنده اینمسجدرا تعمیر کرده‌اند وتاریخ تعمیر هفتصدوهفت هجری است (ازمرآت البلدان ج۴ ص۹۸).

جامع بشتاك. [م ع] (ا خ) مسجد باشکوهی است درمصر. امیر بشتاك ناصری که از امراء ناصر محمد بن قلاوون بود عمارتهای مهمی در مصر بپا کرد که از جملهٔ آنها همین مسجداست که درناحیهٔ غربی برکة الفیل روبروی خانقاه وی واقع شده است. آغاز ساختمان آن رمضان ۷۳۶ هـ مطابق ۱۳۳۶ م و اتمام آن درماه رجب یاذی‌الحجهٔ ۷۳۷ مطابق ۱۳۳۷ م است . خانقاه بکلی منهدم شده واثری از آن باقی نیست لیکن مسجد تاامروز باقیست اما تعمیرات بسیاری در ابنیهٔ آن روی داده است مقریزی در وصف این مسجد چنین گوید: «وهو من ابهج الجوامع واحسنها رخاماً وانزهها». جامع مزبور در شارع درب الجمامیر در کنار بر کة الفیل که از بهترین گردشگاهها است قرار گرفته است (ازتاریخ المساجد الاثریه ص ۱۴۳ - ۱۴۵) و رجوع بکتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع بعلبك. [م ع ب ل ب] (ا خ) مسجد معروفی است در بعلبك ؛ درجامع بعلبك وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق وعظ (گلستان).

جامع بمبئی. [م ع ب] (ا خ) مسجدی است در بمبئی رجوع به تتمهٔ صوان الحکمه و به مسجد جامع بمبئی شود.

جامع بنی امیه. [م ع ب ا م ی ی] (ا خ) ظاهراً همان جامع دمشق است. رجوع به جامع دمشق شود.

جامع بیجار. [م ع] (ا خ) مسجدی است در بیجار که نجفقلی خان جد حسینعلی خان وزیر فوائد درسال هزار و دویست و بیست هجری آنرا بنا نموده است بنای آن عالی است وحجراتی برای سکونت طلاب دارد. (ازمرآت البلدان ج۴ ص۹۹).

جامع تبریز. [م ع ت] (ا خ) مؤلف مرآت البلدان آرد: چند مسجد معتبر آباد وخراب درشهر تبریز است که هریك صلاحیت این اسم را دارد، از جمله مسجد جامع، که ظن غالب اینست که درعهد خلفای بنی عباس بناشده باشد، لکن بعدها خراب شده و مجدداً آنرا بنا کرده‌اند. ومساجد دیگر: مسجد مظفر معروف بمسجد جهانشاه مسجد علی شاه، مسجد حسن پاشا که در هشتصد و هشتاد و پنج هجری ساخته شده است، مسجد استاد شاگرد که درهشتصدو چهل هجری بناشده است.

(از مرآت البلدان ج۴ ص۹۹).

جامع تهران. [م ع ت] (ا خ) مسجد جامع قدیم تهران یکمرتبه بنانشده بلکه بتدریج ساخته شده است وازقرائن چنین برمی‌آید که درعهد شاه عباس ثانی در هزار وهفتاد ودو باهتمام رضی الدین نامی ساخته شده است. جامع جدید تهران که بمسجد شاه معروف است و اقامهٔ نمازجمعه در آن میشود، از بناهای خیریهٔ فتحعلیشاه قاجار است که تاریخ بنای آن در ایوان طرف جنوبی هزارودویست وبیست ونه ضبط شده است، بنای مسجد عالی و وسیع و دارای گنبد مذهب و شبستانهای بزرگی است، (ازمرآت البلدان ج ۴ ص۹۹-۱۰۱).

جامع تویسرکان. [م ع ت س] (ا خ) مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجد جامع اولی بکلی منهدم شده وآثاری از آن باقی نمانده وتاریخ آن معلوم نیست و بجای آن مسجدی است که یك شبستان دارد وحدود صد سال از بنای آن میگذرد. (ازمرآت البلدان ج۴ ص۹۹).

جامع جاولیه. [م ع] (ا خ) دو مسجد است یکی درغزه ودیگری درخلیل که آنهارا امیرسنجر جاولی بنا کرده‌است. (ازتاریخ المساجد الاثریه ص ۱۲۴ ببعد). ورجوع بکتاب مزبورصفحات یاد شده شود.

جامع جدید شیرازه. [م ع ج د] (ا خ) این جامع بمسجد نو معروف است و اتابك سعدبن زنگی آنرا در ششصد و پانزده بنا کرده است. از بنای اتابکی جز یکطاق باقی نمانده. صادق خان زند تجدید عمارت آن کرده است و دیگر بار فریدون میرزای فرمانفرما یك شبستان در آن ساخت و بعداً حاج میرزا علی اکبرخان قوام الملك آنرا تجدید عمارت کرد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۸). جامع دیگری در شیراز هست که آنرا مسجد وکیل گویند و آنرا کریمخان زند بعداز هزار و صد و هشتاد بنا کرد. این مسجد قابل هرگونه توصیف است. در جنب مسجد کریمخان بنای مدرسهٔ نهاد که تمام نشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۸).

جامع جیوشی. [م ع ج] (ا خ) این مسجد که ازقدیمترین مساجد اسکندریه است در سوق العطارین واقع شده و بدینجهت بمسجدالعطارین شهرت یافته است. بدرالجمالی وزیر المستنصربالله خلیفهٔ فاطمی درسال ۴۴۷ و بحاجتی به‌اسکندریه رفت واین مسجد را خراب دید وامر بتجدید بناء آن کرد. لوحهٔ سنگی از این مسجد باقیمانده که در آن اشاره بتجدید این بنای است. این جامع پیوسته مرکز علمی وادبی بود که‌عده‌ای از بزرگان در آن تدریس کرده‌اند. بعد از آن تاریخ نیز تغییراتی در آن داده شده‌وتعمیر گردیده‌است. (از تاریخ المساجد

الاثریه ص ٦٧ ـ ٦٨) و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع حلب. [مِ عِ حَ لَ] (اِخ) مسجدیست بسیار قدیمی در حلب که بنام جامع اعظم و جامع حلب معروف است : مؤلف اعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهباء آرده در جزوهٔ که نزد من است (و گویا از کنوز الذهب ابی‌ذر باشد شرحی ذکر شد ، خلاصهٔ آن چنین است : هنگامی که ابوعبیده حلب‌را فتح کرددر قراردادصلحی که بامردم آنجا نوشت ، موضعی را برای مسجد تعیین ساخت‌وآن موضع در اصل باغ کنیسهٔ حلاویه بود وصحابه جامع را در آن محل بنا کردند ، سپس سلیمان بن عبدالملک آنرا بصورت جامع دمشق تجدید بنا کرد و بهمان اندازه که ولید بن عبدالملک دربناء جامع دمشق کوشش کرده بود او نیز بکوشید. گویند: که این‌مسجد را ولید با اسباب و آلاتیکه از کنیسه قورص بدست آورده بود بنا کرد. این کنیسه ازعمارات عجیب دنیابوده و گویند: که ملک روم در ساختمان سه ستون آن هفتاد هزار دینار مصرف کرد... وگویند بنی‌عباس این جامع راخراب کرده و مصالح آنرا صرف ساختن جمع انبار کردند . درباب‌الحجازیه این مسجد سنگ مرمری بطول تقریباً نیم ذرع وعرض کمتر از این بکار رفته است و عمربن عبدالعزیز بر روی آن می نشست. وچون نقفور بسال ۳٥۱ به حلب درآمد شهروجامع آنرا آتش‌زد وسپس سیف‌الدواه آنرا مرمت کرد... شعراء عرب دروصف آن قصائدی‌سروده‌اند ازجملهٔ آن قصیدهٔ طویل ابوبکرصنوبری است در وصف جامع‌چنین گوید :

حبذا جامعها اا
جامع النفس نقاها ...

دراین جامع پیوسته حوزه‌های درس لغت وادب ونحو وفقه و حدیث تشکیل میشد . و العادل نورالدین دو زاویه درآن برای تدریس مذهب مالک و احمد وزاویهٔ خاص تدریس حدیث وقف کرده است . بسال ٥٦٤ چهارشنبهٔ ۲۷ شوال اسماعیلیه این جامع وبازارهای‌اطراف آن راآتش زدند و نورالدین محمودبن زنگی کوشش بسیار در تجدید بنا و مرمت آن کرد و یکی از بازارهای اطراف آنرا بفتوای عبدالرحمن بن محمود الغزنوی جزء مسجد کرده وآنرا مربع وخوش منظرساخت (تلخیص ازاعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهبا ج ۲ ص۷۸ ببعد) بسال ٤۸۲ قاضی ابوالحسن محمد بن یحیی‌بن الخشاب منارهٔ جامع حلب را بجای منارهٔ قبلی بنا کرد (از اعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهبا ج ۱ ص۳٦۱) . و رجوع به معجم‌البلدان شود .

جامع خرم‌آباد . [مِ عِ خُ رَ دَ] (اِ خ) مسجدی است درخرم‌آباد که شاه پرورسلطان دختراغرلوسلطان‌بسال نهصدو هفتاد هجری آنرا ساخته است وبعدهابامر شاه سلطانحسین صفوی مرمت شده است . تاریخ‌بناء آنرا در محراب درسنگی مرتسم ساخته‌اند .

(از مرآت البلدان ج ٤ص۱۰۱) .

جامع خلوتیه . [مِ عِ خَ وَ یْ یَ] (اِ خ) این مسجد در محل التقاء شارع برمونی‌وشارع‌خلیج‌مصری‌برجانب‌قنطره‌سنقر واقع شده است . یکی از زاویه‌های مسجد محل اجتماع سلسلهٔ خلوتیه و مقبرهٔ عدهٔاز مشایخ این سلسله است که از جملهٔ آنها کوزالبغا است ، و از اینجا میتوان حدس زد که جامع خلوتیه همان مسجدی است که « کوزلبغا » در زمان حکومت ظاهرچقمق دراینجابنا کرده است . تغییراتی در سنوات متعدد درآن رویداده‌وتجدید بنا شده‌است. (ازتاریخ‌المساجد الاثریه ص۳٤۲ـ۳٤۳) ورجوع به همان کتاب شود .

جامع دامغان . [مِ عِ مِ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد : دو مسجد بسیار قدیمی در دامغان هست که هریک را میتوان جامع گفت . یکی که قدیمتر و معروف بناری خانه است بگفتهٔ اهالی بامر امیرالمؤمنین‌علی(ع) ساخته شده و چند ستون از آن باقی است ، مسجد دیگر که گویند در زمان خلافت مأمون ساخته شده ولی دلیل بر صحت آن تاریخ نداریم و فعلاآباد است .

(از مرآت البلدان ج٤ص۱۰۲) .

جامع دزفول . [مِ عِ دِ] (اِ خ) مسجدی است دردزفول که تاریخ بنا وبانی آن معلوم‌نیست‌وبگفتهٔ‌امام‌جمعه که میگوید ازسیصد سال‌قبل‌امامت این مسجد بااجداد اینجانب است باید بیش ازسیصدسال پیش ساخته شده‌باشد ، لیکن اعتمادی‌براین گفته نیست . (ازمرآت البلدان ج٤ص۱۰۳) .

جامع دماوند. [مِ عِ دَ وَ] (اِ خ) مسجدی‌است دردماوند که‌تاریخ بنای‌مسجد اصلی‌معلوم نیست‌ولی‌درستون طرف‌راست محراب‌نوشته شده که اینعمارت‌بامرخواجه یاقوت در سال هشتصد و دوازدهٔ هجری انجام شده است. درسنوات‌بعد نیز تعمیراتی درآن شده است وخود مسجد دربین‌محلهٔ چریک و قاضی واقع شده‌است.(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۰۳) .

جامع دمشق . [مِ عِ دِ مَ] (اِ خ) مسجد معروف دمشق که ولیدبن‌عبدالملک ابن مروان خلیفهٔ اموی آنرا بنا کرد . بروایتی‌بسال ۸۷ وبروایت دیگربسال۸۸ هجری بناءآنرا آغاز کرد . این مسجدرا جامع اموی نیز گویند و بزرگترین و با عظمت ترین مساجد ممالک اسلامی است یاقوت حموی (متوفی ٦۲٦) در بارهٔ این مسجد چنین‌آرد : گویند ، پل سنجةومنار اسکندریه و کلیسای رُها وجامع دمشق‌از عجائب بناهای جهان است . آن مسجد را ولیدبن عبد الملک که در عمارت مساجد اهتمامی بسزاداشت، بنا کرد . هنگام‌بنای آن نصاری‌رافراهم‌آوردو گفت:مامیخواهیم کلیسای یوحنا را جزء مسجد خود کنیم و هر کلیسائی‌را درهرجا بخواهید بعوض‌آن بشما میدهیم و اگر بخواهید قیمت آنرا مضاعف میپردازیم . آنان نپذیرفتندوعهد نامهٔ خالدبن‌ولیدرا بنظراو رسانیدەو گفتند ما در کتابهای‌خود دیده‌ایم که‌هر کس این کلیسارا منهدم سازد ، خفه خواهد شد . ولید گفت : من اول کس باشم که آنرا خراب کنم. سپس درحالیکه‌قبای‌زردی‌بتن‌داشت بهدم‌آن پرداخت ومردم نیز اورا متابعت کردند پس‌ازآن بمقداریکه میخواست‌بر مسجد افزود وآنچه توانائی داشت دربناء آن کوشید ودرصرف اموال کوتاهی‌نکرد وبرای آن چهاردر (باب) بنام باب‌جیرون سمت مشرق وباب البرید سمت مغرب‌وباب الزیاده سمت قبله وباب الناطفا ینین سمت مقابل آن وباب الفرادیس در پشت قبله ، قراردارد‌غیث‌ابن علی‌الارمناوی‌در « کتاب دمشق » آرد که:ولیدفرمان‌دادپی‌دیوارهای جامع‌را عمیق‌بکنند وکارکنان‌هنگام‌حفر بدیواری‌مستحکم برخوردندوولیدرا آگاه کردند ورخصت خواستند که ساختمان را برروی همان قرار دهند ولید اجازه ندادو گفت : من جز استحکام بناچیزی‌نخواهم، باید اطراف‌رابکنید تاباب برسیدوچنانکه دیوارمستحکم‌بودبرروی آن بنا کنید، پس بکندن مشغول شدند و بدری رسیدند که تخته سنگی برروی آن قرار داشت‌وبخط یونانی‌برروی‌آن چنین نوشته بود«لماکان العالم محدثاًلاتصال امارات‌الحدوث بەوجب ان‌یکون‌له محدث لهؤلاء کماقال ذوالسنین وذواللحیین فوجدت عبادة خالق‌المخلوقات (کذا ؟) حینئذ امر بعارة هذا الهیکل من صلب ماله محب الخیرعلی مضی‌سبعة الاف وتسعماة عام‌لاهل‌الاسطوان‌فان‌رأی‌الداخل الیه ذکر بانیه بخیر فعل والسلام» احمدبن الطیب السرخسی گفت : مردم اسطوان طائفهٔ ازحکماء اوائل‌اند که‌به‌بعلبك بودند. گفته اند ولید خراج هفت سال مملکت‌را صرف بناء مسجد کرد ، و اموال حسبیه را که باربر هیجده شتربودبجای مخارجی که

کرده‌بود برای‌او آوردند . وی‌دستورداد آنهارا بسوزانند و گفت : ما چیزیرا که درراه خدا دادیم عوض بر آن نمیگیریم. از عجائب اینکه‌اگر صدسال انسان‌در آنجا بماندودربنای مسجد دقت کند هرروز نکتهٔ تازهٔ درمیابد که روز پیش ندیده است . گویند شش هزاردینار بهای سبزی‌خوردن صنعتگران مسجدشد وبدینجهت ناله‌وفریاد مردم برآمد که بیت‌المال‌مسلمانان‌راخرج بنائی میکنید که‌برای مردم سود ندارد . ولیدگفت : مرا خبر دادند که چنین‌وچنان گفته‌اید؟ هیجده سال‌است که بیت‌المال‌شما معطل مانده و حتی یک حبهٔ گندم بآن نرسیده پس مردم ساکت شدند . گویند : ساختمان مسجد نه سال بطول انجامید و هرروزده هزارکارگردرآن‌رخام بشکستند وششصد سلسله طلا درآن‌بکاررفت‌وچون بنا پایان یافت ولید بفرمود تا سقف آنرا ازارزیز بپوشانند وازهرسوی‌بطلب ارزیز فرستادند ، و قسمتی باقیماند که ارزیز آن یافت نشد‌مگر نزد زنی که میگفت اگر هموزن آنرا طلا بدهید می‌فروشم . ولیدگفت : اگر مضاعف آنرا نیز طلا بخواهدآنرا‌ازاوبخریدوچنین کردندلیکن زن‌ثمن‌را دریافت کردو‌گفت: گمان‌میبردم که فرمانروای شما این بنا را بستم برپا کرده‌است‌واینک عدالت‌اورا فهمیدم‌وخدا راگواه میگیرم که برای خدا این مسجد را بنا کرده است ، سپس طلاها را پس فرستاد چون ولید آگاه شد گفت بروی قطعاتی که از ارزیز آن زن بکار میرود کلمهٔ براه‌خدا(لله) نوشته‌شودو‌بآنچه‌اسم‌ولید برآن نوشته شده مخلوط نسازند. وبرای رسم‌الخط فرمانی که درسمت قبله است هفتاد هزاردینارمصرف شد. موسی‌بن‌حماد بربری گفت: درجامع‌دمشق آئینهٔدیدم که سورهٔ «الهکم‌التکاثر» تاآخر باطلابرآن نوشته شده بود و درحرف «قاف» کلمهٔ «المقابر» گوهرسرخی بکاررفته‌است.علت آن‌را پرسیدم‌گفتند ولید را دختری بود که این گوهرازآن‌او بود آن دخترمردو مادرش‌گفت آن را در قبر او بگذارند . ولید فرمان داد دراینجا بکار برند وبرای زن خود سوگند یادکرد که‌آنرا درمقابر گذاشته است . وزنش قبول کرد . جاحظ درکتاب البلدان گوید : برخی ازپیشینیان گفته‌اند که‌مردم دمشق بدانجهت که‌مسجد بآن عظمت وخوبی‌را می‌بینند از هر کس به‌بهشت مایل‌ترباشند‌آن‌مسجدبرستونهائی ازمرمر استوار می باشد و دو مرتبهٔ است ستونهای طبقهٔ پائین بزرگ و ستونهای طبقهٔ بالا کوچک و عکس تمام شهر ها ودرختان دنیا باکاشیهای طلائی زرد وسبز درآن ستونها نقش شده ، و درسمت قبله آن قبهٔ معروف به «قبة النسر» است که هیچ بنائی به بلندی و نیکو منظری آن دردمشق نیست ، این‌جامع‌را سه مناراست که بزرگترین آنها برروی بنائی که‌محل دیدبانی رومیان بوده است بناشده و در روایات چنین آمده‌است که عیسی ازآسمان برآن فرودمیآید . جامع‌دمشق این‌زیبائی وعظمت‌را تاسال ٤٦١ داشت ودراین‌تاریخ حریقی در آن رویداد وآنرا از عظمت و زیبائی‌سابق انداخت(رجوع به‌معجم‌البلدان ج ٤ ص٧٦-٧٧) شود. گویندچون‌عمربن عبدالعزیز بخلافت رسید گفت : جواهری که درمسجد دمشق بکاررفته‌زاید برمیزان لازمست وبفرمودتابهتربن‌مرمرها وکاشیها وزنجیرهای جواهر نشان را به بیت المال برگردانند و بجای آن زنجیرها طناب آویزان کرد . این کاربرمردم گران آمدتا اینکه ده تن از کشورروم به دمشق آمدند واجازه خواستند که‌مسجدرا‌تماشا کنندعمر آنها را رخصت داد تا ازباب البرید وارد مسجد شوندوشخصی‌را که بزبان‌آنان‌آشنا بود مأمورساخت که‌مخفیانه‌همراه‌آنان‌باشد وهرچه گفتند به اوخبردهد . اینان‌درمسجد بگردش پرداختند تابقبله‌رسیدند وسربالا کرده ببناء مسجد نگاه کردند ناگاه‌رئیس آنان متغیرشد وسرپائین‌انداخت وگفت‌ما مردم‌روم‌میگفتیم‌پایداری این‌حکومت‌اندک است وچون ساختمانهای آنهارادیدم‌فهمیدم که‌مدت درازی‌بپایند . چون عمرخبریافت گفت بناء مسجد شماکافران‌را سخت بخشم آورد‌واز آنچه تصمیم داشت برگشت . انتهی. محراب این مسجدرا با جواهرات گرانبها زینت داده وقندیلهائی از طلا و نقره برآن آویزان کرده‌اند . (از معجم البلدان) . صاحب‌حبیب‌السیرآرد : ودراین سال(٨٧)ولید مسجد جامع دمشق‌راطرح انداخت ودرتزئین وتکلف آن بناء سپهر سیما چند سال مساعی جمیله بتقدیم رسانید درتاریخ‌گزیده مسطور است که شش بار هزار هزار دینار درآن عمارت صرف‌شدو درمرآت‌الجنان‌چنان مرقوم شده که‌هرروز ده‌هزارکس‌درآن مسجدکار میکردند تا باتمام رسید . (حبیب‌السیرچاپ تهران ج١ ص٤٠٢). باطائفهٔ دانشمندان درجامع‌دمشق بحثی همیکردم . (گلستان). بربالین‌تربت یحیی‌پیغمبر(ص)معتکف‌بودم‌درجامع‌دمشق (گلستان). یکی ازصلحای‌لبنان ... بجامع دمشق بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت . (گلستان) .

جامع دینور . [مِ عِ نَ وَ] (اِخ) مسجدی‌بوددر دینور.این جامع را حسنویة بن حسین که از طرف آل بویه حاکم قسمتی ازمردم کردستان‌بود وبحسن‌سیرت شهرت داشت دردینور بنا کرد . (ازحبیب السیر چاپ تهران ص ٣٥٣) .

جامع ری. [مِ عِ رَ] (اِخ)مسجدی بود درری قدیم.مؤلف‌مرآت‌البلدان آرد: درزمان‌خلافت‌منصورعباسی مهدی‌برادراین خلیفه که ازجانب او حکومت جبل داشت در سال ١٥٢ هجری مسجد جامع ری را بنا کرد ومعمار این بنا عمروبن ابی‌خطیب بود . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٥).

[جامعز.] (اِخ) شهر کیست خرد از حدود خلخ بر کران بیابان و اندر قدیم از خلخ بودی و پادشای وی از دست ملک تغزغز است و اندروی مقدار دویست قبیله مردمندواو راناحیتی‌است‌جدا.(حدودالعالم).

جامعز. [ ] (اِخ) نام دهی است به تغزغزازپس کوه طفقان . (حدود العالم) .

جامع زنجان . [مِ عِ زَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان گوید: چندین مسجد در این شهر هست که صدق جامع برآنها درست آید و از همه معتبرترمسجدی است که عبدالله‌میرزای دارا آنرابسال هزار و دویست وسی وهفت هجری بنا کرده‌است و موقوفاتی از قبیل قیصریه و قریه و حمام دارد. (از مرآت البلدان ج٤ص١٠٥)

جامع زواره. [مِ عِ زَ رَ] (اِخ)



جامع زواره

مسجد قدیمی معروفی است در زواره اصفهان. رجوع به آثار ایران نشریه اداره باستان شناسی ج ۱ قسمت دوم شود.

جامع زین العابدین. [ج ِ ع ِ زَ نُ ل ِ ب] (اِ خ) مسجدی است که درمیدان زین العابدین قرار گرفته است. مطابق بعض روایات سرزیدبن علی بن الحسین(ع) پیشوای فرقهٔ زیدیه درآنجا بخاک سپرده شده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص۹۴ ببعد). ورجوع بکتاب فوق صفحات مزبور شود:

جامع ساری مازندران. [ج ِ ع ِ زِ دَ] (اِ خ) مسجدی است قدیمی بساری، مؤلف مرآت البلدان گوید: نسبت بنای این جامع را بخلفای بنی عباس خاصه هرون الرشید میدهند. سه گنبدآن که در قدیم آتشکده بوده وعقیدهٔ بعضی اینست که سرسلم وتورو ایرج پسران فریدون آنجا مدفون است حالا کرباس مسجد است. این مسجد را مازیاربن قارون هشتصد سال قبل تعمیر یابنا کرده است. (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۰۵).

جامع ساوجبلاغ. [ج ِ ع ِ وُ بُ] (اِ خ) مسجدی است در ساوجبلاغ آنرا بداق سلطان بن شیرخان بن شیخ حیدرخان مکری درسال هزاروهشتاد ونه هجری بنا کرده وموقوفاتی برای آن قرارداده است (ازمرآت البلدان ج ٤ص۱۰۵).

جامع سبزوار. [ج ِ ع ِ سَ زَ] (اِ خ) مسجدی است در سبزوار که گویند خواجه علی مؤید آخرین حکمران سربداریه که معاصر امیر تیمور بوده و بخدمت او شتافته است، بنا کرده. این مسجد چندین بارمرمت و تعمیر شده وضمن تعمیر آب انبار سنگی پیداشد که چندشعر برروی آن مرتسم بود از جمله شعر زیر است که ماده تاریخ میباشد
معمار صنع ازپی تاریخ سال گفت
یکتای مسجد آمده چون مسجد الحرام.
اگر شعر ماده تاریخ باشد مسجد در عصر صفویه سال هزاروچهل وچهاربنا شده است (ازمرآت البلدان ج٤ ص۱۰۵).

جامع سراج الدین. [ج ِ ع ِ سِ جُ دْ دی] (اِ خ) مسجدی است در بغداد که باسم شیخ سراج الدین عمر قزوینی متوفی بسال ۷۵۰ ه معروف است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج۲ص۱۶۵). ورجوع بکتاب فوق مزبورشود.

جامع سفیان. [ج ِ ع ِ سُ] (ترکیب وصفی) کنایه است از چیزی که شامل همه چیز باشد، ضرب المثل است برای چیزهائیکه اشیاء بسیاری دربرداشته باشد. آنچه امور یا اشیاء مختلف وفراوان را فرادربرداشته باشد. ثعالبی آرد:

جامع سفیان ثوری درفقه ضرب المثل است برای چیزیکه شامل همه اشیاء باشدچنانکه کشتی نوح را نیز برای اینگونه اشیاء ضرب المثل آرند، و از ابوبکرخوارزمی بخاطردارم که هروقت کتاب یا مکان جامعی میگفت:
این جامع سفیان و کشتی نوح و مخلط خراسان است؛
وابوعبدالله بن حجاج گوید:
بالله قولوا لی ولا تغضبوا
لست من الحق بغضبان
فقرو ذل و خمول معا
احسنت یا جامع سفیان.
(ازثمار القلوب ص۱۳٤).
فیقال سجه زیدان کما یقال اشقر مروان و جامع سفیان وعود بنان. (ثمار القلوب ص ۱۰٤). هرچند ابن تاریخ جامع سفیان میشودازدرازی. (بیهقی).

جامع سلطانیه. [ج ِ ع ِ سُ] (اِ خ) مسجدی است بسیار بزرگ و معتبر در سلطانیه که محمدبن ارغون خان الجایتو معروف به خدا بنده و خربنده هشتمین پادشاه ازاولاد هلاکوخان هنگامیکه شهر سلطانیه را در هفتصد و پنج هجری بنا میکرداین جامع و گنبد معروف سلطانیه را نیزساخت. و این شهرت که این جامع را برای مدفن خود ساخته اشتباه است بلکه این بنا از اول مسجد بوده و مدفن گنبدی است که نزدیک بآن ساخته شده است؛ الیاروس نمایندهٔ فردریک پادشاه نروژ بدربار شاه عباس ثانی که از سلطانیه عبور کرده است این جامع را چنین معرفی میکند: ازسه دراین مسجد داخل میشوند که خود درها ازجواهر ونفایس عالم محسوب است زیرا مانند درهای کلیساهای ما از چودن یاآهن نیست بلکه از فولاد است، گویند اگرصدتن با قوت بخواهند در بزرگ را که رو بمیدان است بگشایند باز نمیشود لیکن اگر طفلی بگوید (بعشق علی باز شو) بجزئی اشاره باز میشود. در جنب مسجد بفاصلهٔ یک پنجرهٔ مس مطلائی مقبرهٔ سلطان محمد مغول قرار دارد قرآنهای متعدد در این مقبره دیده میشود که با سر قلمهائی که بعرض دو انگشت بوده بخط بزرگ نوشته شده است این سه درو پنجره ازتمام اشیائیکه درایران دیده‌ایم نفیس تر واجزاء پنجره طوری وصل شده که یکپارچه بنظر میرسد، مدت هفت سال صنعت کارهای ورزیدهٔ متعدد روی درها و پنجره کار کرده‌اند (ازمرآت البلدان ج٤ص۱۰٦).

جامع سلیمانی. [ج ِ ع ِ سُ لَ] (اِ خ) مسجدی است دربغداد که به جامع السرای وجامع جدید حسن پاشانیز معروف است.

این جامع را حسین پاشا فاتح همدان تعمیر کردو بنام وی شهرت یافت (ازتاریخ العراق بین احتلالین ج٤ص٤٠).

جامع سمنان. [ج ِ ع ِ سِ] (اِ خ) مسجد قدیمی معروف است درسمنان. مؤلف مرآت البلدان آرد: گویند حضرت امیر المؤمنین علی (ع) درزمان خلافت خودامر فرمود که ازکوفه تابخارا هزارویک مسجد بنا کنند. در زمان حکومت عبدالله بن عمر بزرگان سمنان این مسجد را بنا کردند ولی آنرا چندان عظمتی نبود و بعدها بدفعات قسمتهائی برآن افزودند اینمسجد بوضع مساجد اهل سنت است ومنارهٔ بلند دارد. وقفنامهٔ مسجد که دردو قطعهٔ سنگ مرمر نوشته شده وبدیوار نصب است تاریخ یارا هزار و صد و سیزده ذکر میکند. جامع دیگری نیز درسمنان هست که معروف بمسجد شاه است و آنرا فتحعلیشاه قاجار در ۱۲۱۷ شبیه بمسجد شاه تهران بنا کرده است. (ازمرآت البلدان ج٤ص ۱۰٦).

جامع سید سلطان علی. [ج ِ ع ِ سَ یِ دِ سُ عَ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد که تاریخ بناء آن معلوم نیست گویا آنرا درعصری که جامع مرجان بنا شده ساخته‌اند ظاهراً منسوب به شیخ علی سلطان است که درحدود ۷۸٤ ه ببعد در بغداد حکومت داشته و خود را سلطان میخوانده باشد. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۱۶۲ ببعد) و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع شاهرود. [ج ِ ع] (اِ خ) مسجدی است قدیمی که بانی و تاریخ بنای آن معلوم نیست وپنج قسمت دارد قسمتی که دروسط قرار گرفته سقف آن تیرپوش است وسقف بقیه ازخشت خام است.
(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۰٦)

جامع شماخی. [ج ِ ع ِ شَ مّ] (اِ خ) مسجدی است در شماخی. گویند از بناهای ابومسلم مروزی است. تاریخ ندارد ولی معلوم است که بسیار کهنه و قدیمی است. تمام بناازسقف وپایه ازسنگ تراش وبسیار محکم است که زلزله‌های پی در پی شماخی خللی در ارکان آن پدید نیاورده است.
(ازمرآت البلدان ج ٤ ص۱۰٦)

جامع شوشتر. [ج ِ ع ِ تَ] (اِ خ) مسجدی است در شوشتر. مؤلف مرآت البلدان آرد: ازبناهای خلفای عباسی است که ابتدا المعتز بالله سیزدهمین خلیفه عباسی درسال دویست وپنجاه و چهار امر به بنای اینمسجد نمود ولی تمام نشد، سپس القادر بالله والمقتدی بالله خواستند تمام کنند دست نداد تا اینکه المستر شد بیست و نهمین

خلیفه عباسی باتمام آن پرداخت . اسامی خلفا در کتیبه‌ها بخط کوفی ونسخ ثبت است این مسجد در جنوب شهر و شبستان آن در جنوب مسجد واقع شده است بعدها حاجی فتح الدین خیاط با کمک اهالی سقف آنرا مرمت کرد؛ تاریخ تعمیر در شعر زیر آمده

طالب تاریخ این بنا خواست
ازصاحب سرو محرم راز
برخاست یکی ازین میانه
گفتا مسجد شده خداساز .

تاریخ مذکور در کتیبهٔ بالای منبر چوبی نوشته شده وطرف راست منبر کتیبه‌ایست مورخ بتاریخ چهارصد وچهل وپنج . منارهٔ مسجد باصل مسجد ساخته نشده، بلکه بانی آن شیخ حسن جویانی است که اسم او بر سنگی درزیر گلدسته نوشته شده است ، قبلهٔ این مسجد بعداز مسجد کوفه دراعتدال برجمیع مساجد ترجیح داشته و در کمال اعتدال است. بنای مسجد باندازه‌ای سخت ومحکم است که پس از گذشت حدود هشتصد و پنجاه سال بر آن هنوز خللی در آن روی نداده است.(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٨).

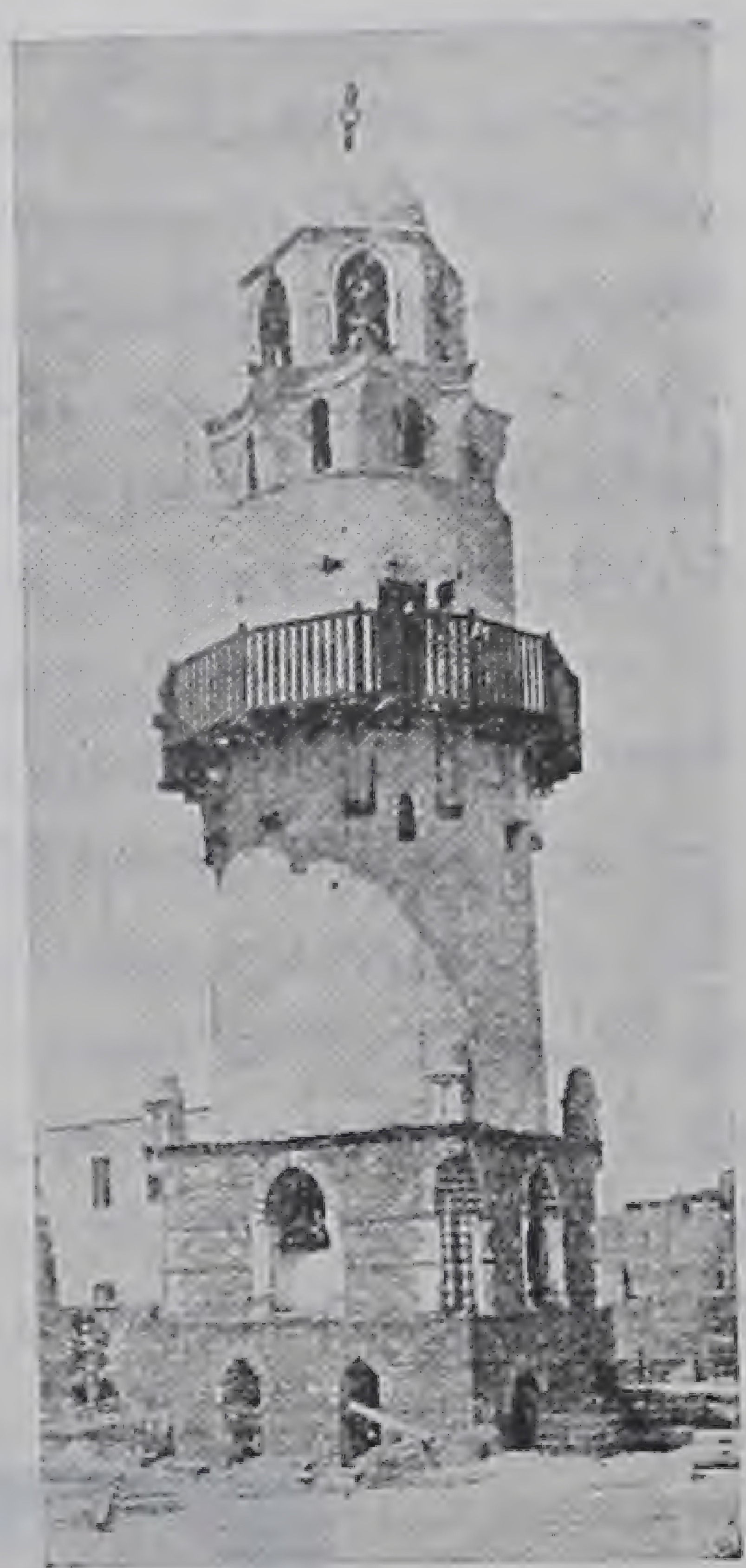
جامع صالح طلائع . [مِ ـعِ ـلِ ـحِ طَ ـعِ] (اِخ) مسجد بزرگ معروفی است واقع درشارع درب الاحمر درمیدان باب زویله. دراین میدان بناهای تاریخی بسیار است وازهمه مهمتر همین جامع است . این مسجدرا ابوالغارات طلائع بن رُزیك ملقب به الملك المصالح ، وزیر الفائز بنصرالله خلیفهٔ فاطمی بنا کرده است . این جامع آخرین جامعی است که در دورهٔ خلافت فاطمیون مصر(بسال ٥٥٥ هـ ق = ١١٦٠ م) بنا شده وازبزرگترین مساجد است که مساحت آن ١٥٢٢ گز است و ممیزاتی دارد که دردیگر مساجد فاطمیه نیست . از مهمترین آنها منبر و محراب نفیسی است که باعث ابهت آن شده است. این مسجددر سنوات مؤخر مورد تعمیر وتغییر قرار گرفته است.(ازتاریخ المساجدالاثریه ص ٩٧ ببعد).

جامع صغیر . [مِ ـعِ صَ] (اِخ) کنایه‌ایست معروف در فقه که ابراهیم بن محمدبن سعیدبن هلال آنرا تألیف کرده است . (ازمعجم الادباء ج ١ ص ٢٩٥)

جامع طوس . [مِ ـعِ] (اِخ) مسجدی است در طوس . این جامع را حسن بن علی بن اسحق ملقب بنظام الملك وزیر الب ارسلان وملکشاه سلجوقی بنا کرده است (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٩)

جامع عابدین . [مِ ـعِ ـبِ] (اِخ) یکی ازجوامعی است که در نزدیکی قصر عابدین (بمصر) قرار گرفته است . (ازتاریخ المساجد الاثریه ص ٣٧٢).

جامع عتیق . [مِ ـعِ عَ] (اِخ) مسجد بزرگی است در اسنا . بعقیده مورخین



جامع عتیق

قرن ٨ هجری ؛ اسنا شهر بزرگی بوده که دارای سیزده هزارخانه ودومدرسه بوده است وجمعی بزرگان ازآنجا برخاسته‌اند که این حاجب نحوی مشهور ازآنجمله است. بدرالجمالی که ازممالیك جمال الدولة ابن عمار بوده و مشغل دولتی داشت و بسال ٤٦٦ هـ به وزارت المستنصر بالله رسید سعی و کوشش فراوان در تعمیر مساجد کرد واین جامع را که بنام عتیق خوانده میشود ومشهور به عمری است نیز او بناء کرد. آغاز بنای مسجد سال ٤٦٩ واتمام سقفهای آن بسال ٤٧٠ هـ است ومنارهٔ آن در ٤٧٤ باتمام رسیده در سنوات بعد تغییرات بسیاری در آن داده شده است. (از تاریخ المساجدالاثریه ص ٦٥-٦٦) .

جامع عتیق شیراز . [مِ ـعِ عَ ـقِ] (اِخ) مسجد قدیمی معروفی است درشیراز که آنرا عمروبن لیث ساخته است وگفته‌اند آن مقام هرگز ازولی خالی نبوده وبین المحراب والمنبر دعارا اجابت بود . (ازنزهةالقلوب ج ٣ ص ١١٥) . مؤلف مرآت البلدان آرد: جامع عتیق مشهور بمسجد جمعه ست و شعر سعدی :

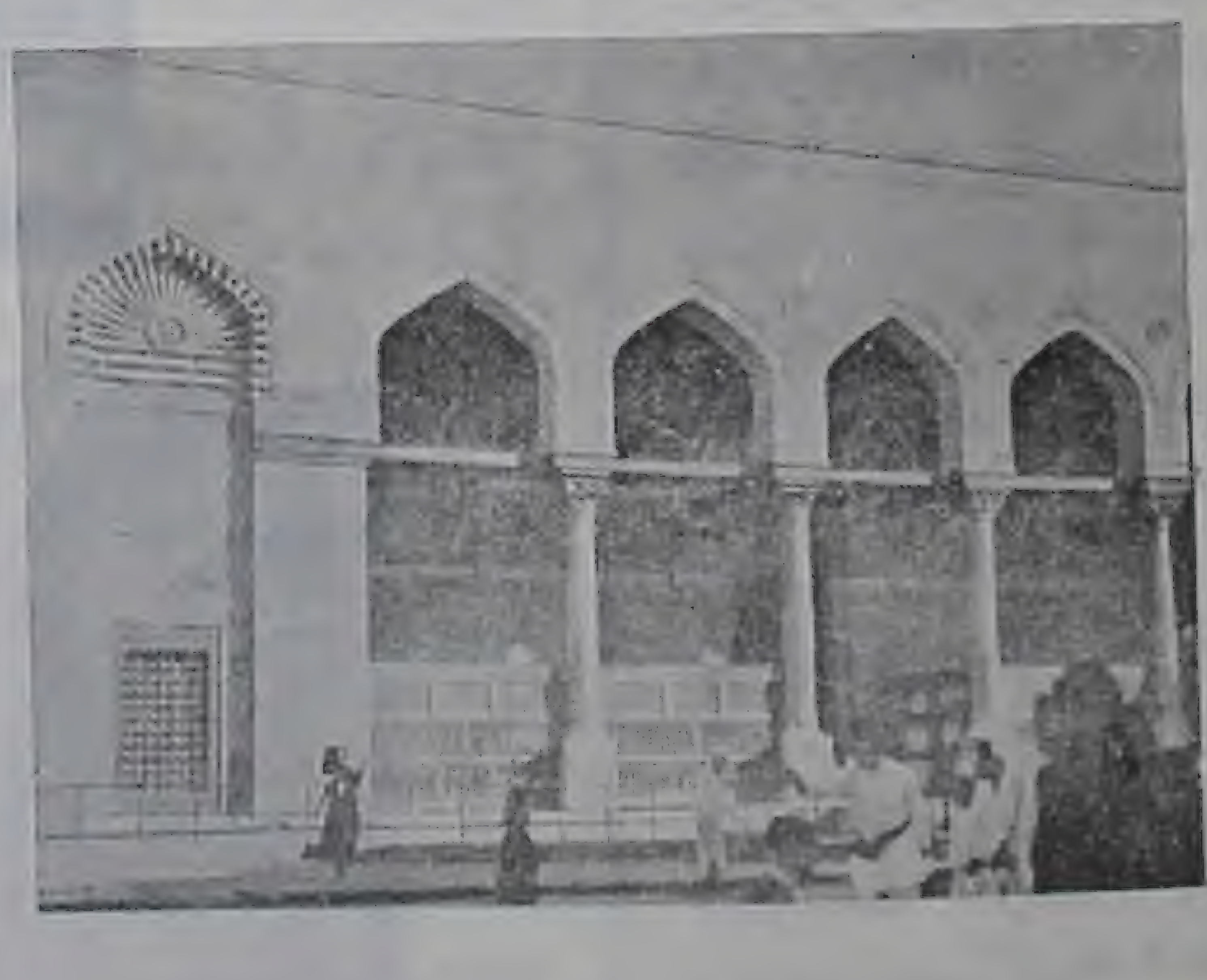
تانشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا ازدرسرای اتابك غریو کوس .

اشاره بآن است . این مسجد را عمر ولیث در زمان حکمرانی خود (بین دویست وشصت وشش تادویست و نود) بنا کرد . این جامع مسجدیست وسیع مشتمل برعمارات ومعابد بسیار ودروسط صحن عمارت مربع دوطبقه بدیعی بوده که باصنایع عالی حجاری و کتیبه‌های ممتاز بناشده بود ودراثر زلزله‌های متواتر روبانهدام نهاده است. اتابك سلغری بر بنای مسجد افزوده وسلطان ابراهیم میرزا پسر شاهرخ میرزا آنرا مرمت کرده و پس از آن نیز مرمتهائی شده است.(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٧-١٠٨) .

جامع عراق. [مِ ـعِ یا عِ] (اِخ) سلطان آباد عراق را که مشهور به شهر نو میباشد سپهدار بنا کرده و مقارن ساختن شهر مسجدی دراراك بنا کرده ومسجدی دیگر ساخت که باسم آخوند ملامحمد علی معروف است وتاریخ بنای هردو مسجد باتاریخ بنای شهر تفاوتی ندارد .

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٩) ؛

جامع عطارین . [مِ ـعِ عَ طْ طا] (اِخ) از قدیمترین مساجد اسکندریه ودر سوق العطارین واقع وبه جامع الجیوشی معروف است . (ازتاریخ المساجد الاثریه



جامع صالح طلائع

س ٦٥-٦٦) و رجوع به جامع جیوشی شود .


جامع عطارین

جامع عمروبن عاص . [ج ِ مِ عِ عَ رِ نِ] (اِ خ) مسجد معروفی است در مصر . یاقوت حموی آرد : این مسجد در موضع مرتفع بی درخت و گیاهی که در تصرف قتیبة بن کلثوم تجیبی بود بنا شده است. چون عمروبن عاص پس از فتح اسکندریه بفسطاط برگشت ازقتیبة بن کلثوم خواست که خانهٔ خودرا مسجد کند قتیبة نیز آنرا بمسلمانان داد وبسال ۲۱ بنای مسجد آغاز شد وهشتاد تن از بزرگان صحابه از جمله زبیربن عوام و مقدادبن اسود و عبادةبن صامت وابوالدرداء وابوذر غفاری و نظائر آنان دربناء آن شرکت داشتند. طول مسجد پنجاه ذراع و عرض آن سی ذراع است . گویند : اندکی صاروج درآن بکار رفته بود تادرزمان ولیدبن عبدالملك که مساجد را تجدید بنا میکرد بدست قرةبن شریك بصورت کنونی بناشد . سپس در سال ۵۳ مسلمةبن مخلد انصاری که از جانب معاویه بحکومت مصر رسید آنرا وسعت داده وسفید کاری وتزیین کرده وبرابهت آن افزود و بسال ۹۳ قرةبن شریك عبسی حاکم مصر بدستور ولیدبن عبدالملك آنرا ویران کرده وازنو بنا نهاد و در زیبایی آن کوشید و چون بسال ۱۳۳ صالح بن علی بن عبدالله بن عباس ازجانب سفاح والی مصر شد بروسعت آن بیفزود وگویند خانهٔ زبیر بن عوام راجزء مسجد کرد و باز بسال ۱۷۵ چون موسی بن عیسی ازجانب هارون الرشید حاکم مصر گشت آنرا وسیع تر کرد ونیز عبدالله بن طاهر بن حسین که بسال ۲۱۱ برای جنگ با خوارج بمصر رفت فرمود تابرجانب غربی آن مقداری افزودند وهمچنین بسال ۲۵۸ بدستور معتصم خلیفهٔ عباسی حاکم وقت ابوایوب احمدبن محمد مسجدرا توسعه داد و بسال ۲۷۵ حریقی در جامع رویداد و خمارویه بن احمدبن طولون آنرا تعمیر کرد ونام خودرا بربالای آن نوشت . ودرسال ۳۳۶ ابو حفص عمر قاضی عباسی آنرا توسعه داد و بسال ۳۵۷ محمدبن عبدالله ابن خازن رواقی بمقدار نه ذراع برآن افزودو پیش ازاتمام آن درگذشت و پسرش علی آنرا تمام کرد . سپس بسال ۳۷۸ بدستور وزیر یعقوب بن یوسف بن کلس فوارهٔ بهزیر قبهٔ بیت المال افزود . سپس الحاکم کاشی های آنرا برکند وسفید نمود . (ازمعجم البلدان) . این جامع در دورهٔ خلفاء فاطمی بمنتهی درجهٔ مجد وعظمت خود رسید. ناصر خسرو که بسال ۴۳۹ آنرا دیده چنین آرد: این مسجد برروی چهارصد ستون ازمرمر قرار گرفته ودیوارهای محراب آن لوحهٔ مرمر سفید که برروی آنها آیات قرآن مجید باخطی زیبا نوشته شده ، پوشیده گردیده و چهارسمت آنرا بازارفرا گرفته است وابواب آن در بازار بازمیشود. این مسجدرا تاج الجوامع وجامع عتیق نیز گویند وتنها محل عبادت و اقامهٔ جمعهٔ نیست بلکه تمام امور قضائی و سیاسی درآن انجام می یافت ومحل اجتماعات علمی بود. بسال ۵٦٤ هـ فسطاط را از ترس استیلای صلیبیان برآن آتش زدند . ومدت ٥٤ روز درآتش میسوخت ودراین حریق جامع عمرو نیزدرهم فرو ریخت. سپس بنای آن تجدید گشت وتعمیرات فراوانی در آن شده و آخرین آن در دورهٔ عثمانی وبسال ۱۲۱۲ بدست امیر مرادبك بود. پس ازآن محمد علی پاشا بسال ۱۳۰۰ اصلاحاتی درآن کرده وموقوفاتی برای آن قرارداد. ازنظر باستان شناسی دراین مسجد کاوشهائی شده وآثاری بدست آمده است . (ازتاریخ المساجد الاثریه ص ۲۶ ببعد) . ورجوع به معجم البلدان وتاریخ المساجد الاثریه صفحات مزبور شود .

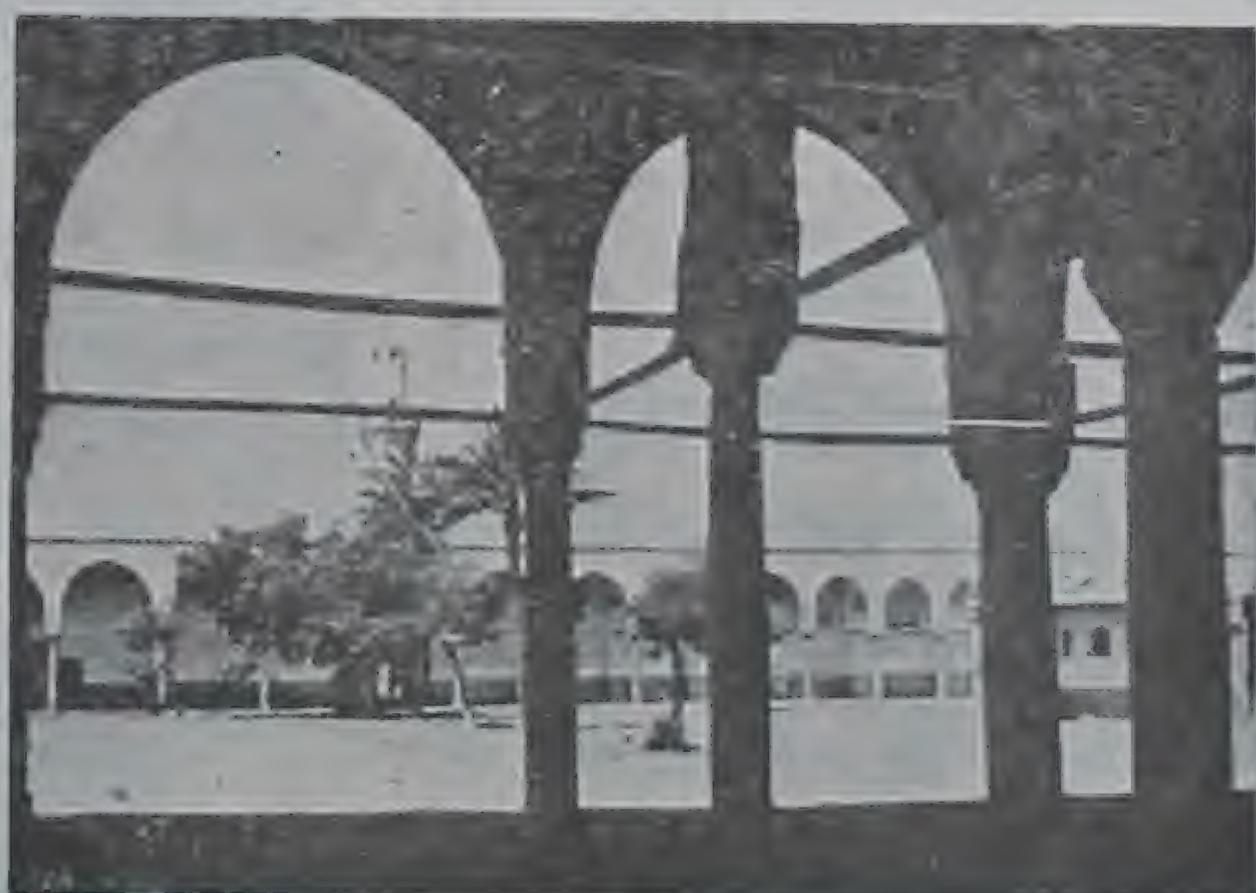
جامع عمری . [مِ عِ عُ مَ] (اِ خ) همان مسجد عتیق است . رجوع به جامع عتیق شود .

جامع فاکهانی . [مِ عِ كِ] (اِ خ) همان جامع افخراست وآنرا جامع فاکهین نیز گویند . رجوع به جامع افخر شود .

جامع فتح ملکی . [مِ عِ فَ مَ لِ] (اِ خ) مسجدی است در شارع عابدین که از جهت شرق متصل بقصر عابدین است . مساحت این مسجد در اصل ۱٦٤٠ گز بوده وشبستان و منارهٔ عظیمی داشته است سپس ملک فؤاد اول امر بتجدید بناء و تعمیر آن داده است . (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۳۷۲ ببعد) .

جامع قاهره . [مِ عِ هِ] (اِ خ) همان جامع ازهراست رجوع به ازهرو جامع ازهر شود .

جامع قزوین . [مِ عِ قَ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد : این جامع بامام شافعی منسوب بوده و صحن بزرگ آنرا چندتن ساخته که هرقسمت آن باسم بانی موسوم است .صحن کوچک که طرف شرق مقصوره است از بناهای هارون الرشید


جامع عمروعاص


جامع عمرو عاص

است . صحن کوچک طرف قبلی راساخته خمارتاش عمادی (ازممالک‌عمادالدوله) است که درسنهٔ پانصدشروع به‌بنای آن کرده‌ودر پانصدو نه تمام کرده‌است . بعداًفخرالدین دولتشاه گیالان آنرا تجدید عمارت کرد و ملک‌مظفرالدین الب ارسلان نقش بازدار درپانصدوچهل‌وهشت بر عمارات مسجدافزوده و کتیبه‌هائی‌حاوی‌شرح پارهٔ موقوفات خمار تاش‌بن عبدالله‌العمادی ودولوح‌مشعر برمحو برخی رسوم مذموم وبدعتها درمسجدوجود دارد . (ازمرآت البلدان ج ٤ص۱۰۹) . صورت کتیبه‌ها ولوحهای مزبور در مرآت البلدان آمده . رجوع‌به‌مرآت البلدان ج٤ ص ۱۰۹ به‌بعد شود .

جامع قم . [مِ عِ قُ] (اِ خ) مسجد جمعهٔ قم . این مسجد را ابوالصدیم حسین بن علی بن‌آدم اشعری بنا کرده و بگفتهٔ سیاحان درهیچ جا مسجدی که مقصورهٔ آن باین وسعت وارتفاع باشد دیده‌نشده وبنای آن درنهایت استحکام ودیوارآنرا طوری با ساروج‌پوشیده‌اندکه از سنگ سخت تر است . مساجد قدیمی دیگری‌ازقبیل مسجد امام ومسجد عشقعلی وغیره در قم هستند که میتوان آنها راجامع نامید (ازمرآت‌البلدان ج٤ص۱۱۰) .

جامع قوصون . [مِ عِ] (اِ خ) مسجدی‌است درشارع‌محمدعلی(بمصر) این مسجد را سیف‌الدین قوصون‌یکی ازامراء ناصری که دامادمحمدبن‌قلاوون‌ناصرنیز بود بناکرد . محل‌این‌مسجدخانهٔ امیرجمال‌الدین قتال بودکه امیر قوصون آنرا خرید و در محل‌آن جامع مزبور را بناکرد و در۲۱ رمضان سال ۷۳۰ ه بناء آن تمام شد و الملک الناصرمحمدبن قلاوون آنرا افتتاح کرد . ازبنای قدیمی جزاجزائی‌باقی‌نمانده و تغییراتی درآن رویداده است . (تاریخ المساجد الاثریه ص۱۳۹ به‌بعد) .

جامع کاشان . [مِ عِ] (اِخ)مؤلف مرآت البلدان آرد : مسجدی که درکاشان باسم جامع معروف است شهرت دارد که صفیه خاتون دخترمالک‌اشترآنرابناکرده است . دو محراب دارد که قبلهٔ یکی کج و قبلهٔ دیگری راست است ، ودارای‌شبستان و گنبد وحوضخانه است وچندبارمرمت شده که تاریخ آنها معلوم‌نیست .
(ازمرآت البلدان ج٤ ص۱۱٦) .

جامع کاشغر . [مِ عِ غَ] (اِ خ) مسجدی است معروف در کاشغر که سعدی درگلستان ازآن نام‌می‌برد . بجامع‌کاشغر درآمدم . . (گلستان) .

جامع کردستان . [مِ عِ کُ دِ] (اِ خ) مسجدی است در سنندج که بنام مسجد دار الحسان معروف است و امان‌الله خان بزرگ درسال هزارو دویست و بیست وهشت آنرا بنا کرده‌است . این جامع‌مسجدی است عالی که شبستان آن۲۲ستون‌داردودو ایوان دارد : یکی روبمشرق ویکی‌روبقبله بانی‌مدرسه ای در جنب این مسجد ساخته است . (از مرآت البلدان ج٤ص۱۱۷) . دومسجد دیگرنیز در کردستان وجوددارد که در شمار جوامع است : یکی مسجد دارالامان که امان‌الله خان کوچک بسال ۱۲٦۸ آنرا بنا کرده و دیگری مسجد امامزاده عمربن علی‌بن‌الحسین‌است .
(از مرآت البلدان ج٤ص۱۱۷) .

جامع کرمان . [مِ عِ کِ] (اِ خ) مسجدی است در کرمان طبق کتیبهٔ که بر سردر شرقی این مسجد وجود دارد ، بانی مسجد محمدبن مظفر منصور است که بسال ۷۵۰هجری آنرا بنا کرده است این‌مسجد یکباردرعهد شاه عباس ثانی بدست‌شاهرخ نامی‌تعمیرشده و یکباردیگرطبق خطوطی که در گلدسته و مناره دیده میشود درسال ۱۱۷۰ هجری بدست محمدتقی خان نامی مرمت شده‌است . محراب بسیارزیبائی‌دارد که باسنگهای مرمری که با خط بینهایت خوبی‌آیات قرآنی درآنهانوشته‌شده کتیبه کرده‌اند ، وحجاری وکاشی کاریهای معرق چینی مانندی در مسجد بکار رفته است ، مسجد درسابق‌بیرون شهربوده وفعلا وسط شهر قرار دارد ، مسجد دیگری که بسیار قدیمی و بنام مسجد ملک معروفست جزء جوامع‌این‌شهرمحسوب‌میباشد.طول‌اینمسجد ۱۱۰ذرع عرض‌آن۷٤ذرع و بزرگترین مسجد در کرمان‌است. درااثرمرمتهای‌متعدد تاریخ بنا وبانی آن معلوم نیست و بگفتهٔ یکی از امام جمعه‌ها قاوردبن جبرائیل بن میکائیل بانی مسجد بوده وحدود۸۲۸سال قبل بنا شده است . (ازمرآت البلجان ج٤ ص۱۱۷-۱۱۸) .

جامع کرمانشاهان . [مِ عِ کِ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد : دو مسجد درکرمانشاهان هست که درشمار جوامع‌است :
یکی مسجدیکه حاجی علیخان پدر محمد خان امیرنظام۱۲۱ سال پیش بنا کرده و بزرگترین مساجداین شهروبجامع‌معروف است . دیگری مسجدی که عماد الدوله در یازده سال پیش بنا کرده است .
(ازمرآت البلدان ج٤ص۱۱۸).

جامع کوفه .[مِ عِ فَ] (اِخ)مسجد معروف کوفه که ازابنیهٔ بسیارقدیمی‌ومورد احترام است ویکی از چهارمسجد بزرگی است که در اسلام برای عبادت در آنها فضیلت بیشمارذکرشده است . یاقوت آرد: اما مسجد کوفه، روایات بسیاردرفضیلت آن ذکر شده از آنجمله : حبة العرنی گفت ، در مجلس علی (ع) نشسته بودم که مردی آمد و گفت :
این زاد وراحلهٔ من است ومیخواهم‌بزیارت بیت المقدس بروم . پس علی (ع) گفت : توشه‌اترابخور و راحلهات را بفروش وبر توباد زیارت این مسجد (مسجد کوفه) چه آنکه این مسجد یکی از چهار مسجدی است که دو رکعت نماز گذاردن در آن برابر ده رکعت نمازگزاردن در مساجد دیگر است و برکت آن تا دوازده میلی ازهرجانب بود وازفاصلهٔ هزارذراعی نازل میشود وفارالتنوردرگوشهٔ‌آن وابراهیم‌نبی (ع) نزد اسطوانهٔ پنجم نمازگزارده‌وهزار نبی وهزاروصی درآن نمازگزارده اند در آن است عصای موسی وشجرهٔ یقطین . و یغوث ویعوق که فاروق است درآن‌هلاک شدند و درآن راهی است بکوه اهواز و مصلی نوح در آن می باشد و هفتاد هزار تن درروزقیامت‌ازاین مسجدمحشورمیشوند که حسابی برآنان‌نیست ، ومیان‌آن‌برباغی از باغهای بهشت قرار دارد وسه چشمه از بهشت‌درآن‌جریست که‌پلیدیها را می‌برد و مؤمنان را تطهیرمیکند و اگرمردم از فضیلت‌آن آگاه بودند با شکم‌بسوی آن‌جا میخزیدند .
شعبی گفت : مسجدکوفه شش جریب‌وشش قفیز است و زاد انفروخ گفت : نه جریب است ووقتی‌که عبیدالله بن زیاد مسجدکوفه را بناکرد و مردم را فرا خواند و برمنبر بالا رفت گفت : ای مردم‌کوفه مسجدی برای‌شما بناکردم‌که بر روی زمین‌همانند آن بنا نشده و برای هراسطوانه هزار و هفتصد مصرف کرد ؛ وآنرا منهدم نسازد جزکسیکه یاغی ومنکر باشد . .
سپس قسمتی‌ازآن‌پائین‌آمد که حجاج‌آنرا خراب کرد ومجدداً بنا نمود وبعداًدیواری که‌جنب‌خانهٔ‌مختاربودخراب شد ویوسف‌بن عمرآنرا بناکرد . وسید حمیری دریکی‌از اشعارخود گوید :

لعمرک ما من مسجد بعد مسجد
بمکة ظهراً اومصلی بیثرب .
بشرق ولا غرب علمنا مکانه
من الارض معموراً ولامتجلب
باءبین فضلا من مصلی‌مبارک
بکوفان‌رحب‌ذی‌اراس‌ومحصب
مصلی به نوح تأثل و ابتنی
به ذات حیزوم و صدر محنب
و فار به التنور ماء و عنده

له قیل یا نوح ففی الفلک فار کب
و باب امیرالمؤمنین الذی به
ممر امیر المؤمنین المهذب .
ازمالک بن دینار نقل شده که گفت : وقتی علی بن ابی طالب (ع) بکوفه نزدیک شد گفت :
یا حبذا مقالنا بالکوفه
ارض سواء سهلة معروفه
تعرفها جمالنا المعلوفه
سفیان بن عیینه گفت : مناسک حج راازمردم مکه وقرائت قرآن راازمردم مدینه وحلال وحرام را ازمردم کوفه فرا گیرید (نقل از معجم البلدان) ؛ هرگز از دور زمان ننالیده‌ام . . . مگروقتی که پایم برهنه مانده بود . . . بجامع کوفه درآمدم تنگدل .
گلستان .

جامع گلپایگان . [مِ ع ِ گ ُ] (اِخ) مسجد عالی وقدیمی است که تاریخ بناوبانی آن معلوم نیست وازقراین چنین برمی‌آید که هشتصد سال قبل ساخته شده است . گنبد رفیع وایوان منیعی داشته که ایوان خراب وگنبد باقی است . شبستان بزرگ و عمارتی برروی شبستان داشته که منهدم شده وبطورناتمام تعمیرشده است و سردر با شکوهی سمت شمال دارد .
(ازمرآت البلدان ج٤ص١١٩) .

جامع گنجه . [مِ ع ِ گ َ ج َ] (اِخ) مسجدی است در گنجه که شاه عباس اول در سال هزار و پانزده یعنی همان تاریخی که گنجه را فتح کرد ، درآنجا بنا نهاده‌است معماراین مسجد شیخ بهائی بوده که تفصیل آنرا در سنگی مرتسم کرده بود و بعداً قشون قراباغیهامسجد ومنبرراخراب کردند تا درزمان آقامحمدشاه قاجارجوادخاناوغلی قاجارمسجد ومنبررا مرمت کرد . دردوطرف سر در مسجد دو گلدسته بلند شبیه بمنار ساخته شده است . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١١٩) .

جامع گیلان . [مِ ع ِ] (اِخ) مسجدی است دررشت که باسم جامع خوانده میشود بانی آنرا برخی پدر و عدهٔ دیگر مادر هدایت‌الله‌خان‌رشتی میدانند ولی‌حق‌اینست که بانی‌آن معلوم نیست درهزارو دویست و هفتاد و هفت جمعی بتعمیر و توسعهٔ آن پرداختند و درائردر گذشت آنان کارمرمت مسجد ناتمام‌ماند .
(از مرآت البلدان ج ٤ ص١٢٠) .

جامع محمد الفضل . [مِ ع ِ م ُ ح َ م ْ م َ دِ ل ْ ف َ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد که ظاهراً از بناهای محمدبن خواجه رشید الدین فضل‌الله صاحب جامع‌التواریخ باشد وقبر وی در همین جامع است لیکن برخی گفته اند قبر محمد بن اسماعیل بن جعفر الصادق (ع) رئیس اسماعیلیه است ولی بنظر میرسد که نادرست باشد چه‌محمد به مصر رفته بود ووفات او دربغداد نبوده است .
(از تاریخ العراق بین احتلالین ج ٢ ص ٤٧-٤٨) .

جامع مرجان . [مِ ع ِ م َ] (اِ خ) جامعی است ببغداداین جامع ازبناهای‌خواجه مرجان یکی ازوالیان بغداد است . وی در تعمیر و تأسیس بناهای خیریه‌آثارنیکوئی بجاگذاشته‌است که ازجملهٔ آنها این مدرسه است که معروف به جامع مرجان می باشد . ازلحاظ استحکام وظرافت کم نظیراست و وپیوسته محل تدریس و تحصیل علوم بوده وتاکنون هم معموراست مرجان این‌مدرسه را درتاریخ ٧٥٨ هـ وقف و موقوفاتی نیز برای‌آن‌تعیین کرده‌است . (ازتاریخ‌العراق بین احتلالین ج٢ص٨٤ ببعد) .

جامع مرند . [مِ ع ِ م َ رَ] (اِخ) این مسجد در سمت شرقی مرند در محلهٔ قنبر چشمه واقع شده و در آن روبمغرب است ودرطرف چپ مدخل مسجد دری بمقصوره باز میشود که این مضمون « امر بتجدید العمارة الصدرالکبیرخواجه حسین‌بن سیف الدین محمود بن تاج خواجه اواخر شهر شوال‌سنهٔ هفتصد وچهل » نوشته شده است (ازمرآت البلدان ج٤ص١٢٠) .



جامع مرند

جامع مرو . [مِ ع ِ م َ] (اِخ) یاقوت چنین آرد :
درمرو دوجامع هست که یکی جامع حنفیه ودیگری جامع شافعیه است وهردودریک حصارقرارگرفته‌اند . (معجم البلدان ج ٨ ص٣٥) ومؤلف مرآت‌البلدان‌آرد : ابومسلم‌مروزی که‌درسنهٔ یکصد وسی‌هجری در مرو وآنحدود استیلا یافت در سنوات اقتدار و تسلط خود این جامع را بساخت (ازمرآت البلدان ج ٤ص١٢٠) .

جامع مزینان . [مِ ع ِ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : ده سال‌قبل‌درمزینان مسجدجامعی بنا کرده‌اندولی قبل ازاین بنا مسجدی درهمین‌مکان بوده که بمروردهور خراب شده وبانی‌وتاریخ‌بناآن معلوم‌نیست ولی معلوم‌است که ازابنیهٔ قدیمه بوده‌است (ازمرآت‌اللدان ج ٤ ص١٢٠)

جامع مشهد . [مِ ع ِ م َ هَ] (اِخ) مسجد گوهرشاد که صحن‌جنوبی‌مرقدمطهر حضرت رضوی (ع) محسوب میشود. بانی آن گوهرشاد آغا، زن شاهرخ پسر امیر تیمور ست . اینمسجد یکی ازابنیهٔ بسیار عالی است که کاشیهای معرق و غیر معرق آن باچینهای بسیار ممتاز برابری میکند. چهار در دارد ؛ دری ببازار بزرگ‌ودری بمحوطهٔ پائین‌پا که مقبرهٔ شیخ بهائیست و درسوم بسمت خانهٔ حاج میرزا موسی خان ودرچهارم بمعبر عام باز میشود . این‌جامع دارای ایوانهائیست بدینقرار :



جامع گلپایگان

۱- ایوان مقصوره با گنبدی بسیار عالی و دو گلدستهٔ بلند کاشی که ارتفاع آن بیست وپنج ذرع ونیم ودهنهٔ آن دوازده ذرع و طول آن سی وچهار ذرع و ارتفاع گنبد چهل ویك ذرع وقطر پیهای آن پنج ذرع و ارتفاع گلدسته چهل ویك ذرع است . این ایوان درسال هشتصد و بیست ساخته شده است .

۲- ایوان دارالسعاده که سمت مرقد واقع شده وبمرقد منوره راه دارد .

۳- ایوان غربی. شبستانهای بزرگی اطراف صحن است ومسجد پیره زن دروسط صحن قرار دارد . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۱) .

مسجد پیره زن را اخیراً خراب کرده وجای آن حوضی در وسط صحن بنا کرده اند . مؤلف مرآت البلدان آرد :

جامع دیگری درمشهد بنام مسجدشاه وجود دارد که از بناهای ازبکیه است و فعلا جز دو منار ویك گنبد که قریب الانهدام است چیزی از آن باقی نمانده است .

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۱)

جامع ملایر . [م ـ ع مَ یَ] (اِ خ) مسجدی است در دولت آباد که دارالملك ملایر است وبانی آن شیخ الملوك است .

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۱)

جامع منیعی . [م ـ ع مَ] (اِ خ) مسجدی است درنیشابور . (ازتتمهٔ صوان الحمه) . ورجوع بکتاب مزبور شود .

جامع نائین . [م ـ ع] (اِ خ) مسجدی است درنائین. مؤلف مرآت البلدان آرد: گویند جامع نائین را عمربن عبد العزیز خلیفه اُموی بنا کرده، وچند خشت که اسامی خلفا در آن ثبت شده موجوداست ولی تاریخ بنای منبر هفتصد ویازده وتاریخ در مسجد هفتصد وهشتاد وچهار هجری است.

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۱ .)

جامع نطنز . [م ـ ع نَ طَ] (اِ خ) یامسجد جمعه مسجد معروفی است درنطنز که مورد مطالعهٔ سیاحان بوده و مهمترین بنای قدیم نطنز بشمار است. این جامع مرکب ازچندین بنا است که همهٔ آنهارا در زمان الجایتوخدابنده وپسرش ابوسعید بهادرخان ساخته اند . ساختمانها مربوط بزمانهای مختلف ولی قریب العهد بیکدیگر هستند. طرح این مسجددربادی نظر بسیار غریب مینمایدزیرا تفاوت سطح وانحراف محور در آنها نمایان است . ابنیهٔ مذکور عبارتند از :

۱- مسجدی که قسمتهائی ازآنرادرسالهای ۷۰۴ و ۷۰۵ ه بانجام رسانده‌اند .

۲- بقعهٔ شیخ عبد الصمد اصفهانی که در ۷۰۷ ه بانجام رسیده است .

۳- ایوان مدخل یك خانقاه ویران که ظاهراً ۷۱۶ یا ۷۱۷ ساخته شده است .

٤- یك مناره که تاریخ ۷۲۵ ه دارد .

خود مسجد که نسبةً ازخرابی محفوظ مانده مرکب است از شبستان هشت ضلعی دارای گنبد که مشرف بر صحنی است که چهار ایوان دارد . اضلاع صحن را دهلیزها ونماز خانه‌های مختلف بهم متصل میسازد . این مسجد از سمت شمال و مشرق و جنوب محدود است بکوچهٔ باریکی که چون بمدخل بزرگ مسجد و مقابل مناره و درگاه خانقاه میرسد وسعت یافته مبدل بمیدانچه‌میگردد، درسمت غرب ویرانهٔ خانقاه دیده میشود که محدود براهی میگردد. مسجد سه مدخل دارد یك جنوبی ودوشمالی، مدخلهای شمالی باسطح حیاط برابر است ومدخل جنوبی دهلیز وسیعی است که دوازده پلهٔ بلند دارد صحن مسجد فضای مربعی است بطول ۱٤/۰٦ گز وعرض ایوانها متفاوت است. ازعجائب این بنا اینکه شبستان برروی محور صحن و ایوانهای شمالی وجنوبی واقع نشده است. در میان صحن پله‌های وسیعی است که بکنار قناتی میرسد. ومردم ازآن پله‌ها بر سر قنات میروند. مسجد که ازآجر ساخته‌واز آهك پوشیده‌شده است ، ازدور سفید بنظر میرسد ، فقط در زیرپایهٔ اطاق ایوان شمالی خطوط رنگی بنظر میرسد، تاریخ اتمام بنا را روی در جنوبی چنین نوشته اند : بسم الله الرحمن الرحیم. امر بعمارة المسجد فی المسجد (کذا) المولی المعظم والصاحب الاعظم دستور ممالك العالم، الممهد قواعد (کذا) الخیر والکرم خواجه زین الدنیا والدین خلیفه بن الحسین الماستری بمساعی الصدر الاعظم شمس الدین محمدبن علی النطنزی فی سنة اربع وسبعمائه» بین قسمتهای مختلف این جامع اختلاف فاحشی دیده میشود که نمودار یك انقلاب درعالم معماری است که درفاصلهٔ ناچیز اززمان روی داده‌است، (ازآثار ایران ج۱ ص۳۷ ببعد). ورجوع بکتاب مزبور صفحات یادشده‌شود.

جامع نوری . [م ـ ع] (اِ خ) مسجدی است درموصل . این جامع را نور الدین محمود بن عماد الدین زنگی که بعداز پدرخود درقرن ششم حاکم حلب وحمص وحماد بوده وفتوحات بسیار کرده است درموصل طرح انداخت وبنام بانی آن بجامع نوری مشهور شد .

(ازحبیب السیر چاپ تهران ص ۳۹٤).

جامع نیشابور . [م ـ ع] (اِ خ) مسجدی است قدیمی در نیشابور . مؤلف مرآت البلدان آرد : بموجب خطوط مرتسمه در لوح سنگی که دراین مسجد دیده میشود چهار صدسال قبل علی نامی مشهور بکرخی مسجد قدیم نیشابوررا بنا کرده است. این مسجد دارای شبستان وایوان بزرگی است که رو بانهدام است وموقوفات بسیار دارد .

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۱) .

جامع ورامین . [م ـ ع وَ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد: آثار مختصری ازبنای مسجد باقیست و فاصلهٔ آن باباروی قلعهٔ شهر ورامین درحدود هزار وپانصد قدم است . بالای درمسجد لوح بزرگی بطول دوذرع ونیم وعرض یك ذرع وچهار یك از کاشی آبی رنگ دیده میشود که تاریخ بنای مسجد درزمان سلطان ابوسعیدخان مغول سال هفتصدو بیست ودوهجری واسم بانی را محمدبن محمد ابن منصور القوهدی درآن ثبت شده‌است .



جامع نائین

طارف غربی بکلی منهدم و متحمل است که دراین سمت اصلاعمارتی نبوده یامدرسهٔ رضویه که مورخان آنرا یاد کرده‌اند وفعلا از آن اثری نیست در اینجا قرارداشته است این مسجد درزمان شاهرخ بن امیرتیمور بدست یوسفخان مرمت شده واسم این دوتن درلوح های موجود ثبت شده است .

(ازمر آت البلدان ج ٤ ص۱۲۲) .

جامع و مانع . [مِ نِ] (اصطلاح منطقی) صفت حدی است که شامل تمام افراد خود بوده و برغیرافراد خود صادق نباشد ، آن تعریفی که همه افراد معرف را فرا گیرد و ازدخول اغیار درتعریف مانع باشد حدیکه طرد و عکس آن بر محدود درست آید: تعریف باید جامع ومانع باشد . حد باید مطرد ومنعکس گردد ؛ طرد وعکس باید صحیح باشد .

جامعة. [مِ عَ] (ن ،ف) تأنیث جامع ، (اقرب الموارد) . گرد آورنده ، فراهم آورنده ، جمع کننده . || (اِ) طوق ، (منتهی الارب) . غل (مهذب الاسماء). غلی که بر گردن و بردست نهند . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | نوعی از زیور که دستها را بگردن فراهم آورد (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). || دیك بزرگ. (دهار). || جرگه ، اجتماع. مجتمع .حوزه، حلقه. | اجتماع، هیئت اجتماع، مردم یك کشور یا یك شهر یا ده || جفر جامعه. رجوع به جفر شود. || غل جامعه. غلی که بر گردن نهند.| دانشگاه(۱) موسسهٔ که شامل عدهٔ از آموزشگاه های عالی ازقبیل دانشکدهٔ طب،علوم،ادبیات،فلسفه وغیره میباشد. (ازاعلام المنجد). گروهی از ازمردو زن که به تحصیلات عالی می پردازند. گروهی عرب را مؤسس روش تعلیمات دانشگاهی شمرده‌اند. این نظام ازاندلس به اروپا و از آنجا بسایر نقاط جهان رفته است . جامعهٔ ازهر قدیمترین جامعهٔ عالم بشراست در حالیکه دانشگاه «سالرنو» ایتالیا که در قرن نهم تأسیس شده قدیمترین دانشگاه اروپائی ودانشگاه امریکائی بیروت قدیمترین دانشگاه بسبك جدید عالم عرب است. (ازالموسوعة العربية). || قطعهٔ چوبی که با میخ به دکل کشتی کوبند هنگامی که شکسته شود . (دزی) || (اصطلاح جامعه‌شناسان) وضع و حالت انسانها یاحیواناتی که تحت یك قانون مشترك زیست میکنند . بوسوئه(۲) در توضیح این مطلب گوید : «درحقیقت هریك از ما بهر دیگری بوجود آمده‌است». زنبوران عسل بحالت اجتماعی زندگی میکنند.

جامعه بمعانی دیگر نیز آمده از آنجمله است: اجتماع انسانی یاحیواناتیکه تحت قوانین معینی زندگی میکنند. خانواده یك جامعهٔ طبیعی تشکیل میدهد.

|| گروهی از مردم که برای رسیدن بهدف مخصوص تحت قواعد معین گرد هم جمع آمده‌اند. همچون جامعهٔ ادبی وغیره.

|| جامعه ازلحاظ فلسفی. لوکرس(۳) گوید: جامعه یك ابداع انسانی است . هوبس(٤) معتقداست که جامعهٔ نتیجهٔ قراردادیست که بر اثر یك جنگ دائمی بوجود آمده است و بدین ترتیب جامعه ازنظر او یك امر طبیعی ست.

ماهیت جامعه : در بارهٔ کیفیت و ماهیت جامعه نیز بحثهای گوناگون وجود دارد. کسانی هستند که وجود جامعه را بعنوان یك مقولهٔ خاص منکرند ومیگویند جامعه مجموعه‌ایست از افراد وازاینجاست که بحث دربارهٔ نوع خاص بودن جامعه بمیان میآید . طرفداران نظریهٔ اصالت افراد معتقدند که پدیده‌های اجتماعی چیزی جزمجموعه‌ای از پدیده‌های فردی نیست وبرای درك تحولات اجتماع درك اعمال و روحیت افراد کافی است. این اشخاص فراموش میکنند که خواه درطبیعت و خواه در جامعه ، مجموع دارای خواص معینی است.علاوه برخواص اجزاء همچنانکه درقطره که جزئی ازاقیانوس است کشتیرانی امکان پذیرنیست ودرآن حیوانات بزرگ نمیتوانند زندگی کنند ، درفرد پدیده‌هائی ازقبیل انقلاب، بحران،جنك، تحولات رژیم سیاسی وسیستم اقتصادی و امثال آن دیده نمیشود . اگرهم این خواص در جزء وجود داشته باشد بازهم بواسطهٔ کیفیات مخصوص خود از همان خواص که در کل وجوددارد فرق میکند .

درست است که انسان مجموعه‌ای ازسلولهاست ولی دارای خاصیتی است که سلول فاقد آن خاصیت می باشدواز آنجمله خاصیت اندیشیدن. درست است که اجسام آلی از اتمها تشکیل شده‌اند ولی خواص فیزیکی وشیمیائی آنها بااتمهای تشکیل دهندهٔ آنها تفاوت بزرگ دارد. لذا میتوانیم بگوئیم که اجتماع نوع خاص(٥) است .

عده ای دیگر بنام «ارگانیستها» (٦) تصور کرده‌است که میتوان اجتماع را بیك ارگانیسم بزرگ(۷) تشبیه کرد. پیدایش این طرز تفکر معلول دوجهت ست: نخست آنکه دراثر اکتشاف علوم طبیعی وتحقق این مسئله که انواع ازتکامل عضوی یکدیگر بوجود آمده‌اند برخی تصور کرده‌اند که میتوان اجتماع را نیز دنبالهٔ تکامل انواع دانست. دوم اینکه با این تفسیر جامد توانستند نتایجی بسود وضع اجتماعی موجود اتخاذ کنند. هربرت اسپنسر در کتاب خود موسوم به (اصول علم اجتماع) میگوید :«اجتماع از افراد تشکیل شد چنانکه بدن ازسلولها بوجود آمده‌است» بعدها نیز «رنه‌ورم»(۸) در کتاب خودموسوم به اجتماع» «ارگانیسم» و « گیوم دگرف » (۹) در کتاب خود این نظریهٔ ارگانیسم را بسط وتوسعه داده وحتی بنتایج خنده آوری رسیده است مسئلهٔ جریان ثروت و اجتماع را بجریان خون دربدن وپلیسهارا بگلبولهای فاگوسیت خون و سیمهای تلگراف را برشته های اعصاب تشبیه کرده‌است وحتی سعی نموده‌اند تا برای وضع طبقاتی جامعه نیز در اعضاء بدن معادلهائی جستجو کنند وبهمین جهت بافتهای پیهی(۱۰)را بمنزلهٔ متمولین تلقی کرده‌اند .

اشتباه طرفداران نظریهٔ ارگانیسم کاملا روشن است. ما باید پیوسته درنظر داشته باشیم که درجریان تکامل مراحل، مختلفه خواص تازه‌ای بوجود می آورد دراین مسئله تردیدی نیست که اجسام آلی ازترکیب عناصری پدیدشده‌اند ولی آنها دارای خواص فیزیکی وشیمیائی تازه‌ای هستند که این خواص درخود آن عناصر دیده نمیشود. درست است که میتوان اجتماع را دنبالهٔ تکامل عضوی قرارداد ولی علاوه برخواص سادهٔ حیاتی خواص پیچیدهٔ اجتماعی نیز در این مرحله بروز میکند که نمیتوان آن را با ذکر خواص ارگانیسم حیوانی توضیح داد چنانکه بوشه(۱۱) گوید : « نه تفاوت نژادی نه اختلاف آب و هوا هیچکدام تولید اختلافات اساسی نمیکند سازمان اجتماعی آنقدر که ممکن است دارای اختلاف و تفاوت است و استحاله‌های معین ومتعدد را در بردارد و این خود ثابت میکند که علی رغم تصورما اجتماع بیان تمایلات فردی نیست بلکه تابع قوانین مشخص دیگری است غیر از قوانین فیزیولوژی» . طرفداران سوسیولوژی حیوانی نیزدچار همین اشتباه شده‌اند.بنظر آنان اجتماع انسانی بعینه مانند اجتماع حیوانی است وبا درك قوانین اجتماع حیوانی میتوان قواعد اجتماع انسانی را نیز درك کرد. ازمباحث فوق روشن شد که اجتماع را نمیتوان تنها و فقط مجموعه‌ای ازفرد یایک ارگانیسم بزرگ پنداشت و یاآن را همانند یك اجتماع حیوانی انگاشت. درست است که اجتماع از حیطهٔ طبیعت

(۱)Université, University. (۲) Bossuet. (۳) Lucrèce. (٤) Hobbes. (٥)Suis Genersi. (٦) Organicistes. (۷)Hyperorganisme. (۸)René Worm. (۹) Guillaume de Greef. (۱۰) Adipeux. (۱۱)Bucher.

بیرون نیست و دنبالهٔ تکامل عضوی (۱) و فردی است ولی بخودی خود موجب خواص تازه ای است که آن را امور اجتماعی (۲) می نامند و موضوع جامعه شناسی مطالعهٔ این امور اجتماعی ودسته بندی آن ، بررسی تحولات آن واستنتاج از این تحولات برای پیش‌بینی از تحولات آینده است پس مسئلهٔ اساسی در جامعه شناسی مطالعهٔ تحولات پدیدهای اجتماعی وقوانین آن است .

ژان ژاک روسو (۳) معتقد است جامعه حق طبیعی وقبلی است که حقوق مدنی بر طبق قرار داد اجتماعی که با رضایت افراد منعقد گردیده است، جانشین آن شده است. مکتب تاریخی، زندگی سیاسی‌را بر پایهٔ عمل وسنت قرار داده است هگل (٤) درجامعه اثر یک‌جریان دیالیکتیکی وطبیعی دید که هدف آن خلق شخصیت اخلاقی و دولت‌است.(ازلاروس بزرگ). || (اصطلاح منطقی) قرینه و نتیجه چون جمع شوند . (مفاتیح العلوم). || جهت‌جامعه ، وجه‌جامعه، جهت مشترك، وجه اشتراك .

حساب جامعه. (۵) وگت(٦)می گوید اگر در حاصل جمع سری ،

$$S=a_1+a_2+a_3+\dots+a_n$$

n (یعنی تعداد عوامل جمع) بی نهایت بزرگ‌شود درحالیکه‌هریك ازاین عوامل یعنی a_1 و a_2 و a_3 ... و a_n بتدریج میل بصفر کند این حاصل‌جمع دراین‌وقت(یعنی وقتیکه n بی نهایت بزرگ شده است) واجدحدی‌خواهدشد که‌بنام‌حاصل‌جمع‌جامعه یا(انتگرال)(۷)مقادیر aاست.طبق نظروگت غرض از حساب جامعه تعیین دوامر است :

۱ـ تعیین حد حاصل‌جمع مقادیر بی‌نهایت کوچك شونده وقتی که تعداد آن‌مقادیر بی‌نهایت‌بزرگ شود .

۲ـ تعیین تابعی که مشتق یا فاضلهٔ آن در دست می‌باشد [این تابع بنام تابع اولیه موسوم است] اگر چه بنظر این دو امر مجزا از یکدیگر جلوه می کنند ولی در حاق واقع یکی عبارة اخری دیگری است (نقل از کتاب اصول ریاضیات عالیه وگت صفحهٔ ۵۰۹). ژیلبرت(۸) می گوید هدف حساب جامعه بعکس حساب فاضله (۹) تعیین تابع اولیه متغیر است از روی رابطه‌ایکه بین‌متغیرومشتقش داده‌شده‌است (نقل از کتاب انالیزانفی نی تزیمال ژیلبرت صفحهٔ ۳۰۳) (۱۰)

کمیسر و کانیاك(۱۱) می گویند اگر تابع $f(x)$ مفروض باشد برحسب تعریف تابع اولیه $f(x)$ هر تابعی است که مشتقش $f(x)$ است‌این‌تابع‌اولیه‌همواره‌باعلامت dx $Sf(x)$ که‌بنام حاصل جمع d $f(x)$ (۱۲) معروفست نمایش داده میشود . این‌علامت $Sf(x)\,dx$ بنام جامعهٔ غیر معین نامیده میشود و هر تابعی که با این‌شکل نمایش‌داده شود معنایش جامعه غیرمعین $f(x)$ (۱۳) ویاجامعهٔ غیر معین‌فاضله $f(a)\,dx$ میباشد (نقل ازریاضیات خصوصی تألیف کمیسر و کانیاك جلد ۳ ص ۱۹)

تاریخچه.طرح‌حساب‌بی‌نهایت کوچکها(۱٤) یکی از مطالب بسیارقابل توجه تاریخ‌علوم است این مطلب درقرن هفدهم کلیهٔ طرق ریاضی را واژگونه نمود و بادامنهٔ وسیع و روش عجیب خود موجب بوجود آمدن علوم‌جدیدی گردید.حساب‌بی‌نهایت کوچکها دربارهٔ مقادیر بی نهایت کوچك شونده بحث‌می کند.خارج قسمت این‌مقادیر حساب فاضله وحاصل‌جمع آنهاحساب‌جامعه‌رابوجود می‌آورد . این حساب درواقع از دو رشته مسائل هندسی سرچشمه می گیرد .

۱ـمحاسبهٔمساحتهای‌منحنی‌الخطوط واحجام.

۲ـ تفحص برای یافتن مماس بر منحنیات مختلف. رستهٔ اولی اساس حساب جامعه و دومی اساس حساب فاضله است . در حدود دو قرن قبل از میلاد ارشمیدس این شکل محاسبه را پیش بینی نمود ولی تفحصاتش متأسفانه تعقیب نشد . تا آنکه در قرن هفدهم این‌محاسبه پیشرفت خودرا آغازید و ترقی شگرفی نمود و بعنوان یك وسیلهٔ دقیق برای حل مسائل موجود بشمار رفت ودرقرن نوزدهم موجب بوجودآمدن علوم نوی شد که مجموعه آنها را انالیز ریاضی نام‌کردند . ارسطو قبول کرده بود که هرعدد می‌تواند تا آنجا که بخواهیم بزرگ‌شود ولی‌متوجهٔ نشد که یک مقدار میتواندبی‌نهایت کوچک‌نیزشود . درقرون وسطی دانشمندان دانشگاه پاریس دونوع بی‌نهایت تشخیص دادند یکی بی‌نهایتی که در اثر تکرارمقادیرنامحدودی‌حاصل‌میشود و دیگر مقادیر ما محدودی که بطرف حد معینی میل‌می کند.البرت دساکس(۱۵) باکوشش خود موفق شد مقادیرمحدود و نا محدود را از هم تمیز دهد وآنها را از یکدیگرمشخص کند وهم تصورات در این باره برروی یک زمینه بسیار ساده ریاضی قرار گرفته بود :

وآن‌یک تصاعدهندسی‌بود که با قدرنسبت کوچکتر از یک تشکیل شده بود چون $\frac{1}{2}, \frac{1}{4}, \frac{1}{8}, \frac{1}{16}, \frac{1}{32}$ ـ ـ .

پاسکال هم بنوبهٔ خود درتفهیم این مطالب در قرن هفدهم کوشش فراوان کرد ولی با اینهمه لایبنیتس یعنی دراواخر قرن‌هفدهم می گفت:مقادیربی‌نهایت کوچک‌وبی‌نهایت بزرگ‌قابل‌قبول‌من‌نبوده‌وبگمان‌من‌این‌مقادیر تصوراتی میباشند که برای اشخاص ضمن محاسبه‌بوجودمی‌آیند وکاملا شبیه‌بریشه‌های موهومی درجبراند . درقرن نوزدهم چون دقت زیادی در نتیجه گیریها بکار میرفت حساب بی‌نهایت کوچک و حدود نیز بدقت مورد مطالعه واقع شد . از حسن اتفاق کسانیکه درروزهای‌اول این علم باآن‌سرو کار داشتند بتشریفات کمتر نظر و توجه می کردند. دالامبر میگوید :

شماازپیشرفت بازنایستید . اطمینان واعتماد همواره در عقب شما میباشد . یونانیها در محاسبهٔ تربیع و حجم مکعبی را دوچندان کردن (۱٦) در قرن چهارم باولین فکر بی‌نهایت کوچک‌ها رسیدند و دانستند که همواره می‌توان مساحت یکدایره رااز‌روی مساحت کثیر الاضلاع‌های منظم محاطی و محیطی بدست‌آورد یعنی مساحت دایره را حد مساحت این‌دو کثیرالاضلاع دانست در وقتیکه اضلاع آنها را بی‌نهایت دو برابر کنیم . ولی با وجودیکه باین شکل بحد رسیدند بازنتوانستند مفهوم‌آنرا‌کاملادرك کنند تا آنکه‌ادوکس(۱۷) این‌مشکل را با ابداع طریقهٔ« کوچك‌نمودن» برطرف نمود . این طریقه ازاین اصل حاصل‌میشود هرگاه طول کوچکی را دربادی امر نصف و سپس نصف را نصف و بعد نصف نصف را نصف کنیم سرانجام پس از تکرار این امر بمقداری خواهیم رسید که‌نسبت بمقدار اولی خود قابل اندازه گیری‌نیست.این‌اصل درحقیقت فرعی‌است‌ازاصل‌زیر که‌ارشمیدس آنرا یافته است :ـ اگر n کوچکتر از b باشد همواره می‌توان عدد صحیحی مانند a یافت بطوریکه na بزرگتراز b شود . روش کوچك نمودن فی الواقع مرکب است ازبیان این اصل و نتایجی که از حد حاصل شود .

اقلیدس‌ازاین روش برای محاسبهٔ نسبت‌بین مساحت دایره ومجذور شعاع و همچنین در حساب‌حجم‌هرم‌استفاده کرد. ارشمیدس آنرا برای محاسبهٔ سطح‌یک قطعهٔ سهمی‌وقطاع حجمی‌بکاربرد .

حساب بی‌نهایت کوچك ها : ایتالیائیها در اوائل قرن شانزدهم با کسب اطلاعات جدیدی‌دربارهٔ حدود، کارهای ارشمیدس را

(۱)Organique. (۲) Fait Social. (۳) J. J. Rousseau . (٤) Hegel . (۵) Calcul - Intégral. (٦) Vogt. (۷) Somme Intégral. (۸) Gilbert. (۹) Calcul - differéntiel. (۱۰) Cours d'analyse-Infiniétsimale, Par Gilbert. (۱۱) Commissaire et Cagnac (۱۲)Somme de f (x) dx. (۱۳) Intégral indéfinie. (۱٤) Tnfinitésimal. (۱۵) Albert de Saxe. (۱٦) Duplication de cube . (۱۷) Eudoxe .

تکمیل نمودند، کاوالسری در سال ۱۶۲۹ نظریهٔ خود را بانام هندسهٔ بی‌نهایت کوچکها بیان داشت و کوشش مفیدی برای یافتن مجموع این بی نهایت کوچکها که پایه ومبنای حساب جامعه است بکاربرد.

روبروال (۱) طریقهٔ نوی برای مسائلی که نسبت بخطوط دایره‌ای مطرح شده بود ابداع کرد پاسکال بسال ۱۶۵۹ پس ازیک بحث مشبعی که درجهان علم بادیگران کرد بعضی قواعد را دربارهٔ خطوط دایره‌ای و سایر منحنی‌ها منتشر کرد واین قواعد که با روش غیرقابل تقسیمها که بوسیلهٔ پاسکال نیز تکمیل شده بود مطرح شد ونتایج کاررا با روش مستقیم وآشکارجمع وتبیین کرد. درهمین زمان یک مسأله هندسه که هم‌جالب وهم مهم بود مطرح شد و می توان آنرا یکی ازعلل کشف حساب فاضله دانست این مسأله جستجوی مماسهای بر یک منحنی بود. دکارت می گفت هرمماس حد یک قاطع است. فرما دربارهٔ حد خارج‌قسمت‌نمو بی نهایت کوچك تابع را متغیر فکر میکرد. و پس از بحث نسبتهٔ شدیدی دکارت ارزش نظریهٔ فرما را که می‌توان یکی از اصول حساب فاضله دانست پذیرفت. دانشمندان کم کم باین مسأله ذی‌علاقه‌شدند. روبروال آنرا دربارهٔ مماس برخطوط دایره‌ای‌طرح کرد. فرما، دکارت، تریچلی وروبروال این مسألهٔ‌کار کردند ونتایج‌رضایت‌بخشی گرفتند درانگلیس والیس روش دکارت را منتشر نمود وکاوالیری بکمک استعمال «غیرقابل تقسیمها» (۲) طول‌قوس بعضی ازمنحنی‌ها را محاسبه کرد. برای بعضی ازاین حسابها بسال ۱۶۵۰ سریهای نامحدود برای‌نخستین بارموردِاستفاده قرار گرفت. نیوتون‌سریها را درحالت n (۱+x) (برای n کسری وبعضی ازشکلهای مثلثاتی بسط داد.

مرکاتور (۳) لایپ‌نتیس، هویگنس، ژان برنولی در بارهٔ سریها هریک بنوبهٔ خود بحث کردند و درنتیجه این مطلب جدید با سرعت پیش رفت. بسال ۱۶۷۰ لایبنیتس ریاضی‌دان عالیقدر آلمانی اثر بزرگ و جالب‌توجهی بوجود آورد که درسال ۱۶۸٤ چاپ ومنتشر شداواز آنالیزدکارت وپاسکال عناصریک علم جدید را بیرون کشید و نام آنرا آنالیز بی‌نهایت کوچکها (٤) گذاشت اوطریقهٔ حساب بی‌نهایت کوچکها راباقواعد عمومی بجای کلیهٔ طرق مختلفه قرارداد و مسائل نوی طرح کردوبقواعد جدید خود عمومیت داده ونیز پی‌برد که حساب جامعه عکس حساب‌فاضله‌است. دامنهٔ کشفیات‌لایبنیتس نیز بحدی وسیع بود که تا قرن هیجدهم کارهای او نتوانست‌کامل شود. در همین اوان نیوتون. انگلیسی هم اساس نظریهٔ (حساب بی‌نهایت کوچک‌ها را) منتهی با انطباق آن برسرعت (۵) و ازروی آن معین کرد. لایبنیتس نیز نمو بی‌نهایت کوچك تابع ومتغیررا درحساب‌های خود بکارمی‌برد ولی نیوتون اندازهٔ متغیررا بوسیلهٔ زمان نمایش داد. روش اوچون ناقص‌ترازروش لایبنیتس بود کمتر مورد توجه دانشمندان واقع شد ولی نمی‌توان‌منکر شد که نیوتون استادانه روش خود را در مباحث مربوط بمکانیک تعقیب کرد. نیوتون در اوائل قرن هفدهم تهمت به‌لایبنیتس‌زد که او کشفی را که اودرسال ۱۶۷۱ کرده است بنام خود کرده و انتشار داده‌است ولایپ‌نتیس‌منکر آن‌بودتا اینکه قرن‌نوزدهم‌با یافتن مدارك چاپ نشده قضاوت واقعی راکرد و گفت هردوآنهادریک‌زمان‌باصول‌حساب‌بی‌نهایت کوچکها بدون استفادت از دیگری پی برده‌اند (ازتاریخ‌حساب رنه تاتان (٦)).

|| صلوة جامعه: نمازی است که امام در مواقع بخصوص با همهٔ مردم اقامه کند. (دزی).

|| قدر جامعه؛ دیگ بزرگ. (منتهی الارب) قدرجامعه؛ عظیمة. (اقرب‌الموارد).

|| قدرجامع. قدرمشترك ورجوع به‌جامع‌شود.

|| ناقة جامعة ای اخلف بزولا ولایقال‌هذا الابعد اربع سنین. (منتهی‌الارب) یعنی‌بر شتریکه‌ازچهارسال کمتر داشته باشد اطلاق نمیشود. صاحب‌تاج‌العروس‌آرد، که‌درنسخ‌چنین آمده که بعد ازچهارسالگی اطلاق میشود ولی صحیح آنست که تا چهار سالگی کلمهٔ جامعه برشتراطلاق میشود (تاج العروس) جمل جامع، ناقه جامع. رجوع‌به این دو کلمه شود.

جامعة. [م ِ ع َ] (اِ خ) زیارت... زیارت جامعهٔ کبیرة یکی از مهمترین و معتبرترین زیارات است که در تمام بقاع متبر که‌خوانده می‌شود و از زیارات عمومی است که‌برای هریک‌ازائمه خوانده‌می‌شود. اهمیت این زیارت در میان امامیه بحدیست که‌شرحهای مفصل‌ومتعددی بر آن‌نوشته‌اند. از جمله آنها شرح مجلسی بر زیارت جامعه ودیگرشرح شیخ احمد احسائی است. در مباحث فلسفی وعرفانی به مضامین آن‌بسیار استناد میشود ودلیل نقلی قاطعی‌بشماراست. این زیارت د ربیشتر کتب ادعیه و زیارات آمده و سندآنرا معتبر میدانند. زیارات جامعه بسیاراست که‌بسند های مختلف‌روایت شده است صاحب مفاتیح الجنان‌آرد، در زیارات جامعه که هرامامی را میتوان بآن زیارت کرد و آنها بسیارند وما بذکر چند زیارت اکتفا میکنیم، اول زیارتی‌است که صدوق درمن‌لایحضره الفقیه ازحضرت امام رضا (ع) نقل کرده است، پس عین‌زیارت راآورده و پس از آن گوید، این زیارت در کتاب‌کافی و تهذیب وکامل الزیارة نقل شده ودرهمهٔ کتب، بعدازاتمام‌زیارت‌مذکور است که این یعنی کلماتیکه ذکر شد مجزی‌است درهمهٔ زیارتها. وبسیار صلوات میفرستی بر محمد وآل محمد علیهم السلام و نام می‌بری یکیك را بنامهای ایشان و اختیار مینمائی هر دعائی راکه خواهی از برای خود ومؤمنین ومومنات مؤلف گوید ظاهر آنست که تتمهٔ مذکوره جزء حدیث بوده باشد و برتقدیری که عبارت بعضی از محدثین‌باشد چون اعاظم مشایخ‌حدیث‌چنین فهمیده‌اند که همهٔ زیارتهاکافی است چنانچه ظاهر اول حدیث برآن دلالت داردودرباب زیارات جامعه نقل نموده‌اند والفاظ زیارت همه ازصفات جامعه است که اختصاص‌ببعضی ندارد بنا براین خاطر از جامعه بودن این زیارت جمع و خواندن آن در همهٔ مشاهد حتی در مشاهد انبیاء و اوصیاء (ع) چنانچه جمعی ازعلما درمشهد جناب یونس (ع)نقل کرده اند مناسب است. دوم زیارتی که‌باز صدوق درفقیه وعیون ازامام علی‌النقی (ع) نقل کرده است (ازمفاتیح الجنان) ازآنچه نقل شد اینمطالب بدست میآید: ۱-آنکه زیارت جامعه متعدد است ۲-آنکه آنرا جامعه گویند بدینجهت که‌عبارات‌آن جامع است وبرای‌هریک ازامامان وانبیاءخوانده میشود ۳- اهمیت و اعتبارآن بحدیست که حکایتها برای‌آن نقل میکنند و شرحهابر آن نوشته‌اند ٤-آنکه بعضی آن زیارات را جامعه صغیرنامند.

جامعه. [م ِ ع َ] (اِ خ) اثر منسوب به‌سلیمان. صاحب قاموس مقدس آرد: کتاب بیستمین و از کتب قانونیه است و ظاهراً بدلائل ذیل سلیمان‌مصنف آن بوده است؛ اولا قول کاتب است که میگوید کاتب این کتاب‌سلیمان پسرداود است که دراورشلیم سلطنت نمود. کتاب جامعه ۱ : ۱ و ۱۲ و واضح‌است که پسریگانه داود که‌براسرائیل حکمران بود همان سلیمان است. ثانیاً - که سلیمان ازهمه دانشمندتروزیرك‌تربود. اول پادشاهان ۳ : ۱۲ و اینمطلب باآنچه که‌در کتاب جامعه ۱٦:۱ وارد است‌مطابق میباشد که میگوید «در دل خود تفکر نموده گفتم اینك‌من حکمت‌را بغایت‌افزودم بیشتر از همگانیکه قبل ازمن براورشلیم بودند و دل من حکمت و معرفت را بسیار دریافت نمود». ثالثاً - که سلیمان برجمیع ملوك اسرائیل تفوق یافته ازعظمت‌بناهای خود وعددخدمتگاران وجلال ومجدووسعت

(۱) Roberval. (۲) Indivisibles. (۳) Mercator. (٤) Calcul infinitésimal. (٥) Vitesse.
(٦) René Tatar.

مملکت بنحوی ترقی کرد که نقره در اورشلیم مثل سنگ بی بها شد. اول پادشاهان ۱۰: ۲۷ واین نیز با آنچه که در جامعه ۲: ٤ - ۹ وارد است مطابق میباشد. رابعاً گویند که سلیمان زنان غریبه تزویج نمود که بت پرست بودند وایشان قلب ویرا ازمتابعت خداوند منحرف ساختند اول پادشاهان ۱۱: ۳و٤و اینمطلب با آنچه که در جامعه ۷: ۲٦ و ۲۸ وارد است مطابقت دارد که میگوید « و یافتم که زنیکه دلش دامها و تلهها است و دستهایش کمند میباشد چیز تلخ تر از موت است» ونیز میگوید «اما ازجمیع آنها زنی نیافتم». خامساً اینکه سلیمان امثال بسیاری تصنیف نمود. یعنی بنابرمشهور به سه هزار مثل تکلم نمود اول پادشاهان ٤: ۳۲ و کاتب جامعه در ۱۲: ۹ میگوید « مثلهای بسیار تألیف نمود » . بعضی از مدققین گویند که دراین کتاب الفاظ غریبهٔ غیرعبری یافت میشود واینمطلب دلیل است براینکه مصنف کتاب عبرانی نبوده اما این فقره دلیل کافی نمیباشد چنانکه شخصی که غالباً سلسلهٔ تجارتی او با طوائف متعدده مختلفة اللسان اتفاق افتاد، البته دروضع واسلوب نگارش و تکلم او نیز اختلاف دیده خواهد شد. علی الجمله غایت وفایدهٔ کتاب جامعه آنست که این سؤال را جواب گوید « یعنی که سعادت وخوشبختی انسان چهمیباشد »علی هذا مصنف این مسأله را ازروی تجارب و اختبارات خود که در مدت حیاتش تحصیل نموده جواب میگوید، ازآن پس از خود بعالم خارجی نقل نموده درباب سوم ازآن مقوله سخن میراند ودرحالت زمانی انسان گفتگو میکند و مبین مینماید که خداوند تمام اشیاء را درموقع خود نیکوتر تیب داده وخلقت فرموده وهمگی راجع بهخدا میباشد. لکن بنی نوع بشربشرارت عمل نموده بعضی بربعضی ظلم روا میدارند بطوریکه شخص عادل درتحت قصاص واقع شده شریروشقی مستخلص، پرهیز گاربخوبی جزاداده نمیشود ومرد شقی نیزجزای افعال ناپسند وناهنجار خود را نمی‌یابد و نتیجهٔ اینمطالب این خواهد بود که خدایتعالی هر دوی ایشانرا داوری خواهد کرد. کتاب جامعه ۳: ۱۷ واین مسأله دلیل کافی است براینکه مصنف معتقد برعذاب و عقاب وحیات آینده بوده است. پس از اینها در نسبت میانه خدا و انسان صحبت میکند تا معلوم نماید که فضیلت انسان برحیوان چیست وفرق اصلی حقیقی دراین دنیا دیده نمیشود ازآن پس درباب ۳: ۲۱ کتاب جامعه سؤال میکندو میگوید: « کیست روح انسان را بداند که ببالا صعود میکند یا روح بهایم را که بپائین بسوی زمین نزول میکند » ودرآیهٔ بعد میگوید « برای انسان چیزی بهتر ازاین نیست که ازاعمال خود مسرور شود چون که نصیبش همین است» ، ودرباب‌های بعد تا یازدهم گفتگوی نسبت انسان است با برادروحکام خود و نتیجهٔ خطایا و کارهای ناهنجار را ذکر نموده سخاوت را مدح و بخالت را مذمت میکند مردم را بهنیکوکاری نصیحت واندرزمیفرماید. ودرباب دوازدهم اشاره بنهایت حیات کرده نتیجهٔ اندرزها و اختبارات خود را درآیهٔ ۱۳ و ۱٤ بیان میفرماید ومیگوید « پس ختم تمام امر را بشنویم ازخدا بترس واوامر اورا نگاهدار چون که تمامی تکلیف انسان اینست، زیرا خدا هرعمل را با هر کارمخفی خواه نیکو خواه بد باشد بمحاکمه خواهد آورد » (قاموس کتاب مقدس). نام کتابی ازتورات. قوهلت. (الفهرست ابن الندیم). قهلت. (نراقی). کتاب جامعه (۱) اثر منسوب بسلیمان که بتوسط کلیسا در کتب مذهبی داخل شده است وشامل تفصیل این حکمت عالیست، باطل اباطیل، همه چیز، باطل است. رجوع بهلاروس کبیر شود.

جامعة. [م ع َ] (اِ خ) نام یکی ازدو کتابست که بحضرت علی (ع) منسوبند. گویند: تمام احکام دینی وحوادث جهان را پیغمبر (ص) املاء کرده و علی (ع) می نوشت ویکی بنام جفر ودیگری به جامعه موسوم است. محقق جرجانی در شرح مواقف تصریح میکند که جفر و جامعه دو کتابست که بحضرت علی (ع) منسوب است و در آنها ازطریق علم حروف تمام حوادثی را که تاپایان جهان روی خواهد داد، ذکر کرده است واامامان ازاولاد او آنهارا می شناختند و از روی آنها حکم میدادند. سپس بگفتهٔ حضرت رضا (ع) در نامهایکه برای قبول ولایتعهدی بمأمون می نویسد میگوید که « جفر و جامعه براین دلالت دارند که ولایت بپایان نمیرسد » استشهاد کرده وگوید: همانطور شد که پیشگوئی کرده بود. مأمون آنحضرت را مسموم کرد. ودراصول کافی دربارهٔ جامعه روایاتیست از جمله ابن ابی‌عمیر از حضرت صادق (ع) روایت کند که طول جامعه هفتاد زراع است بزراع حضرت رسول (ص) و آن کتاب باملاء پیغمبر (ص) وبخط علی (ع) می باشد ودرآن تمام احکام حلال وحرام و هرآنچه مردم بدان نیاز دارند ذکر شده است. (ازالذریعة ج ٥ ص ۱۱۹) و رجوع بهجفر شود.

جامعة ابراهیم پاشا. [م ع َ ة ُ اِ] (اِ خ) دانشگاهی است دولتی درقاهره که در ۱۹٥۰ م تأسیس شده وشامل دانشکده‌های پزشکی، ادبیات، علوم، فنی، کشاورزی، بازرگانی، و حقوق می باشد. (از اعلام المنجد).

جامعة الازهر. [م ع َ ة ُ ل ْ اَ هَ] (اِ خ) رجوع به ازهر و جامع ازهر در همین لغت‌نامه شود

جامعة الاسکندریه. [م ع َ ة ُ ل ْ اِ کَ رِ ی یَ] (اِ خ). دانشگاه دولتی اسکندریه که در ۱۹٤۲ م تأسیس شده است. دارای دانشکده های کشاورزی، ادبیات، بازرگانی فنی، حقوق، پزشکی وعلوم می باشد. (ازاعلام المنجد).

جامعة الجزائر. [م ع َ ة ُ ا ل ْ ج َ ءِ] (اِ خ) دانشگاه تدریس زبان عربی جدید وآثار اسلامی وتاریخ است که در ۱۹۰۹ م در الجزائر تأسیس شده است. (از اعلام المنجد).



جامع الجزائر

جامعة الخرطوم. [م ع َ ة ُ ل ْ خ ُ] (اِ خ) این دانشگاه در ۱۹٥۱ م در سودان تأسیس شده ودانشکده های حقوق و کشاورزی وفنی و علوم و پزشکی و دام پزشکی وادبیات را دارد. (از اعلام المنجد)



جامع خرطوم

جامعة السوریه. [م ع َ ة ُ س س ُ رِ ی یَ] (اِ خ). دانشگا دولتی دمشق که در ۱۹۲٤ تأسیس شده وشامل دانشکدهٔ

(۱) Ecclésiaste. (۲) Vanité des vanités, tout est vanité.

ادبیات، حقوق پزشکی وعلوم است ودانشکدهٔ فنی حلب ازشعب آنست .



جامع سوریه

جامعة العبریه . [مِ عَ تُ ل عِ رِ یَ ی] (اِ خ) جامعهٔ عبریه فلسطین تأسیس ۱۹۱۸م که در ۱۹۲۵م برای اول بار اقامهٔ عبادت در آن شد . دارای دانشکده های ادبیات وحقوق وپزشکی وعلوم و کشاورزی میباشد . (ازاعلام المنجد) .

جامعة القدیس یوسف . [مِ عَ تُ ل قِ د د سُ] (اِ خ) دانشگاهی است در بیروت که ابتدا مدرسهٔ متوسطه و مدرسهٔ علوم دینی بوده و در غزیر توسط اباء الیسوعیین در ۱۸٤٦ تأسیس شده بود و سپس در ۱۸۷۵ به بیروت منتقل شد و در ۱۸۸۱ م بصورت مدرسه و دانشکدهٔ الهیات وفلسفه در آمد . و دانشکدهٔ طب، داروسازی در ۱۸۸۳ م ودانشکدهٔ حقوق در ۱۹۱۳ م ودانشکده فنی در ۱۹۱۳ م ودانشکدهٔ ادبیات در ۱۹۳۳ بآن ملحق گردیده است . کتابخانهٔ شرقی و مطبعهٔ کاتولیکی ورصدنامهٔ کسارا وابسته به این دانشگاه می باشند . (ازاعلام المنجد) .

جامعة اللبنانیه . [مِ عَ تُ ل ی یَ] (اِ خ) دانشگاه دولتی لبنان که در سال ۱۹۵۳ م در بیروت تأسیس شده ودانشسرایعالی وابسته باین دانشگاه است (ازاعلام المنجد) .



جامع لبنان در بیروت

جامعهٔ امریکائی بیروت . [مِ عَ یِ اِ بَ] (اِ خ) این دانشگاه را هیأت نمایندگی پروتستانی امریکا در ۱۸۶۶م دربیروت تأسیس کرد وشامل دانشکده‌های علوم وادبیات وپزشکی وداروسازی و فنی و کشاورزی است . این دانشگاه کتابخانه ورصدخانه نیز دارد . (ازاعلام المنجد) .



جامع امریکائی بیروت

جامعهٔ امریکائی قاهره . [مِ عَ یِ اِ هِ رَ] (اِ خ) این دانشگاه را هیأت نمایندگی پروتستانی امریکا در ۱۹۱۹ م درقاهره تأسیس کرد . دارای دانشکده‌های علوم ادبیات ، علوم تربیتی و علوم شرقی می باشد . (از اعلام المنجد) .

جامعة بغداد . [مِ عَ یِ بَ] (اِخ) دانشگاه بغداد شامل دانشکده های زیر : دانشکدهٔ پزشکی تأسیس ۱۹۲۶ م . دانشکدهٔ حقوق تأسیس ۱۹۳۰ م . دانشکدهٔ فنی تأسیس ۱۹٤۲ م . دانشکده بازرگانی و اقتصاد تأسیس ۱۹٤٦ م . دانشکدهٔ ادبیات وعلوم تأسیس ۱۹٤۹م. دانشسرایعالی تأسیس ۱۹۳۰ .مؤسسهٔ هنرهای زیبا تأسیس ۱۹۳۵ میباشد .ومعهد الملکة عالیه تأسیس ۱۹٤۵ جزء آنست. (ازاعلام المنجد).

جامع هرات . [مِ عِ هِ] (اِ خ) مسجدی است در هرات . مؤلف مرآت البلدان آرد : مسجد مابین دروازهٔ خوش وهرات واقع شده و موضعی که مسجد در آن بنا شده از بهترین نقاط شهر است. بهمین جهت مسجد را دروسط شهر ساخته ودر محل مزبور بنا کرده اند . بانی اول مسجد سلطان ابوالفتح محمد سام بود وقبل ازاتمام درگذشته وپس از وی پسرش سلطان غیاث الدین محمود در پانصد و نود هفت آنرا باتمام رسانید . و درحملهٔ مغول رو بخرابی نهاد و ملك غیاث الدین کرت بمرمت آن کوشید و پس از آن ملك معز الدین در تزیینات آن مبالغه کرد . بعدها امیر جلال الدین فیروز شاه در آن مرمتی کرد ودر زمان سلطان حسین میرزای گورکانی که مسجد رو بخرابی رفته بود ، امیر علی‌شیر وزیر سلطان‌حسین‌میرزا درسال نهصد وسه بطرزی بهتر وعالی‌تر از اول بنا کرد ودر تزیین آن بسیار کوشید ودرماده تاریخ آن قطعاتی گفته‌اند که ازهمه صحیح‌تر «مرمت کرد» می باشد . موضعی که مسجد در آن بنا شده هفتصدوبیست وهفت زرع‌مضروبی ومشتمل برچهار صد و شصت گنبد و صد و سی رواق وچهارصدوچهل وچهار پیل پایه است.(ازمرآت‌البلدان ج٤ ص۱۲۲-۱۲٤).

جامعه‌شناسی. [مِ عَ شِ] (۱) شناخت جامعه ، معرفت الجوامع ، آشنایی به احوال جامعه . و رجوع به جامعه‌شود.|| اصطلاح جامعه شناسان، علمی که اوصاف کلی وعمومی جوامع حیوانی و مخصوصاً جوامع انسانی را مطالعه میکند . (فلسفهٔ علمی) شاله ترجمهٔ دکتر مهدوی علم به پدیده‌های اجتماعات اگوست کنت مؤسس فلسفهٔ تحققی ، پدرجامعه شناسی است . وی معتقد به درك وفهم حوادث اجتماعی بطریق تحقیق علمی وتحققی می باشد.

تاریخ تحول جامعه شناسی : تفکر در بارهٔ امور اجتماعی و کوشش برای درك تحولاتی که درداخل جامعه انجام میگیرد ، کنجکاوی برای یافتن قوانین تبدل جامعه در تاریخ سابقهٔ ممتدی دارد . کتاب جمهوریت (۲) تألیف افلاطون و کتاب سیاست (۳) تألیف ارسطو و «مقدمهٔ» ابن خلدون را میتوان جزء مدارك قدیمهٔ جامعه شناسی نامبرد . بطور کلی در جامعه شناسی از لحاظ درك قوانین عمومی اجتماع واز نظر تغییر آثار و وقایع اجتماعی مانند همهٔ علوم و معارف دیگر بشری ، تحولاتی رویداده است . واین تحولات ازمبدأ استنباط تخیلی آغاز و تا امروز بمنتهای استنباط علمی وعینی ختم گردیده است.تحت تأثیر تعلیمات مذهبی ومعتقدات کتب مقدس نظریهٔ رائج ، نظریهٔ جامدی بود که می توان آنرا نظریهٔ تقدیر ومشیت یانظریهٔ اپولوژتیك (٤) نامید که بر طبق آن نظامات اجتماعی و تحولات آن مربوط بمشیت الهی است و همچنانکه سرنوشت افراد بشری درلوح محفوظ ثبت است تقدیر اجتماعات انسانی نیز از پیش و در عالم ذر معین شده و خداوند بحکمت بالغهٔ خویش ترقی وتنزل اجتماعی را موجب میشود وبکسی نرسد که در دستگاه تقدیر خدائی چون و چرائی روا دارد و از سر «تبعیض» و موجبات عروج و نزول ملل ونحل چیزی بپرسد . هردوت (۵) مورخ مشهور یونانی در ذکر حوادث تاریخ همه جا آنهارا نتیجهٔ رشك وکین خدایان می‌پنداشت. از مدارك مذهبی میتوان الواح دهگانه (٦) موسی را نامبرد ، که مقررات ازلی نظام اجتماع را برحسب مشیت معین میکند . بطور کلی قوانین زمان باستان بصورت قواعد وضوابط فنا ناپذیر و دائم الاعتبار تلقی میشد و باوجود عدم تطابق آن باشرائط تازهٔ محیط ، باهزاران قساوت

(۱) Sociologie. (۲) République. (۳) Politique. (٤) Apologétique. (٥) Hérodote. (٦) Décalogue.

میکوشیدند تا همچنان آن نصوص فرتوت و عتیق را مجری دارند . بتدریج مفهوم جامد فوق جای خودرا بمفهوم دیگری داد که علمی تر و عینی تر است . مثلا ابن خلدون در مقدمهٔ خود نظریات درخشانی راجع بتحول اجتماع بیان کرده و معتقد است که اجتماعات انسانی از حالت وحشی گری وبیابان گردی بشهر نشینی وحضارت رسیده‌اند و برای درك وقایع تاریخ باید کلیهٔ احوال معنوی مللرادر نظر گرفت.

در طلیعهٔ پیدایش جامعهٔ سرمایه داری و هنگامی که کشفیات و اختراعات و آثار نوین دانشمندان، تفکر جامدقرون وسطی را متزلزل ساخت ، پایه و اساس اسلوب کهن (آپولوژتیك) (۱) بیش از پیش لرزان شد و فلاسفهٔ بزرگی مانند هابس واسپینوزا (۲) ولاك (۳) کتبی در زمینهٔ جامعه شناسی تألیف کردند . دو تألیف معروف هابس در این مبحث عبارت است از دربارهٔ تمدن (٤) لویاتان (دربارهٔ ماده) (٥) و کتاب معروف اسپینوزا دراین زمینه رسالهٔ سیاسی (٦) و کتاب لاك « تتبعی دربارهٔ حکومتهای مدنی » نام دارد. درقرن شانزدهم دوتن ازدانشمندان نخستین بحث منظم را دربارهٔ ایجاد یك جامعهٔ سوسیالیستی بمیان آوردند . این دو دانشمند تألیفاتی دارند که طرحی برای ایجاد یك جامعه بروفق عالیترین آرزوی بشر میدهند . در قرن هفدهم توجه زیادی بامور حقوقی شدوبحث راجع بحقوق فطری بشری بمیان آمد . از متفکرینی که میتوان از آنان نامبرد یکی حقوقدان معروف هلندی هوگو گروسیوس (۷) است . بحث دربارهٔ حقوق فطری و نوع حکومتها و چگونگی روش سیاسی دولتها موازی بارشد طبقهٔ بورژوا ومبارزهٔ آن‌طبقه بادستگاه فئودالها است ودراظهار نظر این متفکرین غالباً نظریه بورژوا منعکس شده وازآن‌دفاع میشود . درقرن هجدهم‌این بحث توسعهٔ بسیاری پیدامیکند ودانشمندانی مانند روسو (۸) ودلباك (۹) تحت تأثیر گذشتگان از قبیل هابس دربارهٔ ادارهٔ اجتماع تألیفاتی کردند . کتاب دلباك موسوم بهدستگاه اجتماعی (۱۰) و کتاب قرارداد اجتماعی (۱۱) روسو شهرت بسزا دارند و تمام این فلاسفه در مباحث جامعه شناسی یك روش تئولوژیك (۱۲) دارند، بدینمعنی که غایت و هدفی درنظرداشتند و گمان میکردند تمام تحولات اجتماعی تابع غایتی است که مورد علاقهٔ آنها است وشیوهٔ آنان در این مباحث استنتاج مقررات و دستورات ازاصول کلی بود . وبالاخره در این قرن دراثر توسعهٔ صنایع وتکامل افکار فلسفی بتدریج جامعه شناسی صورت علمی تر ودقیق تری بخود گرفت . و از همان اوان انقلاب کبیر فرانسه درزمانیکه منتسکیو کتاب روح القوانین خود را مینوشت بوجود قوانین درجامعه توجه کافی میشد . منتسکیو می نویسد « قوانین عبارت است از روابط جبری که ازطبیعت اشیاء ناشی میشود » و حتی بمفهوم نسبیت درقوانین اجتماع توجه داشته‌و گوید : « قوانین بایستی نسبی باشد وباطبیعت کشورو آب‌وهوا ووضع جغرافیائی وطریقهٔ زندگی مردم وعقاید مذهبی، تجارت، آداب، ثروت عمومی وتمایلات روحی اهالی ارتباط داشته باشد و قوانین را باید ازاین نقطهٔ نظر مورد توجه قرارداد » . ولتردر کتاب « تتبعی در بارهٔ آداب و رسوم » مینویسد : تاریخ دارای علل کاملا انسانی است و تمام تظاهرات گوناگون فعالیت بشری مانند سیاست مذهب، هنر، طرز تفکر و امثال آن، بهم پیوستگی دارد . ولترو سایر دانشمندان این قرن تأثیر عوامل ماوراء طبیعت را در حیات اجتماعی انکار کرده و اصل بهم‌پیوستگی (۱۳) پدیده‌های اجتماعی را تایید کرده‌اند . در این قرن صاحب نظران دربارهٔ سازمان اجتماع نیز اظهار نظر کرده وازآنجمله بنالد (۱٤) در کتاب خود بنام « تئوری دولت » (۱٥) که بسال ۱۷۸٦ م منتشر کرده مینویسد : « سازمان اجتماع سیاسی و مذهبی لزوماً از طبیعت اشیائی که آنرا ترکیب میکنند ناشی شده است ، همچنانکه وزن ناگزیر ناشی ازطبیعت‌خودشیء است. وبهمین‌جهت قانون گذار نباید قانون را وضع کند، بلکه باید آنرا کشف سازد و اشاعه دهد . ملتی که از قانونگذار وضع قوانین را میطلبد بمثابهٔ بیماری است که از پزشك خویش بخواهد تا مزاج وی را عوض کند» . و آماردراین‌قرن توسعه یافته‌وبجامعه شناسی کمك کرد بطور کلی مختصات و ممیزات دورانی که شرح آن گذشت بدینقرار است : نخست اینکه غالب نظریات دانشمندان دارای جنبهٔ مذهبی شدید بود، زیرا هنوز کلیسا قدرت و نفوذ کامل داشت ومردم‌هم تعصبات دینی نشان میدادند و بعلت پائین بودن سطح دانش نوین ، دانشمندان از تفکیك دین و دانش میترسیدند و برای اولین بارانقلاب کبیر فرانسه پایه‌های نفوذ مذهب را متزلزل کرد و تفکیك دین را ازسیاست رسماً اعلام‌داشت‌واندیشهٔ انسانی را ازسلطهٔ کلیسا خارج ساخت . دوم اینکه تمام نظریات فوق دارای جنبه غائی بوده و خصلت کاملا علمی وتحقیقی نداشت و میخواسته‌اند از تمام نظریات مزبور نتیجهٔ فلسفی یااخلاقی را بدست آرند. سوم اینکه با وجود توجه تمام دانشمندان بتأثیر محیط واثرمتقابل پدیده‌های اجتماعی بازهم کود وخمودی درنظریات آنان مشاهده میشود ، بدینمعنی که جامعه را دارای نظام ثابتی تحت قوانین لایتغیری تصورمیکنند . چهارم اینکه کلیهٔ نظریات یك‌جهت دارد ، بدین معنی که اجتماع و پدیدهای آنرا در کلیهٔ خطوط سیروتکامل وازهمه‌جهات گوناگون آن درنظر نمیگیرند وبشیوهٔ منطق جامد نمودهای اجتماعی را جدا از یکدیگر تحت مداقه قرارمیدهند . درقرن نوزدهم براثر بسط وتوسعهٔ دانش‌مفهوم نسبیت درجامعه‌شناسی بخوبی راه یافت و بالاخره در اثر ترقی فوق العادهٔ که درتمام‌رشته‌های‌علمی پدیدآمده بود نظریات علمی و تحقیقی دربارهٔ جامعه شناسی از طرف دانشمندان بنام مانند اگوست کنت و نظائر او اظهار شد .

ممیزات جامعه شناسی: امتیاز مباحث جامعه شناسی از روانشناسی بدینجهت است که پدیدهائی اجتماعی درداخله اجتماع حاصل میگردد وپدیدهائیکه در روانشناسی مورد بحث واقع میشود در یك وجدان فردی روی میدهد و وجه امتیازآنها از حوادث تاریخی وجغرافیائی کلیت‌وعمومیت حوادث اجتماعی است. مثلا تاریخ در اصل و ریشهٔ مسیحیت یا توسعهٔ صنایع در قرن نوزدهم یا جنگهای‌ناپلئون بخصوص مطالعه میکند درصورتیکه جامعه شناسی از دیانت و مزد کارگر و جنگ بطور کلی بحث میکند . جامعه‌شناس‌بزرگ فرانسوی‌دور کیم (۱٦) ۱۸۸٥–۱۹۱۷ که یکی ازمتفکران قرن حاضراست در کتابی که‌راجع به‌قواعدوروش جامعه‌شناستی (۲) نوشته‌وجه‌امتیازحوادث‌نفسانی واخلاقی‌رااز‌حوادث‌اجتماعی نشان داده‌است او میگوید : حوادث اجتماعی طریقه‌های عمل و فکرو احساسی است که وصف بارز آنها اینست که درخارج‌وورای وجدان‌فردی موجود میباشد .

و« طبیعت اجتماعی این خاصیت را دارد که برطبیعت فردی‌اضافه میشود» . درعین اینکه بظاهر ما احکام اجتماعی را برضا و رغبت انجام میدهیم‌درحقیقت‌طبیعت‌اجتماعی آنرا بما تحمیل کرده است . یعنی فکر اجتماعی دارای قدرتی‌است که عضو جامعه را مجبور بانجام عمل معین میکند ولی‌چون غالباً برضا عمل را انجام میدهد این جبرو فشار را احساس نمیکند ، اما همینکه کسی

(۱)Apologétique. (۲) Spinoza . (۳) Lock. (٤) De cive. (٥) Leviathan .
(٦) Traité politique. (۷) Grotius . (۸) Rouseau . (۹) D' Holbach. (۱۰)Système social .
(۱۱)Contract social. (۱۲) Thélologique. (۱۳)Correlation. (۱٤) Bonald. (۱٥)Théorie de pouvoir.
(۱٦)Durkheim. (1917- 1858). (۱۷)Règles de méthode sociologique.

بخواهد از فرمان اوامر اجتماعی سرپیچی کند ، این جبروفشار را احساس میکند و بهمین جهت است که عضو هر جامعه اگر در یکی از موارد حقوقی و اخلاقی وغیره از حکم اجتماعی سرپیچی کند او را بوسائل مختلف وادار بجبران آن عمل میکند وچون این اجبار از خود فرد نیست سبب دیگری جز اجتماع نمیتواند داشته باشد . از آنچه گفتیم چنین نتیجه گرفته میشود که خارجی بودن و مستقل بودن و اجباری بودن از ممیزات احکام اجتماعی است .

و در تعریف آن باید گفت که « امور اجتماعی آن طریقه عمل و فکری است که قبل ازوجود فرد مقرر و پا بر جای باشد وافراد آنرا بطور کلی از طریق تربیت بیابند وکلمهٔ مؤسسات (۱) مناسب ترین لغتی است که این وقایع‌را مشخص میکند با این تعریف جامعه شناسی از علومی که غالبا آنرا جزء آن‌میشمارندممتازومشخص گردید ، یعنی هم از اخلاق اجتماعی که تکالیف انسانرا نسبت‌بجامعه تعیین میکند وهم ازسیاست که طبق نظریه افلاطون و روسو ، وصف مدینهٔ فاضله و جامعهٔ « ایده‌آل» را میکند متمایز است زیرا اخلاق اجتماعی وسیاست باینمعنی که گفته شد آنچه‌را که باید باشد وبهتراست‌تعیین میکنند و ایده‌آلی معرفی مینمایند در صورتیکه جامعه شناسی مثل علوم تجربی دیگر آنچه هست مطالعه میکند وواقعیات را مورد بررسی قرار داده قوانینی‌از آنها استنتاج میکند . مثلا جامعه شناسی انواع مختلف ازدواج را که بین جوامع وحشی ومتمدن‌متداول‌است مطالعه میکند واینکه کدام بهتر است‌به اخلاق میسپارد تادر آن باب حکم کند . موضوع جامعه شناسی : عبارتست از تحقیق درامور اجتماعی مانند عقاید وسنن وآداب و رسوم و نظائر آن ویافتن قوانین آنها .

تقسیمات جامعه شناسی : اگوست کنت این علم را بردو بخش بزرگ تقسیم کرده یکی را استاتیك اجتماعی (۲) و دیگری‌را دینامیك اجتماعی (۳) خوانده . در فارسی میتوان از بخش نخست به « علم سازمان اجتماعی» و از بخش دوم به « علم فعالیت اجتماعی» تعبیر کرد. دربخش اول اموری که پایه ومبنای‌هر جامعه‌را تشکیل میدهند مانند آداب و اخلاق و عقاید وصنعت وفرهنگ‌وجز آن‌موردمطالعه‌وتحقیق است بی آنکه باصل ومنشأ این کیفیات اجتماعی وچگونگی سیر تاریخی آنها توجهی باشد ازاین مطالعه قانونهائی مانند « آزادی معاملات باترقی اقتصادی بستگی دارد و این دو همیشه باهم‌ظهور میکنند» بدست می‌آید دربخش دوم سیر امور اجتماعی و ارتباط آنها با یکدیگر در طول زمان مورد بحث و تحقیق است و ازاین تحقیق معلوم میشود که این کیفیات معلول چه عللی بوده وبرطبق کدام قانون سیرخودرا درادوار مختلف تعقیب کرده اند . هریك ازاین کیفیات وامور اجتماعی‌شعبه خاصی‌را از جامعه شناسی ایجاد کرده اند . شعب جامعه شناسی بحسب آنچه دورکیم (٤) تعیین کرده چنین است :

۱ـ مرفلژی اجتماعی (٥) یاشناخت شکل جامعه که هیأت و شکل خارجی جامعه و اساس جغرافیائی وحجم بسط وچگونگی تمرکز و پراکندگی جمعیت را مطالعه میکند ویك نوع جغرافیای انسانی است که با نظر کلی‌تر مسائل مربوط را مورد بررسی قرار میدهد .

۲ـ فیزیولژی اجتماعی یا وظائف الاعضاء اجتماعی که وظائف واعمال جامعه ومظاهر مختلف حیات اجتماعی را تحقیق میکند و شامل رشته های زیر است : الف جامعه شناسی دینی که دربارهٔ معتقدات و عبادات ومؤسسات دینی تحقیق میکند .

ب‍ـ جامعه‌شناسی‌اخلاقی که ازافکار اخلاقی وعادات وآداب اجتماعی بحث میکند .

ج‍ـ جامعه شناسی حقوقی که موضوع آن قوانین است

د ـ جامعه شناسی‌اقتصادی که ازفراآوردن ثروت ومبادله وتوزیع آن گفتگو میکند .

هـ ـ زبان شناسی که زبانرا از آنجهت که زائیدهٔ زندگانی‌اجتماعی است موردمطالعه قرار میدهد .

و ـ زیباشناسی که موضوع آن آثار هنری است ازآنجهت که مولود محیط میباشند ، علاوه براینها ممکن است امور اجتماعی دیگری ازقبیل ارتش و سیاست نیز رشته‌های جداگانهٔ تشکیل دهند .

۳ـ جامعه شناسی عمومی . در این قسمت نتائجی‌را که علوم اجتماعی‌خصوصی بوسیلهٔ تحلیل فراهم آورده است تألیف وترکیب کرده قوانین کلی راجع بجوامع‌را معلوم میسازد .

روش جامعه شناسی : از زمانیکه اگوست کنت جامعه‌شناسی‌رامدون کرده ونام‌خاصی برآن نهاد در بارهٔ بهترین طریقهٔ مطالعه امور اجتماعی بین دانشمندان اختلاف‌شده و نتیجة بدودستهٔ کاملاً مخالف‌تقسیم‌شده‌اند طبق‌نظریهٔ دستهٔ اول که گابریل تارد(٦) وپل لاکمب (۷) نمایندهٔ‌نامی آنان هستند. جامعه شناسی تابع روانشناسی است و باید به کمك تاریخ وارسی وتحقیق‌شود. و طبق نظریهٔ دوم که دورکیم و اگوست کنت نمایندگان آن میباشندجامعه شناسی بکلی علمی مستقل و مجزی از روانشناسی است وروش آن برپایهٔ مشاهدهٔ امور وآزمایش گذاشته شده است و اگر امور اجتماعی گذشته مورد تحقیق باشد ، تاریخ وسیلهٔ کار خواهد بود ودرصورتیکه‌منظور امور اجتماعی زمان حال باشد ازعلم آمار (۸) که همهٔ اموررا به‌ترتیبی معین دنبال هم میآورد ونتیجه را با جدولها و منحنی‌هائی نمایش میدهد استفاده میشود . آزمایش‌در تمام شعب جامعه‌شناسی‌بکارمیرود وضرورتی که برای تغییر دادن برنامه های فرهنگی وقوانین قضائی واصول اقتصادی وجز آن درجامعه‌احساس‌میشودنتیجهٔ آزمایشهائیست که خواه ناخواه ازآنها بعمل آمده است

جامعهٔفواداول. [م ـ ع َ ی ـ ف د ا َ وَ] (اِ خ) دانشگاه دولتی فؤاد اول که



جامعهٔ فواد درقاهره

در ۱۹۰۸ در قاهره تأسیس شده است . این دانشکده‌شامل‌دانشکده‌های کشاورزی و دراسات‌العربیه وادبیات وبازرگانی وفنی وحقوق‌وعلوم‌ودامپزشکی وپزشکی‌می‌باشد (ازاعلام المنجد) .

جامع همدان. [ـِ م ـِ ع هَ ـَ م] (اِخ) مسجدی است که دروسط شهر واقع شده ومعروف بجامع عتیق همدان است . بانی آن الباوخان‌زنگنه‌است ولی تاریخ‌تحقیقی آن معلوم نیست .

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲٤) .

جامعه‌ملل . [م ـ ع َ ـ م ل َ] (اِ خ) مؤسسهٔ بود که پس از جنگ‌اول جهانی ازاجتماع دول بمنظور تأمین صلح جهانی تأسیس شد . مؤلف حقوق بین الملل عمومی آرد :

جامعهٔ ملل مؤسسهٔ بود از اجتماع عدهٔ غیر محدودی از دول و مؤسساتی که اهلیت وشخصیت حقوقی بین الملل‌را دارا هستند برای تشییدمبانی تعاون بین ملل متمدنه و برقرری بنیان عدالت در عالم و تضمین صلح جهان وآسایش ملل که با یکدیگر مشارکت‌ومعاضدت مینمودند . این مؤسسه بموجب‌عهدنامهٔ ورسای(۲۸ژوئن۱۹۱۹م) بوجود آمده وقسمت اول عهدنامهٔ مزبور تافصل ۲٦ مربوط به این سازمان است واین قسمت را اساسنامه‌یا میثاق جامعهٔ‌ملل نامیده اند . برای اطلاع برای‌بنقسمتا عهدنامه رجوع به کتاب دیپلماسی عمومی دکترحسن ستوده ج۲ ص ۳٥۱ ببعدشود.

(۱) Institutions. (۲) Statique sociale. (۳) Dynanique sociale. (٤) Durkheim.
(٥) Morphologie sociale. (٦) Gabriel Tarde. (۷)Paul Lacombe. (۸)Statistique.

جامعهٔ ملل‌جزء مؤسسات بین‌المللی محسوب ودارای شخصیت واهلیت‌حقوق بین المللی بوده ومؤسسهٔ شوروی و اجرائی و بودجهٔ مخصوص وحق اتخاذ تصمیم داشت و برای محترم داشتن‌تصمیمات‌خود میتوانست‌قوای لازم‌را در اختیار داشته باشد . تشکیلات جامعهٔ ملل - جامعهٔ ملل دارای دو نوع عضو بود :
۱- اعضاء مؤسس
۲- اعضائی که بعداً بعضویت پذیرفته میشدند . اعضاء مؤسس عبارت بود از ۲۹ دولت امضاء کنندهٔ‌عهدنامهٔ ورسای وسیزده دولتی که نام‌آنها درضمیمهٔ اساسنامه ذکر گردیده بود . وبرای اینکه دول اخیره جزء اعضاء مؤسس محسوب شوند بایستی درظرف دوماه اول اجرای اساسنامه‌قبولی مقررات آنرا به سایر اعضاء جامعه اطلاع دهند . کلیهٔ دول و دومینونها (مستعمرات مستقلهٔ انگلیسی) ومستعمراتی که در ادارهٔ خوداستقلال‌داشتندبادوشرط‌ذیل‌میتوانستند عضویت جامعهٔ ملل‌را دارا گردند :
اولا- عضویت آنها را دو ثلث اعضاء جامعه تصویب کرده باشند .
ثانیاً- تضمینات حقیقی بدهند که باصمیمیت تعهدات بین المللی خود را انجام خواهند داد و مقررات جامعهٔ ملل را در موضوع تجهیزات‌بری وبحری محترم وواجب‌الرعایه خواهند دانست . دولی که بعداً به عضویت جامعهٔ ملل پذیرفته شدند عبارت بودند از: اتریش ، آلمان ، ایرلند ، بلغارستان، ترکیه حبشه ، سن دومنگ ، مجارستان و مصر . اعضاء جامعهٔ ملل میتوانستند ازعضویت آن مؤسسه‌استعفا دهند مشروط براینکه دوسال قبل سایراعضاء را از ارادهٔ خود مستحضر نموده و در تاریخ خروج کلیهٔ تعهدات بین المللی خود وتعهدات راجعهٔ به اساسنامه را انجام‌داده باشندبعلاوه اعضائی که اصلاحات وارده‌به‌اساسنامه رانپذیرند مستعفی‌محسوب میشوند اعضاء جامعه میتوانستند عضوی را که یکی از تعهدات ناشیهٔ از اساسنامه را نقض‌کرده باشد از عضویت اخراج نماید و این اخراج بایستی در شورای جامعه باتفاق تصویب شود .
مؤسسات جامعهٔ ملل : جامعهٔ ملل وظائف محوله را بوسیلهٔ مجمع عمومی و شوری ودارالانشاء انجام میداد . مجمع عمومی و شورای سیاسی و دارالانشاء مؤسسهٔ اداری آن‌بود و یک مؤسسهٔ قضائی بنام دادگاه دائمی‌بین‌المللی‌نیزداشت که‌فعلاهم‌دائراست. مجمع عمومی : مجمع عمومی مرکب از نمایندگان کلیهٔ اعضاء جامعه‌بود. هریک‌از دول عضو جامعه دارای یک رای بوده و بیش ازسه نماینده نمیتوانست داشته باشد همه ساله‌دراولین دوشنبه سپتامبرمنعقدمیشد ونیزبطورفوق‌العاده موقعی که شوری‌یاخود مجمع تصمیم‌میگرفت تشکیل میشد .
شوری:شورای‌جامعه‌مرکب‌ازچهارده‌عضوبود که پنج تن آنها که نمایندهٔ دول بزرگ بودند عضو دائمی و ۹ تن دیگر را مجمع عمومی برای مدت محدودی‌انتخاب میکرد وهمه ساله سه عضوآن تغییرمییافت . برای افزایش تعداد اعضاء دائمی‌تصویب‌اکثریت مجمع عمومی‌لازم بود .
از دولی که عضویت شوری نداشتند اگر درمسئلهٔ مطروحه ذینفع بودند دعوت‌میشد که نمایندهٔ بفرستند . هریک ازدول عضو بترتیب حروف تهجی یکسال‌ریاست شوری رابعهده میگرفت وهردولت یک رای‌ویك نماینده داشت و درهرسه ماه یکبار تشکیل میشد وبه‌طورفوق العاده‌نیزمنعقد میگردید تصمیمات مجمع و شوری اصولاباید باتفاق آراءاتخاذشود مگردرپارهٔ مواردغیراساسی که اکثریت کافی بود .
دارالانشاء = درمرکزجامعه مؤسسهٔ دارالانشاءتأسیس یافته که‌یک رئیس ودونائب رئیس داشت.رئیس‌راشوری برأی اکثریت انتخاب کرده و خود رئیس‌اعضاء راانتخاب مینمود . وظایف مؤسسات جامعهٔ ملل = دارالانشاء بمنزلهٔ قوه مجریهٔ مجمع عمومی و شوری بوده وکارهای اداری جامعهٔ ملل را انجام داده وواسطه بین دول وجامعهٔ‌ملل بوده وتمام مسائلی که باید درمجمع عمومی یاشوری مطرح شود جمع آوری مینمود دارالانشاء به ده اداره منقسم میشد که هریک قسمتی از وظائف دارالانشاء را انجام میداد :
۱- ادارهٔ کمسیونهای اداری «سار» و «دانتزیک» واقلیتها ۲- ادارهٔ‌اقتصادی ومالی۳- ادارهٔ قضائی ٤- ادارهٔ سیاسی ٥- ادارهٔ خلع سلاح ٦- اداره قیمومت . ۷- اداره بهداری ۸- ادارهٔ حمل و نقل . ۹- ادارهٔ اطلاعات ۱۰-ادارهٔ اموراجتماعی. وظائف دارالانشاء روشن و صریح معلوم شده ولی وظائف مجمع عمومی و شورای مبهم‌بود ودراولین جلسهٔ‌مجمع که درنوامبر ۱۹۲۰ در ژنو منعقدگردید اینموضوع روشن‌گردید باین‌طریق که مجمع عمومی قدرت عالی غیر دائمی و شوری پارلمان دائمی ودارالانشاء قوهٔ اجرائی دائمی‌جامعهٔ ملل معرفی شدند و هیچ یک حق دخالت درکارهای دیگری را نداشت. مقر جامعهٔ ملل شهرژنو مقرر گردید ولی شوری لدی الاقتضاء میتوانست‌آنرا تغییردهد .
وظائف‌جامعه‌ملل - درموضوع وظیفهٔ کلی و اساسی‌جامعهٔ‌ملل هنگام‌انعقادعهدنامهٔ‌ورسای دو نظر اظهار میشد : مطابق نظریهٔ اول جامعه‌یک‌اتحادیهٔ دائمی است که‌اعضاء آن حق حکمرانی خود را کاملا محفوظ داشته وفقط درمواردی که دولتی برخلاف قوانین بین المللی اقدامی بعمل آورد با معاضدت یکدیگر ازدولت متجاوزجلوگیری وممانعت میکنند و طبق نظریهٔ دوم جامعهٔ ملل حکومتی است فوق حکومتهای اعضاء جامعه ودارای قوهٔ مقننه وقوهٔ‌اجرائیه‌ایست که متکی بریک ارتش بین‌المللی می‌باشد حق حکمرانی واقعی‌داشته ومیتواندقوانین بین‌المللی‌وضع کرده‌ومقررات‌متخذه دربارهٔ دول اجرا کند . نتیجهٔ نظردوم ازبین رفتن حق حکمرانی دول عضو بوده . ولی‌عهدنامهٔ ورسای ترتیب متوسطی اتخاذ نمود که هم حق حکمرانی دول عضو محفوظ بود وهم مؤسسه دارای شخصیت حقوقی وقدرتی‌بود که میتوانست وظائفی‌راکه بموجب‌عهدنامه بآن محول شده بود انجام دهد . ولی در حقیقت قوهٔ اجرائی برای انجام تصمیمات خود نداشت .(از حقوق بین‌المللی عمومی تالیف صدیق حضرت) .

جامع یزد . [م ِ ع ِ یَ] (اِ خ) مسجدی است قدیمی دریزد . مؤلف مرآت البلدان آرد : گویند ابتدا سلطان علاء الدوله گرشاسب ابن علی بن فرامرز بن سلطان علاء الدوله‌کالنجار مسجدی عالی بساخت که بمسجد عتیق معروف شد . این مسجد سه در وصفهٔ بزرگ و کتابخانهٔ داشته است . درسال ۷۲٤مرتضی اعظم سعید سید رکن الدین محمدبن سید نظام‌الدین محمدقاضی طرح مسجدنوی‌درطرف‌قبله مسجدانداخت وتمام‌نشده بانی درگذشت و بموجب وصیت اوشرف الدین علی در اتمام آن کوشید و منارهٔ برسر گنبد قدیم بساخت و درسنوات بعد بکرات توسعه یافته و بدفعات مرمت شده است . ووضع کنونی‌آن بدینقراراست مسجدی‌است بسیار بزرگ واقع در وسط شهر کهنه که‌داخل حصارشهرمز بورمسجدی مانندآن نیست از پنج در باینمسجد وارد میشوند ودودردیگردارد که کمترمحل عبور است . صحن‌وسیعی‌دارد که‌ماهتابی مسطحی دروسط وسه جوی‌آب دراطراف‌آن‌جاری است وگنبدی‌بسیاروسیع ومرتفع درطرف قبله است که داخل آن با کاشیهای ممتاز وکتیبه‌هائی بخط‌کوفی زینت یافته است . ونیز دو رواق و چند شبستان بزرگ و حوضخانه و حوض هشتی بزرگی دارد . ونیز دو منارهٔ بلند دارد که مشرف برتمام شهر وتماماً ازکاشی ممتاز است‌وبالا رفتن وپائین آمدن یك مناره دریك راه ومناره دیگر ازیك راه بالا وازراه دیگر بپائین میروند .
(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲٥).

جام غرور . [مِ غ‍ُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازشراب غرور، هوای نفس ، غرور جوانی :
کسی زجام غرور زمانه مست مباد .
(اوحدی) .
رجوع به غرور شود .

جامغول . [م ُ] (اِ) حرامزاده

را گویند. (برهان). حرامزاده را گویند ، چه جا مغول‌جامهٔ غول بوده یعنی لباس‌غول وچنانکه غول گمراه وگمراه کننده است مردمان شریر حرامزاده راهزن را بایین نام خوانده اند که گوئی دیو وغول در جامهٔ اوست لهذا آنرا دامغول گویند . (آنندراج). بچه‌ایکه پدرش معلوم نباشد یاچند پدر داشته باشد. ولدالزناء. ناپاك ؛

همچنان کانجامغول حیله دان
گفت میجویم کسی از مصریان.
مولوی .

ودراین تأمل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یك جاعلیحده ومغول علیحده باید اعتبار کرد .(انجمن آراء). ذاغول مخفف دامغول. (آنندراج).(انجمن آراء) . خشوك ، سند ، (آنندراج) این لفظ ومعنی آنرا ازاین بیت‌مثنوی‌استخراج کرده اند :

همچنان کان جا مغول حیله دان
گفت میجویم کسی از مصریان .

ولی دراین‌بیت « جا» جداست و «مغول» هم جدا بمعنی‌فردی ازقوم تاتار . نیکلسن مثنوی ج ۳ ص ٤۹ بیت را چنین نقل کرده است :

همچنان کاینجا مغول حیله دان
گفت میجویم کسی از مصریان

و درفهرست حکایات دفتر سوم حکایت مزبور را تحت عنوان (حکایت مغول حیله دان) آورده است .
(برهان مصحح دکتر معین ج ٤ تصحیحات واضافات) .

جام غولك . [لَ] (اِ) اصطلاح عامیانه، حقه ، حیله ، خدعه ، مکر ، فریب جنقولك .

جامغولك باز . [لَ] (ص مرکب) اصطلاح عامیانه ؛ حیله ساز ، حقه باز ، خدعه‌گر ، مکار . جنقولك باز .

جامغولك بازی . [لَ] (حامص مرکب) اصطلاح عامیانه ؛ حیله سازی ، خدعه گری ، حقه بازی ، فریب کاری ، مکاری . جنقولك بازی .

جام فرعون . [مِ فِ] (ترکیب اضافی) نام جامی که فرعون در آن شراب میخورد . پیالهٔ خاص فرعون . جام شرابخوری فرعون ورجوع‌به جام فرعونی وفرعونی جام شود .

جام فرعونی. [مِ فِ عَ] (ترکیب توصیفی) یافرعونی‌جام کنایه از جام بسیار کلان ، پیالهٔ بزرگ . مؤلف غیاث اللغات گوید : فرعون را جامی بود از زر که چهار کس آنرا در مجلس بدور میآوردند. (غیاث اللغات) . فرعون جامی داشت از طلا که چهار تن یا هفت تن اطراف آنرا گرفته بدور میگردانند و چون مجلس شراب‌باخر میرسیدآنجام‌را بندما وخاصان خود می‌بخشید :

ساعتی گوئی بساقی جام فرعونی بده
لحظهٔ گوئی بمطرب‌صوت‌موسیقی‌بیار .
میر معزی (بنقل آنندراج) .

بده جام فرعونیم کز ترهد
چو فرعونیان زاژدها می گریزم.
خاقانی .

جام فرعونی خبرده تاکجاست
کاتش موسی عیان بنمود صبح .
خاقانی .

جام فرعونی اندر آر که صبح
دست موسی برآرد از کهسار.
خاقانی .

می‌دیرینه‌گساریم به فرعونی جام
از کف سیم‌بنا گوشی باکف‌خضیب.
منوچهری .

جام فریدون . [مِ فِ رَ] (ترکیب اضافی) نام پیاله‌ایکه فریدون باآن شراب میخورد. پیاله خاص‌فریدن، جام‌شرابخوری فریدون .
|| کنایه ازجام کلان ، پیالهٔ بزرگ ، جام سلطنتی ، جام شاهی ، جام کسری ، جام فرعون . رجوع به جام کسری‌وجام‌فرعون شود :

هست دردست چپت جام فریدون راستی
هرچه زانسومی ستانی از کرمزین‌سو‌ببخش
خسرو (بنقل آنندراج) .

جام‌فیروز . [ ] (اِ خ) نام‌حاکم تهته است . وی از لشکر ارغون شکست یافته بگجرات آمد ودختر خودرا بسلطان داد و بوقت شکست سلطان بهادر بدست لشکریان گرفتار آمدوشب‌هنگام محافظانش اورا ازترس آنکه فرار کند بقتل‌رساندند. (ازتاریخ شاهی‌ص ۱٤۰).

جامك . [مَ] (اِ مصغر) مصغر جام ، جام خرد، جام کوچك ، پیالهٔ کوچك .

جام کاری کردن . [کَ دَ] مص مرکب)آیینه‌کاری کردن . (آنندراج):

خ نهٔ دل‌راگرامی جام کاری میکند
هر که‌جامی‌میدهدامروز‌ی‌ری‌میکند.
حسین بیگ گرامی .

|| پیاپی جام شراب کشیدن . (آنندراج):

ورع را در خمار خام کاری
بسرجوشی نکردی جامکاری.
ظهوری .

جامکان . [ ] (اِ مرکب) جامه خانهٔ حمام، (ناظم الاطباء) جامکن . (ناظم الاطباء). رجوع به جامکن شود .

جامکاه . [ ] (اِ مرکب) چیزی که باشراب ازبرای مزه میخورند. (ناظم لاطباء) .

جام کسری. [مِ کِ] (ترکیب‌اضافی) جام شراب کسری، پیاله‌ایکه کسری در آن شراب میخورده است :

جهان‌زیر توروی‌توجام کسری شد
فلك‌زنفحهٔ‌لطف‌تو گوی‌عنبر گشت

کمال اسماعیل . (بنقل‌آنندراج). دراین شعر ظاهرآ مقصود از کسری‌خسرو پرویز است .
|| جام بزرگ ، پیاله کلان ، جام شاهی، جام فریدونی ، جام فرعونی ، رجوع بجام فرعونی وجام فریدونی شود.

جام‌کشیدن. [کَ دَ] (مص‌مرکب) جام برداشتن، پیاله‌حمل کردن، جام‌بردن؛

عاشقا گربود خواهی درصف میخوارگان
جام می برتارك سررایگان باید کشید .
معزی نیشابوری (بنقل ارمغان آصفی).

چو آفتاب بکش جام آتشین برسر
که ازخمارعذار تو رنگ مه دارد.
صائب اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی) .

درمسجدیم وطاعت میخانه شغل ماست
جامی بطاق ابروی محراب میکشیم .
طالب‌آملی (بنقل ارمغان‌آصفی).

جامکمکس . [مَ مَ] (اِ) بهیهلی. (الفاظ الادویه) .

جامکو . (اِخ) دهی بزرگ از دهات دارمرزین است .
(نزهة القلوب ج ۳ص ۸۲).

جامکه . (اِخ) یکی‌ازامراءشیبانی‌خان ملقب به کوکلتاش که هنگام شکست شیبانی خان بدست ازبکان فرار نموده وجان بسلامت برد . (از حبیب السیر چاپ تهران ج ۳ جزء ٤ ص ۲۹۰) و در حبیب السیرچاپ خیام این شخص بنام‌جانکه ضبط شده است .
حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ص ۲۹۰) .

جامکی . [مَ] (اِ) آنچه نوکران را ازمشاهره و سالینه و نانکار و جز آن دهد.(شرفنامهٔ منیری). وظیفه وراتبه اشد وآنرا بتازی رزق نامند . (جهانگیری). بیازده وظیفه وماهانهٔ که بخداء وچاکران بهای جامه‌وجره‌دهند. (انجمن‌آرا). اجری، آنچه برای جامه و خوراك بنوکردهند. آنچه بنوکردهند بجهت جامه بهاوماکول. مستمری.جامگی :

هم به ثنای پدر ختم‌کنم چون مقیم
نان من ازخوان اوست جامکی ازخان‌او .
خاقانی .

مرا خضر تعلیم گر بود دوش
برازی که‌آمد بذیرای‌گوش
که ای جامکی خوار تدبیر من
زکام سخن چاشنی گیر من .
خاقانی (بنقل شرفنامهٔ جهانگیری)

به لشکر ازاین جامکی داد شاه
بیاسود ز انعام خسرو سیاه .
حکیم زجاجی (بنقل آنندراج) .

کاین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیر او چون برد .
مولوی .

نی جامگی و نه حکم جویم
بر حکم تو احتمال خواهم .
مولوی (بنقل جهانگیری).

|| رشتهٔ چند باشد که باهم تاب داده سر آنرا روشن کنند تا بندوق را بآن درگیرانند . (جهانگیری). || صندوق رخت . و رجوع به جامگی شود .

جامگیات . [مَ ي] (اِ) یا جامگیات جمع جامگی ، وظیفه‌ها ، ماهانه‌ها . پاداشها مزدها ، اجری‌ها ، سالیانه‌ها :
باغلامان ترک ومعارف لشکر در مواجب و اقطاعات و جامگیات طریق شطط و مناقشت وتدقیق پیش گرفت.
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۶۳) .

جام کیخسرو . [مِ خُ] (ترکیب اضافی) جام جم،جام جهان نما . رجوع به این دو کلمه شود .

جامگی‌خوار . [مَ] (ن ف مرکب) جامگی خوار ، مواجب گیر ، ماهانه بگیر ، آنکه شهریه یا سالانه اجرت گیرد ، راتبه گیر :
فهرست جمال هفت پرگار
ازهفت خلیفه جامگی خوار .
نظامی .
ورجوع به جامگی خوار شود .

جامگیه . [مَ يَ] (اِ) معرب جامگی ماهانه ،انعام ، وظیفه ، راتبه ، (ناظم الاطباء) مأخوذ ازجامگی ازریشهٔ جامه (لباس) که دراصل اجرت نگاهدارندهٔ لباس است ودر تداول بمعنی ، مزد ، اجرت ، مقرری ، مستمری،مزدوری ، اجیری است : ولم یأخذ جامکیة ، ولالبس تشریفاً ، ج ، جوامک وجماکی . جوامک المدارس ، حق القدم یک معلم. جامگی باافعال اعطی ، عمل له اطلق له، وضع له ، قرر،وصل استعمال میشود (ازدزی ج۱) .

جامگاه . [ ] (اِ مرکب) نقل دان (آنندراج) :
بساط باغ بزم میکشان بود
درختان جامگاه ونقل‌دان بُود.
اشرف (بنقل آنندراج) .
|| جای شمسهٔ ایوان . (آنندراج) :
رفعت طاق درش نوشیروان راسر کشان
جام گاه قبه‌اش خورشید تابانرا ضیاء .
شفیع (بنقل آنندراج) .
|| جامکان . (ناظم الاطباء) .

جام گذاشتن . [گُ تَ] (مص مرکب) جام را برزمین گذاشتن، جام نهادن ، جام. را درجایی قراردادن . جامرا فروگذاشتن جامرا ترک کردن :
آنکسکه ذوق باده برو تلخ مینمود
بگذاشت جام شربت ومیل شراب کرد.
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

جام گردان . [گَ] (ن ف مرکب) آنکه جام را بدور درآورد . گردانندهٔ جام، ساقی .

جام گردان کردن . [گَ کَ دَ] (مص مرکب) جام را بدور درآوردن . ساقیگری،جام باده دادن :
ساقیا پیش آر آن آب آتش فام را(کذا)
جام گردان کن ببر غمهای بی انجام را
سوزنی.

جام گردیدن . [گَ دَ] (مص مرکب) جام می بدوردر آمدن، دست بدست گردیدن جام :
فلک امشب بکام رند دردآشام میگردد
عسس گوخواب راحت کن که امشب جام میگردد.
فغفورلاهیجی (بنقل از ارمغان آصفی) .

جام گرفتن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب) پیاله گرفتن ، جام بدست آوردن ، پیالهٔ می بدست گرفتن :
مکن سرسری امشب آرام گیر
گر اورا همی بایدت جام گیر .
فردوسی .
کسی تا کی بیابی جام غیرت دردهن گیرد
آلهی اشک آتش گردد و درجان من گیرد .
شفای اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی) .
نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد
از دورچند بیند می در ایاغ مردم .
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .
|| جام یادکسی گرفتن یابیاد کسی گرفتن بسلامتی وی باده نوشیدن ، بیاد او می نوشیدن :
بفرمود کامروزدل شادکام
همه یادگرشاسب گیرید جام .
اسدی .
ورجوع به یادگرفتن شود .

جامگک . [مَ گَ] (اِ) مصغرجامه، جامهٔ کوچک وخرد . (ناظم الاطباء) .

جام گوهری . [مِ هَ] (ترکیب اضافی) جامی که از گوهر ساخته شده . جام منسوب بگوهر . || کنایه ازپیاله بلوری.(برهان). پیالهٔ حلبی ومانندآن . (آنندراج) . || کنایه ازلب ودهان معشوق. (برهان).(آنندراج)؛
چشمهٔ خضر سازلب ازلب جام گوهری
کزظلمات بحرجست آئینهٔ سکندری .
خاقانی .(بنقل آنندراج) || لعل .

جامگی . [مَ] (اِ)(۱) راتب، وظیفه و آنچه بملازم ونوکروغلام دهند بجهت جامه بها . (برهان). وظیفه وماهیانهٔ که به نوکر دهند واین مجازاست زیراکه دراصل بمعنی بهای جامه و رخت است مرکب از جامه و یای نسبت . (آنندراج) . روزینه و جامهٔ کهنه وماهیانه که به بهای جامه بدهند . . . وددرسراج نوشته : مُرکب است از کلمهٔ جامه و کلمهٔ گی که بکاف فارسی برای نسبت است (ازغیاث اللغات)(۲) بهای جامه که چون وظیفه و راتبه و مواجب به لشکریان و جز آنان می‌داده اند ، آنچه بسپاه دهند یا اصناف خدمه رابرای خریدن پوشاک آنچه از نقد وجز آن بسپاهی وغیراودهند برای جامهٔ او. مواجب ، جیره ، مستمری :
گیرم ندهی جامگی و بارگیم
آخر بدهی سیم غلا بارگیم .
سوزنی .
هست از جامه خانهٔ فلکیش
جامگی زآفتاب و ازمهتاب .
سوزنی
که ملک ملک امیرمقرب است وجهان
بجامگی بکل و کور داده و نانی .
سوزنی .
پدرمن (معزی) امیرالشعراء برهانی رحمة الله . . . مرا بسلطان ملکشاه سپرد . . . . پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد وشاعرملکشاه شدم (چهارمقاله ص۱۴ بنقل از حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . روزی بدیوان عطا نشسته بود و حشم را جامگی میداد . (تاریخ طبرستان) . این جماعت بی آنکه جنگی بود بفرستادند و ازسلطان درخواست جامگی واقطاع کرده قلعه باز سپردند . (تاریخ طبرستان) . اما بسبب ردت پدرایشان خلیفه ازدست ایشان بیرون کرده وملک بیت المال گردانیده و باز بر سبیل اجرت و جامگی بایشان داده و وی خدمت بسزا نمیکند . (تاریخ بخارانرشخی ص۱۹) . امیربصره خواست تا جامگی بوی دهد . اورا طلب کردند دردستورگاهی بود که رنج شکم داشت وازعبادت یکدم نمی آسود وآن شب حساب کردند شصت بارآب دست کرده بود ووضو می‌ساخت و درنمازمیرفت (تذکرة الاولیاء) .
زین ره که نجات نامه دارم
نه جامگی و نه جامه دارم
نظامی .
کلمهٔ جامگی برای نقدمیباشد برخلاف اجرا که از جنس بوده است : سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم . . و از اجراء و جامگی یک من ویک دینار نیافتم(چهارمقاله) پیش ازاین عموم لشکرمغول را مرسوم و جامگی و اقطاع وتغارنبود بعضی بزرگان بقدرتغارمی ستدند و بیشترنه (تاریخ غازان ص۳۰۰). || خوراک. (برهان).(ناظم الاطباء) . || فتیلهٔ تفنگ. (برهان).(ناظم الاطباء) . || درد پیاله . (برهان). (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء) . || قطعهٔ ازپارچه پنبیین که برای یک جامه بس باشد (ناظم الاطباء) . جامه‌پوشاک . کسوة .

(۱) وبسکون میم هم آمده است. (برهان)
(۲) ی ادات نسبت است و گ بدل از ه باشد .

جام گیتی نما . [مِ] (ترکیب توصیفی). جام جم ، جام کیخسرو ، جام جهان نما ، جامی که تمام احکام وحوادث نجومی درآن درج بوده است :

کنون شاه در جام گیتی نمای
به پیش جهان آفرین شد بپای .
فردوسی .

بخواهم من آن جام گیتی نمای
شوم پیش یزدان بباشم بپای .
فردوسی .

ز کیخسرو آنجام گیتی نمای
که احکام انجم دراو یافت جای
نظامی .

فرومانده در کنج تاریك جای
چه دریابد از جام گیتی نمای .
سعدی .

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاك رهیم .
حافظ .

رجوع به جام جهان نما شود .

جامگی خوار . [مَ] (ن ف مرکب) وظیفه خوار،مستمری بگیر . اجرت گیر :

که ای جامگی خوارتدبیر من
زجام سخن چاشنی گیرمن .
نظامی .

همه صیرفی طبع بازارگان
جگرخوارهٔ جامگی خوارگان
نظامی .

و رجوع به جامگی خوارشود. || کنایه از مردم شرابخوار . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || خدمتکاررا هم گویند. (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || مردم علوفه دار، (برهان) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

جامگی دار . [مَ] (ن ف مرکب) تفنگ چی، شمخالچی. (ناظم الاطباء) .

جام گیر . (ن ف مرکب) . شرابخوار. بهارعجم (بنقل ارمغان آصفی) جام گیرنده ، پیاله گیر ، قدح گیر :

توشمشیرگیری و اوجام گیر
توبرسر نشینی و او برسریر
نظامی .

چو کیخسروازمی شود جام گیر
چرا جام خالی بود برسریر .
نظامی .

این دوسه روزی که شدی جام گیر
خوش خور وخوش خفت وخوش آرام گیر .
نظامی .

|| کنایه از شرابخوار . (آنندراج) .

جامل . [مِ] (اِ) جِ جمل شتران شتر گله باشتربان(منتهی الارب).(آنندراج) گلهٔ شتران با شتربانان و ارباب آن : شاعر گوید :

لهم جامل مایهدا اللیل سامره .

(اقرب الموارد) . || خداوندان شتر. (آنندراج).صاحب الجمال کالباقر لصاحب البقر. (اقرب الموارد) . || اسباب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || قبیلهٔ بزرگ . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

جام مسیحا . [مِ مَ] (اِ خ) جام مسیح . جامی که مسیح با حواریون درآن شراب نوشید . رجوع به جام جهان نما شود. || کنایه از باد صبا . (آنندراج) . || کنایه از آفتاب . (آنندراج) .

مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست
صرفه دراین بزم نیست ساغرجم داشتن (۱)
محمد عرفی (بنقل آنندراج).

جام ملك شرق . [مِ مَ لِ كِ شَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ پادشاه شرق . || کنایه ازقرص آفتاب .

جام می . [مِ مَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ شراب، قدح می، ظرف شراب:

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وزبنده بندگی برسان شیخ جام را(۲) .
حافظ.

جامن . [مُ] (اِ) سانسکریت یامونه (۳) گروهی ازیونانیان ساکن شمال هند بنقل از «سنگهت» . (تحقق ماللهند ص ۱۵۶) .

جامنو . (اِخ) دهی است بین راه ساری بآمل . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۷۵-۱۷۶).

جام نوشیدن . [دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن . (آنندراج) باده خوردن، می زدن، جام پیمودن، جام خوردن:

مرا کین دولت امروزاست درچنگ
بدولت چون ننوشم جام گلرنگ.
امیرخسرو. (بنقل آنندراج) جام زدن .

جامنونتن. (٤) [مِ نِ تَ] (مص) بلغت زندوپازند (۵) بمعنی گفتن باشد و جامنونون یعنی میگویم و جامنونید یعنی بگوئید . (برهان) (آنندراج) . این کلمه هزوارش ودرپهلوی رسیدن(۶)است.مؤلف برهان آنرا بخطا «جامتونتن» نقل کرده . اما جاملونتن(۷) وجاملونتن(۸) و نظائر آن هزوارش وپهلوی آن گفتن(۹) است ومؤلف بجای « جاملونتن »، «جامتونتن» نشانده است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

جام نهادن . [نِ دَ] (مص مرکب) . جام گزاردن، جام دادن :

آنجام طرب شکار بردستم نه
وان ساغرچون نگار بردستم نه .
کمال اصفهانی . (بنقل ازارمغان آصفی) .

جامودد . [دَ] (اِخ) نام قدیمی یکی از بلاد هند . (تحقیق ماللهند ص ۱۵٤) .

جامور. (اِ) پیه خرمابن . (منتهی الارب) || قبر، (ذیل اقرب الموارد) || جامور الدقل [دَ قَ] چوب سوراخی که برسر دکل کشتی قرار دارد . خشبة الثقوبة فی رأس دقل السفینه المرکبة فیه . (۱۰) (ذیل اقرب الموارد) ، دکل عقب سر ، ازباب تشبیه آن به جامور کشتی . (ذیل اقرب الموارد) .

جامورات . (اِ) جمع جامورة . رجوع به جامورة شود .

جامورة . [رَ] (اِ) دل.(درخرمابن) ج جامورات .

جاموس . (ع اِ) گاومیش ، معرب است (۱۲) (منتهی الارب) معرب گامیش که مخفف گاومیش است (آنندراج) . دراین دیارمردم این زمانه بجهت تفرقه نر وماده نررا جاموس گویند بتعریب وماده راگاومیش چنانکه اصل است. (آنندراج) . قسمی گاو . ج جوامیس . (منتهی الارب). (مهذب الاسماء) کلمه ایست غیر عربی که عرب (۲) بدان تکلم کرده است : لیث یدق الاسدالهموسا و الاقهبین الفیل و الجاموسا . (الراجز بنقل المعرب جوالیقی ص ۱۰٤) . نوعی گاواست لیکن استخوانش درشت تر وموهایش زیادتر است رنگ بیشتر آنها سیاه است واز گاوسردتر وخشك تراست وازخصوصیاتش آنکه . . . و نرآن باخواهروخاله وخویشاتبکه درآدمی ازدواج آنها حرامست ، جمع نمیشود . گوشت آن کسی راکه تحمل ریاضت کندو آنانرابیماری که کلیه دارندوبادموی مزاج اند مفیداست وسودارا بیفزاید ومفاصل رانافع بود و نیز زنان را زیان دارد . ومصلح آن دارچینی است و دود مو وشاخ آن موجب فرارافعی شود (تلخیص از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۶) . شیروفیل رامیکشد وشیر وروغن آن نسبت بشیرگاو چرب تر و غلیظتر خصوص شیر جنگلی آن که ارند گفته شد. طبیعت آن گرم وخشك وجنگلی آن گرم تر وخشك تر. افعال و خواص آن : گوشت آن بسیار غلیظ و جهت اصحاب ریاضات و هزال گرده نافع گوشت بچهٔ شیر

---

(۱) شاهد بودن این برای معانی باد صبا و آفتاب چنانکه صاحب آنندراج پنداشته موردتأمل وبلکه برای معنی نخستین مناسب تر است.
(۲) بعض محققان « شیخ خام » ضبط کرده اند . (۳) Yāmuna (٤) Jāmanonatan .
(۵) زندوپازند . (حاشیه برهان مصحح دکترمعین). (۶) Rasitan . (۷) Jam(la)lânitan. (۸) Jmlontan .
(۹) Yguftan. (۱۰) Pommed,artimon. (۱۱) Buffe
(۱۲) فارسی معرب است که آنرا بفارسی « گومیش » گویند. (اللسان بنقل حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۰٤) . کلام صاحب اللسان اخطاست وصواب آنست که بفارسی « گاومیش » گفته شود . (المعرب)

خواره که دوسه ماهه باشد قورمه و کباب آن بسیار لذیذ ودرضرر و غلظت کمتر. و دود کردن موی آن و شاخ آن باعث طرد افاعی و خاکسترسم آن مجفف قروح و حکه. گفته‌اند آشامیدن خاکستر کعب آن مفرح است ومولد سوداومضر دردمفاصل و امثال آن وعرق‌النساء ونقرس. مصلح آن آب کامه ودارچینی وادویهٔ ملطفه ومهرایختن آن وبعدازآن سکنجبین آشامیدن ودرسلهتاز پوست جنگلی آن سپر میسازند خوب میشود. (ازمخزن الادویه ص ۱۸۶) و رجوع به‌تحفهٔ حکیم مؤمن و ابن بیطار و اختیارات بدیعی شود . در حیات الحیوان آرد : جاموس با اینکه زورمند است از همه مخلوقات نالان‌تراست و از نیش مگس به‌آب پناه میبرد . با اینهمه با هوش است بطوریکه صاحب آن ماده‌اش را «فلانه» صدامیکند بسوی اومی‌آید و گویند : بمنظور حراست خود وفرزندانش هیچگاه نمیخوابد ودرموقع اجتماع دائره تشکیل میدهند که سرآنها خارج و دم آنها داخل دائره قرار دارد وفرزندان وصاحبان آنها درمیان قرار میگیرند ودرحقیقت بمنزلهٔ حصار آنها است. ازارسطو نقل کنند که‌دردماغ جاموس کرمی است که‌هر کس مقداری‌از آن بگیرد وبرروی خودیادیگری آویزان کند، مادام که‌باقی‌است او را خواب نمی‌برد . اگر مردی آنرا در خواب ببیند تعبیرش اینست که وی چابک وشجاع باشد وبیش ازدیگران بردبار باشد واگرزنی شاخ آنرا درخواب‌بیندد‌لیل آنست که‌باپادشاهی‌ازدواج کند . (ازحیات‌الحیوان دمیری ج۱ص۱۶۷) . ورجوع به گامیش و گاومیش شود .

جاموس البحر . [سُ لْ بَ] (اِ) فرس النهر . رجوع به فرس النهرشود .

جاموس . [ ] (اِ خ)نام‌مردابی‌است دررامهرمز .

جاموش الن . [لُ] (اِ خ) دهی است‌ازدهستان مشکین‌خاوری‌بخش‌مرکزی شهرستان‌مشکین‌شهر،واقع‌درسی‌هزارگزی جنوب خاوری‌مشکین شهروشش هزارگزی شوسهٔ مشکین شهر اردبیل . محلی است جلگه ومعتدل و ۲۴۳ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو است . این ده دو محل است نزدیک بهم بنام جاموش الن بالا و پایین وسکنهٔ جاموش‌الن بالا ۱۷۳ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

جاموشی . (اِ خ) دهی است ازدهستان میربچه بخش رامهرمزشهرستان اهوازواقع درهفت هزارگزی شمال باختری رامهرمز وسه هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رامهرمز به هفتگل دردشت‌واقع و گرمسیرومالاریایی است وهفتاد تن سکنه داردآب آن ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ، برنج و شغل اهالی زراعت است . راه آن درتابستان اتومبیل رو است . ساکنان آنجا از طائفهٔ عرب گاومیشی هستند . این آبادی‌رابنه‌مریخ نیزمی‌نامند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

جاموشی . (اِ خ) دهی‌است ازدهستان حومهٔ بخش هفتگل شهرستان اهواز واقع درپنج هزارگزی‌شمال خاوری هفتگل کنار راه شوسهٔ هفتگل به نفت سفید این ده در دشت واقع وگرمسیراست و سیصدتن سکنه دارد آب مشروب‌آن از لوله کشی شرکت نفت تأمین میشود ومحصول آن غلات‌وراه‌ده اتومبیل‌رواست . ساکنان آن‌ازطائفهٔ‌اصلانی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

جاموقه . [قَ] (اِ خ) مهترقوم‌جاجوات ویکی‌ازنزدیکان‌اونک‌خان‌است،وی‌خواست اونک‌خان‌رابمخالفت‌چنگیز‌برانگیزداماتوفیق حاصل‌نکرد سپس پسراو سکون یا سنگوم را درمخالفت با چنگیزبا خودموافق‌ساخت. (از حبیب السیر چاپ خیام ج۳ص۱۹) .

جامه . [مَ / مِ] (اِ) پارچهٔ بافتهٔ نا دوخته راگویند . (برهان). در هندی باستان یم (۱) با چردیش (۲) و غیره (بام ، حمایت) است و در پهلوی جامک (۳) و یامک (٤) باشد . مولربهتر توضیح داده و «جامه» رااز کلمهٔ‌پهلوی‌یامک(٥) = پارسی‌باستان یاهمه(٦) ویونانی زومه (۷) دانسته است . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) . ریشهٔ کلمه دراوستایی بمعنی بام خانه وسقف وچترهم میآید . (فرهنگ لغات شاهنامه ص ۹۸) . پارچهٔ بافتهٔ نادوخته ، (ناظم‌الاطباء) پارچه ، قماش . نسیج ، منسوج ، پوشاک بافته ، مال ذرعی . بز . [بَ زْ ز] (نصاب) جنان (منتهی‌الارب)، سفع ، [سِ] صنع ، [صِ] (منتهی الارب) ، صواع (دهار) فراص . (منتهی‌الارب)، موضونه . (منتهی‌الارب) طنفسة ، [طَ فَ سَ] (منتهی الارب) ، مرن . [مَ رَ] (منتهی الارب) مستره [مَ رَ] (منتهی الارب) . [لِ] (منتهی‌الارب) نفاس [ ] (منتهی الارب) هلبسیسه[رَ بَ سَ]هلبسیس[هَ بَ]ن . (منتهی الارب) :

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر زجامهٔ که دراوهیچ‌مردنیست .
(یادداشت مؤلف) .

مادرویا بسر خویش توآن خیش مبند
نشنیدی کی کند ماه به جامهٔ خیش .
(کسائی بنقل رادویانی) .

چه جامه بریده چه از نابرید
که کس درجهان بیشتر زان ندید .
فردوسی .

که از تاج و ازتخت ومهرونگین
همه جامهٔ روم وکشمیر و چین .
فردوسی .

من همانم که مرا روی همی‌اشك شخود
من همانم که مرا دست همی جامه‌درید
فرخی .

نتوان یافت از کدو کوداب
نه زریکاسه جامهٔ سنجاب .
عنصری .

تنت چوتاراست جانت پودتوجامه
جامه نماند چوبود دورشد ازتار .
ناصرخسرو .

جامه است مثل طاعت وآهار براوعلم
چون جامه نباشد بچه کارآیدآهار .
ناصرخسرو .

اگر شوخ بر جامهٔ من بود
چه‌باشد دلم‌ازطمع هست‌پاك .
خسروی .

تو همی شعرگوی تا فردا
بخشدت خواجه جامهٔ فافا .
بلجوهر .

وازوی(نیشابور) جامه‌های گوناگون خیزد. (حدود العالم) . وازوی (روم) جامهٔ دیبا و سندسی و میانی وطنفسه و جوراب و شلوار بندهای با قیمت ، بسیار خیزد . (حدود العالم) .

دردیه خسروآباد جامه ، نمط قالی بافند که درخراسان مثل‌آن نبافند . (تاریخ بیهقی). اسبی قیمتی و بیست طاق جامه و بیست هزار درم بخشید . (بیهقی ص۳۷۹). چند طاق جامهٔ مرتفع قیمتی پیش من نهادند . (بیهقی) . نمازدیگرآنروز صلتی ازآن وی (خلیفهٔ رسول)رسولدار برد ، دویست‌هزار درم و اسبی باستام زر و پنجاه پارچه جامهٔ نابریده مرتفع . (بیهقی) . از غزنین نامه رسید که جمله خزاین دینار و درم و جامه بخازنان ما سپرد. (بیهقی) .

چنان افتاد که ازآن جامه زن ملک کشمیر بخرید و بدوخت . (مجمل التواریخ) . ده‌سراسب،پنج‌بازین وپنج باجل وبرقع‌وپنج سراستر باجامه‌وده تخت جامه. (تاریخ‌بیهق).

|| قبای‌پوشیدنی. (برهان). رخت‌پوشیدنی (آنندراج). (غیاث). رخت ولباس‌پوشیدنی. (انجمن آراء) مطلق رخت پوشیدنی ، لباس ، پوشش ، پوشاك پوشیدنی ، بالاپوش . کسوت، ثوب ، ملبس ، رخت :

فلک مر جامهٔ ترا ماند ازرق
ورا همچون‌طراز خوب کرکم
منجیك .

چون جامهٔ اسن به تن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار بحاجت‌مرادخویش.
رودکی .

(۱) Yam. (۲) Chardish. (۳) Jâmak. (٤) Yâmak. (٥) Yâmak. (٦) Yâhma. (۷) Zôma.

روی هر یک چون دوهفته گرد ماه
جامه‌شان غفهٔ سموریشان کلاه .
رودکی .

موی سرجبفوت و جامه ریمناک
ازبرون سوباد سرو بیمناک .
رودکی .

خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این تند وتیز باد فرو دنیا .
دقیقی .

با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مرآنرا که دل وجامه پلیداست وپلشت
کسایی .

اگر شوخ برجامهٔ من بود
چه باشدلم ازطمع هست پاک .
خسروی .

بتن جامهٔ خسروی کرد چاک
بسر بر پراکند تارىك خاك .
فردوسی .

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دوچشمان پر ازخون ورخ باده‌رنگ .
فردوسی .

وزآن پس گنهکار اگر بی گناه
نماند کسی نیز دربند شاه .

برندانیان جامه دادی به نیز
سراپای دیناروهرگونه چیز .
فردوسی .

چوسرگفته شد غنچه سرخ گل
جهان جامه‌پوشید همرنگ مل .
عنصری .

فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود ودو خیمه وسه‌استرو پنج سربرده وجامهٔ پوشیدنی وگستردنی . (چهار مقاله) .

جامه برافکند بررژه چو درآمد
پس بتماشای باغ زی شجر آمد .
نجیبی .

مثل هست اینکه جامه‌تن زیان آید مرآنکس را
که سال و مه نباشد جز بخان این وآن مهمان
ناصرخسرو .

زدانش یکی جامه کن جانت را
که بی دانشی مایهٔ کافریست .
ناصرخسرو .

چوتنت ازعرض جامه داردبدان
که مرجانت را جامه‌جوهری است .
ناصرخسرو .

نیست اندرجامهٔ ازرق حفاظ ومردمی
چرخ ازرق پوش اینک عمرکاه جان ستان .
خاقانی .

کعبه بودسبزپوش اوزچه پوشد
جامهٔ احرامیان که کعبهٔ حال است
خاقانی .

رخسارصبح را نگراز برقع زرش
کزدست شاه جامهٔ عیدی است دربرش .
خاقانی .

عقابان سیه جامه زآهنگ او .
نظامی .

غلامی سیصد ازخاصگان در رسته‌های صفهٔ نزدیک بامیر ایستادند با جامه‌های فاخرتر. (بیهقی ص ۲۹۰) . دو مرد بیک راست کردند با جامهٔ پیکان که ازبغداد آمده‌اند . (بیهقی). بزرجمهر جز جامه هیچ چیزی قبول نکرد . (کلیله ودمنه) . دزدی فرصتی یافت وجامه ببرد . (کلیله‌ودمنه) . اما چون سوگند درمیان است ازجامه خانهٔ خاص. . . برگیرم (کلیله و دمنه) .

ز دولا کردآب اندر خنوری
که شوید جامه راهربخت کوری .
شهابی .

کس بغسل و تکفین و تدفین ایشان فرا نمی‌رسید وهمه را با جامهٔ که داشتند درزیر خاک میکردند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۶).

دل اگرشادبود خانه چه دوزخ چه بهشت
رنج اگردورزتن جامه چه پشمینه‌چه برد
یغما .

چون ترا پنج حواست کزآن داری حظ
پنج وصله است زتوجامه چنان برخوردار .
نظام قاری .

بهر رنگی که خواهی جامه می‌پوش
که من آن قد موزون می‌شناسم .

مثل = دزد جامه نبرد . (کلیله و دمنه) . جامه از دروازه بیرون رود و نخ و سوزن آنرا باز گردانند . جامه‌باندازهٔ قامت خوش است . (امثال وحکم دهخدا) .

جامهٔ سرخ مایهٔ شادی است
سال ومه بخت ازو بآزادی است .
سنائی .

تعبیر رؤیای جامهٔ سرخ شادی باشد .
(بنقل ازامثال و حکم دهخدا) .

جامهٔ غم کبود نیک آید
(حنجره‌در سرودنیك آید).
سنایی . (بنقل ازامثال وحکم دهخدا).

|| فرش ، لباس گستردنی . رخت پوشیدنی و گستردنی (آنندراج) . رخت و لباس پوشیدنی وگستردنی عموماً. (انجمن آراء). رخت پوشیدنی وگستردنی (غیاث اللغات) . بساط ، فراش ، رختخواب ، بستر :

بچین در یکی مرد بد بیهمال
همی بافت آن جامه‌را (فرش خسروپرویز)هفت سال
فردوسی .

برآن جامه برمجلس آراستند
نوازندهٔ رود و می خواستند .
فردوسی .

از آن خوردن زهر؛ کس نگفت
بکی جاء افکند نالان بخفت .
فردوسی .

وانخانه را سپید کردند و مهره زدند که گویی هرگزبرآندیوارها نقش نبوده‌است وجامه افکندند وراست کردند . (بیهقی) . خانهٔ دید سپید و پاکیزه مهره داده وجامه افکنده . (بیهقی) .

پس بساروج بیندد وهمه‌بام و درش
جامه‌بی گرم بیفکند پلاسین‌زبرش .
منوچهری .

|| جام ، (برهان). پیاله ، ظرف ، آبجامه . (یاداشت مؤلف) صراحی ، کوزه و کدوی شراب . (برهان) . وصراحی ازآن جامه گویند که گویا جامه و رخت شراب است و این مجازاست ومیتوان گفت که بدین معنی مرکب است از جام و های نسبت و مزید علیه جام نیز آمده . (آنندراج) ، صراحی وپیالهٔ شراب، بمعنی اخیر مزید علیه جام است . (غیاث اللغات).

مانند کوزه باشد که شراب دروی کنند (صحاح الفرس) پیالهٔ شراب . (شرفنامهٔ منیری) آوندی مانند کوزه که در وی شراب کنند . (شرفنامهٔ منیری) :

چوخون جامه بجام اندرون فروریزی
هوای ساغرصهبا کند دل ابدان (۱).
منجیك .

ازجامهٔ شرابت یك نم هزاردریا
وزخامهٔ عطایت یك خط هزارکشور.
بدرجاجرمی

خلق برباد خلق او خورده
هرچه در جام کرده از جامه .

|| خیمهٔ :

یکی جای خرم بپرداختند
زهرگونه‌ای جامه‌ها ساختند .
فردوسی .

مثل : آدم را بجامه نشناسند. جامه باندازهٔ قامت خوش است . || وبا عددترکیب شود و معنی اندازه دهد :

کفن باید وراسی جامه کرباس سوزنی

ترکیبات : || آب جامه ، جام آبخوری. || آهن جامه، || پاجامه ، پی جامه ، پاجام. || پا بجامه جا جامه، بی جامه

غم گریزد چو او شود خندان
بتك پای جامه در دندان .
سنایی .

|| خلقان جامه، جامهٔ کهنه:

صاحب دل ونیك سیرت وعلامه
گو کفش دریده باش وخلقان جامه .
سعدی .

|| دیوجامه ، نوعی پوشش || دست جامه (فردوسی) || زرجامه، جامهٔ زر(فردوسی) || زیرجامه ، شلوار. || شیرجامه ، پستان زنان. || . کاسه . پیاله. || کاغذین جامه ، کاغذی . رجوع به جامهٔ کاغذی در همین لغت‌نامه شود . || کهن جامه . جامهٔ کهنه، جامهٔ فرسوده ،

(۱) بوهم‌روزه بدو بشکند دل ابدان. ن. ل .

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ٦٠

شمارهٔ حرف «ج» : ۲

جامه - جبل آباد

تهران . اردیبهشت ۱۳٤۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

نشانه‌های اختصاری

ا = اسم
(اِخ) = اسم خاص‌علم
اِمرکب = اسم مرکب
اِمص = اسم مصدر
ج = جمع (پیش از لغت جمع)
جِ = جمع . . . . (پیش از لغت مفرد)
ج = جلد (پیش از عدد)
حامص = حاصل مصدر
حبط = حبیب السیر
رض = رضی الله عنه
ره = رحمة الله علیه
س = سطر
ص = صفحه (پیش از عدد)
ص = صفت (نوع کلمه)
ص صم = صلی‌الله علیه وآله وسلم (پیش‌از نام رسول اکرم)
ص‌مرکب = صفت مرکب
ظ = ظاهراً
ع = عربی
ق = قید
م = مسیحی ، میلادی
مص = مصدر
مص ل = مصدر لازم
مص م = مصدر متعدّی
مص‌مرکب = مصدر مرکب
ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
نث = مؤنث
ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل) وفروع آن
ن ل = نسخه بدل
ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول) وفروع آن

مطالب این‌مجلد بوسیلهٔ آقای **سیدعلی موسوی بهبهانی** تنظیم گردیده‌است .

راهنمای مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامه

حرف	تا کلمهٔ	تعداد مجلد	تعداد صفحه
مقدمه	—	١	٤٢٧
الف	اصفهان . . .	١٠	٢٨٠٠
ب	بازو . . .	٤	٤٠٠
پ	پی‌بوری (کامل)	٥	٨١٠
ت	تبخاله . . .	٣	٣٠٠
ث	ثیبه (کامل)	١	٥٧
ج	جامه . . .	٢	٢٠٠
چ	چشم زخم . . .	٢	٢٠٠
ح	حریف . . .	٥	٥٠٠
خ	خالدبن سلیمان	١	١٠٠
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	١	٢٠٦
ز	زایده . . .	١	١٠٠
ژ	ژیهلاوا (کامل)	١	٥٩
س	سازمان‌ملل . . .	١	١٠٠
ص	صیهون (کامل)	٤	٤٠٥
ض	ضییم (کامل)	١	٩٣
ط	طیهوج (کامل)	٤	٤٠٤
ظ	ظیقی (کامل)	١	٣٤
غ	غز . . .	٢	٢٠٠
ق	قاطیقوریاس	١	١٠٠
ک	کاظم آباد . . .	٢	٢٠٠
گ	گزیر . . .	٣	٣٠٠
ل	لبیده (کامل)	٤	٤١٣
جمع	تا پایان مردادماه ١٣٤٠	٦٠	٨٤٠٨

خوانندگان فاضل

لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند ، در صورت صحت بنام خود آنان در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ٢ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢	—	١٣٢٥	١٧٠
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠	—	١٣٢٥	١٧٠
٣	الف	٣	اثبات	اختیار	٥٠٠	—	١٣٢٦	١٧٠
٤	ث	١	ث	ثیبه(کامل)	٥٧	—	١٣٢٦	٥٠
٥	ظ	١	ظ	ظیقی(کامل)	٣٤	—	١٣٢٦	٣٠
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥٠٠	—	١٣٢٨	١٧٠
٧	ب	١	ب	پلاته	٤٠٢	—	١٣٢٨	١٤٠
٨	ذ	١	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	٢٠٦	—	١٣٢٩	١١٠
٩	ض	١	ض	ضییم(کامل)	٩٣	—	١٣٢٩	٧٠
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢	—	١٣٣٠	١٢٠

بقیه در صفحهٔ ٣ پشت جلد

که چون عاریت بر کنند از سرش
بماند کهن جامهٔ در برش .
سعدی .

کهن جامهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن .
سعدی .

|| نظیف جامه ، جامهٔ پاکیزه ، پیراهن تمیز، لباس پاکیزه :
لطیف جوهر وجانی غریب قامت وشکلی
نظیف جامه‌وجسمی، بدیع صورت وخویی.
سعدی .

|| همجامه، هم‌بستر، هم‌رختخواب ، آن که باکسی دریك فراش خوابد :
نه بیگانه گرهست فرزند وزن
چوهمجامه گردد شودجامه کن .
نظامی .

رجوع بذیل هریك از این ترکیبات شود. مثل، آدمی‌را بجامه نشناسند . جامه باندازهٔ قامت خوش است . جامه بدندان گرفتن . جامه قباکردن . جامه دریدن :
یك جامه بدربه نیك نامی
باقی دگر خودت میدانی
گرگ‌درجامهٔ میش .

جامه‌آب . [مَ یا مِ] (اِ مرکب) آب جامه .
زبهرشستن‌آن بت زگنگ هرروزی
دو جامه‌آب رسیدی فزون زده ساغر.
فرخی .

ررجوع به آب جامه شود

جامهٔ‌آبی . [یِ] (ترکیب وصفی) هررنگی که بشوخ نباشد و آنرا بهند صوفیانه گویند، ازاهل زبان‌بتحقیق‌پیوسته. (آنندراج) جامهٔ کبود رنگ . (ناظم الاطباء) .

جامهٔ احرام. [یِ اِ] (ترکیب‌اضافی) جامه که‌به نیت احرام پوشند. (آنندراج) . لباسی که حاجیان هنگام رسیدن بمیقات برای انجام مناسك حج می‌پوشند ، قطعه پارچهٔ سفید نادوخته که مانند لنگ ته‌بند کنند ودیگری‌راماننده‌حوله به‌دوش‌اندازند:
یکی است آمدن و رفتن سبکروحان
شکوفه جامهٔ احرام از نفس دارد .
صاحب (بنقل آنندراج)
نگاهم‌درطوافش جامهٔ‌احرام میخواهد
بامشك‌ا پردهای دیده‌میشویم‌سیامی‌را
حزین‌اصفهانی. (بنقل ارمغان آصفی).
آه کاین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح
برتن خویش زغفلت کفنی ساخته‌اند .
صائب(بنقل آنندراج) .
رجوع باحرام شود .

جامهٔ‌آخرت. [یِ خِ رَ] (ترکیب اضافی) کفن . (ناظم‌الاطباء) .

جامه‌آسمانی . [مَ یا مِ] (ترکیب وصفی) جامهٔ نیلگون که در ماتم پوشند.

(آنندراج) . رخت کبود که درماتم پوشند. (ناظم‌الاطباء) .

جامه ازمصحف پوشیدن . [مَ حَ دَ] (مص مرکب) خود را بتکلف بنظر مردم‌صالح نمودن‌وبعضی بمعنی قسم‌خوردن نوشته‌اند ، این خطاست بلکه بدین معنی مصحف خوردن است . بهارعجم . (بنقل ارمغان آصفی) :
دورخط هم کس وفا باور ازآن دلبر نکرد
جامهٔ‌ازمصحف‌رخش پوشید و کس‌باورنکرد.
تأثیر(بنقل ارمغان آصفی) .

جامه افکندن . [اَ کَ دَ] (مص مرکب) رسیدن بخانه و منزل . (ناظم الاطباء) .

جامه‌آویز . [مَ یا مِ] (اِ مرکب) چوب رخت . آن چوبی که لباس بآن بیاویزند .

جامه انداختن.[اَ تَ] (مص‌مرکب) جامه را به بالای کسی یا چیزی بریدن :
از پی‌آرایش جان دست ارباب وفا
جامهٔ درد ترا برقد جان انداخته .
کمال‌اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).

جامه‌آهاردار. [مَ یا مِ ی] (ترکیب وصفی) جامه‌ای که‌آهارخورده باشد،رجوع به‌آهارشود .

جامه باره . [مَ یا مِ رِ] (اِ مرکب) جامه‌دوست . (المعجم) (یادداشت مؤلف).

جامه‌بازار. [مَ یا مِ] (اِ خ) دهی از دهات مشهدسر مازندران ، (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۷) .

جامه باف . [مَ یا مِ] (ن ، ف مرخم) آنکه جامه بافد.جامه‌بافنده. نساج . جولاهه:
بی‌نگارجامه بافم هست تا بازارها
بهرمن‌هر لحظه‌پیدا میکند سر کارها .
سیفی . (بنقل آنندراج)

جامه باف . (اِ خ) نام او سید محمد و شاعریست‌ازسادات مشهد. سپس بهندوستان رفته چون رباعی بسیارمی‌سرود بلقب «میر رباعی » شهرت یافت . وی بسال ۹۷۲ درگذشت ازاوست :
درمزرع دهر کزنشاط آمده پاك
دهقان اجل نریخت جز تخم هلاك
چون دانهٔ گندم همه زان بادل پاك
ازخاك برآمدند و رفتند بخاك .
(ازقاموس‌الاعلام) .

جامه بافتن.[مَ یا مِ تَ] (مص‌مرکب) پارچه بافتن، قماش‌بافتن .

جامه بافی . [مَ یا مِ] (حامص) عمل جامه باف، نساجة. (منتهی‌الارب).

جامه بالیدن . [دَ] (مص مرکب) بالیدن‌بافراط ازخوشی. (بهارعجم بنقل از ارمغان آصفی) :
چون شمع هر که سوخته داغ نیازتو
بالیده جامه جامه بخود از گداز تو .

یوسف کازرونی (بنقل از ارمغان آصفی) .

جامهٔ ببری. [یِ بَ] (ترکیب وصفی) جامه که نقشهای آن‌پولك پولك مثل پوست شیر و ببر بود . (آنندراج) . پارچهٔ منطقی شبیه بپوست پلنگ‌ویا ببر. (ناظم‌الاطباء).

جامه بخشیدن. [بَ دَ](مص‌مرکب) جامه عطاکردن ، پیراهن دادن ، انعام، جائزه :
دوستان را جامهٔ تجرید می‌بخشد خدا
شاه می‌بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده‌را
صائب اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی)

جامه بدل کردن . [بَ دَ کَ] (مص مرکب) تغییر شکل کردن وازرنگی برنگی برآمدن . (آنندراج). تغییر لباس دادن. (ناظم‌الاطباء).
هزار بار اگرجامه را بدل سازد
نمیخوریم زتلبیس روزگار فریب
سالك یزدی (بنقل آنندراج) .

جامه بدندان گرفتن . [بِ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ، کنایه ازگریختن باشد . (برهان) (بهار عجم) (بنقل ارمغان آصفی)رم کردن.(آنندراج). فرار کردن. (ناظم الاطباء) .

جامه برتن دوختن . [بَ تَ تَ] (مص مرکب) جامه برتن کسی دریدن ، جامه برقد کسی دوختن ، جامه را باندازهٔ قدکسی دوختن . بهار عجم (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه برتن فوطه کردن . [مَ یا مِ بَ تَ طَ کَ دَ] (مص مرکب) قطع‌جامهٔ‌نو باندازهٔ‌قامت و تن‌قطع کردن . (آنندراج) .

جامه برتن کسی دریدن . [بَ تَ نِ کَ دَ دَ] (مص مرکب). جامهٔ نوقطع کردن وباندازه‌قامت او دوختن. بهار عجم (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه برقد دوختن . [مَ یا مِ بَ قَ تَ] (مص مرکب م) جامه باندازهٔ قامت کسی دوختن مجازاً آفریدن، پدید آوردن. خلق کردن :
عاجز ز ثناش فکر و خامه
برقد فلك که دوخت جامه .
میرزا فصیحی (بنقل آنندراج).

جامه برقد تنگ آمدن . [بَ قَ تَ مَ دَ] (مص مرکب) از خشم وغضب برآماسیدن . (ناظم الاطباء) .

جامه برکشیدن . [بَ کَ دَ](مص مرکب) جامهٔ ازتن کندن ، لباس را از تن بیرون آوردن :
جامهٔ تن از تن جان برکشم
خامهٔ نسیان بجهان درکشم .
نظامی گنجوی (بنقل ارمغان آصفی).

جامه شرم برکندن . [بَ کَ دَ] (مص مرکب) شرم ناکردن ، آزرم را

بیکسو نهادن بی شرمی ؛
زسر تاج فرهنگ بفکندهٔ
رتن جامهٔ شرم بـرکندهٔ .
فردوسی (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه بریدن. [مَ بُ دَ] (مص مرکب) جامه برقد کسی بریدن • جامهٔ نو قطع کردن وباندازهٔ قامت دوختن . (بهارعجم) (بنقل ارمغان آصفی).

جامه‌بزرگ . [بُ زُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند در دو هزار گزی باختر مرند ودوهزار گزی بشوسهٔ مرند و خوی واقع شده است . جلگه و سردسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانه ومحصولش غلات و کرچك است . شغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

جامه بزرگی . [مَ یا مِ بُ زُ ی] (اِ خ) تیرهٔ ازایل آغاجری کوه گیلوئیه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸) .

جامه بزرگی . [مَ یا مِ بُ زُ ی] (اِ خ)طائفهٔ ازطوائف قشقائی . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸٤) یکی ازطوائف ایل قشقائی ایران و مرکب از ٦٠ خانوار است که دربلوك اقرز سکونت دارند.

جامهٔ بغدادی . [یِ بَ ی] (اِ منسوب) جامهٔ که ازبغداد آرند یادرآنجا بافند . || نوعی جامه که آجیدهٔ (بخیهٔ) آن بفاصلهٔ سه انگشت باشد ، (آنندراج) (بهار عجم) .

جامه به نیل فروبردن . [فُ بُ دَ] (مص مرکب) لباس رنگ کردن، پیراهن را برای رنگ به نیل‌فروبردن . || کنایه از لباس ماتم پوشیدن . بهار عجم (بنقل ارمغان آصفی) ؛
یابکش بر چهره نیل عاشقی
یافرو برجامهٔ تقوی به نیل .
حافظ .

جامه پوشیدن . [مَ دَ] (مص مرکب) لباس پوشیدن، جامه برتن کردن ؛
پوشند برای زیب مردم جامه
ما بهر دریدن گریبان‌پوشیم.
جعفر فراهانی (بنقل ارمغان آصفی) .

جامهٔ‌تقوی. [یِ تَ](ترکیب‌اضافی) لباس پارسایی، پیراهن پرهیز کاری ، خصلت تقوی وپرهیزکاری ؛
یابکش برچهرهٔ نیل عاشقی .
یافرو برجامهٔ تقوی به نیل .
حافظ .

جامهٔ تلخ . [یِ تَ] (ترکیب وصفی) جامهٔ نیلگون که درماتم‌پوشند.(آنندراج)؛
گر ندارد ماتم‌ایمان این دل مردگان
ازچه دارد جامهٔ خود کعبه اسلام تلخ .
صائب . (بنقل آنندراج) .

جامهٔ پوشیده .[یِ دَ] (ترکیب‌وصفی) جامهٔ ملبوس (بهارعجم) لباس پوشیده شده. لباسی که درتن رفته باشد جامهٔ مستعمل .
دوستان را جامهٔ تجرید می‌بخشد خدا
شاه می‌بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را
صائب اصفهانی .

جامه‌تن . [مَ تَ] (اِ مرکب) جامهٔ تن . جامهٔ که تن را پوشد ؛
نساج نسبتم که صناعات فکرمن
الازتاروپود خرد جامه تن‌ندید .
خاقانی .

جامهٔ حلکاری. [مَ یِ حَ] (ترکیب وصفی) جامهٔ که ازطلای محلول برآن‌نقش کرده باشند . (آنندراج . (بهارعجم) ؛
زکارغیرگره وا نمی‌تواند کرد
کسی که درگروجامه‌های حلکاری‌است
قبول(بنقل آنندراج) .

جامه خانه . [مَ نَ] (اِ مرکب) خانه‌ای باشد که رخوت پوشیدنی و غیر پوشیدنی و دوخته و نا دوخته در آن‌نهند. (برهان) . رخت پوشیدنی وغیرپوشیدنی از دوخته و نا دوخته در آن نگاهدارند . (آنندراج).رخت‌،خانه‌جامه‌دان.(ناظم‌الاطباء) پس مأمون‌آن روز (عروسی) جامه خانه‌ها عرض‌کردن خواست وازآن هزارقباءاطلس معدنی‌وملکی‌وطمیم‌ونسیج وممزج ومقراضی واکسون هیچ نپسندید. (چهارمقاله بنقل‌از: حاشیهٔ برهان مصحح دکتر‌معین) .
جزبدر جامه خانهٔ کرم او
کسوت صورت نمیدهند جنین‌را .
انوری (بنقل‌آنندراج) .
پشمینه پوش خرقهٔ سالوس تا نسوخت
از جامه خانهٔ کرمت خلعتی نیافت .
کمال خجند (بنقل‌آنندراج) .
اگرچو سرو سیرسبز آرزو داری
زجامه خانهٔ قسمت بیک قبامی‌ساز
صائب (بنقل‌آنندراج) .
چنانك خوزستان دروظیفهٔ جامه خانه اورا باسم شحنگی خوارزم موسوم کردند . (جوینی) .
سائل از جامه خانه تو برد
اطلس و خزوتوزی کزورش .
سوزنی .
هست از جامه خانه فلکیش
جامگی زآفتاب و ازمهتاب .
سوزنی .
علی دایه را بجام خانه بردند و خلعت سپاه سالاری‌پوشیدند.(بیهقی‌ص۳٤۷)امیرفرمود. تا احمد ینالتـگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند . (بیهقی چاپ فیاض ص ۲٦۹) .
واعیان شما راکه برشغلند خلعتهای با نام وسزا فرمود . مبارك باد بسم‌الله بجامه‌خانه میباید رفت تابمبارکی‌پوشیده آید. (بیهقی).
اما چون سوگند درمیان است ازجامه خانه خاص برگیرم. (کلیله ودمنه).
مهندسان طبیعت زجامه خانهٔ غیب
هزارسله برآرند مختلف الوان .
سعدی .

جامهٔ خواب.[مَ یا مِ یِ خا] (ترکیب اضافی) و [مَ یا مِ خا] (بفك اضافه) . باضافت وقطع‌اضافت، رختخواب.(آنندراج بستر : رختخواب . (ناظم‌الاطباء) فراش ، وثاب . مجموع لحاف وتوشك ومتکاوبالش وغیره ؛
جدا کردمی یوسف ژرف یاب
زپیش زلیخا به شب جامه خواب
(یوسف وزلیخامنسوب بفردوسی) .
وعلی‌بن‌ابی‌طالب‌رافرمود(پیغامبرعلیه‌السلام). که‌درجامه‌خواب‌وی‌خسبد. (مجمل‌التواریخ) و غلامانش درجامهٔ خواب او را بکشتند . (مجمل التواریخ) .
کودکان ترسان ازاو درجامه خواب
مرد و زن زآواز او اندر عذاب .
مولوی .
جامهٔ خواب رو گستران
تابخسبم که سرمن شدگران .
مولوی .
جامه خواب‌آورد وگسترآن عجوز
گفت امکان نی وباطن پر زسوز
مولوی .
وجامهٔ خواب بتکلف فرستاده . . (مزارات کرمان ص٥٥) .
چه عیش‌ازمستی‌یک ساعت‌شب‌تیره‌روزان‌را
که‌آتش ازغم فردا بود درجامهٔ خوابش .
باباففانی (بنقل‌آنندراج) ؛
خشم‌وقهروغضب جوشن وجبه‌است وزره
شهوت جامهٔ خوابست ولباست شب تار.
نظام قاری .
درجامه خواب‌بختم میگفت هاتفی‌دوش
کز دامن عطایش دست امید مگسل .
نظام قاری .
تا نگوید رازمخفی دردرون‌جامه خواب
پنبه بنهادند بالش را بخواری دردهن .
نظام قاری .
یك نفس درجامه خواب عشرتم مأوا نشد
پیش کون عیش کبر طالعم برپا نشد .
ملافوقی‌یزدی (بنقل‌آنندراج) .
خنك‌کسی که ازاین باده مست وبی‌خبرش
بغل‌گرفته ز مجلس بجامه خواب کشید .
کمال اسماعیل (بنقل‌آنندراج) .

جامه خوار. [مَ خا] (ن ف مرکب مرخم) نوعی کرم که جامه را خورد. سرعوف. [سُ]. (منتهی الارب). بید.

جامه خورشید. [مَ ی] (ترکیب اضافی) لباس شمس، جامهٔ آفتاب: کنایه از زمین است. (برهان). (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برگ درختان. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ابر. (برهان). (ناظم الاطباء):

ابر باغ آمده بازی کنان
جامهٔ خورشید نمازی کنان.
نظامی.(بنقل آنندراج).

|| غبار و آنچه روی آفتاب را بپوشاند. (برهان). (آنندراج)(ناظم الاطباء) | مردمك دیده را هم گفته‌اند. (برهان). (آنندراج). || کنایه ازضوء آفتاب (آنندراج). || و باصطلاح سالکان عبارت از بدن آدمی باشد چه جسم لباس جان است و خورشید درعرف ایشان روح حیوانی است. (برهان).

آسمان درهر لباسم دید چون شخص زمان
جامهٔ خورشید آمد راست بربالای من.
ثنائی.

مؤلف آنندراج گوید: در این شعر جامه خورشید محمول برحقیقت است.

جامه دادن. [دَ] (مص مرکب) تشریف پوشاندن. خلعت بخشیدن. پیراهن دادن، لباس بکسی دادن. تشریف:

تبستم کعبه که در سالی دهی یك جامه‌ام
یانیم گردون که روزی بس بود یك نان مرا.
کاتبی نیشابوری. (بنقل ارمغان آصفی).

جامه‌دار. [مَ یا مِ] (ن ف مرکب مرخم) مأمور نگاهداری جامه. معرب است. ومخفف آن جمدار است. (دزی ج ۱ ص ۲۱۲) مردی که درحمام نگاهبان جامهٔ بحمام آمدگان است. آنکه جامه‌های مردم را در حمام نگاهدارد، مستحفظ جامه‌های استحمام کنندگان، آنکه حافظ جامه‌های مردمی است که بحمام رفته‌اند، نگاهدارندهٔ جامه‌های بگرمابه شدگان در حمام، جامه دارحمام، خادم که نگاهبانی جامه‌های مشتریان در حمام کند. ثیابی، ثواب، پیشخدمت:

همان گوی سیمین وزرین هزار
بر آتش همی تافتی جامه‌دار.

مثل: یك حمام خراب چند جامه دار می خواهد؟ || منصبی دولتی بوده است. کسیکه جامه خانهٔ پادشاهی را بعهده داشته است، آنکه انبار البسهٔ شاهی بدو تحویل می‌شده است: پس بمشاورت التوشاش وسپاه‌سالار غازی یارق تغمش جامه دارنامزد شد. (بیهقی).

سرایدارشد و جامه دار و مشرف خرج وکیل خرج شد و کدخدا و خوانسالار.
مختاری.

هر که شد مرشاه را او جامه‌دار
هست خسران بهر شاهش اتجار.
مولوی.

بفرمود تا جامه داران نباز
فراکند مهمان گشادند باز
میرخسرو(بنقل آنندراج).

|| بگروهی از ممالیك محافظ سلطان مصر اطلاق میشده ودر هندوستان وبلوچستان ومسقط منصب نظامی مهمی است.(دائرةالمعارف اسلام بنقل ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین):

جامه‌داری. [مَ یا مِ] (حامص) کار جامه دار، شغل کسیکه جامه نگاهدارد. عمل آنکه در حمام جامه‌ها را نگاهبانی میکند. رجوع به‌جامه دارشود. || (اِ مرکب) پولی که‌مشتری بجامه‌دار دهد، انعامی که به‌نگاهبان جامه ها در حمام دهند. رجوع به‌جامه‌دار شود.

جامه‌دان. [مَ یا مِ] صندوق و خانه‌ای که رخوت پوشیدنی وغیرپوشیدنی درآن بگذارند. (برهان). اکثر اطلاق آن برصندوق وامثال آن کنند که از چرم دوزند برای نگه داشتن جامه و گاهی بمعنی جامه خانه نیز آمده. (آنندراج). جامدان. (ناظم الاطباء). وعاء، صوان الثوب (منتهی الارب). صیان الثوب. (منتهی الارب). وجاء (منتهی الارب)... حقیبه. (دهار)، شریط، عیبه، میدع، میداعة، میدعهٔ. عکیم. (منتهی الارب) مبناة: وعاء الثیاب. (المعرب جوالیقی ص ۴۷). چمدان:

جامه‌دانی دارد آن سیمین زنخ
کاندرو گم میشود کالای تن.
سعدی.

گر برنهم بهم قصب واطلس ترا
تنگ آید ازفراخی آن جامه‌دان شکر.
کمال اسماعیل. (بنقل آنندراج).

چراغ اطلس گلگون بجامه‌دان شمعی است
که آفتاب بپروانه داشتن مستور.
نظام قاری.

رجوع به‌جامدان شود. || مفرش. (زبنجنی)، مفروش، (دهار).

جامه‌دران. [مَ یا مِ دَ] (قید ون ف) چاك زنان درجامه. (ناظم الاطباء). درحال جامه دریدن:

صبح شد ازوداع شب بادم سرد وخون دل
جامه دران گرفت کوه ایثت وفای صبحدم.
خاقانی.

اینانکه بدیدارتو دررقص نیایند
چون میروی اندرطلبت جامه‌درانند.
سعدی.

خلق چندان جمع شد بر گور او
موکنان جامه‌دران در شور او.
مولوی.

نه گل ازدست غمت رست نه بلبل درباغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری.
حافظ.

جامه‌دران. [مَ دَ] (اِ خ) نام نوائیست ازجملهٔ مصنفات نکیسا واین نوارا چنان نواخت که همهٔ حضار ازشور وشوق جامه‌های خود را برتن دریدند بنابراین آن را ره جامه‌دران نامیدند. (آنندراج، انجمن آرا). نوائی ازموسیقی، راه‌جامه‌دران:

مطرب بنوائی ره ما بیخبران زن
ما جامه درانیم ره جامه دران زن.
شیخ‌عبدالسلام پیامی(بنقل آنندراج).

جامه دربر کردن. [مَ دَ بَ كَ دَ] (مص مرکب) جامه بر تن کردن، جامه پوشیدن. بهارعجم. (بنقل ارمغان آصفی).

جامه‌درخون کشیدن. [دَ اَ دَ] (مص مرکب) کشتن. بهارعجم (بنقل ارمغان آصفی)، بقتل رساندن:

نازك اندامی که ما را جامه درخون میکشد
بر گرفتاران خدنگ ازقدموزون میکشد.
تأثیر اصفهانی (بنقل آنندراج).

جامه در نیل زدن. [مَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازتعزیت وماتم‌داشتن. (برهان). (آنندراج):

چوهندی زنم بر سر زند پیل
زند پیلبان جامه در خم نیل.
نظامی.

(بنقل آنندراج). رجوع به‌جامه‌در نیل کشیدن شود.

جامه‌درنیل‌عصیان‌زدن. [مَ دَ لِ عِ زَ دَ] (مص مرکب) گناه کردن. مرتکب گناه شدن، عصیان:

درصفا چون صبح می‌آید برون
جامه گر درنیل عصیان می‌زنم.
ثنای‌مشهدی. (بنقل ارمغان آصفی).

جامه‌در کشیدن. [مَ دَ كَ یا كِ دَ] (مص مرکب) لباس از تن کسی بیرون آوردن؛ جامه درآوردن: روزی جامه از مخنثی درکشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نامده‌است توجامه ازمن درمکش که کارها درثانی‌الحال خدا داند که چه شود. (تذکرةالاولیاء).

جامه‌درنیل کشیدن. [مَ دَ كَ یا كِ دَ] (مص مرکب). لباس ماتم‌پوشیدن. بهار عجم (بنقل ارمغان آصفی):

می‌شود مهتاب در گور سیاه او کفن
هر که‌در نیل محبت‌جامهٔ عمری کشید .
قائم‌مشهدی. (بنقل ارمغان آصفی). رجوع به جامه در نیل زدن شود.

جامه دریدن . [دَ دَ] (مص مرکب) پیراهن پاره کردن ، لباس پاره کردن :
مجنون ترا جامه دریدن نگذارند
یك‌ناله دلخواه کشیدن نگذارند.
شفائی اصفهانی . (بنقل ارمغان آصفی)
چه‌بوداینچرخ‌گردانرا که‌دیگرگشت‌سامانش
بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش .
ناصرخسرو .
خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد .
سعدی .
(بنقل ارمغان آصفی) .
اوروفت وجه نم میرود تن جامه برخود میدرد
سلطان چوخوابش‌میبرد ازپاسبانانش‌چه‌غم.
سعدی .
که‌نعره‌زدی بلبل که جامه دریدی گل
تا یاد توافتادم از یاد برفت آنها.

جامه دوختن . [مَ یا مِ تَ] (مص مرکب) پیراهن دوختن ، لباس دوختن ، تخییط :
ازرشتهٔ جان جامهٔ جانان نتوان دوخت
کزدل گره سخت برین تار فتادست .
شهیدی قمی . (بنقل‌ارمغان آصفی) .
عاجز ثناش فکر و خامه
برقد فلك که دوخت جامه .
فصیحی‌هروی. (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه دوز . [مَ یا مِ] (ن ف ،مرخم) درزی ، خیاط،پیراهن دوزنده،لباس‌دوزنده، درزی گر .

جامه‌دوزی . [مَ یا مِ] (حامص)درزی گری ، خیاطت ، خیاطی، شغل جامه دوز ، عمل آنکه جامه دوزد .

جامهر . [مُ] (ا مرکب)آنچه مهر در آن نهند وآن کیسه کوچك مانندی است ازترمه یا دیگرپارچه دوزند . || قاب مهر.

جامهر گذاشتن . [مُ گُ ذَ تَ](مص مرکب) مهریا سبحه یا چیزی دیگررا در محلی‌بعلامت مشغول‌بودن گذاشتن ، چنانکه مأمومین‌مهر یاسبحه درمسجدگزارند بنشان اینکه اینمحل از صف جماعت اشغال شده است .

جامهٔ راه . [مَ یِ] (ترکیب اضافی) جامهٔ که دراثنای سفر میپوشند و رنگ‌آن چرك تاب است . (آنندراج بنقل از معارج النبوة) . || جامهٔ که پادشاهان در هنگام سواری در ملك مخالف پوشند . (آنندراج) :
(آنان) لباس شاهانه را تغییر داده جامهٔ خشن و درشت میپوشند تا کسی نشناسد . (آنندراج).

نبود آنگه که شاهان جامهٔ راه
دگرگونه کنند ازبیم بدخواه .
نظامی . (بنقل آنندراج) .

جامه زیب . [مَ] (ترکیب اضافی) کسی که لباس درتنش زیبنده‌باشد. (ناظم الاطباء) .
حلهٔ فردوس اگرپوشد نباشد جامه زیب
غیرداغ او لباس کعبهٔ دلها نشد .
کلیم(بنقل آنندراج) .

جامه ساز . [مَ] (ن ف مرخم) خیاط . (ناظم‌الاطباء). درزگر :
هراسد دل جامه ساز حرم
خورد گربدامان‌پاکش‌قسم .
ملاطغرا. (نقل‌آنندراج).

جامهٔ سحر . [مَ یِ سَ حَ] (ترکیب اضافی) کنایه‌از آفتاب.(برهان).(آنندراج). || کنایه‌ازبادصبا.(برهان).(آنندراج)ورجوع به جام سحرشود .

جامهٔ‌سرخ‌پوشیدن .[یِ سُ دَ](مص مرکب) درغضب‌آمدن ، درعهد قدیم‌ملوك هنگام قهر وغضب جامهٔ سرخ می‌پوشیدند .
(بهارعجم) .
برید رنگ من از روچوگشت جانان سرخ
حذرکنید چو پوشید جامه سلطان سرخ .
واعظ قزوینی.(بنقل ارمغان آصفی).

جامهٔ‌سفر . [مَ یِ سَ فَ] (ترکیب اضافی) لباسی که درسفر پوشند . جامهٔ راه :
جامهٔ‌سفر نیزپوشیده پیش‌آمدند. (بیهقی) .

جامهٔ سوسنی . [مَ یا مِ یِ سَ] (ترکیب وصفی) جامهٔ نیلگون که در ماتم پوشند . (آنندراج).رخت کبودی که‌درماتم پوشند. (ناظم‌الاطباء) .

جامهٔ شب . [مَ یِ شَ] (ترکیب اضافی) بستر. رختخواب ، فراش:
چون سرم ازمستی وزخواب‌گران‌گشت
درکشم او را بجامهٔ شب یکبار .
فرخی .

جامهٔ شرم . [مَ یِ شَ] (ترکیب اضافی) عفت ، پاکدامنی ، حیا :
ز سرتاج فرهنگ بفکندهٔ
ز تن جامهٔ شرم برکندهٔ .
فردوسی .

جامهٔ شستی .[مَ یامِ یِ شَ] (ترکیب وصفی) جامهٔ که‌آجیدهٔ‌آن بفاصلهٔ‌شست‌یعنی سرانگشت باشد . (آنندراج) :
جامهٔ شستی خود دام تماشائی کن
درلباس قلمی‌مشق خودآرائی کن .
عریان (بنقل آنندراج) .

جامه شکاری . [مَ شِ] (ترکیب اضافی) لباس سبزی که برای فریب نخجیر پوشند تا نخجیر آنرا سبزه گمان برده رم نخورد. (آنندراج).

چمن سبزازتم ابربهاری است
زفیضش جامهٔ صحراشکاری‌است .
دانش (بنقل آنندراج) .

جامه شو . [مَ] (ن ف مرخم) جامه شوینده ، رخت شوی ، لباس شوی ، جامه شوی، قصار، گازر.

جامه شوئی .[مَ](حامص مرکب) عمل آنکه جامه شوید ، شغل گازر :
جامه شوئی نکرده مادر من
نه پدر تیم را نگهبانی .
سوزنی .

جامه شور . [مَ] (ن ف) رخت شور ، لباس شوینده . رجوع به جامه‌شو شود .

جامه شوران . [مَ] (اِ خ) ده کوچکی است از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۱۵ هزارگزی باختری رامیان و ۵۰۰ تن سکنه دارد (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

جامه شوران . [مَ یا مِ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان‌درفرامان‌بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان‌واقع‌در۳۲هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه کناررودخانهٔ قره‌سو این دهکده دردشت قرار دارد و هوای‌آن معتدل وسکنهٔ‌آن۳۴۰تن است .آب‌آن از رودخانهٔ سرجامه، شوران محصول‌آن غلات حبوبات لبنیات‌وشغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری گلیم وپلاس‌بافی‌است‌راه‌دهکده مالرواست. دردومحل نزدیك بهم واقع به‌جامه شوران بالاوپائین مشهوراست‌جامه شوران بالاروی تپه‌ای واقع‌شده است وسکنهٔ ده‌پائین۱۴۰ تن است . رودخانه‌های گاماسیاب و قره سو درخاور اراضی این‌ده‌بهم‌میرسند.(ازفرهنگ جغرافیائی جلده۵) .

جامه شوران . [مَ یا مِ] (اِ خ) دهی‌است‌ازدهستان ماهیدشت بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان .واقع‌در ٤هزارگزی خاور ماهیدشت و۲هزارگزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه . این دهکده در دشت واقع و هوای آن سردسیر است و۶۰۰ تن سکنه دارد .آب‌آن از قنات و محصول‌آن غلات حبوبات مختصرمیوه‌جات لبنیات وشغل‌اهالی زراعت ـ گله‌داری وراه‌آن مالرواست و از راه شوسه اتومبیل میتوان برد . دردو محل نزدیك بهم واقع به‌علیاسفلی مشهور وسکنهٔ ده‌سفلی ۳۸۰ تن‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیائی جلده ۵) .

جامه شوران . [مَ یا مِ](اِ خ)دهی است از دهستان اسفند آباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری قروه و۱هزارگزی باباعلی محلی‌است‌کوهستانی و سردسیر سکنهٔ آن ۱۲۰تن است‌آب‌آن ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات است . شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری‌است‌راه آنجا مالرو

صنایع دستی زنان قالیچه جاجیم و گلیم‌بافی است .(ازفرهنگ جغرافیائی‌جلد ۵) مؤلف مرآت البلدان آرد : یکی از قرای معتبر اسفندآبادلك‌است معتبروآبادتقریبا دویست خانوار دارد بواسطه تمالك و لات سابق کردستان که ازبنی اردلان بودند از اغلب منال وعوارض دیوانی معاف بوده‌بالفعل‌نیز عوارض‌آن کمتر است قریهٔ مزبور از آب چشمهٔ که معروف‌به چشمه سفیداست مشروب میشود جامه شوران‌ازطرف شمالی باکروس وازسمت شرق باهمدان و از جانب غرب و جنوب‌باکردستان‌هم‌خاك‌است.(مرآت‌البلدان ج۴ص۱۲۷) .

جامه‌شوی . [مَ یا مِ] (نف مرخم) گازر. (آنندراج) . رخت شوی. (ناظم الاطباء). قصار . (ناظم الاطباء) غسال [غَ س سا] . (منتهی الارب) . لباس شوینده، جامه شوینده ، آنکه جامه های شوخگن شوید .آنکه بمزد جامهٔ کسان شوید .

جامه شوی خانه . [مَ یا نَ] (اِ مرکب) رخت شوی خانه ، جائیکه درآن لباس‌شویند. مکانیکه‌جامهای چرك در آن شسته شود .

جامهٔ شهرت . [مَ یِ ـ ش ُ رَ] (مص مرکب) جامه یالباس وسیله‌کاری‌قرار دادن ، ازلباس یا جامه برای فریب مردم یا شهرت استفاده کردن :

گرکسی را هست پشمی در کلاه معرفت

جامهٔ شهرت نسازد خرقهٔ پشمینه را .

سلیم طهرانی (بنقل ارمغان‌آصفی) .

جامهٔ شیر . [مَ] (ترکیب اضافی) جامهٔ که مانند پوست شیر باشد . جامه که گلهائی‌مانند خالهای پوست شیردرآن‌باشد همانند جامهٔ ببر :

دیرباز‌است مرا عشق تواند‌دل وسر

جامها خورده‌ام‌ازشوق‌تودرجامهٔ شیر.

میرحسن دهلوی (بنقل‌آنندراج) .

جامهٔ صد برگ . [مَ صَ بَ] (ترکیب اضافی)کنایه از پردهٔ سبزی که برگ گلهادر آن میباشند . (بهار عجم) :

باد حریف گل و گستاخ ازو

جامهٔ صد برگ‌بصد شاخ‌ازو .

میرخسرو . (بنقل بهار عجم) .

جامهٔ صورت . [مَ] (ترکیب اضافی) جامهٔ که تصویرات درآن بافته یا نقش کرده باشند. (آنندراج) ، جامهٔ که صورت حیوانات یا اشباه درآن نقش کرده باشند :

ز‌لباس تن برون‌آ‌بکه نیاز‌کردن

که‌بجامهای صورت‌نتوان‌نماز‌کردن.

صائب (بنقل‌آنندراج) .

جامهٔ عسلی . [مَ عَ سَ] (ترکیب وصفی) جامه‌ایست مخصوص گبران . (بهار عجم). (آنندراج) :

تو آن مبین که چوزنبورجامه‌ام‌عسلی‌است

که من زبدوازل باز بسته ز نارم .

خواجه جمال الدین سلمان (بنقل‌بهارعجم و آنندراج) .

ودربرهان ذیل کلمهٔ عسلی آرد :عسلی پارچهٔ زردی‌باشد که یهودان بجهت امتیازبردوش جامهٔ خود بدوزند وبعضی جامه‌ای‌راگویند که مخصوص گبران است و رنگی را نیز گویند که بیشترفقیران هند وگبران بدان رنگش جامه پوشند . (برهان) پس بفرمود (متوکل عباسی) تااهل ذمت را غیاربرنهند وعسلی دارند جهودوترسا .(مجمل‌التواریخ والقصص ص۳۶۱ بنقل‌ازحاشیهٔ‌برهان‌مصحح دکترمعین) . ورجوع به‌عسلی شود .

جامهٔ عید. [مَ] (ترکیب اضافی) جامهٔ که در روز عید پوشند . (بهار عجم) (آنندراج) . جامهٔ نوروز :

بهارآمده یارب چه رهن اده کنم

منم که جامهٔ عیدم قبای عریانیست .

کلیم .(بنقل‌آنندراج) :

پیراهن برگ بر درختان

چون جامهٔ عید نیکبختان .

سعدی (۱) (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به جامهٔ نوروزشود. || (اِ مرکب) کنایه ازجامه، وقبای سرخ باشد. (برهان) || گلها وشکوفه‌های بهار را نیز گویند . (برهان) . درآنندراج جامهٔ عیدی به دو معنی اخیرذکر شده ، رجوع‌به جامهٔ عیدی شود .

جامهٔ عیدی . [مَ] (ترکیب وصفی) کنایه از گلها وشکوفه‌های‌بهاری - (بهارعجم) . (آنندراج). || در اصطلاحات جامهٔ سرخ. (بهارعجم) . (آنندراج) :

جامهٔ عیدی خصمت چو مصیبت‌زدگان

شبه‌گون تارترازلف شب‌هجران‌باد.

طالب آملی (بنقل بهارعجم وآنندراج) .

جامهٔ غوک . [مَ] (اِ مرکب) چیزی باشد سبز شبیه بابریشم که در روی آب بهم میرسد . (برهان) . گیاهی‌است سبز که درآب رویدوآنرا چغزواره‌وسرزند نیز نامند . (شرفنامهٔ‌منیری) . سبزیی باشد شبیه بابریشم که برروی‌آب وجوی‌وحوض بهمرسد وآنرا بعربی‌طحلب وبهندی کائی خوانند . (آنندراج) . سبزیی است چون پشم ، روی آبهای کهنه پیدا شود ، تور، تورالماء ، جل وزق، چغز پازه، چغزلاوه ، خزه، عرمض [ـع رِ م]، غلفق [غَ فَ]، گاواب ، غوك جامه ، بزغسمه:

چشم چون جامهٔ غوک آب گرفته همه سال

لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیسی کژ .

منجیك .

حریر عنکبوت و جامهٔ غوك

نزیبد جز باندام حیزدوك .

خسرو دهلوی :

کنون‌مرده به اژدهائی‌چومن

که از جامهٔ غوك سازد کفن.

امیر خسرو (بنقل آنندراج).

بحر که باشد زگهر جوش او

جامهٔ غوکست زبرپوش او

امیرخسرو (بنقل آنندراج)

|| جوی آب. (برهان) || شمر [ش َ م َ]، عذیر ، (برهان) .

جامهٔ فاخته . [مَ تَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازلباس ماتم . (از بهار عجم وآنندراج) :

جامهٔ فاختهٔ کبك بدوش اندازد

گربببند روش سروخرامان‌ترا.

صائب(بنقل‌بهارعجم).

جامهٔ فانوس . [مَ] (ترکیب اضافی) پوشش فانوس . (بهار عجم). (آنندراج) ، پارچهٔ موم اندود که دور فونوس می‌کشیدند تا باد آنرا خاموش نکند :

گاه درجامهٔ فانوس هم آتش گیرد

عجبی‌نیست اگرشیشه زصهباسوزد.

کلیم . (بنقل بهار عجم وآنندراج).

جامهٔ فتح . [مَ فَ] (ترکیب اضافی) جامهٔ که در روز جنگ زیر زره پوشند وآیات مثل «انا فتحنا» و غیر آن برآن نوشته یابافته باشند ، از اهل زبان بتحقیق‌پیوسته . (بهارعجم) . (آنندراج):

اگربارد بفرقم تیرآتش سرنمی‌پیچم

که برتن جامهٔ فتحی‌زنقش‌بوریادارم.

صائب (بنقل‌آنندراج) .

ازسر بی‌حاصلان دست حوادث کوته است

جامهٔ فتح است سرو باغ را آزادگی .

صائب (بنقل بهار عجم وآنندراج) .

جامهٔ فتح است برتن کسوت‌داغ دلم

وازگون‌بختم‌شگون‌داردسیه‌پوشی‌مرا.

طالب‌آملی (بنقل بهار عجم وآنندراج).

جامهٔ فرموده. [مَ یِ فَ دَ](ترکیب وصفی) جامه‌ای‌را که‌بفرمایش برخود قطع نمایند ، چه در ولایات اکثر جامه های دوخته دربازاربفروخت‌میرود ، (بهارعجم):

صحرای یمن وادی پیمودهٔ من است

تشریف فرد(۲)جامهٔ‌فرمودهٔ‌من‌است.

شوکت بخاری (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه فروش . [مَ] (ن ف مرخم) فروشندهٔ لباس و رخت . (ناظم الاطباء) . کسیکه لباس وپیراهن‌میفروشد، پیراهن فروش ، لباس‌فروش، ثواب :

(۱) این‌بیت بدین‌صورت در گلستان‌تصحیح مرحوم‌فروغی موجوداست ولی در گلستان چاپ‌قریب دیده‌نشد.

(۲) ابر (ارمغان آصفی).

دارد هوس جامه فروشی دل زارم
درجامه‌نمی‌گنجم ازاین‌جامه‌که‌دارم.
سیفی (بنقل بهارعجم).

جامه فوطه کردن. [م َ ط َ ك َ د َ] (مص مرکب) کنایه از چاك کردن جامه باشد. (برهان)، (آنندراج).

جامه قبا. [م َ ق َ] (ص مرکب) جامه چاك:

همچوحافظ بخرابات روم جامه قبا
بوکه‌دربرکشد آن‌دلبرنو خاسته‌ام.
حافظ.

رجوع به مادهٔ ذیل شود.

جامه قبا کردن. [م َ یا م ِ ق َ ك َ د َ] (مص مرکب). کنایه ازچاك کردن جامه باشد. (آنندراج):

خلیفه جامهٔ سوکش قبا کند چو غلامان
که جان‌خواجه که سلطان دیر بود برآمد.
خاقانی.

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که دربرکشد آن دلبرنوخاسته‌ام.
حافظ.

جامهٔ قطران. [م ِ ی ق َ] (ترکیب اضافی) جامهٔ سیاهی را گویند که در عاشورا و تعزیتها پوشند. (برهان). (بهار عجم). (آنندراج). جامهٔ سیاه. (شرفنامهٔ منیری).

جامهٔ قلمی. [م َ ی ق َ ل َ] (ا مرکب) جامهٔ که آجیدهٔ آن بفاصلهٔ قلم بود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (بهار عجم):

بسکه زدم تکیه بروی حصیر
شد قلمی جامهٔ عریانیم.
مخلص کاشی (بنقل بهار عجم).

جامه کاران. [م َ یا م ِ] (اِ خ) ازدهات ورامین است. (مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۷).

جامه کاغذی کردن. [م َ غ َ ك َ د َ] (مص مرکب) کنایه از فریاد کردن وداد خواستن. (بهارعجم):

من جامه‌کاغذی کنم ازرشک کاغذی
کانرا توگه‌گهی هدف تیر میکنی.
میرخسرو (بنقل بهار عجم).

جامهٔ کاغذین. [ِ غ] (ترکیب وصفی) جامه‌ایکه‌ازکاغذسازند. مرحوم‌دهخدا درامثال وحکم آورده اند:
چنانکه ازاشعار ذیل برمیآیدگویا پوشیدن جامهٔ کاغذین ونوشتن موضوع دادخواهی برآن‌بنشانهٔ استغاثه وتظلم پیشتر درایران رسمی بوده، چنانکه‌خره وگل بسر اندودن ویاکاه بسر ریختن ویاجامه (و بقول ناصر خسرو) پوستین(۱) بلای مالیدن، تازمان ما معمول است:

نیست ازبیم سر تیغ تو جزخطط [نگار] ؟
کاغذین جامه کسی برسر بازار جهان.
بدر جاجرمی.

بعد از این چون قلم بسر کوشم
جامهٔ کاغذین فرو پوشم.

علم جامه جمله قصهٔ داد
وندر او کرده غصه‌خودیاد
اوحدی (بنقل امثال وحکم دهخدا).

کاغذین جامه‌بخونابه بشویم که فلك
رهنمائیم بسوی علم داد نکرد.
حافظ (بنقل ازامثال وحکم دهخدا).

وگویا برای این مقصود گاهی نیز پلاسی مخصوص بیرمیکرده‌اند:

بسکه بامن کج پلاسی کرد چرخ بدپلاس
دوش بختم را پلاس دادخواهی‌شدلباس.
شانی تکلو. (بنقل ازامثال وحکم‌دهخدا)

وگاهی نیزدرامردم، پیراهن فتیل رابرچوب می‌آویخته‌اند:

گل پیرهن دریدهٔ خون آلود
ازدست رخ توبرسرچوب کند.

وزمانی نیز برای مطلق دادخواهی خون برپیشانی میمالیده‌اند.

نماند ازگریهٔ بسیاردردل‌انقدر خونم
که‌گرخواهم برسم دادخواهان‌برجبین‌مالم
تجلی‌لاهیجی. (ازامثال وحکم‌دهخدا).

ازآن کسی(؟) که برآید خطاتوگرد عذار
بساکنان که‌چوخط جامه کاغذین کردند.
میرخسرو (بنقل بهار عجم).

بعد از این چون قلم بسر کوشم
جامهٔ کاغذین فرو پوشم.
اوحدی (بنقل آنندراج).

جامهٔ کبود. [م َ یا م ِ ی ك َ] (ترکیب اضافی) جامهٔ‌نیلی، جامهٔ‌مخصوص صوفیان(؟)

نه جامهٔ کبود نه موی دراز
نه اندر سجاده نه اندروطااست.
ناصرخسرو.

جامه کردن. [م َ یا م ِ ك َ د َ] (مص مرکب) جامه دربر کردن. بهار عجم (بنقل ارمغان آصفی). رجوع به جامه دربر کردن شود.

جامه‌کن. [م َ یا م ِ ك َ] (امرکب) آنجای از حمام که در آن لباس میکنند و میپوشند. (ناظم الاطباء). جامه‌خانهٔ‌حمام. (آنندراج). سربینه، رخت کن در حمام. سربنهٔ‌حمام. || جامه‌بیرون کننده؛ جامه‌کننده، مجازاً غارت گر، دزد:

نه بیگانه گر هست فرزند وزن
چو هم جامه گرددشود جامه کن.
نظامی.

چیست نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش همحسن.
مولوی

جامه‌کندن. [م َ ك َ د َ] (مص مرکب) جامه ازتن جدا کردن. (بهار عجم بنقل ارمغان آصفی). پیراهن‌ازتن برون کردن، لباس‌را بیرون آوردن:

جامهٔ واژون طالع میکنم ازتن کلیم
بخت‌را ازهمت‌والا دگرگون میکنم.
کلیم‌همدانی. (بنقل ارمغان آصفی وآنندراج).

جامه‌کوب. [م َ] (ا مرکب) چوبی است که گازران هنگام شستن، جامه بالباس‌را بدان کوبند. جومه کو (در لهجهٔ محلی گناباد خراسان). کوتنك، کوتنگ‌گازر. (برهان). کدنگ، کدنگه، کدین، کدینه. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) بعربی مدقه. [م ِ د َ ق َ] (برهان). وبیل [و َ] (منتهی‌الارب)، میزر، [م ِ ز َ]. مرحاض [م ِ] || (ن ف مرکب مرخم) کسیکه جامه را هنگام شستن بکوبد، جامه شوی، جامه شور، قصار.

جامه‌گاه. [م َ] (ا مرکب) توشه خانه. جارختی، مکانی که جامه ورخت درآن نهند.

جامه گذاشتن. [گ ُ ت َ] (مص مرکب) کنایه ازمردن. بهار عجم (بنقل ارمغان آصفی):

زندگانی من ازروی پریشانیها است
جامه‌بگذاشتم‌ازره‌عریانیهااست.
اشرف‌مازندرانی (بنقل ارمغان‌آصفی).

کنند دفن ازآن رو شهیدرا با رخت
که‌هرکه کشتهٔ‌اوگشت جامه نگذارد
اشرف (بنقل بهار عجم وآنندراج).

بسال.... جامه گذاشت(صبح گلشن‌ص۲٤۳) این‌عبارت مکرر درکتاب فوق آمده‌است. مردن اولیا وسلاطین. (غیاث اللغات).

جامه گردانیدن. [م َ گ َ د َ] (مص مرکب) لباس‌را تغییردادن، تعویض لباس. تغییر لباس:
برخاست وبرنشست وسوی باغرفت و جامه بگردانید وسواربازآمد. (بیهقی‌ص۵۵۱). وبرای امیر ومأمور و... تشریف تغییر لباس کرامت فرمود تاهیچ طائفه از خدم وحواشی وحشم‌نماند که اونه‌جامه گردانید. (تاریخ طبرستان).

جامه‌گل. [م َ ی گ ُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازپردهٔ سبزی که برگ گلها درآن میباشد. (بهار عجم). (آنندراج)؛

جامهٔ گل پاره شده بر تنش
غنچه گره برزده در دامنش.
میرخسرو. (بنقل بهار عجم و آنندراج).

(۱) دادخواهی چون بخواهند ازتو داد
پس بلای اندر بمالی پوستین. ناصرخسرو.

جامهٔ گلگون . [مَ یِ گُ] (ترکیب وصفی) کنایه از محبوب . (بهار عجم) (آنندراج) :

جامهٔ گلگون من امشب بسکه عالم‌سوز بود
گر بشمع کشته میرد آستین درمیگرفت .
میرزا ملک مشرقی . (بنقل بهار عجم و آنندراج) .

جام هلالی . [مِ هِ] (ترکیب‌وصفی) پیالهٔ که شکل‌هلال داشته‌باشد. (آنندراج).

زدل بجام (۱) هلالی هزار ریشهٔ غم
که صیقل آینه‌رامیکند زجوهرصاف.
صائب(بنقل آنندراج).

جامهٔ مرگ . [مَ یِ مَ] (ترکیب اضافی) کفن. (بهارعجم)(آنندراج) :

تابکی گردید شمشیر وسنانت دسترا
خصم‌را برتن زره شد جامهٔ مرگ‌ازخطر.
تأثیر (بنقل بهار عجم وآنندراج) .

جامهٔ مصحف پوشیدن . [مَ یِ مُ حَ] (مص‌مرکب)خودرا بنظرمردم بتکلف صالح نمودن چه هرکه از ذمائم برآمده ودر محاسن اخلاق قدم میگذارد گویند اگر جامهٔ مصحف بپوشد باورم نیست . وبعضی بمعنی قسم مصحف خوردن نوشته‌اند واین خطااست بلکه بدین معنی مصحف خوردن است . (بهار عجم) . (آنندراج) :

دور خط هم‌کس وفا باور ازآن دلبرنکرد
جامه ازمصحف‌رخش‌پوشیدوکس‌باورنکرد
محسن تأثیر (بنقل بهار عجم وآنندراج) .
نه جیب‌عشق‌چنان‌چاک‌کرده‌ام‌که‌بترکش
قبای مصحف اگرپوشم اعتبار کند کس .
شانی تکلو (بنقل بهار عجم وآنندراج) .

جامهٔ مومین . [مَ یِ] (اِ مرکب) جامه‌ایست که بموم گداخته چرب نمایند و بموجامه شهرت دارد . (بهار عجم) (آنندراج) :

باتریهای‌حسودان چرب نرمی میکنم
جامهٔ مومین بودآسیب باران‌راعلاج.
اشرف (بنقل‌بهارعجم‌وآنندراج).

جامه‌موی . [مَ ی] (ترکیب‌اضافی) جامهٔ موئینه، جامهٔ که باموی یاپشم یا کرک سازند ، چون جامهٔ که ازخز و سنجاب و قاقم و وبر وپوست روباه کبود و غیر آن سازند : دیوچه را که جامه موی را تباه کند بگیرند ونوشادر ... وبسر که بسایند وطلی کنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جامهٔ نادوخته . [مَ یِ تَ] (اِ مرکب‌ترکیب وصفی) کنایه از کفن :

جامهٔ نادوخته پوشیده هم روز نخست
هرکسی کوراگرفت‌ازهیبت‌تیغ‌توتب.
فرخی .

جامهٔ ناشوی . [مَ یِ] (اِ ترکیب) (ترکیب‌وصفی) کرباس ناشسته که در هند کوره خوانند . (بهارعجم) (آنندراج) . آلوده :
|| جامهٔ‌چرکین، جامهٔ کثیف، جامهٔ‌ناشسته و

ابر رحمت همه‌را جامهٔ اعمال بشست
جامهٔ معصیت ماست که ناشوی بماند.
شاپور . (بنقل بهار عجم وآنندراج)

جامهٔ نخجوانی . [مَ یِ نَ جَ] (ترکیب وصفی) سقرلات و لندره و مانند آنرا گویند . (برهان) (بهار عجم) (آنندراج) .

جامهٔ‌نشست . [مَ یِ نِ شَ] (ترکیب اضافی) فرش ، بساط چون قالی و غیره :

همه گردکن خواسته هرچه هست
پرستنده و جامه های نشست .
فردوسی .

جمه نمازی کردن . [مَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شستن وپاک کردن (آنندراج) :

ما جامه‌نمازی بسرخم کردیم
ازخاک خرابات تیمم کردیم .
غزالی (بنقل آنندراج) .

جامهٔ نوروز . [مَ یِ نَ] (ترکیب اضافی)جامهٔ که‌درنوروزپوشند.(آنندراج). جامهٔ عید :

هرچه زر و جامهٔ نوروز بود
توسن تنش ادب‌آموزبود.
میر خسرو (بنقل آنندراج) .

جامه نهادن. [مَ نَ دَ] (مص مرکب) لباس یافرش‌را جائی گذاشتن یاگستردن، || کنایه از مردن. بهارعجم (بنقل‌ارمغان آصفی) :

درجامهٔ شادی‌شب هنگامه نگنجی
ماجامه نهادیم‌وتو درجامه‌نگنجی.
نسبتی تهانیسری (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه وار . [مَ] (اِ مرکب) جاموار ، شال وپارچهٔ گلدار ، پارچهٔ پنبهٔ الوان . (ناظم الاطباء) . || باندازهٔ یک جامه، بقدرجامه .

جامهٔ یوسف . [مَ یِ سُ] (ترکیب اضافی) پیراهن یوسف . (بهار عجم) (آنندراج) :

عشق‌راعاشق کندرسوا ولی درانجاد(کذا)
برزلیخا زورآفت‌جامهٔ یوسف درید .
ملاقاسم‌مشهدی. (بنقل‌بهارعجم‌وآنندراج).
کنایه‌اش که بود سرنوشت عالم کون
چو بوی‌جامهٔ یوسف‌برد زدیده غبار.
محمد عرفی (بنقل بهار عجم) .

جامی . (اِ منسوب) منسوب است به جام که قصبه‌ایست در نواحی نیشابور . (انساب سمعانی) .

جامی . (اِ خ) احمد ابن ابوالحسن محمدبن جریربن عبدالله‌بن لیث بن جریر شیخ الاسلام . . . رجوع باحمدبن‌ابی‌الحسن ابن‌محمدبن‌جریرشود.

جامی . (اِ خ) ملا عبدالله ملقب به هاتفی. رجوع به هاتفی شود.

جامی . (اِ خ) نور الدین عبدالرحمن ابن احمد بن محمد دشتی از اساتید مسلم نظم و نثر فارسی در قرن نهم هجری است . رضی الدین عبدالغفور که از خواص شاگردان اوست در شرح احوال وی آرد : « ولادت حضرت ایشان در خرجردجام بوده‌است. وقت العشاء ثالث والعشرین من شهر شعبان سنهٔ سبع عشر و ثمان مأة (شب بیست وسوم ماه شعبان سال ۸۱۷) لقب اصلی ایشان عماد الدین ولقب مشهورنورالدین‌است‌واسم‌ایشان‌عبدالرحمن ودر بیان تخلص خود فرموده‌اند :

مولدم جام و رشحهٔ قلمم
جرعهٔ جام‌شیخ‌الاسلامی‌است.
لاجرم در جریدهٔ اشعار
بدو معنی تخلصم‌جامی‌است »

وی سبب‌مولد خود جام‌ونیز بجهت‌ارادتی که بشیخ‌الاسلام احمد جامی (متوفی‌در۵۳۶) داشته به جامی تخلص کرده است . او در قصیدهٔ که مختصری ازاحوال خودرا بنظم آورده گوید :

بسال هشتصد و هفده‌زهجرت نبوی
که زد زمکه بیثرب سرادقات جلال
زاوج قلهٔ پروازگاه عز و قدم
بدین‌حضیض‌هوان‌سست‌کرده‌ام‌پروبال.

پدروی‌احمدبن‌محمددشتی‌ازمردم‌دشت‌اصفهان بوده وجد اومحمد دختر امام‌محمد شیبانی‌را درعقد خود داشته واحمد پدر ایشان ازاو متولد شده است و از آنجا به خرجردجام رفته‌اند و جامی در آنجا بدنیا آمده و باعتبار موطن اصلی خود ابتدا تخلص به دشتی میکرده وبعدها بجهاتی که ذکرشد به جامی تخلص کرد . مؤلف «رشحات» درباب تحصیلات وی گوید : «چون ایشان درصغر سن همراه والد شریف خودبهرات آمده اند درمدرسهٔ نظامیه اقامت کرده‌اند وبدرس جنید اصولی که در عربیت ماهر بوده در آمده اند . و مطول را درمحضر ایشان تلمذ کردند و پس از آن بدرس مولانا خواجه علی‌سمرقندی که‌از بزرگان تلامذهٔ میرسید شریف جرجانی بوده در

(۱) - زدود جام .

آمده و سپس بدرس مولانا شهاب الدین محمد جاجرمی که در سلسلهٔ تلمذ بهسعد الدین تفتازانی میرسد درآمده وعلوم‌ادب عربی‌رادرمحضر اساتید مذکور فرا گرفت وپس از آنکه بسمرقند آمد بدرس قاضی زاده که از محققان عصر بود در آمد و بهیأت ونجوم اشتغال پیدا کرد و بمرتبهٔ از فضل رسید که شهرت وی همه جا را فرا گرفت ودرفنون ادبی و علوم عقلی و نقلی ومعارف یقینی ماهر گردید» . وخودوی درقصیدهٔ سابق الذکر گوید :

درآمدم پس ازآن درمقام کسب علوم
ممارسان فنون را فتاده در دنبال .

وعلومی‌را که بتحصیل آن پرداخته چنین بیان کرده : نحو وصرف ومنطق و حکمت مشائی و حکمت اشراقی و حکمت طبیعی وحکمت ریاضی وعلم فقه واصول فقه وعلم حدیث و علم قرائت قرآن و تفسیر آن . آنگاه مراحل سیر وسلوك خودرا یکایك شرح داده پس ازآن بذکر شاعری‌خویش وارد شده وگوید :

زطور طور گذشتم ولی نشد هرگز
زفکر شعر نشد حاصلم فراغت بال
هزار بار از این شغل توبه کردم لیك
ازآن نبود گریزم چو سایر اشغال .

وی درفنون طریقت پیرو سلسلهٔ نقشبندیه واز مریدان سعد الدین محمد کاشغری خلیفهٔ شیخ بهاء الدین عمر نجاری (متوفی ۷۹۱ هجری)مؤسس یامجددسلسلهٔ نقشبندیه بوده و بشرف دامادی وی اختصاص یافته است. وبسه واسطه بحضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الدین معروف به نقشبند میرسد ، چه ایشان نسبت از حضرت مولا نظام الدین خاموش داشته اند و خدمت ایشان نسبت ازخواجه علاء الحق‌والدین المشتهر بعطار گرفته‌اندوخواجه‌علاءالدین‌مریدخواجهٔ‌بزرگ بوده‌اند . جامی با مشایخ‌عصر خودملاقاتهائی داشته‌اند که ازجملهٔ آنان خواجه محمدپارسا ودیگر مولانافخرالدین لورستانی و دیگر خواجه برهان الدین ابونصر پارسا و دیگر خواجه شمس الدین محمد کوسوئی ودیگر مولانا جلال الدین پورانی ودیگر مولانا شمس الدین محمد اسد و آنکه تاآخرعمر رشتهٔ ارادت او را بر گردن داشته خواجه ناصرالدین عبیدالله معروف بخواجهٔ احرار بوده است . خواجهٔ اخیرالذکرمرشد طائفهٔ نقشبندیه در خراسان و ماوراءالنهر ومعاصر جامی بوده وجامی بعظمت وجلال اوهمه جا اذعان کرده و او را استاد و مخدوم خود خوانده است .

فرزندان وخویشان جامی - جامی چهارپسر داشت که اولی یك روزه و دومی یکساله و چهارمی چهل روزه بودند که از دنیا رفتند. وفرزندسوم‌ایشان خواجه‌ضیاءالدین یوسف بود که در شب چهارشنبهٔ نهم‌شوال ۸۸۲ بدنیاآمده.جامی‌را برادری بوده‌است موسوم بهمولانا محمد که شرح حال وی‌در مجالس النفائس آمده و ظاهراً مرد فاضلی بوده و درموسیقی مهارتی داشته ودرزمان جامی ازجهان درگذشته واودروفات برادر مرثیهٔ بطرز ترکیب بند ساخته است .

مسافرتهای جامی - ۱ - در کودکی ازجام بهرات‌آمده و پیش خواجه علی سمرقندی درس خوانده است . ۲ - در جوانی در زمان شاهرخ ازهرات بسمرقند رفته . ۳ - مراجعت‌ازسمرقندبهرات وملاقات‌باقوشچی وسعدالدین کاشغری. ٤-مسافرت بمرو برای زیارت‌خواجه‌عبیدالله‌احرار. ۵ و ٦-مسافرت دوم‌وسوم‌بسمرقندبرای‌زیارت‌خواجهٔ‌مذکور. ۷ - مسافرت بحجاز از خراسان و عبور از همدان، کردستان، بغداد، کربلا، نجف ، مدینه، مکه ، دمشق ، حلب ، تبریز . این مسافرت‌طولانی‌ترین‌ومهمترین مسافرتهای جامی است .

طبع‌شعر- جامی‌علی‌التحقیق‌درفن‌شعروشاعری شهرهٔ‌روزگارواستادمسلم‌زبان‌پارسی بوده‌وبحق بخاتم‌الشعراءلقب‌یافته‌است‌زیرادستگاه‌شعر وشاعری باسلوب اساتید قدیم خراسان و فارس وعراق‌بمرگ اوبرچیده شد وتاقرن سیزدهم ستارهٔ درخشانی که از قدر اول شمرده‌شود درافق‌ادب پارسی طلوع‌نکرد. وی در آداب عربی‌وصنعت ترجمه و احاطهٔ درفنون ادب عربی کمال تبحر داشته و این معنی هم از اشعاروی لائح و واضح است .

تأثیر اساتید سخن درجامی - جامی بدون شك تحت تأثیراساتید ما قبل خود بوده واز مطالعهٔ سخنان وی بخوبی معلوم میشود که تا چه پایه قوت طبع و کمال شاعری او مرهون مطالعهٔ‌دواوین‌وآثارشاعران‌بزرگ می‌باشد . خود وی نام بعضی از اساتیدشعر رابا ادب وحرمت‌نام برده چنانکه‌غزلسرائی خویش را به اسلوب کمال خجندی منسوب داشته ودرپایان یکی ازغزلهای خود بدان اشاره کرده :

یافت کمالی سخنش تا گرفت
چاشنئی از سخنان کمال .

وازخاقانی‌نیز درقصیدهٔ که‌باقتفای ازوی گفته چنین یاد میکند :

سخن‌آن بودگزاول نهاد استاد خاقانی
بمهمانخانهٔ گیتی پی دانشوران‌خوانش .

وهمچنین از نظامی و امیرخسرودهلوی در مثنویات با حرمت نام برده و در قطعهٔ که تحول دوران شاعری خود را شرح داده روش مثنوی سرائی خویش را به این دو استاد منسوب‌دانسته و گوید :

نظامی که استاد این فن وی است
دراین بزمگه شمع روشن وی‌است،
زویرانهٔ گنجه شد گنج سنج
رسانید گنج سخن را به پنج
چو خسرو بآن پنج هم پنجه شد
وز آن بازوی فکرتش رنجه‌شد.

وهمچنین ازمولانا جلال الدین رومی نیز باحترام یاد کرده وبطور کلی در مثنویات ازاساتیدی‌مانند: فردوسی، خاقانی، انوری، عنصری ، ظهیر فاریابی ، کمال اصفهانی ، سعدی ، حافظ ، کمال خجندی ، و بعضی دیگر از شعرا باحترام نام برده است .

عقیدهٔ جامی - در بارهٔ عقائد دینی جامی میان تذکره نویسان اختلاف است. دستهٔ از شیعیان کوشیده اند که باستناد بعضی اشعاراورا شیعه محسوب دارند واشعاری‌را که‌درمدح‌خلفاسروده تقیه پندارند. گروهی دیگرازتذکره‌نویسان‌شیعه اورا‌سنی مذهب متعصب و تعالیم اورا ازمقولهٔ کفر و زندقه پنداشته‌اند. ودستهٔ‌سوم‌عقیده‌دارند که‌وی‌از تعصب عاری بوده وازمطالعهٔ آثارش چنین نتیجه‌گرفته‌اند که‌مبادی او درعلوم ظاهری از اصول مبتنی بر اصول عقائد متکلمین اشاعره ودرفروع بمذهب شافعی بوده است اما در علوم باطنی سالك مسلك طریق عرفان وتصوف‌بوده وسلسلهٔ‌ارادت‌نقشبندیهٔ ماوراء النهر رابر گردن جان داشته‌است. مرحوم قزوینی درنامه ایکه در آخر کتاب « جامی » بقلم‌آقای‌حکمت‌بچاپ‌رسیده‌شرحی آورده که خلاصهٔ آن چنین است : که‌چرا مردم آن اهمیتی که لایق مقام شامخ فضل ودانش جامی است برای او قائل نیستند و رتبهٔ عالی او درشعر و شاعری که بعقیدهٔ اکثر فضلاء خاتمهٔ شعراء بزرگ فارسی زبان است ، چرا در میان ایرانیان احراز نکرده است ، ازروی مطالعات ومسموعات خود حدس میزدم که علت عمدهٔ آن‌اینست که باهمهٔ تمایلی که‌بمشرب عرفان وتصوف داشته که لازمهٔ آن خلو ازتعصب ومناقشات مذهبی‌ومخاصمات دینی است ، معذلك‌وی نه فقط خالی از تعصب نبوده بلکه بسیار متعصب‌بوده وازمجموع آثار، قرائنی‌بدست میآید که این حدس را تأیید میکند ، در شرح‌حال متصوفین جمیع کسانی که ادنی انتسابی باین‌طائفه داشته و سنی بوده اند از مشایخ صوفیه دانسته و بااستقصای کامل بشرح احوال آنها پرداخته ولی از ذکر مشاهیر مشایخ صوفیهٔ شیعه مانند سید نعمت الله وشیخ آذری و شیخ صفی الدین اردبیلی و نظائر ایشان خود داری کرده است . بعلاوه در سرتاسر کتب منظوم و منثور خود هرجا بهانهٔ بدست میآورده از طعن وذم وقدح شیعه فروگذاری نمیکرده است ، و در بارهٔ ابوطالب با اینکه اجماع علماء شیعه واکثر زیدیه و بسیاری از اهل سنت براینست که باسلام در آمده ، اورا

قدح کرده وهمراه بولهب در سقر جا داده وگوید :

هیچ سودی نداد آن نسبش
شد مقر درسقر چو بولهبش.

وتمام یاریها و کمکهائی که در دوران سختی پیغمبر باو کرده نادیده گرفته است . اینها همه دلائل واضح بر تعصب وی در تسنن و عناد وی باشیعه است . انتهی . بهرحال از بعض اشعار که بوی نسبت داده شده میتوان گفت از تعصبات جاهلانه تا اندازهٔ بر کنار بوده ودربارهٔ موارد که از گفتار وی بوی تعصب می آید برفرض صحت علل و جهاتی موجب آن گردیده است . از جمله رباعی زیر :

ای مغبچهٔ دهر بده جام میم
کامد زنزاع سنی و شیعه قیم
گویند که جامیاچه مذهب داری؟
صدشکر که سگ سنی وخر شیعه نیم.

ونیز گوید :

زهفتاد و دو مذهب رو بسوی تو
بلی عاشق نداند مذهبی جز ترك مذهبها.

وبااینهمه موافق مشهور وظاهر آثار جامی وی سنی المذهب وصوفی المسلك وجبری العقیده و نقشبندی الطریقه بوده است .

تألیفات و آثار جامی : تألیفات وی را از ریحانة الادب که متأخر ترین تذکره است نقل میکنیم :

۱- **اشعة اللمعات** - که شرح کتاب لمعات شیخ فخر الدین ابراهیم همدانی مشهوربه عراقی است که به امر علیشیر نوائی آن کتاب را که مشتمل برحقائق عرفانیه میباشد شرح کرده است .

۲- اعتقاد نامه - منظومه ایست در اصول اعتقادات اسلامی ودراین منظومه کتاب‌الله (قرآن) را قدیم شمرده ورؤیت خدایتعالی را مورد بحث قرار داده و گوید :

هست دیدار حق اجل نعم . . .

۳- بهارستان- که برای فرزندش ضیاءالدین یوسف دروقتی که ده ساله بوده وبه آموختن مقدمات زبان عربی اشتغال داشته بروش گلستان سعدی تألیف کرده است

٤- تاریخ هرات .

٥- تحفةالاحرار. که یکی ازمثنویات کتاب هفت اورنگ جامی است وآنرا بسبك مخزن الاسرار حکیم نظامی سروده و در پایان آرد :

ماشطهٔ خامه چو آراستش
از قبل من لقبی خواستش .
تحفة الاحرار لقب دادمش
تحفه به احرار فرستادمش .

٦- ترجمهٔ قصیدهٔ میمیهٔ فرزدق . قصیدهٔ معروفی که فرزدق در مسجدالحرام درمدح حضرت سجاد (ع) انشاد کرده و جامی آنرا بفارسی ترجمه کرده است .

۷- تفسیرالقرآن .

۸- چهل حدیث .

۹- خاتمة الحیوة. یک منظومهٔ مثنوی است که درآخرعمرسروده است .

۱۰- خردنامه .آخرین مثنوی کتاب هفت اورنگ جامی است .

۱۱- الدرة الفاخرة - شرح وتفصیل مذاهب حکما و صوفیه است .

۱۲- دیوان اشعار که شامل قصائد وغزلیات وقطعات ورباعیات میباشد و درحدود هشت هزار وهفتصد وپنجاه بیت است و دونسخهٔ خطی آن بشماره‌های ۳۳۳ و ۳۳٤ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید موجود است .

۱۳- رسالهٔ درمعما .

۱٤- رشح بال درشرح حال - قصیده ایست که شرح مختصری ازاحوال خود را بنظم آورده است .

۱٥- سبحة الانوار- یکی ازمثنویات هفت اورنگ .

۱٦- سبعهٔ جامی - عنوان دیگری است برای هفت اورنگ .

۱۷- سلامان وابسال.

۱۸- سلسلة الذهب . هردو (کتاب اخیر) از مثنویات هفت اورنگ اند.

۱۹- شرح تائیهٔ ابن فارض .

۲۰ - شرح فصوص الحکم محی الدین عربی. این شرح درحاشیهٔ جواهر النصوص عبدالغنی نابلسی درمصر بچاپ رسیده است .

۲۱- شرح قصیدهٔ برده .

۲۲- شواهد النبوة .

۲۳- فاتحةالشباب. این کتابرادراوائل جوانی بنظم آورده است .

۲٤- الفوائد الضیائیه - شرح کافیهٔ ابن حاجب که کتابیست در نحو و این شرح معروف است بشرح جامی ومکرربچاپ رسیده است .

۲٥- لوامع - شرح قصیدهٔ همزیهٔ ابن فارض .

۲٦- لوایح - رسالهٔ مختصریست بفارسی که به نثرمسجع و مشتمل بر برخی نکات عرفانی است .

۲۷- لیلی و مجنون یا مجنون و لیلی که یکی از مثنویات هفت اورنگ است .

۲۸- مناقب خواجه عبدالله انصاری .

۲۹- مناقب ملای رومی .

۳۰- نفحات الانس من حضرات القدس.

۳۱- النفحة المکیهٔ .

۳۲- نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص محیی الدین عربی .

۳۳- واسطة العقد - این کتاب را جامی دراواسط زندگانی خود برشتهٔ نظم آورده است .

۳٤- هفت اورنگ که بسبعهٔ جامی مشهور و شامل مثنویهای زیر : سلسلة الذهب ، سلامان وابسال، تحفةالاحرار، سبحةالابرار، خردنامهٔ اسکندری، مجنون ولیلی، یوسف زلیخا میباشد .

۳٥- یوسف و زلیخا - که آن هم یکی از مثنویات کتاب هفت اورنگ است . جامی درهفدهم محرم سال هشتصد ونود و هشت هجری قمری در سن هشتاد و یک سالگی درهرات درگذشت، شعر زیر دربارهٔ تاریخ وفات اوست :

سلطان ملك دانش ، جامی که یافت درخلد
از بادهٔ وصالش ارواح قدس جامی ،
تاریخ فوت اورا ازعقل خواستم گفت
آه از فراق جامی، آه ازفراق جامی .

(تلخیص از ریحانة الادب و کتاب جامی تألیف آقای حکمت) ورجوع به روضات الجنات و آتشکدهٔ آذر و زرکلی و مقدمهٔ جلد ۳ ادواردبرون ومجالس النفائس ومعجم المطبوعات وقاموس الاعلام وحبیب السیرو ریاض العارفین و ازسعدی تا جامی شود .

جامی . (اِ خ) یحیی ملقب به قطب‌الدین ومکنی به ابوالفضل ، ازاکابر مشایخ صوفیه است که با شیخ رکن الدین علاء الدولة و شیخ صفی الدین اردبیلی وصدرالدین اردبیلی ملاقات کرده و بسال هفتصد و چهل هجری قمری درگذشته است . (از ریحانة الادب ج ۱) .

جام یاقوت نوش . [مِ] (اِ مرکب) جامی که محتوی شراب یاقوتین است صاحب آنندراج آرد، استعاره است. یعنی جامی که شراب سرخ نوش میکرد،چه یاقوت کنایه از شرابست.(بهارعجم) . (آنندراج) :

دگر ره یکی جام یاقوت نوش
بآن نوش لب داد گفتا بنوش .
(جامی بنقل بهارعجم وآنندراج).

جامی پوربها . [بَ] (اِ خ) رجوع به پوربها جامی شود .

جامی خراسانی . [خُ] (اِ خ) همان احمد جام ، یا پیرجام یا جامی ژنده‌پیل است . رجوع به احمدبن ابی‌الحسن بن محمد شود .

جامی ژنده پیل . [ژَ دَ] (اِ خ) همان احمد جام یا جامی خراسانی است . رجوع به احمد بن ابی الحسن بن محمد . . . شود .

جامیشان . (اِ خ) دهی است ازدهستان دینوربخش صحنه شهرستان کرمانشاهان در ۲۹ هزارگزی شمال باختری صحنه و ٥ هزارگزی باخترشوسهٔ کرمانشاه بسنقر واقع شده است . محلی کوهستانی وسردسیراست سکنهٔ آن شیعه و زبان آنان کردی فارسی است .آب مشروب ازرودخانهٔ جامیشان بالا تأمین میشود. ومحصول آنجا غلات ، چغندر حبوبات، توتون است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . در دو محل بفاصلهٔ دو

هزارگز بامیشان وسطی و سفلی مشهور و سکنهٔ سفلی ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی جلد ۵) .

جامیشان. (اِ خ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاهان است در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری سنقر و ۸ هزارگزی باختر شوسه سنقر کرمانشاه واقع شده است و دامنه و سردسیر است . سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است . آب ازرودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات ، حبوبات ، توتون است . شغل اهالی زراعت ، قالیچه ، جاجیم پلاس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی جلد ۵) .

جام یك منی. [مِ یَ مَ] (اِ مر کب) رطل گران . (بهار عجم) . جامی که یك سیر شراب درگنجد (؟) (آنندراج) :

در ده بیاد حاتم طی جام یك منی

تانامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی .

حافظ .

جامیلون. (اِ) (۱) بابونج. (دزی ج ۱ ص ۱۶۸) . مصحف خامیلون.

جامی مصری. [مِ یِ مِ] (اِ خ) اوراست : ترجمهٔ روضة الشهداء موسوم به سعادت نامه واصل کتاب بفارسی است. مترجم در ترجمهٔ خود ازاصل کتاب پیروی کرده ودرضمن حکایات آیات و احادیث وعبارات رابسجع آورده وآنرا درده باب ترتیب داده است. (کشف الظنون چاپ ج ۱ ص ۹۲۷) .

جان. [ن ن] (ع ن ف) از جن [جَ نن] پوشاننده، تاریك کننده(اقرب الموارد). || ساتر. (اقرب الموارد) . || جمع جن [جِ نن] . (اقرب الموارد). اسم جمع جن چنانکه جامل وباقر : لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان (آیه ازسورهٔ رحمن) . (ازتاج العروس) مقابل انس :

|| پریان. (ازمنتهی الارب) :

جان وانسان بندهٔ فرمانبرش بادا مدام

تابتازی هست انسان آدمی وجان پری.

سوزنی .

قرآنرا یکی خازنی هست کایزد

حوالت بدو کرد مرانس وجانرا .

ناصر خسرو .

بر لوح فرشته نامش ایام

جز باتوی انس وجان ندیداست.

خاقانی .

صورت نکنم که صورت داد

درگوهر انس و جان نبینم .

خاقانی .

محیی الدین که سلیمان صفت است وخدمش

دیو وانس و ملك جان بخراسان یابم .

خاقانی .

بخدائی که باعث جان است

منشی نسل انسی و جانست .

امام مجد الدین خلیل .

|| پدر پریان، چنانکه آدم ابوالبشراست، ابو الجن والجمع جنان مثل حائط وحیطان (ازتاج العروس) . پدر پریان. (ربنجنی).

|| مجازاً به نوعی از جن اطلاق شود. (آنندراج) .

|| مارسفیدی که دیدگان سرمه کشیده دارد وکم آزار است ودرشکاف دیوار و خانه‌ها جایگیرد . (ازتاج العروس و اقرب الموارد ومنتهی الارب) . ج جوان. (تاج العروس). مارخرد.(ترجمان علامهٔ جرجانی).

|| فرشتگان . (ازمنتهی الارب) . نوعی فرشته که ازآتش آفریده شده :

واین گروه فرشتگان که از آتش آفریده شده اند این گروه را جان گویند. (قصص الانبیاء) .

جان. (اِ) بقول هوبشمان از کلمهٔ سانسکریت ذیانه (۲) (فکر کردن) است. و بقول مولر وجوستی (۳) جان با کلمهٔ اوستائی گیه (۴) (زندگی کردن) ازیك ریشه است ولی هوبشمان آنرا صحیح نمیداند . در پهلوی گیان(۵) شکل قدیمتر وجان(۶) شکل تازه تلفظ جنوب غربی است « نیبرگ ۸۷ ـ ۸۸ » ودر کردی و بلوچی وافغانی(دخیل)جان (۷)آمده‌است «اسشق ۴۱۳ »(وجه‌اشتقاق هرن‌رامردوددانسته‌اند). « هوبشمان ۴۱۳ » او رامانی گجان (۸) « ک . اورامان ۱۲۲ » گیلکی جن (۹)

ابن سینا جان را بمعنی نفس یاد کرده : « دیگر (ازانواع حکمت) آن بود که از حال هستی چیزها مارا آگاهی دهد تاجان ما صورت خویش بیابدونیکبخت آن جهانی بود » « دانشنامه ۶۸ » و در ادبیات فارسی مترادف روان (روح انسانی) هم آمده :

اگر موری سخن گویدو گرموئی روان دارد

من آن مورم سخن گویم من آن مویم که جان دارد.

عمعق بخاری .

(از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

روح حیوانی باشد . (برهان ، آنندراج، ناظم الاطباء) . روح، نفس، جهن . (ناظم الاطباء) . روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه است واین معتقد شیخ ابن سینا است وبعضی گفته اند که جان مانند خورشید است وروان روشنی خورشید. (ازآنندراج).

بعقیدهٔ گروهی جان با روان دو تا است ؛ بعقیدهٔ قدما جسمی است لطیف و فنا پذیر برخلاف روان که جسم نیست و فناپذیرد . مظروف و حال روان است . گویا جان ، نفس یانفس حیوانی و روان روح یا نفس ناطقه باشد . آنچه تن بوی زنده است بر خلاف روان که فانی نیست. جان رتبهٔ ناسوتی دارد وروان ازمجردات است وباهم دوباشند، پست تر از روانست یعنی روح حیوانی :

کردم روان ودل را بر جان او نگهبان

همواره گردش اندر گردان بوندوکاوان.

(دقیقی).

ومردم را ازگرد آمدن سه چیز آفرید یکی تن که اورابتازی بدن وجسدخوانندودیگری جان که اورا روح خوانند و سیوم روان که اورا نفس خوانند . (ازرسالهٔ ابوعلی سینا).

همی گفت ای خواهر مهربان

مراخوشتر ازهوش وجان وروان.

(یوسف وزلیخامنسوب بفردوسی) .

که ازعشق یوسف چنان گشته‌ام

که بد خواه جان و روان گشته‌ام.

(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

مرجان مرا روان مسکین

دانی که چه کرد دوش تلقین.

ناصرخسرو .

مرمرا ازدل خویش ایشه نومیدمکن

که فدای دل تو بادمرا جان وروان.

فرخی .

ازجان وروان خویش رنگت کردم

مارا زلبان خویش رنگی نکنی .

کیاحسینی قزوینی. (بنقل ازفرهنگ اسدی).

که رامینم گزین دو جهان است

تنم را جان وجانم را روان است.

(ویس ورامین).

ملك از راه لطف جان را داد

ملکوت ازشرف روان را داد.

بعقیدهٔ گروهی باروان یکیست :

جان را دو گفت هر کس وزی من یکیست جان

ورجان گسست باز چه بربر نهد روان

جان وروان یکی است بنزدیك فیلسوف

ور چه ز راه نام دو آید روان و جان .

ابوشکور .

بخدمت ملکی بوده‌ام که باتو بدل

یکی است همچو بمعنی یکی است جان وروان

فرخی .

روان آدمی و جانوران . روح بخاری . (ازتقریرات فاضل تونی). روح. (منتهی الارب)، جخیف. (منتهی الارب) ، مهجة. (منتهی الارب) ، قتال(منتهی الارب) . نفس. (منتهی الارب). نسیم. (منتهی الارب).

عطات باد چو باران دل موافق خوید

نهیب آتش و جان مخالفان بده باد .

شهید .

ای خریدار من ترا بدو چیز

به تن وجان ومهرداده ربون.

رودکی .

---

(۱) Chamoemelum. ازیونانی (۲) Dhyâna (۳) Fr,Müller, Justi. (٤) Gaya . (٥) Gyân .
(٦) Jân. (۷) Jân (۸) Gjân . (۹) Jan .

جان ترنجیده و شکسته دلم
گوئی ازغم همی فرو گسلم .
رودکی .

توشهٔ جان خود از او بردار
پیش کآیدت مرگ پای آگیش .
رودکی .

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد .
فردوسی .

منم باد برجان او ماه و سال
که شد برتن وجان شه بدسگال .
فردوسی .

یمن بر ببخشای اورا بمهر
که ازجان تو شاد بادا سپهر .
فردوسی .

زفرزند برجان تنت آذرنگ
تواز مهر او روز وشب چون نهنگ .
ابوشکور .

گر مرا پاسدار خویش کند
خدمت او کنم بجان و بتن .
فرخی .

بیدلکان جان و روان باختند
با ترکان چگل و قندهار .
منوچهری .

گویند که حیوان را جان باید در دل
آنرا ستخوان ودل وجانست وروانست .
منوچهری .

ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان وجان تو زنده بتن .
منوچهری .

در آن اضطراب لگدی چند بخایه و سینهٔ وی رسید واورا بخانه بازبردند ونماز پیشین فرمان یافت و جان بمجلس عالی داد . (بیهقی ص ٢٣٤) . اگر ... فرموده آید تاسالار و پیش رو باشم آنخدمت بسر برم وجان وتن وسوزیان و مردم دریغ ندارم . (بیهقی) . وسبیل قتلغتکین ... آنستکه براین فرمان کار کند اگر جانش بکاراست (بیهقی ص ١١٨) .

برون کندچو درآمدبخشم گشت زمان
زقصرقیصر وازخوان خویشتن جانرا .
ناصرخسرو .

جانت را مادر و پدر گشتند
نفس وعقل شریف جاویدان .
ناصر خسرو .

چون جانت بعلم شد درآن معدن
سرما ز تودور ماند و هم گرما .
ناصرخسرو .

نگارا بی تو قدری نیست جانرا
چوجانرا نیست چون باشدروانرا .
(ویس ورامین) .

خردمند قصد دشمن بوجهی کند که در او خطر جان نباشد . (کلیله و دمنه) . تعاقب هردو برفانی گردانیدن جان... مصروف است . (کلیله ودمنه) . جانها و نفسهای ما فدای ملک است . (کلیله ودمنه) .

من خاک توام بجای اینم
تو جان منی بجای آنی .
خاقانی .

چون بصد جان یکدلی نتوان خرید
هل فروشان را دکان در بسته به .
خاقانی .

دل نداند ترا چنانکه توئی
جان نگنجد در آن میان که توئی .
خاقانی .

جان که او جوهرست ودر تن ماست
کس نداند که جای او بکجاست .
نظامی .

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود .
نظامی .

قدر دل و پایهٔ جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن .
نظامی .

می پنداری که جان توانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن .
عطار .

زآنکه جان آفرین چو جان نبود
علم خوان همچو علم دان نبود .
سنائی .

جان بیعلم بی نوا باشد
مرغ بی پرنه برهوا باشد .
سنائی .

جان بی نان بکس نداد خدای
زانکه ازنان بماند جان برجای .
سنائی .

جانا هزاران آفرین برجانت ازسر تاقدم
صانع خدائی کین وجود آورد بیرون ازعدم .
سعدی .

ای بسا ناورده استثنا بگفت
جان اوباجان استثناست جفت .
مولوی .

هر که او آگاه تر باجان تراست .
مولوی .

گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که درپوستین خلق افتی . (گلستان) .

جان دهد بنده چون دهی مالش
جان گرامی بود مرنجانش .
اوحدی .

هردو جان بخشند اما این کجا وآن کجا؟!
طهماسبی .

جان بسخن شد شریف چونان کزجان
زندگی الفغد وهم جمال وشرف تن .
ادیب .

ترکیبات :
|| ازجان ؛ ازصمیم قلب :

من ازجان بندهٔ سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد .
حافظ .

|| ازجان اندرآوردن ؛ میراندن ، کشتن :

نبرد کسی جوید اندر جهان
که او ژنده پیل اندرآرد زجان .
فردوسی .

|| از جان سیر آمدن ؛ یعنی زندگانی خوش نمی آید . (مؤید الفضلاء ، آنندراج) . سیرشدن از زندگی . (ناظم الاطباء) .

|| ازجان گذشته ؛ بجان آمده :
از جان گذشته را بمدد احتیاج نیست

|| ازجان گذشتگی ؛ کیفیت وعمل ازجان گذشته .

|| آشنای جان [یِ] (ترکیب اضافی) آنکه یا آنچه جان باو انس دارد ، مطبوع ، مورد پسند ، دل پذیر :

بی بوی تو آشنای جان است
رنگی زحیات جان میبینام .
خاقانی .

|| ای جان پدر ، [نِ پِ دَ] ای فرزند عزیز من ، تو روح و روان من هستی . (ناظم الاطباء) .

ترکیبات :
آفت جان || راحت جان . || تعبیر مثلی : کار بجان و کارد باستخوان رسیدن . کارد ازگوشت گذشتن ، مانند . بلغ السیل الزبی ، بلغ السکین العظم ، جاوز الخرام الطبیین . ازنفایس الفنون : قفیز پرآمدن ، پیمانه لبریز شدن . (از امثال و حکم دهخدا) .

|| باجان کوشیدن در : باکمال جد ، ازصمیم قلب :

به پیش تو باجان بکوشم بجنگ
چو یابم رهائی ززندان تنگ .
فردوسی .

|| بجان ؛ از صمیم قلب ، خالصاً ، خالصاً مخلصاً ، ازصمیم دل :

دیبای خرد پوش بجان زانکه تراجان
هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا .
ناصر خسرو .

دور دور عیسی است ایمرد جان
بشنوید اسرار کیش او بجان .
مولوی .

سالها ازپی مقصود بجان گردیدیم
دوست درخانه وما گردجهان گردیدیم .
سعدی .

رحمتی کن که بسر میگردم
شفقتی بر که بجان میسوزم .
سعدی .

برنجد بجان و برنجاندت .
سعدی .

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چندسال بجان خدمت شعیب کند .
حافظ .

|| بجان آمدن ؛ سخت بستوه آمدن ، عظیم ستوه شدن ، بستوه آمدن ، بسته شدن ، سخت تعب دیدن، جان بلب رسیدن، به نهایت بدبختی یا درد یا اندوه رسیدن ، سخت ستوه شدن ، بحد اعلی ستوه شدن ، کارد به استخوان رسیدن :

گفتم (خواجه بونصر) من دراین میانه بچه کارم بوسهل بسنده است ، و از وی بجان آمده‌ام . (بیهقی ص۱۴۶) .

بجان آنچنان آمدم کز هراس
بدوزخ ره خویش کردم قیاس .
نظامی .

ز بیداد دارا بجان آمده
دل آزردگی درمیان آمده
نظامی .

چو کارش ز دشمن بجان آمده
بدرگاه شاه جهان آمده .
نظامی .

مطرب ازدست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست .
سعدی .

بیابیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین .
سعدی .

طبیب ازمن بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمیدانم برون ازصبردرمانی .
سعدی .

ازدهر مخالف بفغان آمده بودوازحلق فراخ ودست تنگی بجان . (گلستان).
قومی که ازتطاول اوبجان آمده‌بودند . (گلستان) .
عجب‌تر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده‌بود . (گلستان) .

سینه مالامال درددست ایدریغا مرهمی
دل ز تنهائی بجان آمد خدارا همدمی .
حافظ .

ای پادشه خوبان داد ازغم تنهائی
دل بی‌تو بجان آمد وقت است که بازآئی .
حافظ .

ما ازاین هستی ده روز بجان آمده‌ایم
وای برخضر که زندانی عمرابدست .
صائب .

|| جان‌دادن، جان کندن . جان سپردن : بهلاکت نزدیک‌شدن، بمرگ نزدیک‌شدن،

بجان آمد و جانش ازکار شد
دم جان سپردن پدیدار شد .
نظامی .

تورفته وآمده منم بی‌تو بجان
تودرخاکی ومن درآتش بی‌تو .
محمد بن محمود سبکتکین .

|| بجان آمده : بستوه‌آمده، آنکه جانش بلب رسیده :

چه پرسی ز جانی بجان آمده
گلی در سموم خزان آمده .
نظامی .

|| بجان بودن کار ، کار بجان بودن ، کار سخت بودن، در امری دشوار گرفتار شدن :

صدبار بود بنان شکی نیست
چون کار بود بجان یکی نیست .
امیرخسرو .

کارش ازهجر روی دوست بجانست
تا چه شود عاقبت که کار درآنست .
انوری .

|| بجان خواستن ، صمیمانه چیزی را طلب کردن :

هرکس که بجان آرزوی وصل توخواهد
دشوار برآید که محقر ثمن است آن .
سعدی .

|| بجان دادن، چیزیرا درعوض جان‌دادن :

گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا
ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه .
سعدی .

|| بجان رسیدن ، بهلاکت نزدیک‌شدن ، تا حد مردن آمدن :

دوهفته میگذردکان مه دوهفته ندیدم
بجان رسیدم‌ازآن تابخدمتش برسیدم .
سعدی .

بوی بغلت میرود ازپارس بکیش
همسایه بجان‌رسید وبیگانه‌وخویش .
سعدی .

مشت‌زنی را حکایت کنند از دهر مخالف بفغان‌آمده بود وحلق فراخ ازدست تنگ بجان رسیده . (گلستان) .

|| درد بجان رسیدن ، بهلاکت نزدیک شدن :

خوش است با غم هجران دوست سعدیرا
اگرچه درد بجان میرسد امید دوست .
سعدی .

عاقبت درد دل بجان برسید
نیش فکرت باستخوان برسید .
سعدی .

|| دل بجان رسیدن ، بجان رسیدن ، تاحد مردن آمدن :

زجوروچرخ چوحافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز .
حافظ .

|| کاربجان رسیدن ؛ جان بلب رسیدن :

زفرقت لب مرجان شکرآگینت
بجان رسیده کاروبلب رسیدم جان .
سوزنی .

من آن نیم که دل ازمهردوست بردارم
وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسدکارم .
سعدی .

تونداني كه‌مرا كارد گذشته‌است‌ازگوشت
تونداني كه مراكار رسيده است بجان .
فرخی .

من همانروزبگفتم که طریق توگرفتم
که بجانان نرسم تا نرسد کاربجانم .
سعدی .

کس بآرام جان ما نرسد
که نه اول بجان رسد کارش .
سعدی .

|| بجان کوشیدن ؛ صمیمانه بانجام کاری کوشیدن ،تا پای جان درکاری‌سعی‌کردن. بحد مردن آمدن از پس تعب بردن :

تا جهد بود بجان بکوشم
وانگه بضرورتی ازاین کوش .
سعدی .

بگفت ارنهی با من اندرمیان
چویاران یکدل بکوشم بجان .
سعدی .

بکوشند در قلب هیجا بجان
سعدی .

قصد جان است طمع درلب جانان کردن
تومرا بین که در این کار بجان میکوشم .
حافظ .

|| بجان کسی گریان بودن ، باحتمال‌خطری که متوجه جان کسی است‌گریان شدن :

پسر بد مراو را یکی خوبروی
بجانش‌بر از مهر گریان بدی
ز بیم جدائیش بریان بدی .
فردوسی .

|| بجان گریختن ، از ترس جان فرار کردن :

مردم‌ازقاتل عمدا بگریزند بجان
پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند .
سعدی .

|| بجان گفتن ، صمیمانه گفتن؛ پاک‌وبی‌ریا گفتن ، ازدل گفتن :

بجان گفت باید نفس برنفس
که‌شکرش نه‌کارزبانست‌وبس .
سعدی .

|| برجان نهادن ،بجان‌ودل پذیرفتن،صمیمانه چیزیرا قبول کردن :

چون اشارتهاش را برجان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی .
مولوی .

|| برجای بیجان شدن ؛ درجای مردن ؛

همه تنش برجای لرزان شدی
وز آن‌لرزه برجای‌بیجان‌شدی.
فردوسی .

|| بیجان شدن ؛ مردن :

توبیجان شوی او بماند دراز
حدیثی درازاست چندین‌مناز .
فردوسی .

چرخ را انجم بسان دستهای جابکند
کز لطافت‌خاک‌بیجان‌راهمی‌باجان کنند.
ناصرخسرو .

لفظ بیمعنی چه باشد شخص بیجان‌درقیاس .
ناصرخسرو .

تو در کنج کاشانه پنهان شوی
شکیبنده چون شخص بیجان شوی.
نظامی .

آمدی وه که چه مشتاق وپریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم .
سعدی .

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد .
سعدی .

گو رمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا .
سعدی .

|| بیجان کردن ؛ کشتن ، میراندن : نیک‌سهلست زنده بیجان کرد. (گلستان).
|| پاک‌جان ؛ پاک روح، پاک روان ، اهل‌بیت شخص دین‌را پاک‌جانندای‌رسول.
ناصرخسرو .
|| تاپای جان ایستادن؛ تاآخرین نفس‌پشت کاری‌را گرفتن . || تازه جان ؛ جان تازه ، جان دوباره ، جان جدید :

درتن هرمرده‌دل عیسی صفت
از تلطف تازه جانی کردهٔ .
مجد الدین‌بن رشید عزیزی . (ازلباب) .

|| جهل‌جان . رجوع به جهل‌جان شود .
|| خشک جان : بی‌مهر ووفا

اگرم جفا نماید زبرای خشک جانی
بوفای‌او که جانم هم از آن‌بدر نیامد .
خاقانی .

|| سخت جان؛ کسیکه،بآسانی جان ندهد، گران جان .
|| خانهٔ جان ؛ [نَ ءِ] (ترکیب اضافی) آنجای که جان‌زید،محلی که جان‌درآنست. جسم ، تن ، بدن :

ای بهزارجان دلم مست وفای روی‌تو
خانهٔ جان‌بچارحد وقف هوای‌روی‌تو.
خاقانی .

|| دشمن جان ؛ سخت دشمن :

سگ‌آن به که خواهندهٔ نان بود
چو سیرش کنی دشمن جان بود .
فردوسی .

|| سگ جان ؛ سخت جان ، آنکه بآسانی جان ندهد . || شیشه جان ؛ جان ضعیف ، مقابل‌سخت جان. || گران‌جان؛ سخت‌جان. ممسک ، خسیس . کسیکه درکار پافشاری کند ، لجاجت :

حریف گران جان ناسازگار
چوخواهد شدن دست‌پیشش‌مدار.
سعدی .

|| گران جانی کردن ، لجاجت کردن ، پافشاری کردن :

سعدی نصیحت نشنود وزجان دراینره‌میرود
صوفی گران جانی مکن ساقی بیار آنجام‌را .
سعدی .

|| لطیف جان ؛ پاکیزه جان ، خوش قلب :

لطیف جوهروجانی غریب قامت وشکلی
نظیف جامه وجسمی بدیع‌صورت وخوئی .
سعدی .

|| قبلهٔ‌جان. [ـِ ق ـَ لَ ءِ] (ترکیب‌اضافی) پرستشگاه جان ، سجده گاه جان ، پیشوای جان ، معشوق، دلبر :

ای قبلهٔ جان کجات جویم
جانی وبجان هوات جویم.
خاقانی .

|| نیم جان . نیم مرده ، کسیکه نصف‌جان دارد ، ضعیف :

برسرخاقنی اگردست فروکنی‌سزد
گوست دلی‌و نیم‌جان‌روی‌نمای‌چون‌توئی .
خاقانی .

ما هزاران مرد شیر البارسلان
با دوسه عریان سست نیم جان .
مولوی .

نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن .
سعدی .

گرمست با جمالت‌بازارخوبرویان
بگذر که نیم‌جانی بهر نثار دارم .
سعدی .

گرهمه‌کامم برآید نیم‌نانی خورده گیر
ورجهان‌برمن سرآیدنیم‌جانی گومباش .
سعدی .

و نیز جان با کلمات : دائی ، عمو ، عمه ، خاله ، بی‌بی و غیره ترکیب شود : دائی جان، عمه‌جان ، خاله جان ، بی‌بی‌جان. ودرترکیبات ذیل‌مزیدمؤخر (مخصوصاً در امکنه) تیامه‌جان، جرجان، جماجان، چایجان : آبدچنیجان، دارجان، درهٔلارجان، زروجان، برجان ، بسفرجان، سری‌جان، بالوجوزجان، بغاوزجان ، بارجان ، شیرجان ، بوزجان ، بلجان ، باریجان ، جنجان ، جلجبجان خونجان ، خرجان ، خولنجان ، خمایجان ، خوجان ، درزیجان ، دیبجان ، دهیجرجان ، رفسنجان ، رهجان ، زندجان ، زنجان ، سیرجان ، سیسجان ، سودرجان ، سنجان ، سرمنجان ، فرجان ، فردجان ، فرواجان ، فسنجان ، فشتجان ، فنسجان ، فیجان ، فیرازجان ، فهندجان ، قابجان ، فازجان ، فندیسجان ، قبجان ، کونبجان ، کونجان ، کهرجان ، کیلانجان ، کلاجان ، کلاریجان ، گرامجان ، گلیجان ، گلیجان رستاق ، گیلک‌جان ، گورمجان ، گیلانجان لنجان ، لوالجان ، لارجان ، لاریجان ، لاهجان، لاهیجان، ارزجان ، لامجان، لیوجان، مهرجان، میشجان ، ملجان ، منجان، مهریجان مروالشاهجان، مریزجان ، نشکجان ، نصف جان ، نوبندجان ، نخجیرجان ، نوبنجان ، نوشجان ، هسنجان ، هندیجان ، هرجان ، هیمه جان .

باکلمات زیر بصورت مزید مقدم ترکیب می‌شودوموصوف آن‌قرار میگیرد: بیدار ، گرامی، علوی، قدسی، تعلق گسل، بیگناه، برهنه پای، دیرساله ، خوش، تازه، شاداب، شیرین، نازنین، زخمی، خسته، افکار، بیمار، ناتوان ، افسرده، گرفتار ، زار ، گناهکار سخت ، آهنین ، بلاکش ، ستم کش ، ستم کشیده ، محنت زده ، ملال جوی ، غم اندوز، فرسوده ، بلافرسوده ، غم فرسوده، غم پرورد ، غم پرور ، غم فرجام، دردناک ، دردآلود، درد اندوز ، درد پرور ، حسرت اندوز ، نژند ، تفته ، بیتاب ، بیقرار ، رمیده ، برلب آمده، بی‌نفس. (آنندراج). ورابطهٔ آن‌لفظ (است) و(او)(۱)هردو آید. (آنندراج) :

عالم بتو زنده است‌نه جسمی ونه‌جانی
ای‌جان جهان زنده بتو جان جهانند.
ناصر خسرو (بنقل آنندراج).

و نون جان درترکیب باظهار واخفا هردو آمده‌چون جانهاوجان‌ها.(آنندراج) :

بدرد زهره‌ها چو گوئی هان
برمد جانها چو گوئی هین .
معزی (بنقل آنندراج) .

امثال :
جانا سخن از زبان ما میگوئی : گله و شکایتی بیجا ازمن دارید ومن خود بگله کردن ازشما اولی هستم . (امثال و حکم دهخدا). جان باید که بماند مال آید وشود. (از ابوالفضل بیهقی) نظیر : سرباشد کلاه بسیار است . (امثال وحکم دهخدا) . جان بعزرائیل نمیدهد : بسیار بخیل و ممسک است . (امثال و حکم دهخدا) .

جان پدر تو سفرهٔ بی‌نان ندیدهٔ
شما هنوز جوانید وقدرمال نمیدانید .
(امثال وحکم دهخدا) .

جان خوش است یاجان شیرین خوش است، تمثیل :

میازار موری که دانه کش است
که جان‌داردوجان شیرین خوش‌است.
فردوسی .

لاجرم خداوند سلطان را برآن داشت که لشکر فرستاد ومعاذالله که مارا زهرهٔ آن بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور ، اما چون گرگ در رمه ، و زنهاریان بودیم ، قصد خانه‌ها وزن وفرزند ماکردند ، چه چاره بود از دفع کردن ، که جان خوش است . (ابوالفضل بیهقی).

(۱) درآنندراج (آز) ودر بهار عجم که مأخذ این کتاب است (او) ضبط شده و مقصود معلوم نشد .

(امثال و حکم دهخدا). جان در خزانهٔ خدایست ؛ جان ما بدست خداست ؛ در یکساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بتوان جست جان درخزانهٔ خدایست (بیهقی بنقل از امثال و حکم دهخدا). جان در یکقالب ؛ دو تن نهایت با یکدیگر دوست وشفیق اند . (ازامثال وحکم دهخدا). جان عزیزاست ، نظیر جان خوش است : اگر درحفظ ووقایهٔ جان‌خود میکوشدجای ملامت نیست . (ازامثال وحکم دهخدا) . جان گردی میکند ؛ درادای مالی که عاقبت ازدادن آن ناگزیر است سختی میکند. (امثال وحکم دهخدا) . جان کسی را بلب آوردن ؛ انتظاری دراز دادن ، ایذاء صعب کردن :

طرب لعل تو می‌را برساند بکام
جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد.
سلمان ساوجی (بنقل ازامثال وحکم دهخدا).

جان نکنده بتن است ؛ بتوبیخ بکاهلان وتن آسایان گویندوازآن این خواهند که چون کار کردن از قوت بدن بکاهد کاهل ازآن روازکارتن‌زند.(امثال وحکم دهخدا) . || سلاح جنگ . (برهان) .(آنندراج). باین معنی ازریشهٔ اوستائی جن [جَ] (۱) بمعنی زدن و کشتن است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . سازجنگ . (ناظم الاطباء) . || تن ، بدن . (ناظم الاطباء) . || معشوق :

من دشمنیت جانا بردوستی انگارم
تودوستیم جانا بردشمنی انگاری.
منوچهری .

|| قوت ، نیرو : این ریسمان جان ندارد . || مرگ ، موت (از اضداد است) :

جان من دردست‌تواست .

|| خاطر ، ضمیر .(ناظم الاطباء). || حیات ، زندگانی .(ناظم الاطباء) . || دلاوری ، مردانگی . (ناظم الاطباء) . || دهان . (ناظم الاطباء). || باد ، ریح . (ناظم الاطباء) . (= گان) بصورت مزید مؤخر امکنه باشد : آذربیجان ، ارجان ، ارزنجان ، ارسنجان ، اسرنجان ، اسفرنجان ، آویجان ، اسفیدجان ، بالالارجان باوآیجان ، بایجان ، برارجان ، برازجان ، برنجان ، بریجان ، پاین لارجان ، پریجان ، تجن جارلارجان ، تکمجان ، تماجان ، تمیجان ، تنهجان .

جان . (اِخ) (۲) یوحنا کاهن که در ۱۸۱۶ م در گذشته است .اوراست : قاموس عربی ولاتینی ، که درذیل آن بعض سوره‌های قرآن مجید ، ومنتخباتی دروصف مصر از ابی الفداء ، وپارهٔ ازرسائل عبداللطیف بغدادی واشعار حماسی از ابی تمام راآورده وبسال ۱۸۰۲ م دریانا بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات) .

جانا . (إمرر کب) مرکب ازجان وآی ندا بمعنی عزیزا ، محبوبا ، ای جان :

این عشق نیست جاناجنگست وکارزار
فرخی .
خواهم که بدانم من جانا توچه‌خوداری
تازچه برآشوبی تا از چه بیازادی .
منوچهری .
جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گردو قصهٔ هیچ آشنا مپرس .
حافظ . (قدسی).
ازچشم خود بپرس که ما راکه میکشد
جاناگناه طالع وجرم ستاره نیست .
حافظ .
جانا سخن ازز بان ما میگوئی .

جانا . (اِخ) توفیق افندی . اوراست : واقعة السلطان عبدالعزیز. اصل این کتابرا احمدصائب بک ، دربارهٔ سلطان عبدالعزیز که ازسلاطین آل عثمان است نوشته واین شخص آنرا بعربی ترجمه کرده است و در سال ۱۳۲۱ در ۲۷۲ صفحه در بیروت بچاپ رسانیده است . (ازمعجم المطبوعات) .

جان آباد . (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد : آنراجهان آبادنیز گویند ودرسیستان واقع است . قلعهٔ دارد که آنرا سردارجان بیگ‌خان بلوچ تقریباً نود سال قبل ازاین ساخته‌است سردارجان بیگ‌خان جد سردار ابراهیمخان بلوچ میباشد . سیزده سال قبل حاج میر علمخان حشمت الملک امیرقاین قلعهٔ جان آباد را تعمیر و معتبر نموده است همیشه ساخلو درآن قلعه میباشد سه خندق دورقلعه حفر کرده‌اند که‌دائماً پرازآب است ، قطر دیوارقلعه چهارذرع ونیم است .جان آباد در نیمفرسخی هیرمند و در سمت مغرب آن واقع است ونوزده قریه‌جزء جان آباد میباشد که با خود جان آباد بیست قریه میشود و همه رابرنگ سیاه مینامندوجان آبادحاکم‌نشین(برنگ‌سیاه) است. (ازمرآت البلدان ج٤ص١٢٩) .

جان آباد . (اِخ) قریه‌ایست از قرای سیستان در طرف شرقی دریاچهٔ سیستان و درسمت شمال جلال آباد واقع است . (مرآت البلدان ج٤ص١٢٩) .

جان آباد. دهی است ازدهستان گرمسیر شهرستان اردستان، واقع در۲۳ هزارگزی شمال خاوری اردستان و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی اردستان به شهراب. جلگه، معتدل . سکنهٔ آن ۱۶۲ تن فارسی زبان . آب آنجا ازقنات. محصول آنجاغلات ، پنبه . شغل اهالی آن : زراعت ـ راه آن ارابه رواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

جان آباد.(اِخ) ده کوچکی است ازدهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان . در ۷۵ هزارگزی شمال سعیدآباد ـ سرراه مالرو پاریز ـ رفسنجان واقع‌شده وسکنهٔ آن ٦ تن است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

جاناجان . [ ][ ] (تنهاجان ، فقط جان. جان تنها نه مال ومنال : سعد در آن مصاف شکسته آمد وجاناجان ازدست‌ایشان خلاصی یافت ترکان عراق جمله ممالک او بدست گرفتند و . . . .
(تاریخ طبرستان).

|| بخاطر جان برای حفظ جان :

و ازبامداد تانیم‌روزجنگی جاناجان کردند
رشیدی .

جان آدم . [نِ دَ] (ترکیب وصفی) روح آدم ، روان آدم. || کنایه ازچیزغریب وکمیاب . (بهارعجم) :

این حرف نقش‌لوح‌مزارسکندراست
بگذارآب خضرمگر جان آدم است .
محمداسلم‌سالم (بنقل بهارعجم) .

|| شراب .(ازبهارعجم) :

ای‌جان آدم اینهمه قالب تهی نبود
سازند ازبرای توکاواک شیشه را .
(بنقل بهارعجم) .

جان آزار . (ن ف مرکب مرخم) . جفاپیشه . (ناظم الاطباء) ، ظالم . (ناظم الاطباء) . آزارهندهٔ جان ، جان آزارنده.

جان آزاری . (حامص مرکب) . جفا پیشگی ، ظلم ، ستم (ناظم الاطباء) . عمل آنکه جان آزارد .

جان آسا . (ص مرکب) مانند جان.

چشم درسر بچه کار آید وجان درتن شخص
گر تأمل نکند صورت جان آسایت .
سعدی .

جان آسودن . [دَ] (مص مرکب). استراحت کردن ، فارغ البال شدن ، آرامش‌یافتن، استراحت کردن روح :

بوس تو نیازموده‌ام لیکن
دشنام دهی که جان بیاسایم .

جاناغ . (اِ) رجوع به جاناغ شود .

جان آفریدن . [فَ دَ] (مص مرکب) روح را خلق کردن ، روان را پدیدآوردن:

چون ملک العرش جهان آفرید
مملکت صورت و جان آفرید .
نظامی .

جان آفرین . [فَ] (ن ف مرکب) . روان آفرین . خالق روح. (ناظم الاطباء). آفرینندهٔ جان . (آنندراج) . خالق ، آفریدگار ، خدا،

(۱) Jan. (۲) Johanne Jahn.

یکی گنج بخشید بر هر کسی
بجان آفرین کرد پوزش بسی.
فردوسی.
تهمتن به نیروی جان آفرین
بکوشید بسیار بادرد و کین.
فردوسی.
بدو گفت یزدان جان آفرین
ترا ایدر آورد ازایران زمین.
فردوسی.
شه نرتنها بود هرجا و خوکان جفت جفت
ما همه جفتیم وفرداست ایزد جان آفرین.
منوچهری.
که آن جان آفرین داننده راز
ندارد در خدائی هیچ انباز.
ناصر خسرو.
وصال حضرت جان آفرین مباد کباد
که دیر وزود فراق اوفتد در این اوصال.
سعدی.
بجان آفرین جان شیرین سپرد.
سعدی.
بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین.
سعدی.
لعل ترا ایزد ازجوهر جان آفرید
باد هزار آفرین برتوزجان آفرین.
سلمان.

ترکیبات:

|| جان بجان آفرین تسلیم کردن؛ مردن.

جان آقا. (اِخ) دهی است ازدهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۰ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین دژ بمیان دوآب واقع است. محلی است کوهستانی ومعتدل و مالاریائی و ۷۹ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه وزبانشان ترکی است. آب ازچشمه و محصول آن غلات، نخود، بزرک، وصنایع دستی جاجیم بافی وراه مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جان آگاه. (ص مرکب) آگاهندهٔ جان، بیدار کنندهٔ جان.

جانان. (اِ) مرکب از: جان وان علامت نسبت است. معشوق، محبوب، خوب (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). روی، زیبا، دلکش، نازنین، معشوق، محبوب، شاهد. (ناظم الاطباء). مؤلف آنندراج آرد: بمعنی جان. والف و نون درآخرزائداست وهمچنین درجاویدان ودر مؤید نوشته که جانان محبوب را گویند واصل این جانا بود بمعنی ای جان بمده نون غنه در آخر افزودند برای تحسین صوت جانان شد. (ازآنندراج). حبیب، مطلوب، معشوقه، محبوبه، عزیز:
شادان زی و بکام رس و برخور
ازعمر خویش و ازدولت جانان.
فرخی.
ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لالهٔ سنبل حجابی یا مه عنبر نقاب.
عنصری.
کبوتر سوی جانان بال بگشاد
بشارت نامه زیر پرش اندر.
منوچهری.
همان کاین منظر عالی بدیدم
رها کردم سوی جانان کبوتر.
منوچهری.
کمانها در کف مردان بنالد
چوجان عاشق ازهجران جانان.
ناصر خسرو.
گل سرخ چون روی خوبان بخجلت
بنفشه چو زلفین جانان معطر.
ناصر خسرو.
ایکه اوصاف پری ذانی جمال او ببین
کی بود مانندهٔ دیدار آن جانان پری.
سوزنی.
قامتی چون سرو بستان است جانان مرا
نیست ازقامت چوسرو بوستان ای جان پری.
سوزنی.
کنون کز جان واز جانان بریدم
چه خواهم دید زین بدتر که دیدم.
ویس ورامین.
چو بردل چیره گردد قهر جانان
به ازدوری نباشد هیچ درمان.
ویس ورامین.
یکی درد ویکی درمان پسندد
یکی وصل ویکی هجران پسندد
من از درمان ودرد ووصل وهجران
پسندم آنچه را جانان پسندد.
باباطاهر.
برسر بازار عشق آزاد نتوان آمدن
بنده باید بودن ودربیع جانان آمدن.
خاقانی.
خاقانی است وآهی جانی گسسته دربر
یارب که من چنینم جانان چگونه باشد.
خاقانی.
آن به که پیش هودج جانان کنی نثار
آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود فنا.
خاقانی.
هر که باشد عاشق جانان نپردازد بجان
هر که باشد طالب گوهر نیندیشد ز آب.
عبدالواسع جبلی.
هر گه که دلم محرم جانان گردد
فانی شود اندر او وبیجان گردد.
عطار.
چنین واجب کند در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن.
نظامی.
گر ایندل چون تو جانان را نخواهد
دلی باشد که او جان را نخواهد.
نظامی.
چو دولت هست بخت آرام گیرد
زدولت با تو جانان جام گیرد.
نظامی.
خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
کاین شب دراز باشد درچشم پاسبانان.
سعدی.
جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست.
سعدی.
سهل باشد بترک جان گفتن
ترک جانان نمی توان گفتن.
سعدی.
ازجان برون نیامده جانانت آرزوست
زنار نابریده و ایمانت آرزوست.
سعدی.

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل ازمهر جانان برگرفتن. (گلستان). حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید. (گلستان).
هرعرق کز روی نور افشان جانان قطره زد
ژاله شد خورشید شد ثابت شد وسیارشد.
امیر خسرو دهلوی.
بهرجانی ترک جانان مذهب احباب نیست.
امیرخسرو.
بلی بی روی جانان گر بهشت است
بچشم عاشق مشتاق زشت است.
جامی.
گر دلی ازغمزهٔ دلدار باری بردبرد
ورمیان جان وجانان ماجرائی رفت رفت.
حافظ.
دست از طلب ندارم تاکام من برآید
یاجان رسد بجانان یاجان زتن برآید.
حافظ.
جلوهٔ بخت تودل می برد ازشاه وگدا
چشم بد دور که هم جانی هم جانانی.
حافظ.
ازدل وجان شرف صحبت جانان غرض است
غرض اینست وگرنه دل وجان اینهمه نیست.
حافظ.
لاف مهر رخ جانان و غم جان هیهات
عاشق آن نیست که جان را براو مقداریست.
عماد (بنقل ضیاء).

|| مزید مؤخر قرار گیرد . جوزجانان .

جانان. (اصطلاح) نزد صوفیه. صفت قیومی را گویند که قیام جملهٔ موجودات باوست .

جانان . (اِ) در اصطلاح علماء نجوم ، برج طالع را گویند که برج اول زائچه است. مؤلف گاه شماری چنین آرد : « مثلا در کتاب انتخاب روضة المنجمین (نسخهٔ موزهٔ بریطانی بنشان (Add23,508) صریحاً گوید « و پارسیان درجهٔ طالع را جانان خوانند و درجهٔ هفتم را مرگان » ظاهراً بجای هفتم هشتم صحیح است » . (ازحاشیهٔ گاه شماری ص ۳۱۰) .

جانان . (اِ خ) نام طسوجی از نواحی اصفهان. در ترجمهٔ محاسن اصفهان چنین آمده: و برستاق دار بطسوج جانان در کوهستان دیهٔ امانه کرمکی هست مانند خنفساء جرمی کوچک تر از مگس که در شب تاریک رود مانند چراغی روشن از پشت او افروخته میگردد و رنگ او بروز برنگ طاوس می‌ماند و بلغت پارسی این جانورک را «براه» میخوانند .
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۹) .

جانان دوست. (اِ وص) معشوقه‌دوست، دوست‌دار محبوب :

من که جان‌دوستم نه جانان دوست
باتو از عیبه برگشادم پوست .
نظامی .

جانان طلب . [طَ لَ] (ن ف مرکب مرخم) خواستار معشوق، طلب کنندهٔ دوست؛

عاشق زنهیب جان نترسد
جانان طلب ازجهان نترسد .
نظامی .

جانانلو . (اِ خ) دهی است از دهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز در ۸ هزارگزی جنوب خدا آفرین و ۲۵ هزارگزی شوسهٔ اهر گلیبر قرار دارد . محلی است کوهستانی ومعتدل و مالاریائی و ۲۸٤ تن سکنه دارد . مذهب آنان شیعه وزبان آنها ترکی است . آب این ناحیه ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است . دبستان دارد و راه آنجا مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

جانانه . [نَ] (اِ) مرکب از جانان و(ه) پسوند نسبت وزائد . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). منسوب بجانان . کنایه از معشوق و مطلوب باشد . (برهان) . کنایه ازین است که جان ازوست یااو جان من است . (آنندراج ، انجمن آرا) . مقصودومراد. (ناظم الاطباء) . یار، نگار، دلدار ، معشوق ، معشوقه ، عزیز :

جانا بخرابات آی تالذت جان بینی
جان راچه خوشی باشدبی صحبت جانانه.
مولوی .

یارب آن شمع دل افروز زکاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست .
حافظ .

ببوی زلف تو گرجان بباد رفت چه‌شد
هزار جان گرامی فدای جانانه .
حافظ .

سینه ازآتش دل درغم جانانه بسوخت
آتشی بوددراین خانه که کاشانه بسوخت.
حافظ .

ما درس سحر درره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم.
حافظ .

|| در تداول عامه سخت ، بزرگ ، بسیار قوی ، عظیم. بسیار بزرگ ، بطور کامل ، فراوان ، درشت ، صعب ، محکم ؛ یك کشیدهٔ جانانه ، یك کاسهٔ جانانهٔ شراب، یك کتك جانانه خوردن یازدن ، یك دوری جانانهٔ پلو = یك دوری کوت از پلو . فحش جانانه دادن یاخوردن ؛ فحش فراوان دادن یاخوردن ، یك سیلی جانانه بکسی زدن ؛ یك کشیدهٔ سخت زدن ، یك جوال جانانه گندم ؛ یك جوال پر از گندم .

جان آور. [وَ] (امر کب) جاندار. (ناظم الاطباء). جاناور، جانور. رجوع به جاناور شود || مردم بی‌عقل وبی‌شعور . (ناظم الاطباء). || (نف مرکب) آورندهٔ جان .

جان آور . [وَ] (اِ خ) شمال سیاه کوه افغانستان .

جاناور . [نَ وَ] (اِ) جانور . (ناظم الاطباء) . حیوان، زنده ، پرندگان حی ، جاندار ، هرچه جان دارد ازآدمی و غیر آن . (شرفنامهٔ منیری) . مطلق حیوان:

هر شب که نو برآیند از گردون
این اختران شوخ نه جاناور
مسعود سعد .

شگفت اینکه بااینهمه زنده‌ام
تواند چنین زیست جاناوری .
نظامی. (بنقل فرهنگ ضیاء).

که چو یوسف شاهدی ازچاه برتختی شود.
که چو آدم صورتی ازخاك جاناور شود .
سید حسین غزنوی (بنقل بهارعجم).

جان آوردن . [وَ دَ] (مص مرکب) جان هدیه کردن ، جان تقدیم کردن ؛

پیش یار آنها که جان آرند پیشك جان برند
صدق پیش آور که اینجاهر چه آرند آن برند.
کاتبی نیشابوری . (بنقل ارمغان آصفی) .

|| بتنگ آوردن، عذاب وسختی دادن ؛

بجان آوردن دو شینه منکر
بجان بین کآوریدم دیده برد
نظامی.

جهان گر چه کارش بجان آورد
نه ممکن که سر درجهان آورد .
نظامی .

جان آویز. (نمف مرخم) جان آویخته، آنچه جان را مقیدساز ؛

از پی نقشهای جان آویز
اختران نقش‌بندو رنگ‌آمیز
سنائی .

جان آهنج . [هَ] (ن ف) جان برکننده، جان کشنده، کشندهٔ جان، برون کشندهٔ جان ؛

آفریده مردمان مر رنج را
پیشه کرده رنج جان آهنج را.
رودکی .

ای دریغا که دوادررنجتان
گشت زهروقهرجان آهنجتان
مثنوی .

تاچو شمشیر و تیر جان آهنج
هرچه ازآنست برنداری رنج.
نظامی .

رجوع به آهنج شود .

جان آهنگ . [هَ] (ترکیب وصفی) حالت احتضار ، جانیکه در حال عزیمت و رفتن ست ؛

جوانمردان که دل در جنگ بستند
بجان و دل زجان آهنگ رستند.
نظامی .

جان آهنین . [نِ هَ] (ترکیب وصفی) (آنندراج) : کنایه ازبیرحم وسخت جان ودلاورباشدوآنرا آهن جان وآهنی جگر نیز خوانند .

سرکشان گر پیش او آرند جان آهنین
زآتش سیماب گون تیغش رخ زرین برند.
مختاری . (بنقل آنندراج) .

جاناً . [نَنْ] ( ) کلمهٔ فارسی است که مانند کلمات عربی بـاخـرش تنوین درآورده‌اند . (از مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۳) : ازجان، بجان، جاناً ومالاً درراه توفدا کاریم .

جان احمد . [اَ مَ] دهی از دهستان ازهان بخش قاین شهرستان بیرجند است در۹۷ هزار گزی جنوب خاوری قاین، سرراه اتومبیل روا سفدان باسفیج واقع شده ومحلی است معتدل که دردامنه قراردارد وسکنهٔ آن ۲۵۷ تن است . زبان آنان فارسی و آب آن از قنات است. غلات ، شلغم ، چغندر ، محصول آنجاست و شغل مردم زراعت ومالداری و راه آن اتومبیل رو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جان‌احمد. [ٓ مَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان است. در ۹ هزار گزی خاور سنقر و ٤ هزار گزی شمال ماران گاز واقع شده است. محلی است کوهستانی و سردسیر سکنهٔ آن ۸۵ تن و آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصو آن غلات و حبوبات دیمی است و شغل اهالی زراعت، قالیچه و جاجیم بافی و راه آن مالرو است (از جغرافیائی فرهنگ ایران جلد ٥).

جان‌احمد قلیخان. [ٓ اَمَ قُ] (اِخ) یکی از سرداران که هنگام محاصرهٔ بلخ از طرف محمد خان شیبانی در آنجا بود و دروازهٔ عکاشه توسط او وچند تن دیگر از سرداران ضبط شد. (از حبیب السیر چاپ تهران جزء سیم ج ۳ ص ۲۹۲).

جان‌احمدی. [ٓ اَمَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان در ٥٥ هزار گزی جنوب باختری بخش شیروان واقع شده و محلی است کوهستانی و معتدل. سکنهٔ آن ۳۸ تن و به ترکی فارسی سخن گویند. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جان‌احمدی. [ٓ اَمَ] (اِخ) مزرعه‌ایست از مزارع قریهٔ چارکند بلوک سیرجان. (مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۳۱).

جان ازکون دررفتن. [ٓ اَ دَ رَ تَ]. (مص مرکب ل) مردن. (ناظم الاطباء). ظاهراً هنگامی بکار میرود که بخواهند مردن کسی را بزشتی و تحقیر یاد کنند.

جان‌افروختن. [ٓ اَ تَ] (مص مرکب) جانرا روشن کردن، جان را فروزش دادن:

جز لقای روی جان افروز دوست
درد ما را نیست درمان ای طبیب.
اسیری لاهیجی. (بنقل ارمغان آصفی).

ورجوع بجان افروز شود.

جان افروز. [ٓ اَ] (ن ف مرکب) جان افروزنده، فروزندهٔ جان، تازه کننده جان، روشن کنندهٔ جان، شاد کننده:

بهشت جاودان آنروز بینم
که آن رخسار جان افروز بینم.
(ویس ورامین).

زانکه اقبال خویش را دیدم
با رخ دلگشای جان افروز
انوری.

که بگو ای امیر جان افروز
که شب تیره به بود یا روز
سنایی.

جان خاقانی فدای روی جان افروز تست
گرچه خصم اوست جانان یار جانان جان تو.
خاقانی.

هنوز آن مهر بر درج رحم داشت
که جان افروز گوهر گشت پیدا.
خاقانی.

تا حسن جانفروز تو بینند عاشقان
بردار یکدم ازرخ خود این نقابها.
اسیری (بنقل بهارعجم).

جز لقای روی جان افروز دوست
درد ما رانیست درمان ای طبیب.
اسیری لاهیجی. (بنقل بهار عجم).

ورجوع بجان افروختن شود.

جان‌افزا. [ٓ اَ] (ن ف مرکب) آنچه مدد حیات بود مانند آب حیات و امثال آن. (شرفنامهٔ منیری). جان افزای، جان فزا. (بنقل بهار عجم) آنچه جانرا بیفزاید، آنکه یا آنچه باعث فزونی جان شود. افزایندهٔ جان:

خورشها پاك و جان افزا و نوشین
چه پوششهای نغز و خوب و رنگین.
(ویس ورامین).

نافه مشکم که گر بندم کنی درصد حصار
سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من.
خاقانی.

بجان او کزو جانرا بدرد اوست خرسندی
که جان داروی خویش از لعل جان افزای او داد.
خاقانی.

هر که شد دل زنده از دیدار جان افزای دوست
آنچنان دل زنده را هرگز وفائی هست نیست.
اسیری.

ورجوع به جان افزای و جان فزا شود.

|| نزد صوفیه بقا را گویند که سالك از آن صفت باقی ابدی گردد و فنا را بدو راه نبود.

جان افزای. [ٓ اَ] (ن ف مرکب) جان افزاینده. جان فزا، جان افزا، جانبخش:

دوش میخورد می بیاد رخش
بادهٔ چون وصال جان افزای.
اشرفی سمرقندی.

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو.
حافظ.

ورجوع بجان افزا و جان فزا شود.

جان‌افشان. [ٓ اَ] (ن ف مرکب) جان فدا کننده، آنکه جانرا در راه کسی یا چیزی بدهد.

جان بیگانه ستاند ملك الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان افشانرا.
سعدی.

|| افشانندهٔ جان، ریزندهٔ جان، جان بخش:

ای تماشا گاه جانها طرف لالستان تو
مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو.
خاقانی.

جان‌افشاندن. [ٓ اَ دَ] (مص مرکب ل) مردن. (بهار عجم). جان دادن:

اهل بایستی که جان افشاندمی
دامن از اهل جهان افشاندمی.
خاقانی.

همچو شمعم یك نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع.
حافظ.

ورجوع به جان افشانی شود

جان‌افشانی. [ٓ اَ] (حامص) عمل جان افشاندن. جاندادن:

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید.
سعدی.

همچو گل برچمن از باد میفشان دامن
زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی.
حافظ.

ورجوع به جان افشاندن شود.

جان‌انجام. [ٓ اَ] (ن ف مرکب) جان بآخر رساننده، خاتمه دهندهٔ جان، جان پایان دهنده. کشنده:

چون ز بازو سیف جان انجام در بالا کند
پیش او صد خصم باید همچو سیف ذوالیزن.
سوزنی.

نه شکنجی که بود جان انجام
بل شکنجی که بود تیز آهنج.
سوزنی.

بروز بزم بود آفتاب گوهر بار
بروز رزم بود اژدهای جان انجام.
عمعق.

چو دم بدآنکه برآمد سیاه پوشیده
گرفته در کف زربخش تیغ جان انجام.
رضی الدین نیشابوری

جان‌اوبار. [ٓ اَ] (ن ف مرکب مرخم) جان اوبارنده، جان فرو برنده، بلع کنندهٔ جان.

جان‌اوسپار. [ٓ اَ] (اِ) (۱) نام هیأتی از برگزیدگان اسواران بوده وعدهٔ آنان ده هزار تن بودند که در عهد ساسانیان مانند دورهٔ هخامنشیان تشکیل میشدند و بواسطهٔ شجاعت و بی باکی از مرگ بنام جان اوسپار (جان سپار) خوانده میشده‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۲۳٤)

جان‌اوغلان. (اِخ) پسر میرزا شاهرخ پسر میرتیمور گورکانی. (از حبیب السیر

(۱) Gyânavspar .

چاپ خیام ج ۳ ص ۵۴۱) .

جانب . [نِ] (اِ) پهلو ، کرانه. ج جوانب (منتهی الارب). طرف، کنار . (بهارعجم). سوی ، جهت ، ضلع ، ناحیه ، کناره ، سمت ، سو ، گران ، بر ، زی، نحو ، شطر ، ناحیت ، ور ، رهگذر ، رهگذار ، قذف [قَ]. قذفه. قذف [قَ ذَ] شظو . [شَ]. (منتهی الارب) جناح [جَ] صوب ، عرض [عُ] لفت [لِ] حجاج [حَ] حجاج [حِ]. (منتهی الارب) عطف [عِ] صوب [صَ] جنح ، سرب [سَ]خصب [خُ] کسر [کَ] کسر[کِ] کنف[کَ نَ] عند [عَ نَ] عنن [عَ نَ] جرهه . لقف [لَ قَ] . مرن [مَ رَ] ردف [رَ] . دعکه مسال [مُ] طف[طَف] ؛ و کوچ کرد تا آب نهروان و از آن جانب بهرام چوبین فرو آمد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰) و لشکر هر دو جانب بر می نشستند و چالش مستی میکردند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۸). و عبدالرحمن ابن ابی بکر او را (ابوبکر را) بجانب قبر مصطفی صلی الله علیه واله اندر شب دفن کردند. (تاریخ سیستان) وبسرای عایشه بجانب ابوبکر او را (عمر را)عثمان بن عفان و عبدالله پسر او دفن کردند . (تاریخ سیستان) . یکهفته مقام کردند وسخت نیکو داشت وبرجانب نیشابور آمد . (بیهقی ص ۳۷۵) . از یکجانب رود و درخت بسیار و دیگر جانب دورا دورلشکر که جنگ اینجا خواهد شد . (بیهقی ص ۳۵۱) یکجانب از دیوار حصار بزمین آوردند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۴۳) .

راند او را جانب نصرانیان
کردردعوت شروع اوبعدازآن .
مولوی .

شه چو عجز آن طبیبان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید .
مولوی .

و بر خردمند واجب است که بقضاهای آسمانی رضا دهد وجانب حزم را هم مهمل نگذارد . (کلیله و دمنه). از آنجانب که بریده بود اثنیین او درشکاف چوب آویخته شد . (کلیله و دمنه) . صیادان . . . هردو جانب آبگیر محکم ببستند. (کلیله ودمنه). در رعایت جانبش سعی هرچه تمامتر کرده شود . (گلستان)

گرت باری گذر باشد نظر برجانب ما کن
نیندارم که به باشد جزای خوب کرداران .
سعدی .

|| سوی . سو . (در نسب) دود. دودمان؛ دیگر روز بار داد و هارون الرشید پسر خوارزمشاه را که از راقعیان بود ازجانب مادر . . . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۰) .

|| جانب کسی ؛ دل وی. خاطر او؛ ابوالقاسم فقد برفت وجانب ایشان بدست آورد وبا هر یک عقدو میثاقی از سرگرفت (ترجمهٔ یمینی) . || مقام . رتبت ، منزلت ؛ ومزیت جانب اولوالعزم بر اصناف مردمان بدانست ... (سندبادنامه) هم ازجهت احترام جانب سلطان وهم ازبهر غزارت فضل وتقدم او. (ترجمهٔ یمینی). || احترام حرمت؛

پیش مارسم شکستن نبود عهد ووفارا
الله الله تو فراموش مکن جانب مارا.
سعدی .

|| نافرمان.(اقرب الموارد).(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) ج جناب [جُ نُ] (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . || محقر . (منتهی الارب) کوتاه و خوار ازمردم واسب. (ناظم الاطباء). || اجتناب کرده شده . (منتهی الارب). || بیگانه، غریب . (منتهی-الارب).(آنندراج،بهارعجم). || اسب گشاده پا(اقرب الموارد) (منتهی الارب). || پارهٔ تن آدمی و غیر آدمی (اقرب الموارد) .

|| کنایه ازحمایت وامداد و اعانت چون جانب دار و جانب گیر وجانب کسی داشتن و نگاهداشتن و گرفتن وفرو گذاشتن و رها کردن. (بهارعجم ، آنندراج) . || در اصطلاح مهندسان اکثر اوقات بریکی از اضلاع مستطیل اطلاق شود .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .

ترکیبات :

|| جانبا الانف : دو پهلوی بینی . (ناظم الاطباء) . || اینجانب : کلمه - ایست که شخص بخود خطاب کند نسبت بزیردست خود. (ناظم الاطباء). من، وزنان اینجانبه نویسند و غلطی مشهور است . || حق بجانب : کسی که خودرا ذیحق مینمایاند . || غلیظ الجانب ، درشت خوی وبی ادب . (ناظم الاطباء) . || لین - الجانب ، ظریف ، خوش ، نیك سیرت . (ناظم الاطباء). || جانب داشتن، طرفداری کردن :

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد .
حافظ .

|| جانب کسی داشتن؛ کنایه ازحمایت، امداد واعانت. (بهارعجم، آنندراج) ؛ || جانب کسی رها کردن ؛ از کمک به او خودداری کردن. جانب کسی فرو گذاشتن؛ از کمک کردن بکسی خودداری کردن.

جانب خودرا فرو باید گذاشت
هر کرا دیدیم جانب دارتست.
ظهوری. (بنقل آنندراج)

|| جانب کسی گرفتن ؛ کنایه ازحمایت، امداد، اعانت.(بهارعجم، آنندراج) ؛

رمیده اندچنان ازخطت وفاداران
که زلف جانب رخسارهٔ ترا نگرفت.
کلیم . (بنقل آنندراج) .

|| جانب گیر؛ کنایه ازحمایت کننده، اعانت کننده .(از بهارعجم، آنندراج) ؛

باگل روی تو دعوی نکوئی خورشید
برطرف چون نکند زلف توجانب گیراست
کلیم . (بنقل بهارعجم) .

|| جانب کسی نگاه داشتن؛ کنایه ازحمایت، امداد ، اعانت .(بهارعجم، آنندراج) ؛

نمیدانم چه اعجازاست کان چشم سیه دارد
بمن داردنگاه وجانب دشمن نگه دارد .
تأثیر. (بنقل آنندراج) .

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم ازپادشاه
سعدی .

کسی جانب ما ندارد نگاه
دل ودیده هم نسبتی سوی اوست.
ملانسبتی .
(بنقل آنندراج)

جان باختن . [تَ] (مص مرکب ل) جان را ازدست دادن ، جانرا در راه کسی یا چیزی فدا کردن ،جان دادن ، مردن ؛

چیست جان تا پیش تیغ یارنتوان باختن
سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن
صائب . (بنقل بهارعجم) .

درون ماندگان خرقه انداختند
بر آن خرقه بسیارجان باختند .
نظامی .

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن
این لاشه نمی بینم شایسته قربانت .
سعدی .

جان باختن بکویت درآرزوی رویت
دانسته ام ولیکن خونخوارنا گزیری.
سعدی.

پاکبازان طریقت راصفت دانی که چیست
بربساط عشق نرداول ندب جان باختن.
سعدی.

ما بهای خونبها را یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم.
مولوی.

جانباز . [ن ف مرخم) جان بازنده . کسیکه باجان خود بازی کند و آنرا در معرض خطر اندازد. (ناظم الاطباء) ؛

هان ایدل خاقانی جان بازتری هردم
درعشق چنین باید آنکس که سرانداز.
خاقانی .

دراین میدان جانبازان اگرانصاف میخواهی
چو خاقانیت شیدائی نمی بینم نمی بینم .
خاقانی .

سرهای سراندازان درپای تو اولیتر
درسینهٔ جانبازان سودای تو اولیتر .
خاقانی.

عاشقی برخویشتن چون پیله گرد خویشتن
گرنه بر خود عاشقی جان بازچون پروانه باش.
سعدی .

نام وننگ ودل ودین گربرود این‌مقدار
چیست تادرنظر عاشق جان بازآید ؟
سعدی .

خامی وساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار .
حافظ.

برسر بازار جانبازان منادی میکنند
بشنوید‌ای ساکنان کوی رندی بشنوید.
حافظ.

|| بی‌باک، دلیر. (ناظم‌الاطباء). || ریسمان باز. (ناظم‌الاطباء). || سوداگر اسب . (ناظم‌الاطباء). || نوعی شتر در تداول بلوچستان و اصل کلمهٔ جمازهٔ عربی همین کلمه‌است. (فیش مؤلف) .

جانباز. [ ] (اِخ) دهی ازدهستان‌شهرستان خرم‌آباد است. که در ۶۰ هزار گزی شمال خاوری کوه دشت و ۶۰ هزار گزی شمال باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع‌شده‌است. محلی است جلگه ومعتدل و مالاریایی و ۶۰ تن سکنه دارد. زبان آنان لری‌لکی فارسی و آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. صنایع‌دستی زنان، سیاه چادر بافی‌است، راه آنجا اتومبیل رواست واهالی ازطائفه گراوندانند ودرسیاه چادر سکونت دارند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جانباز. [ ] (اِخ) یکی از آبادیهای سواد کوه مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۵۸).

جانبازمحله. [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق بخش رودسر شهرستان لاهیجان . در یازده هزار گزی جنوب‌خاور رودسر وهشت‌هزار گزی‌جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار واقع‌شده و محلی جلگه ومرطوب است وصدتن سکنه دارد . آب ازنهر پلرود ومحصول آن برنج وشغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرومیباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

جانبازی. (حامص). دلیری، مردانگی. (ناظم‌الاطباء). || عمل آنکه جان‌بازد. فدا کاری.خودرا بخطر جانی انداختن‌وبافعل کردن صرف‌میشود، مانند: جانبازی کردن:

نخسب باتو بدل بازی‌اندر آمده‌ام
چو دل نماند تن دردهم بجانبازی.
سوزنی .

کارمن بازنمودن احوال‌است جانبازی شده است. (بیهقی‌ص۴۲۹) ؟

دوستانرا دلنوازی کن که‌جانبازی کنند
آشنا کن بازرا کوخود همی‌داند شکار.
ابن‌یمین .

اگر برقص درآئی تو سروسیم‌اندام
نظاره کن که‌چه‌مستی کنندوجانبازی .
سعدی.

زآنکه ترک کار چون نازی بود
نازکی در خورد جانبازی بود
مولوی

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم .
مولوی .

جانبازی کردن. [كَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جانبازی شود

جانبة. [نِ بَ] (ع ِ) مؤنث جانب.رجوع به جانب شود.

جان بجان آفرین تسلیم کردن . [بِ فَ تَ كَ دَ] (مص مرکب) مردن، فوت کردن ، در گذشتن از دنیا ، متوفی‌شدن .

جان بجانان سپردن. [بِ سِ پُ دَ] (مص مرکب) . جان سپردن، مردن ، جان را بجان آفرین تسلیم کردن.

جان‌بجان‌کسی کردن. [ب نِ كَ كَ دَ] (مص مرکب م) بی نهایت بکسی کمک کردن .جان بجان فلانی کنی باز... کنایه‌ازاینکه‌هر اندازه باوبگوئی یاراهنمائی وکمک کنی باز ... ، کودنی ، بلادت ، نفهمی .

جان‌بحلق رسیدن. [بِ حَ رَ دَ] (مص مرکب ل) جان بحنجره رسیدن ، بحال احتضار افتادن ، نیم‌جان شدن، جان بگلو رسیدن:

بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
وگر بکام رسد همچنان‌رجائی‌هست .
سعدی.

سعدی اگر طالبی‌راه رووزنج‌بر
یابرسد جان‌بحلق‌یا برسد دل‌بکام
سعدی.

جان بختار. [بِ] (اصطلاح نجومی)در احکام نجومی صاحب طالع خاصی‌را جان‌بختار گویند. صاحب « التفهیم » آرد : و چون اندرتحویل یاهروقتی که باشد آنجای دانسته آید کجاتسییر رسیده‌است،خداوند آن حدرا آنجای قاسم خوانند و بپارسی جان بختار. (التفهیم چاپ همائی ص ۵۲۵ - ۵۲۶) . مصحح کتاب مزبور در ذیل این کلمه چنین آرد: این کلمه تاآنجا که‌نگارنده دراین کتاب و دیگر کتب نجوم نسخه های تازه و کهنه دیده‌ام بهمین صورت‌است‌یعنی (جان‌بختار) بباء وخاء یك نقطه و تاء مثناة فوقانیه والف وراء بی نقطه درآخر . امادر مفاتیح‌العلوم خوارزمی چاپ مصر ص۱۳۴ (جان بختان) بانون‌آخر نوشته‌است : الجان بختان معناه قاسم الروح وذلك ان درجة الطالع تسیرالی السعود والنحوس فصاحب الحد الذی ینتهی الیه التسییر یسمی قاسم الحیاة والجان بختان . شاید کسی بمناسبت کلمهٔ قاسم و قاسم‌الحیاة احتمال دهد که‌اصل این کلمه (بخشار)باشد بخاء نقطه دار وشین‌معجمه راء مهمله در آخر یا (بخشان) با نون بصیغهٔ اسم فاعل از قبیل تابان و رخشان . اما قاسم دراصطلاح نجومی نه بمعنی بخش مرادف تقسیم و تجزیه کردن ، بلکه بمعنی مرادف بهره وحظ و نصیب است که ازآن به‌بخت تعبیر می شود، و شاید کلمهٔ بخت یا بخش بمعنی حظ وبهره ازیك ریشه باشد . اما لفظ (ار) که ملحق بکلمات میشود گاهی اسم فاعل است از مصدر آوردن که بحذف علامت اسم فاعلی با کلمهٔ دیگر ترکیب شده و گاهی پساوند است که خود بتنهائی معنی مستقل ندارد بلکه دارای معنی حرفی است یعنی افادهٔ معنی در غیر میکند همچون نشانهٔ سرفرسخها. و دراین صورت غالباً معنی اسم مصدر و گاهی‌معنی مبالغه می‌بخشد ، وبحسب قواعد اشتقاقی، بیشتر ملحق بکلماتی میشود که هیأت صیغهٔ ماضی دارند مانند گفتار وکردار و دیدار گاهی ملحق باسم و صفت میشوند مانند (دوستار) اگر ابدال دال وتاء که قریب - المخرج‌اند وتخفیف نباشد. و(زنگار) اگر کلمه اصلا بسیط یا مرکب ازرنگ و آر اسم فاعل از آوردن نباشد (حاشیهٔ‌التفهیم ص ۵۲۶) قاسم‌الروح، قاسم‌الحیاة، جان - بختان، جان بخشان. رجوع بجان بختان و جان‌بخشان شود .

جان‌بختان . [بَ] (اصطلاح نجومی) قاسم‌الروح . رجوع به‌جان بختارشود.

جان‌بخش. [بَ] (ن فمرکب مرخم) بخشندهٔ‌جان. (شرفنامهٔ‌منیری) (ناظم‌الاطباء) حیات دهنده،زنده کننده، جان‌بخشنده،جان دهنده (درمورد پروردگار ومجازاً دربارهٔ دیگران):

بگفتند لشکر که ای پهلوان
بیزدان جان‌بخش‌وفرخ‌روان.
فردوسی.

جان بخش‌ابوالمظفرشاه‌ خستان که هردم
با عهد او بقا را پیمان تازه بینی .
خاقانی .

شاه جان‌بخش‌است ومابرشاه جان کرده‌نثار
آب بفزودن بدریا بر نتابد بیش ازاین .
خاقانی.

جان‌بخش وجان‌ستان ملکی ملك را ملك
آن به‌بود که‌باشد جانبخش و جان ستان
جان‌بخش وجان‌ستان بحقیقت بود خدای
تو سایهٔ خدائی وباشی هم این و آن.
سوزنی .

جان‌بخش‌جهانیان دم‌تست
این جان عزیز برهمدم‌تست.
نظامی.

چوالب ارسلان جان بجان بخش داد
بسر تاج شاهی بسر بر نهاد .
سعدی .
خسروا پیرانه سرحافظ جوانی میکند
برامید عفوجان بخش گنه فرسای تو.
حافظ.
|| مفرح وتازه کننده روان(ناظم الاطباء).
نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین میکنند .
حافظ .
دل کزلب جان بخش بتی طالب کام است
دندان بجگر برده دراندیشه خام است.
شاپورتهرانی . (بنقل ارمغان آصفی).

جان‌بخشان. [ ] ( ) قاسم الحیاة قاسم الروح، سهمی ازسهام، ازاحکام نجومی، درعلم احکام نجوم چون درجهٔ طالع بهسعود ونحوس‌ها سیر کند صاحب حد را که سیر بدان رسد جان بخشان نامند. رجوع به جان بختار شود.

جان‌بخشی . [ـَ] (حامص مرکب) حیات بخشی ، احیاء.(ناظم الاطباء) ، عمل جان بخش. رجوع به جان بخشیدن وجان بخش شود .

جان‌بخشیدن. [ـَ دَ] (مص مرکب م) جان دادن، زنده کردن، زنده ساختن؛
نفحهٔ آمد شما را دید و رفت
هر کرا میخواست جان بخشید ورفت
مولوی .
آنکه جان بخشید وروزی داد وچندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم.
سعدی .

جانب دار . [ـِ ن] (ن ف مرکب) حمایت کننده، امداد کننده ، اعانت کننده ، (ازبهار عجم). طرفدار، مددگار، دستگیر یاور، وکیل، حامی. (ناظم الاطباء) ؛
جانب خودرا فرو باید گذاشت
هر کرا دیدیم جانب دارتست.
طالب آملی(بنقل بهارعجم) .

جانبداری. [ـِ ن] (حامص مرکب) طرفداری، مددگاری، حمایت (ناظم الاطباء) عمل جانبدار. رجوع بهجانب وجانبدار شود

جانب‌داشتن. [ـِ ن تَ] (مص مرکب م) رابطه داشتن، پیوند داشتن. مربوط بودن
نسیم صبح را گفتم توبااو جانبی داری
کز آنجانب که او باشد صبا عنبر فشان آید.
سعدی .
ورجوع به جانب شود.

جان بدر آوردن . [ـِ دَ وَ دَ] (مص مرکب م) جان بدر بردن ، جان برون بردن، سالم ماندن، نجات یافتن.
عجب از کشته نباشد بدرخیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدی.
رجوع بجان بدر بردن شود.

جان‌بدربردن. [ـَ دَ ـُ دَ] (مص مرکب ل) سالم ماندن ، نجات یافتن ، جان بدر آوردن. جان بردن؛
یکی پیش خصم آمدن مرد وار
دوم جان بدر بردن از کارزار .
سعدی .
زین بحر عمیق جان بدر برد
آنکس که هم از کنار برگشت.
سعدی .
رجوع بهجان بدرآوردن شود .

جان‌بدستارچه‌دادن. [ـَ دَ چَ دَ] (مص مرکب م) . کنایه ازجان بشکرانه دادن و پیش کش نمودن باشد. (برهان) (آنندراج). جان تقدیم کردن . (ناظم الاطباء) .
جان بدستارچه دهم او را
کزغبب طوق در براندازد.
خاقانی ، (بنقل آنندراج).
|| زرپیشکشی دادن (ناظم الاطباء) .

جان بدهان آمدن. [ـِ دَ مَ دَ] (مص مرکب ل) . جان بلب رسیدن، جان بغرغره رسیدن. بحال احتضار درآمدن.
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد وطاقت برسید.
سعدی .
زان عین که دیدی اثری بیش نمانده است
جانی بدهان آمده در حسرت کامی .
سعدی.
ورجوع به جان بدهان رسیدن شود.

جان‌بدهان‌رسیدن. [ـِ دَ رَ دَ] (مص مرکب ل). جان بحلق رسیدن ، بحال احتضار رسیدن، جان برلب رسیدن؛
آنکه سرش در کمند جان بدهانش رسید
می نکند التفات آنکه بدستش کمند .
سعدی .
ورجوع بجان بدهان آمدن شود .

جان بر. [ـَ] (ن ف مرکب مرخم) کسی که میرهاند جان خودرا. (ناظم الاطباء) : که احدی از آنها ازدست آن ملعون جان بر نشد (مجمل التواریخ گلستانه).
دل جان بر نمیبابم زدست تیغ مژگانش
بدورچشم او پیمانه‌ها لبریز می بینم.
طالب آملی. (بنقل بهار عجم) .

جان بر آرنده . [ـَ رَ دَ] (ن ف) گیرندهٔ جان ، جان بدر آورنده ، کشنده ، ممیت، مقابل جان بخش ؛
بداد آفرینی که دارنده اوست
همان جان ده وجان بر آرنده اوست
نظامی .

جانب راست . [ـِ نِ بِ] (ترکیب وصفی) طرف راست ، سوی راست ، ذات الیمین .

جان بر آمدن. [ـَ دَ] (مص مرکب) جان بیرون رفتن، مردن؛
تارفته ازنظر ز تنم جان بر آمده
شرمنده‌ام که درغمش آسان بر آمده .
حزین اصفهانی. (بنقل ارمغان آصفی).
نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که ازضعف جانت برآید.
سعدی .
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی .
سعدی .
رمق ماندهٔ را که جان ازبدن
برآید چه سود انگبین در دهن.
سعدی .

جان بر افشاندن . [ـَ اَ دَ] (مص مرکب ل) جان افشاندن، جان باختن، جان نثار کردن. خویشتن را فدا کردن؛
برآن شهریار آفرین خواندم
نبودم درم جان بر افشاندم .
فردوسی .
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگویش که جان برافشاند.
سعدی .
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
وگر بشرم درافتادم از محقرخویش.
سعدی .
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوابی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد .
سعدی .
همچوصبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تاجان برافشانم چوشمع
حافظ .
ورجوع بجان افشاندن شود.

جان‌برد. [ـُ] (حامص مرکب مرخم) سلامت ومحفوظ ماندن. (آنندراج) .خلاص ورهائی انفرادی؛
بجان برد خود هر کسی گشته شاد
کس از کشتهٔ کس نیاورده یاد .
نظامی .
رجوع بجان بردن شود.

جانبردغزالی. [ ] (ـِ اخ) ازملوك چراکسهٔ مصر و از امرای طومانیان بود هنگامی که سلطان سلیم خان بجنگ بامصر پرداخت اوفرماندهٔ سپاهی بود که ازطرف طومانبای برای مقابله با سلطان فرستاده شده بود ولی مغلوب گردید وبعد بخدمت همین سلطان رسید ومطیع وی شد سلطان اورا والی شام کرد ولی چون ذاتاً خیانت پیشه بود از مرگ سلطان سلیم خان استفاده کرده بعصیان برخاست وطرابلس ،بیروت و سایر سواحل سوریه را بتصرف آورد و بمحاصرهٔ حلب پرداخت و از قرمجه پاشا و

فرهادپاشا شکست خورد (۹۲۷) و پس از آن کشته شد.

جان بر دمیدن. [َب دَ دَ]. (مص مرکب م) زنده کردن. (ناظم الاطباء).

جان بردن. [ُب دَ ن] (مص مرکب) زندگانی کردن. (غیاث اللغات). زنده ماندن، ازمرگ رهایی یافتن، ازمهلکه سالم بیرون آمدن، ازمرگ خلاص شدن، خلاص شدن، مستخلص شدن، نجات یافتن، سالم ماندن:

شماراه سوی بیابان برید
مگر کز بدشمنان جان برید.
فردوسی.

جان کی برد زتیغ تو کش پر عقاب داد
گرچه مخالف تو عقابی به پر شود.
مسعود سعد.

پس خواستند که خبری بازدانند که ارسلان خان ازآن زخم جان برده است یا نه (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

وازآن هفتاد هزار زنگی کس جان نبرد مگر اندکی. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

بجان برد خود هر کسی گشته شاد
کس از کشتن کس نیاورد یاد.
نظامی.

بخدای عزو وجل سوگند خوردم (معتصم) که افشین از من جان نبرد. (بیهقی ص ۱۷٤).

تا مرا زینجا به هندستان برد
بو که بنده کان طرف شد جان برد.
مولوی.

هیچ شادی مکن که دشمن مرد
توهم ازموت جان نخواهی برد.
سعدی.

که نه من زدست عشقت، ببرم بعاقبت جان
تومرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد.
سعدی.

نه دانا بسعی ازاجل جان ببرد
نه نادان بناسازخوردن بمرد.
سعدی.

بقول دروغی که سلطان بمرد
نمردی و بیچارهٔ جان ببرد.
سعدی

آن دوموش دگر که جان بردند
زود بردند خبر به موشانا.
عبید زاکانی.

تو پنداری که حاسد رفت وجان برد (۱)
حسابش با کرام الکاتبین است.
حافظ.

جان برسربودن. [َب َس َ د] (مص مرکب) کنایه ازمشرف برمرگ بودن. (بهارعجم):

پاس دولت جمع کی باخواب راحت میشود
شمع دائم ازبرای تاج ز دجان برسراست.
مخلص کاشی. (بنقل بهارعجم).

جان برسر نهادن. [َب َس نَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازحاضر بجان بازی بودن، جان برکف نهادن:

خویشتن سوزیم وجان برسر نهاده شمعوار
هرکجا درمجلسی شمعیست ما پروانه ایم.
سعدی.

جان برشکرانه دادن. [َب ُش نَ دَ] (مص مرکب م) زربیشکی و مساعده دادن. (ناظم الاطباء).

جان برلب آمدن. [َب َل دَ] (مص مرکب) جان بلب رسیدن، جان بدهان رسیدن، مشرف شدن بمرگ، کنایه از بی تاب شدن:

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما.
حافظ.

جان برلب بودن. [َب َل دَ] (مص مرکب) حاضر بودن برای جان بازی:

فرمان برمت هر آنچه گویی
جان برلب و گوش برخطابست
سعدی.

جان برلب رسیدن. [َب َل رَ دَ] (مص مرکب) جان بلب رسیدن، جان بحلق رسیدن، جان بدهان رسیدن. کنایه از بی طاقت شدن:

مرا جان اینچنین بر لب رسیده
گدازانم چو شمع از آب دیده.
نظامی.

جان برمیان. [َب ِم] (ص مرکب) مستعدوساخته. (شرفنامهٔ منیری). || مستعد وآماده. (ناظم الاطباء):

ای قلمت با دوات طوطی وهندوستان
پیش زبان تو تیغ هندوی جان برمیان.
سپاهانی بنقل (ازشرفنامهٔ منیری).

|| وامانده شده از زندگانی. (ناظم الاطباء). منتظر مرگ. || مرده انگاشتن. (شرفنامهٔ منیری).

جان برمیان بستن. [َب ِم َب َت] (مص مرکب) کنایه ازآماده شدن برای کاری. (بهارعجم، آنندراج). دامن بر کمر زدن برای انجام کار: تاپای جان حاضر به انجام کاری بودن:

واندران رأی خواست ازوی ودیگر اعیان از بهر ما جانرا برمیان بست. (بیهقی ص ۸۲). دایهٔ مهربانتر از مادربودم وجان برمیان بر بستم. (بیهقی) پدر ما خواست ولیعهدی وی را باشد... ازبهر ما جانرا برمیان بست. (بیهقی).

کمری برمیان جان بسته
جان کمروار برمیان بسته.
یوسفی (بنقل بهارعجم).

جان ببستم بمیان شمع صفت ازسرشوق
تا نسوزی ز غم عشق نیابی توخلاص.
حافظ. (بنقل بهارعجم).

جان برمیان نهادن. [َب ِم َن دَ] (مص مرکب م) کنایه ازآماده شدن برای کاری. (بهار عجم) (آنندراج).

جان بری. [َب] (حامص) عمل جان بردن:

وای برجان تو که بد گهری
جان بری کردهٔ وجان نبری.
نظامی.

ورجوع بجان بردن شود

جان بسر. [ِب س] (ص مرکب) سخت مضطرب، بی قرار، چنانکه بیمارهنگام مرگ. مشرف بمرگ:

گرانیس لانهٔ ای جان بسر
در کمین لا چرایی منتظر.
مولوی.

ورجوع به جان بسربودن وجان بسر شدن شود.

جان بسربودن. [ِب َس َد] (مص مرکب) کنایه ازمشرف برمرگ بودن. (بهارعجم): سخت مضطرب ونگران بودن؛ چنانکه بیمار درحال نزع:

همین نه لاله زشوق تو داغ برجگراست
که شمع نیز زسوزغم تو جان بسراست.
محمدسعیداشرف. (بنقل بهارعجم).

ورجوع به جان بسروجان بسرشدن وجان بسر کردن شود.

جان بسر شدن. [ِب َس ُش َد] (مص مرکب ل) سخت مضطرب و نگران شدن، بی قرار شدن، بحال مرگ افتادن. ورجوع به جان به سر و جان به سر بودن شود.

جان بسر کردن. [ِب َس َک َد] (مص مرکب) سخت مضطرب و بی قرار بودن، نگران وناراحت بودن، بحال جان دادن افتادن. ورجوع بجان بسرشدن وجان بسر بودن شود.

جانب شرقی. [ِن ِب َش] (ترکیب توصیفی) مشرق، آنسوی که آفتاب برآید.

جان بغرغر رسیدن. [ِب غَ غ َر َد] (مص مرکب ل) جان بدهان رسیدن. جان به لب رسیدن، کنایه از بی تاب شدن:

زبس چون وچرا کاندر دلم خاست
رسید از خیرگی جانم بغرغر.
ناصرخسرو.

چو مدحت بر آل پیمبر رسانم
رسد ناصبی را ازآن جان بغرغر.
ناصرخسرو.

جانب غربی. [ِن ِب َغ ی ی](اِخ) مراد از آن کوه طور است که میقات موسی بوده است. (آنندراج)، و ماکنت بجانب الغربی (قرآن کریم)

(۱) تو پنداری که بدگورفت وجان برد. (ن ل)

جانب کسی داشتن. [ِ نِ ِ بِ كَ تَ] (مص مر کب م) ازاوحمایت کردن. پشتیبانی کردن کسی را .رعایت حق اورا کردن.

جانب کسی رها کردن. [ِ نِ ِ بِ كَ رَ كَ دَ] (مص مر کب م) ترک حمایت او کردن . رعایت وی نکردن . ورجوع بهجانب شود .

جانب کسی فروگذاشتن. [ِ نِ ِ بِ كَ فُ گُ تَ] (مص مر کب م) ترک حمایت او کردن، رعایت نا کردن او. ورجوع بجانب شود.

جانب کسی گرفتن. [ِ نِ ِ بِ كَ گِ رِ تَ] (مص مر کب م)ازاوحمایت کردن . پشتیبانی وی کردن. ورجوع بجانب شود.

جانب کسی نگهداشتن. [ِ نِ بِ كَ نِ گَ تَ] (مص مر کب م) حمایت از وی کردن، اورا یاری کردن . رجوع بجانب شود .

جان بکف برنهادن . [ِ بِ كَ بَ نَ دَ] (مص مر کب) آمادهٔ جانبازی شدن؛ تاپای مرگ ایستادگی کردن:

شما دل برفتن مدارید تنگ
گر ازچینیان لشکر آید بجنگ
همه جان یکایک بکف برنهید
اگر اشکر آید خورید ودهید
وگر برچنین رویتان نیست رای
ازیدر بجنبید یکتن ز جای .
فردوسی .

جانب گیر. [ِ نِ] (ن ف مرخم) حامی. مددکار. (آنندراج) جانب گیرنده ، جانب نگاهدارنده، طرفدار .

جانبلاط . [ُب] (اِخ) لقب جنبلاط بود که یکی ازخاندانهای دروزی لبنان ومنتسب بهجان بولاد کردی است . رجوع بهجنبلاط شود .

جان بلاغ . [ِ ب] (اِخ) دهی است از دهستان بهی، بخش بوکان شهرستان مهاباد. دربیست وهفت هزار وپانصد گزی جنوب خاوری بوکان وبیست وپنجهزار وپانصد گزی خاورشوسهٔ بوکان بهسقز واقع شده و محلی کوهستانی ومعتدل ومالاریایی است. دویست وپنجاه وهشت تن سکنه دارد، آب آن از زرینه رود تأمین میشود . محصول آن غلات و چغندر وتوتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت وگلهداری وصنایع دستی جاجیم بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

جان بلب آمدن . [ِ بِ لَ مَ دَ] (مص مر کب) کنایه ازمشرف برمرگ بودن. (بهار عجم، آنندراج) جان بدهان رسیدن . جان برلب رسیدن ، کنایه از بی تاب شدن :

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچکار خواهی آمد.
امیرخسرو .(بنقل بهارعجم) .

میگفت چنانکه میتوانست شنید
بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید.
سعدی .

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که بر و کس نگریست .
سعدی .

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
سعدی .

جان بلب برنهادن . [بِ لَ بَ نَ دَ] (مص مر کب) حاضر و آماده بودن برای فداکاری، تاپای جان درانجام دادن کار کسی مهیا بودن :

گرت جان بخواهد، بلب بر نهی
ورت تیغ بر سر نهد ، سر نهی .
سعدی .

جان بلب رسانیدن. [ِ بِ لَ رَ دَ] (مص مر کب) آزار کردن، اذیت رساندن، چندانکه مشرف بمرگ شود:

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی.
سعدی .

جان بلب رسیدن . [رَ دَ] (مص مر کب ل) کنایه از مشرف برمرگ بودن (بهارعجم) :

جان بلب ازضعف نتواندرسید
ما بزور نا توانی زنده ایم .
ملاطاهر غنی. (بنقل بهارعجم).

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوشدار جان عزیز.
سعدی .

گر تشنگان بادیه را جان بلب رسد
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری.
سعدی .

آوخ که بلب رسید جانم
آوخ که زدست شدعنانم.
سعدی .

من نه آنم که سست باز آیم
ورزسختی بلب رسد جانم.
سعدی .

جان بمنزل بردن. [ِ بِ مَ زِ بُ دَ] (مص مر کب) سالم بمنزل رسیدن:

ای بسا اسب تیزرو که بمرد
خرک لنگ جان بمنزل برد.
سعدی .

جان بمویی آویختن . [ِ بِ تَ](مص مر کب) نا توان گشتن . ضعیف شدن، نحیف گشتن چنانکه بحال مرگ افتد :

ز سرمو ز رویش صفا ریخته
بمویش جان در تن آویخته .
سعدی .

جان بمیان بستن . [ِ بِ مِ بَ تَ] (مص مر کب) آماده جانبازی بودن :

جان بیستم بمیان شمع صفت از سرشوق
تا نسوزی ز غم شوق نیابی توخلاص .
حافظ .

جان بن جان . [ِ نِ ِ ب](اِخ) نام طایفهٔ جن که درافسانههای تاریخی یادشده است . مؤلف روضةالصفا آرد : ذکر جان بن الجان که بلسان شرع ایشانرا جن گویند و ریاست ابلیس لعین . از ابن عباس روایت کردهاند که اسم ابوالجن سوما است وجان لقب او. در اسفار آدم مسطور است که جانرا طار نوش نام بودچون اولادواعقاب او دربسیط زمین بسیار شدند حق جل ذکره شریعتی بدیشان ارزانی داشته همه رابطاعت خویش مأمور گردانید وطار نوش و اولاد اواحکام شریعت قبول نموده در سعهٔ عیش روزگار میگذرانیدند تا یکدوره ثوابت بانتهارسید و بعداز آن متمرد و عاصی شدند ودورهٔ ثوابت بعقیدهٔ حکمای اوائل سی وشش هزار سال وبرخی بیست وپنج هزار ودویست سال گفتهاند و محیی الدین مغربی بیست وچهار هزار سال دانسته است و خلاصه چهاردوره باطاعت وعصیان گذراندند و در دورچهارم ملائکه بجنگ با آنان مأمور شدند وبیشتر آنانرا کشتندوبقیةالسیف درجزایر وخرابهها متواری شدند وفرزندان صغیر آنانرا ملائکه بآسمان بردند که از جملهٔ آنان ابلیس بود. ابلیس در طاعت و عبادت بسیار کوشید تا مقرب درگاه خداوندی گردید و مأمور ارشاد بنی الجان در زمین شد و پس از محاربه آنانرا باطاعت در آورد و خود امیر آنان شد و بسیار غره گردید و بآسمانها میرفت ودر محافل مقربین ازخود ستایش میکرد تا اینکه ملائکه از لوح محفوظ آگاه شدند که یکی از مقربان مورد غضب الهی قرار میگیرد و به ابلیس گفتند که چنین است و باید بتوبه و انابه مشغول شدولی او گفت من قبلا آگاه بودم و این مربوط بما نیست تا اینکه آدم خلق شد و ابلیس مردود درگاه الهی شد . . . (از روضةالصفا ج ۱) و رجوع به حبیب السیر و ناسخ التواریخ شود .

جانب نگهداشتن . [ِ نِ نِ گَ تَ] (مص مر کب ل) حمایت کردن از کسی، رعایت حال کسی را کردن . پاس کسی را

نگهداشتن :

تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری .
سعدی .

جانب دلها نگاه دار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد .
حافظ .

جان‌بوزه . [زَ] (اِ) کنَ . آن غار گونه است به کوهها و توچالها و جاهای سخت سرد که کاروانی بدانجای پناه برد . (تاج العروس بنقل نصر) .

جانبولاط . (اِخ) ملك اشرف . بیستمین مملوك از ممالك چراکسه است که در مصر حکومت کردند . او بسال ۷۰۰ بپادشاهی رسید ولی پس از شش‌ماه خلع گردید و بجای او ملك عادل طقانبای نشست . (از قاموس الاعلام ترکی) . ورجوع به جنبلاط شود

جانبولاط زاده . [دَ] (اِخ) وی در زمان سلطان احمد خان اول والی حلب بود و در لشکری که بسوی ایران فرستاده شد شرکت کرد ولی سردار همان لشکر چون بوی بدگمان شد اورا کشت (۱۰۱٤) . برادران او علی بگ و حضر بگ با لشکری که همراه ایشان بود بعصیان بر خاستند . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

جان بهان . (اِخ) دهی است‌جزء دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان‌تبریز، واقع در هفت هزار گزی شمال بستان آباد و دو هزار گزی بشوسهٔ قدیم اردبیل تبریز،محلی جلگه و سردسیر است . و ششصدوپنجاه وپنج‌تن سکنه‌دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ، سیب زمینی ، یونجه . درخت تبریزی وشغل اهالی زراعت و گله داری و راه دهکده مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

جانبی . [نِ] (اِ منسوب) منسوب‌بجانب یعنی‌طرفی‌وکناری . (ناظم‌الاطباء)پهلویی.

جانبیدن . [نِ دَ] (مص مرکب) نفرت داشتن ، مکروه داشتن ، ناپسند کردن . (ناظم‌الاطباء) .

جان‌بیرون‌شدن . [شُ دَ] (مص مرکب ل) جان در رفتن ، مردن :

چه‌سود آب‌فرات آنگه که‌جان‌تشنه‌بیرون‌شد
چومجنون پاکباز افتاد لیلی‌در میان آید .
سعدی .

جانبین . [نِ بَ] (اِ) طرفین . (آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . تثنیهٔ جانب درحالت نصبی و جری ، دو طرف ، دوجانب : بخفض جناح ذات بیش آیی و باستمالت خاطر و استقالت از فساد ذات البینی که در جانبین حاصل است مشغول شوی . (مرزبان نامه) اسباب قرابت‌میان جانبین مؤکد است . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۳) . از جانبین در آن محاربت جد بلیغ نمودند . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸) . خلقی بسیار از جانبین بفنا رسیده . (ترجمهٔ یمینی ص ٤١٦) . در باب موافقت جانبین سعی بلیغ نموده . (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۷۹) . ورجوع به جانب شود .

جان بین . (ص مرکب مرخم) آنکه جان را بیند ، مجازاً واقع بین ، حقیقت بین :

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجامرتبهٔ چشم‌جهان بین‌من‌است.
حافظ .

جانپ . [نِ] (اِخ)(۱) بلوکی‌است در بلوچستان واقع در کوهستان فیما بین لاشارو مکران مشتمل است یکقلعه‌را . (از مرآت‌البلدان ج٤ ص ۱۲۷)

جان‌پاش . (ن، ف مرخم) جان‌پاشنده، تلف کنندهٔ جان ، جان‌نثار کننده:

سالهاشد تادل جانپاش ازرق پوش‌من
معتکف وار اندر آنزلف سیه دارد وطن.
خاقانی .

جان‌پاك . [نِ] (ترکیب توصیفی) روح خالص و ناآلوده ، روان که بکثافات مادی نیالوده‌باشد: چه بزرگ غبنی وعظیم عیبی باشد باقی را بفانی و دائم را بزایل فروختن و جان پاك را فدای تن نجس داشتن . (کلیله ودمنه) .

|| روح‌القدس : بسم الاب والابن و روح القدس‌اله واحد = بنام پدر و پسر و جان پاك یکی خدا (از آغازترجمهٔ دیاتسارون)

جان پذیر . [پَ] (ن ، ف مرخم) پذیرندهٔ جان، آنکه یا آنچه جان در آن جایگزین شود، تن، بدن:

دگر باره پرسید هندوی پیر
که‌جان‌چیست‌در پیکر جان‌پذیر.
نظامی .

جان‌پذیری . [پَ] (حامص) عمل‌جان‌پذیر ، پذیرفتن جان ، قبول کردن‌جان:

دل دراندازوجان‌پذیری کن
یك زمانش‌لگام گیری کن
نظامی.

جان‌پرور . [پَ وَ] (ن، ف)پرورندهٔروان (ناظم الاطباء) روح پرور ، آنچه جانرا پرورش دهد ، آنکه یا آنچه باعث تیمار جان شود:

هربوسه کزو بقهر بستانم
چون آب‌حیات‌هست‌جان‌پرور.
امیرمعزی (بنقل بهارعجم).

تو ازمعنی همان بینی که‌از بستان‌جان‌پرور
زشکل ورنگ گل بیند دوچشم مردنابینا.
ناصرخسرو .

مرا تادل بود دلبر تو باشی
زجان بگذر که‌جان‌پرور تو باشی.
نظامی .

بشیرین سخنهای جان پرورت
خداوند بودم شدم چاکرت .
نظامی.

دادبدوکاین می جان‌پروراست
زهرمدانش که بهازشکراست.
نظامی .

بیاساقی‌آن می که جان‌پروراست
بمن ده که جان‌مرا درخوراست
نظامی.

بی ازهرخسی سایه پرورد بگسل
نظر برعزیزان جان‌پرور افکن.
خاقانی.

در آینه دریغ بود صورتی کزو
بیند هزار صورت‌جان پرورآینه.
خاقانی.

و مشهور است مواضع جان‌پرور و مقامات متفرجات دلخواه ... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲٤) .

دولت جان‌پرورست صحبت‌آموز گار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار .
سعدی .

درختست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین برسرش .
سعدی .

گرستن گرفت ازسرصدق وسوز
که ای یار جان پرور دلفروز .
سعدی .

جان‌پروراست قصهٔ ارباب معرفت
روزی بروبپرس وحدیثی‌بیابگو.
حافظ .

|| نسیم جان‌پرور: باد ملایمی که روان را نشاط وشادابی بخشد. رجوع به‌جان‌پروردن شود .

جان پروردن . [پَ وَ دَ] (مص مرکب) جان را تازه کردن . روح را شاداب کردن، روح وروان پرورش‌دادن:

کجا رفت ای دریغاآن دل ریش
که‌جان‌پرورد باجان‌پرورخویش.
نظامی .

آتش زلعلت میجهد نعلم درآتش مینهد
گردیگری‌جان‌میدهدسعدی‌تو‌جان‌میپروری.
سعدی .

سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب
نه چنانست که دلدادن و جان‌پروردن.
سعدی.

عاشقانرا کشته می‌بینند خلق
بشنوازسعدی که جان‌پرورده‌اند.
سعدی.

(۱) ظاهراً مصحف جانف است ، رجوع به جانف دربن لغت نامه شود .

جان‌پروری. [َپ و َ] (حامص مرکب) عمل آنکه یا آنچه جان را می‌پروراند. روحپروری روان پروری:

وزین شیوه سخنهایی بر انگیخت
که از جان‌پروری باجان درآمیخت.
نظامی.

شکر ریخت مطرب برامشگری
کمر بست ساقی بجان پروری.
نظامی.

گر او شاه عالم شد از سروری
منم شاه خوبان بجان پروری.
نظامی.

ورجوع به‌جان‌پروردن شود.

جان پروین. [ِن َپ] (ِا) شراب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۴).

جان‌پری. [ِن َپ] (ِا) کنایه‌ازشراب. (بهار عجم، آنندراج) ورجوع به جان پریان شود.

جان پریان. [ِن َپ] (ِا) کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان). کنایه از شراب. (بهارعجم، آنندراج):

میکند جان جان پریان را جنون
دل فراق جان‌آدم کردخون (؟)
(بنقل بهارعجم وآنندراج).

از پیکر گاو آید در کالبد روح
جان‌پریان کز تن خُم‌یافت رهایی.
خاقانی.

جان پناه. [َپ] (ص مرکب) پناه جان، محافظ جان، آنچه جان را نگاهدارد:

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان پناه.
مولوی.

ساخته پیش کید دیو لعین
جان پناهی ز قلعهٔ یاسین.
دهخدا.

|| دراصطلاح نظامی گودالی که هنگام تیراندازی در زمین کنند تا از آسیب گلولهٔ دشمن‌مصون باشند.

جان پوش. (ن ف مرکب مرخم) در عبارت ابن اسفندیار ظاهرا بمعنی پناهگاه است که مسافر درآن بیارامد: و سهل‌بن المرزبان گفتند لارجان داشتی، پیش ازاو بزمستان و تابستان بدین راه که اکنون می‌شوند گذر نبود، جمله بریده و جان پوشها و رباطها او کرد و آن راه ایمن گردانید. (تاریخ طبرستان).

جان‌پین. [َپ](اِخ)(۱) یکی ازدانشمندان که قسمتی از اشعار حافظ را بانگلیسی ترجمه کرده است. وآن بسال ۱۹۰۱ م بطبع رسیده. (ازسعدی‌تاجامی ص۳۲۹ - ۳۳۱).

جانت‌قبطه. [ق َ](معرب ِا) گیاهی است. مؤلف دزی گوید: درلاتین‌سانتوم کاپیتا(۲) و بفرانسه شاردن رولان یا سانتت (۳) و از دستهٔ سطراطیقوس می‌باشد و بعربی جانت قبطه شده است. (از دزی ج ۱ ص ۱۶۸).

جان جان. [ِن ِ] (ترکیب اضافی) کنایه از روح اعظم است. (برهان). (آنندراج، ناظم الاطباء). || جان جانها. (آنندراج):

علم جان جان تست ای هوشیار
گر بجویی جان‌جان‌رادرخوراست.
ناصر خسرو.

مکان علم فرقانست وجان جان‌تو علمست
ازین جان دوم یکدم بجان اولت بردم.
ناصر خسرو.

مبین در دل که او سلطان جانست
قدم درعشق نه کو جان جانست.
نظامی.

|| ذات حق تعالی (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

من ز جان جان شکایت میکنم
من نیم شاکی، حکایت میکنم.
مولوی

|| هرطعامی که بته دیگ چسبیده باشد. (ناظم الاطباء). (برهان) (آنندراج). || نوعی از نان که‌چندتو باشد. (آنندراج) || آتش تیز زیرا که خلقت جان‌یعنی پدر جن ازآتش بوده‌است. (آنندراج). || کنایه‌ازحضرت رسول (ص) نیز باشد:

قوت‌جانست این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان
زور جان کوه کن شق الحجر
زور جان جان در آن شق‌القمر.
مولوی.

عذرخواه عقل کل وجان تویی
جان جان وتابش‌مرجان‌تویی.
مولوی.

جان‌جانی. [ِن] (ص) یا جانی‌جانی، در تداول‌عوام بدوستی که کمال‌یگانگی دارد گفته‌شود؛ چنانکه دوست جانی‌جانی گویند یعنی دوست یکدل‌ویکجان.

جانج‌بلك. [ب َ](اِخ معرب‌ازسانسکریت) (٤) نام یکی از کتب مذهبی برهمایی. (از تحقیق ماللهند ص ٦٤)

جان‌جوی. (اِخ) ازمزارع‌قدیم‌النسق طبس وبلاسکنه است. (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۱۳۱).

جان جهان. [ِن َج] (ترکیب‌اضافی) خطابیست بمعشوقه:

بس بنا گوش چوسیما که سیه‌شد چوشبه
آن تونیزشود صبر کن ای جان‌جهان.
فرخی.

بگشای بشادی وفرخی
ای جان‌جهان آستین‌خی
کامروز بشادی فرارسید
تاج‌شعراخواجه فرخی.
فرخی.

|| روان عالم، روح جهان، آنکه قوام جهان بدوبسته است:

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم وعمل جان‌جهان‌شاه‌شجاع.
حافظ.

خان‌بن‌خان وشهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه‌می‌زیبد اگرجان‌جهانش‌خوانی.
حافظ.

جانح. [ِن](ع ن‌ف) مایل. میل کننده. || گناهکار. (ناظم‌الاطباء).

جانحه. [ِن َح] (ع‌ن ف) تأنیث جانح || (ِا) یکی از استخوانهای پهلو نزدیك سینه، و هی‌مایلی‌الصدر کالضلوع هی‌مایلی الظهر. (ازمنتهی‌الارب) ج‌جوانح (منتهی‌الارب). مفرد جوانح که استخوانهای پهلو نزدیك سینه‌باشد. (ناظم‌الاطباء). استخوان خردپهلو. (مهذب‌الاسماء) پهلو. (دهار). استخوان ریز که ازطرف سینه رسته‌است چنانکه اضلاع ازپشت. (ازبحرالجواهر).

جان حیوانی. [ِن َح َی](ترکیب اضافی) و جان خون حیوان، کنایه از شیر و ماست وروغن وگوشت وشهد وعسل باشد. (برهان). کنایه ازروغن و شیر و وماست وگوشت وشهد ومانند آن. (بهار عجم، آنندراج).

جانخانی. (ِا) جانی‌خانی، کیسه یاجوال بزرگ‌ك‌شلاته بافته، کیسهٔ ازموی سیاه‌بافته بزرگتر ازجوال، جوال‌بزرگ‌ك ازپشم‌بافته.

جان خراش. [َخ] (ن ف مرخم) خراشندهٔ جان، آنچه جان را بیازارد. جان‌آزار.

جان‌خراشی. [خ َ] (حامص‌مرکب) عمل جان خراش، روان خراشی، روح آزاری؛

جان‌خواستن. [خا َت](مص‌مرکب)، جان طلب کردن؛

غمت هرلحظه جانی خواهد ازمن
چه‌انصاف‌است‌چندین‌جان که‌دارد.
بدرچاچی. (بنقل ارمغان آصفی).

ورجوع‌بجان خواه شود.

جان‌خواه. [خا](ن‌ف‌مرکب) خواهندهٔ جان؛ آنکه یاآنچه خواستار جان باشد، گیرندهٔ جان:

(۱) John Payne. (۲) Centum capita. (۳) Chardon roland, centtétes. (٤) Jajnavalkye.

تیغ جانخواه توعزرائیل را گوید بجنگ
کای اخی‌جائی نشانی‌ده مرا جان دگر.
سوزنی .

جان‌خواه توبس شگرف یاراست
جان دادن تو عظیم بار است .
نظامی .

رجوع بجان خواستن شود . || (اِ) اسم محبوب.(آنندراج).

جان خون شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) خون شدن دل ، کنایه از شدت اضطراب، بی‌قرارشدن. بی‌تاب‌شدن:

گفت پیغمبر چه خواهی ایستون
گفت جانم ازفراقت گشت خون.
مولوی.

جان‌دادن. [دَ](مص مرکب) مردن. (بهارعجم). قبض روح‌شدن، جان سپردن. سهف [سَ] (منتهی‌الارب) جود. (منتهی‌الارب)مالک. ریوق[رُ] (منتهی‌الارب) . تفیظ [تَ فَ یْ یُ]. (منتهی الارب) . فبق [فَ] (منتهی‌الارب) :

بدان خوی‌بد جان شیرین‌بداد
نبوداز جهان دلش‌یکروزشاد .
فردوسی .

دو رخ را بروی پسر برنهاد
شکم‌بردرید و برش جان‌بداد.
فردوسی.

امیر... یک شمشیر زد چنانکه... بزانو افتاد وجان بداد. (بیهقی) .
لشکر چنانکه گوئیم کار نمیکنند ودرپیش ماجان دهنداگر خواهند.(بیهقی‌ص ۵۷۱).

هر که بدخو بود گه زادن
هم برآن‌خوست‌وقت‌جان‌دادن.
نظامی .

بتلخی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین رانکرداز خواب‌بیدار.
نظامی.

دشمن ازآن گل که فسون‌خوان بداد
ترس بر او چیره شد و جان بداد .
نظامی.

جان همی دادم بآسانی فراقت گفت هی
این توقف بین که‌پنداری که‌تاوان‌میدهد.
کمال اسماعیل.

چون اشارتهاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی .
مولوی .

پیش او در وقت ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی که میر.
مولوی.

گرقضا صدبار قصد جان کند
هم قضا جانت‌دهددرمان کند.
مولوی.

جان بدهند درزمان زنده‌شوند عاشقان
گربکشی‌وبعدازآن‌برسر کشته‌بگذری.
سعدی.

رنجورعشق‌به‌نشود جز ببوی یار
وررفتنی‌است جان‌ندهد جز بنام‌دوست.
سعدی .

نخواهم رفتن ازدنیا مگر درپای دیوارش
که تادروقت جان‌دادن سرم‌برآستان‌باشد.
سعدی .

توخوش‌می‌باش‌باحافظ‌بروگوخصم‌جان‌میده
چوگرمی‌ازتومی‌بینم چه‌باک‌ازخصم‌دم‌سردم.
حافظ .

شب رحلت هم ازبستر روم تاقصرحورالعین
اگر دروقت جان‌دادن توباشی‌شمع بالینم.
حافظ .

نه‌پنداری که جان رارایگان داد
فروغ‌روی جانان دیدوجان داد .
مولوی جامی (بنقل ارمغان آصفی).

محمود را دمی که بآخررسید عمر
میدادجان‌بزاری ومیگفت‌ایاز من.
کاتبی .

|| جان بدادن، جان دادن ، مردن خاصه پس ازتعب ورنجی یاشکنجه وعذابی: چون کاربراو سخت گشت مستخرج‌را مالی بداد کاندرپیش یوسف‌بن عمربگوی که عبدالله جان بداد. (بیهقی).

|| جان بخشیدن، زنده کردن . احیاء. از لغات اضداداست:

آتش زلعلت می‌جهد نعلم درآتش می‌نهد
گردیگری جان‌میدهدسعدی‌توجان‌میپروری.
سعدی .

|| رانده شدن، طرد گشتن ، بدور شدن ، گریختن :

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هرآنکس که‌دندان دهدنان‌دهد.
سعدی.

|| جان دادن برای چیزی : سخت برای آن‌چیز مناسب‌بودن، بی‌نهایت درخور آن بودن،سخت برای آن‌برازا وسزاوار بودن: این پارچه‌برای شلوارزمستانی جان‌میدهد. این چرمها برای کفش سربازجان میدهد. یاپونچی‌های روس‌برای‌زمستان جان‌میدهد.

|| سخت شیفته وعاشق‌چیزی‌بودن .

جان داده . [دَ دَ / دِ] (ن مف) مرده، جان سپرده ، کسی که جانش از تن بیرون رفته است :

بیهشی خسته دید افتاده
چون کسی‌زخم‌خورده‌جانداده.
نظامی .

ماند بیخود در آن ره افتاده
چون کسی‌خسته‌بلکه‌جان‌داده.
نظامی .

جاندار. (ن ف) معروف است که انسان و حیوان زنده باشد . (برهان) . ذی روح، دارای روان، حیوان. (ناظم‌الاطباء). || قادر ، توانا. (ناظم‌الاطباء) . || مرکب ازجان (سلاح) ودار (دارنده) معرب نیز: جاندار. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). سلاح‌دار. (برهان) . (بهار عجم) . (آنندراج) سلحشور سلاحدار، سلیح دار. و بصورت « جندار » آمده و جمع آن جانداریه و جنادره است ودر مصر تازمان بنومرین معمول بوده است (دزی ج۱):

شاهی‌است چهره‌ات که دو جاندار خاص‌او
چشم کمان کشیده وزلف زره وراست .
رفیع لنبانی. (بنقل بهارعجم،آنندراج).

چوزخم تیغ نباشد بجنگ رنیزه‌وتیر
چه فرق هیزومخنث زرستم جاندار.
مولوی بنقل(آنندراج).

|| محافظت کننده، نگاهبان. (برهان) . نگاهبان (بهارعجم). نگاهبان جان‌سلاطین که‌همیشه باشمشیر درخدمت سلطان حاضر ومتوجه‌است.(آنندراج). حافظ.(آنندراج، ناظم‌الاطباء).
گارد مخصوص شاه، پاسبان : شرطه . ج جنادره :

کشان وز در بلشکرگاه بردش
بنزدیکان و جانداران سپردش .
ویس ورامین.

وحالی جانداری خاص خویش را به میهنه فرستادبشحنگی. (اسرارالتوحیدص۳۱۴). یکی برادر اسقوزان دیلم بود که جاندار سلطان بود نام او شهردار .
(تاریخ‌طبرستان).
و لقد شاهدت [بشیراز] مرّة رجلا تجره الجنادرة وهم‌الشرط‌الی‌الحاکم وقدر بطوه فی‌عنقه. (ابن‌بطوطه) . و شمشیردار بود در دیوان اورا جاندار گفتندی . (بیهقی ص ۱۲۱) . سپهبد [خسروپرویز] فرهادبود وسمرگری به‌روز و منجم برزین و حاجب او نوش‌بود و گنجور خورشید و نوشین بازدار و فری برز جاندار بودش و طبیب ماهوی خراد.(مجمل‌التواریخ والقصص)تا ناگاه‌جانوسیاراو ماهیارویرابشب‌اندرچندی شمشیر زدند وبیفتاد وایشان جاندار خاص بودند. (مجمل التواریخ ایضاً).

ندیم وحاجب وجاندارودستور
همه رفتند وخسرو ماندوشاپور.
نظامی.

زانو زده بر سرین او شیر
چون جانداران کشیده شمشیر.
نظامی.

چون عقل وجان عزیزوغریبست لاجرم
جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش.
خاقانی.

جاندارتو رضای حق است ودعای خلق
کاین دوزصدسریت ولشکرنکوتراست.
خاقانی.

کی تواند کرد جانداری او هرجانور
حافظ وجانداراو ایزدتعالی بس بود.
شرف شفروه(بنقل آنندراج).

یاردلدارمن ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خودپادشهش.
حافظ.

|| رزق وروزی. (برهان). قوت لایموت، (برهان). قوت و روزی و این مجاز است. (بهار عجم ، آنندراج) . قوت روزانه (ناظم الاطباء) :

چنان شده است ببازارها روائی نان
که بوی نان بتر ازونمیرسدزتنور.
بزرو زور توان یافت اندکی جاندار
چه چاره داند کردآنکه زر ندارد وزور.
سوزنی (بنقل آنندراج).

|| دوست ومددکار. (آنندراج). || محکم، قرص، بادوام : ریسمانی جاندار است، پارچهٔ محکم وجاندار است.

جاندارلی. (اِخ) قصبهٔ کوچکی است درولایت آیدین در قضای برغمه که تابع سنجاق ازمیر است ودر ساحل شمالی خلیج جاندارلی در جنوب شرقی قضای برغمه قراردارد. این قصبه مرکب از ۹ قریه است وزمین آن کوهستانی است وگاهی دره‌های سبزوخرم دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

جاندارلی. (اِخ) (خلیج...) درشمال خلیج ازمیر قراردارد. طول وعرض آن ۲۰ هزار گزاست و « باقرچایی » باین خلیج میریزد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

جاندارو. (اِ) کنایه ازتریاک است که افیون باشد (برهان). || نوش دارو وتریاق راگویند که حفظ جان کندوزندگی بخشد. (آنندراج) :

جانداروی عاشقان حدیثت
قفل دل گمرهان دعایت.
جمال الدین عبدالرزاق.

آن می که کلید گنج شادی است
جان داروی جام کیقبادیست .
نظامی.

ای سخنت مهر زبانهای ما
بوی توجانداروی جانهای ما .
نظامی.

ابر که جانداروی پژمردگی است
هم قدری بلغم افسردگی است .
نظامی.

ساخته جانداروئی ازپی دلها بنطق
آینهٔ، آفتاب مفتی صاحبقران .
مجیر بیلقانی.

نباتی کز فضای بی نبات او همی خیزد
اگرچه محض جانداروست درمان را نمی‌شاید.
مجیر بیلقانی.

ای داورمهجوران جانداروی رنجوران
صبر همه مستوران رسوای تو اولی تر.
خاقانی.

جان نالان را بداروخانهٔ گردون مبر
کز کفش جانداروئی بی سم نخواهی یافتن.
خاقانی .

بهترین جائی بدست بدترین قومی کزاو
مهرهٔ جاندارو اندر مغز ثعبان دیده‌اند .
خاقانی .

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروئی که غم ببرد درده‌ای صُبی.
حافظ.

جانداری . (حامص) مرکب است از جاندار،و (ی) مصدری . سلاح داری ، محافظت، نگهبانی. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). محافظت جان:

آن ترک که یافت منصب جانداری
یك لحظه نمی‌شکیبد از دلداری
گفتم دل من نگه نمی‌داری؟ گفت
جان داران را چکار بـا دلداری ؟
امام فخرالدین خطاط هروی (بنقل از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین بنقل از لباب الالباب ج۱ ص ۲۴۸ و۳۰۱) .

صاحب بریدی براهبرداد وجانداری بی باك را فرمود. (سندبادنامه ص ۳۲).

اگر کند رایست دربندگی
زجان داری افتد بخربندگی.
سعدی.

یار دلدارمن ارقلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خودپادشهش .
حافظ .

|| حیوة ، زندگانی. (ناظم الاطباء). جان داشتن . دارای جان بودن. رجوع به جانداشتن شود .

جان داشتن . [تَ] (مص مرکب) زنده بودن ، حیات داشتن؛

رفتی که وفا نکرده عمرت
تا جان دارم وفات جویم .
خاقانی .

پائی که درنیاید روزی بسنگ عشقی
گوئیم جان ندارد تادل نمی‌سپارد.
سعدی .

آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری باچوتوزیبامنظور .
سعدی .

پسندی و همداستانی کنی
که جان داری وجانستانی کنی.
فردوسی .

جان دانا . [نِ] (ترکیب وصفی) نفس ناطقه ، روان روشن :

گر کند شهباز مرغان را شکار
من شکارش جان دانا دیده‌ام.
خاقانی .

جاندانه. [نَ / نِ] (اِ) ازپیش سر جائی راگویند که در کودکی نرم وجهنده میباشد . (برهان) (آنندراج) و بعربی یافوخ گویند . (برهان) (آنندراج) . در لهجهٔ شیرازی یـافوخ ، ملاج . موضعی در قسمت قدامی سر کودکان که از هنگام ولادت تا یکسالگی بکلی نرم است . (از اختیارات بدیعی در شرح لغت لادن). شیردان این کلمه در تداول مردم خراسان (گناباد) شایع است . نمنه [نَ مَ غَ] (از منتهی الارب) . نَباعه [نَ بَ عَ] . (از منتهی الارب) . وَباعه [وَ بَ عَ] . (ازمنتهی الارب). رَماعه [رَ مِ عَ] . (از منتهی الارب). اَماعه [لَ مِ عَ] . (ازمنتهی الارب). لامعه [مِ عَ] . (از منتهی الارب) . دماع [دُ مِ] . (از منتهی الارب) .

|| درسامانی به معنی دماغ گفته و معنی ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است (رشیدی) .

جان داور . [وَ] (ص مرکب) داور جان دادرس جان . آنکه داد جان خو هد :

گویمت کامروز جانم رفت دوشی برزنی
چون توئی جان داور جان حال جان چون بشنوی.
(خاقانی مصحح دکتر سجادی ص ۲۹۶)

رجوع به جان شود .

جان داولین. (اِخ) آورندهٔ دینی در چین در هزار وهفتصد سال پیش .وآن دین را (داوجیا)نامند. (یادداشت مؤلف) .

جاندر . [دُ] (اِخ)(۱) ازاسامی عطارد . در هندی قدیم (تحقیق ماللهند ص۱۰۵ س ۸). || نام یکی از کتب نحوی وادبی براهمه.(تحقیق ماللهند ۶۵ س۷).

(۱) Candra .

جان‌در . [دَ] (ن مرخم)] جلاد . (ناظم الاطباء) . درندهٔ جان . قاتل . کشنده . || جاندار ، ذی روح . (ناظم الاطباء) .

جاندرازی . [دَ] (حامص) عمر درازی . (آنندراج). درازی عمر . (ناظم الاطباء). طول‌عمر :

از پی جاندرازی شه شرق
کردم آفاق را بشادی غرق .
نظامی .

ز بهر جان درازیش از جهانشاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه .
نظامی .

جان‌درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی‌چیزی نیست .
حافظ .

همش تاحشر بادا جان‌درازی
همش سرسبز باد وسرفرازی .
کاتبی .

ترا ای سرو باغ سر فرازی
چگویم جزدعای جان‌درازی؟
کاتبی .

جان در آستین داشتن . [دَ] (مص مرکب م) مهیای جانبازی بودن ، جان نثاری کردن :

عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تر دامنی که جانش در آستین نباشد .
سعدی .

جان در انداختن . [دَ اَ تَ] (مص مرکب م) جان را از دست دادن ، در انجام کاری جانرا رها کردن ، ترک جان گفتن :

کس با رخ تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده در نینداخت .
سعدی .

من دعای جاندرازی آن مقصد والا بگویم وچون دستار بندقی سرافرازی اوازواهب ستارمیخواهم . (نظام قاری ص۱۴۷).

جان در بردن . [دَ بُ دَ] (مص مرکب م) نجات یافتن ، از مهلکه جان بردن ، جان بدر بردن .

جان در بینی رسیدن . [دَ رَ دَ] (مص مرکب ل) بغایت تنگ و ستوه آمدن از زندگانی . (بهار عجم) . (آنندراج) . مشرف بمرگ گشتن . بحال مرگ در افتادن :

تا تو از چشم لطف در بینی
جان مردم رسید در بینی .
میرخسرودهلوی . (بنقل بهارعجم).

|| عاجزومغلوب‌شدن. (مجموعهٔ‌مترادفات) .

جان در پای کسی افشاندن . [دَ یِ کَ اَ دَ] (مص مرکب م) جان فدای کسی کردن ، جان در پای کسی باختن . (ارمغان آصفی) . رجوع بجان در پای کسی‌باختن شود.

جان در پای کسی باختن . [دَ یِ کَ تَ] (مص مرکب م) جان فدای کسی کردن ، جان در پای کسی افشاندن . (ارمغان آصفی) . رجوع به جان‌باختن وجان‌درپای کسی‌افشاندن‌شود .

جان در پای کسی‌ریختن . [دَ یِ کَ تَ] (مص مرکب م) کنایه ازجان خود فدای جان او کردن . (بهار عجم):

دست من گیر که بیچارگی ازحد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جانرا .
سعدی . (بنقل بهار عجم) .

گرجان نازنینش درپای ریزی ایدل
درکار نازنینان جان نازنین نباشد .
سعدی .

بسیار کسان که جان شیرین
در پای تو ریزد (۱) اولامن .
سعدی .

جان در پای کسی کشیدن . [دَ یِ کَ کَ دَ] (مص مرکب م). کنایه از جان خود فدای جان او کردن . (بهار عجم) :

خوش آنکه نقل‌سازم لبهای می پرستش
جانی کشم بپایش جامی کشم ز دستش .
نورالدین‌ظهوری . (بنقل بهار عجم) .

جان‌درتن کسی کردن . [دَ تَ نِ کَ کَ دَ] (مص مرکب م) کنایه از زندگانی‌دادن . (بهارعجم) (آنندراج):

میکند جان در تن امیدلعل باده نوش
روی آتشناک‌خون مرده‌می آرد بجوش .
صائب . (بنقل بهار عجم) .

جان در جان کسی کردن . [دَ نِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازجان خود فدای جان او کردن است . (از بهار عجم) :

بعمرار چند ننهاده است یکشب روی بر رویم
بر آنم تا کنم یکروز جان خویش در جانش .
سید حسن غزنوی . (بنقل بهار عجم) .

جان در خطر انداختن . [دَ خَ طَ اَ تَ] (مص مرکب) . خود را بمهلکه انداختن ، جان خود را در معرض تلف نهادن . دست بکار خطرناک زدن :

روزی گفتم کسی‌چو
ازبهر تو در خطر نینداخت .
سعدی .

جان در سر دل کردن . [دَ سَ رِ دِ کَ دَ] (مص مرکب) جانرا درپی دل بر باد دادن و ضایع ساختن . (از آنندراج) :

مثل :
جان‌درسر دل کنی ؛ یعنی جانرا درپی دل بربادده‌ی وضایع سازی .
(آنندراج) .

جان در سر سودا کردن . [دَ سَ رِ کَ دَ] (مص مرکب م) . جان را بهوای نفس از دست دادن ، جان را در معامله ای باختن، جانرا بخاطر چیزی فدا کردن :

گویند مکن سعدی‌جان‌درسراین‌سودا
گرجان برود شاید من‌زنده بجانانم .
سعدی .

جان در سر کار کسی کردن . [دَ سَ رِ رِ کَ دَ] (مص مرکب م) جانرا بخاطر کسی فدا کردن . در راه کسی از جان گذشتن :

ترا کس نگوید نکو میکنی
که جان در سر کاراو میکنی .
سعدی .

رجوع به مادهٔ بعد شود .

جان‌درسر کسی کردن . [دَ سَ رِ کَ کَ دَ] (مص مرکب م) یا چیزی کردن.جانرا فدای کسی کردن :

بگفتا نه آخر دهان ترکنم
که تا جان شیرینش درسر کنم .
سعدی .

عاشقی سوختهٔ بیسر وسامان دیدم
گفتم ای‌یار مکن درسرفکرت جانرا .
سعدی .

رجوع به مادهٔ پیش شود .

جان در قدم ریختن . [دَ قَ دَ تَ] (مص مرکب م) جان در پای کسی ریختن . جانرا فدای کسی کردن :

گرت جان درقدم ریزم هنوزت عذرمیخواهم
که از ما خدمتی نایدچنان لایق که بپسندی .
سعدی .

رجوع به جان در قدم کردن شود .

جان در قدم کردن . [دَ قَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) جان‌درقدم ریختن ، جانرا فدای کسی کردن :

جان در قدمت کنم ولیکن
ترسم ننهی تو پای برمن .
سعدی .

رجوع به جان در قدم ریختن شود .

جان درمیان . [دَ م] (مص مرکب) کنایه از آنست که مرا با تو جان مضایقه نیست. (برهان) . کنایه ازنهایت مهربانی ودوستداری که تاجان مضایقه ندارد . (بهار عجم) (آنندراج) و با لفظ داشتن و نهادن نیز مستعمل است (ازبهار عجم) . مستعد بفداکاری جان‌خود برای دیگری.(ناظم‌الاطباء)

(۱) بازد . (ن ل) .

آنکه باتو ازجان خویش نیز دریغ نکند :

ای قلمت بادوات طوطی هندوستان
پیش زبان تو تیغ‌هندوی جان‌درمیان.
کمال اسماعیل.

این چه بخت است که باهر که بهم‌جان بمیان
خصم جانم شود از عیسی مریم باشد .
کمال اسماعیل (بنقل بهارعجم) .

بقصد ما چه‌بندی بر میان تیغ ؟
که‌باتیغ توام جان درمیان است.
بیانی (بنقل بهارعجم) (آنندراج) .

جان دره. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ سردشت، بخش سردشت شهرستان مهاباد. در۳۳ هزار گزی شمال سردشت و۶ هزار گزی شمال‌باختری شوسهٔ سردشت‌بمهاباد واقع‌است‌محلی کوهستانی و هوای آن‌معتدل‌وسالم‌است.و۲۱۳ تن‌سکنه دارد و آب آن از رودخانهٔ سردشت تأمین میشود ومحصول آن غلات، توتون، حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان‌جاجیم‌بافی وراه‌دهکده‌مالرو‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

جان در یك قالب. [نِ دَ یِ لِ] (ترکیب‌وصفی) کنایه‌از کمال‌محبت واخلاص که باتحادویگانگی کنند ودرعرف یکجان و دوقالب گویند لیکن مستشهد آن یافته نشده. (بهارعجم) (آنندراج) . عاشق پاك.(ناظم‌الاطباء). دوست یگانه ، دوست خالص مخلص :

پشت‌وروشانست‌یکجان چون ورقهای کتاب
همنشینانی که با هم جان در یك قالب‌اند.
محسن تأثیر. (بنقل بهارعجم.) (آنندراج)

پشت سر یاری که باشد رسم او بیگانگی
پیش‌روچون‌حرف‌مدغم‌جان‌دریکقالب‌است.
محسن تأثیر. (بنقل بهارعجم).(آنندراج).

جان دمیدن . [دَ دَ] (مص مرکب) جان‌بخشیدن،حیات دادن:

خندهٔ او جان بجهان دردمید
منصب احیاء به مسیحا رسید.
مولوی جامی.

جان دوست. (ص مرکب) دوستدار جان؛ آنکه‌جان خودرا عزیزمیدارد:

منکه جان دوستم نه‌جانان دوست
با تو از عیبه بر گشادم پوست.
نظامی.

جان دوستی . (حامص) عمل جان دوست، دوست داشتن جان؛ رجوع به‌جان دوست شود .

جان ده . [دِ] (ن ف مرکب) آفریننده ،جان‌دهنده، بخشندهٔ‌روح(درمورد خدا) :

ابا رأی او بنده‌را رای نیست
جزاوجانده‌وچهره‌آرای‌نیست.
فردوسی.

بداد آفرینی که‌دارنده‌اوست
همان‌جان‌ده‌وجان‌بر آرنده‌اوست
نظامی .

|| تازه کنندهٔ‌جان،مفرح :

اوست دربزم ورزم یافته نام
جان ده‌و جان‌ستان بتیغ‌وبجام.
نظامی.

جانده‌ی . [دِ] (حامص) عمل جان دادن . جان فدا کردن . || مخالفت ، مقاومت . (ناظم الاطباء). (اشتینگاس) || فدیهٔ حیوة ومرگ . (ناظم الاطباء) (اشتینگاس)

جان دیدن . [دَ] (مص‌مرکب) جان یافتن ، زنده شدن :

پیش لبت که مرده هم از تو جان ندید
یك‌آفریده چون‌تو مسیحا زمان(۱)ندید .
فغانی شیرازی . (بنقل ارمغان آصفی)

جان را زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) زدن بخاطر نجات جان . کشتن‌برای‌رهایی از مرگ :

بیرون‌آمد [عبدالله زبیر]باکم ازده تن که نه از پیش وی در رمیدند چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند و جان‌را می‌زدند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۸) و رجوع به جانرا کوشیدن شود .

جان‌راکوشیدن .[دَ](مص‌مرکب) بخاطر جان کوشیدن . بخاطر حفظ جان جنگیدن :

جزاین نیز چندان‌بجنگ آوریم
چوجانرا بکوشیم وجنگ‌آوریم.
فردوسی .

آن‌ملاعین جنگی کردند . . . چنانکه داد میدادند که جانر امیکوشیدند . (بیهقی) . رجوع به‌جانرا زدن شود .

جانربا . [رُ] (ن ف مرخم) جان ربای . ربایندهٔ جان ، گیرندهٔ جان ،چیزی یاکسی که‌جان را بخودجذب کند :

چو باد دمان از پیش سوخرای
همی تاخت با نیزهٔ جان ربای .
فردوسی .

میان نرگستان درسرشك جان ربا دارد
سرشك‌جان ربادیدی‌میان‌نرگستانا (۲)
منجیك .

صولت جانربای او بربود
گوی‌دولت زصولجان‌ملوك .
خاقانی .

گرسایهٔ همای بر افتد بدشمنانت
چون‌خجلت‌عقاب‌اجل بادجانربای.
سوزنی .

جان‌ربایی.[رُ] (حامص مرکب) عمل‌جان ربا ، جان گیری . جان گرفتن. کشتن . میراندن :

هرروزجهان بجان ربایست
انصاف ده‌این‌چه بیوفائیست .
نظامی .

جانربای . [رُ] (نف مرخم)جانربا. رجوع به جانربا شود

جان‌ربوده . [رُ دَ] (ن مف) جان بدر رفته ، جان از دست داده ، ناتوان ، ضعیف :

بیمارجان ربوده برون‌آمدمز ری
شاخ‌حیات سوخته‌وبرگ‌راه نه .
خاقانی .

جان‌رفتن . رَ تَ] (مص مرکبل) هلاك شدن ، مردن :

بالله که دل از تو بازنستانم
وردرسرکار خود رودجانم .
سعدی .

جان رفت و بسی‌نماند ما را
سودای کسی نماند ما را .
شاپور طهرانی . (بنقل ارمغان‌آصفی) .

جان‌روداب. (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان کنکان بخش بافت شهرشتان سیرجان . در۱۲ هزار گزی شمال بافت - سرراه فرعی‌بافت قلعهٔ عسکرواقع ودارای ۲۰ تن‌سکنه است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۸).

جان ریچاردسن . (اِخ) (۳) از کسانیست که اشعار حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده است . وی سال ۱۷۷٤ م تولد یافت . (ازسعدی تا جامی ص۳۲۸) .

جانز . [نِ] (ن ف) از جنز [جَ] ساتر . (از المنجد) || جامع، گردآورنده، فراهم کننده . (ازالمنجد).

جان‌زمان‌دروا . [زَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۵۲ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه - سر راه مالرو جیرفت به‌ساردوئیه و ۷تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جان‌زمین . [نِ زَ] (اِ) کنایه از سبزه گل‌ومیوه باشد . (برهان).(آنندراج) (انجمن‌آرا).

جان‌زنده‌کن . [زِ دَ کُ] (ن ف مرخم) زنده کنندهٔ جان، روانبخش، حیات دهنده :

(۱) در ارمغان آصفی‌مسیحای زمان . (۲) بتصحیح قیاسی مؤلف درمتن آورده شد ولی بصورتهای زیرهم آمده :
میان‌ترکستان اندر سرشك جان ربا سرشك جان ربا دیدی میان ترکسان . ن . ل. میان نرگسان دندر سرشك جان ربا دارد
سرشك‌جان‌ربا دیدی میان نرگسان آنده ، ن ، ل. (۳) John Richardson.

این نامه بنام پادشاهی
جان‌زنده کنی‌خرد پناهی .
نظامی .
جان زنده کنی که از فصیحی
شد معجز او دم مسیحی .
نظامی .

جانزنگ . [زَ] (اِ خ) (۲) نام یکی ازملوک ارض در نوبت اول بنابر آنچه در «بش یران» آمده است . (از تحقیق ماللهندص ۱۹۴)

جان‌سپار . [سِ] (ن ف مرخم) جان سپارنده ، جان دهنده ، فدائی :
ای‌خسروی که‌ملك ترا جانسپار گشت
وز رنج‌گشت حاسد تو جانسپارتیغ .
مسعودسعد.
رعیت از تو چو بایسار شود
از برای تو جانسپار شود .
سنایی .
من جانسپار مدح توصورت نگارمدح تو
با آب‌کار مدح‌تو الفاظم‌ابکارآمده .
خاقانی .
ور همی بیند چرا نبود دلیر
پشتدار وجانسپاروچشم‌سیر .
مولوی .
چوخوش باشد سری درپای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران .
سعدی .
درآب‌ورنگ‌رخسارش‌چوجان‌دادیم‌خون‌خوردیم
چونقشش‌دست‌داداول رقم‌برجان‌سپاران‌زد.
حافظ .
بیای دولت آوردت سپردت
سری کش‌تن‌ترا نه‌جانسپارست.

جان‌سپاردن . [سِ دَ] (مص مرکب) جان سپردن، مردن ، هلاک شدن :
بهر عیسی جانسپارم سردهم
صدهزاران منتش برجان نهم .
مولوی .
ورجوع به‌جان‌سپردن‌شود.

جان‌سپاری . [سِ] (حامص مرکب) عمل‌جان سپارنده، جان‌دهی، جان‌دادن، فدا کاری :
با اسوباران اردشیر کوخشش وکار زار و جانسپاریهای سخت کردند . (کار نامهٔ اردشیرص۱۹س۱۰).
ما از پی تو بجان سپاری
باخصم‌خودت‌چر است‌یاری .
نظامی .
هرکس‌بمصاف در سواری
مجنون بحساب‌جان‌سپاری .
نظامی .
بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمار داری .
نظامی .

جان‌سپر . [سِ پَ] (ن ف) جان سپار . رجوع به جان‌سپارشود.

جان‌سپردن . [سِ پُ دَ] (مص مرکب) مردن ، موت . (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۵)مردن ، حیات‌سپردن . (بهارعجم):
چنین بود رأی جهان آفرین
که اوجان‌سپاردبتوران‌زمین.
فردوسی .
چو بسپردم من اندر تشنگی جان
مباد اندر جهان یکقطره باران .
ویس‌ورامین .
ای غافل ازآنکه مردنی هست
وآگه‌نه‌که‌جان سپردنی‌هست .
نظامی .
آمد بگوش من‌خبرجان‌سپردنش
جانم‌زراه‌گوش‌برون‌شدبدان‌خبر.
خاقانی .
مردمحسن‌لیك احسانش نمرد
تانپنداری‌بمرگ‌اوجان‌سپرد.
مولوی .
یکی‌تشنه می‌گفت‌و جان می‌سپرد
خنك‌نیك‌بختی که درآب مرد .
سعدی .
یارب‌هلاك‌ من‌مکن‌الابدست او
تاوقت جان سپردنم‌اندرنظربود .
سعدی‌بدایع .
من تشنه جان‌سپردم‌آنگه چه‌سوددارد
آب‌ازدوچشم دادن برخاك‌من‌گیارا.
سعدی .
بسیری مردن به که‌بگرسنگی جان‌سپردن .
سعدی .
توهمچو صبحی من‌شمع خلوت سحرم
تبسمی کن‌وجان‌بین که چون‌همی‌سپرم.
حافظ .

جان سپوز . [سِ] (ن ف مرکب) مهلت بخش جان :
خورش دادشان‌اندکی جان‌سپوز
بدان تا گذارند روزی بروز .
فردوسی .
مؤلف فرهنگ شاهنامه‌آرد : ولف درلغت شاهنامه بمعنی مهلت‌بخش جان معنی کرده . (سپوختن را فرهنگها بمعنی خلانیدن و داخل کردن و بهم دوختن گفته وبرآوردن هم نوشته اند . درپهلوی بمعنی‌دور کردن و دفع کردن‌است‌که زبان‌ارمنی هم ازآن گرفته و بمعنی تأخیرانداختن استعمال می کند پس مفهوم مهلت مناسبتر است ازاین لحاظ . بیت فردوسی گفته :
همان‌زخمگاهش فرو دوختند
بدارو همه درد بسپوختند .
بهتر فهمیده میشود تا از آنچه فرهنگ انجمن آرا در این بیت‌خلانیدن‌ترجمه کرده سپوزکار کسی‌است که‌کارهاراپس‌اندازدوتأخیر کند) . (فرهنگ شاهنامه ص ۹۹) .

جان‌ستان . [سِ] (ن ف مرخم) جان‌ستاننده ،روح ستاننده . کشنده ، آنکه یا آنچه جان ستاند ، قاتل ، قابض روح :
زپس‌خنجر ونیزهٔ جان‌ستان
زمین همچو آتش‌بدونیستان.
گرشاسب‌نامه.
بگفت این و بر کرد کوه گران
بچنگ اندرون نیزهٔ جان ستان .
فردوسی .
سپهدار رستم یل صف شکن
ابا جانستان تیغ دشمن‌فکن .
فردوسی .
فکنده سر نیزهٔ جان ستان
یکی‌رانگون‌و یکی‌راستان.
اسدی .
بعد از ملکی که جان ستاند
شمشیر تو جان ستان دیگر .
سوزنی .
دل ندهد جان ستاند ایام
زین ده‌دل‌جانستان مرابس.
خاقانی .
عمرتو چیست عطسهٔ ایام جانستان
بس‌تن مزن که‌عطسه‌سبك درگذشتنی‌است.
خاقانی .
خصم شد در هم شکسته چون کمند
کان کمند جانستان آمد برزم .
خاقانی .
درگنبد جانستان زند صبح .
خاقانی .
وز برآن‌خوابگاه طارم پیری من
همچو امل دوربین‌همچواجل‌جانستان.
خاقانی .
جرعه ریزجام ایشانند گفتی اختران
کان‌همه‌دررویچرخ‌جانستان‌افشانده‌اند
خاقانی .
یک‌خدنگ‌ازترکش آن‌شحنهٔ دیوان‌عشق
نزد عقل از بیم چرخ جانستان‌آورده ام .
خاقانی .
نیست اندرجامهٔ ازرق حفاظ ومردمی
چرخ ازرق‌پوش‌اینك‌عمرکاه‌وجانستان
کان شحنهٔ‌جان ستان خونریز
آبی تندست وآتشی تیز .
نظامی .
بر وصل بسند گرد هجران
دلخوش کن‌وجانستانم‌اینست .
نظامی .

(۲) Januzangha.

لطف ازدم صبح جانفشان تر
زخم ازشب هجرجان ستان تر .
نظامی .
آنجا که نهنگ جان ستانست
درخون نه سخن دراستخوانست .
نظامی .
آب‌سنان جان‌ستان اواز صحرا درياساخته. (سندبادنامه ص ۱۵).چرخچيان فريقين كه‌در معركه قتال بنوك سنان جانستان يكديگر را ازخانه زين ... (مجمل التواريخ گلستانه ص ۲۵).
عاقبت پيك جانستان آمد
تا گرفتار الامان آمد .
سعدی .
چو آمد زپس دشمن جان‌ستان
ببندد اجل پای اسب دوان .
سعدی .
شما را از جور اين . . . جانستان ستمكار برهانم . (كليله و دمنه) . رجوع به‌جان ستاننده شود .
|| صفت‌عزرائيل، فرشته ايكه‌جان‌زندگان رام گيرد :
اندرعجبم زجان‌ستان كزچو تويی
جان‌بستد وازجمال‌توشرم‌نداشت .
رودكی .
بعد از ملكی كه جان ستاند
شمشير تو جان ستان ديگر .
سوزنی .

جان ستاندن . [سِ دَ] (مص مركب) كشتن ، قبض روح كردن . روح را گرفتن :
همه گوش يكسر بفرمان نهيد
اگرجان‌ستانيدا گرجان‌دهيد.
فردوسی .
عشقت كه‌شحنه وارميانم گرفته است .
جان ميستاند ازمن وسرميدهد مرا .
شفايی اصفهانی .(بنقل ارمغان آصفی)

جان‌ستاننده. [سِ نَ دَ / دِ](نف‌مركب) جان ستان ، روح گير ، كشنده . رجوع به جانستان شود .

جان‌ستانی. [سِ] (حامص‌مركب) جان گيری ، روان گيری ، عمل آنكه يا آنچه جان را می ستاند :
پسندی و همداستانی كنی
كه‌جانداری‌وجانستانی كنی.
فردوسی .
پس از مرگ‌من مهربانی كنند
ز دشمن‌بكين جان‌ستانی كنند .
فردوسی .
مرا گردل دهی درجان ستانی
عبادت لازمست‌و بنده‌ملزوم .
سعدی .

جان‌ستدن . [سِ تَ دَ] (مص مركب) جان را گرفتن ، كشتن ، قبض روح كردن ، جان‌ستادن، چنانكه‌عزرائيل:
كه مرا فرمود حق كامروز هان
جان او را تو بهندوستان ستان .
مولوی .
چون بامر حق بهندستان شدم
ديدمش آنجا و جانش بستدم .
مولوی .
جان بيگانه ستاند ملك الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق‌جان‌افشان‌را.
سعدی .
گو بسلام من آی با همه‌تندی‌وجود
وز من بيدل ستان جان بجواب‌سلام.
سعدی .

جان‌سخت. [سَ] (ص‌مركب) ديرمير، آنكه بسختی‌جان دهد، كه باسياری‌شكنجه وعذاب ودردها دير ميرد.

جان‌سختی. [سَ] (حامص‌مركب) دير ميری رجوع به جان سخت شود .

جان سخنگوی. [سُ خَ] (تركيب وصفی)جان سخن گوينده، جان گويا، روان سخن‌گو، نفس ناطقه :
تويی جان سخنگوی حقيقی
كه باروح‌القدس دائم رفيقی.
ناصر خسرو .

جان سخنگويا . [سُ خَ] (ن ف مركب) نفس ناطقه .
(دانشنامهٔ‌علائی ص۱۲س۱) .
جان سخنگوی.ورجوع بجان‌سخنگوی‌شود.

جان سفتن. [سُ تَ] (مص مركب‌م) جان را سوراخ كردن‌مجازا بمعنی‌رنج‌دادن جان‌آزاربردن‌جان.
گر دليری كنم بجان سفتن
چون‌توانم بترك‌جان گفتن.
نظامی .

جان سوختن. [تَ] (مص مركب‌ل) آتش گرفتن جان ، رنج كشيدن جان ، آزردن جان :
ازفراق تومرا چون سوخت جان
چون ننالم بيتو ای جان جهان .
مولوی .
|| (مص م) آزردن جان :
برغم من بحريفان می‌شبانه‌مكش
مسوزجان‌من وآه عاشقانه‌مكش.
فغانی شيرازی.(بنقل‌ارمغان‌آصفی) .

جان سوز . (ن ف مرخم) جان سوزاننده ، روان سوزنده ، آنچه يا آنكه جانرا بسوزاند. آنكه يا‌آنچه جانرا‌آزرده سازد:
دولتت جاويد بادا كز جلال
جاه توجانسوز اعدا ديده‌ام .
خاقانی .
تو با ترياك و من بازهر جانسوز
تراآنروز وآنكه من بدين روز.
نظامی .
وازتيرسحروناوك‌جانسوزجگر خورمظلومان... سپهر (ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص۱۴۳).
كه شنيد اين ره جانسوز كه فرياد نكرد
حافظ.
كراگويم كه بااين درد جانسوز
طبيبم قصد جان ناتوان كرد .
حافظ .
سموم قهر جانسوزش جان‌گداز ارباب بغی و طغيان . (حبيب‌السيرجزء ٤ ازج۳ص۳۲۲).

جان‌سوزی. (حامص‌مركب)عمل‌جانسوز،
رای تو بكين‌توزی دارد سر جانسوزی
چون نيست لب‌ت روزی هم‌رأی‌تواولی‌تر.
خاقانی .
ورجوع بجان‌سوزشود.

جان‌سير . (ص مركب) آنكه‌مرگ خواهد ، آنكه از حيات سير آمده است مجازا بی‌باك‌ودلاور درجانبازی،
از برای آزمون می آزمود
زانكه‌بس‌مردانه‌وجان‌سيربود.
مولوی .

جانسن . [سِ] (راخ) (۱) يكی از دانشمندان بيولژی است كه ازدستهٔ‌مخالفان تئوری كروموسومی بشماراست.
رجوع به (بيولژی ج ۱ وراثت تأليف دكتر عزت‌الله خبيری ص ۱۷٤ شود) .

جانش . [نِ] (ع ا) جای نزديك . (منتهی‌الارب، آنندراج) .

جان شستن . [شُ تَ] (مص مركب) مجازآروح‌را تابناك ساختن، روانرا ازخوی زشت مهذب ساختن:
جانرا بعلم شوی كه مرجانرا
علم‌ای پسر مبارك‌صابون‌است.
ناصر خسرو .
گرد او گرطواف خواهی كرد
جان بشوی از پليدی عصيان .
ناصرخسرو.

جان شكار. [شِ] (ص مركب) شكار كنندهٔ جان . گيرندهٔ جان . جان شكر . (فرهنگ ضياء) ، زلفش كمند دلبند و غمزه اش ناوك جان شكار . (سندباد نامه ص ۲۳۷) .
|| عزرائيل (ع) (فرهنگ ضياء) .
نبود شگفت اگر ملك الموت‌خوانمش
ازبسكه‌هست چون ملك‌الموت جان‌شكار.
قاآنی . (بنقل فرهنگ ضياء) .

(۱) Janssans .

ورجوع به جانشکر شود .

جان شکر. [ش ِ ک] (ن ف مرخم) شکارکنندهٔ جان (شرفنامهٔ منیری) (برهان)؛
جهان بصورت ومعنی نهنگ جان‌شکر است
تو با نهنگ کنی صحبت از چه در باشد.
امیر فخرالدین دیلمشاه.(بنقل ازصحاح‌الفرس)
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید
زو بخور فلک جان شکر آمیخته‌اند.
خاقانی .
چون دست اجل‌جان شکر آید غم‌تو
چون پای قضا دربدر آید غم تو .
تاج الدین باخرزی .
گهی‌خونم بدان زلف دوتای پرشکن‌ریزد
گهی خوابم‌بدان چشم سیاه‌جان‌شکر بندد .
عبدالواسع جبلی .
زاغ ... گفت می‌اندیشم که خودرا از بلای این ظالم (مار) جان شکر برهانم .
(کلیله ودمنه) .
|| عزرائیل. (برهان،بهارعجم، آنندراج). جهشکر بمعنی شکاراست . (برهان). قابض ارواح . فرشتهٔ که جان ستان همه است.
|| صیاد حیوانات وحشی . (ناظم‌الاطباء)
|| معشوق، مطلوب.(برهان) (آنندراج). جانانه ، دلبر ، محبوب. || تکلم از روی ضعف وترس. (ناظم‌الاطباء) .

جان شکردن . [ش ک د] (مص مرکب)جان شکستن، کشتن. هلاک کردن. جان شکار کردن. جان شکریدن و رجوع بهجان شکریدن وجان شکار و جان شکر شود .

جان‌شکری. [ش ک] [ا مرکب) قتلگاه ، مقتل. (ناظم‌الاطباء) .

جان شکریدن. [ش ک د] (مص مرکب) جان شکستن . جان شکار کردن کشتن . هلاک کردن . و رجوع به جان شکردن وجان شکار و جان‌شکر شود.

جان‌شما. [ن ش] (ترکیب اضافی) یعنی سوگند بجان شما. (شرفنامهٔ‌منیری) . این عبارت درجایی استعمال کنند که کسی چیزی را بکسی بسپارد وسفارش نماید که این را نیکودارومحافظت کن (آنندراج)؛
جان شیرین من‌است این شعرومن پیش‌شما
می‌سپارم جان خود جان من و جان شما .
سلمان ساوجی (بنقل آنندراج).
|| جان من فدای جان‌شما باد. این سماع از خدمت‌امیرشهاب‌الدین حکیم کرمانیست. (شرفنامهٔ منیری)

جان شورود . (اخ) ده کوچکی است از سیاهکل بخش سیاکل دیلمان شهرستان‌لاهیجان.درهشتهزارگزی‌واقع‌است و۳۲ تن سکنه دارد و راه آن مالروست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جان‌شیران. [ن] (ترکیب اضافی) جان شیرین، زندگانی . (ناظم‌الاطباء) و ورجوع به‌جان شیرین شود.

جان شیرین. [ن] (ترکیب توصیفی) جان خوش، جان عزیز؛
گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین بر آید از قالب.
سعدی (بنقل آنندراج).
ورجوع به‌جان شیران شود .

جانشین.[ن][ا] قائمقام. (بهارعجم) (آنندراج). کسیکه به‌نیابت‌ازدیگری کاری انجام‌دهدمانندوکیل،وصی،ولی،نایب،نائب‌مناب خلیفه، ولی ، بدل، عوض، قفی [ق ی ی]. (منتهی‌الارب)؛
بی‌باده دل زسیر جهان وا نمیشود
گل جانشین سبزهٔ مینا نمیشود .
کلیم . (بنقل بهارعجم).
غنچهٔ دل را ببوی‌یار دربر میکنم
این گره دررشتهٔ‌ماجانشین‌افتاده‌است.
صائب.(بنقل بهارعجم، آنندراج) .
|| نایب‌السلطنه ، ولیعهد .
|| والی،حکمران: جانشین قفقاز،حکمران آن از جانب امپراطور روس . این‌کلمه‌با کردن وشدن صرف‌شوده.

جانشین کردن . [ن ک د] (مص مرکب) قائم مقام کردن (۱) بدل کردن

جانشینی . [ن](حامص مرکب)خلافت، ولایت عهد، وراثت (۲) . (ناظم‌الاطباء) . عمل قائمقام . رجوع به‌جانشین شود.

جانشینی کردن . [ن ک د] (مص مرکب) خلافت کردن. (ناظم‌الاطباء).

جان‌طلب . [طَ ل] (ص مرکب) از اسماء محبوب . (آنندراج).

جانطیان. (ا) (۳) جنتینا . رجوع به جنتینا شود.

جانطیس . (اخ) یا جانطین نام کسی بوده که جنتیانارا شناخته است . رجوع به جانطیس الملک شود .

جانطیس‌الملک.[س م ل] (ترکیب اضافی)جانطین‌الملک. همه‌جا دروجه‌تسمیهٔ جنطیانا مینویسند: وانماسمی جنطیانالان اول من عرفه جانطین (بالنون)الملک.ولی درقانون ابوعلی سینا چاپ تهران در کلمه جنطیانا چنین آمده : وانما سمی جنطیانالان اول من عرف جانطیس الملک (باسین بجای نون‌دوم) در هر حال اعم از اینکه جانطین باشد یا جانطیس‌معلوم نشد که کیست . (یادداشت مؤلف) .

جانطین. (اخ) یاجانطیس نام کسی‌بوده که جانتیانارا شناخته‌است،رجوع‌به‌جانطیس الملک شود.

جانطین الملک. [ن م ل] (ترکیب اضافی) رجوع به‌جانطیس الملک شود

جان‌عالم. [ن ل] ترکیب اضافی) حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی‌الله علیه واله وسلم. (آنندراج) . ورجوع به (مجموعهٔ مترادفات‌ص ۱۲۴)شود.

جان‌عزیز. [ن ع] (ترکیب وصفی) قسم بجان عزیز. (بهارعجم)؛
یار عزیزی که بود نامش افیون
جان عزیزت که تو وجان عزیزم .
جلالای طباطبا. (بنقل بهارعجم).

جان‌عزیز. [ع] [اخ) دهی است از دهستان قلعه دره‌سی بخش حومهٔ‌شهرستان ماکو. در هشت هزار گزی جنوب ماکو وهفت هزاروپانصد گزی‌جنوب‌باختری‌شوسهٔ ماکو به‌قزل داغ واقع شده است . محلی است کوهستانی، و دره. آب وهوای آن معتدل ومالاریایی است . ۱۱۳ تن سکنه داردوآب مشروب آن‌ازچشمه‌تأمین میشود. محصول آن‌غلات‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه مالرواست .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٤).

جانعلی. [ع] [اخ) نام محلی‌درکنار جادهٔ قزوین و رشت که در میان سراوان وقاضیان در ۳۱۶۰۰۰ گزی تهران‌واقع است .

جانعلی. [ع] (اخ)دهی‌است‌ازدهستان نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در۷۰ هزارگزی شمال‌باختری‌خاش کنار شوسهٔ خاش به زاهدان. محلی است جلگه‌ـ گرمسیرـ معتدل‌وسکنهٔ آن۱۵۰تن است زبان بلوچی ، آب آن ازقنات تأمین میشود و محصول‌آن غلات ، ذرت، لبنیات وشغل اهالی زراعت ، گله‌داری و راه آن شوسه است مردم آن ازطایفهٔ‌ریگی‌هستند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جانعلی. (اخ) دهی است از دهستان کلیایی‌بخش‌سنقروکلیایی‌شهرستان‌کرمانشاهان واقع است در ٤هزارگزی شمال سنقر و ۲هزارگزی آلمادین محلی‌است کوهستانی وسردسیروسکنهٔ‌آن۷۸تن‌است،آب آن از چشمه‌تأمین‌میشود. محصول آن غلات‌حبوبات وتوتون‌است و شغل اهالی زراعت و قالیچه وجاجیم‌وپلاس‌بافی‌است‌وراه آن مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۵)

جانعلی. [ع][اخ]یساول ازسرداران سلطان حسین میرزا بایقرا. (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۱۱۶) . رجوع بهمان کتاب شود.

(۱) Remplacer. (۲) Substition. (۳) Gentiane.

جانعلی. [عَ] (اِخ) فرزند خواجه‌علی بای که بدست محمدخان شیبانی درسمرقند بقتل رسید. (ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ ص۲۷۹) رجوع بهمانکتاب‌شود.

جانعلی‌خان. [عَ] (اِخ) مافی که از سرداران شجاع دورهٔ زندیه بود و شب هنگام با جسارت بخیمهٔ خوابگاه زکی زند که‌بعزم سرکوبی سلطانمردانخان خواهرزادهٔ خود ازشیراز خارج شده بود واردشد واورا بقتل رسانید.
(ازذیل مجمل‌التواریخ گلستانه‌ص ۲۸۴)

جانف. [نِ] (ن ف) کسی که میل کند از حق دروصیت. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد.) مایل‌ازحق.

جان فاایك. (اِخ) تلفظ عربی «وان ایك» (۱) یکی ازنقاشان اسپانیولی‌است. (ازحلل‌السندسیه ج ۱ص ۳۱۲) رجوع‌به وان ایك شود.

جانفداقادین . (اِخ) زنی بود که در زمان سلطان مراد خان ثالث کدخدای حرمسرا بود وقدرت ونفوذی تمام داشت. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

جان‌فرسا . [فَ] (ن ف مرخم) جانفرسای، جانفرساینده :

آه جانفرسا اگردرسینه نشکستی‌مرا
اینکه‌جان فرسودم‌ازآه اسمان‌فرسودمی.
خاقانی .

اگرچه رنج غربت جانفرسا است اما تفرج بلدان ومشاهدهٔ غرائب جهان راحت افزا بود. (کلیله ودمنه) .ورجوع به جانفرسای وجانفرسوده شود .

جانفرسای . [فَ] (ن ف مرخم) یعنی‌آنچه نقصان کنندهٔ عمربود (شرفنامه منیری). فرسایندهٔ جانها، آزار رساننده ، موذی. (ناظم‌الاطباء)؛

بارها نو عروس جانفرسای
دست دردامنش‌زدی که‌درای.
سعدی .

|| نفرت‌انگیزنده. (ناظم‌الاطباء) .
|| موجع، دردناك . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌جانفرساو جانفرسودن شود.

جانفرسایی. [فَ] (حامص مرکب) عمل جان فرساینده ، جان کـاهی ، جان آزاری .

جان فرستادن . [فِ رِ دَ] (مص مرکب) جـان هدیه کردن ، جان را فدا کردن :

یك وام لبت نداده باشم
آنکه کههزارجان فرستیم.
خاقانی .

بسوی‌آن پری قاصدنهان خواهم فرستادن
صبا بسیاررفت این‌بار جان‌خواهم‌فرستادن.
کاتبی نیشابوری (بنقل ارمغان آصفی).

جانفرسودن. [فَ دَ] (مص مرکب) جان را ناتوان کردن ، روان را خسته ساختن :

عقل داند که برزبان بودست
هرکه ازبهر حال جانفرسود.
کمال اصفهانی (بنقل ارمغان‌آصفی).

ورجوع به‌جانفرسا وجانفرسای شود.

جان‌فروختن. [فُ تَ] (مص‌مرکب) در تداول شعر جانرا بفروش رساندن در برابر معشوق‌یاحقیقتی‌دیگر.

هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه‌ام باشد مرا با خود بسی بازارها .
مولوی جامی. (بنقل ارمغان‌آصفی).

جان‌فروز. [فُ] (ن، ف مرخم) . افروزندهٔ جان، بنشاط‌آورندهٔ روان. (ناظم الاطباء) . جان افروز. رجوع به جان‌افروز شود :

تاحسن جان فروزتو بینند عاشقان
بردار یکدم ازرخ خوداین‌نقابها.
اسیری لاهیجی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

دُربار ومشکریز ونوش طبع وزهر فعل
جان فروز و دلگشا و غمزداولهوتن .
منوچهری .

پند تو چراغ جان فروزیست
نشنیدن من زتنگ‌روزی‌است
نظامی .

نه‌آتش را خبر کوهست سوزان
نه‌آب آگه که‌هست‌ازجان‌فروزان.
نظامی .

جان‌فروز.[فُ] (اِخ) نام‌سردارلشکری که تابع بهرام چوبین بود:

یکی بدکجا نام او جان فروز
که تیره شبابر گزیدی زروز.
فردوسی .

جان فروزی . [فُ] (حامص مرکب) عمل جان‌فروز . رجوع به‌جان فروزشود.

جان فروشی . [فُ] (حامص‌مرکب) عمل جان فروش ، عمل آنکه جان خودرا به‌بهای چیزی دهد:

من باتو بکارجان فروشی
کارتو همه زبان فروشی .
نظامی.

بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت‌ازعشقبازان‌این عجب‌نیست.
نظامی .

چون خاص توام‌بجان فروشی
به کرنکنم زبان فروشی .
نظامی .

جانفزا. [فَ] (ن ف مرکب) مفرح، مروح ، (ناظم‌الاطباء). نشاط‌آورنده ، جان فزاینده، جان فزای ، رجوع به جان فزای شود :

بازگو آن قصه‌کان شادی فزاست
روح مارا قوت ودل‌راجانفزاست.
حبذا آن شرط و شادان آنجزا
آن جزای دلنواز جان فزا .
مولوی.

بهار جانفزا آمد جهان شد دلکش وزیبا
بباغ وراغ گستردند فرش اطلس ودیبا.
(آنندراج).

|| آب حیوة . (برهان، ناظم‌الاطباء)آب حیوان . (آنندراج) .
|| روز بیست وسوم ازماههای یزدجردی. (ناظم‌الاطباء). نام روز بیست وسوم ازماه های ملکی (برهان، آنندراج) و آنرا جانفزای هم گویند.(برهان،آنندراج) .

جانفزای.[فَ] (ن‌ف مرخم) جان‌فزاینده نشاط آورنده :

جهان جانگزای است و او جانفزای
جهان گم کننده است او رهنمای .
(گرشاسب‌نامه).

جهان دار یزدان گوای منست
که دیدار تو جانفزای منست .
فردوسی.

شعر من برعلم من برهان‌بس‌است
جانفزای و صاف چون آب زلال .
ناصرخسرو .

روز آنسوی کوه سرمست است
از نفس هـای جانفزای صبوح .

مرا دلی‌است پرزخون ببند زلف‌تودرون
پناه می برم کنون بلعل جانفزای تو .
خاقانی .

بدو چشم توکه از جان اثری نماند باما
ز نسیم جـانفزایت اثری فرست ما را .
خاقانی.

گفت ای‌نفس‌توجان‌فزایم
اندیشهٔ تو گره گشایم .
نظامی .

برآراستندی‌بفرهنگ ورأی
سخنهای دل‌پرور جانفزای.
نظامی .

بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم‌غم جانگزای.
نظامی.

در هوای لطیف جای کند
خواب وآرام جانفزای‌کند .
نظامی.

عشق‌آن زنده گزین‌کاو باقی‌است
وز شراب جانفزایت ساقی است.
مولوی.

سلك جواهراست خط جانفزای صدر
چون صدرجوهری‌بودآری‌بودچنین.
سوزنی.

---

(۱) Vaneyc k.

دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد.
سعدی.

هواء دلگشایش و آب جانفزایش شباب عیسی مریم.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان. ص ۸).

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش در ناز پرورده.
حافظ.

|| روز بیست و سوم از ماه ملکی. (از برهان، آنندراج).

جانفزایی. [ف َ] (حامص، مر کب) عمل جانفزا، کار آنکه و آنچه جانرا بفزاید:
ای در نظر تو جانفزایی
در سکه تو جهان گشایی.
نظامی.
آن یابم ار او بجان فزایی
کآزرده میان مومیایی.
نظامی.
کلک توخوش نویسد درشان یار واغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی.
نظامی.

جانفشان. [ف َ] (ن ف مر کب). کسیکه جانرا فدا کند. (ناظم الاطباء). فداکنندهٔ جان:
برکعبه کنند جانفشان خلق
برصدر تو جان فشان کعبه.
خاقانی.
آنکه از عشقت زرافشاند ندانم کیست آن
این که خاقانیست دانم جانفشانست ازغمت.
خاقانی.
گرعاشق شاه اختران نیست
پس چون دم جانفشان زند صبح.
خاقانی.
لطف از دم صبح جانفشان تر
زخم از شب هجر جان ستان تر.
سعدی.
دل رفت ودیده خون شد وجان ضعیف ماند
آن هم برای آنکه کنم جانفشان دوست.
سعدی.
|| مشتاق. (ناظم الاطباء).

جانفشاندن. [ف َ دَ] (مص مر کب) جان فدا کردن، جانرا درراه کسی دادن:
همان مام رودابهٔ ماهروی
که دستان همی جانفشاند بروی.
فردوسی.
که سربازی کنیم وجانفشانیم
مگر کاحوال صورت بازدانیم.
نظامی.
گر نسیم سحر اززلف تو بویی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم.
سعدی.
دردلم بو که جان برتوفشانم روزی
باز درخاطرم آمد که متاعیست حقیر.
سعدی.
کام دلم این بود که جان برتوفشانم
این کام میسر شد واین کار برآمد.
سعدی.

جانفشان کردن. [ف َ ک َ دَ] (مص مر کب) جانفشانی کردن. جانرا فدا کردن، جانفشاندن، جانرا براه کسی دادن:
کدام روز دگر جان بکار باز آید
که جانفشان نکنی روز وصل برجانان.
سعدی.

جانفشانی. [ف َ] (حامص مر کب) زحمت سخت، کوشش بسیار، عمر را در خدمت دیگری صرف کردن. (ناظم الاطباء). صفت جانفشان، فدا کردن جان در... فداکاری، عمل آنکه جانرا برسرکاری یادر راه کسی فدا کند:
با او ز خوشی و مهربانی
کردی همه روزه جانفشانی.
نظامی.

جانفشانی کردن. [ف َ ک َ دَ] (مص مر کب) جانفشاندن، جان فدا کردن.

جانق. [ن ِ] (ع ن ف) کسیکه ازمنجنیق سنگ اندازد. (ازمنتهی الارب وناظم الاطباء). اندازندهٔ سنگ بامنجنیق.

جان قاجار. (اِخ) دهی است جزء دهستان ایجرود ازبخش مرکزی شهرستان زنجان درشصت وهشت هزار گزی جنوب باختر زنجان وده هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده و محلی است کوهستانی وسردسیر. ۱۰۴ تن سکنه دارد. زبان آنان ترکی وشیعی مذهب اند. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی وراه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

جان قربانلو. (اِخ) واقع است در کنار رود سیم بار در جوین زراعتش آبی وهوایش گرم وبیست خانوار سکنه دارد. (ازمرآت البلدان ج ٤ ص۱۳۱).

جان قربانلو. [ق ُ] (اِخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد، دردوهزار گزی شمال باختری مانه، سرراه مالرو مانه به کشک آباد واقع شده. محلی است جلگه و گرمسیر و۹۷ تن سکنه کرد دارد. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جانقور. (اِخ) دهی است جزو دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز درهفده هزار گزی جنوب خاوری تبریز و در دوهزار گزی بشوسهٔ تبریز بستان آباد واقع شده و محلی است جلگه و ییلاقی و سردسیر و ۳۰۵ تن سکنهٔ ترک دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

جانقورد. دهی است جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر، در بیست ویک هزار گزی جنوب باختری هریس وهفده هزارو پانصد گزی شوسهٔ تبریز-اهر. واقع ومحلی است جلگه ومعتدل و ۶۳۰ تن سکنه ترک دارد. آب آنجا ازرودخانهٔ تلخ رود ودو رشته چشمه تأمین میشود. محصول این ناحیه غلات وحبوبات وسردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی مردم فرش بافی وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

جانقی. (اِ) مشورت کنکاش کردن ومصلحت وصلاح دیدن جمعی باشد باهم. (برهان، آنندراج، ناظم الاطباء) و بحذف ثانی هم بنظر آمده است. (برهان، آنندراج). ترکی است بمعنی مشورت، اندرز. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) || شغل. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). رجوع بفرهنگ جانسون شود.

جانقی. (اِخ) یامجمع جانقی برامراء دولت صفویه که هفت تن بوده اند: قورچی باشی، قوللر آقاسی، ایشك آقاسی باشی، تفنگ چی آقاسی، وزیر اعظم، دیوان بیکی، واقعه نویس اطلاق میشد. که تمام امور مملکتی در مجمع آنان رسیدگی میگردید واگرمجمع برای فرستادن سپهسالار بسمتی از اطراف مملکت بود حضور سپهسالار در مجمع جانقی شرط بود و در اواخر زمان شاه سلطان حسین درچند مجمع ناظر و مستوفی الممالك و امیر شکار باشی داخل شدند. (ازتذکرة الملوك چاپ دوم ص ۵، ۷، ۸، ۱۰).

جان کاستن. [ت َ] (مص مر کب) جانرا کاهش دادن، جان فرسودن جانرا رنج دادن:
ازفغان وناله کاهم جان غم فرسوده را
تامگر بیدار سازم بخت خواب آلوده را.
شاپور تهرانی. (بنقل ارمغان آصفی).

جانکاه. (ن ف مر کب) آنکه جانرا بکاهد. (آنندراج) هرچه جانرا بکاهد و روح را خسته کند. (ناظم الاطباء). دلگیر، جگرسرز، مولم. (ناظم الاطباء). مقابل جانفزا:
گرفته سرشان سرسام وجسمشان ابرص
ز سام ابرص جانکاه تر بزهر جفا.
خاقانی.
|| غمی جانکاه، اندوهی جانفرسای جانسوز.

جانکاهانه. [ن َ] (قید مر کب) درحال جانکاهی.

جانکاهی. (حامص مر کب) عمل جانکاه، آنچه حاصل شود از جان کاستن:

آورد وقت آرزو خواهی
آرزو خواه را بجان کاهی.
نظامی.

جانکبر. [نَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت است. که درهزارگزی خاور کوچصفهان وطرفین شوسهٔ کوچصفهان بهلاهیجان واقع شده ومحلی است جلگه ومعتدل و مرطوب و ۳۵۰ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه وزبانشان گیلکی فارسی است. آب آنجا ازنورودسفید رودو محصول آن برنج ابریشم وصیفی و شغل اهالی زراعت و مکاری است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جان کرات. [ ] (اِخ) مستر. یکی ازاستادان میرزا صالح شیرازی. وی هنگام تحصیل درانگلستان نزد مسترجان کرات لاتین و انگلیسی و علوم طبیعی را فراگرفته است.
(ازسبک شناسی ج۳ص ۳۴۲).

جان کردی کندن. [نْ کُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازسخت جان بودن، مقاومت کردن در حوادث، آنکه بآسانی جان ندهد.

جانکش. [کَ] (نف مرکب). ستیزه‌جو، جنگجو، سرکش، گردنکش. (ناظم‌الاطباء).

جان کشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) مردن. (بهار عجم، آنندراج):
جان‌فدا کردن
صدبار جان کشیدن ازآن به که پیش خلق
یکبار کس نفس ز پی مدعا کشد.
میرزا طاهر وحید. (بنقل بهارعجم).
خوش آنکه نقل سا ملبهای می پرستش
جانی کشم بیایش‌جامی کشم زدستش.
ظهوری ترشیزی. (بنقل ارمغان آصفی).

جانکقیت. (اِ) اصطلاحی در حقوق دیوانی؛ قطعاً در حساب نیاید ودر ضبط نگنجد ازاموال ومتوجهات وحقوق دیوان مجموع آنچه داخل در مؤآمرات وجانکقیت معین شده... (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۰).

جانکل. (اِخ) (۱) یکی از طوائف ساکن شمال هند. (از تحقیق ماللهند ص ۱۵۲).

جانکن. [کَ] (نف مرخم) گیرندهٔ روح وجان. (ناظم‌الاطباء). ‖ درحال نزع. کسیکه جان دهد. محتضر ‖ مجازاً، بسیار رنج برنده، رنج وتعب بسیار برنده:
یاد لعل او فرهاد جان کن
کننده کوه‌راچون مرد کان کن.
نظامی.

جان کن امل چون رسید بکان
جان کنی رامدد رسید زجان.
نظامی.

جان کنان. [کَ] (قید مرکب) درحال جان کندن، درحال احتضار:
برسرپای جان کنان کردم وطالع مرا
باوسری پدیدنه چون سروپای آسمان.
خاقانی.

هر جان که ز خُم ستد قنینه
درباطیه جان کنان فروریخت.
خاقانی.

فتح بدندان دیتش جان کنان
از بن دندان شده دندان کان.
نظامی.

و رجوع به‌جان کندن شود.

جان کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) جان دادن، محتضر بودن، درحال سکرات بودن، جان دادن میرنده، سکرات، سوق. [سَ]. (منتهی‌الارب) سیاق. [سِ] (منتهی‌الارب) نزع [نَ]:
من همان گویم کان لاشه‌خرک
گفت و میکند بسختی جانی.
رشید وطواط.

طلبکار گوهر که‌کانی کند
به‌پندار امید جانی کند.
نظامی.

خصم درجان کندن آمد چون چراغ
زان فواقش در دهان آمد برزم.
خاقانی.

صد عمر گران آیدجان کندن عالم را
تازین فلکت جنسی دلدار پدید آید.
خاقانی.

چون‌نمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز.
مولوی.

مرد غرقه گشته جانی میکند
دست رادرهر گیاهی میزند.
مولوی.

بعد ازآن گوشت کشدمرک آنچنان
که چو دزد آیی بشحنه جان کنان.
مولوی.

زر ازمعدن بکان کندن برآید و از دست بخیل به جان کندن بر نیاید.
(گلستان).

یادلب تو دردل غمگین بود مرا
جان کندن ازفراق‌توشیرین‌بودمرا.
جمالی دهلوی (بنقل ارمغان آصفی).

مثل: مردن مردن‌است جان کندنش‌چیست.
‖ رنج بسیار تحمل کردن، رنج وتعبی بسیار بردن بر آوردن مقصودی را، یا کمال کره کاری کردن، یاچیزی دادن، کره نمودن بسیار در پرداختن مالی یا اعمال عملی، بصعوبت وباکمال اکراه کردن کاری را:
رومه سوزی مژه برمیکنی از نادانی
ای بهر کندن و هرسوختنی ارزانی.

جان کن‌ای کوروجگرسوزوسخن‌نیکوگوی
مژه و رومه چه کردند در این نادانی.
سوزنی.

ویربان همه‌شب آمدندی وجان می کندندی وهیچ نتوانستندی کردن. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی) اراقیت تا وقت صبح جان میکند والبته فرصت نمی‌یافت. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

چون زیس هزارسال اهل دلی‌نیاورد
اینهمه‌جان چه‌میکنددوربرای آسمان
خاقانی.

بیاگوشب ببین کان کندنم را
نه‌کان کندن ببین‌جان کندنم‌را.
نظامی.

باامید تو این‌کان می کنم من
ببابنگر که‌چون‌جان‌میکنم‌من.
نظامی.

نقلست که جمال موصلی عمری خون خورد وجان کند ومال وجاه‌بدست‌آورد وبذل کرد بسیار سعی کرد تادرمحاذات روضهٔ خواجه انبیاء علیه السلام یك گور جایگاه یافت. (تذکرة الاولیاء) ‖ جان کندن ازسگان جهنم دریغ نیست؛ یعنی بدنفس وموذی‌را همیشه در شکنجهٔ روزگار بودن و احوال بعسرت گذشتن در خور و سزاوار است. (بهار عجم، آنندراج).

جانکوبورلو. [ ] (اِخ) طایفهٔ از طوایف ترکمن ایران که مرکب از دویست و پنجاه خانوارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴).

جانکی. (اِ) جانقی. رجوع به‌جانقی شود.

جانکی. [نَ] (اِخ) نام‌یکی‌ازدهستانهای بخش‌لردگان شهرستان شهرکرد است و در جنوب شهرکرد واقع است و حدود ومشخصات آن‌بشرح زیراست:
از شمال بکوه آب باغ و کوه کرمان و کوه دلگیر که (خطالرأس آنها حدطبیعی این دهستان بادهستان پشتکوه ومیانکوه است) از جنوب برودخانهٔ خراسان،ازخاور بکوه ریگ و کوه کوکلاکه (خطالرأس آنها حد طبیعی این دهستان با دهستان خانمیرزا وفلارد است) ازباختر بکوه تك آب وبادامستان‌محدود است. وضع طبیعی: این دهستان جلگه ایست که از اطراف برشته ارتفاعات محاط میباشد و مهمترین کوههای آن بشرح زیراست:
۱- کوه ریگ واقع درجنوب خاوری این دهستان که‌بلندترین‌قلهٔ آن ۳۲۷۰ متراست.
۲- کوه بادامستان درباختردهستان.
۳- کوه کچمان درجنوب دهستان.
۴- کوه کنك- دلگیر- کرمان در شمال دهستان. رودخانهٔ درهٔ گرم از کوههای

(۱) Jângala. ظاهراً کلمه معرب جنگله‌است.

ریگ سرچشمه گرفته درجهت خاور باختر پس ازعبور از بر کهٔ اردگان در کنار آبادی پیدا میشود و مسیر رودخانه ازجنوب بشمال امتداد یافته و برودخانهٔ آب زنگ ملحق میشود و رودخانه خراسان در جنوب این دهستان از خاور بباختر در جریان است و به رودخانهٔ کارون ملحق میشود . هوای دهستان گرم معتدل وقرای اطراف بر کهٔ اردگان مالاریایی است آب قرای آن از بر کهٔ اردگان ورودخانه‌های محلی وچشمه‌ها تامین میشود. محصول عمده : غلات ،حبوبات برنج وجزئی تریاک و تنباکو است. شغل عمدهٔ اهالی : زراعت و گله داری وصنایع دستی محلی جاجیم وقالی بافی است. راههای این دهستان مالرو میباشد. این دهستان از ۵۴ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده، جمعیت آن ۱۲۹۰۸ تن است زبان اهالی فارسی، لری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جانکی. [ن] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: ازتوابع ومتعلقات مال میر(مال امیر). مال میرهمان ایذج قدیم است که حالا خراب میباشد وسه طرف آن جمن و بیکطرف نیزار و بیشه است و زمینهای زراعتی هم داشته است. حالا ابنیه وعمارات که محل سکونت باشد درمال میر نیست و ایل نشین است و زراعت دیم دارد. اطراف مال میر کوهسار وجنگل است ودارای درخت بلوط فراوانی است. قنوات بسیار درمال میربوده که خراب شده وقسمتی از آنهارا فعلا حسین قلیخان ایلخانی مرمت میکند. بهر حال جانکی بلوکیست که درپای کوه عظیم موسوم بکوه منگشت واقع شده است، طول این کوه در طرف قبله تخمیناً ده فرسخ است که جانکی بطول در دامنهٔ آن واقع شده و در وسط کوه امام زاده‌ایست که اورا شاه منگشت میگویند و نزد اهالی بسیار محترم است ومعلوم نیست که امامزاده باسم کوه نامیده شده یا کوه باسم امامزاده. است این کوه دائماً مستور در برف و در جنوب مال میر واقع شده است . حدود جانکی :
از طرف جنوب بخاك بهمئی و از سمت مغرب بخاك رامهرمز منتهی میشود و از جانب شمال بخاك بختیاری واز میانهٔ شمال ومغرب جانکی بخاك کندزلو که ازتوابع شوشتر است محدود میشود . رودخانهٔ کوچکی از کوه منگشت از طرف قبله سرازیر وجاری میشود وقریهٔ ابوالعباس که از قرای معتبر جانکی محسوب میشود از آب این رودخانه مشروب میشود . رودخانهٔ مزبور ازاین قریه گذشته و بطرف خاك بهمئی ومیداود میرود واملاك آنهارا مشروب میکند جمعیت جانکی از هر جهت هزار خانوار است . از محصولات آن برنج جانکی بخوبی وخوشبویی معروف و ممتاز است . در سرچشمهٔ معروف به شعب سلیمان دو صورت درسنگ منقور است که شرح آنها بطور خلاصه چنین است،لوحهٔ اولی که در طرف یمین است پنج صورت میباشد که عبارتند از یکزن و دو طفل ودو مرد ودر لوحهٔ دومی که درطرف یسار است یك طفل است در میان دونفر که باید یکی مرد ودیگری زن باشد و عجب اینست که این صورتها هیچ شباهتی با صورتهایی که در کوههای فارس و طارق و تخت جمشید و غیره می باشد ندارد بعلاوه بر لباس آنها خط میخی رسم شده است. از قرائن معلوم است که مال میر شهر بزرگی بوده و بهر حال فعلا جزء بختیاری است. (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۷ - ۱۲۹) و رجوع به جانکی گرمسیر شود.

جانکی سردسیر. [نَ یِ سَ] (اِخ) شعبهٔ ازطایفهٔ هفت لنگ بختیاری ودارای شعب زیر است : جلیلی ، معمودی، ریگی، بارزی، هلوسعد ، شباسی، سوتك، بوگر . (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵)

جانکی گرمسیر. [نَ گَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز است . این بخش در قسمت شمال خاوری اهواز واقع و از طرف شمال به بخش ایزه و از خاور بشهرستان بهبهان و از جنوب به بخش رامهرمز و از باختر به بخش هفتگل محدود است . موقع طبیعی : در بخش کوهستانی هوا گرمسیر و آب آن از رودخانه‌های زرد،میداود وابوالعباس و علا وصیدون تأمین میشود ـ محصول عمدهٔ این بخش غلات ، برنج ، کنجد ، بزرك ،صیفی مرکبات ، انار ، بلوط وبادام کوهی است. اراضی این بخش مخصوصاً برای غرس اشجارفوق العاده مستعدمیباشد. مرکزبخش آبادی باغ ملك واقع در ۱۵۰ هزار گزی اهواز است . این بخش از ۶ دهستان زیر تشکیل شده است . دهستان حومهٔ باغ ملك رود، زرد ـ میداود ـ قلعه تل ـ ابوالعباس سراه. جمع آبادیهای بخش ۸۸ و جمعیت آن درحدود ۲۴ هزارتن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) ورجوع به جانکی شود.

جانکی گرمسیر. [نَ یِ گَ] (اِخ) شعبهٔ از ایل چهار لنگ بختیاری که جزء کیومرسی ودارای شعب ذیل است: مکوند، زنگنه ، کرد زنگنه ، بلواسی ، آل خورشیدی، مهینی . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶) .

جانگاه. (ن ف مرکب) هولناك ، خطرناك، مهلك . (ناظم الاطباء). || جایی که زندگانی در وی خطرناك باشد . (ناظم الاطباء) .
|| چاه جانگاه. [هِ] چاه پرخطر ومهلك وپیچ درپیچ . (ناظم الاطباء).

جانگدار محله. [گُ تَ حَ لْ لَ] (اِخ) (۱) دهی است ازدهستانهای تابع آمل مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۲) .

جانگداز. [گُ] (ن ف مرکب) هرچه روح را بگدازد . وناتوان و عاجز کننده وسست وضعیف نماینده وتلف کننده (ناظم الاطباء) :

بی‌خدمت تو خود نتوانم سه‌روز بود
کاین هجرجانگدازتر آید مرا زسیل .
سوزنی .

کند خواجه‌بر بستر جانگداز
یکی دست کوته‌ودیگردراز.
سعدی.

ضرب دشمن اگرچه باضرر است
زدن دوست جانگداز تر است .
مکتبی.

سموم قهر جانسوزش جانگداز ارباب بغی و طغیان . (حبیب السیر جزء ۴ مجلد ۳ ص ۳۲۲) .

جان گدازی. [گُ] (حامص مرکب) عمل جانگداز ، روح گداز :

شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد
گریه زده خنده مجازی میکرد .
سعدی .

ورجوع به‌جانگداز شود .

جانگذار. [گُ] (ن ف مرکب) هرچه در قلب نفوذ کند . نالهٔ جانگذار نالهٔ دل شکن . (ناظم الاطبا) .

جان‌گران. [گِ] (ص مرکب) مقلوب گران‌جان . (آنندراج) سخت جان :

من بسخن مبدع و منکر مرا
جوقی‌ازاین‌سرسبك‌جان‌گران.
خاقانی .

شاه است گران سر از چه رنجی
زین بندهٔ‌جان‌گران ندیده‌است .
خاقانی .

گفتم بخیال او که آوخ
من‌دل‌سبکم‌تو‌جان‌گرانی.
خاقانی .

جان‌گرانی. [گِ] (حامص‌مرکب) عمل جان گران ، سخت جانی :

جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه‌باشد ندانی بجز جان‌گرانی .
فرخی .

(۱) Jangudár Mahalla.

ترسم که این‌را از جان گرانی
نی قدر آری نی قدر دانی .
خاقانی.(بنقل آنندراج) .

جان گرفتن . [گ ِ رِ تَ] (مص مرکب ل) زندگانی یافتن . (بهارعجم). قوت یافتن پس از ضعف و بیماری ، قوی شدن پس از ضعف :

از الفش آب روان جان گرفت
راه بسر چشمه حیوان گرفت .
طاهر وحید (بنقل آنندراج).

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
دست‌خودبوسیدهر کس‌دامن‌پاکان گرفت.
صائب (بنقل آنندراج) .

|| جنبان شدن پس از افسردگی : مار افسرده در آفتاب جان گرفت .
|| نجات یافتن ، جان بدر بردن :

وز آنروی خسرو بیابان گرفت
همی از بد دشمنان جان گرفت .
فردوسی .

پس آنگاه راه بیابان گرفت
سپه‌رارها کردوخودجان گرفت.
فردوسی .

|| جان ستدن ، چنانکه عزرائیل ازآدمی، ستدن جان ، میراندن ، جان از تن بیرون کردن ، نزع روح ، قبض روح . این‌لغت از اضداد است . || جان کسی را گرفتن ؛ کشتن ، مقتول کردن .

جانگزا . [گ َ] (ن ف مرخم) یاجان گزای، گزایندهٔ جان . کاهندهٔ حیات بود ؛ همچو زهر و مانند آن . (شرفنامهٔ منیری) . کاهنده وآسیب رسانندهٔجان‌را گویند . (برهان ، ناظم‌الاطباء) در همه معانی‌مقابل وضدجانفزا است . (آنندراج، انجمن‌آراء ناصری) :

الوداع‌ای کعبه‌کاینك‌دردهجری‌جانگزااست
شمهٔ خاك مدینه حرزو درمان آمده .
خاقانی .

سگ ابلق روز وشب جانگزا است
از این ابلق جانگزا میگریزم .
خاقانی .

تریاق دردهان رسول آفریده حق
صدیق‌را چه غم‌بود ازازهرجانگزا.
سعدی .

ربع تنم نهشت غم غمفزای ربع
جانم گزید مارتب جانگزای‌ربع.
هدایت(بنقل آنندراج) ورجوع‌به‌جانگزای شود .

|| روح حیوانی . (برهان، ناظم‌الاطباء).
|| حیوانات موذی وغیرموذی باشد ازسباع و بهائم . (برهان، ناظم‌الاطباء). || زهر قاتل . (برهان ، ناظم‌الاطباء) .
ورجوع‌به جانگزای شود

جانگزای . [گ َ] (ن . ف مرخم) یاجانگزا زهروامثال‌آن. (شرفنامهٔ منیری) نابود کنندهٔ روح، برابر جان‌فزای، کشنده ، ممیت ، جانگزا :

چو باد دمان از پشِش‌وفرای
همی تاخت با نیزهٔ جانگزای .
فردوسی .

جهان جانگزای است واوجانفزای
جهان گم کننده است واورهنمای .
(گرشاسب‌نامه)

مبندید بارشك وبا آزرای
که‌این‌غم‌فزایست‌وآن‌جانگزای.
(گرشاسب‌نامه) .

شاهاقوام عالم، ازدست تیغ تست
بردست گیر قائمهٔتیغ جانگزای .
سوزنی .

چون‌تنورازنارنخوت هرزه خوارو تیز دم
چون‌قطیرازروی‌فطرت‌بدگواروجانگزای.
خاقانی .

ازخاص وعام ری‌همه انصاف‌دیده‌ام
جورمن‌استزآب‌وگل‌جانگزای‌ری.
خاقانی .

کز زهرجانگزای فراقش‌دلم‌بسوخت
بازهر خواهم از همم سیدٌ همام .
خاقانی .

ازساغر زمانه که نوشید شربتی
کان‌نوش‌جانگزای‌ترازسم‌نیامده‌است.
خاقانی .

بیاساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که‌دارم‌غمی‌جانگزای.
نظامی .

بسی حربه‌ها زدبر آن پیلپای
بسی نیز قارورهٔ جانگزای .
نظامی .

از اوکارگرتر جهان آزمای
ندیده است بینندهٔجانگزای .
نظامی .

یاربد ازمارجانگزای بتر. قاآنی
و رجوع به جانگزا شود .

جان گزایی. [گ َ] (حامص‌مرکب) عمل جانگزا . زیان و آسیب رساندن . رجوع به جانگزا و جانگزای شود .

جان گزیدن . [گ َ دَ] (مص مرکب) کنایه ازهلاك ساختن.(آنندراج). هلاك کردن . (بهار عجم ، بنقل ارمغان آصفی) :

هرآنکس که جانش بآهن گزم
همه جامه‌اش درسگاهن گزم.(۱)
نظامی (بنقل آنندراج) .

جان گزیدن. [گ ُ دَ] (مص‌مرکب) جانرا اختیار کردن ، جانرا برچیز دیگر ترجیح دادن :

یا دوست گزین کمال‌یا جان
یك خانه دو میهمان نگنجد .
کمال‌خجندی .(بنقل‌ارمغان آصفی) .

جان گسل. [گ ُ س ِ] (ن‌ف‌مرکب) تلف کنندهٔ عمر ، شکنندهٔ دل . (ناظم الاطباء) روح‌آزار ، آنچه جانرا گسسته سازد ، پاره کنندهٔ جان، کشنده :

کدام است گفت ازشما شیردل
که‌آید سوی نیزهٔ جان گسل .
دقیقی .

دریغ این‌غم وحسرت جان گسل
زمادر جدا وز پدر داغ دل .
فردوسی .

پرآهی کشم ازغم‌جان گسل
باهم رود برهوا خشت دل .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

جان گسلی.[گ ُ س ِ](حامص‌مرکب) عمل‌جان گسل .

جان گویا.[ن ِ](ا ِ)عقل . (یادداشت مؤلف) :

هزاران بنده چون من‌جان گویا
بفکرت داده خشنودیش جویا .
(ویس ورامین) . نفس ناطقه

جانگی . [نَ] (ا ِ خ) نام مملکتی . (ناظم‌الاطباء).

جان گیر . (ن ف‌مرخم) کنایه از عزرائیل . (آنندراج) . گیرندهٔ جان ، قبض جان کننده . || مخفف جهانگیر . (ناظم‌الاطباء) .

جان‌لرزیدن . [لَ دَ] (مص‌مرکب) کنایه ازبه‌نشاط آمدن، بجنبش‌آمدن دل ، به‌تپش‌افتادن‌دل :

همی بخندداز تودل که بس‌بازیب‌وفرهنگی
همی‌برتو بلرزدجان که‌بس بی‌عیب وهمتایی.
جمال‌اصفهانی . (بنقل‌ارمغان‌آصفی) .

جان لیدن . [د ِ] (ا ِ خ)(۱)دکتر... یکی از دو تنی است که بابرنامه یا (توزك بابری)را ازفارسی‌بانگلیسی‌برگردانده‌اند. این‌کتاب بسیار مشهور وبسال ۱۸۲۶ م در لندن‌بطبع‌رسیده است . از (ازسعدی تاجامی ص ۴۲۶) . اصل این کتاب‌بزبان جغتایی و یادداشتهاییست که بابرپادشاه هندوستان آنرا نوشته ومطالعهٔ آن برای طالبان تاریخ ایران وهند مفید است . از (از سعدی تاجامی‌ص ۵۱۲) .

جانماز. [نَ] (ا ِ) مصلا . (بهارعجم ، آنندراج) . || سجاده، پلاسی که مخصوص به‌نماز است ،ودر وقت نماز گزاردن وی را گسترده ودر روی‌آن سجده بجای‌آورند. (ناظم‌الاطباء) ،مخفف‌جای نماز ،جامهٔ که درآن مهروسبحه نهند و گاه نماز خواندن در زیر پیشانی ورِوی گسترند :

جلوه‌شمشیر از روی توتا محراب شد
برگرفته از جهان‌دل جانماز انداخته.
اسیر. (بنقل‌بهارعجم‌وآنندراج) .

(۱) همه‌جامه‌اش‌درسگاهن رزم .ل .(بنقل ارمغان آصفی).

(۲) Dr. John Leyden .

دوشال سفید آورد صبح راز
که سازد یکی زان دوتا جانماز .
ملاطغرا. (بنقل آنندراج) .

برمیکنم بروی میان بند جانماز
لنکوته لامعارض شلوار میکنم.
نظامی قاری .

جانماز آب کشیدن . [نَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه. کنایه از زهد نمودن، طهارت و پرهیز نمودن، بدروغ زهد و ورع نمودن ، خود را پیر و مرتّ قوانین شرع نمودن ، اظهار تقوی کردن .

جان بوز . در دو مورد فخر الدین گرگانی این کلمه را بکار برده و در هیچیك از فرهنگهای موجود معنایی که مناسب باشد دیده نشد ومعنی دقیق آن معلوم نگردید :

نه مروت خانه بد نه وین انباز
چرا کردی زمستان راه بی ساز
کنون از من همی جان بوز خواهی
بدی مه درهمی نوروز خواهی
چو کام وناز باشد نه مرا آیی
چو بادوبرف باشد برمن آیی
(ویس ورامین) .

اگر بخشایی ازمن بستر وگاه
چراگیری از اومشتی جو وکاه
بشتی کاه ویرا میهمان کن
بجان بوزی دلمرا شادمان کن .
(ویس ورامین) .

جانمحمدخان. [مُ حَ مَ] (اِ خ) وی فرزند علاءالدوله وازسرداران معروف و سفاك دورهٔ مشروطیت است ، در زمان سپهسالاری ونخست وزیری رضاشاه فرمانده لشکرخراسان و تاسال ۱۳۰۴ شمسی در این منصب باقی بود. ازکارهای مهم این شخص سرکوبی ترکمنها بود که هرچند در این واقعه خونریزی و ستمگری را بنهایت رساند معذلك در نواحی خراسان امنیت برقرار کرد . دیگر ازکارهای مهم او اینکه « هنگامیکه لهاك خان سواد کوهی معروف بسالارجنگ که رئیس مرزبانی ایران در مرز شوروی بود ، قیام کرد و حکومت نسبهٔ کمونیستی تشکیل داده و بسمت خراسان آمد ، جانمحمدخان که ابتدا باوی در پنهان همدست بود و در اینموقع او را مخالف اغراض خود تشخیص داد ، بمقابله باوی شتافت وسالار جنگ احساس شکست کرده بشوروی پناه برد. چندی پس از اینواقعه خود جانمحمدخان بعللی مغضوب رضاشاه گردید وبتهران جلب شد ودرجات نظامی او را گرفتند و از ارتش اخراج گردید وبکارهای خصوصی اشتغال پیدا کرد وبهمین وضع بود تادرتهران درگذشت.

جان محمد قلیخان . [مُ حَ مَ] (اِ خ) امیر ... وی حاکم شبرغان بود . رجوع (به حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۳۹۸) شود .

جانم خواجه. (اِ خ) یکی ازمقتدرترین امرای لشکر محمدپاشا واصلا ازاهل جزایر بود . او بسال ۱۱۲٦ در زمان سلطان احمدخان ملقب به کاپتین(قپودان) پاشا شد ودرزمان سلطان محمودخان اول بسال ۱۱٤۳ بمقام وزارت نایل آمد وبسال ۱۱٤۹ او را به جدّه فرستادند ودر همین سال در طائف درگذشت . (از قاموس الاعلام ترکی) .

جان مرادآباد. [مُ] (اِ خ) رجوع به تنگ مو شود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

جان مزید . (اِ خ) مؤلف حبیب السیر در عبارت زیر این کلمه را بدینطریق بکار برده است ، ازجمله آنکه در مبادی احوال که مولانا عبدالرحیم از پشت دروازه خوش پایان آمده در منازل جان مزید ،میرآخور که نزدیك بدروازهٔ مذکور است منزل گزید . (حبیب السیر چاپ خیام ج٤ ص ۳۸۲) . احتمال است اسم جایی بوده که ملك میر آخور باشد ونیز احتمال دارد اسم شخصی باشد .

جان ملکم. [مَ کُ] (اِ خ) سرجان ملکم . رجوع به ملکم در همین لغت نامه و تاریخ ادبیات ادوارد برون شود .

جان ممی . [مَ] (اِ خ) رجوع به ثانی (جان ممی) در همین لغت نامه شود .

جان من . [نِ مَ] (ترکیب اضافی) این عبارت درجایی استعمال کنند که کسی چیزی رابکسی بسپارد و سفارش نماید که این رانیکو دار ومحافظت کن. (آنندراج). عشق بیانگ بلندگفت که خاقانیا

یار عزیز است صبح جان تو وجان من.
خاقانی (بنقل بهار عجم وآنندراج) .

جان شیرین من است این شعرمن پیش شما
می سپارم جان خود جان من وجان شما .
سلمان ساوجی . (بنقل بهارعجم وآنندراج).

|| منادی است یعنی ای جان من :

چراهمی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد بناز کی چوزجاج.
حافظ .

جان من وجان شما . [نِ مَ نُ نِ شُ] (عطف دوترکیب اضافی) در تداول عامه یعنی سوگند بجان من وبجان شما. (شرفنامهٔ منیری). شمارا سوگند بجان من ومرا سوگند بجان شما . (غیاث اللغات) :

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من وجان شما .
حافظ .

|| جان من فدای جان شما باد . و این سماع است ازامیرشهاب الدین حکیم کرمانی. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات). || جایی که سخت اتحاد ومحبت باشد ، گویند، جان من و جان شما ، یعنی جان من وجان شما یك است .

جان نات . (اِ خ)(۱) یکی ازدانشمندانی است که پارهٔ ازاشعار حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده است . وی درسال ۱۷۸۷ م متولد شده است . (از سعدی تا جامی ص ۳۲۹) .

جان نثار . [نِ] (ص مرکب) کسی که جان را فدای دیگری کند ، فدوی ، بنده. (ناظم الاطباء). || چاکر، این بنده .

جان نثاری . [نِ] (حامص مرکب) فداکاری ، عمل آنکه جان را فدای دیگری کند ، کارجان نثار .

جان نگار. [نِ] (نف مرکب) نگارندهٔ جان ، نقش کنندهٔ جان، آفرینندهٔ جان :

بادشاه پادشاهان جان نگار انس وجان
آنکه نامش برزبان ازآب حیوان خوشتراست.
بدرچاچی (بنقل بهارعجم و ارمغان آصفی).

جان نگاشتن . [نِ تَ] (مص مرکب) جان را نقش زدن، جان راتصویر کردن. آفریدن جان ورجوع به جان نگار شود .

جان نمای. [نَ / نِ] (نف مرکب مرخم) جان نشان دهنده ، روشن . تابناك :

گوهری جان نمای و پاك چوجان
گوهری پر ز گوهر الوان .
مسعود .

جان نواختن. [نَ تَ] (مص مرکب) جان را نوازش کردن ، استمالت کردن روان :

کاش کان پیشه کار من بودی
تا مگر کار من بیاسودی
کردمی عیش و لهو ساختمی
بمی و رود جان نواختمی .
نظامی .

جانوار . (ص مرکب) جانور . (ناظم الاطباء) . رجوع به جانور و جانوران شود .

جانواران. (اِ) جانوران .جانداران ، واز انواع حیوان واصناف جانواران آدمی را برگزید (۲) . (سندباد نامه ص ۳) و رجوع به جانوار شود .

جان نواز . [نَ] (نف مرخم) نوازندهٔ جان ، آرامش دهندهٔ جان :

دفلی است دشمن من ومن شهد جان نواز
چون شهد طعم حنظل وخوره کجا بود .
دقیقی .

---

(۱) Jhon Nott .

(۲) درمتن کتاب عیناً (جانواران)نوشته شده وشاید غلط چاپی باشد و « جانوران» یا «جانداران» بوده است .

مرهمش جان نواز تنگدلان
آهنش بند پای سنگدلان .
نظامی .
بدان تا لهو نازش را ببینم
جمال جان نوازش را ببینم .
نظامی .
مغنی بدان جرّهٔ جان نواز
بر آهنگ ما نالهٔ نو بساز .
نظامی .
ترکیبات : نالهٔ جان نواز ؛ آواز خوش
|| از اسماء محبوب. (آنندراج) معشوق :
باغ پر شور از آن خوش آوازی
جان نوازان درو بجان بازی .
نظامی .
شاه از آن جان نواز دلداده
شب نشین سپیده دم زاده .
نظامی .

جان‌نوازی . [نَ] (حامص مرکب) روح نوازی، روان‌پروری ، عمل جان‌نواز :
چو نام توام جان نوازی کند
بمن دیو کی دست یازی کند؟
نظامی .
چون آب ز روی جان نوازی
با جملهٔ رنگها بسازی .
نظامی .
لیلی بصبوح جان نوازی
مجنون بسماع خرقه سازی.
نظامی .
نواها مختلف در پرده سازی
نوازش متفق در جان نوازی.
نظامی .

جانور . [نَ وَ] (اِ) مرکب از جان و پسوند اتصاف ور . در پهلوی جانور(۱)، حیوان‌زنده « مناش ۲۷۷ » ؛ حیوان جانور گویا ، حیوان ناطق « دانشنامه ص ۵ س ۵ »). (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین). مطلق حیوان (بهارعجم ، آنندراج) . زنده ، حی ، حیوان . (ناظم الاطباء) . صاحب جان، دارای‌جان، باجان، جان‌آور، (شرفنامهٔ منیری) . جاناور ، ذوحیات :
پس اهریمن بدکنش رای کرد
بدل کشتن جانور جای کرد
زهر گونه‌ از مرغ و از چارپای
خورش کرد و آورد یک‌یک بجای .
فردوسی .
نزاید بجز مرگ را جانور
اگر مزد خواهی غم من مخور.
فردوسی .
بدان دژ یکی جانور در نماند
بدان بوم و برخار و خاور نماند .
فردوسی .
یکی جانور کوه پرجنگ وجوش
که هر کش بدیدی برفتی زهوش .
(گرشاسب‌نامه) .
همی تا خورد جانور بیشتر
نه اوسیر گردد نه کم جانور.
(گرشاسب‌نامه) .
بسان کُهی جانور تیز پوی
چو کوهی خروشنده و رزمجوی .
(گرشاسب‌نامه) .
هر که با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود
جانور بیرون نیاید گر هزارش جان بود .
عنصری .
سنگ و سیم ار نه جانور باشند
چون تو سنگین دلی و سیمین بر.
عنصری .
بهیچگاه نیارم بخانه کرد مقام(۲)
از آنکه خانه پر از اسپغول جانور است .
بهرامی .
از چه میترسد بشب هرجانور
از بداین دهر پر مکر و محن .
ناصرخسرو.
بهترین جانور همه مردم
بهترین مردمان امام زمان.
ناصرخسرو .
جانور گردد همی از راستی
چون در آمیزد طبایع باعتدال.
ناصرخسرو .
نیستم فرزند از زیرا که من زو بهترم
جانور فرزند ناید هر گز از بیجان پدر.
ناصر خسرو .
ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر
گه‌خامش‌است گاهی گویا چو جانور .
مسعود سعد .
آنرا که جانور بود از قوتی
چاره نباشد ایدون پندارم .
مسعود سعد .
در آفتاب بودی چون‌مهر او بفعل
جز جانور نبودی در سنگها گهر .
مسعود سعد .
جانوری که از سر که خیزد اندر هر چه افتد بمیرد . (کشف‌المحجوب) .
خالدو یحیی و جعفر گرشدندی جانور
درسخاوت تازه کردندی رسوم باستان.
معزی .
زمین است هرجانور را پناه
تن زنده و مرده را جایگاه .
اسدی .
شود گروزد باد لطف تو بروی
چو بر شاخ وقواق جانور شکوفه.
کمال اسماعیل .
بهر جانور زخم جانی مزن
چو جانی تو خود تا توانی مزن .
امیر خسرو .
وربمنی کند زمین خون حلال جانوران
ما بخوریم خون‌رز تا نرسد بجانوری .
خاقانی .
گرچون کشف کشم سر در استخوان سینه
سایه نیفتد از من بر جسم هیچ جانور .
خاقانی .
آرزو را ذخیره امید است
وصل امید و عمر جانوراست.
خاقانی .
تن نالانش از شادی دگر شد
تو گفتی مرده بود و جانور شد .
(ویس ورامین) .
بباغ اندر ندیدند ایچ جانور
مگر برشاخ مرغان نواگر .
(ویس ورامین).
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
ظهیرالدین فاریابی (بنقل بهارعجم) .
دیدم کز جانوران جهان
نیست بمانندهٔ او جانور .
سوزنی .
جان داد و بجانور جهان داد
زین بیش خزینه چون توان داد.
نظامی .
چون نگارنده این رقم بنگاشت
هر که آن دید جانور پنداشت
نظامی
درمن آمد آنچه دروی گشت مات
آدمی و جانور جامد نبات .
مولوی .
گرچه‌من تنگ خرانم یا خرم
جانورم جان‌دارم این را کی خرم.
مولوی .
پرسیدمش چه جانوری گفت من شتر
گفتم بلای جانی ومارا بلا بسی است.
سلمان ساوجی.
از رنجانیدن جانوران ... احتراز نمودم . (کلیله و دمنه) . درسخن که شرف آدمی بر دیگر جانوران است این منزلت‌نتوان یافت. (کلیله و دمنه) . وهرجانوری که‌در اینکارها اهمال نماید از استقامت معیشت محروم آید . (کلیله و دمنه) .
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد .
سعدی .
بگیتی درون جانور گونه گون
بسند از گمان وز شمردن فزون .
سعدی .

(۲) بروز کرد نیارم بخانه هیچ مقام . ن ل .

(۱) Jânavar .

جانور ازنطفه میکند شکراز نی
برگ تر ازچوب خشک وچشمه زخارا.
سعدی.

سکان هری شدند جانور
همچون عرض ازوحودجوهر.
درویش واله. (بنقل بهار عجم) .

وچون آنرا بگشادند یاساداد که هرجانور که باشد از اصناف بنی آدم تا انواع بهائم تمامت را بکشند .(جوینی) . طالقان را قهراً و قسراً بگشادند و از جانور دروهیچ نگذاشتند . (جوینی) .

|| حیوان کوچك وخرد . (ناظم الاطباء).

|| حیوان ، ستور ، بهیمه ،طیور.مقابل انسان:

دد و دام و هر جانور کش بدید
ز گیتی بنزدیك او آرمید .
فردوسی.

پراز سبزه و آب ودینارو زر
بسی اندرو مردم و جانور .
فردوسی.

بدریا همانا که چندین گهر
نبیند همی دیدهٔ جانور .
فردوسی.

اگرجانور زان عزیزاست برما
که بسیار نفعیست مارازحیوان .
ناصرخسرو .

بر طبع نبات و جانور پاك
ای پور ترا که کرد مهتر .
ناصرخسرو .

چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم
چه قدر آرد نزد قدر تن جانور .
ناصرخسرو .

ماناکه بدشت مرده باشد
یا جانوریش خورده باشد .
مکتبی .

چون گرسنه شوند بیایند و مردم را و هر جانور که بیابند بخورند . (حدودالعالم) . وهرجانور که دارم از اسب نعلی واستر ... رهاکرده شده است ... درراه خدا . (بیهقی ص۲۱۸) . شاه جانوران گوشت خوارباز است .(نوروزنامه) .

میدان چارسوی توروحانی آیتی است
گویاوحانور شده هم اسب وهم سوار .
خاقانی.

گریند برتوجانوران تا بحد آنک
عقرب زراه نیش و زبانا گریسته .
خاقانی.

عجب آنکه خون ریزداز زخم تیغت
بمیدان دراز کام شیران جانور .
خاقانی

دیدی آن جانور که زاید مشک
نامش آهو و او همه هنر است .
خاقانی.

شکل نظامی که خیال منست
جانور ازسحر حلال منست .
نظامی.

گویند سرجملهٔ جانوران شیر است و کمترین حیوانات خر . (گلستان) .

نماند جانورازوحش وطیرو ماهی ومور
که بر فلك نشد ازبیمرادی افغانش .
سعدی.

|| حیوان موذی:

چه کوه از تبیره پر آواز گشت
بترسید زآن جانور[اژدها]باز گشت.
فردوسی.

اندرو بر مثال جانوران
مردمانند ازاهل علم نفور .
ناصرخسرو.

|| انسان: جانورسخنگوی، حیوان ناطق:

ازآن پس تن جانور خاك راست
سخنگوی جان معدن پاك راست.
فردوسی.

سرواست وبت نگارمن آنماه جانور
از سرو سنگدل بود و بت حریر بر .
عنصری.

بت من جانور آمد، شمنش بیدل وجان
منم اورا شمن وخانهٔ من فرخاراست.
بوالمثل.

گفتم که جانور زجهان خودنهایتست
گفتا پیمبر است نهایت ز جانور .
ناصر خسرو .

مرترا بر آسمان بایدشدن زیراخدای
می نخواهد جز ترانزدیك خویش ازجانور.
ناصرخسرو.

کشتگان کز کعبهٔ جان باز جانور گشته اند
ماهی خضرند گویی آب حیوان دیده اند.
خاقانی.

آن بیلك جبرئیل پرت
عزرائیل است جانوران را.
خاقانی.

به پیکر همچو ماه جانور بود
ولیکن با کلاه وبا کمر بود .
(ویس ورامین).

ببخشایش جانور کن بسیج
بنا جانور بر مبخشای هیچ.
نظامی.

اشتر بشعر عرب درحالتست وطرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری.
سعدی.

جانداز خوی غدارتو بر خاك دیده میافتاد
وجودمرده از آن آب جانور میکشت.
سعدی.

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
بس آدمی که درآفاق نقش دیوارند.
سعدی.

|| گیاه، نبات:

اگر ایدون که بکشتن نمرند این پسران (انگور)
آن خورشید و قمر باشند این جانوران .
منوچهری.

جانور پرست: (۱) حیوان پرست .

|| جانور پرستی: (۲) ستایش حیوانات.

|| جانور خوار (۳) آنکه جانورخورد آنکه غذایش از حیوانات باشد

|| جانورخواری(٤) عمل آنکه جانورخوردو رجوع بجانور خوارشود.

جانوران . [نَ وَ] (اِ) ج جانور . جانداران ، صاحبان جان، ذیروحان :

وآدمیانرا بفضل و منت خویش... از دیگر جانوران ممیز گردانید .(کلیله ودمنه) .

ای ملك جانوران رای تو
وی گهر تاجوران پای تو.
نظامی.

|| جانوران آبزی : (٥) حیوانات بحری وآبی . (فرهنگستان ایران) .

|| جانوران خاکزی (٦) حیوانات زمینی. (فرهنگستان ایران) . جاندارانیکه روی خاك زندگی میکنند.

|| جانواران خرد : حشرات .

|| جانوران درنده : حیوانات درنده، دد .

|| جانوران ذوحیاتین(۷): حیواناتیکه درآب و خشکی هر دو میتوانند زیست کنند . جانوران دوزیستی .

|| جانوران زیانکار : حیوانات موذی .

|| جانوران شکاری : جوارح . حیواناتی که شکارمیکنند.

|| جانوران گیاهی: جاندارانیکه درسبزیها زندگی میکنند، دراصطلاح جانورشناسی، جانورانی که دائماً ثابت بوده و بدنشان در اطراف محوری قراردارد، جانوران گیاهی یا زوئوفیت (۸) گویند. (از جانورشناسی عمومی ج۱ ص۷۲) . و رجوع به جانور شناسی شود .

|| جانوران وحشی: جانورانی که ازاجتماعات آدمی گریزانند ودرصحرا وبیابان زندگی میکنند، مقابل جانوران اهلی، اوابل .

|| جانوران بنددار (۹)، دراصطلاح جانور - شناسی بدستهٔ از حیوانات که بدنشان از قطعات چندی که در دنبالهٔ یکدیگر قرار دارند و همگی نسبت بسطحی قرینه هستند ساخته شده، گفته میشود .(ازجانور شناسی

(۱) Zoolâtre . (۲) Zoolâtrie . (۳) Zoophage . (٤) Zoophagie .
(٥) Animaux marins . (٦) Animaux terrestres . (۷) Les amphibiens.
(۸) Zoophytes . (۹) Ametamères.

عمومی ج ۱ص ۷۲) و رجوع به جانور - شناسی شود .
||جانوران پستاندار؛ رجوع به پستاندار شود.

جانوردار . [نَ وَ] (ن ف مرخم) دارندهٔ جانور، صاحب جانور. آنکه دارای جانور باشد :
وفرمود تا چندبالش بدان جانور دار دادند. (جوینی) .

جانورداری. [نَ وَ](حامص مرکب) عمل آنکه جانوران نگاهدارد ، شغل جانوردار ، نگاهداری جانوران :
بوقت استخلاص ماوراءالنهر وخراسان باسم پیشوری و جانور داری جماعتی را بحشر بدان حدود رانده . (جوینی) .

جانورشناس . (۱) [نَ وَ شِ] (ن ف) حیوان شناس . آنکه دربارهٔ جانوران تحقیق وتتبع دارد. رجوع به جانورشناسی شود.

جانورشناسی . [نَ وَ](حامص و ا) علمی که ببحث دربارهٔ صفات و ساختمان بدن جانوران می پردازد وعلاوه بر آن ممکنست از جهات مختلف دیگر دربارهٔ جانوران نیز تحقیق کند وبدانجهات بنامهای اختصاصی دیگری نامیده میشوند : مثلا اگر از اعضاء بدن موجود صحبت شود « فیزیولژی » و اگر ساختمان اعضاء بدن را بحث کند « تشریح » واگر نمو فردی هر موجود راجداگانه مورد بحث قرار دهد « رویان شناسی » و اگر ساختمان تشریحی بدن حیوانات مختلف راباهم مقایسه کند « جانورشناسی مقایسهٔ » واگر از اخلاق و طریقهٔ زندگانی آنها در شرائط گو ناگون بحث کند « اتولوژی » واگر وضع انتشار جانوران را ذکر نماید. « کورولوژی » واگر حیوانات را نزدیك بهم بصورت گروههای کوچك و بزرگ دسته بندی کند « سیستماتیك » نامند وجانورشناسی بطور عموم شامل تمام رشته‌های مذکور در بالا است .
در جانور شناسی از جهات مختلف رده‌بندیهای متعددی در بارهٔ جانوران بعمل آمده که خلاصهٔ آن بشرح زیر است : ارسطو اول کسی است که برده‌بندی جانوران اقدام کرده‌است . وجانوران را از محل زندگی و مواد تغذیهٔ آنها ونظائر آن رده‌بندی کرده ودر کتاب خودموسوم به تاریخ جانوران (۲) چندین موجود جانور را که شرح میدهد به خون دارولنف دار ، بچه زا وتخم گذار ، روز بین و شب بین ، اهلی و وحشی ، و امثال اینها تقسیم میکند . این نوع رده بندی را مصنوعی نامند ولی ممکن است جانوران را برطبق شباهت ساختمانی وروابط خویشاوندی رده‌بندی کرد وچنین رده بندی را طبیعی نامند . در این رده بندی جای حیواناتیکه سابقاً وجودداشته وفعلا ازبین رفته‌اند ، نیز معلوم میشود . ازبررسی تاریخ علوم طبیعی چنین فهمیده میشود که روش رده بندی تا اواخر سدهٔ شانزدهم میلادی همان روش قدیمی ارسطو بوده است. وازآن تاریخ ببعد که دانشمندان بنامی درعلوم طبیعی تحقیق کرده‌اندروشهای تازهٔ دررده‌بندی جانوران پیداشده‌است . لینه(۳) اول کسی است که جانور وگیاه را از روی پایه و اصول صحیحی رده‌بندی کرده‌است . کوویه (٤) جانوران رابچهارشاخهٔ بزرگ: شعاعیان (٥) و بند بندیان (٦) ونرم تنان (۷) و مهره داران (۸) تقسیم کرد . شوان (۹) در سدهٔ ۱۹ ،ساختمان سلولی جانوران را نیز در رده بندی آنهادرنظر گرفته آنهارا به‌دو دستهٔ بزرگ: تك یاخته (یك‌سلولی) وپریاخته (چندسلولی) تقسیم کردو این رویه امروزهم متداول است.امروزدر داخل این دودستهٔ بزرگ نزدیك به ۲۰ شاخه تشخیص داده‌میشودودرداخل این شاخه‌هاعده زیادی‌رده ودرداخل رده ها چندین صدراسته‌ودر داخل راسته‌هامتجاوز از ۶۰۰ تا ۷۰۰هزار گونه تشخیص‌میدهند. بدین ترتیب اصول‌رده بندی کم کم‌درتحت قوانین صحیحی درآمده‌است . امروز در رده بندی جانوران از علومی مانند : کالبد شناسی ، بافت شناسی ، جنین شناسی ، بیوشیمی وپالئونتولژی استفاده میشود . در سال ۱۹٤۰ گروهی از دانشمندان ملل مختلف انگلیسی ،امریکائی،روسی،آلمانی غیره کتابی بنام نیوسیستماتیکس (۱۰)منتشر کردندودراین کتاب‌دراصل‌متداول‌رده‌بندی تجدید نظر کرده و توصیه میکنند که‌برای رده‌بندی موجودات زنده ازرشته‌های‌جدید بیولژی مانند : یاخته شناسی ، اکولوژی ، ژنتیك و بیو متری ، نیز استفاده شود تا رده بندی با آنچه در طبیعت موجود است نزدیك شود. درسالهای اخیر شادفو (۱۱) دانشمند فرانسوی اظهار داشت که رده بندی متداول منطقی نیست و تقسیم دنیای زنده بجانورو گیاه‌خیلی سطحی است . (از کتاب جانورشناسی سیستماتیك تألیف دکتر اسماعیل آزرم ج۱ص۱۳-۱۵). رده بندی ساده وعمومی که‌دربیشتر کتب بآن برخورد میشود باین طریق است که اول ازجانوان پست‌شروع کرده وبتدریج بموجودات کاملتری ختم میشود. در این رده بندی که‌کاملا با تحقیقات ونظریه‌های علمی اخیرهم مطابقت ندارد ، ابتدا جانوران را بدو سلسلهٔ : پروتوزوئرها و متازوئرها تقسیم میکنند .
پروتوزوئرها بدنشان فقط از یك سلول درست شده وبشاخه‌های زیر تقسیم‌میشوند:
۱-فلاژله ها ۲- ریزوپودها ۳-فرامینیفرها ٤- انفوز دارهای‌مژ کدار ٥ - رادیولرها ٦ - اسپورو زوئرها ۷- کنیدوسپوریدیها.
ولی‌متازوئرها برعکس از عده بسیارزیادی سلول تشکیل میشوند و به هشت شاخهٔ زیر تقسیم میشوند:
۱- سلانتره‌ها (کیسه تنان)
۲- اسفنجها ۳- خارپوستان.
٤- کرمها . ٥- نرم تنان
٦- بند پایان . ۷- مهره‌داران‌اولیه
۸- مهره‌داران حقیقی . (از کتاب جانور شناسی عمومی دکتر مصطفی فاطمی ج ۱ ص٧٤-٧٥).

جانورکش . [نَ وَ كُ] (ن‌ف مرخم) کشندهٔ جانور :
جانورکش مرکبانی سرکش ونا جانور
آب‌هریك را رکاب وبادهریك را عنان .
فرخی .

جانورگویا.[نَ وَ رِ] (ترکیب‌وصفی) حیوان ناطق (دانشنامهٔ علائی ص ٥س٥) انسان. آدم :
خردرااولین‌موجود دان‌پس نفس‌وجسم آنکه
نبات‌وگونه گون‌حیوان‌وآنکه‌جانور گویا .
ناصرخسرو .

جانوره.(اِ خ)ده کوچکی‌است‌ازدهستان سرشیوه بخش مریوان شهرستان سنندج . در۷٥ هزار گزی خاور دژ شاهپور و ۱۲ هزار گزی قطوند واقع‌است و۵۰ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج٥).

جانوس . (اِ خ)از دیه های کوزدر . (تاریخ‌قم‌ص ۱٤۱) .

جانوسار . (اِ خ) نام شخصی بوده همدانی ملازم دارای ابن داراب ، و او دارای صاحب‌خودرادرجنگ‌سکندربفریب ومکر وحیله بقتل آورده وسکندر نیزاورا بسبب قتل دارابجهنم فرستاد . (برهان). این کلمه بصورتهای جانوسپار ، جانوسیار هم آمده است.(ازمتن وحاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین) . جانوسپار (آنندراج) . نام قاتل دارا بن داراب و کشندهٔ دوم را مانوسار نام بود . (شرفنامهٔ‌منیری). سردار همدانی که با ماهیار دارا را زخم زدند و کشتند و بدست اسکندر کشته شدند . رجوع به جانو سپار شود

جانو سپار . (اِ خ) نام دستور و وزیر دارا . (لغات شاهنامهٔ دکتر شفق) (اصل این کلمه گویا بمعنی جانوسیاراست‌پس جانو سیار صحیح‌است . لغات شاهنامهٔ دکتر شفق ص ۹۹) نام

(۱) Zoologue , zoologiste . (۲) Historia animalium . (۳)Lenné . (٤) Cuvier . (٥) Rodiata . (٦) Articulata . (۷)Molusca . (۸) Vertebrata . (۹) Schwan . (۱۰) The new systematics. (۱۱) Chadefaud.

مرد همدانی ملازم دارا که دارا را باتفاق ماهیار زخم زده کشتند اسکندر هر دو را بخون دارا کشت . (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). نام موبد و کشندهٔ داراست. (ولف) . نام یکی از دو همدانی که نوکر دارا بودند و اورابغدر کشتند ونام دیگری ماهیار . (فرهنگ رشیدی).
همان جانوسیاراست که نوکر دارا بودوصاحب خود را کشت(برهان) . این کلمه درنسخ شاهنامه بصورت جانوسیارهم آمده است. (از حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) جانوسار :

چو داراچنان دیدبر گاشت روی
گریزان همی رفت باهای وهوی
برفتند با شاه سیصد سوار
از ایران‌هرآنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد
که بـا او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار
دگر مرد را نام جانو سیار
چودیدند کان کار بی سود گشت
بلند اخترو نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت
ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
ببايد زدن دشنهٔ بر برش
وگر(١) تیغ هندی‌یکی‌برسرش
سکندر سپارد بما کشوری
برین پادشاهی شویم افسری
همی‌رفت بااو دو دستور اوی
که‌دستور بودند و گنجوراوی
مهین بر چپ و ماهیارش براست
چوشب‌تیره گشت ازهوابادخاست
یکی دشنهٔ بگرفت جانوسیار
بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه
وزو باز گشتند یکسر سپاه.
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ٦ص ١٨٠٠).
بنزدیك اسکندر آمد وزیر
که ای شاه پیروزودانش‌پذیر
بکشتیم ما دشمنت ناگهان
سرآمد براو تاج وتخت‌مهان
چو بشنید گفتار جانو سیار
سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی‌اکنون کجاست
بباید نمودن بما راه راست .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ٦ ص ١٨٠١).
چو پردخت از آن دخمهٔ ارجمند
ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانو سیار
دگر همچنان از در ماهیار
دو بد خواه را زنده بر دار کرد
سر شاه کش را نگونسار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ
گرفته‌یکی سنگ هریك بچنگ
بکشتند بردارشان زاروخوار
مبادا کسی کوکشد شهریار
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ٦ ص ١٨٠٤).

جانوسپار. (اِ خ) نام‌موبد خسرو پرویز (ولف) :

کجاست آن‌سر افراز جانوسپار
که با تخت زر بودو باگوشوار .
فردوسی .

جانوسلی. (اِ خ) دهی‌است ازدهستان بر گشلوبخش حومهٔ شهرستان رضائیه . در پنجهزار و پانصد گزی جنوب باختری رضائیه و هزار گزی خاور راه ارابه رو بند واقع شده و محل آن درهٔ معتدل و مالاریائی است ٩١ تن‌سکنه دارد. آب آن از شهر چای تأمین میشود و محصول آن غلات ، توتون ، حبوبات و چغندر است . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤)

جانو سیار . (اِ خ) همان جانوسار یا جانوسپار سردار خائن دارا است که باهمدستی‌ماهیار برای تقرب به‌اسکندردارارا کشتند :

نا جوانمردیست چون جانوسیار وماهیار
یار دارا بودن و دل باسکندر داشتن .
قاآنی .

رجوع به جانوساروجانوسپارشود

جان‌وفامیرزا . [وَ] (اِ خ)یکی از مقربان درگاه محمد خان شیبانی است که هنگام فتح سمرقند که‌محمدخان‌شیبانی شکست خورد و سر گردان شد ، بلطایف الحیل فرار کرد . (از حبیب السیر چاپ خیام ج٤ ص ٢٨٥) و رجوع بکتاب‌فوق ج٤ صفحات ٢٧٨، ٢٨٣،٢٨٦ شود .

جانونتن . [نِ تَ] (مص) (٢) بزبان زند و پازند بمعنی بودن باشد (برهان) . این کلمه‌هزوارش است ونظائر آن در پهلوی بمعنی بودن (٤) است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین)

جانه . [نَ] (اِ) روح حیوانی . (برهان) (آنندراج) وبمعنی جان‌است بزیادت ها . (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به جان شود. || سلاح جنگ . (برهان). (آنندراج) .

جانه . [نَ] (اِ خ) ازدیه‌های الجبل (تاریخ قم ص١٣٦)

جانها . (اِ) جمع‌جان . ارواح .

جانه‌دار.[ن](ن ، ف) محافظت کننده، نگاهبان - (برهان) . (آنندراج) . || نگاهدارندهٔ اسلحهٔ جنگ . (برهان). (آنندراج) . || رزق و روزی ، قوت لا یموت . (برهان). (آنندراج).

جان‌هدن‌هیندلی . (٥) (اِ خ) از نویسندگانی است که از اشعار حافظ به انگلیسی ترجمه کرده است.وی بسال ١٨٠٠م متولدشده است. (ازسعدی تاجامی ص٣٢٩) .

جانه‌زن . [نَ / زَ] (ترکیب‌توصیفی) زن جوان، مخفف جوانه‌زن ، فتات .

جانی.(ع ن ف) از جنی [جَ]وجنی [جَ نی] چیننده میوه . (اقرب الموارد) (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).(المنجد). ج جناة [جُ] و جناء [جُ نا] (اقرب الموارد)(منتهی الارب) ، چیننده ، چنانکه میوه از درخت . باز کننده . (یاد داشت مؤلف) . || گرد آورنده : جنی الذهب ؛ جمعه من معدنه . (المنجد) .|| گناهکار . (از مصدر جنایة) (منتهی الارب ، اقرب‌الموارد)(مهذب‌الاسماء) . آنکه‌جنایت کرده ، جنایتکار .|| جفا کننده ، ستمگر، ستمکار، ظالم ، ج اجناء . (منتهی‌الارب). و فی‌المثل : اجنائها ابناؤها . ای الذین جنوا علی هذه الدار بالهدم هم الذین بنوها و قبل اصل المثل جناتها بناتها لان فاعلا لایجمع علی افعال و اما الاشهاد والاصحاب فانهما جمع مشهد و صحب الاان یکون هذامن النوادر . (منتهی الارب). و این جمع‌از نوادر است . (منتهی‌الارب). و لکنی اصبر عنك نفسی

مخـافة ان تعد من الجنات .
(بیهقی ص ١٩٢) .

جانی اگرچه زمانی‌مهلت یابدو مدتی‌مهمل ماند عاقبت در دام بلا وحبالهٔ عنا افتد . (ترجمهٔ یمینی ص ٣٧٩) .

جانی . (اِ منسوب) منسوب به جان ؛ حیوانی ، قلبی . (ناظم الاطباء). گرامی ، عزیز ، سخت محبوب ، دوست جانی ، صمیمی، نهایت گرامی، هم اخت ،هم‌خوی :

گرچه‌در تبریز دارم دوستان
دوستی جانی مرا اوبودوبس. خاقانی .

یك نصیحت زسرصدق جهانی‌ارزد
مشنواردزسخنم‌فایدهٔ جانی نیست . سعدی .

باحریفانی همه هم دستان ویکدل وهمدم ویارانی جانی همراز و محرم ، نازنینانی پاکیزه‌تر ازقطرهٔ آب وآمیزنده‌تراز آب وشراب (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان) . ترکیبات: || جانی‌جانی؛ سخت‌دوست‌و یگانه ، دوست هم سر.|| دشمن‌جانی،سخت دشمن، دشمنی که‌قصد جان آدمی‌دارد . ||دوست‌جانی؛یار گرامی،یارعزیز،یارصمیمی؛

گرچه در تبریز دارم دوستان
دوستی‌جانی مرا او بودوبس . خاقانی .
ازجان طمع بریدن‌آسان بود ولیکن
از دوستان جانی‌مشکل بود بریدن .
حافظ .

(١) دگر تیغ ... ن ل
(٢) Jânôn(i)tan .
(٣) Bûtan .
(٤) John Haddon Hindley

|| همدم جانی؛ دوست خالص و مخلص، دوست یگانه و گرامی؛

در ازل هر گو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود. حافظ.

|| یار جانی؛ دوست عزیز، دوست همسر، دوست گرامی و مهربان، دوست صمیمی:

گفتم ای یار جانی، دوست و یار جانی دادن
جان ابرای یار یادوست خود دریغ ندارد.

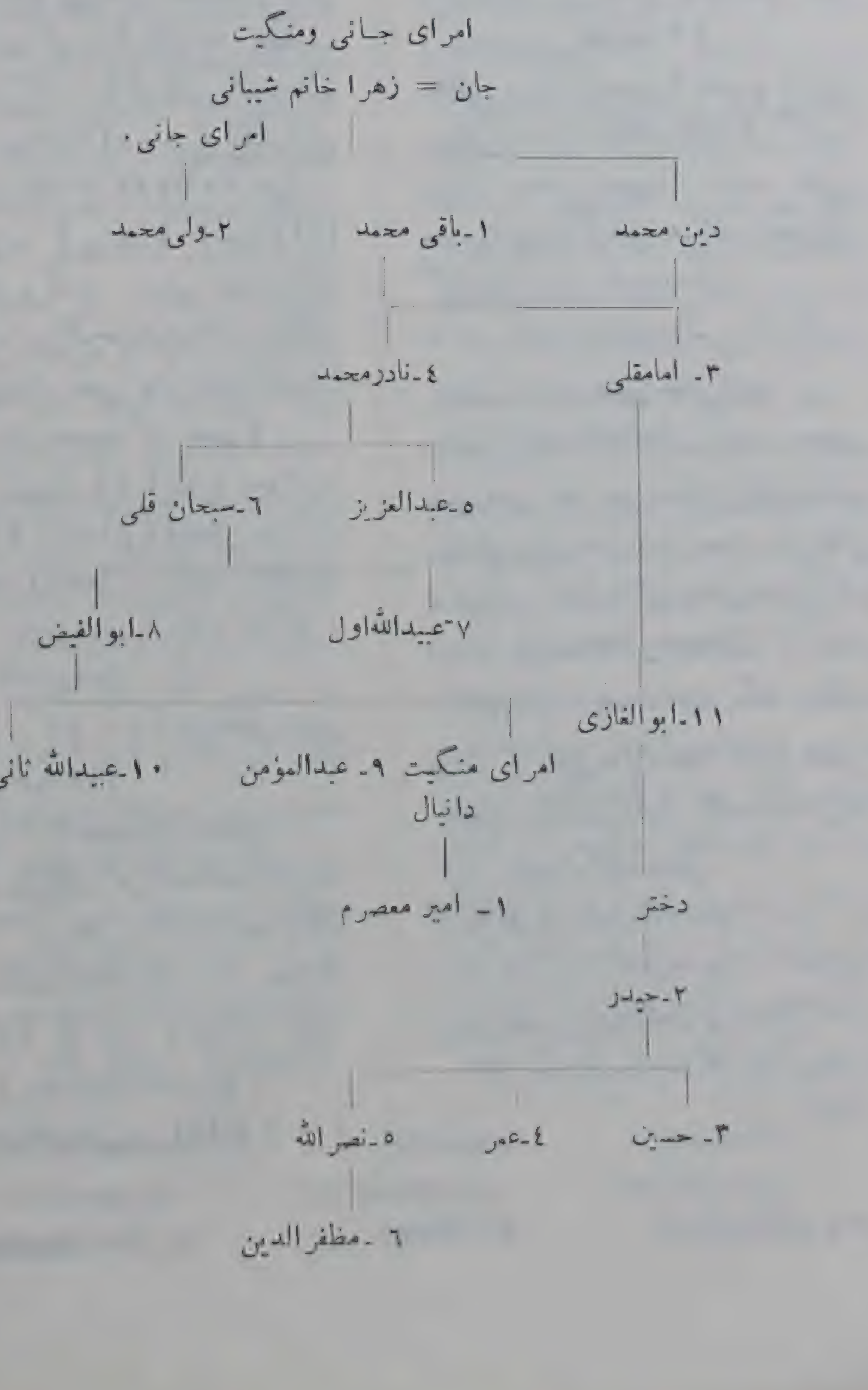
جانی. (اِخ) امرای جانی... نام خاندانیست که حدود دو قرن بر بلخ و بخارا فرمانروائی داشتند. امرای جانی یا امرای هشترخانی (از ۱۰۰۷ تا ۱۲۰۰ هجری مطابق ۱۵۹۹ تا ۱۷۸۵ م) بر سرزمین مزبور حکومت میکردند. مؤلف طبقات سلاطین اسلام چنین آرد: موقعیکه روسها بر خانات هشترخان دست یافتند یعنی در نیمهٔ قرن یازدهم دو نفر از رؤسای مخلوع، یار محمد و پسرش جان به بخارا به پناه اسکندر شیبانی آمدند. اسکندر دختر خودرا بزوجیت به جان داد. فرزندی که از این ازدواج بوجود آمد یعنی باقی محمد بعد از یک فاصله بجای خال خود عبدالله ثانی بامارت نشست و او و فرزندانش درقسمت عمدهٔ قرن یازدهم بر سمرقند و بخارا و فرغانه و بدخشان و بلخ حکومت داشتند ولی این ولایات گاهی نیز مستقل بودند. قدرت این سلسله بزودی روبضعف گذاشت و امرای درانی افغانستان تمام ولایات زیر جیحون را از تصرف ایشان خارج کردند (از ۱۱۶۶ ببعد) بعلاوه در تاریخ ۱۱۱۲ ه (۱۷۰۰ م) در خوقند فرغانه سلسلهٔ رقیبی جهت امرای مزبور وجود یافت و امرای جانی بالاخره در سال ۱۲۰۰ ه (۱۷۸۵ م) بدست امرای منگیت که چندسال قبل از خلع ابوالغازی آخرین امیر جانی قدرت پیدا کرده بودند از میان رفتند. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۴۵). اسامی این سلسله و مدت فرمانروائی آنان از روی سنهٔ هجری و میلادی بترتیب زیر است:

اسامی	سال هجری	سال میلادی
باقی محمد	۱۰۰۷	۱۵۹۹
والی محمد	۱۰۱۴	۱۶۰۵
امامقلی	۱۰۱۷	۱۶۰۸
(شخص اخیر در ۱۰۶۰ ه درگذشت.)		
عبدالعزیز	۱۰۵۷	۱۶۴۷
نادرمحمد	۱۰۵۰	۱۶۴۰
(این امیر بسال ۱۰۶۱ ه درگذشت).		
سبحانقلی	۱۰۹۱	۱۶۸۰
عبدالله	۱۱۱۴	۱۷۰۲
ابوالفیض	۱۱۱۷	۱۷۰۵
محمدرحیم منگیت	۱۱۶۷	۱۷۵۳
ابوالغازی	۱۱۷۱-۱۲۰۰	۱۷۵۸-۱۷۸۵

(از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۴۶). جدول امرای جانی و منگیت بصورت زیر است.

جانی. (اِخ) مؤلف آتشکدهٔ آذر دربارهٔ وی چنین آرد: علیقلیخان لگزی در تذکرهٔ خود این شعر را باسم او نوشته است:

اگر یارمن از من کسی دعا برساند
دعا کنم که خدایش بمدعا برساند.
(از تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر ص ۱۱).



جانی اسفراینی. [اِ فَ یِ] رجوع به جانی سبزواری شود.

جانی. (اِخ) بخاری از شعرای فارسی زبانست. مؤلف صبح گلشن آرد: از مستعدان روزگار صاحب عزووقار و در کابل بدرگاه همایون پادشاه از امرای ذی اعتبار بود. غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتأثیرش در سنهٔ خمس و ثمانین و تسعمائه (۹۸۵) جان شیرین باخت. از اوست:

دوش ماه عید برشکل مصقل آشکار
کز بخار روزه بود آئینهٔ دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن
استخوان پهلو لب تشنگان روزه دار
خویش را درسلک خدام تو میخواهد فلک
زان کمان حلقه آورده است از بهر گذار
بلکه بیلکت بسته زنگ و یکه بر بر سر زده
میرود از روم تا آرد خبر اززنگبار.
(از صبح گلشن ص ۱۰۰).

جانی. (اِخ) جوزجانی (مولانا...) مؤلف مجالس النفائس آرد: از ولایت جوزجان است، و اول ریحانی تخلص میکرد و بمناسبت مولدش تخلص جانی داده شد. یک نوع طبع دارد و این مطلع از اوست:

تاجلوه کرد خط ولب یار سبز وسرخ
آتش علم زد از دل افکار سبز وسرخ.
(از ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۷۲).

ودرجای دیگر آرد: جوزجانیست و جنونی اندک در دماغ او هست، یعنی دراصل خلقت و جبلت چنین بوده است. (از ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۲۴۲ و ۲۴۲ وذریعه ۹: ۱۹۰).

جانی. (اِخ) سبزواری یا اسفراینی ملامحمد. یکی ازشعرای ایرانیست که تاریخ زندگانیش معلوم نیست و بیت زیر ازاوست:

ای حریم حرمتت را عرش فرش آستان
وی زرفعت آستانت هشتم هفت آسمان.
(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۵۲).

ومؤلف آتشکده آرد: اسمش مولانا محمد است. جناب سام میرزا او را اهل سبزوار نوشته اما ارباب تذکرهٔ دیگر اورا اسفراینی نوشته اند چند شعری از قصیدهٔ که در مدح خواجه حبیب الله ساوجی گفته نوشته شده، سپس چند شعری آورده که مطلع آن همان شعریست که در بالا ذکر شد.

جانی. (اِخ) شیرازی، میرزا جانی که در مشهد سکونت داشته و همانجا در گذشته است. وی منشی اللهوردیخان فرمانروای لار بود سپس توبه کرد. نسخهٔ منتخب دیوان وی در کتابخانهٔ دهخدا تحت شمارهٔ ۱۰۸۱ موجود است. نمونه هائی از اشعار وی در تذکرهٔ نصرآبادی و آتشکده وصبح گلشن وروز روشن آمده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۱۵) و رجوع به کتب فوق شود.

جانی. (اِخ) طهرانی . از ملازادهای طهران است ، ومطلع زیر ازوست ،
شدعمرها که دررہ جانان فتاده ام
بهرنثاربر کف خود جان نهاده ام.
(از تحفهٔ سامی ص ۱۶۲).

جانی. (اِخ) قراچه‌داغی، میرزا آقاجان که در قرن سیزدهٔ هجری میزیسته است ، بیشتر اشعار وی بترکی‌است که در کتاب دانشمندان آذربایجان نمونه‌هائی از شعراو آمده وید طولائی درهزل گوئی داشته‌است. (ازالذریعه ج ۹ ص ۱۹۰).

جانی. (اِخ) همدانی، مولانا اسد . از شعرای همدانیست . مترجم مجمع الخواص آرد : ازهمدان‌است و جانی تخلص‌میکند . شخصی بسیارهمواروخلیق‌استودرهمزبانی عاشقی نظیر ندارد . اقسام خط را خوب مینویسد. معمائیست وطبع خوبی‌هم دارد و این ابیات ازاوست :
بسوی میکده هر گزمن خراب نرفتم
که همچو شیشه‌می درخم‌شراب نرفتم.
میان اهل محبت نشان من گم باد
که نام مهر بعهد تو بیوفا بردم .
شد زرسوائی ما شهر پروطرفه که ما
تهمت آلود صلاحیم بدین رسوائی .
کشیدم پا بدامان چون دوید آوازهٔ عشقم
نشستم برزمین‌روزی که‌رسوای‌جهان گشتم.
(از ترجمهٔ مجمع‌الخواص ص۲۷۳).
وی از شعرای معماگواست ومعمای زیررا کتاب‌فوق‌بدین عبارت‌درشرح‌حال‌اوآورده: این معماهم که باسم ادهم گفته‌بدنشده‌است :
صف کشید ازبهر قتل من سیاه درد و غم
دودآه‌مسر کش‌است‌ازسینه‌خواهدزدعلم.
(ازترجمهٔ‌مجمع الخواص ص ۲۷۳).

جانی . (اِخ) علاء الدین . رجوع به علاءالدین جانی شود.

جانی. دهی از بخش شیب آب شهرستان زابل است . محلی‌است‌جلگه گرم ومعتدل. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن و زبان آنان فارسی بلوچیست، آب‌آن‌ازرودخانهٔ‌هیرمندومحصول آن : غلات ، لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعیست .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۸).

جانی‌آباد. (اِخ) قریه ایست از قراء بلوك جویم (خواجه) و بیدشهر ازبلوکات فارس. واقع درجلگه وازشمال بجنوب‌طول آن چهار فرسخ است وعرض آن نیز همینقدر است . رودخانهٔ که منبعش ازین بلوکست ، پس از آنکه زراعت اینجا را مشروب میسازد رو بجنوب بفیروز آباد و ازهمان طرف برودخانهٔ قیرو کارزین ملحق میشود. (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص۱۳۱).

جانی‌آباد. (اِخ)مؤلف‌مرآت‌البلدان‌آرد: ازبلوك فراشبندست درفارس . طول‌جلگه فراشبند ازمغرب بمشرق تخمیناً ده فرسخ عرض‌آن‌نیز همین‌قدراست. دو مسجد ویك حمام دراین بلوك هست واکثر سکنهٔ‌آن مکاری میباشند . اینجا محل قشلاق ایلات قشقایی‌است وآب‌آن ازچشمه وقنوات تأمین میشود وازنقاط گرمسیر است.
(از مرآت‌البلدان ج ٤ص۱۳۱) .
دهی از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروز آباد است . در ٤٨ هزار گزی شمال باختر فیرز آباد و کنار راه عمومی فراشبندبه فیروز آباد واقع شده‌ومحلی جلگه وگرمسیر و مالاریائیست . ۳۲۸ تن سکنه‌دارد. شیعه‌وبزبان فارسی‌سخن گویند. آب آن ازقنات تأمین میشود . و محصول آن غلات، خرما ، برنج است. شغل اهالی زراعت وصنایع دستی گلیم بافیست .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).

جانی آباد.(اِخ)ده کوچکی‌است‌ازدهستان خنامان شهرستان رفسنجان . ۵۰هزار گزی خاور رفسنجان۲۵هزار گز شمال رفسنجان بکرمان‌سکنهٔ‌آن۱۵تن‌میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

جانی اختاجی . [آ] (اِخ) از امرا و مقربان دربار غازان‌خان‌است که حسب‌الامر (پادشاه) جهت احضار آلافرنك وپیروان او که به فتنه انگیزی مشتغل شده بودند به تبریزفرستاده شد. (ازحبیب السیر چاپ خیام ج ۳ص ۱۵۷)

جان‌یافتن. [تَ] (مص‌مرکب ل) زنده شدن،قوت یافتن: تهنج. (منتهی‌الارب) :
مشامش ازنجاست چون خبریافت
دوچشمش‌بازشد جانی دگریافت. عطار .

جانی بیگ . [بَ] (اِخ) محمود . دهمین خان‌از خانان باتو که بردشت‌قبچاق غربی حکومت میکردند و آنانرا خانان سیراردو نیز گویند . وی آخرین خاندان جوجی‌وبسال۷۵۹ه‌(۱۳۵۷م)درگذشت. (ازترجمهٔ‌طبقات اسلام لین پول ص۲۰۰). خوندمیر گوید : اوپسر اوزبك خان یکی از پادشاهان دشت قبچاق وازاولاد جوجی خان ابن‌چنگیز خان‌است . وی پادشاهی عدالت‌شعار مرحمت‌آثاردیندارشریعت‌دثار بود. (ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج۳ص ۷۵) .
وی یکی از امراءوخوانین‌مغولی‌است که‌از طوائف اردوی طلاء الوس باتوخان‌است. سعدالدین تفتازانی کتاب «المختصر» را که برشتهٔ تحریر در آورد باین امر هدیه کرد. (ازسعدی تاجامی ص ۳۷٤).
وی از ۱۳٤۰ تا۱۳۵۷م درقبچاق غربی سلطنت میکرده‌است. (از سعدی تا جامی ص۳۷٤). ورجوع بحبیب السیرج۳صفحات ۷٦ ، ۲۳۳ ، ۲۳٦ ، ۲۳۷ ، ۲۹۲ ، ٥٤٤ و رجوع بتاریخ گزیده ص ٦۷۷ وذیل جامع‌التواریخ رشیدی ازحافظابروص۱۱٤ ، ۱۸۵، ۱۸٦، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱ شود .

جانی بیك‌سلطان. [بَ سُ] (اِخ) فرمانروای ایالت قصبات کرمنیه وتوابع ازامرای ازبك میباشد .
(ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ص۵۱۹). ورجوع بکتاب فوق‌صفحات ۵۲۵ ، ۵۲۸ ، ۵۳۲ ، ۵۳۹ ، شود .

جانی‌بیك‌گرای اول. [بَ گِ یِ اَوْوَ] (اِخ) پنجمین‌خان‌ازخانان‌قرم(کریمهٔ) که‌از ۸۸۲ تا ۸۸۳ ه حکومت میکرد (ازترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۰۷ ـ۲۰۹) .

جانی بیگ‌گرای ثانی . [بَ گِ یِ] (اِخ) ابن‌مبارك از سلسلهٔ خانان قرم وی از ۱۰۱۹ تا۱۰۳۲ حکومت میکرد اورابسال۱۰۳۲م. برودسن تبعید کردند . (از معجم‌الانساب‌ص۳٦۷ وترجمهٔ طبقات سلاطین لین پول ص۲۰۷ ـ۲۱۰)

جانی بیگ‌گرجی. [بَ گُ] (اِخ) خوندمیر چنین‌آرد:
آنگاه صاحب قران جمجاه (امیر تیمور گورگان) بجانب درهٔ‌جانی بیگ گرجی (گرجستان) شتافته ، جانی بیگ از خوف جان التجابآستان دولت‌آشیان نمود. (از حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ص ٤۸٦).

جانی بیگلو . [بِ ل] دهی جزء دهستان دیگله بخش هوراند شهرستان اهراست که‌در۲٦۵۰۰ گزی‌جنوب‌هوراند و۵۰۰ گزی کنار شوسهٔ اهرکلیبر واقع است. کوهستانی‌ومعتدل‌است‌سکنهٔ‌آن۱۰۹ تن‌است‌زبان‌ترکی‌وآب‌ازچشمه‌ومحصول‌آنجا غلات‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌وراه‌مالرو است (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

جانی‌صیاد. [صَ]دهی‌است‌ازبخش‌میان کنگی شهرستان‌زابل . در۱۵ هزار گزی جنوب‌ده‌دوست‌محمدواقع‌شده.سکنهٔ‌آن۷۳۹ تن.زبان‌آنان‌فارسی،بلوسی‌است. آب‌ازرودخانه هیرمندتأمین‌میشود.محصول:غلات،پنبه،لبنیات. شغل.زراعت،گله‌داری‌وگلیم‌بافی.راه‌مالرواست (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

جانیك. (اِخ) یکی از چهار سنجاقی است که ولایت طربزون‌را تشکیل میدهند و درطرف مغرب قرار دارد، مابین ولایت سیواس وساحل دریای سیاه ازشرق بغرب امتداد یافته‌است . ازشمال بدریای‌سیاه ،از مشرق بخود سنجاغ طربزون وازجنوب به توقاد و آماسیه واقع در ایالت سیواس و ازمغرب‌بسنجاغ‌سینوب درولایت قسطمونی محدود است سرزمینی حاصلخیز است و معادنی گوناگون دارد.
(از قاموس الاعلام ترکی) .
مشیرالدوله گوید: نام محلی که در قسمت شرقی پنت، درخالدی (۱) واقع بوده‌است. (از ایران باستان ج۳ ص۲٦۰۷).

(1) Chaldie ,

جانی کاشانی. حاجی میرزاجانی کاشانی در ١٢٦٨ قمری بقتل رسیده است. او مؤلف کتاب معروف (نقطة الکاف) در شرح احوال سید علیمحمد و اصحاب و اتباع او و حوادث آن دورهٔ پرآشوب در تاریخ فرقهٔ بابیه میباشد. وی از تجار کاشان و از قدمای گروندگان غیابی باب بود و وقتی که بحکم حاجی میرزا آقاسی باب را تحت الحفظ از اصفهان که در آنجا قریب یکسال تحت حمایت منوچهرخان معتمدالدوله گرجی حاکم اصفهان زیست نموده بود بقلعهٔ چهریق آذربایجان میبردند چون بحوالی کاشان رسیدند حاجی میرزا جانی مزبور برئیس مستحفظین باب هزار تومان زر نقد داد و از او خواهش نمود که باب را یك شب در کاشان در منزل او نگاه دارند و او قبول کرده باب را بخانهٔ وی آورد و حاجی میرزا جانی مانند کمترین خدام تمام شب را دست بسته مشغول خدمت گزاری بود. دو سال بعد از قتل باب در تبریز جمعی از اتباع او در تهران بقصد انتقام خون او توطئه چیده چندنفر را بهنیاوران شمیران در سر راه ناصرالدین شاه بقصد کشتن او نشانده در وقت عبور شاه یکی دو تن از ایشان چند تیر طپانچه بسمت او خالی کردند و شانهٔ شاه اندکی مجروح شد و در نتیجهٔ این حرکت حکومت تهران با کمال عنف و شدت بنای تعقیب بابیان و توقیف توطئه کنندگان را گذارد، و بیست و هشت نفر از معاریف آنان را در سلخ ذی القعدهٔ سنهٔ ١٢٦٨ قمری باشد انواع عذاب از قبیل شمع آجین ابدان ایشان وغیرذلك از عقوبات کشتند و از جملهٔ آن بیست و هشت نفر یکی همین میرزا جانی صاحب ترجمه بود. (وفیات معاصرین به قلم مرحوم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم).

جانیون. (اِخ) خانات استراخان: (هشترخان) (ترجمهٔ الانساب والاسرات الحاکمهٔ ج ٢ (ص ٤٠٦). امراء جانی. رجوع بجانی شود.

جاو. (اِ) معرب چاو. رجوع به چاو شود.

جاواء. (اِ) آن لشکر که سیاه نماید از بسیاری سلاح. (مهذب الاسماء). کتیبة جأواء سپاهی که از بسیاری آهن سیاه بنماید. (ناظم الاطباء) || اسبیکه سرخی رنگ او بسیاهی زند. (آنندراج). (انجمن آرا).
مؤنث اجوی یعنی مادیان سرخی که رنگ آن بسیاهی زند (ناظم الاطباء).

جاوادانه. (ص) جاودانه. (ناظم الاطباء) رجوع به جاودانه شود.

جاوان. (اِخ) قبیله‌ایست از اکراد که در حلهٔ مزیدیه اقامت گزیدند. از آن قبیله است محمد جاوانی ابن علی. (منتهی الارب). (غزالی نامه) رجوع بجاوانیه شود.

جاوان. (اِخ) از مزارع قدیم النسق طبس است از آب قنات مشروب میشود و سکنه ندارد. (از مرآت البلدان ج ٤ ص ١٣١).

جاوان. (اِخ) اعتمادالسلطنه آرد: قریه‌ایست از نواحی جی اصفهان. (مرآت البلدان ج ٤ ص ١٣١).

جاوان. (اِخ) دهی از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان است. که در ٧ هزارگزی جنوب خاور سده و ١ هزار گزی راه شوسهٔ اصفهان بتهران واقع شده و محلی جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ٢٠٢٧ تن است و بفارسی سخن گویند. آب از زاینده‌رود تأمین میشود و محصول آن غلات، تنباکو، صیفی، پنبه، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ماشین‌رو و در حدود ه باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج دهم ١٠).

جاوانی. (اِخ) محمدبن علی جاوانی عراقی مکنی به ابوسعید. تولدش درسال ٤٨٦ واقع شده است. وی کتاب «الجام العوام» را از استادش غزالی روایت میکرد و کتاب «مقامات» حریری را پیش مؤلف آن کتاب خواند و بر آن شرح نوشت. دربارهٔ تاریخ وفات وی تردید است وظاهراً بعد از ٥٤٠ واقع شده است. (از غزالی نامه ص ٢٥٣).

جاوانیدن. [دَ] (مص مرکب) صدا کردن پرندگان و سگالیدن آنها در وقت ترس. (ناظم الاطباء). || (مص ل) دائمی بودن. (ناظم الاطباء). || (مص ل) تف انداختن. (ناظم الاطباء).

جاوانیه. [ ] (اِخ) نام طائفهٔ از طوائف کرد (از تاریخ کرد رشید یاسمی ص ١١١، ١١٣، ١١٥) رجوع بکتاب فوق و اخبارالدولة السلجوقیه ص ١٣١ و رجوع بجاوان شود.

جاوپاره. (اِخ) محلی است از ثغور روم و از آنجا است ابوعبدالله صوفی همدانی.

جاوجرد. (اِخ) آبادی است از شق میلاذجرد. (ازتاریخ قم ص ١١٥).

جاوجو. [وَ] (اِ) از اتباع است. مکان، جای.

جاود. [وِ] (ص) مخفف جاوید است که بمعنی همیشه و دایم باشد. (برهان). همیشه، همواره، دایم، باقی، پیوسته (آنندراج). جاوید. (ناظم الاطباء). جاودان، جاودانه، جاوید، جاویدان. (آنندراج) رجوع بکلمات فوق شود.

جاودار. (اِ) نوعی گندم وحشی. چاودار. رجوع به چاودار درهمین لغت‌نامه شود.

جاودان. [وِ] (ص، ق قید) مخفف جاویدان است. (برهان). همیشه، دایم. (برهان، آنندراج). همواره، باقی، پیوسته. (آنندراج). همیشگی. (شرفنامه) جاوید، جاویدان، جاودانه. (آنندراج، انجمن آرا). رجوع بکلمات فوق شود. مؤبد، ابدی، پاینده، مخلد، خالد، جاودانی، پایدار (١):

همه نیکوی پیشه کن گر توان
که بر کس نماند جهان جاودان. فردوسی.
چو گشتاسب می‌خورد بر پای خاست
چنین گفت کای شاه باداد وراست
بشاهی نشست تو فرخنده باد
همان جاودان نام تو زنده باد. فردوسی.
که شاه جهان جاودان زنده باد
که ماباز گشتیم پیروز وشاد. فردوسی.
تراجاودان شادمان باد دل
زدرد وزغم گشته آزاد دل. فردوسی.
بشادی زیاد وجز او کس مباد
جهان راجهان‌دار تا جاودان. فرخی.
همی تاجاودان رانام در تازی ابد باشد
ملك محمود را شادی و شاهی جاودان باشد.
فرخی (بنقل آنندراج).
دراین فانی اگر نیکی گزینی
ازاین فانی برآید جاودانت.
ناصرخسرو.
سخنگوی جان جاودان بودنی است
نه گیرد تباهی نه فرسودنی است.
اسدی.
بدست آور از آب حیوان نشان
بخور زوو پس شادزی جاودان.
اسدی.
بادچون جان جاودان عمرش که من
جان براو هم جاودان خواهم فشاند.
خاقانی.
تاطراز ملك رانام است نامش بادو بس
برطراز ملك نقش جاودان انگیخته.
خاقانی.
خفته بودم همتم بیدار کرد
این ریاضت جاودان خواهم گزید.
خاقانی.
نیست جهانم بکار بی‌در میمون تو
ور بودم فی المثل عمر دراو جاودان.
خاقانی.
بردیدهٔ خویش چون کبوتر
جز نام تو جاودان مبینام.
خاقانی.
ندارد جاودان طالع یکی خوی
نماند آب دایم در یکی جوی.
نظامی.
تودایم مان که صحبت جاودان نیست
من ارمانم و گر نه باك از آن نیست.
نظامی.
تابتوانی خسته مگردان کسرا
بر آتش خشم خویش منشان کسرا
گر راحت جاودان طمع میداری
میرنج همیشه و مرنجان کسرا.
عطار.
فقر از این رو فخر آمد جاودان
که بتقوی ماند دست نارسان.
(مثنوی مولوی).

(١) Eternel.

زانکه از عمر جاودان باپیر
باجوانیش یك نفس خوشتر .
ابن یمین .

جاودان قصر تعالیت چنان باد که مرغ
نتواند که بر آن جای کند غیر همای .
سعدی .

وصال اوزعمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به .
حافظ .

دلادایم گدای کوی اوباش
بحکم آنکه دولت جاودان به .
حافظ .

|| اصطلاح فلسفی. اسپینوزا (۱) درمیان فلاسفهٔ قائل به ماوراء الطبیعه بصورت قاطعی اندیشهٔ « جاودانی » (۲) رابه اندیشهٔ « وجود مطلق » (۳) یا « کون جامع » (٤) که خود بااندیشهٔ « خدا » مربوط است پیوسته می‌داند. بنظر او کون جامع فارغ وخارج اززمان میباشد و « جاودانی » مظهریست از مظاهر « مدت » (٥). جهان اگر بدینصورت نگریسته شود مسألهٔ « جاودانی » قابل بحث است . « فنومنیست های عقل گرای » (٦) چون « رنویه » (۷) معتقدند که جهان رانبایدیك « جاودانی » نامعقول انگاشت. فنومنیست‌های تجربی » (۸) چون « استوارت میل » (۹) معتقدند که فرض یك زمان لایتناهی غیرقابل پذیرش نیست. (ازلاروس) .

|| آن جهان . (شرفنامهٔ منیری) . (برهان) .

جاودان خرد. [ـِ رِ ـَ خِ رَ] (ترکیب اضافی) عقل باقی . (آنندراج ، انجمن آرا) .

جاودان خرد . [رِ خِ رَ] (اِخ) محمد حسین بن خلف تبریزی گوید : نام کتابیست که هوشنگ درعلم حکمت عملی تصنیف کرده بود. (برهان) . کتاب هوشنگ درحکمت عملی. (ناظم الاطباء) . نام کتابی بود ازهوشنگ شاه یزدانی که درحکمت عملی نگاشته بود . گویند او پادشاهی صورت ومعنی داشته. بعقیدهٔ پارسیان پنجاه کتاب آسمانی بروی بیامد و برخی گفته‌اند خود از روی علم وحکمت بنگاشت ، یکی همین جاودان خرد است . دیگر روشنائی جان ـ دیگر هدای فرهنگ ـ دیگر کانون منش ـ دیگر نیکو پند شهان ـ دیگر دلگشای خردمندان واین کتابها بس محترم و عزیز بودند. چون اسکندر یونانی بردارا غالب شد گنجهای صوری ومعنوی چندین سالهٔ ایران را که کنوز حکمت بود بمصر ویونان حمل ونقل کرد وحکمای یونان ازحکمتهای ایرانی بهره‌یاب شدند. علوم در آنجا رونق یافت وازایران برافتاد وهمچنین درزمان عمربن الخطاب رضی‌الله عنه نیز پیروان او هر چه کتاب درایران دیدند بسوزانیدند و علوم پسندیده که چندین هزار سال در دولت پادشاهان ایران بدست آمده بود بکلی از میان برفت. گویند برگی چنداز کتاب هدای فرهنگ بدست شیخ شهاب الدین یحیی مشهور بشیخ اشراق وشیخ مقتول خواهرزادهٔ سهروردی افتاده بدان عمل میکرد و گاهی علوم غریبه از وی بظهور میرسد. کتاب جاودان خرد بسیار مطبوع انوشیروان افتاده بوداوراق اورا درشکم آهوی زرین نهفته در قصر مداین بزیر زمین پنهان داشت. رای هندوستان که معاصر انوشیروان ومردی حکمت دوست بوده ازآن کتاب سراغی یافته ذوبان نام دانائی رابخدمت اوفرستاده خدمات لائقه بجای آورد گاه رجوع پادشاه بوی گفت هرحاجتی داری بخواه عرض کرد شنیده‌ام درایوان مداین گنجی است ازپادشاه عهد تمنی کرده‌ام که مرا بهروز آن رخصت دهد تابحضرت آورم بعداز اذن با چندتن از کسان پادشاه بآن محل رفتند زمین را شکافته آهوی زرین را بنزد شاه آوردند پس از گشادن قفل درشکم آن ورقی چند سوده واندك فرسوده پیدا شد. ذوبان عرض کرد که این کتاب جاودان خرد هوشنگ است وبیست ورق ازآن نامه که چهارصدورق بوده بزبان فارسی ترجمه کرده بمأمون داد (؟) وآن حکمت عملیات بوده وباقی را برد وبعضی از عبارات جاودان خرد دربعضی از نامها از قبیل کتب حکمت وتواریخ مسطور است . (آنندراج ، انجمن آرا) .

صاحب ذریعه آرد : کتابیست شامل پندها وآداب واخلاق ازنوشته‌های حکیمان ایران پیش از اسلام و گاهی بهوشنگ پادشاه یاحکیمان همزمان وی نسبت داده شده ودر خزانهٔ آنان بودتازمان مأمون که بنابروایات وزیر وی حسن بن سهل آنکتاب را تلخیص و بعربی ترجمه کردو بنام « الملخص لجاویدان خرد » نامید ، سپس شیخ ابوعلی احمدبن محمدبن یعقوب بن مسکویه این تلخیص رابفارسی ترجمه کرد وآنرا بهمان نام اول « جاویدان خرد » نامید ... (ازالذریعه ج ٥) .

متن عربی آن در « اعیان الشیعه ج ۱۰ ص ۱۳۹-۲۰۳ » چاپ شده. عبدالرحمان بدوی نیز آنرا بنام « الحکمة الخالدة » در مصر چاپ وپخش کرده است. لیکن ازفارسی منسوب به مسکویه منقول در ذریعه نسخهٔ در دست نیست وفقط شخصی بنام محمدحسین ابن شمس الدین در ١٠٦٥ ق. آنرا برای پادشاه هند بفارسی ترجمه کرده ومطالبی که شایدمربوط بفرقهٔ آذر کیوان باشد برآن افزوده است. این ترجمهٔ فارسی در تهران (١٢٩٦-٩٥ ق) بنام ناصرالدین شاه قاجار و بدستور مظلوم مسافر مانکجی لیمجی هوشنگ هاتر ـ یزدانی ملقب بدرویش فانی چاپ شده است. رجوع به برهان قاطع مصحح دکتر معین و ذریعه ج ٥ ص ۷۹ وفهرست کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات ص ۱۵۲ وفهرست مجلس ۱ ۳ ص ۷۳ شود .

جاودان زی. (جملهٔ فعلیه) جاویدزندگی کن. جاودان بمان ! || (ن ف مرخم) جاوید زیست کننده ، مؤبد.

جاودان سرای. [ـِ وِ سَ] (اِ) بهشت. (ناظم الاطباء) .

جاودان شدن. [ـِ وِ شُ دَ] (مص مرکب) همیشگی بودن، خلود [خُ] اخلاد [اِ] .

جاودان کبیر. [ـِ وِ نِ كَ] (اِخ) (۱۰) جاودان نامه سومین اثر فضل‌الله حروفی است واز کتب مقدسهٔ حروفیه بشمار است . رجوع بهمین لغت نامه حرف ح ص ٤۸٥ ستون سوم شود . دراین کتاب که بلهجهٔ استرآبادی است لغات محلی بسیارموجوداست که برخی از آنها درذیل ذکر میگردد :

آمی بو. آمده بود .
آمین. آمدن .
آو. آب .
آوی. آبی .
آوین. آوردن .
آینه. آدینه .
اَ . آن . این
از اونه . ازاوست .
اژر . ازاین رو .
اژرا . ازیرا .
اَژهَ . ازآن .
اسپید . سفید .
اکه . اینکه . اگر .
اکی . کرد .
ال ص من م ، الصلوة خیرمن النوم
امیّ ، امیّ بودن پیغمبر یعنی منسوب بودن اوبامّ الکتاب یعنی سورهٔ الحمداست و« ی » در امیّ یاء نسبت است .
اَو آب
انداتن . انداختن .
اُویَ . این است . اوست .
ببو . بشود .
ببی . ببود = شد .
بتاشند . بتراشند .
بخوازه . بخواهد .
براه . برای .
براا که . برای اینکه .
بره . براین . برآن .
بزان . بدان .
بصرا . بصورت .
بکاردنه . بگرداند .
بکی . کنی ـ بکرد .

(۱) Spinoza . (۲) Etérnité . (۳) Etre absolu. (٤) Substance. (٥) Durée.
(٦) Phénoménisme rationaliste . (۷) Renouvier . (۸) Phenoménisme empiriste. (۹) Stuart Mill .
(۱۰) از نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف.

بند . بُوَند . باشند .
بو . هست .
بوُ . بدُو . باُو .
بیبو . بشد .شد .
بیر . پدر .
بیست‌وهشت . مجموع جمل اذان صبح است
که هفده است وقامت که یازده
است ونیز مجموع ۱۷ رکعت
نماز است با ۱۱ رکعت نماز
شب حضرت رسالت که از
عایشه منقول است وعدد منازل
قمر است .
بیشتند . بایستند .
بیشتی . بایستد .
بیکرند . بکنند .
بین . بودن .
بینَ . بُردن .
بنیکوکن . به‌نیکوکردن .
بینیکوساتن . بی‌نیکوساختن.
یازده . همهٔ اذانهاست مگر اذان صبح که
(۱۷) رکعت است .
پنجاه . عدد حروف عربی بضمیمهٔ نقطه‌های
آنست (فرض علی خمسون صلوة
فی کل یوم ولیلة. حدیث) .
تم . تعالی .
جَن . زن .
جوا . جدا .
جه . دَرَجهَ .
چهارده . عدد حروف طه است .
چی . چیز .
حضرت . خدا .
حم . حامیم .
ح . حا
خنان . آنان .ایشان .
خنانه . آنهارا .
خو . خود . تو. او .
خو . خواب .
خوا . خدایتعالی .
خوازه . خواهد .
خوشتنه . خویشتن‌را .
خونان . آنان .ایشان ،
خوند . خویشند = خویشتن‌اند .
خوین . ش مفعولی .
خوین . خاکه .
دَ . آدم .دحیهٔ کلبی .
دبو . بود .
درآ . درآید .
دروجه . دریچه .
دره . دراین .
دشی . دَرشود.
دقه . دقیقه .
دیامی . درآمد .
دیرَ . دیگر .
دیران .دیگران .
دیم . وَجه .روی .

زوان . زبان .
ژا . ژ .
ساتن . ساختن .
ساتی . ساخته .
ش . عَرش .شَکل .
ش‌س . قسمتهای فلك‌البروج .
شو . شب .
شوَن . شُدن .
صَ . نماز . صلوة .
صر . صورت .
صَ . صورت .
طط . قطط .
علمـآ . علمَ آدم الاسماء .
عث . علیه‌السلام . محمد .
عیـه . عایشه .
ق . حوّا اُمّ .
قطط . شدیدالجعوده .
ك . كلمه .
كت . رکعت.
کیتید . نویسند .
کُن . ۹ (کاف) (حروف ونقطه ٤) نون
(حروف ونقطه ٥)
کو . آنجا ؟
کی . کرد. کند.
کینَ . کَردَن.
کا . گ.
گوشتمند . مجسم .
احد . الحمد. الف‌لام میم .
مار . مادر .
ماران . مادران.
مایه . ماده .
مر . امرد .
مرطط . امرد قطط .
مصابیح . ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح
وحفظناها من کل شیطان رجیم .
مکره . می کند .
موا. میگوید.
موبند. میگویند.
نزانه. نداند.
نشه بین. نشود بودن.
نی. نیست . این.
نیبره، نَبَرد.
نیتان. نتوان.
نبخوانه. نخواند.
نیزانه . ندانندش .ندانند.
نیرسه. نرسد.
نیشه ،نشود . نمیشود.
واتی . گفت وگوید.
واتی . گوید = گفت.
وادیامی. بدرآمد.
واره . گوید .
وانگ. بانگ. .
وجه ۱٤۰.
وراسه . برآید.

وریریدن . برخاستن.
وم. والسلام .
ونان . نهند .
وینه . بیند .
وینی . انف . بینی.
وینی. به‌بینی.
هاده . بدهد.
هادی. بدهی.
هدی. دهد.
هفتادوهفت ۱۷ اذان صبح + ۱۵ ظهر +
۱۵ عصر + ۱۵ مغرب + ۱۵ عشاءآخر است
و مجموع حروف مقطعهٔ قرآن مکرر و
غیرمکرر (مجموع جمل)
همازن } همچنان . همچنانکه .
همازن }
همیاسه. همی‌آید.
هی . یك .
هی . ها .
هیاره . یك بار.
هیتن . یك تن. کسی.
ی . حرف
یا . .را
یازده . کلمات اقامت است(۲ الله‌اکبر،
۱ اشهد ان لااله الاالله، ۱ اشهدان محمداً
رسول الله، ۱ حی علی الصلاح، ۲ قدقامت
الصلوة، ۲ الله‌اکبر ۱ لااله الاالله)
یه . ۱۱ = انی رایت‌احدعشر کوکباً.
ورجوع بمادهٔ ذیل شود .

جاودان کردن. [ِ وِكَ دَ](مص مرکب) ابدی ساختن . تخلید[تَ] (زمخشری). تأبید [تَ] .

جاودانگی . [ِ نِ](حامص) جاودانه بودن || (اِ) خلد . (دهار) .

جاودان‌نامه . [ِ مَ] (ِ اِخ) یاجاودان کبیر . یکی ازتألیفات فضل الله حروفی است رجوع به حروفیان درهمین لغتنامه ص ٤٨٥ ستون سوم وجاودان کبیر شود .

جاودانه . [ِ نَ] (حامص) همیشه (شرفنامهٔ منیری). مخفف جاویدانه است که دائم وهمیشه واید باشد . (برهان) درپهلوی جاویتانك (۱) . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .همواره، دائم ، باقی،پیوسته. (آنندراج ، انجمن آرا) . جاود ،جاودان، جاوید ، جاویدان . (از آنندراج و انجمن آرا) . دائمی ، سرمدی ، ابدی ، مؤبد، خالد. (ربنجنی)، باقی ، مخلد، آبد [ِ ب] (منتهی الارب) :

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریك بودی جاودانه . شهید بلخی.
اگر مرد گنجی وگر مرد رنج
نه رنجت بودجاودانه،نه گنج . فردوسی.
بیزدان چنین گفت کای رهنمای
همیشه تونی جاودانه بجای . فردوسی .

(1) Jâvitânak .

کس اندر جهان جاودانه نماند
زگردون مرا خود بهانه نماند.
فردوسی.
اگر جاودانه نمانی بجای
همان نام بهزین سپنجی سرای.
فردوسی.
جاودانه بجای خواهد بود
همچنین شهر گیروقلعه‌ستان.
فرخی.
عید فرخ باد بر شاه جهان
جاودانه شادمان و کامران.
فرخی.
اگر آن شاه جاودانه نزیست
این خداوند جاودانه زیاد.
فرخی.
ابرهه بسوی نجاشی نامه کرد که بعرب اندر بمکه یکی خانه است و گویند خانهٔ خدای است و مردمان آنجا حج کنند و گرد آن طواف کنند و این کلیسیا که من کردم از آن صدهزار بار نیکوتر است و من نیز اهل یمن را بفرمایم تا این کلیسیا را حج کنند و عرب را بفرمایم تا حج خویش از آن خانه اندر آرند تا فخر آن جاودانه ملک را بود نجاشی بدین سخن شاد شد (ترجمهٔ طبری بلعمی).
هیچ کس را از مخلوقات بقاء جاودانه و عمر بی کرانه مسلم نیست (قصص الانبیاء ص ۲۳۹).
همواره باش مهتر و میباش جاودان
مه باش جاودانه و همواره باش حی.
منوچهری.
سبوی بگزین تا گردی از مکاره دور
برو بر آن ره تا جاودانه شاد بوی.
منوچهری.
اگر پیری بماندی جاودانه
چه انده بودی از هجر جوانی.
مسعودسعد.
توجاودانه بادی و برتخت مملکت
بزم توخلد وقصر تو دارالقرار باد.
مسعودسعد.
چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت
کشاه عادل در ملک جاودانه زیاد.
مسعودسعد.
تنت همچون گورخاکست ای پسر مپسند هیچ
جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر.
ناصر خسرو.
چوخانه بماند و برفتند ایشان
نخواهی توماندن همی جاودانه.
ناصرخسرو.
آنست کمانش کنونش اینست
او راوطن و جای جاودانه.
ناصرخسرو.
زما ماند در این گیتی فسانه
در آن گیتی جزای جاودانه.
(ویس ورامین).

جهان اینکار دارد جاودانه
خوشی برد بشمشیر زمانه.
(ویس ورامین).
جهان جاودانه نماند بکس
همین جاودان نام نیک است و بس.
اسدی.
گرنقش توازمیانه برخاست
اندوه توجاودانه برجاست.
نظامی.
وآن جان که لب تواش خزانه است
گنجینهٔ عمر جاودانه است.
نظامی.
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
گرش بودی اساس جاودانه.
نظامی.
زبان بگشاد و میگفت اینزمانه
شب است این یا بلائی جاودانه.
نظامی.
جاودان باد کاعتماد جهان
همه برعمر جاودانهٔ اواست.
خاقانی.
هفتصدهزار سال بطاعت گذاشتم
امید من زخلق برین جاودانه بود.
خاقانی.
برسر روزی ارچه در خوابم
من غم خواب جاودانه خورم.
خاقانی.
دیرزی درنشاط ولهو ولعب
دیرزی دیر جاودانه، ممیر.
سوزنی.
صلتی جاودانه بخشیدی
ایزدت ملک جاودان بخشاد.
ترکیبات :
|| جاودانه شدن ؛ ابود [اُ]. (منتهی الارب).
|| جاودانه کردن ؛ تأبید [تَ]. (منتهی الارب). تخلید. (دهار).
جاودانی. [وِ] (حامص) ابدی، سرمدی، همیشگی، خالد، مخلد، مؤبد، دائمی، جاوید :
چنین است رسم سرای سپنج
نمانی در او جاودانی مرنج.
فردوسی.
خرد زندهٔ جاودانی شناس
خرد مایهٔ زندگانی شناس.
فردوسی.
و هر کس از این درخت بخورد جاودانی در بهشت ماند. (قصص الانبیاء ص ۱۹).
رئیس مؤبد علی محمد
کز ایزد بقا خواهمش جاودانی.
منوچهری.

ادبار من از شود نهانی
اقبال تو باد جاودانی.
نظامی.
مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی آستانش.
نظامی.
مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست (۱)
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست.
سعدی.
جاور. (اِ خ) قریه‌ایست از قرای زنجان رود خمسه خالصه و تیول مظفرالملک میباشد. هوایش گرمسیر و محصولش هم دیمی و هم آبی از رودخانهٔ زنجان رود مشروب میشود. صیفی کاری هم در آن مینمایند. (مرآت البلدان ج۴ ص ۱۳۱).
جاور. [وَ] (اِ) (۲) بمعنی حال باشد. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). چنانکه اگر گویند: «چه جاورداری؟» مراد آن باشد که چه حال داری ؟ (برهان، آنندراج، انجمن آرا). || بمعنی خداوند جا و مکان نیز آمده است. (آنندراج). (انجمن آراء). جمع جاوران. (آنندراج، انجمن آرا).
جاورتن. [وَ تَ] (اِ خ) دهی است از دهستان کهنهٔ بخش جغتای شهرستان سبزوار در ۳۶ هزارگزی باختر جغتای، سر راه مالرو عمومی شریف آباد واقع شده و محلی است کوهستانی و معتدل ۱۸۰ تن سکنه دارد و بزبان فارسی کردی تکلم کنند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات آنجا غلات، زیره، کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
جاورچی. [وَ] (اِ خ) وی یکی ازمقربان امیرحسین ابن میرمسلا و پدر امیر مؤیدارلات است. (از حبیب السیر چاپ خیام ج۳ ص ۴۱۵).
جاورد. [وَ] (اِ) خاری باشد سفید رنگ. (شرفنامهٔ منیری، برهان، آنندراج). جاوز، بعربی ثغام [ثُ]. (برهان، شرفنامهٔ منیری، آنندراج)، سپیدخار، درمنهٔ سپید. رجوع به جاوزد شود.
جاورد. (اِ خ) از رستاق خوی. (از تاریخ قم ص ۱۱۸ در نسخهٔ اصلی «فاورد» است).
جاورده. [وَ دِ] (اِ خ) دهی است از دهستان طیبی سر حدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، در ۷ هزارگزی جنوب خاوری قلعهٔ رئیسی و مرکز دهستان است. محلی کوهستانی و سردسیر و مالاریائی است ۶۵ تن سکنه دارد و زبان آنان لری فارسی است و آب آن از چشمه تأمین میشود.

(۱) اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست. ن.ل.
(۲) پهلوی Jâwar یا Jâr (مدت، دفعه)، کردی Jâr. اما این کلمه در دساتیر بمعنی حال و خداوند مکان استعمال شده (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

محصول آن غلات، برنج، پشم ولبنیات است. شغل اهالی زراعت و حشم داری و صنایع دستی وپارچه بافی است. راه آنجا مالرو و ساکنین از طایفهٔ طیبی می باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

جاورده. [وِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان است. در ۷ هزار گزجنوب خاوری قلعه‌رئیسی واقع شده‌ومر کزدهستان است. محلی است کوهستانی و سردسیر ومالاریایی. ۶۵ تن‌سکنه دارد وزبان آنان لری وفارسی است آب ازچشمه تأمین‌میشود و محصول آنجاغلات ؛ برنج ،پشم ولبنیات وشغل اهالی زراعت‌وحشم‌داری است. صنایع دستی ؛ قالی‌وپارچه بافی و راه مالرواست. ساکنین ازطایفهٔ‌طیبی‌هستند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

جاورس. [وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان‌اسفندقه‌بخش ساردوئیه‌شهرستان جیرفت. در ۱۲۰ هزار گزی‌جنوب‌ساردوئیه و ۱۰ هزار گزی شمال‌راه فرعی بافت‌جیرفت واقع شده و ۴ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸)

جاورس. [و](اِخ) قریه‌ایست از قرای بلوك عورفان‌از بلوكات هرات‌درشمال رود هری‌رود واقع ومتصل ببلوك انجیل.

خیابانی درآن حدوداست که‌مقابر بزرگان در آن بسیار است (ازمرآت‌البلدان ج۴ ص ۱۳۱).

جاورس. [وَ] (اِ) نوعی از غله‌باشد. (آنندراج). معرب گاورس. (آنندراج، غیاث اللغات) گاورس (مهذب الاسماء). معرب گاورس‌است که ارزن باشد. (منتهی الارب) معرب گاورس (۱) وآن غیر ارزن است که ذرت باشد. (یاد داشت مؤلف) جاورش کنخرس. رجوع‌به لکلرك درشرح کلمهٔ‌عشرق‌ورجوع‌به جاورش شود.

وآن‌سه‌نوعست‌یکنوع‌دخن گویندوبپارسی‌ارزن گویند بشیرازی‌الم ویکنوع جاورس‌هندی خوانند وآن ذرتست و بپارسی گاورس و بشیرازی‌کال خوانند وطبیعت‌آن‌سرد است در اول،خشك‌است درسیم لطیف‌بود درهمهٔ حالها بهتراز ارزن‌بودو گویند سردوخشك است درسیم وقابض بود ومجفف بغیرلذع، شکم بیندوبول‌راند، خون بد ازوی‌متولد شود ودیرهضم شود و غذائی اندك‌تر از مجموع حبوب دهد که از ایشان نان‌پزند و بچه بیندازند ومصلح وی‌آنست که‌باشیرتازه پزند وباآب‌سبوس وروغن‌بادام‌یاروغن‌گاویا روغن کنجدوحلوای‌چرب ازپس‌آن‌خورندو بدل‌وی‌در شکم‌بستن برنج بود. (اختیارات بدیعی). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و بحرالجواهر و نزهةالقلوب وتذکرهٔ ضریر انطاکی شود: جریبی‌ازجاورس‌درهمهٔ‌رساتیق قم‌چهارده‌درهم (تاریخ قم ص ۱۱۲).

جاورسان. [وِ] (اِخ) قریه‌ایست به‌ری. (منتهی‌الارب).

جاورسان. [وَ] (اِخ) قریه یامحله ایست به همدان. (معجم‌البلدان). (مراصدالاطلاع)ورجوع به‌مرآت‌البلدان ج۴ شود.

جاورسانی. [وَ] (اِخ) محمدبن بکربن محمدبن منذر مکنی به ابوجعفر وملقب بجاورسانی است ،دربخارا میزیست وزاهد وپاکدامن بود. وبسیارنمازمیگزارد ونیکو عبادت‌میکرد. ازحفظ حدیث‌میگفت واز ابویحیی حمانی‌وابواسامةوحسین‌بن علی جعفی وسعدبن عامرضبعی‌روایت داردو ابو محمدبن جلیل واسحاق‌بن احمدبن خلف بخاریان ازوی‌روایت کنند وبسال ۲۴۸ در آمل‌جیحون‌در گذشت. (ازانساب‌سمعانی).

جاورسجین. [وَ سِ](اِخ) دهی‌است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان و در ۲۱ هزار گزی جنوب‌خاوری قصبهٔ رزن در کناررامالرو پیله‌کان‌به‌قره‌قیه واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر ومالاریائی است و۱۱۸ تن‌سکنه‌داردو آب آن‌ازرودخانه‌تأمین‌میشودومحصول آن‌غلات، حبوبات،صیفی ولبنیات‌است. شغل‌اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است وصنایع‌دستی‌زنان قالی بافی است وراه آن مالرومی‌باشد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵).

جاورسه. [وَ سَ] (اِخ) قریه‌ایست درسه‌فرسخی‌مرو. (معجم‌البلدان).(مراصد-الاطلاع).

جاورس‌هندی. [وَ سِ هِ](امنسوب) ذرت‌است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). رجوع‌به ذرت شود.

جاورسی. [وَ] (اِ) منسوب به قریهٔ جاورسه که قریه ایست درسه فرسخی‌مرو. (ازانساب‌سمعانی).

جاورسی. [وَ] (اِخ)عبدالله‌بن بریده که منسوب به جاورسه است. (انساب - سمعانی).

جاورسیان. [وَ](اِخ)دهی جزءدهستان‌شراء علیابخش‌وخس‌شهرستان‌اراك‌است. در ۶۰ هزار گزی جنوب کمیجان و ۴۰ هزار گزی راه مالرو عمومی‌واقع‌شده‌ومحلی کوهستانی است. دارای ۱۰۱۲ تن سکنه است که‌شیعی مذهب وفارسی زبانند وآب آنجاازرودخانهٔ شراءتأمین‌میشودومحصول آن‌غلات، قلمستان و کشمش است‌شغل اهالی‌زراعت‌و گله‌داری وقالیچه‌بافی‌است. راه آنجامالرو وازپل‌دوآب اتومبیل‌میرود. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۲).

جاورسینه. [وَ] (اِخ)دهی‌ازدهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. است در ۱۵ هزار گزی‌باختر کنگاورو۷هزار گزی شمال‌شوسهٔ کنگاور به کرمانشاهان واقع شده ومحلی کوهستانی وسردسیراست. سکنهٔ آن ۱۰۰۵ تن‌وآب آنجا ازقنات‌تأمین میشود ومحصول آن‌غلات دیمی‌وشغل‌اهالی‌زراعت و راه‌مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۵).

جاورسیه. [وَ یَ] (اِ) دانه‌های کوچك ریشداریست که‌بیخ آنها سرخ‌باشد واغلب سوزش وزنندگی سخت نیز با آن توأم است وورم وسیلان چرك‌نیزداردوآن از اصناف بیماری غله است. (از بحر - الجواهر) ؛ گاورسین.

نام بثوری‌باشد ومقرح‌باسرسپید وبیخ‌سرخ و گاه‌باشد که‌سوزشی‌بسیاروسیلان ریم‌سخت داردوآن گونهٔ‌ازنمله باشد. (بحرالجواهر) : برعظام سمسمانیه وع ل جاورسیه بارچندین عدس شرح‌بنگارد. (درهٔ نادره‌مصحح سید جعفرشهیدی‌ص۸۸).

جاورسیه. [وَ یَ] (ع اِ) ماریست‌لون او بزردی همچون‌لون گاورس‌است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جاورش. [وَ] جاورس · (دزی‌ج۱) رجوع به‌جاورس شود.

جاور کردن. [وَ كَ دَ] (مص‌مرکب) بمعنی تغییروتبدیل دادن باشد. (برهان). از دساتیر «فرهنگ‌دساتیر۲۴۱» . (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

جاور گرد. [وَ گَ] (مص‌مرخم) از حالی بحالی گشتن‌را گویند. (آنندراج). (انجمن‌آرا). ظاهراً ازجاور کردن‌برساختهٔ دساتیراست سخته اند. رجوع‌به‌جاور کردن شود.

جاوری. [وَ] (ع ا) عسل اللبنی ، میعه ، لبان جائی (جاوی) ، بخور جاوی ، حسن‌لبه ،عسلبند ،جاوی(۱). ||جاوری بری؛ جاوری وحشی ، جاوری‌بیابانی.

جاوزد. [وَ] (اِ) بروزن ومعنای‌جاورد است (برهان). خارسفید. (برهان). (شرفنامهٔ منیری ، آنندراج). رجوع به جاورد شود(۲).

جاوزهرج. [زَ رَ] (اِ) گاوزهره‌را گویند وآن حجرالبقر است. (ازاختیارات بدیعی). حجرالبقراست که به‌فارسی گاوزهره گویندجهت آنکه‌درزهرهٔ اوتکون‌می‌یابد. (فهرست‌مخزن‌الادویه).

جاوزین. (اِ خ) حجرالبقر است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) جاوزهرج. رجوع به جاوزهرج شود.

جاوش. [وِ] (اِ) چوبی‌است که‌ماست بدان زنند تاماسکه‌شود.

جاوش. (معرب اِ) چاوش ، رجوع به چاوش و چاووش(۳) شود.

---

(۱) Benjoin.

(۲) بدیهی‌است که‌یکی ازاین‌دوتصحیف‌دیگریست‌وجاورد صحیح‌می نماید.

|| الای جاوش (۱) مأمور دولت که کاراو اطلاع دادن از اعلان جنگ و رساندن پیغامها وغیره بود و شخص او از تعرض مصون بود. جارچی باشی. (ازدزی) ورجوع به چاوش چاووش شود.

جاوشیر. (اِ) (۲) صمغی باشد دوایی ومعرب گاوشیر است که همان صمغ باشد. (برهان). (آنندراج). گاوشیر، چاوشیر، عطری که باصمغ جاوشیر درست کنند. (از فرهنگ نفیسی). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بپارسی جواشیر خوانند و گاو شیر خوانند وبشیرازی جاخوشی گویند وآن صمغ درختیست که ساق کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجیر ماند گودتر و کوچکتر و گویند ورق آن بورق زیتون ماند وقول اول اصح است که برگ آن گود است و برگ زیتون دراز است وساق وی مانند خیار رو کشیده بود و گل وی زرد رنگ بود وتخم وی خوشبوی وتیز وصمغ از وی چنان گیرند که ساق وی را شق کنند تا صمغ بیرون آید وبهترین آن آن بود که بلون زعفران وتازه وتیز بود و بوی تیز دارد وزرد بود ودر آب زود حل شود واول که از ساق بیرون آید سفید رنگ بود وغش آن باشق و موم کنند و طبیعت جاوشیر گرم وخشك بود، و گویند در دویم، وچون خشك شود زرد گردد و چون بآب گدازند برنگ شیر شود و اگر سیاه رنگ بود مغشوش گردد. جالینوس گوید: گرمست درسیم وخشك است دردویم. عرق النساء ودرد زانو و مفاصل سروطلا کردن سود دهد. وبردندان کرمخورده نهند دردساکن گرداند وصداع وصرع رانافع بود ودرچشم کشیدن جلادهد وچشم را روشن گرداند و استسقاء وچکیدن گمیز وصلابت زخم رانافع بود، چون باعسل بگدازند وزن بخود برگیرد حیض براند وبچه بکشد وبیندازد و جرب مثانه وبرذات الجنب ضماد کردن نافع بود، باموبز برنقرس ضماد کردن سودمند بود وقولنج را نافع بود و گزندگی جانوران وسرفهٔ کهن که در خلط غلیظ لزج بود سود دهد وبیخ درخت وی چون بخراشند وزن بخود برگیرد بچه بیندازد وثمرهٔ وی چون باافسنتین بیاشامند حیض براند واگر ازراوند بیاشامند گزندگی جانوران را نافع بود واگر باشراب بیاشامند دردرحم که سبب آن اختناق بود سودمند بود ومقدار شربتی از وی مابین نیم مثقال تایك مثقال بود بعد از آنکه در مطبوخ جوشانیده باشند وابن جزله گوید اگر بچهٔ سه ماهه یاچهارماهه بود در شکم بمیرد وقتیکه از وی جاوشیر بسازند وبخود برگیرند زود بیفتد وجهت صرع ام الصبیان نافع بود و وی مضر بود باعصاب صعبع و انثیین و مصلح وی مرماخور بود وبدل وی سکنجبین بود و رازی گوید ظن وی لبن التین بود بوزن آن وابن جزله گوید بدل آن بوزن آن قنه و گویند یك وزن نیم آن قنه است و گویند بدل آن دووزن آن صمغ زیتون بود وشیخ الرئیس گوید ظن من آنست که اشق نزدیك است بآن. (اختیارات بدیعی) ورجوع به ترجمهٔ صیدنه و تذکرهٔ ضریر انطاکی و بحر الجواهر وتحفهٔ حکیم مؤمن ودزی و ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۰ ونزهة القلوب بخش نباتات شود.

جاول. [وُ] (اِ) بهندی اسم ارز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جاولی. [وُ] (اِخ) جلال الدولة اتابك یکی از امرای عهد سلجوقی. رجوع به چاولی رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۴۷ و ۴۶۶ و ۴۶۷ و به چاولی ۴۸۱ (در چاولی بنقل از بعض مآخذ لقب او فخر الدوله آمده). دراین لغتنامه شود.

جاولی. [وُ] (اِخ) امیر علم الدین سنجر بن عبدالله یکی از سرداران مصری که هزار تن تحت فرمان داشت. مسند شافعی را از ابن دانیال روایت کرد وشرحی بر آن نوشت که در آن شرح رافعی و شرح ابن الاثیر را با هم جمع کرد. ونیز کتاب الام شافعی را مرتب ساخت وعسجدی وابن رافع از وی روایت کنند. در رمضان هفتصد وچهل وپنج در گذشت. (از حسن المحاضرة فی احوال المصر و القاهره ص ۱۸۰).

جاولی جاندار. (اِخ) رجوع به جاولی و چاولی دراین لغتنامه ورجوع به اخبار الدولة السلجوقیه ص ۸۱، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۷ شود.

جاون. (اِ) لغتی است درهاون. (یادداشت بخط مؤلف). ابدال (ه) به (ج): جوفن، جوغن.

جاوند. [وَ] (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ زلقی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

جاون کث. (اِخ) (۳) نام دیگر تنکت برد. وآن نام یك حصن افسانه ایست که گویند راون شیطان هنگامیکه زن رام بن دشرت را ربوده بود، در آنجا متحصن شد. (از تحقیق ماللهند ص ۱۵۸).

جاونی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار ودر نود و نه هزار گزی شمال باختری لنگه و پنجهزار گزی شوسهٔ سابق بوشهر بلنگه است. این ده در دامنه واقع شده ومحلی است گرمسیر ومالاریائی وصدوهفده تن سکنه دارد که بزبان عربی وفارسی محلی سخن گویند. آب از چاه وباران تأمین میشود. محصول آنجا غلات، خرما وصیفی وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جاووش. (اِ) رجوع به چاوش وچاووش وجاوش شود.

جاوه. [وَ] (اِ) اندرون دهان. (برهان). (آنندراج). || جانوری باشد گزنده وبسیار کوچك. (برهان، آنندراج).

جاوه. [وَ] (اِخ) (۴) نام ولایتی است از دریابار. (شرفنامهٔ منیری). (برهان). (آنندراج). جزیرهٔ بزرگی در بحر الجزائر سوند که دارای ۴۰۰۰۰۰۰۰ تن جمعیت است و مهاجرین هولاند در آنجا بسیارند ودارای چند کوه آتشفشان میباشد وقهوه وادویهٔ بسیاری از آنجا بخارج حمل میشود. (از ناظم الاطباء). نام جزیره‌ای به اقیانوس هند. مؤلف الموسوعة العربیه آرد: بزرگترین ومعتبرترین جزیرهٔ اندونزی است بین سوماترا وبالی واقع شده و مساحت آن و جزیرهٔ مادورا رویهم ۵۱۰۳۲ میل مربع است. بین ۴۹ تا ۵۰ ملیون تن سکنه دارد که از نژاد مغول ومسلمانند. دروسط جزیره سلسله جبالی امتداد یافته که درقسمت هائی از آن آتشفشانی وجود دارد. نصف اراضی آن مزروعی و نصف دیگر جنگل است. آب وهوای آن گرم است وبارندگی زیاد میشود وهمین امر سبب شده که کشت وزرع در آنجا مکرر میشود. عمدهٔ زراعت آنجا قهوه، کاکائو، چای، کینا، کائوچو وساج است. مهمترین شهرهای آن جاکارتا (که پایتخت اندونزی است)، سورابایا یا سومارانج باتاویا. تاسال ۱۵۲۰ یك کشور هندی بود ودراین تاریخ حکومت های محلی در آنجا تشکیل شد. سپس کمپانی هند شرقی هلندی بر آنجا دست یافت ودرزمان جنگهای ناپلئون انگلیسها بر آنجا تسلط یافتند ودوباره در ۱۸۱۶ بدست هلندیها افتاد ومردم بومی رانیز دراداره امور شرکت دادند ودر ۱۹۴۲ بدست ژاپنیها افتاد و چون در ۱۹۴۶ هلندیها بازقصد تسلط بر آنجا کردند اهالی مخالفت کرده ومقاومت مسلحانه میکردند واین مبارزه تا ۱۹۴۹ ادامه یافت ومنتهی بتشکیل حکومت جمهوری اندونزی گردید. (از الموسوعة العربیة ص ۲۶۰-۲۶۱). اعراب قدیم وهم اکنون حضرمیها وحجازیها وبعضی از مصریها این نام را برهمهٔ جزایر اندونزی اطلاق کرده ومیکنند. (از هذه هی اندونیا ص ۱۸ چاپ قاهره).

جاوه شیره. [وِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۷۸ هزار گزی جنوب باختری بمپور در کنار شوسهٔ بمپور به چاه بهار واقع شده وسکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

جاوی. (اِخ) نام ولایتی است، درخت عود در مواضعی باشد مثل ولایت سیلان وجاوه وجاوی که غیر جاوه است. (ازفلاحت نامه). در الموسوعة العربیة «جاوی» همان جاوه است.

جاوی. (اِ) زعفران. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جاوی. (ص) منسوب بجاوه، لبان جاوی (۵). بخور جاوی. وآن عطر یا اسانسی است که از

(۱) Héraut. (۲) Opopanax. (۳) Javana _ Kati. (۴) Java. (۵) Encens javanais.

سوماترا میاورندوچون عرب سوماترا راجاوه گویداین گیاه رابنسبت بآن جاوی خواند و بهترین وسفیدترین قسم آن درسوماترابدست میاید. (ازدزی) عسل اللبنی ، میعه ، لبان جائی ، بخورجاوی، حسن لبه ، عسلبند (۱) .

جاوی. (اِ منسوب) منسوب به جاوه ، رجوع به جاوه شود .

جاوی. (اِخ) محمدبن قاضی محمدبن یاسر مکنی به ابوحامد وملقب به جاوی اوراست : السلسل المدخل . (از معجم المطبوعات) .

جاوی. (اِخ) احمدخطیب بن عبداللطیف المنکابادی ملقب به خطیب الجاوی . اوراست :

۱- الجواهر النقیةفی الاعمال الحسبیة. که در سال ۱۳۰۹ با « رسالةالماردینی فی العمل المربع المجیب بها » درحاشیهٔ آن درمطبعة المیمنیه بطبع رسیده است .

۲- الداعی المسموع فی الرد علی من یورث الاخوة واولاد الاخوان مع وجود الاصول والفروع. که درمطبعة المیمنیه بسال ۱۳۰۹ بطبع رسیده است .

۲- روضةالحساب فی علم الحساب که در مطبعة المیمنیه بسال ۱۳۱۰ بطبع رسیده است .(ازمعجم المطبوعات) .

جاوی. (اِخ) عبدالقدوس التوبانی . اوراست :

۱- رسالة تسمی سفینةالنجاة . که در اصول دین ونماز است .

۲- رسالةفی العقائد ، که هردو کتاب دریك مجموعه درمطبعهٔ وهبیه بسال ۱۲۹۲ بطبع رسیده است .(ازمعجم المطبوعات) .

جاوی. (اِخ) محمدبن عمربن عربی بن علی نووی مکنی به ابوعبدالمعطی وملقب به جاوی از علماءقرن چهاردهم هجری است. اوراست :

۱ - الابریزالدانی فی مولد سیدنا محمد السید العدنانی . که بسال ۱۲۹۹ در مصر چاپ سنگی شده است .

۲- بغیةالعوام فی شرح مولد سیدالانام . این کتاب شرحی است برمولد بن الجوزی و بسال ۱۲۹۷ درمصر بچاپ رسیده است .

۳- بهجةالوسائل بشرح المسائل .این کتاب شرحی است بر « الرسالةالجامعه » که از همین مؤلف است ودرحاشیهٔ این کتاب در ۱۳۳٤ در مطبعهٔ یمینیه بچاپ رسیده است .

٤ - ترغیب المشتاقین لبیان منظومةالسید البرزنجی فی مولدسیدالاولین والاخرین.این کتاب دوبار یکی در ۱۲۹۲ در بولاق و دومی در ۱۳۱۱ در مکه بطبع رسیده است .

٥ - التفسیر المنیرلمعالم التنزیل المسفرعن وجوه محاسن التأویل .این کتاب در ۱۳۰٥ درمطبعهٔ عبدالرزاق بطبع رسیده است .

٦- التوشیح علی شرح ابن قاسم الغزی . این کتاب در ۱۳۱٤ دربولاق بطبع رسیده است .

۷- تیجان الدراری، شرح علی رسالةالباجوری. این کتاب دوبار، یکبار در ۱۳۰۱ در مصر وباردیگر در ۱۳۰۹ درمکه بطبع رسیده است .

۸- الثمارالیانعه فی الریاض البدیعة .این کتاب شرحی است بررسالهٔ مختصر شیخ محمد حسب‌الله بنام « الریاض البدیعة فی اصول الدین و بعض فروع الشریعة » این کتاب چهاربار در ۱۲۹۹ درمصرودر ۱۳۰۲ در بولاق ودر ۱۳۰۸ درالمیمنیه ودر ۱۳۲۹ درالجمالیه بطبع رسیده است .

۹- حلیة الصبیان علی فتح الرحمان و آن شرحی است برفتح الرحمان در علم تجوید.

۱۰- الدررالبهیة فی شرح الخصائص النبویة. شرحی است برقصة المعراج برزنجی که در ۱۲۹۸ درمطبعةالشرف بطبع رسیده است .

۱۱- ذریعة الیقین علی ام البراهین .یکبار در ۱۳۰۳ در مطبعهٔ عبدالرزاق ویکبارهم در ۱۳۱۷ درمکه بطبع رسیده است .

۱۲- الرسالة الجامعة بین اصول الدین والفقه و التصوف .

۱۳- سلالم الفضلاء علی المنظومة المسماة هدایةالاذکیاءالی طریق الاولیاء. در ۱۳۱٥ درمکه بطبع رسیده است .

۱٤- سلم المناجاة علی سفینة الصلاة . در ۱۲۹۷ در بولاق ودر ۱۳۰۱ در مصر بطبع رسیده است .

۱٥ - سلوك الجاده علی الرسالة المسماة بلمعةالمفادة فی بیان الجمعة والمعادة. در فقه شافعی است . دوبار در ۱۳۰۰ در مطبعة الوهبیة ودر ۱۳۰۳ در مکه بطبع رسیده است .

۱٦ - شرح علی منظومة الشیخ محمد الدمیاطی فی التوسل باسماءالله الحسنی .این کتاب در ۱۳۰۲ در مطبعة عبدالرزاق بطبع رسیده است .

۱۷ - شرح علی اخص مناسك العلامة الخطیب .

۱۸- العقد الثمین ، شرح منظومة الستین مسئلة المسماة الفتح المبین . این کتاب در ۱۳۰۰ در مطبعة الوهبیة بطبع رسیده است .

۱۹ - عقودالللجین فی بیان حقوق الزوجین. این کتاب سه نوبت در ۱۲۹٦ درمطبعةالوهبیه ودر ۱۲۹۷ درمطبعة الشرف ودر ۱۳۱٦ در مکه بطبع رسیده است .

۲۰ - فتح الصمد العالم علی مولد الشیخ احمدبن القاسم . یکبار در ۱۲۹۲ دربولاق و باردیگر در ۱۳۰٦ درمکه بطبع رسیده است .

۲۱ - فتح غافرالخطیة علی الکواکب الجلیه فی نظم الاجرومیة . در ۱۲۹۸ در بولاق بطبع رسیده است .

۲۲ - فتح المجیب بشرح مختصر الخطیب. این کتاب چندین بار درسالهای ۱۲۷٦ ، ۱۲۹۲، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸ و ۱۳۱٦ بطبع رسیده است .

۲۳ - فتح المجید فی شرح الدرالمجید .در ۱۲۹۸ درمصر بطبع رسیده است .

۲٤- الفصوص الیاقوتیة علی الروضة البهیة فی الابواب التصریفیة ؛ این کتاب در ۱۲۹۹ درمصر بطبع رسیده است .

۲٥ - قامع الطغیان علی منظومة شعب الایمان.این کتاب در ۱۲۹۹ درمصر بچاپ رسیده است .

۲٦- قطرالغیث فی شرح مسائل ابی اللیث . این کتاب یکبار در ۱۳۰۱ درمصر و بار دیگر در ۱۳۱۱ درمکه بطبع رسیده است .

۲۷- قوت الحبیب الغریب. این کتاب دو بار در ۱۳۰۱ و ۱۳۰٥ در مصر ویکبارهم در ۱۳۱۰ درمطبعةالیمنیة بطبع رسیده است.

۲۸ - کاشفة السجا فی شرح سفینة النجا . این کتاب چندین بار در سالهای ۱۲۹۲ و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ و ۱۳۰٥ و ۱۳۰۹ بطبع رسیده است .

۲۹- کشف المروطیة عن ستارالاجرومیة . در ۱۲۹۸ در مصر بچاپ رسیده است .

۳۰- لباب البیان . درعلم بلاغت است . و در ۱۳۰۱ در مطبعهٔ محمد مصطفی بچاپ رسیده است .

۳۱ - مدارج الصعود الی اکتساء البرود . نام دیگر آن « اساور العسجد علی جوهر عقد » می باشد . این کتاب چندین باردر سالهای ۱۲۹٦، ۱۲۹۷، ۱۳۱٥، ۱۳۱۸ بطبع رسیده است .

۳۲- مراح لبیدلکشف معنی قرآن مجید .

۳۳- مراقی العبودیة - شرحی است بر بدایةالهدایة تألیف ابوحامد غزالی . این کتاب چند بار در سالهای ۱۲۹۳ ، ۱۲۹۸، ۱۳۰٤، ۱۳۰۷، ۱۳۰۹، ۱۳۲۷ و ۱۳۰۸ بطبع رسیده است .

۳٤- مرقاة صعود التصدیق فی شرح سلم التوفیق الی محبةالله علی التحقیق . این کتاب شرح سلم التوفیق شیخ عبدالله محمد بن هاشم باعلوی درفقه شافعی است . کتاب مزبور چندین بار در سالهای ۱۲۹۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰٦ و(دربار) ۱۳۰۹ بطبع رسیده است .

۳٥- مصباح الظلم علی المنهج الاتم فی تدویب الحکم . این کتاب شرحی بر « المنهج الاتم » شیخ علی بن حسام الدین هندی ودر ۱۳۱٤ در مکه بطبع رسیده است .

---

(۱) Benjoin.

۳۶ - نهایة‌الزین فی ارشاد المبتدئین بشرح قرةالعین . این کتاب درفقه‌شافعی است و چندبار درسالهای ۱۲۹۷ و ۱۲۹۹ بطبع رسیده است .
۳۷ - النهجة الجیدة لحل نقاوة العقیدة . این کتاب در توحید ودر ۱۳۰۳ درمطبعهٔ عبدالرزاق بطبع رسیده است .
۳۸ - نورالظلام علی منظومةعقیدةالعوام . این کتاب دوبار،یکی در ۱۳۰۳ در مطبعهٔ عبدالرزاق ودیگر بار در۱۳۲۹ درمطبعهٔ جمالیه بطبع رسیده است . (از معجم - المطبوعات)

جاوید. (اِ) (ص) پاینده ، همیشه ،دایم. (برهان) .در اوستا یوئیتت (۱) ابدیت بود(۲)(الی الابد)ودرپهلوی یوتان (۳) ودرارمنی یوت(۴)یوسیثن (۵) یویتنا کن (۶) می باشد .(از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . مدت همیشه و دائم وزمان نامتناهی درمستقبل است (انجمن آرا) .

جاود ، جاودان ، جاویدان ، جاودانه ، جاویدانه ، جاودانی ، پاینده ، پایدار ،باقی ابدی . انوشه ، مستمر ، مؤبد ، مخلد ، لایموت ، لایزال ، خلد [ ]،خالد ، دائمی ، جاویدانی ، ابدی ، ابد : و هرچ بدان جهان باشد ثواب وعقاب جاوید باشد وهیچ‌بسر نیاید . (ترجمهٔ تفسیرطبری).

نه بهرام گوهرت و نه‌اورمزد
فرزدی وجاویدنبود فرزد .
ابوشکور .

جهان بی‌سرو تاج‌خسرو مباد
همیشه بماناد جاوید شاد .
فردوسی .

همی نام جاوید ماند نه کام
بینداز کام و بر افراز نام .
فردوسی .

فریدون فرخ ستایش ببرد
بمرد او وجاوید نامش نمرد.
فردوسی .

نماند برین‌خاک جاویدکس
تورا توشه از راستی‌بادوبس.
فردوسی .

جاویدبزی بار خدایا بسلامت
بادولت پیوسته وباعمر بقائی .
منوچهری .

مردم از نورجان شود جاوید
گل‌شود زر زتابش خورشید.
عنصری .

آن‌آب حیاتست که جاوید بماند
نفسی‌که‌ازوداد کریم متمالش .
ناصرخسرو .

علم‌وعمل ورز که مردم بحشر
زآتش‌جاویدبدین دورهاست.
ناصرخسرو .

لبت گفت جاوید پر خنده باد
درین خانه بودنت‌فرخنده‌باد .
اسدی .

من ازوماندم باقی بجهان تاجاوید
گر بماند بجهان باقی‌والله که سزاست.
مسعودسعد .

جاوید زیاد کز درش ملک
جز دولت جاودان ندیداست.
خاقانی .

بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو
زمانه زی حرم‌خرمی دهدبارم .
خاقانی .

لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند
نام جاوید ز دوران اسد .
خاقانی .

انوشیروان بر پای خاست‌وسجده‌برد و گفت خداوند جاوید زیاد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۷) .
و گفت کمال رضاء من از او تاحدی است که‌اگر بنده راجاوید بعلیین بر آرد ومرا باسفل السافلین جاوید فرو برد من راضی تر باشم ازآن بنده. (تذکرةالاولیاء).

چو این آنست‌وآن اینست‌جاوید
چراپس‌عقل‌احول این و آن‌دید.
عطار .

ازآن هر دو کنون نومید گشتم
بلا را خانهٔ جاوید گشتم .
نظامی .

وصیت نیک بندگی من ملک را جاوید ومؤبد گردد . (کلیله ودمنه) .
و آب زندگانی عمر جاوید دهد . (کلیله‌و دمنه) .
و اینمدت بامید نعمت جاوید بروی کم از ساعت گذرد .
(کلیله و دمنه) .
این عقوبت مرا در یک‌نفس برآید و بزه جاوید بر تو بماند . (گلستان) .

گر بزندان عقوبت بریم روزشمار
جای آنست که‌محبوس بمانم‌جاوید .
سعدی .

که‌را شد حاصل آخر جمله امید
که‌ماند اندر کمال‌خویش جاوید .
شبستری .

آنچه جاوید بماند نام است .
جامی .

تو‌ئی‌استاد سخن‌هم‌تو‌ئی‌استاد سخا
حاتم‌طائی‌شاگرد تو زیبدجاوید .
کافی‌الدین .

چه‌پدر تا به‌اید بادوجودش جاوید
چه پسر تابقیامت کرمش‌جاویدان .
قاآنی .

کس در غم روزگار جاوید نماند .
قرةالعیون .

|| عالم‌آخرت (برهان)

جاوید . (اِ خ) نام یکی‌از دهستانهای پنجگانه بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون و حدود ومشخصات آن بقرار زیر است ، از شمال ارتفاعات برم فیروز از جنوب دهستان دشمن زیاری ازخاور بدشت معروف همایجان واز باختر بدهستان‌حومهٔ فهلیان محدود است . این دهستان تقریباً درشمال‌بخش قرار گرفته و موقعیت آن کوهستانی‌ورودخانهٔ شش‌پیر‌یادشمن‌زیاری ازوسط آن‌جاری‌است.هوای آن‌درقسمتهای شمالی معتدل ومایل‌بسردی‌و در قسمتهای جنوبی گرم است . آب مشروب وزراعتی دهستان از رود خانهٔ فوق ورود خانه‌های شیروشیرین وچشمه‌سارها تأمین میشود . محصولات آن عبارتند از : غلات ، برنج، تریاک ، حبوبات و لبنیات . شغل اهالی زراعت وگله داری است.صنعت‌دستی قالی بافی و زبان فارسی لری و مذهب آنان شیعهٔ دوازده امامی است . این ناحیه از ۶۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده‌ودر حدود یازده هزار تن جمعیت دارد . قراء مهم آن عبارتنداز: بهلول، موسی‌عربی‌لری، دشت رزم،مسدوئی،عموئی،دودانگهٔ قائدی، راشک‌خلیفه‌هارون ،اشکفت‌دراز،براشکفت. مرکز دهستان قریهٔ بهلول و قسمتی از اهالی در حدود دهستان برای تعلیف تغییر محل میدهند. (از فرهنگ جغرافیائی ج۷) .

جاویدان . (قید وص)همیشه ، پاینده، دائم . (برهان).جاودان. (ناظم‌الاطباء). جاوید ، جاویدانه ، جاودانه ، جاود :

گر همی خواهی که‌جاویدان‌بمانی‌ای‌پسر
درمیان‌این‌دوآتش‌خویشتن‌راچون‌پزی.
ناصرخسرو .

گفتی که کجارفتند آن تاجوران اینک
ز ایشان‌شکم‌خاک‌است‌آبستن‌جاویدان.
خاقانی .

او خدایست‌تعالی ملک‌الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش .
سعدی .

جاویدان. (اِ خ) ابن‌سهرک‌،وی از مؤسسین‌اولیهٔ‌خرمیان‌است که‌بعدهابخرم‌دینان شهرت‌یافته‌اند‌بوده‌ومخدوم‌بابک‌خرمی‌است و بکوه بذمقام داشت و در امر ریاست خرمیان با ابوعمران جدال کرد و عاقبت ابو عمران را بکشت و بیوهٔ او بحیله بابک

(۱) Yavaetât . (۲) Yave . (۳) Yavêtân . (۴) Yavêt . (۵) Yavitean . (۶) Yavitenakan.

را که خادم شوهرش بود شوی خویش ساخت و وی را رئیس خرمیان کرد. رجوع به بابک خرم دین شود.

جاویدانان. (اِخ) نام دستهٔ از سپاهیان دورهٔ هخامنشی. رجوع به جاویدانها در همین لغت نامه و رجوع به ایران باستان شود.

جاویدان خرد. [ـِ خِ رَ] (اِخ) نام کتابیست منسوب بجمشید. اصل این کتاب ازمسکویهٔ رازی‌است که عبدالرحمن‌بدوی آنرا بنام «الحکمة الخالدة» بچاپ‌رسانده است. این متن عربی ترجمه‌ایست ازپهلوی باافزوده‌هائی ازمسکویهٔ رازی وبخش‌اصلی آن در «رسائل البلغاء و در اعیان ـ الشیعه ۱۰: ۱۴۶-۱۹۴» چاپ شده‌است. ومحمدحسین‌بن حاجی شمس‌الدین آنرا در ۱۰۶۵ برای نواب (؟) بفارسی درآورده وبنام «شایسته خانی» نامیده است. این ترجمه را درویش فانی مانکجی فرزند لیم جی هوشنگ هاتری بای گجراتی بنام ناصرالدین‌شاه دربمبئی در۱۲۹۳-۱۲۹۴ (۱۲۴۶ یزدگردی) بخط نستعلیق بچاپ سنگی رساند. ودیباچه وخاتمهٔ بر آن‌افزود. مترجم در کتاب مسکویهٔ رازی دست برده وپس و پیش کرده ورساله‌های دیگری هم درآن گنجانده‌است. تقی‌الدین‌محمدبن‌شیخ محمد ارجانی تستری درزمان‌جهانگیر پادشاه ترجمهٔ دیگری از آن کرده است «ریو ۴۴۰». (از فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات ص ۱۵۲ و فرهنگ ایران زمین شماره ... مقالهٔ آقای دانش‌پژوه).ودرالسعادة والاسعادچاپ‌مینوی صفحات ۲۹۶، ۳۲۰، ۳۲۱، ۴۲۲ قسمتهایی ازمتن‌عربی آن آورده‌شده‌واز آن‌جمله‌است: ثلث تبطل مع ثلث : الشدة تبطل مع الحیلة، والعجلة تبطل مع التأنی والاسراف یبطل مع القصد. (ازالسعادةوالاسعاد)جاودان خرد. ورجوع بجاودان‌خرد شود.

جاویدان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) دائمی شدن، ابدی بودن،خلود. رجوع به جاویدان شود.

جاویدان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دائمی ساختن، همیشگی‌وپیوسته ساختن، تخلید. رجوع به جاویدان و جاویدانه کردن‌شود.

جاویدانه. [نَ] (قید) جاویدان،همیشه، دایم. (برهان). جاود، جاودان،جاوید.

جاویدانها. (اِخ) نام قسمت زبده وبرگزیدهٔ سپاهیان هخامنشی‌است و چون عدهٔ نفرات این دسته هیچگاه نمی‌کاست به جاویدان موسوم بودند. این سپاه غالباً در قلب جا میگرفتند و دلیرانه جنگیده وقلب لشکر دشمن را شکسته و پیش میرفتند. از سپاهیان هخامنشی تنها جاویدانها اسلحهٔ دفاعی داشتند وبهمین جهت همیشه‌دررزمها جاویدانها پس از پیشرفت بسیار چون جناحین نمیتوانستند همگام باآنان‌پیشروی کنند عقب می‌نشتند تا نظم صفوف بر هم نخورد. (از ایران باستان) عدهٔ نفرات این سپاه بده هزار تن میرسید. سپاه‌دائمی همیشه حاضر بودکه بمحض صدور حکم حرکت کند و باسرعت خود را بمحل مأموریت برساند.علاوه بر این در پای‌تخت برای حفاظت قصر ودر ایالات برای‌حفظ امنیت ساخلوهائی مقرر بود. این قوای ساخلوی را در اوایل دورهٔهخامنشی روساء قشون ودر قلاع‌کوتوالها اداره‌میکردند ولی بعدها امور لشکری هم درتحت ادارهٔ ولات در آمد. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۸۰)؛

جاویدانه کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) ابدی ساختن، جاویدان کردن، همیشگی ساختن، اخلاد. رجوع به‌جاویدان وجاویدان کردن‌شود.

جاویدانی. (حامص) ابدی، همیشگی، دائمی.

جاوید بقا. (ص مرکب) باقی، همیشه، پیوسته،دائم:

تیسیر نمودند وبراهین‌بفزودند
هیلاج نمودند که‌جاویدبقائی.
خاقانی.

رجوع به‌جاوید شود.

جاویدبودن. [دَ] (مص‌مرکب‌ل) دائمی بودن،همیشگی‌بودن،ابدی، سرمدی:

که جاوید بادا خردمند مرد
همیشه بکام ودلش کار کرد.
فردوسی.

رجوع بجاویدشود.

جاویدبیك. (اِخ) ازاهالی سالونیك ووزیر مالیهٔ معروف ترکیه دردورهٔ اقتدار حزب (اتحادترقی) وازرؤسای متنفذ فرقهٔ جوانان ترك وازهمکاران انورپاشاوطلعت پاشابود. وی ابتدا مکتب ملکی استانبول معلم ریاضیات بودسپس بوزارت مالیه رسید ودرتاریخ بیست ویکم صفر هزاروسیصد و وچهل وپنج قمری مطابق۲۷اوت۱۹۲۶ میلادی به‌تهمت توطئه برضد دولت مصطفی کمال پاشا آتاتورك بدار آویخته شد. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔچهارم).

جاوید خواب. [خا] (اِ مرکب) مرگ،مردن:

بشستندش از خون بروشن گلاب
چوآمدش هنگام جاوید خواب.
فردوسی.

جاویدزی. (ص‌مرکب) باقی. پایدار. آنکه جاوید ماند. آنکه پیوسته‌زید.رجوع به‌جاوید وجاوید زیستن شود.

جاویدزیستن. [تَ] (مص مرکب‌ل) همیشه زیستن، دارای حیات ابدی بودن؛ باقی‌ماندن همیشه بودن:

این‌همی گفت که‌احسنت وزه‌ای شاه زمین
وان همی گفت که جاوید زی ایشاه‌زمان.
فرخی.

جاوید شدن. [شُ دَ] (مص‌مرکب) خلود. (ترجمان‌القرآن).

جاویدطراز. [ـِ طَ] (ص‌مرکب) همیشه آراسته. (ناظم‌الاطباء).

جاویدعمر. [ـُ ع] (ص‌مرکب) زندهٔ ابدی،آنکه عمرابدی دارد:

جاوید عمرباش که عمرازتویافت ساز
معمار باغ ملك معمر نکو تر است.
خاقانی.

رجوع به‌جاوید شود.

جاوید کردن. [کَ دَ] (مص‌مرکب‌م) تأبید. (دهار). تخلید. (زمخشری) اخلاد. (ترجمان القرآن). ابدی ساختن، ومخلد کردن.رجوع به‌جاویدوترکیبات آن شود.

جاویدمان. (ن ف مرخم) جاوید ماند، آنکه ابدی زید، دارای عمر ابدی آنکه همیشه‌ماند:

کلك توچون نام تواقلیم گیر
عمر توچون عقل توجاویدمان.
خاقانی.

بحجت نویسان دیوان خاك
بجاوید مانان مینوی پاك.
نظامی.

جاویدن. [دَ] (مص مرکب) در پهلوی جوتن (۱) (جویدن)، ودر کردی جوین (۲)،جون (۳) (جویدن)، و در افغانی ژوول (۴)، ژوگل (۵) ودربلوچی جایگ (۶) «از اسشق ۴۱۵» و در پهلوی جوییتن (۷) بمعنی جویدن، گفتن آمده «مناس ۲۷۷: ۲»، مضغ کردن. (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). مثل: تعریف خود کردن پنبه جاویدن (۸)است: نظیرستودن خود، پنبه جاویدن است. (ازامثال‌و حکم دهخدا) ‖. فریاد کردن مرغان. (ناظم‌الاطباء). ‖ تف انداختن. (ناظم الاطباء، حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

جاوید نام. (ص مرکب) آنکه نامش همیشه باقیماند، پاینده نام، مجازاً دارندهٔ نام نیک:

(۱) Jûtan. (۲) Jùin. (۳) Jûn. (۴) Zhôvul. (۵) Zhôgal. (۶) Jayag. (۷) Jôyitan. (۸) خائیدن . ن ل .

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام .
سعدی.

جاویدنی . [دَ] (ص لیاقت) جویدنی، آنچه قابل جویدن باشد .

جاویده . [دَ] (ن مف) جویده ، آنچه‌جویده شده. رجوع به‌جویدن شود. || جاویده‌تکلم کردن؛ دندنه [دَ دَ نَ] کردن، من و من کردن ، نامفهوم ، سخن گفتن.

جاویدی. (ص نسبی) همیشگی، دائمی، ابدی :
ازین‌پنگان‌برون نورست ونعمتهای‌جاویدی
همه‌تنگی و تاریکیست اندر زیراین پنگان.
ناصرخسرو.

جاویدی. (اِخ) از طوائف ممسنی . این طائفه دارای هزار خانواروبه‌تیره‌های ذیل تقسیم میشود :
۱ ـ احمد هارونی . ۲ ـ جوی جان .
۳ ـ حلقه هارون . ٤ ـ ده شیخ.
۵ ـ رودجوزمی. ٦ ـ سلاری.
۷ ـ گنجا . ۸ ـ گواری .
۹ ـ سر کوهی. ۱۰ ـ ملولی‌عربی.
۱۱ ـ میرحسن عبدالله ۱۲ ـ میرسن .
(ازجغرافیای سیاسی کیهان‌ص ۹۰).

جاویز. (اِ) درتداول عامه . جاکش ، جابیج. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع‌به جابیج شود. || گاو رهن (الفاظ الادویه) گاوروهن ،لیکن بدینمعنی جاویزن است ، رجوع به‌جاویزن شود .

جاویز. (اِخ) از قرای طبس است ، قدیم‌النسق وآب‌خیز میباشد وپنجاه‌خانوار سکنه دارد . (از مرآت البلدان ج ٤ ص۱۳۱) .

جاویزن . [زَ] (اِ) رملی که در مرارهٔ گاو بهم میرسد . (ناظم‌الاطباء) . یعنی گاوبزن، چیزیست که میان زهرهٔ گاو باشد. هندش گاوروهن یاروهین گویند . (آنندراج) ، معرب گاوازنست و فزاری گوید او را بعربی خرزة البقر گویند و به پارسی مهرهٔ زهره گاو خوانند و بهندی زوین‌وبسندی گاوردین گویندوآن‌چیزیست که درزردی‌به زرده تخم‌مرغ‌ماند واورا در میان زهرهٔ گاو یابند چنانچه حجر انیس‌از بزکوهی،وچون‌گاو را بکشند زهرهٔ اورا بشکافند وجاویز ازوبیرون کنند وبمقدار از یکدانگ ماند تا چهار درم ونیز در زهرهٔ گاو هندی یابند وچون ازهره بیرون آید محکم‌نباشد،چون دردهن نگاه دارندبیخود شوند. (ترجمهٔ صیدنه) و رجوع به‌الجماهر ص۲۰۳ شود.

جاویش. (اِخ) خلیل‌بن‌بطرس.اوراست: نجاة المکره المظلوم من اختراع العوائد والرسوم. این کتاب در ۱۸۵۷م دربیروت بطبع رسیده‌است. (ازمعجم‌المطبوعات) .

جاویش . (اِخ) عبدالعزیز . اوراست کتاب ؛ غنیة المؤدبین فی الطرق الحدیثة للتربیة والتعلیم . این کتاب در۱۳۲۱ در مطبعة الشعب بطبع رسیده است . (از معجم‌المطبوعات) .

جاویش . (اِخ) سلیمان بن خلیل بن بطرس ملقب به‌جاویش‌اللبنانی که دربیروت میزیسته است . اوراست :
کتاب« التحفة‌السنیة‌فی تاریخ‌القسطنطنیه» . این کتاب در۱۸۷۳ و ۱۸۸۷م دربیروت بطبع رسیده‌است . (ازمعجم‌المطبوعات).

جاویش. (اِ) معرب‌چاووش؛ودخل بغداد (مؤیدبن عطاف آلالوسی‌الشاعرالادیب) فی‌ایام المسترشد فصارجاویشاً . (یادداشت مؤلف بنقل ازمعجم‌الادباء ج ۷ص۱۹۹ س ۱۸). در دزی چنین آمده:
جاویش یاجاووش لغت ترکی است. جمع آن جاویشیه‌است. در مصر درزمان ممالیك جاویشیه‌ها ٤۰ تن بودند که جزوسربازان بشمار میرفتند و بسبب جرأت و جلادت‌خود امتیازی داشتند ورسم براین بود که‌هنگام حرکت سلطان‌درمواقع رسمی پیشاپیشش آواز میخواندند . اینان بدو دسته تقسیم میشدند و هر یك ترجیعی میخواندند که با آنچه دیگری تکرار میکرد اختلاف داشت. || وصاحب منصبی که درجهٔ‌پائین داشته ومأموریتهای مختلفی بوی داده میشد. (ازدزی ج۱). و رجوع‌به چاوش وچاووش شود .

جاه. (اِ)، پارسی باستان‌یاسهٔ(۱) ،هندی باستان یاته (۲)مقام. مکان. منزلت (حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکترمعین) منزلت و مرتبه بنزد پادشاه (شرفنامهٔ منیری) . (آنندراج).منزلت. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . مکان ، جایگاه ، مرتبه ،درجه، مقام ، لیاقت ، عظمت ، بزرگواری ،جلال. (ناظم الاطباء) . بزرگی (منتهی‌الارب)؛ یقال: فلان‌ذوجاه. (منتهی‌الارب) . زجاج‌در شرح ادب‌الکاتب گفته : بعض لغت نویسان گفته‌اند: جاه‌مقلوب وجه‌است وباین‌عبارت؛ « وجهُ الرجل فهو وجیه؛ اذاکان ذاجاه » استناد کرده‌اند و تفصیل داده اند که بین « جاه» و «وجه» قلب صورت گرفته‌است. (نشوءاللغةص۱۷).اصل‌آن« وجه» بودسپس قلب‌شده و « و » دروسط‌قرار گرفته« جوه» شده‌وواوتبدیل به‌الف‌شده‌وبصورت‌جاه‌درآمده است. (ازمنتهی‌الارب). (ازآنندراج). (۳) آبروی . (مهذب‌الاسماء) (ملخص‌اللغات). قدر(ربنجنی). قدرمردم . (مهذب‌الاسماء) :
بسا که مست دراین خانه‌بودم وشادان
چنانك جاه من افزون‌بدازامیروملوك.
کنون همانم وخانه همان وشعر همان
مرانگونی کزچه‌شده‌است. شادی‌سوك.
رودکی.
من جاه دوست دارم‌کازاده زاده‌ام
آزادگان بجان نفروشند جاه را.
دقیقی.
ناسزارامکن آیفت که‌آیت بشود
بسزاوار کن‌آیفت که‌جاهت‌دارد.
دقیقی .
وراهر زمان پیش افراسیاب
فزونتر شدی‌حشمت‌وجاه‌وآب.
فردوسی .
بتوران نباشد چوتو کس‌بجاه
بتخت وبمهروبه‌تیغ و کلاه.
فردوسی .
خدایا ببخشا گناه ورا
بیفزای در حشرجاه ورا .
فردوسی .
مروت نیابی گرت چیزنیست
همان جاه نزد کست‌نیزنیست.
فردوسی .
مقدار مرد ومرتبت مرد وجاه مرد
باشدچنانکه‌درخوراوباشدوجدیر.
منوچهری .
ایا بمرتبت و قدر وجاه افریدون
ایا بمنزلت ونام نیک اسکندر .
فرخی.
کهینهٔ‌عرصهٔ از جاه او فزون زفلك
کمینه جزوی از قدرمه از کیوان .
عنصری.
تاش زمین بوسه داد و گفت: بنده خوداین محل وجاه نداشت... خداوندآن فرمود که ببزرگی‌اوسزید..(بیهقی‌چاپ‌اول‌ص۲٤٦)، شخص امیر ماضی.... را درپیش دل وچشم نهد ودرنعمتها و نواختهای گونه گونه وجاه ونهاد وی نگرد نه‌اندرآنچه حاسدان و.... (بیهقی). واگرچیزی رفته است که ازآن وهنی بجاه وی یاکراهتی بدل وی پیوسته است آنرا بواجبی دریافته شود .
(بیهقی) .
آن جاه وجلالی که بمالت بود امروز
آن‌سوی خردمندنه‌جاهست‌ونه‌اجلال.
ناصرخسرو.
آن سگان کزخون فرزندانش‌میجویندجاه
روز محشر سوی آن میمون بی همتانیا .
(دیوان‌چاپ کتابخانه تهران‌ص۲۵)
ناصرخسرو.
گرندارد حرمتم جاهل‌مرا کمتر نشد
سوی دانانه‌نسب‌نه‌جاه وقدرونه‌حسب.
ناصرخسرو.

(۱) Yatha . (۲).àtâY

(۳) این توجیه بی‌اساسی نیست

ایشاه نصیب خویش بیرون کن
زین جاه بلند و نعمت شاهی .
ناصرخسرو.

بجاه جاه چه افتی که عمر در نقصان
بقصد قصد چه کوشی که ماه درجوزا .
خاقانی.

دشمن تو کی بود باتو برابر بجاه
شیرعلم کی شود همبر شیر ژیان .
خاقانی.

همت بدام گفت که جاه آمد میذیر
عزلت بدلم گفت که فقر آمد دریاب.
خاقانی.

میان بیوه زنان وارباب نعمت وجاه سویتی بانصاف ظاهر گشت . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۹). بمزید قربت ورتبت مخصوص گشت وجاه تمام یافت. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۶).

جاهم چو بکاهد خرد فزاید
کارم چو بهبندد سخن گشاید.
مسعود سعد.

کسی را که دادی بزرگی وجاه
همان جاه بستان از او بی گناه .
اسدی.

زهر کس فزون جاهشان نزد شاه
گذشته درفش مهیشان ز ماه .
اسدی.

یکی را حب جاه ازجادهٔ مستقیم به بیراه افکند (کلیله ودمنه). وچون یکچند بگذشت وطائفهٔ ازامثال خودرا درمال وجاه بر خویشتن سابق دیدم نفسی بدان مایل گشت. (کلیله ودمنه). بجاه ومال ازامثال واقران بگذشتم (کلیله ودمنه). بعزت مالی که دارند وبعزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند . (گلستان) .

شوربختان به آرزو خواهند
مقبلانرا زوال نعمت و جاه .
سعدی.

باکسی کو براه پیشتر است
نزد سلطان بجاه بیشتر است .
گر بزرگی کند مدارش خرد
که تو را بار او بباید برد .
اوحدی.

عزیزمصر برغم برادران غیور
زقعر چاه بر آمد باوج جاه رسید
حافظ.

هرچیز که معدود بود شکل پذیرد
زآن جاه تو بیرون بود ازحدتشاکل .
قاآنی.

ترکیبات : آسمان جاه، بلند مقام ، بزرگ منزلت. و گماشتگان اورا مقید و محبوس بدرگاه آسمان جاه بیاورد. (ند)(مجمل التواریخ گلستانه ص۲). || باجاه؛ مکین؛ با منزلت ، خطیر . || جمجاه ، آنکه همانند جم باشد در منزلت ومقام ، جم اقتدار، جم قدر، جم مقام : پادشاه جمجاه بنظر شفقت و عطوفت دروی نگریست . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص۱۷۹) . || جمشیدجاه ، همانندجمشید در منزلت ومقام ، جمجاه . || ذیجاه ، دارای عظمت وبزرگواری . (ناظم الاطباء) . || سلیمان جاه ؛سلیمان منزلت ، آنکه در رتبت ومقام همانندسلیمان باشد :

کریم دولت ودین آصف وسلیمان جاه. (بنقل حبیب السیر چاپ خیام ج۳ص۲). ||عالی جاه، دارای مرتبهٔ بلند.(ناظم الاطباء). بلندمرتبه ، رفیع مقام، والامقام. || والاجاه؛والامقام؛بلند پایه:وشاه والاجاه،سهراب خان رابرای آوردن برادر باصفهان فرستاد . (مجمل التواریخ گلستانه حاشیه ص ۲٤). || باجاه و آب؛ بامقام؛ بامنزلت، بابزرگی، باقدر :

بپینی فرنگیس باجاه وآب
چوماه دو هفته بر آفتاب .
فردوسی.

چنین گفت ازآن پس بافراسیاب
که ای پرهنرشاه باجاه وآب .
فردوسی.

بیامد بنزدیك افراسیاب
کهای شاه بادانش وجاه وآب.
فردوسی.

کهاویست هم خویش افراسیاب
هم ازتخمهٔ تور باجاه و آب .
فردوسی.

کامه والتفات کرد بمن
زان مرا جاه وآب دیدستند .
خاقانی .

|| ومزید مؤخر امکنه باشد : خان جاه؛ خانقاه، خانگاه .(یادداشت مؤلف) . || طالع، بخت، اقبال، فیروزی. (ناظم الاطباء). || دنیا. (ناظم الاطباء).

جاه اندوز. [ ] (ن ف مرخم) جاه اندوزنده ، آنکه در پی جاه بود . جاه طلب :

عاشقان دین ودنیاباز را خاصیتی است
کان نباشدزاهدان مال و جاه اندوزرا .
سعدی .

جاهب. [هـِ](ع ن ف،قید)علانیه. ازمنتهی الارب ، ناظم الاطباء) . اتاه جاهباً و جاهیاً؛ آمد اورا علانیه.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

جاه بلاغ. [بُ](اِخ) دهی از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد است .درسی هزار گزی خاور اشترینان وشش هزار گزی راه مالرو خشك دره بدره صیدی واقع شده ومحلی است کوهستانی و سردسیر و۱۷۹ تن سکنهٔ شیعی مذهب دارد و زبانشان لری وفارسی است آب مشروب آنجا ازقنات وچاه تأمین میشود .محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦)

جاه جاه. (اِ) کلمه ایست که بدان شتران نررا خاصه زجر کنند.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .(آنندراج).این کلمه مبنی بر کسر وباتنوین وبسکون هرسه خوانده میشود . (ازمنتهی الارب).(آنندراج).

جاه جو. (ن ف مرخم) جاه جوینده.رجوع به جاه جوی شود .

جاه جوی. (ن ف مرخم) جاه جوینده، مقام طلب، جاه طلب:

برزمین زن صحبت این زاهدان جاه جوی
مشتری صورت ولی مریخ سیرت درنهان .
خاقانی .

نه ازجاه جویان توان یافت جاهی
نه ازصاع خواهان توان یافت صاعی.
خاقانی .

ورجوع به جاه جو شود .

جاهد. [هـِ] (ع ن ف) آرزومند طعام وجزآن . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . آرزوی طعام کننده. کوشنده.(ازاقرب الموارد) (آنندراج) . || جهد جاهد؛ برای مبالغه است مانند شعر شاعر و لیل لائل ، یعنی کوشش بسیار.(ازناظم الاطباء) . (اقرب الموارد). (ازمنتهی الارب)،ساعی؛سعی کننده، کوشش نماینده،دارای جدوجهد. رنج بر ،(ناظم الاطباء). کوشا .

جاهدار. (ن ف مرخم) نگاهدارندهٔ مقام هرکس . (ناظم الاطباء) .

جاهشة. [هـِ شَ] (ع اِ) گروه مردم . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء)

جاهض. [هـِ] (ع ن ف) مردتیزوسبك . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) تیزهوش .(ازاقرب الموارد) و فیه جهوضة وجهاضة ای حدة نفس.(اقرب الموارد).تیزدل. (مهذب الاسماء)،شاخص،سخت دل. || (ا) کوهان بلند. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ||بلندازهرچیز . (منتهی الارب) .(آنندراج) .(ناظم الاطباء).

جاهضة. [هـِ ضَ] (ن ف) تأنیث جاهض. (اقرب الموارد)رجوع به جاهض شود .||(اِ) خر کرهٔ مادهٔ یکساله.(منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء) . ج جواهض [جَ هـِ](منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) .

جاه طلب. [طَ لَ] (ن ف مرخم) جاه طلب کننده ، جاه جوی،مقام خواه،منصب جو، آنکه بهرکاری و هر چیزی برای رسیدن بمقام و منصب تن در دهد . رجوع به جاه شود .

جاه طلبی. [طَ لَ] (حامص) عمل جاه طلب،مقام خواهی،منصب جوئی. رجوع بجاه شود .

جاه طلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص مرکب م) مقام خواستن، تلاش کردن در بدست آوردن مقام،رتبه جستن :

حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
هم بر آن سان که همی خلق جهان میطلبند.
ناصرخسرو .

رجوع بجاه شود .

جاه‌فزای. [فَ] (نف مرخم) جاه فزاینده، آنچه مقام و رتبه را فزونی دهد:

جاه‌فزای سپهر نیست وجودت که نیست
آینهٔ آسمان نور فزای از بخار.
خاقانی.

رجوع بجاه‌شود.

جاهك. [هَ] (اِ) جناغ سینه و ترقوه. (ناظم‌الاطباء).

جاهك. (اِخ) شهری است میان اصطخر و کرمان، منزل کاروان و جائی با نعمت بسیار. (حدودالعالم). معرب جاهك است. صاهك. رجوع به‌جاهك وصاهك و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۲۳ ومعجم‌البلدان شود.

جاهکی. [هَ] (اِ منسوب) منسوب به جاهك:

بلارك جاهکی گرههاء سفید بسیار دارد لیکن خشك وسریع‌الانکساراست. (معرفةالجواهر).

جاهل. [هِ] (ع‌ نف) نادان. (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء). (آنندراج). (دهار). احمق، کانا، مقابل عالم، نابخرد. مجع، [مِ] (منتهی‌الارب). ج جهل [جُ] جهل. [جُ هُ] جهل. [جُ هَّ]. جهال [جُ هها] جهلاء [جُ هَ]. جهله [جَ هَ لَ]. (منتهی‌الارب). جاهلون [هِ] درحال رفعی جاهلین [هِ] درحال نصب وجر است: خذالعفو وأمر بالعرف واعرض عن‌الجاهلین (قرآن کریم سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۹۸):

حکیمان زمانه راست گفتند
که جاهل گردد اندر عشق عاقل.
منوچهری.

نگار خویش را گفتم نگارا
نیم من در فنون عشق جاهل.
منوچهری.

کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش وعالم از بیم شغب.
ناصرخسرو.

گویم چرا نشانهٔ تیرزمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا.
ناصرخسرو.

حذرداراز درخت جاهل ایراك
نیارد برتوزو جز خار باری.
ناصرخسرو.

بازنمایم که... صفت مردم ستمکار چیست تا ناچاراورا جاهل گویند. (بیهقی).

گر برنگ جامه عیبت کرد جاهل باك نیست
تابش مه را زبانگ سگ کجاخیزد زیان؟
خاقانی.

جاهل آسوده فاضل اندر رنج
فضل مجهول وجهل معتبر است.
خاقانی.

عالم است از صف عبادالله
جاهل از زمرهٔ هم‌الکفره است.
خاقانی.

ومردگان جاهلانرا که بسماع آن زنده‌شوند. (کلیله‌ودمنه).

چون نقش واقعه... پیدا آمده باشد عاقل... وجاهل... یکسان باشند. (کلیله‌ودمنه).

وگر ازهر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند.
سعدی.

امثال:

بر جاهل اعتماد مکن؛ (خواجه‌عبدالله‌انصاری) جاهل را بر عالم بحثی نیست؛ نظیر:

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست.
حافظ. (ازامثال وحکم دهخدا). دوستی جاهل بدوستی خرس ماند؛ عوض نفع، ضرر میرساند

جوان. در تداول عوام ازپارسی‌زبانان. || شیر که اسدباشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ج، جاهلان، نادانان، نابخردان:

راه بنمایم تراگر کبر بندازی زدل
جاهلان راپیش داناجای استکبار نیست.
ناصرخسرو.

جاهلان چون بدلایل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند. سعدی.

جاهلانه. [هِ نَ] (قید مر.) بنادانی، از روی جهالت: از روی جهل ندانم که چه کار جاهلانه کرده‌ام. (منتخب قابوس نامه ص ۳۹).

خدای از تو طاعت بدانش پذیرد
مبر پیش او طاعت جاهلانه.
ناصرخسرو.

خالقی کو اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند.
مولوی.

جاهل‌پسند. [هِ پَ سَ] (نم ف مرخم) آنچه‌مورد پسند جاهل باشد، چیزیکه جاهل (جوان) آنرا میپسندد. آنچیزی که‌جاهل را زیبد. || کارها که کارگرخودرا زود کشد. بعضی حرفه‌ها جاهل‌پسنداست. مانند: سلاخی، مرده‌شوئی، زه‌تابی، شوفری ومانند آن یعنی ارباب‌این‌حرف دیرنزیند. || (نف مرخم) آنکه جاهل (جوان) رابپسندد، آنکه‌جاهل را خوش دارد.

جاهل‌پسندی. [هِ پَ سَ] (حامص) عمل جاهل پسند.

جاهل‌مرکب. [هِ لِ مُ رَ كَ] (ترکیب وصفی) دژآگاه. (یادداشت مؤلف) آنکه علم وی باواقع مطابق نباشد، آنکه گمان برد که‌چیزی را میداند وبواقع آنرا نمیداند. قسیم جاهل بسیط، که‌جهل وی مطلق است واصلا جاهل بچیزی است.

جاهلی. [هِ] (حامص)، نادانی، نابخردی، کودنی:

آری بجاهلی نتوان کردمهتری
فرخی.

هرآنکس که‌عیبش نگویند پیش
هنرداند ازجاهلی عیب خویش.
سعدی.

جاهلی. [هِ] (اِ منسوب) منسوب بجاهلیت. آنکه یا آنچه در عهد جاهلیت بوده است. || عهدجاهلی. دورهٔ عرب قبل ازاسلام.

جاهلیت. [هِ یَّ] (ع مص) حالت نادانی. (اقرب‌الموارد). یظنون بالله ظن‌الجاهلیة یقولون هل لنامن الامرمن شیء. (قرآن کریم سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۴۸).

افحکم الجاهلیة یبغون و من احسن من الله حکماً. (قرآن کریم سورهٔ ۵ آیهٔ ۵۵).

وقرن‌فی بیوتکن ولا تبرجن تبرج الجاهلیة الاولی.. (قرآن کریم سورهٔ ۳۳ آیهٔ ۳۳).

اذجعل الذین کفروافی قلوبهم الحمیة حمیة الجاهلیة.. (قرآن کریم‌سورهٔ ۴۷ آیهٔ ۲۶).

|| جاهلیة الجهلاء، برای تأکید است. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

|| (اِخ) زمانهٔ قبل از اسلام که عرب در آن جهل میداشتند بخدا و رسول وی وشرائع‌دین‌ومانندآن. (منتهی‌الارب) پیش از آمدن مسلمانان. (مهذب‌الاسماء). پیش از آمدن حضرت‌رسول (ص). (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی). زمانهٔ که‌پیش‌اززمان حضرت رسول صلی‌الله علیه‌وآله وسلم بود که قبایل عرب بتها را میپرستیدند. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). زمان‌قبل‌ازبعثت را گویند، وبقول برخی‌زمان قبل‌از فتح‌مکه‌را جاهلیت نامند. چنانچه در شرح نخبه در تعریف مخضرمین‌دربیان‌حدیث مرفوع وموقوف ومقطوع متعرض تعریف لفظ جاهلیت بشرحی که‌ذکررفت‌شده‌است. (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون). روزگار عرب پیش‌از پیامبر. زمان فترت پیش از بعثت پیغامبر ما:

بتی‌دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو درجاهلیت منات.
سعدی.

مؤلف بلوغ‌الارب در معنی جاهلیت چنین آرد:

زمان پیش از اسلام که نادانان درآن دور بسیار بودند. بعضی گفته اند: جاهلیت زمان فترت یعنی عصر بین دوپیغامبر است وگاهی دوران کفر را جاهلیت گویند و بزمان پیش از فتح‌وعصر بین ولادت و بعثت پیغمبر اسلام نیز اطلاق‌شود. ازابن‌خالویه نقل است که این کلمه ازمستحدثات اسلام‌است و بزمان قبل ازبعثت گفته میشود. عسقلانی درشرح‌خود بر بخاری‌این‌را معنی‌غالب‌شمرده وآیهٔ (یظنون‌باللهغیرالحق ظن‌الجاهلیة) را بااین‌معنی‌دانسته‌سپس گوید: اما گفتهٔ‌نووی که درشرح برصحیح‌مسلم‌ودرمواردی‌بطورجزم گوید: «هرجالفظ‌جاهلیت آید آن‌عهد بخصوص

منظور است» خالی از اشکال نیست .
و تفصیل کلام آنکه کلمهٔ «جاهلیت» گاهی به حالت (نادانی) اطلاق میشود که درقرآن واخبار بیشتر باین معنی است و گاهی به صاحب حالت (نادانی) گفته شود . کلمهٔ جاهلیت در گفته رسول اکرم به ابی ذر: «انك امرؤ فيك جاهلية» وهمچنین در گفتهٔ عمر «انی نذرت فی الجاهلیة ان اعتکف لیلة» ودر گفتهٔ عایشه: «کان النکاح فی الجاهلیة علی اربعة انحاء» بمعنی اول است . ونیز گفتهٔ آنان برسول (ص): «یارسول الله کنا فی جاهلیة وشر» یعنی در حالت نادانی یا در روش ورسم جاهلانه و نظائر آن هستیم چه آنکه جاهلیت هرچند در اصل صفت بوده لیکن استعمالات اسمی در آن غلبه دارد بطوریکه معنی اسمی یافته و معنائی نزدیك بمعنی مصدری گرفته، اما هرگاه «طائفة جاهلية» یا «شاعر جاهلی» ومانند آن گفته شود، معنی دوم (دارندهٔ حالت نادانی) مراد است ودر این موارد نسبت به جهل بمعنی عدم علم یا پیروی نکردن از علم میباشد، زیرا کسیکه علم وی باواقع مطابق نباشد جاهل بسیط است واگر خلاف واقع را معتقد باشد جاهل مرکب است واگر برخلاف واقع سخن گوید خواه علم بواقع داشته یا نداشته باشد، جاهل محسوب میشود، چنانکه در قرآن مجید است: «واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاماً» و همچنین کلام پیغمبر (ص): اذا کان احدکم صائماً فلایرفث ولایجهل» وازاین قبیل است شعر عمروبن کلثوم:

الا لایجهلن احد علینا
فنجهل فوق جهل الجاهلینا.

یعنی هیچکس بسفاهت بامارفتار نکند جز آنکه باسفاهتی بیشتر از سفاهت او باوی رفتار کنیم.
این کلمه دراین معنی بسیار بکار رفته است.
ونیز کسیکه بخلاف حق عمل کند جاهل است هرچند خود مخالف بودن عمل را باواقع بداند، چنانکه در قرآن مجید است: «انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون...»
اصحاب رسول (ص) گفتند: هرکس کار بدی کند نادان است هرچند بداند که کار او بر خلاف حق است، زیرا علم حقیقی که درقلب رسوخ یابد از گفتار و کرداری که مخالف آن علم بود مانع شود، واگر کرداری برخلاف ازاوسرزد ناچار غفلت قلب یاسستی درادعان قلبی بدو راه یافته که ازمقاومت با آنچه معارض بادانش اوست عاجز مانده است.
واینگونه احوال باعلم حقیقی تناقض دارد وبهمین جهت آنرا جهل خوانند از این بیان معلوم شد که اعمال جزء حقیقی معنی ایمانند نه معنی مجازی. هرچند هر کس که عملی برخلاف دین کند کافر نبوده وازمسمای ایمان نیز بیرون نیست و این بیان درمعنی کلمهٔ عقل ونظائر آن نیز صادق است و بدین جهت خداوند متعال صاحبان این صفات را موتی، صم، بکم، عمی، ضال و جاهل خوانده و بصفت «لایعقلون ولایسمعون» متصف ساخته ومؤمنان را به «اولی الالباب» و «اولی النهی» و «انهم مهتدون و یسمعون و یعقلون» و «آن لهم نوراً» موصوف میسازد، بنا براین مردم پیش از بعثت پیغامبر (ص) درجاهلیة جهلاء (نادانی سخت) بسر میبردند، زیرا کردار و گفتاری که بر آن میبودند تنها جاهلان برای آنان بوجود آورده بودند واین جهالت ونادانی کلی وعمومی بود، ولی پس از بعثت پیغامبر (ص) جاهلیت مطلق عمومی نبود بلکه در بعض بلاد و در بعض اشخاص میبود و بهرحال پس از بعثت در هیچ زمانی جاهلیت مطلق وجود نیابد چه آنکه پیوسته تاروز حشر گروهی ازامت وی بحق میگروند، ولی جاهلیت مقید در پارهٔ ازدیار و افراد تحقق میابد چنانکه رسول (ص) فرمود: «اربع فی امتی من امر الجاهلیة لایترکونهن: الفخر بالاحساب والطعن فی الانساب والاستسقاء بالنجوم والنیاحة» وهمچنین کلام آنحضرت خطاب بابی ذر هنگامی که وی مردیرا از جهت مادرش سرزنش میکرد: «انك امرؤ فيك جاهلية».
بهرحال تمام اینها معانی جاهلیت است هرچند کلمهٔ جاهلیت بیشتر بر حالت اعراب پیش ازاسلام اطلاق کنند، چه آنکه آنان دربسیاری از اعمال واحکام خود بهنهایت جهالت بسر میبردند . عرب جاهلی از علم وتمدن بهرهٔ چندانی نداشت و تنها بدانچه برای اجتماعات بدوی ضروری است پرداخته بود، و مهمترین دانش عرب جاهلی شعر بوده است چنانکه نام چندتن از شعرای عهد جاهلی وقطعاتی ازاشعار آنان امروز هم شهرتی دارد (هرچند بعضی دربارهٔ آنان بشك افتاده‌اند) برای اطلاع از چگونگی تمدن عرب پیش ازاسلام رجوع بهعربستان شود .

جاهلیت اولی. [هِ یْ یَ تِ اُ لا] (ع ترکیب وصفی) نادانی اول، نادانانیی که در پیش بود:
میان مفسران در مقصود از جاهلیت اولی اختلاف است؛ برخی آنرا زمان ولادت ابراهیم دانند که زنان لباس ازلؤلؤ میپوشیدند و در میان مردها بگردش میپرداختند و خود را بر آنان عرضه میکردند . حکم بن عیینه(۱) گفت: زمان بین آدم و نوح است که هشتصد سال بود و رسوم زشتی از آنان حکایت کنند. ابن عباس گفت: زمان بین نوح وادریس باشد. کلبی گفت: زمان بین نوح وابراهیم باشد که زنان لباسی ازلؤلؤ که دو سوی آن نادوخته بود و لباسی که بدن آنانرا پنهان نمیکرد میپوشیدند. گروهی زمان بین موسی و عیسی گفته‌اند . ثعلبی گفت: زمان بین عیسی ومحمد (ص) است .
ابوالعالیه گفت: زمان داود و سلیمان است که زنان را پیراهن نادوخته بود وعضوهائی از بدنرا که نمایاندن آن ناپسند بود آشکار میساختند چنانکه زن با شوهر و دوست شوهرخود می‌نشست وبالاتنهٔ خودرا بدوست شوهر و پائین تن خودرا بشوهر اختصاص میداد و چه‌بسا که یکی ازآنان درخواست معاوضه میکرد.
ابن عطیه گفت: بعقیدهٔ من خدایتعالی بزمانی اشاره دارد که زنان (پیغمبر) آنرا درك کرده بودند وامرمیکند که از سیرهٔ خود که در جاهلیت و زمان کفر داشتند (یعنی بی غیرتی و بی حجابی) دست بردارند نه اینکه مراد از جاهلیت اولی زمان یا عصر خاصی باشد بلکه لفظ جاهلیت بر زمان پیش از پیغمبر گفته شده .
(از بلوغ الارب ج ۱ ص ۱۷-۱۸).

جاهلی کردن. [هِ کَ دَ] (مص مرکب) جوانی کردن، خودرا به جوانی زدن، خویشتن را جاهل و جوان نمودن. نادانی ناشی ازشباب:

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
دراین قضیه که گردد جهان پیرجوان.
سعدی.

جاهمة. [هِ مَ] (اِخ) ابن عباس بن مرداس سلمی. درسنن ابن‌ماجه نسب وی‌را بطریق مذکور آورده‌است . صحابی‌است . ابن سعد او را جزء افرادی که در خندق حضور داشتند شمرده است . (الاصابة فی‌تمییز الصحابة).

جاهنبار. [نْ] (اِ) گاهنبار. (ناظم‌الاطباء). رجوع به گاهنبار شود .

جاه وجلال. [جَ] (ع اِ مرکب) شکوه، دم ودستگاه، ابهت:

باچنین جاه وجلال ازپیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه‌میکنی.
حافظ .

ترك ما سوی کس نمینگرد
آه ازاین کبریا و جاه وجلال.
حافظ.

جاهة. [هَ] (ع اِ) بزرگی، منزلت . (منتهی‌الارب) . جاه (منتهی‌الارب) . رجوع بجاه شود.

جاهی. (ع اِ) ویران . (ناظم‌الاطباء) .

جاهیاً. [هِ یَنْ] (ع قید) علانیه و آشکارا. (منتهی‌الارب).

جای. (اِ) جا. مقام. (برهان) مطلق‌مکان. (بهارعجم) . (آنندراج) . لهذا اطلاق آن

(۱) شاید عتیبه یعنی امام حکم بن عتیبه کندی باشد. (ذیل بلوغ الارب ص ۱۷).

برخانه نیز آمده و این خالی از غرابت نیست . (بهار عجم ، آنندراج) . مکان ، مسکن ، خانه ، محل ، جا ، (ناظم الاطباء). منزل ، بقعه ، آرامگاه، موضع [مَ ضِ]. مأوی [مَ وا]. معان [مَ]. حیز [حَ یِ]. مثوی [مَ وا]. ثویه [ثَ یَ]. موقع [مَ قِ] . مهیع [مَ یَ] . مقامه . معدن [مَ دِ] . مقر [مَ قَ ر ر] . مجلس [مَ لِ] :

شیرخشم آورد وجست ازجای خویش

آمد آن خرگوش را آن‌عده پیش .

رودکی .

کیومرث شد بر جهان کدخدای

نخستین بکوه اندرون ساخت‌جای .

فردوسی .

اگر تخت یابی وگر تاج وگنج

وگرچند پوینده باشی برنج

سرانجام جای توخاکست وخشت

جز از تخم نیکی نبایدت کشت .

فردوسی .

بیاور آنکه گواهی دهد زجام که من

چهار گوهرم اندر چهار جای مدام

زمرد اندر تاکم عقیقم اندر غژب

سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام .

ابوالعلاء ششتری .

درجوانمردی جائیست که نیست

وهم را از بر اوجای گذار .

فرخی .

در جوانمردی جائیست که آنجا نرسید

هیچ بخشنده‌وزین پس نرسدهر گزهم .

فرخی .

مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند آنجای شدیم ، تکلفی دیدم فوق الحد والوصف . (بیهقی) . قصدشکار گاه کردم نزدیك نمازشب آنجای رسیدم . (بیهقی) . بخانهٔما درگنبدی دو وسه جای خایه و بچه کرده بودند . (بیهقی).

سخن را جای باید جست هموار

بمیدان دررود خوش‌اسب رهوار .

ناصر خسرو .

دشمن ما برما درجای خویش

بدنکند گرچه بدل دشمن‌است .

ناصرخسرو .

چنان بدانم من جای غلغلیج کهش

که چون بمالم برخنده خنده افزاید .

(ازفرهنگ اسدی نخجوانی) .

تن زنده‌را درجهان جای ازاوست

خم چرخ گردنده برپای ازاوست .

اسدی .

دل ازدین نباید که ویران بود

که‌ویران زمین جای‌دیوان‌بود .

اسدی .

فلان جای یکی راسو است .

(کلیله‌ودمنه) .

آنرا که جای نیست همه شهرجای‌اوست .

سعدی .

امثال :

جای ارزن نیست؛ همهٔ مجلس یامحل‌انباشتهٔ مردم است . تمثل :

کس ازمرد درشهر واززن نماند

درآن بتکده جای ارزن نماند .

سعدی . (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

نظیر ، جای سوزن انداختن نیست وگربه را مجال گذر نیست . وسگ سیلی‌میخورد، گربه طپانچه . وسگ صاحبش رانمیشناسد . (از امثال وحکم‌دهخدا) .

|| جای دزد زده تا چهل روز ایمن‌است؛ نظیر : راه یاجادهٔ دزدزده تاچهل روزایمن است . (ازامثال وحکم دهخدا) .

|| جای‌سوزن انداختن نیست؛ جای ارزن نیست . (ازامثال وحکم دهخدا) و رجوع به «جای‌ارزن‌نیست» شود .

|| جای شکرش باقیست ؛ باید سپاس داشت که از این سخت تر و بد تر نشده است .

ولی این تعبیر بیشتر بطنزی آمیختهٔ بمزاح، درخلاف‌این‌معنی گفته‌میشود . (ازامثال‌وحکم دهخدا) .

|| جای شیران شغالان لانه دارند . نظیر:

برجای رطل وجام می گوران‌نهادستند پی

برجای‌چنگ‌ونای ونی آوازاغ‌است‌وزغن .

معزی .

آن قصر که جمشید درآن جام گرفت

آهو بچه کرد وشیرآرام گرفت . .

خیام .

و؛ بجای شمع کافوری چراغ نفت میسوزد .

(ازامثال وحکم دهخدا) .

|| جای گل گل‌باش، جای خارخار .

مصرع دیگر شعر :

نور را هم نورشو بانارنار . (مثنوی) .

نظیر :

بابدان بد باش وبانیکان نکو

جای گل گل‌باش وجای‌خارخار .

سعدی .

(ازامثال وحکم دهخدا) .

|| جای گنج ویرانه است ؛ نظیر: گنج در ویرانه است . (ازامثال وحکم‌دهخدا) . رجوع به گنج درویرانه‌است‌شود .

|| جای مهر گذاشتن؛ چون مأمومی‌برای تجدید وضو یاکاری دیگر چندوقیقه ازصف غیبت کردن خواهد ، بجای خویش مهری یاجای مهری یاسبحه‌ویاشانهٔ گذاردتادیگری جای او نگیرد و این عمل را جای مهر گذاشتن گویند ، و در استعمال ثانوی ازاین تعبیردستاویز وبهانهٔ کوچکی برای تجدید دعوی ونزاعی باقی گذاشتن اراده کنند . (ازامثال وحکم‌دهخدا) .

|| جایی بنشین که برنخیزانندت (یا) که برنخیزی . نظیر :

اجلس حیث یُؤخذ بیدك و تُبَرّ لاحیث یُؤخذ برجلك وتُجر . نظیر : ایاك وصدر المجلس فانّه قلعه . (از امثال و حکم دهخدا) . یعنی جا و مقام خودرا بشناس و از آن پافراتر مگذار .

|| جایی رفت که عرب نی انداخت ؛ بآنجا رفت که بازگشتی برای‌او نیست .

تمثل :

تابادصبا پرده زرخساروی انداخت

دل‌رفت بجائیکه‌عرب‌رفت‌ونی‌انداخت .

(ازامثال وحکم دهخدا) .

|| جایی که‌آفتاب بتابد زاوج عز

سرگشتگی است‌مصلحت‌ذره درهوا .

عطار .

نظیر :

پنجه باساعد سیمین چو نبندازی به .

(ازامثال وحکم دهخدا) .

رجوع به پنجه باساعد سیمین .... شود .

|| جاییکه برق عصیان برآدم‌صفی‌زد

ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی ؟

حافظ

|| جایی که بود گردی،امید سواری هست .

مصرع دیگر شعر چنین است :

از خاك وجود من شاید که‌گلی روید .

ابن یمین .(ازامثال‌وحکم‌دهخدا) .

|| جایی که‌پشك ومشك بیك نرخ‌است

عطار گوببندد دکان‌را . قاآنی

نظیر :

چو نیست هیچ تمیزاز قصور عقل چه‌نقص؟

چو نیست‌هیچ سخندان، وفورعقل‌چه سود؟

جمال اصفهانی .

و نظیر :

ورنه پشك‌ومشك پیش اخشمی

هردو یکسانست‌چون نبودشمی .

مولوی .

ونظیر :

همای گومفکن سایهٔ شرف هرگز

درآن‌دیار که‌طوطی کم اززغن‌باشد .

حافظ (ازامثال وحکم دهخدا) .

جایی که‌حسین (ع) تشنه مرد اگربریزد باران لعنت ببارد جای آنست .

(از بهار عجم) .

|| جاییکه راز گویند گوش مدارید .

(منسوب به انوشیروان .) (از امثال و حکم دهخدا) .

|| جاییکه‌سلطان‌خیمه زد غوغا نماند عام‌را

مصراع دیگر شعر چنین است :

دنیا ودین‌وصبروعقل ازمن‌برفت‌اندرغمش .

سعدی . (ازامثال‌وحکم دهخدا) .

|| جاییکه شتر بود بیك غاز

خر قیمت واقعی ندارد .

(ازامثال وحکم دهخدا) .

جـ ئیکه شاهین چنگ زند، پای کبك در رقص بر نمیخزد . (از بهار عجم) .

|| جاییکه عقاب پر بریزد
ازپشهٔ لاغری چه خیزد؟

نظیر :

|| جاییکه گوشت نیست چغندر پهلوانست . در نبودن راجح مرجوح مطلوب باشد . (ازامثال وحکم دهخدا) .

|| جاییکه میوه نیست چغندر سلطان المرکبات است ؛ نظیر : جاییکه گوشت نیست چغندر پهلوانست .
(ازامثال وحکم دهخدا).
ورجوع بمثل قبل شود.

|| جاییکه نظر عنایت الهی نباشد سعی مخلوق چه اثر کند . (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان) . (بنقل ازامثال وحکم دهخدا).

|| جاییکه نمك خوری، نمکدان مشکن. نظیر :
هر کس که نمك خورد ونمکدان شکند
در محفل رندان جهان سگ به ازاوست.
(از امثال وحکم دهخدا).

|| جایی نمیخوابد که آب زیرش رود ! یعنی او را نتوان فریفت . تمثل :
بجائی نخوابد عقاب دلیر
که آبی توان هشتن اورا بزیر.
نظامی . (ازامثال و حکم دهخدا).

|| منزلت ، مقام، شغل. عمل :
سیامك خجسته یکی پور داشت
که نزد نیاجای دستور داشت .
فردوسی .

اگرچه پرستی ورا بیشمار
برو برمکن نازو کژی میار
که گر خواهد اوچون تو یابد بسی
دهد جای وجاهت بدیگر کسی .
اسدی .

وزارت مرا دادند ونه جای من بود .
(بیهقی).

|| بنا ، ساختمان :
همی سوخت شهر و همی کند جای
هر آنجا که اندر نهادند پای (طوس وسیاه وی).
فردوسی .

|| موقع ، هنگام ، وقت :
کی عیب سرزلف بت از کاستن است؟
چه جای بغم نشستن وخاستن است؟
جای طرب ونشاط ومی خواستن اشت
کاراستن سرو بهپیراستن است .
عنصری .

|| مجازاً ؛ امکان ، توانائی، مجال :
گمان مبر که مرا بی تو جای هال بود
جزازتودوست گرم، خون من حلال بود(۱).
دقیقی.

ابا ویژگان ماند وامق بجنگ
نه روی گریز ونه جای درنگ.
عنصری .

راه بنمایم تورا گر کبر بندازی زدل
جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست .
ناصرخسر .

هر چند جای آن نیست. (کلیله ودمنه) .

|| وطن ، زادگاه، اقامتگاه :
وپیش ازاین بامهتران شهرهاسگالیده بود، هر کسی بجای خویش جشبانرا بکشد .
مجمل التواریخ) .

پس حذیل .... سواع (نام بتی است) را بپذیرفت بجای خویش بردوحمیر نسر بپذیرفت (مجمل التواریخ) . || عوض ، بدل ،
امیر روی سوی او کرد و گفت سپاه سالار مارا بجای برادر است. (بیهقی).

دهقان کشتمند رضای خدای باش
واندر زمین قریهٔ دل تخم خیر کار .
تاجاش بر گری بقیامت ثواب و مزد
این است کارو بهتر ازاین کارخودچه کار؟
سوزنی.

||رنگی ازرنگهای اسب یعنی سرخی که بسیاهی مایل باشد . (ناظم الاطباء) .

||گل چنبیلی (الفاظ الادویه).
نام گلی هم هست وآن در هندوستان بسیار است . (برهان) .

|| ازجای اندر آمدن ؛ حرکت کردن، از جای جستن ، براه افتادن :
برانگیخت که پیکر بادپای
بگرز گران اندر آمدزجای.
فردوسی.

بر آمد زدرنالهٔ کرنای
سپهبد بجنگ اندر آمد زجای.
فردوسی .

چو هر دوسپاه اندر آمد زجای
تو گفتی که دارد درودشت پای .
فردوسی .

|| از جای بر آمدن؛ حمله بردن ،تاختن:
زکین تند گشت وبر آمد زجای
ببالای جنگی در آورد پای.
فردوسی(بنقل اسدی) .

چو تنگ اندر آمد گو نامدار
بر آمد زجاخسرو شهریار.
فردوسی.

|| ازجای بر آمدن خورشید؛طلوع کردن آن :
همی باش در پیش پرده سرای
چوخورشیدتابان بر آمدزجای .
فردوسی.

|| از جای دررفتن ، دفعهٔ خشم آوردن .
(یادداشت مؤلف).

|| از جای بشدن ؛ خشم گرفتن ، از جای در رفتن، خشم کردن ، متغیر شدن ، سخت خشمگین شدن ،عصبانی شدن،غضبناك شدن ، بر آشفتن ، خشم گرفتن ،
خبرمرگ فرود بکیخسرو بیژن:ندو کیخسرو را سخت آمد وازجای بشد و نامه کردبعم خویش که طوس را بند کن .
(ترجمهٔ طبری).

امیر براین ملطفه واقف گشت، ونیك ازجای بشد،ودر حال چیزی نگفت. دیگرروز ....
(بیهقی).

چون چشم افشین برمن فتاد، سخت ازجای بشد واز خشم زرد وسرخ شد ورگها از گردنش برخاست . (بیهقی) .

گفتم [بونصرمشکان] چنین و چنان بود ولیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیك آزار گرفت وازجای بشد . (بیهقی).

گفت مگرماه بدانست که من خرطوم در آب کردم از جای بشد. (کلیله ودمنه) .

|| ، ترسیدن :
وی [خوارزمشاه] سخت نومید گشت و بدست وپای بمرد ، اماتجلدی تمام کردتابجای نیاوردند که وی از جای بشده است. (بیهقی) .

|| جابجا شدن، از جادررفتن، چنانکه جا بجا شدن استخوانی در تن در اثرسقوط یا زخمی . (یاد داشت مؤلف) . || از جای برداشتن؛ هزیمت دادن ، شکست و فراری دادن ، راندن : لشکرنصرت پیکر پادشاه هفت کشور برمیمنهٔ که امین ملك داشت حمله کردندواز جای برداشتند.(جوینی) .

|| ازجای بر کردن؛ بحرکت درآوردن، بجولان در آوردن . بشتاب راندن :
بگفت این واز جای بر کرد اسب
همی تاخت برسان آذرگشسب.
فردوسی .

|| ازجای جستن؛ بهیکبار برخاستن . ازجا بریدن. ||ازجای جنبیدن؛ حرکت کردن .
|| از جای در رفتن ؛ از بند بیرون آمدن استخوان، انفکاك . (یادداشت مؤلف) .
|| از جای رفتن، ز جای رفتن یا برفتن ؛ بحرکت درآمدن، براه افتادن :
برفتند گردان لشکر ز جای
خروش آمد و نالهٔ کرونای .
فردوسی.

برفتند با شادمانی ز جای
نهادندسرسوی پرده سرای.
فردوسی .

هیونان کف افکن باد پای
برفتندچون رعد غران زجای .
فردوسی.

خوارزمشاه وقلب ازجای برفتند .
(بیهقی ص ۳۵۲).

(۱) جز از تو دوست کنم خون من حلال بود (ن ل).

|| خشمگین شدن : ازاین‌معنی رکن‌الدوله از جای برفت وانکاری‌عظیم بکرد و بمبالغتی هرچه تمامتر نامهٔ سخت‌دراز نوشت (مجمل‌التواریخ).
|| بجای، درحق، دربارهٔ:
شه‌شهریاران بگفت ای پسر
گناهی ندانم بجای پدر.
دقیقی.
بجای من نیکوئیهای فراوان کرد.
(ترجمهٔطبری).
قدید بنزدیک کرمانی شد وسلام کرد بنشست ویس گفت یا ابا علی‌سو گند دهم بر تو بخدای که کاری نکنی که از تو نزید، نصر سیار بجای تو آن کرد که کرد.
(ترجمهٔطبری بلعمی)
نه هرگز بجایت بدی کرده‌ام
نه شاه جهان را بیازرده‌ام.
گرشاسب‌نامه.
چه کردم بجای تو از بد بگوی
که بایست‌شد بامنت جنگجوی.
گرشاسب‌نامه.
بدان کو دل‌وجان ورأی من‌است
براو هرچه کردی بجای من‌است.
گرشاسب‌نامه.
همه هرچه گفتی سزای من‌است
ز تو نیکوئیها بجای من است.
فردوسی.
بجای شما آن کنم در جهان
که با کهتران کس نکرد از مهان.
فردوسی.
بجای کسی گر تو نیکی کنی
مزن بر سرش تا دلش نشکنی.
فردوسی.
بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او.
منوچهری.
نعمت آجل و عاجل بتوداد ازملکان
زانکه‌ضایع نشود هرچه بجای‌تو کند.
منوچهری.
شما بدکردارترید بجای یوسف از آنکه‌او کرد بجای شما. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
نه سازداد که‌ازبهر خویش سازم ملك
نه خواسته که بجای شما کنم احسان.
فرخی.
بدان کرامت کانجا بجای او کردی
سزد که شکرتو گوید بصدهزار زبان.
فرخی.
نیکوئی کرد بجای من ولیکن چه بود
آنکه‌پاداش دهنده‌است بصیراست وعلیم.
فرخی.
ناخواسته بجای همه کس همی کنی
آن نیکوئی که کرد بجای‌تو کردگار.
فرخی.

آن مهتر زاده را بجای من ایادی بسیار است (بیهقی).
وهرچه فضل را ممکن گشت از قصد وجفا بجای مأمون بکرد وباقضای ایزدعزذکره نتوانست برآمد. (بیهقی).
بجای خویش بد کردی چه‌بد کردی
کرا شایی چو مر خودرا نشایستی.
ناصرخسرو.
بدو کودل و جان ورأی من است
براو هرچه کردی بجای من‌است.
اسدی.
خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
کجا کرداست‌این اکرام‌این‌اغزاز واین‌احسان
مسعودسعد.
کس نکند بجای تو آنچه بجای خود کنی.
مسعود سعد.
نیك آمدم بری بدری بین بجای من
ایکاش دانمی که چه کردم بجای‌ری.
خاقانی.
مرا نکوئی کاخر بجای خاقانی
دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی.
خاقانی.
بفرمود تا آن سرهنگ را خلاص دادند و خلعت داد و بجای او کرامتها کرد.
نوروزنامه.
گفتار را چه زیان دارد اگر معاویه خلافت یابد وهرچه تو خواهی بجای تو بکند.
(مجمل‌التواریخ).
چون مکتفی بخلافت بنشست از حال عمروبن‌اللیث باز پرسید گفتند زنده است درحبس، خرم گشت، که عمروبن‌اللیث‌بجای مکتفی بسیار خدمت کرده بود.درآن عهد که پدرش بجانب ری فرستاده بود.
(مجمل التواریخ).
(وقبادفیروز) سوفرا را باچندین نیکوئی بجای قباد از گفتار بدگویان بکشت.
(مجمل‌التواریخ).
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو باخاندان آدم کرد.
سعدی.
آنرا که بجای تست هردم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی.
سعدی.
تو بجای پدر چه کردی باز
تاهمان چشم داری ازپسرت.
سعدی.
چه اوفتاد وچه کردم گنه بجای تو من
چرا بجستن هجران چنین مهیائی.
سوزنی.
خداوندی بجای بندگان کرد
خداوند از آفاتش نگهدار.
حافظ.

ده روزمهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمارا یارا.
حافظ.
|| درعوض، بدل، عوض، جانشین.
بجای هر گرانمایه فرومایه نشانیده
نه‌مانیده است‌سار(۱) اوی‌و کره‌اوت‌مانیده
رودکی.
گراو رفتی بجای حیدر گرد
برزم شاه گبران عمر و عشر
نزآهن درع بایستی نه دلدل
نه سر پایانش بایستی نه‌مغفر.
دقیقی(گنج بازفیه ص۲۷).
همیشه کفش وبلش را کفیده بینم من
بجای کفش وبلش دل کفیده بایستی.
معروفی.
مشو گرچه زن لابه سازدبسی
بجای توبفرست دیگر کسی.
گرشاسب نامه.
تو تنها بجای پدر بودیم
همان ازپدربیشتر بودیم.
فردوسی.
بجای جوانان شمشیر زن
چهل‌سالگان‌خواستی‌زانجمن.
فردوسی.
یکی سرخ گوهر بجای چراغ
فروزان ازآن خانه و کوه‌وراغ.
فردوسی.
بجای خشتچه گر بیست‌نافه بردوزی
همایچ کم نشود بوی گند از بغلت.
عماره.
بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او.
منوچهری.
بیکی تیرهمی فاش کند رازحصار
وربراو کرده‌بود قیربجای گل‌زار.
عسجدی.
بجای مشك نبویند هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچ کس ورکاك.
ابوالعباس.
دل من خواست همی بر کف اودادم دل
وربجای‌دل جان خواهد بدهد که‌سزاست.
فرخی.
وکسیرا میخواهم که این مال را نگاه‌دارد و هرچه مینگرم بجای تو نیست.
(قصص‌الانبیاء).
زآبنوس دری اندراو فراشته بود
بجای آهن، سیمین همه‌بش‌ومسمار.
ابوالمؤید.
بجای نعل نومه بسته بر پای
بجای در پروین بفته دربش.
اسدی طوسی.
اندرجهان چیزهاء نیکو بسیاراست که‌مردم ازدیدارشان شاد گردد . ولیکن هیچ‌چیز

(۱) سار اینجا بمعنی شتر است ودراصل «ساوی» بودهٔ است. (از حاشیهٔ احوال واشعاررودکی ج ۳ ص ۱۰۵۹).

بجای روی نیکو نیست. (نوروزنامه).
حاجب فاضل عم خوارزمشاه ادام اله تأییده مارا امروز بجای پدر است، (بیهقی)،
اگر بجای تو کسی دیگر بودی اورا هیچ ابقا نکردی. (تاریخ بخارا).
بدل ستاند از ایشان بجای پنبه ویشم
چه شعرهای رکیک وچه نثرهای تباه
سوزنی.
بجنب لفظ توای لفظ تو بدیع و غریب
بجای طبع تو ای طبع تو جواد و کریم
نه معن زایده معطی بود نه حاتم طی
نه قیس ساعده کامل بود نه قیس خطیم.
ادیب صابر.
|| ثابت بودن. باقی بودن.
همه شهر ایران وتوران بپای
سپردند ونامد نشانش بجای.
فردوسی.
پس ازمرگ نامش بدارد بجای
ازیرا پسر خواندش رهنمای.
فردوسی.
سرنامه کرد آفرین خدای
کجاهست وباشد همیشه بجای.
فردوسی.
بروخواندند آفرین خدای
که تاجای باشد توباشی بجای
فردوسی.
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
بجایست شمشیر و چنگال شیر.
فردوسی.
ملکا در ملکی فرهمایست ترا
تابجایست جهان ملك بجایست ترا.
منوچهری.
بجای باد سلطان معظم ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین‌الله که وی را بنواخت. (بیهقی ص ۲۸۷).
امروز سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائة بحمدالله تعالی بجایست. (بیهقی ص ۲۸۶).
بجایست درمن بفضل خدای.
هم آن فهم وآن طبع معنی‌پذیر.
ناصرخسرو.
|| بموقع، بوقت. بهنگام.
آن حال نیز شرح کنم بجای خویش.
(بیهقی).
|| بمقام، مناسب حال.
ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم.
سعدی.
|| لایق، درخور، کارآمد: این بکتکین حردمند وبجایست مردجلدوکاری. (بیهقی ص ۵۶۶)
|| درحال، فوراً، درفور،

بسرش از دلیری بیفشرد پای
ستد کینه‌زان جنگجویان بجای.
گرشاسب‌نامه.
بناکام ازو بستد و هم بجای
بخورد و بیفتاد پیچان زپای.
گرشاسب‌نامه.
فرو ریختی هردو پرش بجای
از آن پس نرفتی مگرجز بپای.
گرشاسب‌نامه.
ببردند نزد پدر هم بجای
فکندند دژبست در زیرپای.
گرشاسب‌نامه.
|| پاداش، تلافی، عوض:
بجای هر بهی پاداش نیکی
بجای هر بدی باد آفراهی.
دقیقی.
ببخشیم دیگر همه برسیاه
بجای مکافات کرده گناه.
فردوسی.
بجای نکوکار نیکی کنم
دل مرد درویش رانشکنم.
فردوسی.
زبس برسختن زرش بجای مادحان هزمان
زناره بگسلد کپان زشاهین بگسلد پله(۱).
فرخی.
|| بقیاس، مقابل:
بجای آنك تو کردی برایشان درکترشاها
حدیث رستم دستان یکی بود ازهزاراقسان.
فرخی.
بچشم هرکس اورا بزرگی وحشمت
بجای هرکس اورا ایادی وکردار.
فرخی.
|| بجای کسی یاچیزی کردن: درباره ودر حق اوخدمتی نمودن:
اورا [معن زایده را] طلبید وزنهار داد و بسیار نیکوی کرد بجای او.
(مجمل التواریخ).
کرم کن بجای من ای محترم
که‌مولای‌من بود زاهل کرم.
سعدی (بوستان).
هرچه کنی بخود کنی گرهمه‌نیك‌وبد کنی
کس نکندبجای تو آنچه بجای‌خود کنی.
|| حاضر وآماده وتهیه کردن:
پس ازپشت میش‌وبره پشم وموی
برید و برشتن نهادند روی.
بکوشش ازآن کردپوشش بجای
بگستردنی بدهم او رهنمای.
|| بجای مردی رسیدن، بالغ شدن:
و تاکسری نوشیروان بجای مردی رسیده بود، دین مزدکی باطل کرد بحجت.
(مجمل التواریخ).
|| بجای آمدن، کامل شدن، تمام شدن، اجرا شدن،

چو شد هفت سال آمدایوان بجای
پسندیدهٔ مردم پاك رای.
فردوسی.
زهردانشی زوبپرسید رای
همه پاسخ آمد یکایك بجای.
فردوسی.
چوآن کارهای وی آمد بجای
زجای مهین برتر آورد پای.
فردوسی.
|| فراهم شدن، ترکیب شدن،
چو این چارگوهر بجای آمدند
ز بهر سپنجی سرای آمدند.
فردوسی.
چوآمد همه ساز رفتن بجای
شب‌آمدبتن‌راست کردندرای.
فردوسی.
|| درست بودن، صحیح بودن،
چو گفتار های تو آید بجای
بدان سان که گفتی بپاکیزه رای
فردوسی.
چو راه فریدون شود نادرست
عزیر ومسیحا وهم زندو است
سخن‌گفتن مزدك آید بجای
نباشد بگیتی جزاو رهنمای.
فردوسی.
|| حاصل شدن، بدست‌آمدن،
همه کوه بسپرد یك‌یك بپای
بر رنج او هم نیامد بجای.
فردوسی.
که این نام و جای بمدتی سخت دراز بجای‌آمده. (بیهقی ص ۱۸).
تا خدای تعالی سلطانمحمود سبکتکین را برایشان گماشت وبری آمدباسپاه و... ایشان را جمله قبض کرد و چندان خواسته ازهر نوع بجای‌آمد که‌آنرا حدوکرانه‌نبود. (ازمجمل التواریخ). برآتش بگداختند اندکی زر بجای آمد. (مجمل التواریخ).
|| بجای آمدن حال کسی، افاقه یافتن، بهشدن، بهبودی یافتن، مریض حالش بجای‌آمد.
|| بجای آوردن، انجام دادن، اداکردن، بپای داشتن، گزاردن، کردن، معمول داشتن.
بیاریم چیزیکه خواهی بجای
یك‌امروزبامن بشادی گرای.
فردوسی.
شهان گفته خود بجای آورند
ز عهد وزپیمان خودنگذرند.
فردوسی.
بیزدان که ننشینم آنگه‌زپای
مگرکامت آرم سراسر بجای.
گرشاسب‌نامه.

(۱) زکپان بگسلد ناره ز شاهین بگسلد پله. ن ل

من آنچه واجب است از نصیحت وشفقت بجای آرم تانگرم هرچه رود . (بیهقی) .
خواجه حسن ... تقربی و خدمتی نیکو کرده چون پیش آمد بانثاری تمام وهدیهٔ بافراط و رسم خدمت بجای آورد.(بیهقی).
و معونت و مظاهرت خویش را پیش وی آرم وشرایط یگانگی بجای آرم(بیهقی).
و جهانیانرا واجب است آئین پادشاهان بجای آوردن. (نوروزنامه) .
گرم و سرد چشیده، نیك و بدآزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت به‌جای آورد. (گلستان) .
گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم گردانید است و ترا بر وی فضل داده، شکر نعمت رب العالمین بجای آر . (گلستان) .
ملك دانشمند را مؤاخذت کرد، که وعده خلاف کردی ووفا بجا نیاوردی.(گلستان).
ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند . (گلستان) .
|| ادا کردن واجبی شرعی: نمازرا بجای آورد . درآنسال حج بجای آورد.
||شناختن،تشخیص‌دادن؛ دریافتن:

سلیح است وخرگاه وپرده سرای
فزون زانکه اندیشه آرد بجای .
فردوسی .

وگرشاه وفرزانگان این بجای
نیارند وروشن ندارند رأی .
فردوسی .

بفرمودکاین را بجای آورید
همان باغ یکسربپای آورید.
فردوسی .

هرچه هردوتن داشتند در بستند وسواران جلدکردندباآن پوشیده چنانکه کس بجای نیاورد ونیمشب گسیل کردند . (بیهقی).
سه پیر بودند ندیمان وی هم زاد او با او نشستندی، کس بجای نیاورد . (بیهقی) .
از مسعدی شنودم و کیل در خوارزمشاه که وی سخت نومید گشت وبدست وپای بمرد اما تجلدی‌تمام نمود تابجای نیاورند که وی از جای بشده است. (بیهقی).
مجنون بفراست بجای آورد. (گلستان).
مگردرویشی که بجای آورد (گلستان) .
تا ازبعد متوکل آنرا (گور حسین‌بن‌علی علیهما‌السلام)عمارت بجای آوردند.
(مجمل‌التواریخ).
|| بجای آوردن کین ؛ کشیدن کین ؛ گرفتن کین، انتقام گرفتن:

جهانرا بمردی بپای آورد
همان کین مارا بجای آورد .
فردوسی.

|| بجای بودن ؛ برقراربودن، باقی‌بودن، پایدار بودن ؛

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست و گردان بجایست‌نوز.
فردوسی .

از ایشان بود تخت مردی بجای
وزیشان بود نام مردی بپای
فردوسی .

نه‌بی‌تخت شاهی بود دین‌بجای
نه‌بی‌دین بود شهریاری بپای.
فردوسی .

واین‌عهددردست فرزندان ایشان [خانوادهٔ سلمان فارس] هنوز بجایست .
(مجمل‌التواریخ) .
پس پسرش را در آتش بسوخت و این رسم هنوز بجاست .
(مجمع‌التواریخ).
|| آرام‌بودن،ساکن‌بودن:

دراین میانه که او می‌نخورو و برنشست
شنیدهٔ که دل خلق هیچ بود به جای .
فردوسی.

|| زنده‌بودن ؛

خواهمی من که بجاپستی بهرام‌امروز
تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار .
فرخی.

وخضرهنوز بجایست تاخدایتعالی خواهد .
(مجمل‌التواریخ) .
والیاس‌هنوز بجایست .(مجمل‌التواریخ) .
جدش هنوز بجای بود .(مجمل التواریخ) .
|| بجای خود نشاندن کسی؛ حدکسی‌را باو فهماندن . کسی را بجای خود نشاندن ؛ اورا با گفتاری درست یاعملی به حد وقدر خود بازگردانیدن .
|| بجای رسیدن ؛ بکمال رسیدن ؛ کامل شدن ؛

هرآنگه که گوئی رسیدم بجای
نباید ز گیتی مرا رهنمای
چنان‌دان که نادانترین کس توئی
اگر پند دانندگان نشنوی .
فردوسی .

|| بحدبلوغ رسیدن؛ بالغ شدن :

چنان بودقیصر بدانکه برای
که‌چون‌دختراورسیدی‌بجای .
فردوسی .

چنین کودك نارسیده بجای
یکی‌زن‌گزین کردو شد کدخدای .
فردوسی.

رسیدند هر دو بمردی بجای
بدآموزشدهردو را رهنمای
فردوسی .

|| بجای رسیدن میوه‌یانبات ؛پخته شدن؛ رسیدن،بکمال‌رسیدن وپختن‌میوه. الاعتمام (زوزنی) .
|| بجای‌ماندن ؛ باقی ماندن ؛ بجای ماندن چیزی یا کسیرا ؛ ترك کردن اورا ؛ دختر کودکی‌سخت خرداوبخانه بجای ماندند .
(بیهقی‌ص۲۴۹)
دیگرقصه‌بجای‌ماندم که‌دراز‌است‌ودرتواریخ مسطور .(بیهقی) .|| بجای نارسیدن ؛ بحد بلوغ‌نرسیدن ؛رشید‌ناشدن ؛
|| برجای ماندن ؛باقی گذاشتن ؛

آن‌سگ‌ملعون برفت‌این‌سندرا از خویشتن
تخم‌راماند یاشنگ ایدرش برجای ماند .
منجیك .

|| بازجای‌آمدن‌دل ؛آرام شدن آن؛ قرار یافتن ؛

سپه‌رادل‌آمد همه بازجای
یکی مرده را بیفشرد پای .
(گرشاسب‌ص۱۸۵) .

|| بازجای‌شدن ؛برگشتن‌بمحل خود ؛ سالم بمنزل‌رسیدن.

ز ترکان نرستند جز اندکی
نشدبازجای‌ازدوصدشان‌یکی.
گرشاسبنامه.

|| برجای بودن ؛ باقی بودن؛ثابت‌بودن، برقراربودن ، ثبات ؛

تودانی که ما سخت بیچاره‌ایم
نه‌برجای‌خواری و بیغاره‌ایم .
فردوسی.

نه‌بینی زان‌همه‌یك‌خشت‌برپای
ثنای‌عنصری‌مانده‌است‌برجای.
نظامی‌عروضی .

چگونه‌است که گونه برجای‌است‌وتن قویتر است، سبب چیست . (بیهقی) .
من‌چون آنرا بدیدم روح‌ازتن‌من‌بشدولرزه برمن‌افتاد اما خودرا بمردی‌برجا داشتم .
(مجمل‌التواریخ).
رستم ... راکه قارن بن شهریار کور کرده بود اما روشنائی برجای بود و پوشیده میداشت .(تاریخ‌طبرستان) .
واثر آن(عمارت) درمیان بیشترهمه‌برجای است . (تاریخ‌طبرستان) . || زنده، حیات داشتن ؛ زنده بودن ؛
همگان‌رفتند مگر خواجه ابوالقاسم ... که برجایست باقی.(بیهقی) .
پسرعلی..امروز عزیزاً ومکرماً برجایست بغزنین وهمان‌خویشتن‌داری راباقناعت‌پیش گرفته .(بیهقی) .
امروز این‌دوتن‌برجایند.(بیهقی‌ص۲۰۵) .
درآخرعمرش....بزرگان‌همه‌برجای‌بودند .
(مجمل‌التواریخ) .
|| فوراً ، درحال ،بی‌درنگ ؛

همه‌تنش برجای لرزان شدی
وزآن‌لرزه‌برجای‌بیجان‌شدی.
فردوسی .

وحمله‌بردوگریز برسواری زدواوراواسبش را بر جای خود بشکست . (راحة‌الصدور راوندی) .
تو این دوبیت برجای نویس ونگاهدار .
چه باید ترا وحرم‌ترا ... برجای‌نویس‌تاباتو آنجافرستم . (تاریخ‌سیستان) .
|| برجای کسی‌نشستن ؛خلف وجانشین وی

بودن ؛
ملوك روزگار... چون ... مردند ، فرزندان ایشان ... برجایهای ایشان نشستند .
(بیهقی) .

|| برجای کشتن ومردن ؛ فی الفور کشتن ، جابجا مردن ، درهمانجا بی درنگ کشتن ومردن . || برجای ماندن ؛ ثابت بودن ؛ باقی ماندن ؛
مرد باخردی تمام بود (خواجه حسن) ... لاجرم جاهش برجای ماند.(بیهقی) .

|| درجای مردن ؛ فی الحال مردن؛ بلافاصله مردن ؛ برجای سردشدن ؛ || بار درجای کردن ؛ مجازاً خوردن وآشامیدن ؛
منجوق سالار کجاتان سرمست بود نه جای خودنشست ، بلکه فراتر آمد ، خوارزمشاه بخندید، گفت سالار دوش باربیشتر درجای کرده است ودیرخفته است . (بیهقی) .

|| دل بجای آمدن ؛ آرامش یافتن، آسوده شدن ؛

چو ایرانیانرا دل آمد بجای
ببودند درپیش یزدان بپای .
فردوسی .

|| دل بجای بودن ؛ قوی دل بودن؛ نترسیدن؛
بودتن قوی تا بود دل بجای
چو ترسید دل دست شد سست و پای .
گرشاسبنامه.

|| دل بجای داشتن ؛ برخود نه لرزیدن ، آرام ومطمئن بودن.دل از دست ندادن، نترسیدن
کی دل بجای داری پیش دوچشم او
گرچشم را بغمزه بگرداند از وریب .
شهید .

ملك حمیر بانك برزد که مترسید ودل بجای دارید که بمقصود رسیدیم.(مجمل التواریخ).

|| دل از جای بردن ، دل ربودن ؛
من رهی آن نرگسك خرد برگ
برده بکنبوره دل از جای خویش .
شهید .

|| دل زجای شدن ؛ برآشفتن ؛ خشمگین شدن ؛ بی قرارشدن ، مضطرب گشتن ؛
برفور آمد بپرده سرای
زخون برادرشده دل زجای .
فردوسی .

جای انداختن . [اَ تَ] (مص مرکب) ترتیب دادن مکان .(ارمغان آصفی بنقل از بهارعجم). جای گستردن، مکان تعیین کردن؛
بی آنکه همی کام وزبان وقف تودارم
درصدر دل انداخته ام بهر توجائی .
واله هروی(بنقل ارمغان آصفی).

جای باش . [یِ] (ترکیب اضافی) خانه وسرا ومنزل را گویند .(برهان) مجازاً خانه ووطن .(بهارعجم ؛ آنندراج) رجوع بجای باشش شود .

جای باشش . [یِ شِ] (ترکیب اضافی) محل لایق سکنا(ناظم الاطباء). رجوع بجای باش شود .

جای برای کسی خالی کردن . [بِ كَ كَ دَ] (مص مرکب م) تعظیم کردن . (برهان عجم ، آنندراج) . احترام نمودن از آنکس (ناظم الاطباء) . ازجای برخاستن باحترام برای تازه واردتا بدانجا نشیند ،
ببزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمحفل شیشه خالی میکند جارا.
غنی .(بنقل آنندراج) .

عجبی نیست زبیقدری مردم در خاك
که لحد هم نکند بهر کسی جاخالی .
ملاطغرا .(بنقل آنندراج) .

جای بر کسی تنگ بودن . [بَ كَ تَ دَ] (مص مرکب م) بتنگ گرفتن اورا از روی غلبه . مقابل جای وا کردن (بهارعجم) رجوع به جای بر کسی تنك کردن شود .

جای بر کسی تنگ کردن . [بَ كَ تَ كَ دَ] (مص مرکب م) به تنگ گرفتن اورا ازروی غلبه .(آنندراج ، بهارعجم) . مقابل جای وا کردن .(بهارعجم ، آنندراج) . سخت فشردن آنکس را . (ناظم الاطباء) .
در انجمن جمال رویت
بگرفته برآفتاب جارا .
عرفی(بنقل آنندراج) .

رجوع به جای بر کسی تنگ بودن شود .

جای بر کسی تنگ گرفتن . [بَ كَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بتنگ گرفتن اورا ازروی غلبه ، مقابل جای وا کردن (بهارعجم) .

جای بستن . [بَ تَ] (مص مرکب م) ترتیب دادن مکان . (ارمغان آصفی بنقل از بهار عجم) جای دادن، جای معین کردن ؛
به تخت جم نمی گنجید ذات قهرمان حق
بعزت خانهٔ عرش مجیدش جایگه بستند .
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) ،

جای بگذاشتن . [بُ تَ](مص مرکب م). جای را رها کردن ، رفتن؛
چون از این فصل خارج شد برخاست و جای بگذاشت. (تاریخ طبرستان).

جای بودن . [دَ] (مص مرکب ل)سزاوار بودن، شایسته بودن ؛
به شه نواخته شد فخردین وجای بود
بدین نوازش شاه ار کند تفاخر وناز.
سوزنی .

جای بیرون در . [یِ دَ] (ترکیب اضافی) کنایه از خارج خانه وجای بیگانگان ورانده گانست که بدون خانه محرم نیستند:
هم عقل بردر او جایش بیرون در
هم عشق درراه او فرقش بزیر پا ، (انجمن آرا)

جای پا . [یِ] (ترکیب اضافی) رد پا ، اثر، پی .

جای پرداختن . [پَ تَ] (مص مرکب م) جای خالی کردن، جای ترك گفتن ؛
نباید ترا پوزش اکنون بکار
بپرداز جای و برآرای کار .
فردوسی .

همی باش در پیش او درببای
وگرنه هم اکنون بپرداز جای.
فردوسی .

ای دیرنشسته وقت آنست که جای
یکچند بنو خاستگان پردازی .
سعدی .

جای پردخت . [یِ پَ دَ] (   )
جای پرداخت ؛
بشیرین سخن گوش بگشایمش
همانجای پردخت فرمایمش .
گرشاسب نامه. ورجوع به جای پرداختن شود.

جای پرستش . [یِ پَ رَ تِ] (ترکیب اضافی) پرستشگاه ، معبد ، محل عبادت و پرستش :
بیامد بجای پرستش بشب
بدادار دارنده بگشاد لب ،
فردوسی .

سرهفته واگشت خسرو نوان
بجای پرستش نماندش توان
فردوسی .

زجای پرستش به آوردگاه
بشد بر نهاد آن کیانی کلاه.

جای پناه . [یِ پَ] (ترکیب اضافی) جائیکه درآن پناه برند ، محل ومکان امن.
(ازفرهنگ شعوری) .
سنگری که جلوی دشمن سازند . عصر [عُ صَ] (منتهی الارب) معتصر [مُ تَ صَ] (منتهی الارب) عقل [عَ] (منتهی-الارب) و حج [وَ حَ] (منتهی الارب) الملجاء [جَ] . الملتحج [مُ تَ حَ] (منتهی الارب).ملحج[مَ حَ](منتهی الارب)؛
چو مانده ام بره جرم خویش بی سروپا
بجز درت نبود هیچ امید جای پناه .
(ازفرهنگ شعوری) .

جاپیور . (اِخ) شهریست در هندوستان جزء خطهٔ راجپوتانه که در جنوب غربی دهلی بفاصلهٔ ۲٤۰ هزارگزی قرار دارد . سکنهٔ آن ۶۰۰۰۰ تن هستند و تجارتی رایج دارد . (از قاموس الاعدم ترکی) .

جاپیور . (اِخ) (راجه نشین) ، درجنوب شرقی گجرات واقع است و ۸۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد . (ازقاموس الاعلام ترکی)،

جای تهی کردن . [تُ كَ دَ] (مص مرکب) جای را خالی کردن ، از جای رفتن ؛
شه شهریان رها کرد جای
فریبنده را گفت نزد من آی

جای جای. [ ] (ترکیب) جای جائی، گله، گله جاجائی بچهٔ تابان چون زهره وماه . منوچهری .

باز گفت این سخن خطا گفتم
جای جای آفرین چرا گفتم .
نظامی.

گلبن چو برج جوزا گشتست ، گل بر او
بشکفت ، جای جای سماك وعوا شد است
ناصر خسرو .

بر سرت جای جای موی سپید
نه ز غدر سپهر کین ؛ وز است   خاقانی.

جایجرود. [ ] (اِخ) جاجرود. رجوع به جاجرود شود ؛ آب جایجرود از کوه دماوند برمیخیزد و بولایت ری میریزد . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۰)

جای چراغی . [چ ـ] (امر کب) جائیکه چراغ در آن نهند ، جا چراغی . رجوع به جا چراغی شود .

جایحه . [یَ ـ حَ] (ع اِ) سرما که چیزها را رسد (مهذب الاسماء) آفت ، جائحة . رجوع به جائحه شود .

جای خالی بودن . [دَ] (مص مرکب) در جای خود نبودن ، سر جای نبودن

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پرست از تو، خالیست جای تو.
صائب .

جای خالی کردن . [كَ دَ] (مص مرکب) بیرون رفتن از جای، فرار کردن؛

وگر جای خالی کنیم از نبرد
زگیتی برآرند یکباره گرد.   نظامی .

جای خواب . [یِ] (ترکیب اضافی) بستر، فراش ، رختخواب ، جائیکه بتوان در آن خفتن ؛

تهمتن همیدون سرش پر شراب
بیامد گرازان سوی جای خواب.
فردوسی .

برآورد یوسف سر از جای خواب
دل و جان وی آرزومند باب .

جای خود بکسی سپردن. [یِ بِ كَ سِ پُ دَ] (مص مرکب) کسیرا قائممقام خود کردن . (بهارعجم . آنندراج) ؛

سپردجا بتوهر کس زبزم بیرون رفت
تو ئی بجای همه هیچ کس بجای تو نیست.
میرزا صائب (بنقل بهارعجم و آنندراج).

جای خوراك . [یِ] (ترکیب اضافی)، طعام گاه، محل غذاخوردن. (ناظم الاطباء) .

جای خویش واکردن. [یِ كَ دَ] (مص مرکب) جای برای خویشتن پیدا کردن، جای خود را یافتن، در تداول بمعنی برای خود موقعیتی بدست آوردن است ؛

گردل ازسنگست نبود مانع جولان عشق
نام جای خویش آخر در نگینها وا کند .
میرزا بیدل .(بنقل بهارعجم) .

جای دادن. [دَ] (مص مرکب) تمکین . (زوزنی) || بنشانیدن، قرارداد... ؛

چو این آفرین کرد رستم بپای
شهنشه بدادش برخویش جای .
فردوسی.

جای دار . (ص مرکب) وسیع ،جادار ، فراخ .

جای داشتن. [تَ] (مص مرکب ل) شایسته بودن ،سزاوار بودن؛

دم شمشیر تو اعجاز مسیحا دارد
خضر گر کشتهٔ تیغ تو شود جادارد.
(ارمغان آصفی) .

|| ظرفیت داشتن، وسعت داشتن، گنجایش داشتن .

جایدر [دَ] (اِخ) محلی است در لرستان. (مرآت البلدان جلد چهارم ص ۱۳۵) دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد. در ۱۵ هزار گزی جنوب ملاوی و ۱۷ هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد باندیمشک واقع شده ومحلی جلگه و گرمسیر ومالاریائی است که ۲۰۰ تن سکنه دارد مذهب آنان شیعه و زبان لری فارسی است. آب آن ازرودخانهٔ کشکان ومحصول آن غلات ولبنیات است . شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن اتومبیل رو وسا کنین آن از طایفه جودکی و درکیر سکونت دارند بنای بقعهٔ سید نعمت الله جزایری از آثار قدیم آنجاست. (ازفرهنگ جغرافیای ایران ج ۶) .

جای دردیده دادن. [دَ دَ دَ] (مص مرکب) کمال تعظیم و توقیر کردن . (از بهارعجم) .عشق بسیار بآنکس داشتن (ناظم الاطباء) . نهایت مرغوب و پسندیده داشتن ؛

دردیده جا بمردم هموار میدهند
چون رشته صاف شدنگه(؟)چشم سوزنست
ناصرعلی (بنقل بهارعجم).

جای دردیدهٔ کسی کردن. [دَ دَ یِ كَ كَ دَ](مص مرکب ل) کنایه از نهایت مرغوب وپسندیدهٔ کسی شدن .(بهارعجم) (آنندراج) . بسیار عزیز شدن نزد آنکس (ناظم الاطباء) .

جای دعا. [یِ دُ] (ترکیب اضافی) شریطه (یادداشت مؤلف)

شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
حافظ.

جای دندان. [یِ دَ] (ترکیب اضافی) گوشتی که دندانها از آن روید وبعربی لثه خوانند.(بهارعجم) ؛

آن زمانم که حسرت نان بود
جای نانم بکام دندان بود
این زمانم که نان در انبانست
جای دندان بجای دندانست .
شعوری کاشی . (بنقل بهار عجم) .

جای دیگر. [یِ گَ] (ترکیب اضافی) سوراخ مقعد .(بهارعجم . آنندراج)مقعده .. (ناظم الاطباء).

پیش همه کس سر توقع خاری
آنروز که جای دیگرت میخارد.
شفائی (بنقل بهارعجم و آنندراج) .

جایذ . [یِ] (ن ف) رجوع به جائذ شود .

جایر . [یِ] (ن ف) رجوع به جائر شود، منتصر جایرا وعایر دراقطار مهالك و اقطار مسالك آواره شد (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۴) ج جایرون (مهذب الاسماء) .

جای رفتن. [رَ تَ](مص مرکب) کنایه ازآماده ساختن ، مهیاساختن جای چیزیرا ؛

چو شادی راوغم را جای روبند
بجائی سر بجائی پای کوبند
نظامی.

جایرلو . [یِ ـ] (اِخ) قریه ایست از قرای زنجان ازمحال فزا کمچلو ملکی حسینقلی خان یاورواقع درپای کوه - غلهٔ آن دیمی است وزراعت آبی ندارد ولی وسعت دیمزارش زیاداست .آب آن ازچشمه ایست که ازمیان آبادی جاری میشود ، هوایش ییلاق وبسیارسرد است وسی وپنج خانواده سکنه دارد (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۳۵) .

جای روب . (امر کب) جارو، جاروب جاروبه (آنندراج). رجوع بکلمات فوق در همین لغت نامه شود .

جهارو ، لهجهٔ بعضی بلاد هند . (از آنندراج) مکسحه . [م ـ سَ حَ] (منتهی الارب) ؛

سبوذ و ساغر و آئین وغولین
حصیروجای روب وخیم وپالان
(طیان)

نمیشد موش در سوراخ کژدم
بیاری جای روبی بست بردم .
نظامی

او را بجای روب هجای من
باخاك ره بکوی برون رفتی
سوزنی

ورجوع به جارو وجاروب شود .

جایره . [یِ رَ] (ن ، ف) تأنیث جایر، جائر، ستم کننده، جور کننده، ظالم ؛ دراکتساب خیرات ورفع رسوم جایره وسد اطماع مستأکله بر عبیدالجیوش بیفزود . (ترجمهٔ یمینی ص۲۸۸)

جایریه . [ ] (اِخ) محلی است که در شعرزیر آمده است ؛

الا یا حمام الجایریة هجت لی
سقاما و زفرات یضیق بها صدری
فقالت حمام الجایریة ما اری
علیّ اذ امامت یارب من وزر .
(ازمعجم البلدان ومراصدالاطلاع).

جایز. [یِ] (ن ف) جائز. ج اجوز [اَ وُ]، اجوزه [اَ وِ زَ] جوزان، جیزان، جوائز [یِ].(منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). روا، مشروع، حلال. (ناظم الاطباء). مأذون، پروانگی. (ناظم الاطباء). سایغ، مباح، مسوغ [مُ سَ وَّ]، مسغب [مُ سَ غْ غَ]، مسغب [مُ غَ]، مجاز [مُ]؛ وهیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد. (کلیله ودمنه).

در احکام مروت غدر بچه تأویل جایز توان داشت. (کلیله ودمنه).

آنکه ارمنبل شوی جایز بود

کانچه خواهی وآنچه جوئی آن شود.

مولوی.

رجوع به جائز شود.

|| ممکن، شایسته. (ناظم الاطباء). || ادغام جایز، رجوع بادغام شود. || عقد جایز رجوع به عقد شود.

جایز اد. (اِمر کب) مبهم، موطن، مولد.

جایزالتصرف. [یِ زُ تَ صَرْ رُ] (ص مر کب) آنکه حق تصرف در اموال خود را داراست، مقابل مهجور وممنوع التصرف، آنکه اهلیت قانونی برای تصرف در اموال خود دارد. || مالیکه مالک آن بتواند در آن نقل وانتقال بدهد، مقابل اموالی که در توقیف قانونی باشند ومالک نتواند در آن تصرف کند.

جایزالخطا. [یِ زُ لْ خَ] (ص مر کب) آنکه روا بود براو خطا کردن. آدمی جایزالخطا است. انسان مرتکب خطا میشود. از او خطا سرمیزند.

جایزالطرفین. [یِ زُ طْ طَ رَ فَ] (ص مر کب) آنچه دو طرف آن در حکمی مساوی بود.

جایزان. [یِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رامهرمز شهرستان اهواز است. این دهستان از شمال بدهستانهای سلطان آباد وابوالفارس وازخاور بهشهرستان بهبهان واز جنوب بدهستان گدار چیتی واز باختر به دهستان آسیاب محدوداست. موقعیت طبیعی: این دهستان دشت وهوای آن گرمسیر ومالاریائی است. این دهستان از ۱۰ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده ودرحدود ۱۱۰۰ تن جمعیت دارد ومرکزدهستان وقراء مهم آن عبارتند: خدامراد، سرجولکی، آب مصرفی دهستان ازرودخانه مارون تأمین میگردد و محصول عمدهٔ آن غلات، برنج و کنجداست. شغل مردان زراعت وراههای دهستان مالرواست. ساکنین ازطائفهٔ بهمئی وبهبهانی هستند. معادن نفت در این دهستان کشف شده واستخراج میگردد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

جایزان. [یِ] (اِخ) این ده مرکز دهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز است در ۵۰ هزار گز جنوب خاوری رامهرمز و۳ هزار گز شمال خاوری راه شوسه مارون بآغاجاری واقع شده است.

موقعیت طبیعی این دهستان گرمسیرومالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه شیعهٔ فارسی زبان دارد. آب مشروب ازرودخانه مارون تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، کنجد وبزرك است و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست چاه نفت و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

جایزان. [یِ] (اِخ) نام رودخانه است در فارس که از بهم پیوستن رود خانهٔ تاب ورودخانهٔ درمش تشکیل میشود. (ازفارس فارسنامهٔ ناصری).

جایزان. [یِ] (اِخ) محلی ایست در نه فرسخی شهر بهبهان.

جایزان کهنه. [یِ کُ نَ] (اِخ) قریه ایست در هفت فرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق رامهرمز. (از فارسنامهٔ ناصری).

جایزان نو. [یِ نُ] (اِخ) قریه ایست در هشت فرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق رامهرمز (ازفارسنامهٔ ناصری).

جایز بودن. [یِ دَ] (مص مر کب) روا بودن، مشروع بودن. (ناظم الاطباء) || امکان داشتن، شایسته بودن. (ناظم الاطباء) رجوع بجائز وجایز شود.

جایز شمردن. [یِ شُ مُ دَ] (مص مر کب) روا داشتن، اجازه دادن، مباح کردن، اذن دادن، دستوری دادن، پذیرفتن.

جایز شدن. [یِ شُ دَ] (مص مر کب) مباح شدن، رواشدن.

جایزه. [یِ زَ] (اِ) پاداش. ج جوائز؛

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی

ورندهی بیشکی زایزد خواهم عباد.

منوچهری.

هرچه ابتر! بسخن ره در اوست

جایزهٔ قد سمع الله در اوست.

امیرخسرو.

گر نظم را بقدر سخن میرسد بها

شخصم زجمله جایزه بهتر گرفته است.

شانی تکلو (بنقل بهارعجم) رجوع به جائزه شود.

|| تختهٔ که زیر در کنند. (مهذب الاسماء) ج جوزان. (مهذب الاسماء). || استادنگاه آبکش بر چاه (آنندراج) (ناظم الاطباء) رجوع بجایزه شود. || شربتی از آب. رجوع بجایزه شود.

|| الفی است که بر سر اعداد بعد مقابله و تصحیح کشند وآن علامت صحت باشد. (بهارعجم). علامت مقابله (مفاتیح العلوم خوارزمی درمواضعات ذکور ودفاتر)؛

برپابرشان ستاده ترکان

چون جایزه های عقد میزان.

میرزا طاهر وحید، (بنقل بهارعجم).

رود از دفتر ایجاد رعونت بیرون

قامتش گر ندهد جایزه رعنائی.

حسین خالص.

(بنقل بهارعجم). رجوع به جائزه شود.

جای ساختن. [تَ] (مص مر کب) مهیا ساختن جای را، جای فراهم کردن، تمهید؛ واورا پسری بود ماچین نام، شایسته، پدر را گفت من خود نیز جای سازم تازمین بر شما فراخ گردد، پس برفت وبزمین ماچین قرار گرفت و آن حدود آباد کرد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۹۹).

جای سپردن. [سِ پُ دَ] (مص مر کب) جا سپردن. (ناظم الاطباء).

جای سیگاری. [یِ] (ترکیب اضافی) رجوع به جا سیگاری شود.

جای شدن. [شُ دَ] (مص مر کب) جا گرفتن، ساکن شدن؛

تاتراجای شد، ای سرو روان در دل من

هیچکس می نپسندم که بجای تو بود.

سعدی.

جای شمار. [یِ شُ] (اِمر کب) جای حساب، جائیکه بکردار مردم رسند. آنجا که بکارها رسیدگی شود؛

دگر شارسان در بر کوهسار

سرای درنگست وجای شمار.

فردوسی.

جایشه. [یِ شَ] (ع اِ) دل. (آنندراج، ناظم الاطباء) قلب، روح، نفس. (ناظم الاطباء). جائشه، رجوع بجائشه شود.

جای ضرور. [یِ ضَ] (ترکیب اضافی) طهارتخانه، واین فارسی هندوستان است و اهل ایران ضروری وقدمجاو آبخانه گویند (بهار عجم، آنندراج).

مؤلف آئین اکبری آنرا صحت خانه نام گذاشته اند. (بنقل بهارعجم وآنندراج). بیت الخلاء. (ناظم الاطباء). بیت الفراغ، متوضأ، طهارتجای، دارالحدث، مستراح، آفتابه خانه، ادبخانه، آبخانه، آبدستگاه، آبشتگه آبشتنگه. (مجموعهٔ مترادفات)؛

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست

مال وجاهش مایهٔ عجب وغروری بیش نیست

بامنه آنجامگر بهر قضاء حاجتی

خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست.

شاه اسماعیل ذبیح (بنقل مجموعهٔ مترادفات).

جایع. [یِ] (ن ف) ج. جیاع [جِ] رجوع به جائع شود.

جایعه. [یِ عَ] (ن ف) رجوع بجائعه شود.

جای عبادت. [یِ عِ دَ] (اِمر کب ترکیب اضافی) صومعه. (ترجمان القرآن)، آنجا که در آن بعبادت پردازند. جای دعا ونماز، مسجد.

جای عذر. [یِ عُ] (اِ) محل معذرت. (ناظم الاطباء).

جای عینی. [یِ عِ] (ترکیب اضافی) جای خوش وخوب و خاص. (بهار عجم، بنقل آنندراج)؛

بملك عراق ازجهان آرمیدم
چو نور نظر جای عینی گزیدم.
شفیع اثر (بنقل بهارعجم، آنندراج)

جای فلان پیدا. [یِ فُ پَ] (جملهٔ اسمیه) این کلام درغیبت شخصی که حاضر نباشد و دل‌حاضر بودنش خواهد، گویند. (بهارعجم) (آنندراج). برای کسی گویند که غایب باشد (ناظم‌الاطباء) جای فلان خالی ، جای فلان سبز . (بهارعجم ، آنندراج) (ناظم‌الاطباء) وبرای تیمن بیشترجای فلان پیدا مستعمل است . (بهار عجم ، آنندراج) :

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آمل دراصفهان پیداست
صائب (بنقل آنندراج) .
زود رفتی زدر میکده بیرون فیاض
از تو درمجلس این درد کشان جا پیداست.
عبدالرزاق فیاض. (بنقل بهارعجم، آنندراج).

ورجوع بجای فلان خالی وجای فلان پیدا ، شود.

جای فلان خالی. [یِ فُ] (جملهٔ اسمیه) جای فلان پیدا، جای فلان سبز . (بهارعجم، آنندراج، ناظم‌الاطباء):

عمریست که شد دیدن روی تو خیالی
چون نقش نگین در نظرم جای تو خالی.
مرتضی قلیخان .(بنقل بهار عجم وآنندراج).
جایت ای پروانه خالی کامشب از ناز و نیاز
درمیان ماوجانان خوش حکایتها گذشت.
محسن تأثیر .(بنقل بهاعجم وآنندراج)
یك سینه ندیدیم که بی داغ تو باشد
ای آتش سوزان همه جاجای تو خالیست .
امتی .(بنقل بهارعجم وآنندراج).
دگر امشب کجارفتی بقربان سروپایت
که جای سینهٔ گرمست خالی بودن جایت.
قزلباش خان امید (بنقل بهارعجم وآنندراج).

و رجوع بجای فلان پیدا و جان فلان سبز، شود.

جای فلان سبز. [یِ فُ سَ] (جملهٔ اسمیه) جای فلان پیدا، جای فلان خالی.(بهارعجم، آنندراج، ناظم لاطباء) :

خزان رسید وحریفان نشسته‌اند بخاك
بجز شراب که جایش ببوستان خالی است.
محمدقلی سلیم. (بنقل بهارعجم، آنندراج).

ورجوع بجای فلان پیدا و جای فلان خالی، شود.

جایفه. [یِ فَ] (ع اِ) جائفه . رجوع به جائفة شود .

جای قرار. [یِ قَ] (ترکیب اضافی) جای باش. (ناظم‌الاطباء) .

جای کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) تصمیم گرفتن ، عازم شدن :

پس اهریمن بد کنش رای کرد
بدل کشتن جانور جای کرد .
فردوسی .

|| منزل گزیدن :

در آن صحن بهشتی جای کردند
ملکرا بارکه بر پای کردند .
نظامی .
جاودان قصر تعالیت چنان باد که مرغ
نتواند که بر آن جای کند غیر همای .
سعدی .

جای کسی گرفتن. [یِ کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه ازقائم مقام کسی بودن. (بهار عجم، آنندراج). درمسکن آنکس نشستن.(ناظم‌الاطباء). جای کسی نگهداشتن :

گل مرتبهٔ عارض جانانه نگیرد
جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد .
صائب . (بنقل بهارعجم وآنندراج)

ورجوع بجای کسی نگهداشتن شود .

جای کسی نگهداشتن. [یِ کَ نِ گَ تَ] (مص مرکب) کنایه ازقائم مقام کسی بودن . (بهارعجم) (آنندراج) جای کسی گرفتن :

صبا درآن سر زلف ار دل مرا بینی
زروی لطف بگویش که جانگهدارد .
حافظ (بنقل بهارعجم وآنندراج).

ورجوع به جای کسی گرفتن شود .

جایکن شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) ازجابیرون آمدن، ازجای بر کنده شدن.

جایگاه . (اِ مرکب) مکان استقرار (بهارعجم، آنندراج) مکان ، مسکن ، خانه ، مقام، منزل، هرمحلی که در آنجاچیزی ثابت شود ، محلی که شامل چیزی باشد.(ناظم‌الاطباء). جایگه، جای ، محل ، جا، مقر.[مَ قَ رر].حیز[حَ یْ یِ]، موضع[مَ ضِ]موطن[مَ طِ].موقع . [مَ قِ] معان[مَ]. معدن [مَ دِ] (از تفلیسی).مسکن[مَ کَ] (ربنجنی) ضناه [ضِ](صراح اللغة) زلفی [زُ] ضنیء [ض] یقال هو فی ضنیء صدق (از منتهی الارب) مرکن[مَ کَ ، هم آنجایگاه، خانی ود ،کاروانکاهی بزرگ . (ترجمهٔ تفسیر طبری):

ابله وفرزانه را فرجام خاك
جایگاه هردو اندر یك مغاك.
رود کی .
تیزهش تانیازماید بخت
بچنین جایگاه نگراید .
رود کی یادقیقی .
اخترانند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده دوان دردوده
رود کی .
چوخراد برزین شنید این سخن
بیامد بدانجایگاه کهن .
فردوسی.
بگرداندرش باغ ومیدان وکاخ
برآورده شد جایگاهی فراخ .
فردوسی .
بباید بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام واز جایگاه.
فردوسی.

بعدهای جایگاه چه چیز ند. (التفهیم) .

همیشه خرم وآباد بادتر کستان
که قبلهٔ شمنان ست وجایگاه بتان.
بهرامی .
چه گفت گفت مراجایگاه بر فلك است
بمعدنی که همی زیرمن رود کیوان .
فرخی .
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده
کایزد نگاهدار تو باد وپناه تو .
فرخی.
بجایگاهی کز روزگار آدم باز
بر آن زمین ننشست ونرفت جز کافر.
فرخی .
نه در بهشت خلد شود کافر
کان جایگاه مؤمن میمون است ،
ناصر خسرو .
آنجایگاه بهر تراساختند جای
ورنه کدام جای که از جای برترند .
ناصر خسرو .

درین تن سه قوه‌است : یکی خرد و سخن وجایگاهش سر بمشارکت دل‌ودیگر خشم جایگاهش دل‌وسه دیگر آرزو وجایگاهش جگر. (بیهقی).
فیلسوفان هستند... که نهی کنندازکارهای سخت زشت وجایگاه چون خالی‌شود خود آن کار بکنند . (بیهقی).
بر سرسرای بباید گذشت...تا آنگاه که بجایگاه وزیر وحاجب بزرگ رسیدندی. (بیهقی).
وحدیث این امام آورده آید سخت‌مشبع به جایگاه خویش. (بیهقی).
باد را گفت(سلیمان)مرا بجایگاهی فرود آر که خوشتر و معتدل‌تر باشد و هواء سبك اورا بسیستان فرود آورد .(تاریخ سیستان).
وعلاج گفتکی لب اندرجایگاه خویش یاد کرده آمده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
در جمله‌علاج این علت علاج بواسیراست چنانکه اندرجایگاهش یاد کرده آید.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
برخاستند و بکوه دماوند آمدند بافرزندان خویش وآنجاقرار گرفتند وشهرهاوجایگاه خوب ساختند.(قصص‌الانبیاء).
ودراعمال عراق وبابل چند جایگاه ساختست وهمه‌را بنام خویش بازخوانده . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۰) .
وعرب‌جمع شدند بجایگاهی که آنرا ذوقار گویند .(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۵).
وآن جایگاه «مهرویان» مردم‌زبون باشند. (فارسنامهٔ ابن‌البخی ص ۱۵۰) .

بخ بخ آن بختیی که کتف رسول
جایگاه‌زمام او زیبد .
خاقانی .

بیشتر اوقات ومعظم‌سال این جایگاه مقا میفرمود (ترجمهٔ یمینی‌ص۵) .
سلطان از آن جایگاه‌بقلعهٔ آس‌رفت(ترجمه یمینی ص ۴۱۵) .

واز پسران ضحاك هیچ جایگاه ذکر نیافته‌اند (مجمل التواریخ والقصص) .
و ابوبکر به عمان ... وتهامة و هرجایگاه سپاه فرستاد.(مجمل التواریخ والقصص)
یکچندی آنجایگاه ببود (کلیله ودمنه) .

باز کردم نظر بعادت خویش
دیدم آن جایگاه‌را پس و پیش.
نظامی.

چو آتش فروکشت زآن جایگاه
روان کرد سوی سلیمان سپاه .
نظامی (بنقل آنندراج).

گفت چیزی سردمی گرددبراه
هین بدوتادررسی آنجایگاه .
عطار.

بمشقت بسیار ازآن جایگاه خلاص یافت . (گلستان).
طفل بنادانی خواهد که بدان جایگاه رود . (گلستان).

میان دولشکر چو یکروز راه
بماند بزن خیمه در جایگاه.
بوستان.

ذکراو بجایگاه خود خواهدآمد .(تذکرهٔ دولتشاه) .

در آفتاب نگردم که سایه پروردم
بپای سرو روان است جایگاه مرا
علی قلی بیک خراسانی (بنقل آنندراج) .

امثال: هر کس را جایگاهی است ،هر سخن را جایگاهی است . (قرةالعیون) .
||منزلت، مرتبه، مقام، مکانت، پایه، مقدار، رتبت ، مرتبت، منصب :

نبیرهٔ فریدون و پیوندشاه
که هم تاج دارندوهم جایگاه.
فردوسی.

بدو گفت بهرام کاین بدهنر
بجوید همی جایگاه پدر .
فردوسی.

بسی رنج برداندرآن جایگاه
ز بهر بزرگی و تخت و کلاه.
فردوسی.

بجایگاهی کانجا ملوك روی نهند
همی نهم من و یاران من بخدمت پای.
فرخی .

ز آب گنگ چه گویم که چند فرسنگست
بسومنات بدانجایگاه زلت وشر .
فرخی

ما (مسعود) بدل خویش حاجب فاضل عم التونتاش را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود (بیهقی).
ویراشناخته بودم امااندانستم که تااین جایگاه است. (بیهقی ص ۳۸۰) .

گفت زخود فانی مطلق بباش
تابرسی زود بدین جایگاه.
عطار.

برفق ازچنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه .
سعدی .

|| مقدار، پایه، حد، اندازه ، پایگاه، قدر، میزان :
خوارزمشاه مردی بس بخردومحتشم وخویشتن دار است و کس رازهره نباشد که پیش وی غوغا کند ، تا بدانجایگاه که سالاری چون قاید باید بخطا کشته شود. (بیهقی ص ۴۵۱) .
این سال خشك بود زمستان بدین جایگاه کشید که قریب بیست روز از بهمن ماه گذشته بود که بنیشابوریك برف کرده بود چهار انگشت .(بیهقی ص ۴۵۱)
این مقدار بدان یاد کرده شد تا بدانی که مرتبت این عطا[نیکو روئی] وخلعت ایزد تعالی تابچه جایگاه است(نوروزنامه) .
|| فرصت،مجال، وقت :

اگر سستی آرید یك تن بجنك
نماند مرا جایگاه درنك .
فردوسی.

قاضی صاعد گفت سلطان چندان عدل .... ارزانی داشت که هیچکس را جایگاه سخن نیست . (بیهقی) .

چو دردشمنی جائی افتدت رای
در آن دشمنی دوستی را بپای .
چنان بر سوی دوستی نیز راه
که مردشمنی را بود جایگاه .
گرشاسب نامه اسدی.

|| عوض، بدل :
و این آتشخانه را که داریم و خورشید را که داریم نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم اما بجایگاه آن داریم که شما محراب دارید، بجایگاه باز گفته آید.(تاریخ سیستان).
آبی را بپزند ومیان او پاك کنند وبجایگاه دانه،عسل اندر کنند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| حوزه، محل، منطقه، جای مطلق، خط، ناحیه :

اگر من همی نیك مانم بشاه
ترادادم این بیشه وجایگاه.
فردوسی.

این جایگاه نتوان تزویرشعر کردن
افسوس کرد نتوان برشیر مرغزاری.
منوچهری.

زهرشهری از هرجایگاهی
همی آید بدرگاهش سپاهی.
ویس ورامین.

|| موقعیت،وضعیت، وضع،حال :
کار بدانجایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی وسوگندی خواست (بیهقی ۱۳۰).واکنون کار بدینجایگاه رسید وبقلعهٔ کوه تیز میباشد ....صواب آنست که عزیزاً وترکیبات مکرماً بدان قلعه مقیم میباشد . (بیهقی) .ترکیبات :
||بجایگاه، مناسب ، شایسته ،بموقع،بجا، :
اگرخداوند سلطان بیند این ولایت را بر کالنجار بدارد که بروزگار منوچهر کار هاهمه اوراندی، ترتیبی بجایگاه باشد . (بیهقی ص ۳۴۵).
هیچ بدگفتن بجایگاه نیفتاد تابدان جایگاه که گفت (بوسهل زوزنی) از تونصر سیصد هزار دینار بتوان استد (بیهقی) .
وشفیعان را سخن بجایگاه افتد (بیهقی ص ۱۰۱) .

خاطرم نیز عذر میخواهد
که نه برجایگاه میگوید.
خاقانی.

جهد کن تاسخن بجایگاه گوئی که سخن نه برجایگاه اگرچه خوب باشد زشت نماید. (منتخب قابوسنامه ص ۲۹) .
|| پایدار، باقی، ثابت :
و آن دیوارهمچنان برجایگاه است .(مجمل التواریخ). اما ایوب را دفینه بشام اندر روایت کنند بدهی که مقام او بود و هنوز بجایگاه است .(مجمل التواریخ)
|| بناجایگاه ؛ نه بموقع ، بی جا،نه بوقت خویش .(یادداشت مؤلف) .

جایگاه گرفتن . [گ رِ ت َ] (مص مرکب) موضع گرفتن درمیدان جنگ. مستقرشدن،استقراریافتن ، جایگزین شدن،

گرفتند بر میمنه جایگاه
زمین سربسر گشت ازآهن سیاه.
فردوسی .

جایگاه نشست . [نِ ش َ] (ترکیب اضافی) نشستن گاه، تخت ، سریر ، کرسی، صندلی :

ازآن پس شهنشاه یزدان پرست
بخاك آمد از جایگاه نشست
فردوسی .

کمربسته و گرزشاهان بدست
بیاراسته جایگاه نشست .
فردوسی .

بکش کرده دست وسرافکنده پست
همی رفت تا جایگاه نشست .
فردوسی .

جای گرفتن . [گ رِ ت َ] (مص مرکب) منزل کردن ، جای گزین شدن ، درجایی قرار گرفتن، ایستادن ، بحبحة[ب َ ب َ ح َ] تبحبح [ت َ ب َ ب ُ] لذوب [ل ُ]. لب [ل َ ب ب]. ملاذبه [م ُ ذ َ ب َ].الباد[ا ِ]. تمحح [ت َ م َ ح ُ ح]. افناء [ا ِ]. هکوع[ه ُ]. تمکن[ت َ م َ ک ُ].عهن [ع َ]. عمن [ع َ].تبوء [ت َ ب َ و ُ]. الثاث[ا ِ]. لثلثه[ل َ ل َ ث َ]. توطن [ت َ و َ ط ُ] (از منتهی‌الارب،دهار ، ترجمان القرآن) :

اگرچشم داری بدیگرسرای
بنزد نبی و وصی گیر جای .
فردوسی .

که افراسیاب آن بداندیش مرد
کجا جای گیرد بروز نبرد .
فردوسی.

چوشاپور هرمزدبگرفت جای
ندانست نرسی سرش را زپای.
فردوسی .

ابرده و دوهفت شد کدخدای
گرفتند هریك سزاوار جای .
فردوسی .
نگیرد هرگز اندر عقل من جای
که گردون گرددا اندر خیر باشر .
ناصرخسرو .
و تابستان بصحرا ، و گیاه خوارها جـای گرفتندی، وکشت ایشان جز کاورس نبود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۰) . و طاس بر کنارهٔ بلغار جداگانه جای گرفت . (ازمجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۴) .
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
آنچنان جای گرفتست که مشکل برود.
سعدی .
|| جای کسی گرفتن ؛ جانشین وی شدن ، خلیفه یا قائم مقام اوشدن ، عقب ، خلف .
جای گرم داشتن . [گَ تَ] (مص مرکب) کنایه ازقرار وآرام گرفتن درجای. (بهارعجم، آنندراج).درجائی قرار وآرام گرفتن و بمراقبه رفتن . (ناظم الاطباء) . جای گرم کردن . (بهارعجم آنندراج):
مگذارم دل در آن کوچون بغربت میروم
بعدمن تاچند روزی گرم دارد جای من .
ملانسبتی (بنقل آنندراج) .
ورجوع بجای گرم کردن شود .
جای گرم کردن . [گَ کَ دَ] (مص مرکب). کنایه ازقرار وآرام گرفتن درجای. (برهان، بهارعجم، آنندراج). درجائی قرار وآرام گرفتن وبمراقبه رفتن.(ناظم الاطباء). جای گرم داشتن . (بهارعجم ، آنندراج ، ناظم الاطباء):
ان پیش که من درآیم ازپای
درخانهٔ خویش گرم کن جای .
نظامی (بنقل ضیا).
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
که تاجا گرم کردی گویدت خیز .
نظامی (بنقل ضیا) .
ایام چون فتیلهٔ داغم تمام سوخت
تاهم چوشمع پیش توجا گرم کردهام .
میلی . (بنقل آنندراج).
گرد دل گردم که بازار وفارا گرم کرد
آنقدر بنشست درآتش که جارا گرم کرد.
باقر کاشی (بنقل آنندراج).
ورجوع بهجای گرم داشتن شود .
جایگزین. [گُ] (نمف مرکب مرخم) قائم مقام، جانشین ، خلف ، بدل ، بجای .
جای گزین شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب ل) جای گزین چیزی شدن ؛ بدل شدن ، جانشین آنچیزشدن، قائم مقام شدن ، بجای چیزی قرار گرفتن ؛ وقتی که استخراج آبادی افتاد ، شیراز جایگزین آن شد . (یادداشت مؤلف) . این برنامه جایگزین برنامهٔ قبلی است .
جایگه . [گَ] (اسم مرکب) جای، جا، مکان ، محل ؛
فرستاد هرسو بهر کشوری
بیامد بهرجایگه لشکری .
فردوسی .
سیاوش بدانجایگه هم نماند
سوی بلخ چون بادلشکر براند.
فردوسی .
نشسته بیك جایگه بردو شاه
یکی کامدار ویکی زیرگاه .
فردوسی .
چو گیتی ز خورشیدشد روشنا
رسید اندر آن جایگه بیژنا .
فردوسی .
چو عدل او باشد آنجایگه نباشد جور
چو امن او باشد آنجایگاه نیست هراس.
منوچهری .
هرجایگهی کانجا آمدشدن تست
آنجا همه که باشدآمد شدن من.
منوچهری .
کجا نبیدست آنجا بود جوانمردی
کجانبیدست آنجایگه بود برکت .
منوچهری .
ازاین بود که بهرجایگه که روی نهد
همی رود زیی او عنایت یزدان .
فرخی .
شاد وخرم زی ومی میخورازدست بتی
که بود جایگه بوسه اوتنگ چومیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی (بنقل بیهقی)
گفت بباید که بجوئی توعلم
ور نبود جایگهش جز بچین .
ناصرخسرو .
آنجا که چنین کار وبارباشد
چه جایگه علم یا قرارست .
ناصرخسرو .
همیشه جایگهت بوستان دولت باد
که دولت توجهانرا بسان بستان کرد .
مسعودسعد .
این مسخره بازن بسگالید و برفتند
تا جایگه قاضی با بانگ و علالا .
نجیبی .
چون خرروا ست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله.
خفاف .
کامشب اینجایگه وطن سازیم
از تو با کارکس نپردازیم .
(نظامی) .
باز کوشید تا سری بزنیم
قلبگه را زجایگه بکنیم .
(نظامی) .
و این اسفهسالار کس بدان جایگه فرستاد کی جاسوس نشان داده بود . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰) . عنان باز کشیدند واورا برهمان جایگه رها کردند. (سندبادنامه ص ۲۵۳) . وازساکنان آنجایگه باتفحصی بلیغ واستقصایی تمام از مرکز و مسکن کنیزك پرسید . (سندبادنامه ص ۲۰۸) .
بسم این جایگه صباح و مسا
رفتم اینك بیار کفش وعصا .
سعدی .
گفت ای خداوند برمن حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی که این جایگه ... بیست دینارم میدهند . (گلستان). یکی ازصلحای لبنان ... طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت از آن جایگه رهائی یافت . (گلستان .) پادشه پسری بصید ازلشکریان دورافتاده بالای سر ایستاده همی شنید ..... پرسید از کجائی و بدین جایگه چگونه فتادی. (گلستان) .
|| منزل،خانه، مسکن :
بفرمود تاجایگه ساختند
وراچون سزا بودبنواختند.
فردوسی.
یکی خرم ایوان بپرداختند
فرستاده راجایگه ساختند .
فردوسی.
وزان پس بپرسید وبنواختش
یکی نامورجایگه ساختش .
فردوسی.
فراوانش بستود وبنواختش
بنزدیك خودجایگه ساختش.
فردوسی.
جز خاربنان جایگه خود نپسندند
بر پهلوازاین نیمه بدان نیمه بگردند.
منوچهری.
تاشب آن جایگه قرارم بود
نشدم گر هزارکارم بود.
نظامی .
آسمان پایهٔ قدروشرف وتختورا
جای جز جایگه فرقدو پروین نکند.
سوزنی .
جاه اورا بخت اوازآسمان برتر کند
کز جلالت جایگه بر تارك اختر گرفت.
ورجوع بجایگاه شود.
جایگه ساختن .[گَ تَ](مص مرکب). منزلت ومقام دادن، رتبه دادن؛
بدو گفت اگر شاهرا درخورم
یکی نامور پاك خوالیگرم
چو بشنید ضحاك بنواختش
زبهر خورش جایگه ساختش.
فردوسی.
فریدون بپرسید وبنواختشان
باندازه برجایگه ساختشان.
فردوسی.
درم داد وتشریف وبنواختش
بقدر هنر جایگه ساختش.
سعدی .
|| منزل دادن، مقام [مَ] دادن،
وزان پس بپرسید وبنواختش
یکی نامور جایگه ساختش.

جایگیر. (ن ف مرخم) کسی و یا چیزی که جائی را متصرف باشد و ثابت در مکانی بود و برقرار شده و متوطن و مؤثر. (ناظم الاطباء). جای گیرنده، استوار، مکین [م] (منتهی الارب) (ترجمان القران). متمکن [م ُ ت َ م َ ک ْ ک ِ] (منتهی الارب). پذیرفته، مورد قبول:

بدو گفت سهراب کای مرد پیر
اگر نیست پند مت جایگیر.
فردوسی.

نگه کرد خندان لب اردشیر
جوان بر دل ماه شد جایگیر.
فردوسی.

یکی نیزه زد بر میانش هجیر
نیامد سنان اندرو جایگیر.
فردوسی.

چو گشت این سخن بر دلش جایگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر.
فردوسی.

نه قائم بذاتست و نی جایگیر
عرض ناپذیر است و بی التقاست.
ناصرخسرو.

بیانی چنان روشن و دلپذیر
که در دل نه در سنگ شد جایگیر.
نظامی.

چو گفت این سخنهای پرورده پیر
سخن در دل شاه شد جایگیر.
نظامی.

چرا سر نیارم سوی آن سریر
که جاوید باشم بر او جایگیر.
نظامی.

گویم ار زانکه دلپذیر آید
در دل شاه جایگیر آید.
نظامی.

که بر هرچه گردد نظر جایگیر
گذر بر هوائی کند نا گزیر.
نظامی.

پراکندهٔ کو بود جایگیر
گر آید فراهم بود دلپذیر.
نظامی.

پرسیدند که از حقتعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که گدا را هرچه دهی بجایگیر آید (تذکرة اولیاء عطار).

|| جانشین، قائم مقام، خلف:

تاچون اجلم رسد بمیرم
دانم که کسیست جایگیرم.
نظامی.

|| پارهٔ زمین که آنرا سلاطین و امرا بمنصب داران و مانند آن دهند تا محصول آنرا از کشت و کار هرچه پیدا شود تصرف نمایند. (بهار عجم، آنندراج).

جایگیر افتادن. [ا دَ] (مص مرکب) استوار شدن، جایگزین شدن، رسوخ یافتن. قرار گرفتن:

مردمان سیستان همه سوگند بجان او یاد کردندی از محبت او که بدلها جایگیر افتاد (تاریخ سیستان).

جایگیر بودن. [د] (مص مرکب) پذیرفته گشتن. قبول شدن:

چنین داد پاسخ مراورا دبیر
که گر رای من نیستت جایگیر
همان گوی و آن کن که رای آیدت
بدان رو که دل رهنمای آیدت.
فردوسی.

جایگیر شدن. [ش ُ دَ] (مص مرکب) مقر رشدن (ناظم الاطباء). استوار شدن، مستقر شدن، جاگیر شدن. || محترم بودن، در مقام عالی بودن (ناظم الاطباء). || جایگیر شدن در دل کسی، مورد پسند او شدن، محبوب او شدن. || جایگیر شدن در دماغ کسی، فکر اورا بخود مشغول داشتن. || جایگیر شدن سخن در دل کسی، باور او شدن. پذیرفته وی گشتن:

چو گشت این سخن بر دلش جایگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر.
فردوسی.

|| جایگیر قدم. جائیکه قدم گذارند (بهار عجم).

جایگیری. (حامص) جایگزینی، عمل آنکه یا آنچه جایگیرد.

جایله. [ی ِ لَ] (ع ا) جائله. کاری که بدان اشتغال دارند. رجوع به جائلة شود.

جای ماندن. [دَ] (مص مرکب) بجای ماندن رها کردن، ترک گفتن، باقی گذاشتن: وچندین ولایت بشمشیر گرفته‌ایم وسخت با نامست، آخر فرع است ودل در فرع بستن واصل را بجای ماندن محال است. (بیهقی ص ۱۸). وایشان بسیج رفتن کردند چگونگی آن وبدرگاه رسیدن را بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن (بیهقی ص ۱۱).

جای مانده. [دَ / دِ] (ن مف) باقی مانده درجای. (ناظم الاطباء). || نالایق، بی هنر، ناتوان، ضعیف. (ناظم الاطباء). || آنکه نتواند جماع کند. (ناظم الاطباء).

جایمش. [ ] (اِخ) ابن بیطرة بن جایمش ابن بیطرة بن الهونش، از پادشاهان رغون درشرق و اندلس است که در اواخر عمر بهلاکت رسید و پس ازوی هونش بن جایمش حکمران رغون شد. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۳۲۸).

جایمند. [مَ] (ص) کاهل، تنبل، هیچ کاره (برهان). (آنندراج). سست، بی کار، معطل. (ناظم الاطباء).

جای مهر. [ی ِ م ُ] (ترکیب اضافی) کیسهٔ کوچکی که مهر (خاتم) در آن نهند. کیسهٔ کوچکی که مهر سجده در آن نهند. || (اِ) پینهٔ که بر پیشانی عباد از کثرت سجده پیدا شود. || جایی از صف جماعت که مهر در آن نهند بعلامت اینکه قبلا کسی این مکان را متصرف شده و هنگام نماز خواهد آمد. || مجازاً: موضوعی بهانه مانند برای طرح مجادله و نزاع: جای مهری برای خود گذاشته. رجوع به جای مهر گذاشتن شود.

جای مهر گذاشتن. [ی ِ م ُ گ ُ تَ] (مص مرکب). گذاشتن مهر یا سبحه و شانه درمحلی از یکی از صفوف نماز درمسجد بنشانهٔ اینکه این محل را صاحب علامت قبلا تصرف کرده و هنگام نماز خواهد آمد. || مجازاً: کمی ازموضوع دعوی را لاینحل گذاشتن برای امکان مراجعه به دعوی. چیزیرا در خانهٔ گذاشتن و ببهانهٔ آن بار دیگر باآنجا آمدن. ورجوع به جا مهر شود.

جاین. [ ] (اِخ) قریه‌ایست پنج فرسنگی مغربی فارغان. (فارس نامه).

جای نشین. [نِ] (ن ف مرکب مرخم) جانشین. (آنندراج). قایم مقام، خلیفه.

جای نگاهداشتن. [نِ تَ] (مص مرکب) از جای بنشدن، استقامت کردن: پای برجا بودن:

از کوی بلا پای نگهدار ایدل
گر جان خواهی جای نگهدار ایدل.
(ازسندبادنامه ص ۱۸۱).

طیطوی نر گفت شنیدم و لیکن مترس وجای نگهدار. (کلیله ودمنه).

جاییدن. [دَ] (مص) جاویدن. جویدن. جاییدن، شکل دیگر است ازجویدن بمعنی خردونرم کردن چیزی دردهان واین لغت هم اکنون دربعضی نقاط خراسان بمعنی مذکور متداولست. (ازحواشی وتعلیقات فیه مافیه مصحح آقای فروزانفر).

جئاء. [جِ ءْ ا] (ع ا) غلاف دیك از چرم و جزآن. (منتهی الارب). جئائه. رجوع به جبائه شود.

جئائه. [جِ ءَ ا] (ع ا) غلاف دیك ازچرم وجزآن. (منتهی الارب). جئاء. رجوع به جئاء شود.

جئاوة. [جِ ءَ ا وَ] (ع ا) غلاف دیك از چرم و جزآن. (منتهی الارب). جئائه. جئاء رجوع بهاین دو کلمه شود.

جأب. [جَ] (ع ا) خرسطبر و درشت. (منتهی الارب)(آنندراج). (ناظم الاطباء). گورخر درشت و سطبر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ج جؤوب [جُ]. (منتهی الارب، آنندراج). (ناظم الاطباء). || ناف (منتهی الارب، آنندراج (ناظم الاطباء). || شیر که اسد باشد. (منتهی الارب، آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). || سخت ودرشت از هرچیز (منتهی الارب، آنندراج، ناظم الاطباء). یقال: فلان سخت الال جأب الصبرای

دقیق الشخص . غلیظ الصبر فی الامور - منتهی الارب) . (المنجد) (ناظم الاطباء) . || خاکی است سرخ که از روم خیزد . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء) . || (مص م) کسب کردن مال را (منتهی-الارب ، المنجد . ناظم الاطباء) . || گل مغره فروختن که خاک سرخ باشد. (از - منتهی الارب).

جأب. [ـِج] (اِخ) نام موضعی است . (منتهی الارب ،آنندراج).

جأبزة. [ـَج ـَب زَ] (مص) گریختن . (ازمنتهی الارب، ناظم الاطباء) .

جأبتان.[ـَج ـَب] (اِ) رجوع به جابتان شود .

جأبة . [ـَج ـَب] (ع . اِ) تهیگاه . (منتهی الارب آنندراج، ناظم الاطباء).

جابةالبطن. [ـَج ـَب ةُ ـُل ـَب] (ع اِ) شکم . (ناظم الاطباء) . سره [ـُس ر رَ] (المنجد) .

جابةالمدری . [ـَج ـَب ةُ ـُل ـِم را] (ع . اِ) جابة المدری شود . آهوی شاخ برآورده (اقرب الموارد، منتهی الارب) و رجوع به جابةالمدری شود.

جئآث . [ـَج ء ء آ] (ع ص) بد خو. منتهی الارب) (المنجد). || (اِ و ص) آنکه گران رود. (المنجد) ناز و، متکبر.

جأث . [ـَج ـَء] (مص ل) گران شدن وقت برخواستن (منتهی الارب) . || گران شدن وقت برداشتن چیز گران. (منتهی الارب) . المنجد) .

جأث . [ـَج] (مص ل) پر باررفتن شتر . (منتهی الارب). || (مص م) نقل کردن مرد اخبار را . (منتهی الارب).

جاج . [ـَج ـَء] (مص ل) استادن از بد دلی. (منتهی الارب).

جأجاء [ـَج] (ع اِ) هزیمت. (منتهی-الارب،آنندراج) .

جأجأه . [ـَج ـَج ـَء] (ع مص م) خواندن شتران را بسوی آب بکلمهٔ جی جئی . (از منتهی الارب). (آنندراج) خواندن، احضار کردن. (ازدزی).

جأذ [ـَج] (ع مص م) بردهان خوردن آب ومانند آن را . (منتهی الارب) .

جأر. [ـَج] (ع اِ و ص) گیاه انبوه . (منتهی الارب) || مرد سطبر.(منتهی الارب) || غیث جأر؛ بسیار باران (منتهی الارب). || (مص ل) فریاد و زاری کردن در دعا . (ازمنتهی الارب) زاری کردن . (ترجمان علامه جرجانی) . ازاخفش نقل است که بعض قراء خوار رادر(عجل جسدله خوارآیة ۱۴۶، سوره ۷) جوار خوانده است (منتهی الارب). || بانگ کردن گاو . (از منتهی لارب) ||درازشدن گیاه . (ازمنتهی الارب)|| دراز گیاه شدن زمین.(ازمنتهی الارب).

جؤار. [ـُج آ] (ع اِ) بانگ گاو، واز اخفش نقلست بعضی که قراء عجلا جسداً له جوار (آیهٔ ۱۴۶ سورهٔ ۷) خوانده اند (منتهی الارب) . || قی (منتهی الارب) . || بیماری ریخ زدن مردم را (منتهی الارب) سلاح یأخذ الانسان فیجأرمنه . (تاج - العروس).

جئر . [ـُج ـَء] (ع ص و اِ) غیث جؤر . بسیار باران (منتهی الارب) .

جئر. [ـَج ء] (ع اِ وص) مرد سطبر . (منتهی الارب).

جئر . [ـَج ءَ] (ع. مص) اندوهگین و وگرفته خاطر شدن . (از منتهی الارب) . (ازشرح قاموس).

جئز. [ـَج] (ع، مص ل) آب بگلوجستن (ازمنتهی الارب) .

جئز. [ـَج ـِء] (ن، ف) از جأز [ـَج ـَء] (از منتهی الارب) آنکه آب بگلویش جسته ست .

جأز. [جَ] (اِخ) کوه بلندی است در سرزمین بلقین بن جسرو آن کوه بلند و درازی ست که قله آنرا با چشم نتوان دید . (ازمعجم البلدان) .

جأش. [جَ](ع. مص ل) مایل شدن بسوی چیزی (منتهی الارب) .

|| بر آمدن دل از اندوه یا از ترس . (ازمنتهی الاارب) . || (اِ) دل مردم . (ازمنتهی الارب) . || اضطراب دل از بیم .(منتهی الارب) . ج جووش [جُ] (ازمنتهی الارب) . ورجوع به جاش شود.

جأش . [جَ] (اِخ). نام موضعی است . (منتهی الارب).

جأص. [جَ] (ع. مص م) . جأص الماء ، خورد آب را (منتهی الارب) .

جأظ. [جَ](ع. مص ل) گران چشم شدن از آب . (ازمنتهی الارب) .

جأف. [ج ـَء آ](ع. ن . ف) بسیارفریاد. (ازمنتهی الارب).

جأف.[جَ](ع.مص م). برزمین افکندن.(از منتهی الارب) ||ترسانیدن. (ازمنتهی الارب) || بر کندن درخت را از بن(منتهی الارب).

جأل. [جَ] (ع حاوص) . رفت و آمد . (منتهی الارب) . (شرح قاموس) . فراهم آوردن پشم را ، (منتهی الارب) . (شرح-قاموس). || (مص ل) فراهم گردیدن پشم . (منتهی الارب) . (شرح قاموس).

جألال. [جَ](ع.اِ)بیم. (منتهی الارب).

جألان. [جَ ءَ] (ع . مص ل) . لنگ-گردیدن . (منتهی الارب).

جأنب. [جَ نَ] (ع. اِ وص) کوتاه و خوار ازمردم . (منتهی الارب) .

جأنبة. [جَ نَ بَ](ع. اِ) مؤنث جأنب. وبرای مؤنث بدون (ها) نیز آید (ازمنتهی-الارب) . رجوع به جأنب شود .

جأو. [جَ](ع. مص م). پوشیدن. پنهان کردن . (ازمنتهی الارب) . || بازداشتن. (ازمنتهی الارب).||سودن.(ازمنتهی الارب) || پیوند کردن جامه . (ازمنتهی الارب) . || گزیدن بدندان. (از منتهی الارب) ؛

جأواء . [جَ] (ع.ن.ف) مؤنث اجوی . (منتهی الارب). مادیان سرخ رنگ که بسیاهی زند. || کتیبة جاواء ؛ سپاهی که سیاه نماید از بسیاری آهن. (ازمنتهی الارب).

جؤثة. [جُ، ثَ] (اِخ) . قبیله ایست ، (منتهی الارب) .

جؤجؤ. [جُ جُ](ع اِ). سینه یا استخوان سینه . (منتهی الارب) . ج جآجی [جَ آ] (ازمنتهی الارب).سینه کشتی.(از بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۶۶) :

یکب الخلیلة ذات القلاع

و قد کاد جؤجؤها ینحطم .

(از بلوغ الارب همانصفحه) .

جؤجؤ . [جُ جُ] (اِخ) دهی ست به بحرین. (منتهی الاب).

جؤذر. [جُ ذَ] (ع. اِ) گوزن بچه . (منتهی الارب). ج جآذر [جَ آذِ] (منتهی-الارب) .

جؤشوش. [جَ] (ع.اِ) سینه ، پاپیش سینه . (منتهی الارب) .

||پارهٔ ازشب . (منتهی الارب) .

|| (اِ وص) مرد درشت (منتهی الارب) .

||گروهی از مردم(منتهی الارب) .

جؤنه . [جُ نَ] (ع.اِ) طبلهٔ عطار . (منتهی الارب). ج جؤن [جُ ءَ]. (منتهی-الارب) .

جؤوبه. [جُ بَ] (ع . اِ) ترش روئی (منتهی الارب) .

جؤوة.[جُ وَ](ع.اِ).جای(منتهی الارب || زمین درشت که بسیاهی زند . (منتهی-الارب) . زمین سطبری است در سیاهی || رنگی است ازرنگهای اسب وشتر وآن سرخی است که بسیاهی زند (اقرب الموارد) غبرة فی حمرة او کدرة فی صدأة (قاموس بنقل اقرب الموارد) . گویا شارح قاموس وصاحب منتهی الارب درترجمهٔ « غبرة فی حمرة» اشتباه کرده و« غبرة» رابمعنی زمین دانسته اند درصورتیکه مرادهمان سرخی ست که بسیاهی زند . درتاج العروس که مأخذ دو کتاب فوق ست چنین آمده : لون من الوان الخیل والابل وهی (غبرة فی حمرةاو کدرة فی صدأه) وفی الصحاح : حمرة تضرب الی-السواده» . (تاج العروس) .

جئوة [جِ ءَ وَ](ع. اِ)قحط . (منتهی-الارب) .

جئة. [جِ ـَء] (ع. اِ)استادن گاه آب . (منتهی الارب) .

|| در پی کفش (منتهی الارب) || دوال که بدان کفش دوزند. (منتهی الارب).

جئة. [جُ ءَ] (اِخ) نام دهی به یمن. (از منتهی الارب) این نام در معجم البلدان جوءَة ضبط شده وظاهراً اینصورت صحیح است.

جأی. [جَ] (ع اِ) رنگی از رنگهای اسب وآن سرخیست که بسیاهی زند. (منتهی الارب).

جئی. [جِ] (ع امص) اسم مصدر است از جأجأه. رجوع به جأجأ شود.

جب. [جَ بْ ب] (ع مص م) غلبه کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بریدن. (قطر المحیط). || اخادم کردن. (تاج المصادر زوزنی) بر آوردن خصیه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء): یقال خصی مجبوب. (منتهی الارب) خایه کندن. (آنندراج). || فائق آمدن (ازمنتهی الارب و ناظم الاطباء): جبت المرأة النساء؛ فائق آمد زنان را در حسن. (ازمنتهی الارب). || گشن دادن خرمابن را وفارغ شدن از تلقیح آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) آبستن کردن خرما. (آنندراج) || دراصطلاح عروض حذف دوسبب باشد. مؤلف کشاف اصطلاحات فنون آرد: جب. بفتح جیم بریدن است چنانچه در صراح گفته؛ و نزد علماء عروض حذف دو سبب ازمفاعیلن باشد که فقط مفا باقی میماند وچون مفامهمل است بجای اوفعل بسکون لام نهند. ور کنی که عمل جب در آن واقع شده مجبوب خوانند. کذافی عروض سیفی. (کشاف اصطلاحات فنون).

جب. [جُ بْ ب] (ع اِ) چاه یاچاه بسیار آب دور تک یا چاه درمرغزار نیکو یا چاه سر بر نیاورده یاچاه ناکنده. (منتهی الارب، ناظم الاطباء) ج اجباب [اَ] وجباب [جِ] وجببه [جِ بِ بَ]. (منتهی الارب، ناظم الاطباء). (آنندراج) بئر. [بِ] قلیب. [قَ] رکیه. [رَ کِ یْ یَ] حفره. [حُ رَ] (المنجد): واجمعوا اَنْ یجعلوه فی غیابت الجب (قرآن سوره ۱۲ آیهٔ ۱۵) ووضع جباب فی الطرق لیستقر فیهاماء المطر. (رحلهٔ ابن جبر). || توشه دانی که بعض آنرا بر بعض دوخته باشند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || جب الطلعه؛ داخل طلعه خرما یاغلاف آن. (منتهی الارب، ناظم الاطباء).

جب. [جُ بْ ب] (اِخ) موضعی است به بربر و از آنجا اشتر گاو و پلنگ آرند. (منتهی الارب). مؤلف معجم البلدان آرد: شهریست نزدیك زنگبار در بربر که از آنجا زرافه آرند و مردم فارس از پوست آن کفش سازند. (معجم البلدان).

جب [جُ بْ ب] (اِخ) آب آمدن جائی است مرطی را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

جب. [جُ بْ ب] آبی است مرضبه ابن غنی را. (منتهی الارب).

جب [جُ بْ ب] (اِخ) موضعی است میان قاهره وبلبیس. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب)

جب [جُ بْ ب] (اِخ) دهی است بحلب که آنرا جب الکلب نامند. گویند اگر سگ گزیده پیش ازچهل روز آب آنرا خورد شفا یابد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جب [جُ بْ ب] آبی است در دیار بنی عامر (معجم البلدان، منتهی الارب).

جب. [جُ بْ ب] (اِخ) چاههائی است دروسط وادی که آنرا جب یوسف گویند - وجب ایضادردیارضباب است - وجب عمیره نزدیك قاهره است حاجیان وعسا کردر آنجا منزل میکنند - جب الکلب ازقریه‌های حلب است که اگر مار گزیده از آب آنجا خوردتا چهل روز چاق میشود واگر ازچهل روز گذشت فوراً میمیرد وجب یوسف الصدیق دراردن کبیر است بین بانیاس وطبریه در ۱۲ میلی طبریة و گویند منزل یعقوب (ع) در نابلس بود چاه یوسف بین نابلس وسنجل بود که یکی ازقریه‌های آنجا است. (مراصدالاطلاع و ازمعجم البلدان). || دیر الجب؛ محلی است درموصل. (ازمنتهی الارب و ناظم الاطباء).

جبا. [جِ] (ع اِ) آب گرد آورده بجهت شتران. (منتهی الارب). در عربی آب جمع شده و گرد آمده برای شتران. (برهان). || مال فراهم آورده. (منتهی الارب). || باج و خراج را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

جودش کفاف عمر بخرد و بزرگ شد
عدلش حیات تازه بخاص وبعام داد
جیشش جبای خطهٔ چین وخطاستد
حکمش قرارمملکت مصر وشام داد.

جمال عبدالرزاق (بنقل آنندراج).

جباء [جَ] (ع اِ) از (ج ب ی) یا (ج ب و) خاك گرداگرد چاه ومحفر آن. (منتهی الارب). گرداگرد سر چاه. (مهذب الاسماء). خاك گرداگرد چاه را گویند. (برهان) || آب گردآورده برای شتران پیش ازورود آنها. (منتهی الارب). || کلمهٔ ایجاب است بمعنی آری. (منتهی الارب). اجل [اَ جَ]. (منتهی الارب) || حوض (منتهی الارب). || جای ایستاه نگاه آبکش از چاه (منتهی الارب).

جبا. [جَ] (اِخ) قریه‌ایست در وادی «الجی» نزدیك رویثه بین مکه ومدینه. (معجم البلدان، مراصدالاطلاع) درابیات زیر ذکر آن آمده است:

خرجنامن الوادی الذی بین مشعل
و بین الجبا هیهات انسأت سربتی. شنفری
(بنقل معجم البلدان).
علی الشنفری ساری السحاب ورائح
غزیر الکلی اوصیب الماء باکر
علیك جزاء مثل یومك بالجبا
و قد رعفت منك السیوف البواتر
تأبط شراً. (بنقل معجم البلدان).

جبا. [جُ بْ با] (اِخ) قریه‌ایست از توابع نهروان وابو محمد دعوان بن علی بن حماد الجبائی الضریری منسوب بدانجا است. (از معجم البلدان ومراصدالاطلاع) دهی است بنهروان. (منتهی الارب).

جبا. [جُ] (اِ) روزشنبه. (ناظم الاطباء) در فرهنگ استنگاس نیز بدینمعنی آمده و مؤلف نویسد که شاهدی برای آن دیده نشد.

جبا. [جُ بْ با] (اِخ) ناحیه یا بلدی ازتوابع خوزستان است که در جانب بصره واقع شده وبرخی آبادان راازآن ناحیه دانسته‌اند و بعض بی اطلاعان آنرا ازتوابع بصره دانسته‌اند ولیکن بر خلاف واقع است. ابوعلی جبائی متکلم مشهورمعتزلی ازآنجا است ومنسوب باین کلمه بر طبق قواعد جبوی است و جبائی بر خلاف قیاس است. (ازمعجم البلدان ومراصد الاطلاع). روستائیست بخوزستان. (منتهی الاارب) شهرکی است برلب رود شوشتر (ازحدودالعالم). جبائی منسوب بدو است.

جبا. [جُ بْ با] (اِخ) قریه‌ایست نزدیك «هیت». (معجم البلدان، مراصدالاطلاع، منتهی الارب) و آن جزیره‌ایست در بالای هیت که اهالی هیت آنجا را جبه گفته وجبی راباآنجامنسوب میدارند (ازمراصدالاطلاع).

جبا. [جُ بْ با] (اِخ) دهی است به یعقوبا. (منتهی الارب).

جباً. [جَ بْ وَنْ] (ع مص) فراهم آوردن آب را درحوض. (ازمنتهی الاب) ورجوع به جبا (جِ) شود.

جبء. [جَ] (ع اِ) سماروغ سرخ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). سماروق سرخ. (آنندراج). || پشته. (منتهی الارب، آنندراج). (ناظم الاطباء). || چاهك درزمین که آب در آن گرد آید (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ج. اجبؤ. [اَ بُ] جبأة [جِ بَ ءَ] وجبأة. [جَ ءَ]. (منتهی الارب واقرب الموارد).

|| (مص ل) بددلی کردن. (تاج المصادر بیهقی). || (مص ل) برجستن شمشیرازخم گاه و کار نکردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). || (مص ل) بازایستادن. (منتهی الارب). (آنندراج). || (مص م) ناخوش داشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). || . (مص ل) بر آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). ناگهان بر آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). ناگهان بیرون آمدن افعی و گفتار و کلاکموش ازلانهٔ خود. || (مص ل) پنهان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). || (مص م) فروختن مغره [مَ رَ] را که گل سرخ باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). (قطر المحیط). || (مص م) کج کردن گردن (منتهی الارب). (آنندراج).

جبأ. [جَ بَ] (اِخ) دهی است به یمن. (منتهی الارب). کوهی است به یمن نزدیك جندو گویند قریه‌ایست بیمن وابن حائك آرد: قریه

یا شهری است معافر را (ازمعجم البلدان). (ازمراصدالاطلاع) .

جباء . [جُ بْ بآء] (ع اِ) بددل (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ‖ نوعی از تیر (منتهی الارب)(برهان. آنندراج)‖(ا ِوص) زن مکر وه منظر. (منتهی الارب)(آنندراج).

جباء [جَ بْ بآء] (ع اِ) سر شاخ گاو (منتهی الارب)(آنندراج). ‖ (ا ِوص) زن پست سرین . (منتهی الارب) . ‖ زن پست سینه و پست پستان. (منتهی الارب) . ‖ زن باریك ران (منتهی الارب) . ‖ ناقهٔ جباء ؛ ناقه کوهان بریده (منتهی الارب) .

جباءجفیران . [جَ ءُ جَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب).

جبائر. [جَ ءِ] (ع اِ) جمع جبیره و آن چوبهای کوچك باشد که بر عضو شکسته می بندند. (آنندراج). (غیاث اللغات) وجمع جباره . رجوع به جبیره وجباره شود .

جباءة . [جُ بْ باءَ] (ع اِ) جباء [جُ بْ باء] رجوع به جباء شود.

جبأة . [جَ ءَ] (ع اِ) کندهٔ کفش دوزی. (منتهی الارب). ‖ سر استخوانهای پهلوی شتر بسوی ناف وپستان(منتهی الارب) .

جبائی . [جُ بْ با] (اِ خ) عبدالسلام بن ابو علی جبائی بن عبدالوهاب بن سلام بن خالد بن حمران بن ابان مکنی به ابوهاشم و معروف بجبائی . وی فرزند ابوعلی جبائی ومانند پدریکی ازشیوخ ورؤسای متکلمین معتزلی است . پیروان اورا بهشمیه نامند. پدرو پسر بااینکه هردومعتزلی اند درپارهٔ ازمسائل باهم اختلاف دارند . رجوع به ابوهاشم عبدالسلام بن محمد وجبائی محمدبن عبدالوهاب ورجوع به بهشمیه درهمین لغت نامه شود.

جبائی . [جُ بْ با] (اِ خ) محمدبن عبدالوهاب ابن سلام بن خالدبن حمران بن ابان مکنی به ابوعلی وملقب بجبائی ، مولی عثمان بن عفان ازمشایخ متکلمان وازائمهٔ معتزله است . سمعانی او را از اهالی جبای بصره دانسته وبعقیدهٔ حموی خطا است وصحیح آنست که وی ازجبای خوزستان است .
وی استادشیخ ابوالحسن اشعریست واشعری عقایدباایرادحجج ورفع شبهات(علم کلام)را ازوی فراگرفت ومذهب اشعریه ازوی نشأت یافت. بین ابوالحسن اشعری بااستادش مباحثات ومشاجراتی برسر پارهٔ ازمسائل کلامی رویداد که منجر باختلاف وجدائی شاگرد واستاد گردید . نقل است که روزی ابوالحسن از جبائی پرسید چه عقیدت داری دربارهٔ سه برادر که نخستین مؤمن وتقی و دومین کافرو شقی وسومین صغیرغیرممیز باشدوهر سه بمیرند. آیا حال ایشان در آخرت چگونه خواهد بود ؟ جبائی گفت: آن برادر که مؤمن وتقی است صاحب درجات رفیعه و مقامات عالیه است و آن برادر که کافر وشقی است مخلد درنارومعذب بعذاب کردگاراست . و آنکه صغیر وغیرممیز بوده ازهرمکروه درسلامت است . پس اشعری گفت اگر صغیر بخواهد که بمقامات رفیع برادر مؤمن خود برسد مأذون خواهد بود یانه ؟ جبائی گفت : نه چه آنکه زاهد بسبب طاعت وریاضت بدان درجات نائل گشته وصغیرغیرممیزرا آن طاعات نبوده است . اشعری گفت : اگر صغیر بگوید از فوت طاعات مرا تقصیری نیست ، زیرا خداوند درحالت صغرمرا ازدنیا بردومهلت نداد تا اکتساب طاعت کنم وبعبادت گرایم خداوند درجواب چه خواهد گفت ؟ جبائی گفت خداوند میفرماید بعلم ازلی میدانستم که هرگاه ترا در دنیا زنده میگذاشتم معاصی بسیارمرتکب گشته ومستحق عذاب الیم میشدی ومصلحت دیدم که درحال صغر از دنیا رحلت نمائی . اشعری پرسید اگر برادر کافر بخدا گوید چنانچه حال او را میدانستی ازحال منهم مستحضر بودی پس چرا صلاح مرا منظور نفرمودی ودر صغر مرا ازدنیا نبردی تاکافرنگردم وبعذاب الیم گرفتار نیایم ؟ جبائی در جواب درماند وبه اشعری گفت ؛ همانا آثار جنون و اطوار دیوانگان در تومی بینم . اشعری گفت نه چنان است که می پنداری « بل وقف حمار القاضی فی العقبة » کنایه ازاینکه درجواب عاجز ماندی، بالاخره اشعری ازاین پس بمجلس جبائی نیامدوخود مجلسی برپا کرد و گروهی بروی گردآمدند واقوال او رامتابعت نمودند و اینان به اشعری موسوم گشتند .

عقاید وآراء خاصه جبائی :
ابوعلی بااینکه از رؤساء معتزله بوده و ازسالکین آن مسلك و پیروان آن مذهب می باشد مع الوصف در پارهٔ از عقاید متفرد بوده وبا دیگران حتی پسرش نیزاختلاف داشته است . از آنجمله اینست که هرچند اسماءالله توقیفی است وبجز اسمائی که اطلاق آنها برخداوندازطریق شرع رخصت داده شده نمیتوان خداوند را به اسم دیگری خواند . ابوعلی گوید، که چون خداوند در برآوردن حاجات بندگان پذیرای تقاضاو مستدعیات ایشان است میتوان اسم «مطیع» رابراواطلاق کرد . عقیدهٔ اختصاصی دیگر وی اینست که میتوان خداوند را به اسم «محبل النساء» حامله کنندهٔ زنان خواند ، زیرا علت ایجادنطفه درارحام زنان اوست. همچنین وی درفضیلت دادن علی برابوبکر متوقف بوده وازپارهٔ کلمات وی معلوم میشود که میل بتفضیل داشته است، چنانکه بارها گفته است که اگر خبر « طیرمشوی » صحیح باشد علی افضل است. ازقاضی القضاة نقل است که در شرح مقالات ابوالقاسم بلخی گوید، ابوعلی دراواخر عمر بتفضیل علی بر ابوبکر معتقد گردید . همو گوید ، ابوعلی هنگام وفات پسر خود ابوهاشم را بمذهب تفضیل بخواند. ابوعلی دراواخر عمر ببغداد رفت ودرماه شعبان بسال سیصد وسه هجری قمری وفات یافت. در نامهٔ دانشوران وفات او بسال سیصدوبیست وشش نوشته شده است وبنقل ابن خلکان وی شصت و هشت سال زندگانی کرد وبگفتهٔ ابن الندیم ، ابوهاشم پسر وی جنازهٔ پدر را بجبا منتقل کرد ، ودرآنجا بخاك سپرد . (تلخیص از وفیات الاعیان ابن خلکان والفهرست ابن ندیم و نامهٔ دانشوران وتاریخ علم کلام شبلی نعمانی وریحانة الادب) . ورجوع بتاریخ الحکماء قفطی وروضات الجنات واعلام زرکلی وضحی الاسلام وخاندان نوبختی ورجوع به ابوعلی جبائی دراین لغت نامه شود.

جبائی . [جَ یِ] (اِ خ) یا جبان. ابومنصور عالم لغت ومعاصر باابن سیناست ودرمجلس علاءالدوله مشاجرهٔ بین او وشیخ برسر لغت در گرفت . رجوع به ابو منصور در همین لغت نامه و معجم الادباء ج ۲ ص ۷ شود .

جبائی . [ ] (اِ خ) ابوالحسن. یاقوت در ترجمهٔ ابراهیم بن سعدان آرد : ابراهیم بن سعدان گفت ؛ دو حرفند که بیست و چهار نقطه دارند و همانند ندارند «ابوالحسن الجبائی » آنرا نقل کرده اول « تقتقت » یعنی بکوه بالا رفت . دوم « تبشبشت »مشتق ازبشاشت. همو گفته است : که یك کلمه درقرآنست که دارای ده حرف هجائی متصل بهم میباشد وآن« لیستخلفنهم» درسورهٔ نوراست که در قرآن هیچ کلمه دارای اینهمه حروف متصل بهم نیست . (معجم الادباء چاپ مرجلیوث ج۱ص۶۰) .

جبائیه . [جُ ب با ی یَ] (اِ خ) فرقهٔ ازمعتزله اصحاب ابوعلی جُبائی . گروهی ازطایفهٔ معتزله و یاران ابوعلی جُبائی اند گویند ارادهٔ خداوندی را محل نیست و باریتعالی عزاسمه متکلم است بکلامی که آنکلام را درجسم میآفریند. وبندگان در روز جزا خدای را دیدار نکنند . و بنده آفرینندهٔ کردار وفعل خود باشد، ومرتکب گناهان کبیره نه مؤمن است نه کافر، در دوزخ جاویدان بمانند اگر بدون توبت از دنیا رفته باشند . و اولیاء دارای کرامات نیستند. و بر خدایتعالی واجب است که هر یك ازبندگان بحد تکلیف رسید خرداورا بحد کمال رساند ولطف خودرا ازاو دریغ نفرماید وپیمبران جمله از گناه معصوم باشند چنانچه در شرح مواقف ذکر شده است . (کشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع به جبائی محمدبن عبدالوهاب و ابوعلی جبائی شود .

جباب. [جِ] (مص م) غلبه کردن قوم را. (منتهی الارب) . ‖ فائق آمدن زن زنان را

در حسن (منتهی الارب). || بریدن (منتهی‌الارب). || برآوردن خصیه. (منتهی الارب). || گشن دادن خرمابن را وفارغ شدن ازتلقیح آن. (منتهی‌الارب). || (اِ) قحط سخط. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

جباب. [جُ] (ع اِ) قحط. (منتهی الارب) (آنندراج). || باطل. (منتهی الارب). (آنندراج). || رایگان. (منتهی الارب) (آنندراج). || کفك شیرشتر که بمسکه ماند. (منتهی‌الارب) چیزیست مانند کفك که بر سر شیر شتر میافتد. کفك (آنندراج). آنچه برسرشیر اشتر گرد آید چون مسکه. (مهذب‌الاسماء).

جباب. [جَ ب با] (ع ن ف) جبه‌ساز. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) || جبه فروش (منتهی‌الارب).

جباب. [جُ] (اِخ) سرزمین بنی سعدبن زیدمناةبن تمیم است. این کلمه علم منقول است ازجباب بمعنی کفك شیر شتر. (از معجم‌البلدان).

جبابات. [جُ ب با] (اِخ) موضعی‌است نزدیك ذی‌قار. (منتهی‌الارب) موضعی‌است نزدیك ذی‌قار که درآن‌جنگی بین بکربن وائل وفارسیان رخ داد. (معجم‌البلدان). (مراصدالاطلاع):

اماالجبابات فقد غشینا
بفاقرات تحت‌فاقرینا.

(الاغلب بنقل‌معجم‌البلدان).

جبابات. [جُ] (اِخ) آبی است در نزدیکی یمامة. (ازمعجم‌البلدان).

جبابت. [جِ بَ] (اِ) باج وخراج. (ناظم‌الاطباء) ظاهراً تصحیفی است‌ازجبایت (جبایة).

جبابراق. [جَ بِ] (اِخ) موضعی‌است درشام. (از معجم‌البلدان).

جبا براق. [بَ لُ بِ] (اِخ) موضعی بجزیره وعمیربن‌الحباب‌السلمی‌درآنجا کشته شده. (معجم‌البلدان).

جبابرة. [جَ بِ رَ] (ع) جمع جبار. (ناظم‌الاطباء). گردنکشان طاغیان، بد- کاران. شجاع. دلاور: جوذر (گودرز) یکی از جبابرهٔ نامی بود او با چهارصد پلنگی که قلادهٔ زرین داشتند... بشکار میرفت. (تاریخ ایران باستان ص۲۰۶). || صاحبان نبوغ و قدرت، و اشخاص با هیکل وتن وتوش، دیکتاتوران، کشور- گشایان. باجبروت و عظمت. (از مجلات- الهلال، المقتطف، العرفان، اینمعانی استنباط میشود): وبظاهران در حق کسرو شکست شیاطین جبابره وقهروبست ملاعین فراعنه کرد آنچه کرد. (ازترجمهٔ محاسن اصفهان). جبابرهٔ وقت و قیاصرهٔ عصر. (حبیب‌السیر ص۱۲۵).

جبابة. [جُ بَ] (اِخ) (یوم...) روزی از ایام عرب درآن بین اود وازد جنگی رویداد. (ازمعجم‌البلدان).

جبابة. [جُ بَ] (اِخ) نام‌آبی است از آبهای ابوبکربن کلاب. (ازمعجم‌البلدان ازابوزیاد). (مراصدالاطلاع).

جبابةالسعدی. [جُ بَ ةُ س سَ] (اِخ) شاعری‌است سارق. (منتهی‌الارب).

جبابی. [جِ] (ع اوص) جبه فروش. (ناظم‌الاطباء).

جبابی. [جِ] (اِخ) احمدبن عبدالله محدث، زیرا که جبه میفروخت. (ناظم- الاطباء).

جبابی. [جِ] (اِخ) احمدبن‌خالدبن‌یزید جبابی مکنی به ابوعمرو. ابوسعیدبن‌یونس درتاریخ مصر اورا یاد کرده و گوید احمدبن خالد معروف‌به‌ابن‌الجباب اندلسی‌است ودر قرطبه بسال ۳۱۲ در گذشته است. از اسحاق‌بن‌ابراهیم دبری‌وعلی ابن‌عبدالعزیز وجز این دوروایت کند. دارقطنی گوید وی در اندلس حدیث میگفت و بسال ۳۲۲ درگذشت. (ازانساب سمعانی).

جبابیر. [جَ] (ع اِ) جمع جباره. [ج رَ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌جباره[ج رَ] شود.

جبابین. [جَ بَ] (اِخ) ازقرای دجیل ازتوابع بغداد است. (مراصدالاطلاع). (از معجم‌البلدان).

جبابین. [جَ] (ع اِ) جمع حبان. (منتهی‌الارب) رجوع به‌جبان شود.

جبابینی. [جَ بَ] (اِخ) احمدبن ابی غالب‌بن سمجون‌الابرودی‌مکنی به‌ابوالعباس المقری و معروف به‌جبابینی است. قرآن را نزد شیخ ابی محمد عبدالله‌بن علی سبط شیخ ابی‌منصور خیاط خواند وازاو و سعد- الخیربن محمد انصاری ودیگران (حدیث) شنید و فقه را بر مذهب احمدبن کروس فراگرفت و بعد ازوفات‌ابن کروس بدرب القیار جانشین وی شد. و روز دهم رجب سال ۵۵٤ هجری در چهل و چند سالگی درگذشت. (ازمعجم‌البلدان).

جباثا. [جِ ب با] (اِ) جای‌برابر. یوحنا ۱۳:۱۹ که آنرا البلاط هم گویند و آن محل مرتفعی است که به‌نشستن‌گاه داوران ماند. (ازقاموس مقدس).

جباجب. [جَ جِ] (ع اِ) ناقه های ستبر فربه. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). || ماء جباجب، آب بسیار. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

جباجب. [جَ جِ] (ع اِ) ج جبجبة[جُ جَ بَ]رجوع بدان کلمه شود.

جباجب. [جَ جِ] (اِخ) گفته‌اند: بازارهائیست بمکه. (ازمعجم‌البلدان) (ناظم- الاطباء). (منتهی‌الارب).

جباجب. [جَ جِ] (اِخ) عمرانی گفت: درختی است بمعنی معروف و آنرا جباجب گویند چون‌شکنبه‌ها بدان افکنند. (معجم- البلدان).

نام مسلخی در منی که در آن شکنبه‌های اضاحی اندازند. (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب).

جباجب. [جَ جِ] (اِخ) نصر گفت: مجمع مردم است بمنی (ازمعجم‌البلدان).

جباجب. [جَ جِ] (اِخ) کوههائیست بمکه. زبیر گفت: جباجب واخاشب نام کوههائیست بمکه. یقال: «مابین جبجبیها واخشبیها اکرم من فلان». (از معجم- البلدان):

اذاالنصر و افتها علی‌الخیل مالك
وعبد مناف والتقوا بالجباجب. کثیر. (بنقل معجم‌البلدان). کوههای‌مکه. (ناظم‌الاطباء) کوههای مکه شرفها الله تعالی. (منتهی- الارب).

جباجباگفتن. [جَ با جَ با گُ تَ] (مص مرکب م) جبا کردن. پیالهٔ خود را بدیگری دادن ازراه دوستی:

زشش جهت همه اشیا جباجبا گویند
چه حکمتست بجاهیچ مرحبابتونیست.

ملاشاه (بنقل بهارعجم) و(آنندراج). رجوع بجبا کردن شود.

جباجبة. [جُ جِ بَ] (اِخ) آبی‌است دردیار بنی کلاب‌مرربیعةبن قرظرا وبرآن نخلی است و در بر هیچیك از آبهای این طائفه نخل نیست جز بد آنجا و جرولة. (از معجم البلدان).(از مراصدالاطلاع).

جباخان. [جَ] (اِخ) قریه ایست نزدیك به باب بلخ. (از معجم‌البلدان). (ازانساب سمعانی).

جباخانه. [جَ] (اِ مرکب) جبه‌خانه. (ناظم‌الاطباء).

جباخانه. [جَ ب با] در زمان صفویه به‌اسلحه‌سازی یاآنچه امروز ادارهٔ‌تسلیحات یا مهمات گفته می‌شود، میگفتند: مؤلف تذکرةالملوك آرد:

دربیان جباخانه- ازصاحبجمعان عظیم‌الشأن جبادارباشی‌است که کل عملهٔ جباخانه تابین او، ومواجب وتصدیق خدمت هریك ازعملهٔ سرکار مزبور... بتجویز ریش‌سفید سرکار مزبور است، ومشرف جباخانه نیز معتبر و تمام وجوه تحویلی قورخانهٔ‌مبارکه ازآلات وادوات حرب مکلل بجواهر وغیره وسرب وباروت، باطلاع و سررشتهٔ مشرف سرکار

مزبور بتحویل صاحب جمع مقرر و کل اجناس قورخانه آنچه در جباخانه، خاه (و) آنچه درجباخانهٔایروان وسایرقلاع وولایات که درآنها قورخانهٔ شاهی میباشد جبادار - باشی تحویلدار تعیین وحکام ولایات تمکین وتوفیر اومینمایند و مشارالیه از جملهٔاعاظم مقربان ومعتبرین درگاه پادشاهان میباشد. (ازتذکرةالملوک مصحح دبیرسیاقی ص۲۹). اسلحه‌سازی مرکزی ایران (یعنی قورخانه‌ها یابقول کمپفر جباخانه) در قلعه‌ای قدیمی واقع درجوار بارهٔ شمالی (شرقی) اصفهان قرارداشت (۱) . ولی شاردن میگوید : که اسلحه سازی در جباخانه واقع در حوالی دروازهٔ مطبخ که درجنوب شرقی قصرقرار داشت تهیه میگردید . از دو کارخانهٔ اسلحه سازی واقع درولایات آنکه درایروان قرار داشت برای مقابله و عملیات علیه عثمانیها تعبیه شده بود و محل اسلحه سازی «خاه» معلوم نیست. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۲۶) :

توپخانهٔ نادری را در قلعهٔ کرمانشاهان که زیاده از هزار وپانصد توپ کلان . . . و جباخانه وقورخانه . . . .(ازمجمل التواریخ گلستانه ص۲۳).

جباخانی . [جَ] (اِخ) محمدبن‌علی‌بن الحسین‌بن‌فرج‌بن‌عبدالله... مکنی به‌ابوعبدالله. وی بخراسان وجبال عراق وشام ومصر سفر کرد وبسیار نوشت‌وحافظ بودلیکن بزرگان دربارهٔاو گفتگو دارند. ازابی‌یعلی موصلی وابی محمد اسحاق بن احمدبن نافع المکی و ابی‌العباس‌محمدبن‌الحسن‌بن قتیبه عسقلانی‌و غیر آنان از شیوخ خراسان روایت کند و گروهی ازاوروایت کنند و بسال ۳۰۷ در ماه ربیع‌الاول دربلخ درگذشت . وحاکم ابوعبدالله حافظ درنیشابورازاوروایت کرده است. (ازلباب‌الالباب)،(انساب‌سمعانی).(معجم البلدان) . وی احادیث منا کیرروایت‌میکرد وگفته‌اند بسال ۳۰۶ درگذشت . (معجم - البلدان) .

جبادارباشی . [جَ بَ] (ترکیب‌وصفی) صاحب منصب جباخانه ، فرماندهٔ کارخانهٔ اسلحه‌سازی در زمان صفویه . در سازمان اداری حکومت صفوی چنین آمده است : جبادارباشی نیز از خواجه سرایان بود و چلنگران وکارگران وپیکانگران‌وباروت سازان و آتشباران وکارگران مسگرخانه جزء ابوابجمعی اوبودند . (ازسازمان‌اداری حکومت صفوی ص ۱۲۶) .

جباذه. [جَ] (ذِ اِ) مرکب.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || نیت کشنده بسوی‌چیزی. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . النیة الجابذة (الجاذبة) (تاج‌العروس).

جبار . [جِ] (عَ اِ) سه‌شنبه... جبار [جُ] رجوع به جبارشود .

جبار . [جَ] (عَ اِ) صحن صحرا.(منتهی‌- الارب). (ناظم‌الاطباء).

جبار . [جَ] (اِخ) موضعی‌است درارض غطفان. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

جبار . [جُ] (عَ اِ) بری بودن‌ازچیزی. یقال « انامنه خلاوة وجبار » یعنی از آن بری هستم(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).(المنجد) ||باطل ورایگان . (منتهی‌الارب) . الهدر. (اقرب‌الموارد) . یقال ؛ « ذهب‌دمه جباراً » یعنی خونش بهدرشد . (از منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).ودرحدیث‌است المعدن جبار ؛ یعنی مزدوریکه کان میکند اگر در زیر آن بمیرد مستاجررا دیت لازم نیاید . (اقرب‌الموارد) . (آنندرج) . قتلی که دران قصاص نباشد. (منتهی‌الارب) . || تباه ، هلاک . (منتهی‌الارب) .||توجبه . (سیلاب). (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . سیل . (شرح‌قاموس).||نام روزسه‌شنبه در قدیم . (منتهی‌الارب). (آنندراج).نامیست سه شنبه را (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه).

جبار . [جُ] (اِخ) . آبی است مربنی حمیس ابن عامر را در بین مدینه و فید . (ازمعجم‌البلدان) (منتهی‌الارب).(ازناظم- الاطباء) :

الامن مبلغ اسماء عنی
اذاحلت بیمن اوجبار .
(ازمعجم‌البلدان).

نظرنا فها جتنا علی‌الشوق و الهوی
لزینب نار او قدت بجبار .
ابن میاده (بنقل معجم البلدان) .

جبار. [جَ بْ با] (عَ اِ) پادشاه.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).||(ن‌ف)سرکش. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). گردن کش . (مهذب‌الاسماء) . (ترجمان- علامهٔ جرجانی).||. مسلط. قاهره(المنجد) متکبری که غیر را برخود حقی ننهد . (قطرالمحیط) . (منتهی‌الارب) . تکبر- کننده :

کس فرستاد بسر اندرعیارمرا
که مکن‌یاد بشعراندربسیارمرا
وین‌فتره‌پیرزبهرتومراخوارگرفت
برهاناد از او ایزد جبار مرا .
رودکی .

هست جبار ولیکن متواضع که جود
متواضع که شنیده‌است که جباربود .
منوچهری .

جبار تری چون متواضعتر باشی
باشی متواضعتر چون باشی‌جبار.
منوچهری .

چنین که کرد تواند مگرخدای بزرگ
که قادرست و حکیمست و عالم و جبار .
ناصرخسرو .

وجباران روزگار در ربقهٔ طاعت و خدمت کشید.(کلیله‌ودمنه). وجباران کامکاردرحریم روزگار او امان طلبیدند . (کلیله ودمنه) . || کامکار،دور ازآفت ، بزرگوار. (مهذب الاسماء). |خرمابن دراز که‌دست‌بدان‌نرسد. (منتهی‌الارب). النخلة الطویلة تفوت ید المتناول . (اقرب‌الموارد) .||بجبر برکاری دارنده . (ازمنتهی الارب). || سخت دل بی‌رحم. (ناظم الاطباء) دل سخت بی‌رحم . (منتهی‌الارب). (آنندراج). ظالم،ستمگر، متعدی . طاغیه ، ستمکننده ، ظلم کننده ؛ واتبعوا امر کل جبار عنید . (قرآن سوره ۱۱ آیه۶۲)

اتو عدنی بجبار عنید
فها انا ذاک جبارعنید
اذالاقیت ربک یوم حشر
فقل : یارب مزقنی‌الولید .
ولید (بنقل از کتاب النقض ص ۶۶) .

همیشه‌چشم‌نهاده‌بودی‌تاپادشاهی‌بزرگ‌وجبار برچاکری‌خشم گرفتی‌وآن‌چاکررا... زدی وفروگرفتی‌این‌مرد[بوسهل]از کرانه بجستی وفرصتی‌جستی ... والمی‌بزرگ‌بدین‌چاکر رسانیدی. (بیهقی‌ص۱۷۵) آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبار بگردد و فردا ناچار دراین باب رای خواهد وسخن گوید بشما رسانم آنچه گفته‌اند . (بیهقی‌ص ۴۲۶) پسرش عبدالجبار ازرسولی گرگان بازآمد وخلعتی پوشید بکدخدایی خوارزم برفت وبواسطهٔ وزارت‌پدرجباری‌شدودست هرون و قومش خشک بر چوبی به بست . (بیهقی ص ۶۹۴) یحیی گفت : علی مردی جبار و ستمکاراست وفرمان خداوند راست. (بیهقی‌ص ۴۲۳)

همچنان درقهرجباران تیغ ذوالفقار
هیچکس‌انبازویارحیدرکرارنیست.
ناصرخسرو .

ای بسا تیرهای جباران
تارتارازدعای غمخواران .
سنائی .

نعل سم شبرنکت تاج سرجباران
حافظ سروتاجت را جبارهمه ظالم .
خاقانی .

چندین تن‌جباران کاین خاک فروخوردست
این گرسنه چشم‌آخرهم سیرنشد زایشان .
خاقانی .

زمین از شخص جباران چونفس عالم رعنا
درونسوهست گورستان‌وبیرونسوست‌بستانش.
خاقانی .

کمال بیوفائی و غدراو (شیر) را براین میدارد که جباریست‌کامکار . (کلیله‌ودمنه).

(۱) ظاهراً قلعهٔ تبرک باشد (ازذیل‌سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۲۶).

باآنچه ملك عادل انوشیروان کسری بن‌قباد را . . . ومالیدن جباران . . . حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل باد باردارد . (کلیله ودمنه) . شمارا از جور این جبار خونخوار... برهانم . (کلیله ودمنه) .

چوخضر پیامبر که کشتی شکست
و زو دست جبار ظالم ببست .
سعدی .

کشنده نا حق بخشم . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم‌الاطبا) . || مرد بلندبالاو وقوی.(منتهی الارب،ناظم‌الاطباء،آنندراج). || شکسته‌بند ، (مهذب‌الاسماء) .شکسته‌بند کننده (ازمنتهی‌الارب) .آروبند ، درست کنندهٔ شکستها :

کانکر اززخم تو میرد دردمار
بر تو تاوان نیست،باشدآنجبار.
مولوی .

|| نیکو کنندهٔ حال. (از منتهی الارب) . || نیکوحال شونده . (ازمنتهی الارب) . || توانگر سازندهٔ فقیر .(ازمنتهی‌الارب). || قحط‌سخت. || شکنندهٔ کامها.(آنندراج). شکنندهٔ کارها. || خودکامه ، طاغیه ،دژخدا، دش خدا ، متمرد .

|| سی‌وهشت کوکب‌است‌از صورت برشکل ایستاده درجانب جنوب در طریقهٔ آفتاب و بدست‌اوعصائی‌وبرمیان‌اوشمشیری.(عجائب المخلوقات)صورت دوم‌است ازصورجنوبی (لغت نامه ذیل ثوابت) . . . دوم صورت جبار،ای بزرگ‌منش چون‌مردی است کمر شمشیربسته . (التفهیم‌ص۹۳) .

نام صورتی است از صور فلکیه از ناحیت جنوبی‌وآنرابرصورت‌مردی توهم کرده‌اند عصائی در دست و شمشیری بر میان و این صورت راجوزا نیز خواندوآن سی‌وهشت (۳۸) کوکب است واز کواکب اومنکب الجبارو قدم‌الجباراست که‌هردو ازقدراولند و هم از کواکب است او هقعه است که یکی ازمنازل قمر است . (ازجهان‌دانش.)

جبار. [ج‌ب‌با] (اِخ)نامی‌است‌ازنامهای باریتعالی . (منتهی‌الارب) . اسمی است از اسمای خدای تعالی . (آنندراج). خداوند عالم‌جل‌شانه. (ناظم‌الاطباء) : لانه‌جبرالخلق علی امره‌من‌امره‌ونهیه‌وقیل لانه‌جبرمفاقرهم وکفاهم وقیل لعلوه ماخوذ من جبارالنخل (منتهی‌الارب،ناظم الاطباء) : هوالله الذی لااله الاهو الملک القدوس السلام المؤمن المهمین العزیزالجبارالمتکبر.
(قرآن‌سورهٔ ۵۹ آیه ۲۳) .

تاجهان باشدجبار نگهدار توباد
بخت‌مطواع‌توچرخ بفرمان‌تو باد.
منوچهری.

جبارهمه کار بکام تو رساند
بادات‌شب‌وروزخداوندنگهدار .
منوچهری .

فصل تو بر گاو وخر بعقل و سخن‌بود
عقل‌وسخن نیست‌جز که‌هدیه‌جبار.
ناصرخسرو .

من‌رهبرا جزبخشنودی تو و اولادتو
روزمحشرهیچ‌امیدازرحمت‌جبارنیست.
ناصرخسرو .

لعل سم شبرنگت تاج همه‌جباران
حافظ سروتاجت‌را جبار همه عالم.
خاقانی .

گرتو کل میکنی درکارکن
کسب کن‌پس‌تکیه‌برجبار کن
مولوی .

جباری که‌نیش‌پشه‌راتیغ‌قهردشمنان گرداند. (کلیله ودمنه)

جبار . [جَ‌ب‌با] (ع‌اِ) لقب ملوك روم . (ازمفاتیح)، ج‌جبابرة .

جبار . [ ] (اِخ) کودك‌زمین. سفرپیدایش ۱۰ : ۸ و۹ قصد ازستمکاران وجور پیشه‌گان و بزه‌کاران ودرازقدان و پهلوانان باشد . جباران قبل از طوفان . سفرپیدایس ۶ : ٤ مثل تیلتانیانی که درعلم اساطیر یونان مذکورند بسیار زورمند وبا نیروبوده‌انداما عناقیان که‌درقدیم‌ساکنان حبرون‌بودند در زورمندی‌وتوانائی‌معروف واسرائیلیان‌همواره ازایشان بیمناك بودند چنانکه جاسوسان‌ایشان گفتند که همانامادر نظر آنان چون ملخ مینمودیم ؛ و همین نشان ودلیلی است که عناقیان چه پایهٔ بلند و تاچه پایه زورمند وتوانا بوده‌اند . و از پهلوانان یشان یکی عوج‌شهریار باشان. سفر تثنیه ۳ : ۱۱ و دیگری جالوت است. اول سموئیل ۱۷ : ٤ ودرآن زمان بعضی دیگر هم به‌بلندی ونیرومندی شهره‌بودند. ملاحظه درایلیون ورفائیان وزمیان(شود). وچون خدایتعالی نیز بزرگ ومنبع‌توش وتوان است همانا اورا جبار گویندوهچنین برجی رادر فلك که‌دارای ۸۰ ستاره‌است درنیم کرهٔ جنوبی در نیمه‌تشرین ثانی‌دیده شودجبار گویند.ایوب۳۸ :۳۱ .(ازقاموس کتاب مقدس) .

جبار . [جَ‌ب با] (اِخ) قریه ازقرای‌یمن است . (ازمعجم‌البلدان).(مراصدالاطلاع).

جبار . [جَ‌ب‌با] (اِخ)مردی ازطائفهٔ‌بنی ثعلبة بن سعدبن ذبیان است . وی درغزوهٔ ذی‌امر بدست اصحاب رسول (ص) گرفتار شد . مؤلف امتاع‌الاسماء چنین آرد :

جبار.[جَ‌ب با](اِخ)دهی‌است از دهستان کلاته چنار بخش نوخندان شهرستان‌دره گز.درچهل‌هزارگزی‌شمال‌باختری‌نوخندان درسرراه مالروعمومی واقع شده و محلی کوهستانی‌ومعتدل‌است . و۱۲۱ تن سکنه شیعی مذهب‌وترک زبان دارد . آب‌آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات و پنبه است . شغل اهالی زراعت وراه فرعی بشوسه دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

جبار آباد . [ج ب با] (اِخ) دهی‌است از دهستان بیلواربخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ٦ الی۷هزار گزی خاور مرزبانی در کنار راه مالرو بولان‌واقع‌شده ومحلی است‌سردسیر و ۸۰۰ تن‌سکنه دارد. آب آن‌ازرودخانهٔ‌محلی‌وچشمه‌سارتأمین‌میشود ومحصول‌آن غلات، حبوبات ،تریاك،توتون، صیفی ، لبنیات ، میوه‌جات وقلمستان‌است . شغل اهالی زراعت‌وصنایع دستی‌زنان‌بافتن قالیچه ،گلیم وجاجیم‌است. راه مالرودارد ودرفصل خشکی‌ازطریق کولان میان رود اتومبیل میتوان برد . دردو محل‌بفاصلهٔ دو هزارگزی واقع‌شده وبه‌علیا وسفلی مشهور وسکنهٔ علیا ۵۱۰ تن است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جبارآباد . [جَب با] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان.ودر۲٤هزارگزی‌شمال‌باختری صحنه‌یک‌هزارگزی‌خاورشوسه کرمانشاه - سنقرواقع شده ومحلی کوهستانی‌وسردسیر است،۱۲۵۰ تن‌سکنه‌داردوآب‌آنجاازچشمه‌و رودخانهٔ احمد آباد تأمین میشود . محصول آن‌غلات، وحبوبات، قلمستان،تریاك،توتون و چغندر است وشغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵)

جبار . [جَ ب‌با] (اِخ) ابن الحارث . صحابی است .(منتهی‌الارب) حضرت‌رسول (ص) او را عبدالجبار گفته است. (ازمنتهی الارب) .

پیامبر (ص)را خبر آوردند که‌گروهی از طائفهٔ بنی ثعلبة بن‌سعدبن ذبیان وازطائفهٔ بنی محارب بن خصفة بن قیس دراتفاعات ذی‌امر گرد آمده‌اند تابآنحضرت‌حمله‌برند بدینجهت روز پنجشنبه‌هیجدهم ربیع‌الاول یادربیست وپنجم اینماه یادر محرم‌باختلاف اقوال باجمعی درحدود چهارصد و پنجاه‌تن ازمدینه خارج وبدانسوی رهسپار شد .در ناحیهٔ ذی‌القصه مردی بنام جبار از طائفهٔ بنی‌ثعلبة بدست سپاهیان رسول(ص) گرفتار شد وآنانرا به پناهگاهها ومواضع طائفهٔ خود هدایت کرد و اعراب نیز بطرف کوهها فرار کردند ... (ازامتاع‌الاسماء ج ۱۱) .

جبار .[جَ‌ب‌با](اِخ)ابن‌الحکم‌السلمی... مدائنی وابن سعد او را درزمرهٔ کسانی که برحضرت رسول (ص) وارد شدند ذکر کرده‌اند :(الاصابة فی‌تمییزالصحابه) .

جبار . [جَب‌با] (اِخ) ابن سلمی[سَ ُ] یاسلمی [سَ َ]ابن‌مالك‌بن‌جعفربن کلاب بن ربیعة‌بن‌عامربن‌صعصعة کلابی . ابن‌سعد گوید وی‌مشرک بود وباعامربن طفیل برپیامبر

(ص) وارد شد و اسلام آورد . روایات دیگری درباره نحوهٔ اسلام آوردن او وارد شده‌است. (ازالاصابه‌فی‌تمییز الصحابة)ورجوع به‌عیون الاخباروامتاع‌الاسماع وعقدالفرید ج ۱ ص ۱۸۷ شود .

جبار . [جَ بّا] (اِخ) ابن صخربن امیة ابن‌خنساءبن‌سنان بن عبیدبن‌عدی‌بن‌غنم بن کعب بن‌سلمة انصاری و سلمی مکنی به ابی عبدالله صحابی‌است. موسی‌بن‌عقبه بنقل‌ابن شهاب‌اورا ازاصحاب‌عقبه‌وابوالاسودازمردم بدر دانسته‌اند . وی خواص(کسیکه مقدار محصولات زراعتی ومیوه وغیره را بتخمین معلوم‌میکند) اهل مدینه بود . گویند وقتی که‌عمر یهودیان خیبررا اخراج کرد باجبار بن صخر که‌خراص اهل‌مدینه‌بود بدانسوی شدواین شخص بحساب آنان‌رسیدگی کرد. بعضی روایات نیزازاوآورده‌اند .(ازالاصابه فی‌تمییز الصحابه). رجوع به‌تاریخ‌الخلفاءص ۱۱۲و امتاع الاسماء ص۴۷، ۹۲، ۳۲۸، ۴۴۴ شود .

جبار . [جَ بّا](اِخ) انصاری . رجوع به‌جباربن صخربن امیه شود .

جبار . [جَ بّا] (اِخ) سلمی [سُ] یاسلمی [سَ] رجوع به جباربن سلمی بن مالک شود ونیز رجوع به جبار بن صخربن امیه شود .

جباربردی [جَ بّاب] (اِخ)بن‌توقتمس خان . سی ودومین فرمانروای دشت قبچاق است اینان سی‌ونه تن از اولاد جوجی خان بودند که‌بترتیب تاسال نهصدو بیست‌ونه‌هجری برآنسرزمین سلطنت میکردند . از حبیب السیر چاپ خیام ج۳ ص ۷۵-۷۶) . بنقل معجم‌الانساب وی در۸۱۸ بحکومت رسید (معجم‌الانساب ج ۲ ص ۳۶۶) در تاریخ طبقات سلاطین اسلام نام وی جبر بردی ضبط شده وحکومت وی را درحدود۸۱۸ هق نوشته است (تاریخ‌طبقات‌سلاطین‌اسلام مقابل ص ۲۰۶) .

جبار بنی العباس . [جَ بّارِ بَ نِلْ عَ بّا] (اِخ) لقب هارون الرشید است او درجنگی‌پنجاه هزارتن ازرومیان‌بکشت وپنجهزار اسب بزین و یراق سمین غنیمت بردوازترک چهل‌هزارکس بقتل رسانید ودربلاد روم هرقله‌بسته وازمنک رومجزیه گرفت .

(یاداشت بخط مؤلف) .

جبار طائی . [جَ بّا] (اِخ) محدث است . (منتهی‌الارب) .

جبارکندی . [جَ بّا کَ] (اِخ) دهی ازدهستان‌چالدران بخش‌سیه‌چشمهٔ‌شهرستان ماکو است . این‌ده‌درهشت‌هزارگزی‌جنوب خاوری‌سیه‌چشمه وسه‌هزارگزی‌جنوب‌شوسهٔ سیه چشمهٔ‌به قره ضیاالدین واقع‌شده‌ومحلی کوهستانی وسردسیر وسالم است . بیست‌و هفت تن سکنه دارد . آب آنجا از چشمه تأمین‌میشود ومحصول‌آن‌غلات وشغل‌اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه آن مالرو است . این ده را عنتر کندی کربلای اسدالله نیز میگویند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

جبارلو . [جَ بّا] (اِ خ) دهی است از دهستان چالدران بخش‌سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو.دربیست‌وپنجهزارگزی‌شمال خاوری شوسهٔ‌سیه‌چشمه‌کلیساکندی واقع‌شده‌ومحلی کوهستانی‌وسردسیر وسالم است . و۹۰تن سکنه دارد . آب آنجا از نهر آغ بلاغ تأمین‌میشود ومحصول‌آن غلات وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری‌وصنایع‌دستی آنان‌جاجیم وجوراب بافی است . و راه ارابه‌رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

جبارلو. [جَ بّا] (اِخ) دهی‌ست‌ازدهستان ارشق بخش‌مرکزی‌شهرستان مشکین‌شهر. در پنجاه ویکهزارگزی شمال مشکین‌شهر ونه‌هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهرواقع شده و محلی کوهستانی و معتدل است . پانزده تن‌سکنه داردآب‌آنجاازچشمه تأمین‌میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۴) .

جبارة. [جِ رَ] (ع ، اِ) پاره‌چوبهائی که بدان استخوان شکسته را بندند . (منتهی‌الارب،آنندراج)،ج جبائر. (منتهی‌الارب،آنندراج) . چوب که برشکستگی بندند . (مهذب‌الاسماء). دست و برنجن (مهذب‌الاسماء). ج جبارات(مهذب‌الاسماء) || (مص‌م) نیکوکردن حال فقیر، توانگر گردانیدن فقیر. (ازمنتهی‌الارب) .

جبارة . [جَ بّارَ](ع اِ) خرما بن‌دراز که دست بدان نرسد . (مهذب‌الاسماء) . رجوع به جبار[جَ بّا] شود .|| ناقة جبارة ناقه‌بزرگ. (مهذب‌الاسماء)(منتهی‌الارب).

جبارة. [جَ بارَ](اِخ). ابن‌زرارة‌بلوی، ابن یونس اورا ازصحابه پیامبر(ص)آورده و در فتح مصر نیزحضورداشته است ولی روایتی ازاونقل شده است . (از الاصابه فی‌تمییز‌الصحابه) .

جبارة . [جَ بّا] (اِخ) . ابن مغلس از رجال حدیث است و ابراهیم‌بن احمدبن مروان از اوروایت کند .

جباره. [جَ بّارَ](اِخ) شعبهٔ اول‌ازایل عرب . (ازایلات خمسهٔ فارس) که دارای تیره‌های ذیل میباشد :

آل‌ساعدی-ابوالغنی-پیرسلامی‌سادات‌حسینی، شیری- ابوالمحمدی- بهلولی-بربر- جابری، خسائی- عزیزی- ابر- بزسرخی- تاتی- جابکی صفری - قره غانی -نقدعلی - ابوالشرف - شاهون - عیسی-تربردرازی - لر وغیره . (جغرافیایی سیاسی- کیهان ص ۸۷) .

جباری . [جَ بّا] (حامص) عمل جبار ، سلطه‌داشتن . اقتدار. بزرگی : اگرگفتی چیزی ناصواب را ازسرجباری و پادشاهی خویش گفتی. (بیهقی ص ۴۰۷). وکسری پرویز بدرجتی‌رسید دربزرگواری‌وجباری وفرماندهی که‌ملکی را مانند آن نبود . (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۰۳) .

بجباری مبین در هیچ درویش
که‌اوهم‌محتشم‌باشدبرخویش .
نظامی.

هنوزم ناز دولت مینمائی
هنوزازراه جباری درآئی .
نظامی .

این نه جبر این معنی جباریست
ذکر جباری برای زاریست .
مولوی .

اگرممالک روی زمین بدست‌آری
و زآسمان بربائی کلاه جباری .
سعدی .

جوانمردامعشوقی همه جباری ودلداریست.
(کلیات سعدی).

جباری . [جَ] (اِخ) . منسوبست به جباره که‌نام جد ابوالقاسم عمران بن‌موسی بن یحیی بن‌جباره باشد . (انساب‌سمعانی) .

جباری . [جَ بّا](اِ خ). منسوب‌است به جبار که نام مردی از صحابه‌است . (از- انساب سمعانی) .

جباری. [جَ] (اِخ) قصبه کوچکی است حدود بغداد در کنار دجله که جزو سنجاق شهر زور از ولایت موصل میباشد. سابقاً مرکزناحیه بوده است . (از قاموس الاعلام ترکی).

جباری. [ ] (اِخ) منجم هندی. ابن‌ندیم آرد : وی از جمله کسانیست که کتابهائی ازآنان درنجوم وطب بدست ما رسیده است. (از الفهرست ابن‌الندیم ص ۳۳۸) .

جباژه. [جَ ژَ] (ع، مص) فطیری‌شدن نان (ازمنتهی‌الارب).||خشك وبی‌نانخورش گردیدن نان (ازمنتهی‌الارب) (ازالمنجد) خشك‌شدن‌نان (اقرب‌الموارد) .

جباشدن. [جَ شُ دَ] (مص مرکب) جبا کردن:

ازساغری که‌چشم تودردورآردش
گرجرعهٔ به‌بنده جباشد چه‌میشود.

حکیم الملك محمد حسین شهرت (بنقل - بهار عجم) . (آنندراج) . رجوع به‌جبا کردن شود.

جباع. [جُ بّا] (ع اِ) کوتاه بالا،زن باشد یامرد. (منتهی‌الارب ، آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . زن کوتاه (مهذب‌الاسماء). || تیر کوچك که‌بدان‌طفلان‌تیراندازی کنند. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

الاطباء). تیر که نه پر دارد و نه پیکان. (مهذب الاسماء). || زن زشت رفتار وزشت لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب، آنندراج) جباعه. رجوع به جباعه شود.

جباعه. [جَ بّا عَ] (ع ِ ا) زن کوتاه (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || زن زشت رفتار وزشت لباس که نه صغیره باشد ونهٔ کبیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جباع. رجوع به جباع شود.

جباعه. [جَ ب ا ع] (ع ِ ا) دبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جباکردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب م). پیالهٔ خود را ازراه دوستی و تواضع بدیگری دادن (برهان عجم) این اصطلاح قهوه خانه است ودرشراب هم مستعمل است. (برهان عجم). (آنندراج). (غیاث اللغات).

فوجی بیا که ازسردل بگذریم ما
این جام عیش رابحریفان جبا کنیم.
فوجی نیشابوری. (بنقل بهاءعجم).

رجوع به جباشدن شود.

جبال. [جِ] (ع ا) ج ِ کوهها. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ج جبل. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ترجمان علامهٔ جرجانی) (غیاث اللغات). زمینهای بلند و بزرگ. (ازمنتهی الارب): وصاحب بزرگ علی را مؤذن... بقلعهٔ کرك برد که درجبال هرات است. (بیهقی). || جبال وتلال؛ کوهها و تپه‌ها. (ناظم الاطباء). || جبال شاهقه [هِ قَ]؛ کوههای بلند. (ناظم الاطباء): وتکون الجبال کالعهن المنفوش. (قرآن سورهٔ ۱۰۱ آیهٔ ٤).

اندران بحروبیابان وجبال
منقطع میگردداوهام وخیال.
مولوی.

نه دربحار قرارت نه درجبال سکون
چوتیزرحلت پیکی چو زودروسیاح.

||دانشمندان و مهتران قوم. (از اقرب الموارد ومنتهی الارب). یقال «فلان جبل قومه». (ازمنتهی الارب). || تن وبدن. (منتهی الارب، ناظم الاطباء). یقال «فلان خطیرالجبال» یعنی فلان بزرگ بدن است. (ازالمنجد).

جبال. [جِ] (اِ خ) مؤلف حدود العالم آرد: ناحیتی است مشرق وی بعضی ازحدود پارس است وبعضی ازبیابان کرکس کوه و بعضی از خراسان و جنوب وی حدود خوزستانست و مغرب وی بعضی از حدود عراقست وبعضی ازحدود آذربادگان وشمال وی کوه دیلمان است واین [ناحیتی است] بسیار کشت وبزروآبادان و جای دبیران و ادیبان وبسیارنعمت واروی کرباس وجامه...؟ وزعفران خیزد. وازشهرهای آن سپاهان. وخان لنجان ...؟ جویکان. برو. بروگرد. رامن رود، راور. نهاوند. لیشتر. سارجلست. اسابادْ. کرمانشاهان. مرج. صیمره. سیروان. دینور. شهره زور. زنگان. اوهر. قزوین. طالقان. خوار. ری. سلوه. [ساوه؟]اوه[آوه؟] بوسته. روده. قم. کاشان. (ازحدود العالم) بلادی که امروز آنرا عراق عجم گویند و آن ناحیه‌ایست مابین اصفهان تا زنجان و قزوین وهمدان ودینور وقرمسین وری. که شامل شهرها ونواحی بزرگی است. ووجه تسمیهٔ آن بعراق معلوم نشد وظاهراً اصطلاح مستحدث و غیر صحیحی باشد. (از معجم البلدان ومراصدالاطلاع).

در مسالك الممالك «دربارهٔ حدود جبال چنین آمده:

جبال شامل ماه کوفه وماه وبصره و مضافات و توابعی است که متصل باین دو بلداست و حد شرقی جبال بیابان خراسان و فارس و اصفهان و سمت شرقی آن خوزستان است. وحد غربی آن آذربایجان و حد شمالی آن بلاد دیلم وقزوین وری میباشد. ری وقزوین وابهر وزنجان از جبال جداشده و به دیلم پیوسته‌است وازاینجهت گوئیم به دیلم پیوسته است که بلاد مسطور بطور قوسی بکوههای دیلم محفوف است و حد جنوبی آن عراق وخوزستان است. مسافات بین بلاد این ناحیه بدینقرار است: از همدان تااسدآباد هفت فرسخ و از اسد آباد تاقصر اللصوص نیز هفت فرسخ است وازقصراللصوص تاماذران بگفتهٔ ابن حوقل هفت فرسخ و بگفتهٔ استخری چهار فرسخ است ماذران تاقنطرة ابی النعمان پنج فرسخ و از قنطرة تا ابوایوب چهار فرسخ وازآنجا تابیستون دو فرسخ است و درآنجا دهی بنام ساسان وجود داشته است و از بیستون تا قرمسین که کرمانشاهان باشد هشت فرسخ وازقرمسین تازبیدی پنج منزل یاهشت فرسخ واززبیدی تامرج القلعه نه فرسخ وازمرج تاحلوان ده فرسخ است. امارام همدان بدینور ازطریق ماذران میگذرد که‌ازماذران بصحنه چهارفرسخ واز صحنه بدینور نیز چهارفرسخ است. وراه همدان بری از طریق ساوه بدینصورت است که‌از همدان به‌ساوه سی فرسخ وازساوه بری نیزسی فرسخ است. و راه همدان به آذربایجان باینمسافت است که ازهمدان به فارستان‌ده فرسخ وازفارستان به اوذهشت فرسخ و از اوذبه قزوین دوروز راه است وازقزوین تا همدان شهری نیست و از قزوین به ابهر دوازده فرسخ و از ابهر بزنجان بیست فرسخ است ولی دراثر ناامنی این راه تغییر یافت و از راه سهرورد از همدان بزنجان میرفتند. ومسافت همدان به اصفهان چنین است: ازهمدان به رامن هفت فرسخ و از رامن تا بروجرد چهارده فرسخ وازبروجرد بکرج ده فرسخ و از کرج به برج دوازده فرسخ و ازبرج به خونجان (جوسجان که همان جوشقان باشد) یك منزل (یعنی) ده فرسخ واز خونجان به اصفهان سی فرسخ است و هیچ شهری در اینفاصله نیست. اما راه همدان بخوزستان چنین باشد ازهمدان به روذراورهفت فرسخ و ازروذراور بنهاوند هفت فرسخ و از نهاوند به لاشتر (الشتر) تا شابرخاست دوازده فرسخ وازشابرخاست به لورسی فرسخ است که در انفاصله شهری نیست وازلوربقریهٔ اندامش دوفرسخ وازپل اندامش تاجندیشابور دوفرسخ است. شهرهای مشهورناحیهٔ جبال: همدان، روذراور، رامن، بروجرد، فراونده، زاذقان، شابرخاست، لاشتر. نهاوند، قصراللصوص، اسدآباد، دینور، قرماسین، مرج، طزر، حورمة، سهرورد، زنجان، ابهر، سمنان، قم، کاشان، روذه، بوسته، کرج، برج، سرای، ودوان، اصبهان، المدینه، الیهودیه، خان لنجان، باره صیمره، سیروان، دوربنی الراسبی و طالقان میباشد. (تلخیص ازمسالك الممالك ص ۱۹۵-۲۰٤). اوضاع طبیعی شهرهای جبال: همدان، شهری است بمساحت یك فرسخ دریك فرسخ وچهاردروازهٔ آهنی دارد وبناها ازخشت وگل است وآب وبساتین ومیوه بسیاردارد. اما دینور در حدود دو سوم همدان است و فواکه ومیوهٔ فراوان دارد وباخصب ونعمت است ومردم آن ازاهالی همدان خوش طبع تر وباحالت ترند. واصفهانرا دوشهرست یکی موسوم به «یهودیه» و دیگری بنام «شهرستانه» است وفاصله میان این دوشهر دومیل است و هر کدام مسجد جامع دارد و «یهودیه» از «شهرستانه» بزرگتراست و مساحت آن بیش ازهمدان است وشهرستانه بمقدار نصف یهودیه است و هر دواز گل و خشت بناشده اند و از تمام شهر های جبال پر نعمت تر ومردم آن ازسایر نقاط ثروتمندتر وبمنزلهٔ ممر ومدخل (فرضه) فارس وجبال و خراسان وخوزستان است و در تمام نقاط جبال جائیکه باندازهٔ این ناحیه شتر ومالهای باربر داشته باشد وجود ندارد و منسوجات و پارچه های پنبه ای در آنجا زیاد تولید میشود که بسایر بلاد صادرمیشود و همچنین میوه‌جات و زعفران از آنجا به دیگر بلاد صادرمیشود.

کرج: شهریست متفرق که قراء آن دریکجا مجتمع نیست و معروف به کرج ابودلف است که اووفرزندانش تا زوال حکومتشان درآنجا میزیستند. ساختمانهای سلطنتی و قصرهای بزرگی میداشته ومزرعه ومواشی داشته لیکن باغ وگردشگاه نداشته و میوهٔ آن ازبروجرد تأمین میشده است و خلاصه شهر بزرگی است که دارای دوبازار است که میان آن میدان بزرگی قراردارد، بروجرد شهری است بطول نیمفرسخ وعرضی

کمتر از اینمقدار وحمولة بن علی وزیر آل ابودلف آنجارا منبرخویشتن ساخت وشهر پر برکت وبانعمتی بشماراست. نهاوند شهریست که از خشت وگل در دامنهٔ کوه بنا شده و آب و بستانها ومیوهٔ فراوان دارد ومیوهٔ آن بخارج حمل میشود، در آنجادومسجدجامع است یکی عتیق و دیگری جدید البناء است .

روذراور: کوهپایه‌ایست که منبر آن درمحلی بنام کرج روذراور قراردارد وبنای آن ازخشت وگل وباخصب ونعمت ودارای آبها وانهارو مزارعی است و محصولات زعفران آن بر زعفران سایر نواحی جبال برتری دارد و از آنجا بخارج حمل میشود . حلوان شهریست در دامنهٔ کوهی که مشرف بعراق است و مساحت آن باندازهٔ نصف دینور است و با اینکه برف میبارد منطقهٔ گرمی است که خرما وانجیر نیز در آن بعمل میآید اما صیمرة وسیروان دو شهر کوچکی هستند که بناهای آن دو بیشتر با گچ وسنگ است . در این ناحیه خرما و گردو هردو بعمل میآید مانند بلاد صرود وجروم وهردوشهر آب ودرخت ومزرعه فراوان دارند بطوری که در کوچه و محلات آن آب جاری روان است. اما شهرزور، شهر کی است که بیشتر ساکنین آن کردند و فرمانروا و عاملی ندارد و شهرورد هم بهمین وضع است . اما قزوین شهریست که بر آن باره و حصاری باشد و مسجد جامع درشهر قراردارد وسرحد دیلم است واز آنجا تاشاه نشین دیلم دو منزل یا دوازده فرسخ است . این شهر آب جاری زائد برمشروب اهالی ندارد وآب آن از قناتی است که در مسجد عبور میکند ووبا آوراست و درختان وموها ومزارع آن همه دیم است . وطالقان ازقزوین به دیلم نزدیکتر است . واما قم شهریست که حصار و قلعه دارد وآب آشامیدن ازچاه و آب باغها از رودخانه تأمین میشود و بالجمله باخصب ونعمت فراوان است ومردم آن شیعی مذهب وبیشتر عرب میباشند . اماکاشان ؛ شهر کوچکی است که بیشتر ساختمانهای آن مانند قم واکثر بلاد جبال از گل و خشت است . و دیگر شهرهای جبال کوچك وبهم نزدیك هستند بجزری ودرتمام منطقه جبال دریا یادریاچهٔ نیست و رودخانهٔ که قابل کشتی رانی باشد ندارد وبیشتر آن نواحی را کوهها فرا گرفته بجز درفاصلهٔ همدان وری وکاشان که کوهستانی آن ناچیز است و قسمت کوهستانی آن از شهرزور به حلوان و سیمره وسیروان ولور و اصفهان وسرحد فارس امتداد یافته وبطرف کاشان وهمدان و قزوین وسرحد آذربایجان دورمیزنند بطوریکه درتمام این نقاط فضای وسیعی که در آن کوهی نباشد یافت نمیشود . شهرری خود مستقل واز بلاد جبال نیست. (تلخیص ازمسالك الممالك اصطخری ص ۱۹۵-۲۰۴ و مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۳۸ - ۱۵۰) رجوع به قاموس الاعلام وابن حوقل و تاریخ کرد و تاریخ مغول وحبیب السیر شود .

در سرزمین های خلافت شرقی چنین آمده است :

جبال : ناحیهٔ کوهستانی پهناوری که یونانیان آن را مدیا(۱) میگفتند و از باختر به جلگه‌های بین النهرین و از خاور به کویر بزرگ ایران محدود بود نزد جغرافی-نویسان عرب به نام ایالت جبال معروف بود . این نام بعدها متروك شد و در قرن ششم هجری در زمان سلجوقیان بغلط آن را عراق عجم نامیدند تا باعراق عرب که مقصود قسمت سفلای بین النهرین بود اشتباه نشود . (۲)

یاقوت دراین خصوص گوید ایرانیان دربن زمان کلمهٔ « عراق عجم » را بجای ایالت جبال بکارمیبرند واین تسمیه هم غلط است وهم نوظهور. خود یاقوت اسم قدیم را که « جبال » باشد استعمال کرده است .

قزوینی معاصر یاقوت که او هم کتاب خود را بعربی نوشته اسم قوهستان (یعنی : کوهستان) را که مرادف فارسی کلمهٔ جبال است برای این ناحیه استعمال میکند.

بهرحال ظاهراً پس ازحملهٔ مغول اسم جبال برای این ناحیه دیگر استعمال نشد وحمدالله مستوفی که در قرن هشتم میزیست هیچ جا این اسم را ذکر نمیکند . او ایالت قدیم جبال را دوقسمت میکند ، قسمت کوچکتر، کردستان درسمت باختر وقسمت بزرگتر، عراق عجم درسمت خاور . اسم عراق هنوز درحال حاضر بکارمیرود زیرا آن قسمت از ایالت قدیم جبال که درجنوب باختری تهران واقع شده میان اهالی محل به ولایت عراق معروف است . چهار شهر بزرگ قرمیسین (کرمانشاه کنونی) ، همدان، ری واصفهان اززمان قدیم بزرگترین شهرهای نواحی چهارگانهٔ ایالت جبال بود ... (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۰۰-۲۰۱). ومقرراست که در ولایت جبال چه کرد(بودلف-عجلی) و چند اثر نمود و جائی در خطر نهاد . (بیهقی ص ۱۷۰) . تا سالاری چون تاش فراش و نواحی ری وجبال وسپاهان درسر ایشان شد. (بیهقی) . امیرالمؤمنین ممالکی که بدرت داشت... بتو تفویض کرد وآنچه تو گرفته‌ای ری وجبال وصفاهان وطارم ودیگر نواحی ... ترا باشد (بیهقی ص ٤٥) و سلطان تاش را مثالها بداد بمعنی ری وجبال . (بیهقی ص ۲٦۷). راوی گوید که در آن روزگار بجبال بغیر ازهمدان وری واصفهان شهری دیگر نبوده است « روزگار کیخسرو » (تاریخ قم ص ۷۹).

سوی جبال سپهدار شرق شد بجدال
خدا عرش برو سهل کرد فتح جبال .

سوزنی .

هرچند دراطراف خراسان و ماوراءالنهرو بلاد جبال اصحاب دولت و ارباب حشمت بسیارند . (لباب الالباب عوفی چاپ لیدن ص ۱۵۲). فصل چهارم در ذکر صدور وافاضل غزنین و جبال. (لباب الالباب عوفی چاپ لیدن ص ۱٦٤). رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۰۰ تا ۲٤۹ شود.

جبال .[جِ] (اِخ) یاقوهستان. مؤلف معجم البلدان آرد : جائیکه باین نام شهرت دارد ناحیه‌ایست که ازیکجانب بنواحی هرات پیوسته واز آنجا امتداد یافته تا بنهاوند وهمدان و بروجرد می‌پیوندد. این ناحیه بین هرات و نیشابور قرار دارد ودر عهد عثمان بن عفان بسال ۲۹ هجری بدست عبدالله بن عامر بن کریز بتصرف مسلمانان درآمدو دراین زمان (زمان مؤلف کتاب) تمام ناحیه مزبور در دست پیروان حسن بن صباح است . بشاری گوید :

قائن قصبهٔ آنجا وتون ، جنابذ ، طبس العناب طبس التمر شهرهای این ناحیه‌اند . دهنی گوید: اولین بلد این ناحیه جوسف وآخرین آن جنابذ است. رجوع به قوهستان وجبال شود . (معجم البلدان ..)

جبال . [جِ] (اِخ) این کلمه برسر زمین طبرستان اطلاق میشده‌است، چنانکه ملوك آن سرزمین راملوك جبال میگفته‌اند. رجوع به جبال شود .

|| ملوك جبال، ملوك جبال همان ملوك باوند هستند که برطبرستان حکومت میکردند . مؤلف حبیب السیر آرد :

ذکر کمیت زمان سلطنت ملوك باوند که ایشانرا ملوك الجبال گویند ، سید ظهیر درتاریخ طبرستان درسخن رابدینسان درسلك بیان کشیده که ملوك مازندران سه طبقه بوده‌اندواز سنهٔ خمس واربعین هجری (٤٥) تاسنهٔ خمسین وسبعمأه (۷۵۰) درآن مملکت سلطنت نموده‌اند لیکن در اثناء سنوات مذکوره احیاناً سادات ونقباء و گماشتگان ملوك وخلفا وحکام وامرا درآن ولایت لواء استیلامی افراختند وآن طایفه را چند گاهی ازنعمت حکومت محروم

(۱) Media

(۲) کلمهٔ « عجم » و «عجمی» در زبان عربی اصلا بر بیگانه واجنبی اطلاق شده است بهمان معنی که یونانیان کلمهٔ « بربری» Barbarian را استعمال میکردند ، وچون ایرانیان اولین قوم بیگانه‌ای بودند که اعراب باآنها رابطه پیدا کردند ازاینرو کلمهٔ عجم و اعجمی خاص « بیگانهٔ ایرانی » گردید . کلمهٔ جبال در عربی جمع « جبل » بمعنی کوه است . ابوالفداء (ص ٤۰۸) هردو صورت را بکار برده و گوید « بلادالجبل وهی عراق العجم» .

میساختند اما طبقهٔ اول چهارده نفر بودند و ابتداء دولت ایشان در سنهٔ خمس و اربعین بود وانتهاء حکومت آن حکام عالیشان در سنهٔ سبع وتسعین وثلاث مأه (۳۹۷) روی نمود پس زمان اقبال آنطبقه سیصدوپنجاه ودوسال بوده باشد واول این پادشاهان باوبن شاپوربن کیوس بن قبادبن فیروزاست وآخر ایشان شهریاربن دارا. (ازحبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۱۶ - ۴۱۷)

||ملوك الجبال لقبی است کهعموماً برملوك غوراطلاق کنند، چهغورولایتی کوهستانیست (ازتعلیقات مرحوم قزوینی بر چهار مقاله) جمال الدین محمد بن نصیررحمةالله.... از اقران واکفا قصب سبق ربوده وگوی تقدم رابحال جای کمال رسانیده سالهای دردولت ملوك جبال قوی حال بود و ازاقبال سلطان سعید باعیشی حمید روزگار گذاشت. (از لباب الالباب عوفی چاپ لیدن ص ۱۱۷).

جبال. [جِ] (اِخ) بناباآنچه درقاموس کتاب مقدس آمده بردوموضع اطلاق شود.
۱ - موضوع غیرمعروف درفلسطین (مزامیر ۸۳ : ۷).
۲ - شهرهایی کهمجاور اورشلیم ودرطرف جنوب آن واقعند. (لوقا ۱ : ۳۹). (از قاموس کتاب مقدس).

جبال استوریاس. [جِ اِ] (اِخ) (۱) سلسلهٔ کوههائیست درشمال اندلس. ورجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۱۷-۳۱۸ شود.

جبال الایبریه. [جِ] (اِخ) سلسلهٔ کوههائیست درجنوب اندلس. (ازالحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۱۸).

جبال البارز. [جِ لُ رِ] (اِخ) سلسله کوههائیست که درنزدیکی شهر رودان در نواحی کرمان وبلوچستان قرار دارد. در این کوهها معادن نقره ومس وجود دارد و ساکنان آن کردند و تعداد آنان بیشمار است ودربی باکی ودلیری کم نظیرند وطائفهٔ بلوص (بلوچ) کهازبی باکترین آنان بشمارند هم اکنون درآنجا سکونت دارند. (از - نخبةالدهر ص ۱۷۶).درمرآت البلدان آمده: کوهستانیست طویل وعریض که در سمت شرق شمالی جیرفت واقع شده و چشمه و قنات درآن بسیاراست. هوای این کوهها لطیف و چراگاههای خوب دارد و باغ میوه جات نیز فراوان دارد. این جبال ییلاق جیرفت است واهالی آن ایلات ثروتمندی هستند کهزمستان بیشتر آنها بهجیرفت آمده واول بهاربه جبال باز رمیگردند. قبیلهٔ که تقریباً هزار وپانصدخانوارمیباشند درآنجا سکونت دارند و بیشتر در سیاه چادر و کپر وکپتوك زندگی میکنند این سلسله جبال رابند جبال بارز نیز گویند، زیرادر قدیم سد معظمی دردامنهٔ این کوههای بسته بودند. انواع شکار حتی پلنگ و خرس دراین کوهها یافت میشود. رشتهٔ جبال بارز ازطرف مشرق از سرحد بلوچستان است ودر هرجا اسم خاصی دارد واز مغرب وصل بخاك بردسیر است که دراین قسمت نیزهر جا بنامی نامیده میشود. زراعات آن آبی ودیمی است و محصول آن: گندم، جو، نخود، عدس، ارزن، گهل، زرت، ماش، لوبیا، زیره، انقوزه، بادام، بادام کوهی، انگور، هلو، زردآلو، آلوچه، انار، انجیر، خرما ونارنج است وروغن وپشم و کرك وکشك وگلیم و شال آن معروف است. محصولات آنجا بیشتر بکرمان حمل میشود ومردم آن ثروتمند و دارای اغنام و احشام فراوان میباشند. برخی از راههای آن بسیار صعب العبور است که سواره نمیتوان ازآن عبور کرد. درآنجا معادن گوگرد، مس، سرب، نشادروزغال سنگ یافت میشود. وبرسراین کوهها آثار سنگر وقلاع بسیار دیده میشود. قراومزارع معتبر دارد کهازجملهٔ آنها امکرپا امخبر میباشد. دراین ناحیه طوائف متعددی سکونت دارند وعدهٔ آنها قریب سه هزاروهفتصدتن میباشد گذرگاه معروف به گذرگاه حضرت علی (ع) ومحل معروف بدیوان مراد و معتبرهٔ باباسعد وبابا خالص و میرطائف از اماکن مشهوراین ناحیه است وازقرای معتبر دیگر آن قریه گریگان است که درقدیم آنرا کیرمکان میگفتند وقریب سههزار وسیصدتن جمعیت دارد. ساکنین از طوائف مختلفی هستند که هریك بنام خاص خود خوانده میشوند. از آبادیهای متعلق بگریگان یکی کرم است که بین ییلاق و قشلاق قرار گرفته ودرخت نخل درآنجا فراوان وخرمای آن بسیار خوب است. باغات و مزارع و میوههای سرحدی فراوان است و از همه بیشتر گردواست که بهبنادرحمل مینمایند. آب مشروب آن گوارا و ازچشمه سارهائی که ازمشرق بشمال وجنوب جاری میشوند، وقنواتی کهازشمال جلگه به جنوب میرود تأمین میگردد. خاك این ناحیه بهبلوچستان منتهی میشود و چندقلعهٔ معظم در کوههای تابع گریگان وجود دارد که ازجملهٔ آنها قلعهٔ شاه سوران است و آب خورهای مخروبهٔ سنگی درآن وجوددارد ورودخانهٔ ازبالای کوه مذکور میگذشته و هفت باب آسیای معتبر باآن میگردیده ولی بعد ها رودخانه چهل تاپنجاه ذرع پائین آمده وبرودخانهٔ قرق مشهورشده است. کوهی موسوم بکوه طبق دروسط کویر قرار دارد کهقلعهٔ معظمی در آنجا بوده ومنهدم گردیده است. اهالی آنجا سابقاً تناور و در معادن کوهستان کارهائی انجام داده بودند. درمزارع موسوم به حنا و راخت آثاردکا کین حناسائی وسنگهای بزرگ مخصوص اینکار دیده میشود. آب مزرعهٔ حنا ازچشمهٔ ایست که در وسط جلگهٔ گریگان قرار گرفته وازآنجاتادوساری کهازقریههای جیرفت است شش فرسخ میباشد. گویند: هروقت آب ازین چشمه کم شود یك مشك از چشمهٔ دوساری در آن میریزند آب آن زیاد میشود و اگر آب چشمهٔ دو ساری کم شود باریختن یك مشك از آب این چشمه درآن آب طغیان میکند. دیگراز قرای معتبر جبال بارز قریهٔمسکون یا مسکان است ساکنان این قریه وتوابع آن نیزازایلات متعددی است کههر کدام نام خاصی دارندو دارای اغنام واحشام ومزارع وباغات میباشند ولی باغهای این ناحیه ازدیگرنواحی بیشتر وآب وهوای آن بهتر است. مهران یکی ازآبادیهای معتبر تابع این قریه است که درپنج فرسخی جیرفت قرار گرفته ودرختان نخل ونارنج ومیوههای سرحدی درآنجافراوان است. افضل الدین کرمانی دربارهٔ آب هواو میوه جات وصفا و نضارت این ناحیهمبالغه کرده است این ناحیه ییلاقات وچشمه سارهائی دارد که فاضل آب آنهابرود خانهٔ سخت در وارد شده واز آنجا بطرف جیرفت امتداد یافته وبرودخانهٔ شور میریزد کوهستان این قریه مرتفع وصعب العبور است. دراینقریه قریب سه هزار تن سکونت دارند. در این قریه تلی وجود دارد که دربالای آن زراعت میکنند ودر پائین آبجاری وجود دارد واز عجائب اینکهدروسط تل مزبور قطعه زمین بمساحت تقریبی بیست ذرع عرض و سی ذرع طول وجود دارد کههیچگاه گیاه درآن نمیروید وسطح آن مشبك بوده وازمنافذ آن باد گرمی میوزد کهاگر پرندهٔ بالای آن پرواز کند سقوط میکند وحیوان یاانسان اگر آن بادمسموم را استنشاق کنند مدهوش شده یامیمیرند وصدای عجیبی ازآن منافذ شنیده میشود. جمعیت تمام نواحی جبال بارز تقریباً دههزار تن است. کهعموماً رشید وشکارچی هستندو خوانین مشهوری داشتهاند. این سرزمین از توابع بم ونرماشیر است. (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۵-۱۳۷). ورجوع بهسرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمودعرفان ص ۳۳۹ شود.

ودرفرهنگ جغرافیائی ایران چنین آمده: نام یکی از بخشهای شهرستان جیرفت و همچنین نام کوهعظیمی است کهبین بم وجیرفت واقع شده است. این بخش ازشمال بدهستان ده بکری و جلگهٔ بم و از خاور بهجلگهٔ جیرفت وازباختر به بخش ساردوئیه محدود است. موقعیت بخش: محلی کوهستانیست که هوای قسمتهای پست آن معتدل و

(۱) Asturies.

گرمسیر است و محصول اینقسمت غلات، و خرما میباشد و قسمت مرتفع آن کوهستانی وسردسیر و ییلاق بخشهای مجاور است وساکنان اینقسمت بیشتر به گله‌داری اشتغال دارند. ارتفاع بلندترین قلهٔ آن سه هزار وششصد ونه‌متر است بجز قلهٔ کوه‌شهسواران که سه‌هزاروهفتصدوهفتاد وهفت متر ارتفاع دارد. رودخانه‌های عمدهٔ آن: رودخانهٔ رود آب، رود سقدر، رودمرق. ورود فاشکوه میباشد. رودخانه رود آب ازقسمت باختر کوه‌فاشکوه و جبال بارز سرچشمه گرفته بطرف خاور جاری‌شده وپس ازمشروب ساختن قریه‌های دوطرف وارد دهستان امجز گاوکان شده وبطرف کروك امتداد میبابد. و رودخانهٔ سقدر از قسمت جنوب خاوری کوه جبال بارز وفاشکوه‌سرچشمه گرفته بطرف‌جنوب باختری دهستان مسکون جاری میشود وپس ازمشروب ساختن قریه‌های دو طرف به‌جلگهٔ سبزواران منتهی شده و یکقسمت رودخانهٔ شور جیرفت را تشکیل میدهد. و رودخانهٔ فاشکوه از قسمت شمالی کوه جبال بارز و فاشکوه سرچشمه گرفته وپس ازمشروب ساختن‌قریه‌های دوطرف به‌جلگهٔ بم که انتهای آن شواجه‌عسکر است منتهی میشود. ورودخانهٔ مرق از قسمت جنوبی قلل کوه شهواران سرچشمه گرفته بطرف جنوب دهستان گاوکان جاری شده وپس‌از مشروب ساختن قریه‌های دو طرف به‌جلگهٔ گاوکان منتهی‌میشود.

این بخش از سه دهستان:

۱ - امجز ۲- گاوکان ۳-مسکون تشکیل میشود که شامل ۲۳۷ آبادی بزرگ و کوچك و چندین مزارع است و جمعیت آن‌درحدود ده‌هزارتن‌است مذهب ساکنان مسلمان شیعه و زبان مادری فارسی است و قریه های مهم آن، حاجی آباد، ملك‌آباد درین، روداب، بیدشك، میجان، بنستان، گراغان‌زارین‌است. راههای بخش‌عبارتست از: ۱- راه شوسهٔ کرمان-بم‌به سبزواران که از شمال باختری بخش عبور کرده و در جنوب بخش بطرف سبزواران امتداد دارد.

۲- راه مالرو که درامتداد رودخانهٔ سقدرو ورودخانهٔ روداب به کروك بم امتداد دارد. مرکزبخش درتابستان‌قریهٔرشینن (مسکون) ودرزمستان میجان‌است. محصول عمدهٔ آنجا لبنیات، کرك، غلات وحبوبات است ولبنیات وکرك ازآنجا صادر میشود. شغل ساکنان بیشتر گله‌داری وزراعت‌است وصنایع دستی قالی‌بافی بدون نقشه و پارچهٔ کرکی بافی است. راههای نظامی منحصر بیك راه شوسه و یك راه مالرو وبقیه پیاده‌رو است. یك آبشار در نزدیکی قریه ورواز وجود دارد که ارتفاع آن چهل وپنج متراست. ساکنان این بخش اکثر گله دار بوده وقشلاق و ییلاق میکنند یعنی در زمستان بقسمت گرمسیر میروند وصدی ده ازمردم سکونت دائم دارند و گله دارها چند - طائفه‌اند به‌اسامی زیر:

۱- صفوی ۲-سنجری ۳-توکلی ۴-امجزی ۵ - پهلوانی ۶ - حرجندی ۷ - رئیسی ۸- خواجه‌ای ۹-طیاری است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۸).

جبال البرانس. [ج ـ ُ ل ْ ـ ِ] (۱) (اِخ) برانس معرب « پیرنی» است واین سلسله کوههائیست که بین فرانسه واسپانی قراردارد ودرحقیقت سرحد ومرز دو کشور است ودوسرزمین‌مزبوررا ازهم‌جدامیسازد. این جبال ازبحرمتوسط درسرزمین اسپانی شروع شده وتادریای آتلانتیك درسرزمین فرانسه امتداد میبابد. عرض این جبال از مغرب ۳۰ و۴۳ وازمشرق ۲۰ و۴۳است و بنا براین از طرف شمال غربی بطرف جنوب‌شرقی متمایل است، (ازالحلل السندسیه ج۲ص۱۰۸). و رجوع به نخبةالدهر. و رجوع به پرنه شود.

جبال البرتات. [ج ـ ُ ل ْ ـ] (اِخ) همان جبال‌البرانس است. رجوع به جبال - البرانس و رجوع به الحلل السندسیه ص ۳۶ شود.

جبال البیرانه. [ج ـ ُ ل ْ ـ َ] (اِخ) از کوهستانهای اندلس که درمقابل مملکت اراغون قراردارد. (از الحلل السندسیه ج ۲ص۲۴۵) ورجوع به‌نخبةالدهر ص۲۴۵ شود.

جبال الجوز. [ج ـ ُ ل ْ ج َ] (اِخ) ازوادیهای تهامه است (منتهی‌الارب).

جبال الصغد. [ج ـ ُ ل ص ُ ص] (اِخ) نام طائفه‌ایست وگاهی‌سعد (باسین) نیز گفته‌اند این کلمه باینصورت معرب واصل آن فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۹۷، ۲۱۷). ظاهراً این معنی‌صحیح نیست واین کلمه نام کوهستان‌یابلدی‌است. یاقوت درحرف صاد گوید: «ناحیهٔ عجیبی است، که سمرقندقصبهٔ آنست» ودر «حرف سین» گوید:

ناحیه‌ایست که‌آب فراوان ودرختان سرسبز وگلستانها و چمن‌زارها دارد و بمقدارپنج روز راه مسافت آنست و بسیاری از نقاط آنرا آفتاب نمیگیرد و آبادیها ازبسیاری درختان دیده نمیشوند و دارای قریه های متعددی است و سمرقند قصبهٔ آن میباشد. بهرحال باحرف سین وصاد هردو ضبط‌شده و یکمعنی دارد. (از حاشیهٔ المعرب - جوالیقی چاپ قاهره ص ۱۳۳، ۱۹۷، ۲۱۷):

وخافت من جبال الصغد نفسی

وخافت من جبال خواء رزم.

(شقیق بن سلیك الاسدی). بنقل(ازالمعرب جوالیقی ص۱۳۳).

جبال القفص. [ج ـ ُ ل ْ ق] (اِخ) تلفظ عربی سلسلهٔ جبال «کوچ» است. این کوهها درشهر روذان در بلوچستان واقع شده وشامل هفت کوه‌است. (از نخبةالدهر ص۱۷۶). درجنوب‌شرقی جیرفت ناحیه‌ایست کوهستانی‌موسوم به‌جبل القفص که درقرن چهارم قبائلی کوهستانی درآنجا سکنی داشتند. (ازسرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان‌ص۳۳۹).

جبال القمر. [ج ُ ل ْ ق َ یا ق] (اِخ) سلسله کوههائیست که آنرا منسوب بماه کنند و بعضی آنرا بضم قاف وسکون میم ضبط کرده‌اند. مؤلف مرآة‌الخیال آرد: جبال‌القمر درجانب‌مغرب برجنوب خطاستوا کوههای بسیار است که آنهارا جبال‌القمر خوانند ومنسوب بماه کنند و دربعضی کتب بضم قاف و سکون میم بتصحیح در آمده ابتدای‌طرف‌غربی اوازموضعی‌است کطول آن چهل وشش درجه ونیم است و میکشد بجانب مشرق وطرف شرقی او تا بمحلیکه طول آن شصت و یکدرجه و نیم‌است و بر جنوب این کوه کسی نرفته ومعلوم‌الاحوال نیست، اما طول او ازغرب تاشرق تخمیناً سیصد فرسنگ بود و انهار بسیار از آن منشعب میشود. (مرآت‌الخیال ص۲۷۳) و رجوع به‌الجماهرص ۲۴۰ والتفهیم ۱۶۷- ۱۶۹ وحبیب‌السیرشود.

جبال الکواکب. [ج ـ ُ ل ْ ك َ ك ِ] (اِخ) سلسله کوههائیست در اندلس که بمقدار سه روز راه درخشکی‌امتداد میبابد تا بنزدیکی شهر فاس میرسد این کوهها آبادان و معمور و پرخصب و نعمت بود و طوائف شروری درآنجا سکنی‌داشتندولی در اثر کثرت فساد و فحشا و راهزنی و آدمکشی و بیدینی و جنگ و خونریزی سرزمین آنهاویران‌شدوامنیت ونعمت‌ازمیان رفت وخداوند آنهارا هلاك وآن‌سرزمین را ازلوث وجود آنها پاك گردانید. (از الحلل السندسیه ج۱ص۶۸).

جبال بارز. [ج ـ ـ ل ـ] (اِخ) رجوع به‌جبال‌البارز شود.

جبال بلغار. [ج ـ ُ ب] (اِخ) کوهستانیست که نهر آتل‌ازآنجا سرچشمه میگیرد. (از حبیب‌السیر چاپ اول تهران خاتمه ص ۴۱۰).

جبال حصار. [ج ـ ل ح ـ] (اِخ) سلسلهٔ از کوهستان شرقی بخاراست که دنبالهٔ

(۱) Pirénées.

کوههای پامیر میباشد . این کوهها در میان جلگهٔ بخارا وجلگهٔ سمرقند حائل‌شده است وورود زر افشان را از رود جیحون جدا میکند . (از احوال واشعار رودکی ص۶۱) .

جبال خمور . [جِ لِ] (اِخ) نام کوهستانیست که سلاطین غور آنرا مأمن و پناهگاه خویش قرار داده بودند . سلاطین غور آغاز کارشان چنین بود که : زمانیکه‌فریدون برضحاک تازی‌غالب گشت، جمعی از اولاد ضحاک طالب مأمنی شدند که آنرا مستحکم سازند و از دستبرد فریدون مصون مانند، بعدازجستجوی‌بسیار بجبال خمور رسیدند ودرآنجا قلاع حصین متین ساختند وچندگاه باستظهارآن رایت مخالفت با لشکر افریدون بر افراختند و وآخرالامر بین‌دوطرف صلح‌افتاد ودرآن ولایت ذریت ضحاک یکی بعدازدیگری بر مسند ایالت می‌نشست. (ازحبیب‌السیرچاپ تهران جزء چهارم‌ج۲ص۲۱۵) .

جبال دیلم . [جِ لِ دَ لَ] (اِخ) نام سلسلهٔ کوهستانیست که در تقسیمات جغرافیائی قدیم جزء اقلیم چهارم بوده است. رجوع به‌مقدمهٔ ابن‌خلدون ص۶۴ س ۱۲ ورجوع به‌ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ج۱ ص۱۴۳ شود .

جبال راسیات . [جِ لِ سِ] (ترکیب وصفی) کوههای بلند و استوار. (ازغیاث‌اللغات).(آنندراج) .

جبال روس.[جِ لِ] (اِخ) کوهستانیست بنزدیکی کوهستان بلغار که نهر آتل از آن سرچشمه میگیرد . (ازحبیب‌السیرچاپ اول تهران خاتمه ص ۴۱۰) .

جبال سنقراق.[جِ] (اِخ) کوهستانیست در نزدیکی غزنین . رجوع به حبیب‌السیر چاپ اول تهران جزء چهار از ج ۲ ص ۲۳۵ و چاپ خیام و رجوع به سنقراق شود .

جبال طبرستان . [جِ طَ بَ رِ] (اِخ) نام کوههائیست که عین‌الشجر از آن سرچشمه میگیرد . (از حبیب السیر چاپ اول تهران خاتمهٔ ص ۴۱۱ و چاپ خیام) .

جبال قبق. [لِ قَ بَ] (اِخ) همان جبال قفقاز است) . از سرزمینهای خلافت شرقی‌ترجمهٔ محمود عرفان‌ص۱۹۵).رجوع به‌جبال قفقاز شود.

جبال قشتاله . [لِ قَ لَ] (اِخ) از کوهستانهای‌اندلس که‌عرب آنرااجبال‌الشارات گوید(۱)رجوع‌به الحلل‌السندسیه ج۱ص۳۶ شود.

جبال قفقاز. [جِ لِ قَ] (اِخ) جبال قبق. کوههای قفقاز را گویند. رجوع به قفقازشود.

جبال کشمیر . [جِ لِ] (اِخ) نام سلسله‌کوهستانیست که‌درتقسیمات‌جغرافیائی قدیم جزء اقلیم چهارم بشمار بوده است . مؤلف حبیب‌السیر آرد:

اقلیم چهارم بآفتاب تعلق‌دارد ... این‌اقلیم از مشرق از شمال بلاد چین بود پس بر اراضی سبشر،وصرصر وختا وجبال کشمیر وبدخشان... گذرد . (از حبیب‌السیر چاپ تهران خاتمهٔ ص۴۰۰).

جبال کنتبریه . [جِ کَ تَ رِ ی ی] (۱) سلسله کوهستانهائیست در شمال اندلس . (ازالحلل‌السندسیه ج۱ ص۳۱۸).

جبال یأجوج . [جِ یَ] (اِخ) این کامه دربیت زیر آمده :

یادارسلمی بین‌دارات‌العوج
جرت علیها کل ریح‌سیهوج
هوجاء‌ت من جبال یأجوج
من عن‌یمین‌الخط اوسماهیج

(از ذیل‌المعرب جوالیقی چاپ قاهره بنقل ازاللسان ص ۲۰۳) . ظاهراً اسم محلی یا کوهستانی در سرزمین افسانهٔ یأجوج و مأجوج باشد.

جبان.[جَ](ع‌ص) بد دل‌مردباشدیازن . (منتهی‌الارب.آنندراج).(دهار،دستوراللغات) (ناظم‌الاطباء) . بددل ، (مهذب‌الاسماء) ، بیدل (زمخشری) هاع ، (نصاب) هیدان ، (منتهی‌الارب). مرغ‌دل، (یادداشت‌مؤلف). منفوه. [مَ] (منتهی‌الارب) . || ترسنده (ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). سست‌دل . (ازاقرب‌الموارد) ترسو، هراسان کم زهره مقابل شجاع . غردل یعنی‌ضدبهادر وشجاع. (غیاث‌اللغات). منفوه [مَ] (منتهی‌الارب) ، ج ، مذکر جبناء [جُ بَ] . ج ، مؤنث جبانات [جَ] جبانه [جَ نَ]. (ازاقرب‌الموارد):

چون‌که رادی باشد بر او ابر بخیل
چون که مردی باشد براوشیر جبان.
فرخی.
آنکه بابخشش اوابر بخیل‌است بخیل
آنکه باکوشش‌او شیر جبانست‌جبان.
فرخی.
مردچون پیر شد جبان گردد
تیر چون کژ شود کمان گردد
سنائی.
چون کنی دوستی دلیر درآی
که جبان را سرسیه نکنند .
خاقانی .
چون محک آمد بلاویم جان
زان‌پدیدآمدشجاع‌ازهرجبان .
مولوی.

تقدیر آسمان شیر . . . را گرفتار سلسله کرده‌اند . . . و جبان خائف را دلیر . (کلیله ودمنه) .

|| احمق ، گول . || فلان جبان الکلب ؛ یعنی‌درنهایت‌سخا و کرم‌است . (ازمنتهی‌الارب).(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

جبان . [جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش‌هوراند ازشهرستان اهر . دردوهزارویانصدگزی جنوب هراند وبیست و دوهزار و پانصدگزی شوسهٔ اهر کلیبر واقع‌شده ومحلی کوهستانی و معتدل است این ده ۱۱۲ تن سکنهٔ شیعی مذهب ترک زبان دارد . آب‌آنجا ازسه رشته‌چشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات ، توتون و سر درختی است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌آنها گلیم بافی و راه‌آن مالروست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جبان . [جَ] (اِ خ) دهی‌است‌بخوارزم. (منتهی‌الارب) .

جبان . [ ] (اِخ) نام دهی ازدهستان‌ها ازناحیهٔ غار از توابع عراق . این ده‌مشهد امامزاده حسن‌بن‌الحسن (ع) است . (از- نزهةالقلوب ج ۳ ص ۵۴) .

جبان . [جَ بْ با] (ع ص) پنیر فروش . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || (ع اِ) گورستان. (اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).||صحراء.(اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || عیدگاه در صحراء . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || مرغزار (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

|| نگهبان غله درصحراء واین مأخوذ از جبانه بمعنی صحراست . (انساب سمعانی). || زمین هموار‌بلند . (منتهی الارب). صحرا وبیابان.(غیاث‌اللغات).دشت. (نصاب). زمین هموار که دراوگیاه بسیارخوب‌روید. ج جبابین[جَ](ازمنتهی‌الارب،آنندراج). ||مردبددل. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ج‌جبابین[جَ].(منتهی‌الارب). بزرگوار وخرما بن بزرگ .

جبان . [جَ بْ با](اِخ) ابومنصور جبان‌یا جبائی . رجوع بـه ابومنصور و جبائی در همین‌لغت‌نامه شود .

جبان . [جَ بْ با](اِخ) علی‌بن‌عمربن‌سعید الجبان الکوفی . وی بـه بغداد رفت و از یوسف بن یعقوب بخاری و غیر او روایت کند . او تا سال ۳۲۹ روایت کرده و بنابراین بعد ازاین تاریخ درگذشته‌است . (ازانساب سمعانی).

جبان . [جَ بْ با] (اِخ) علی‌بن محمدبن

(۱) قشتاله معرب Castille است.

(1) Cantabres.

عیسی بن جعفر بن الهیثم البغدادی که به این الجبان معروف و ازمردم بغداد بوده است . ابوبکر خطیب گفت : در محضر او بوده ام و او مردی راستگو است . در دارالقطن سکونت داشته و درشعبان سال ۳۷۱ بدنیا آمده و بسال ٤٤٤ درگذشته است . (از انساب سمعانی).

جبان. [جَ بْ با] (اِخ) ناحیه‌ایست از توابع اهواز. و کلمه معرب است . (معجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

جبانا. [جَ ُیا جُ] (اِخ) ناحیه‌ایست درسواد بین انبار وبغداد. (مراصدالاطلاع).(معجم البلدان).

جبانات . [جَ بْ با] (اِخ) جمع جبانه . (منتهی‌الارب). رجوع بجبانه شود .

جبانة . [جَ بْ بانَ] (عِ اِ) گورستان . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || صحراء . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . دشت. (نصاب،آنندراج)(غیاث‌اللغات). || عیدگاه‌درصحراء(منتهی‌الارب).(آنندراج) نمازگاه عمومی‌درصحراء (ازاقرب‌الموارد) ||مرغزاربلند. (منتهی‌الارب).(آنندراج). ج جبانات [جَ بْ با] (منتهی‌الارب) . ||(ن ف) تأنیث جبان[جَ بْ با] (از اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).زن‌بددل . رجوع به جبان شود . ج . جبانات. (منتهی‌الارب). ||(مص‌ل) بددل گردیدن.(ازمنتهی‌الارب).

جبانة . [جَ بْ بانَ] (اِخ)موضعی‌است درشامی مدینه نزدیك ذباب (۱) (منتهی‌الارب) .

جبانة .[جَ بْ بانَ](اِخ)دراصل‌صحرائی بود ومردم کوفه گورستان‌را جبانه نامند چنانکه مردم بصره آنرا مقبره گویند . (ازمعجم‌البلدان،مراصدالاطلاع) ودر کوفة اماکنی است که بدین‌نام مشهور است و بقبیله‌ها منسوب بود مانند : جبانةالسبیع . جبانة سالم جبانة عزرم [عَ رَ] . جبانة کنده . جبانة میمون.(معجم‌البلدان).

جبانی . [جَ بْ با] (اِخ) منسوب است به جبان که گفته‌اند شهریست بمغرب و گویا سهو است و آن شهر (جیان) است .

جبانی. [جَ بْ با] (اِخ) منسوب به‌جبان. (شهر جبان) ویا منسوب به‌صحرا است‌ونام ابومحمد بن‌سعد است و بعضی مخلدبن‌سعد گفته‌اند .(ازالانساب سمعانی) .

جبانی. [جَ بُ با](اِخ) احمدبن‌عبدالله . رجوع به‌احمد بن‌عبدالله جبانی درهمین‌لغت نامه شود .

جباوة . [جِ] و [جَ وَ](عِ اِ) آب فراهم‌آورده درحوض بجهت شتران . (از قطرالمحیط) (ازاقرب‌الموارد) (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . جبوه[جِ وَ](ازمنتهی‌الارب).(قطرالمحیط). جباة [جِ] (قطر المحیط) . جبا [جِ] جبایة [جِ یَ] (از قطرالمحیط) . آب گردآمده درچاه. (مهذب‌الاسماء) . ||پول مالیات . (ناظم‌الاطباء) . || (مص‌م) فراهم آوردن . (از قطرالمحیط). فراهم آوردن باج را (منتهی‌الارب) . (ازقطرالمحیط) . (ازاقرب‌الموارد) . گرد کردن آب وخراج (تاج المصادرزوزنی) . فراهم‌آوردن مال وخراج وآب وغیرآن .

جباوی . [جَ] (اِخ) سعدالدین بن مزید شیبانی . صوفی مشهور از مردم جبا (دهی نزدیك بدمشق) است . وی درآغاز راهزن بود سپس توبه کرد وزاهدشد ودر گوشهٔ ازدمشق بایدرخود بعبادت‌پرداخت وشهرت‌یافت . اودرسال ۶۲۱ هجری‌مطابق سال ۱۲۲٤ میلادی درگذشت و در قریهٔ جبا مدفون شد . (الاعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۱۷۶ ، ۳۶۳) ورجوع‌به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

جباه . [جِ] (عِ اِ)جمع‌جبهه؛ پیشانیها. (ازقطرالمحیط)(آنندراج)(ازترجمان‌علامهٔ جرجانی) (ازمنتهی الارب) (غیاث‌اللغات) (ازمعجم‌البلدان) :

شرفی دارد برچشم جبین زانکه نهند
شهریاران جهان‌پیش توبرخاك‌جباه .
فرخی .

همه بزرگان‌کاندرزمین ایرانند
برآستانهٔ اوبرزمین نهاده جباه .
فرخی .

عجب‌نباشد اگرخدمتش‌ملوك کنند
که درپرستش‌او برزمین نهند جباه .
فرخی .

جباه. [جِ] (اِخ) نام آبیست درنواحی شام بین حلب وتدمروجنگ‌معروف‌سیف الدوله بااعراب‌درآنجا رویداد . (ازمعجم البلدان) :

و مروابالجباة یضم فیها
کلاالجیشین‌من‌نقع‌ازار .
متنبی . (بنقل معجم‌البلدان) .

جباه . [جَ بْ با] (اِخ) گویند: موضعی است ازاعمال فارس . (از معجم البلدان) (ازمرآت البلدان) . (ازمراصدالاطلاع) . بنظرمیرسد این کلمه همان(جبی) باشد که جبائی منسوب بدانست . (ازمعجم‌البلدان) مؤلف مرآت البلدان گوید : ممکن است که همان‌جباباشد وبربعضی‌مشتبه‌گشته جباه گفته باشند . (مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۱۲) .

جباه . [جَ بْ با] (نف) زشت‌گو . جبهه بالمکروه . استقبله به.(اقرب‌الموارد).وکان ابوعبیده جباهالم یکن بالبصرة احداً الا وهویداجیه ویتقیه علی‌عرضه (وفیات‌الاعیان چاپ تهران ج ۲ ص ۲۲۷ س ۲۵) .

جبایا . [جَ] (عِ اِ) کوههاکه در آن شاخه‌های‌انگور کارند . (منتهی‌الارب) .

جبایات . [جِ](عِ اِ)جمع جبایة خراج؛ بهیچوجه ازوجوه وجوه، جبایات راانستانند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱٤۰) .رجوع به جبایة شود. || یوم‌الجبابات؛ ازایام‌عرب است . ظاهراً در جبایات بین قوم بنی‌ثعلبه وقوم بنی بکربن وائل‌وقعهٔ رخ‌داده است. شایداین کلمه تحریف ازیوم‌الجبابات‌باشد ، رجوع به جبابات درهمین لغت‌نامه ورجوع بعقدالفرید ج ۶ ص۹۲ شود .

جبایت.[جِ یَ](مص‌ص).جبایة‌فراهم‌آوردن باج (اقرب‌الموارد) . (ازمنتهی‌الارب) . باج وخراج گرفتن .(ازبرهان)(آنندراج) (انجمن‌آرا) (غیاث‌اللغات). جبایت‌وجبادت بمعنی فراهم‌آوردن‌باج است (حاشیهٔ‌برهان مصحح‌دکترمعین‌بنقل‌ازدزی). گردآوردن ازتمام جهات . (معجم‌البلدان) جمع نمودن خراج وگرفتن آن ، فراهم آوردن آب وخراج وغیرآن،خراج ستدن، خراج گرد کردن . رجوع بجبایت شود .

گرد کردن . ولی در (منتهی‌الارب) برای جبایة‌نوشته‌است:فراهم‌آوردن‌باج (ترجمان علامهٔ جرجانی) .

تااین غایت ایشان درهیچ شهری ازخراسان نتوانستند نشست وجبایت‌روان است وعمال خداوند درکار.(بیهقی‌ص ۵٤۷) وسر کب رافع‌را بناحیت بیهق وناحیت بست‌فرستاد تااموال جبایت کند برای خویشتن.(تاریخ بیهقی ص ۶۸) .

دیگرراه عیسی‌راسیستان دادوعیسی تافراه آمدوجبایت کرد (تاریخ‌سیستان) ولیث‌علی مالهاجبایت کرد(تاریخ‌سیستان)ولیث‌ازآنجا بشیرازشد ... و دیوان بنهادومالها و خراج جبایت کرد.(تاریخ‌سیستان)بزرگان گفته‌اند: الحمایة ثم‌الجبایة . (تاریخ قم‌ص۱۶۶) در ضبط ولایت‌وشرط‌جبایت‌آثار امانت‌وانوار صیانت ودقایق سیاست و شرایط حراست تقدیم کرد (ترجمهٔ یمینی‌ص ۲۱٤) . سپه سالاری بر بکتوزون مقرر شد و معاملات خراسان‌ازبهردیوان سلطنت حاصل میکرد وبجبایت اموال استقلال‌مینمود . (ترجمهٔ یمینی‌ص۱۸۷) . خواست تابجبایت خراج واستحثاث معاملات‌آن نواحی‌انتفاعی نماید میسر نشد (ترجمهٔ یمینی‌ص ۱۸۰)

بنازش کز جبایت بی‌نیازاست
بمدرش کان بسی‌خوشترزنازاست .
نظامی .

(۱) درمعجم‌البلدان، تاج‌العروس ، صحاح دیده نشده .

بشش طریق جبایت ستاندم ازعامه
زخانه وزدکان وزباغ وضیعت وتیم.
سوزنی .

رجوع به جبایة شود

جبایت ستان . [ج ی َس ـ](نف مرکب مرخم) ستانندهٔ جبایت ، گیرندهٔ باج وخراج، آنکه اموال خراج را گردمیکند :

بشش طریق جبایت ستاندم ازعامه
زخانه وزدکان وزباغ وضیعت وتیم .
سوزنی .

جبایم . [ ] (اِخ) قول معتبر آنست که یکی از دهات بن یامین بود . دوم سموئیل ٤ : ۳ و نحمیا ۱۱ : ۳۳ . (از قاموس کتاب مقدس) .

جبایة. [ج ی َ] (ع مص) فراهم آوردن باج . (اقرب الموارد).(ازمنتهی الارب) باج و خراج گرفتن . (ازبرهان) (ازآنندراج) (ازانجمن آرا) جبایت . رجوع به جبایت شود.

جبایة. [ج ی َ](اِخ) (یوم...ال...) ازایام عربست. یاقوت آرد : نمیدانم اسم موضعی است یابنام جبایة که در آن بوده منسوب شده . (معجم البلدان) .

جبء . [ج َ ء] (ع اِ) سماروغ سرخ . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || پشته. (منتهی الارب) . || چاهك درزمین که آب در آن گرد آید . (منتهی الارب) . ج اجبؤ [اَ ب ُ ء ْ] وجبأة [ج ِ ب َ ء َ] وجباة [ج ـ] (منتهی الارب) . || (مص ل) باز ایستادن . (منتهی الارب) .

|| ناخوش داشتن . (منتهی الارب) . || بر آمدن وناگهان بر آمدن . (منتهی الارب).
|| پنهان شدن . (منتهی الارب) .
|| (مص م) فروختن جبأ (مقلوب جأب) . مغزه . (از منتهی الارب) . رجوع به جأب شود .
|| کج کردن. (ازمنتهی الارب) : جبأعنقه ؛ کج کرد گردن را (از منتهی الارب) . || برجستن شمشیر از زخم گاه و کار گر نشدن (ازمنتهی الارب) ؛ جبأالسیف ؛ برجست شمشیرازز خم گاه و کار نکردو همچنین است جبأالبصر . (منتهی الارب) .

جبأ . [ج ُ ب َ ء] (ع ص) بددل .(منتهی الارب) .
|| نوعی ازتیر. (منتهی الارب) .

جبأ . [ج َ ب َ ء ْ] (اِخ) دهی است بیمن (ازمنتهی الارب) کوهی نزدیك یمن و گفته اند دهی است به یمن . (معجم البلدان) .

جب الطلعة . [ج ُ ب ب ط َ ع َ] (ع اِ) داخل طلعهٔ خرما یا غلاف آن . (منتهی - الارب) .

جب الکلب . [ج ُ ب ب ُ ل ْ ک َ] (اِخ) دهی است به حلب ، گویند اگر سگ گزیده پیش ازچهل روز آب آنرا خورد شفا یابد. (منتهی الارب) ورجوع به معجم البلدان ذیل جب شود .

جبئون . [.] (اِخ) در عبری بمعنی (فراز) . و نام یکی از دهات بنی دان است که به بنی قهات داده صحیفهٔ یوشع ۱۹ : ٤٤ و۲۱ : ۲۳ ودرزمان شهریاری یربعام وناداب وبعشاوایله وزمری و عمری در تصرف فلسطینیان بود ویکدفعه در گرداب معاصره افتاده مدت ۲۷ سال کشید . (از قاموس کتاب مقدس) .

جبأة . [ج َ أ َ] (ع اِ) کندهٔ کفش دوزی. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . تختهٔ کفشگران . (ظاهراً مهذب الاسماء) . ||سر استخوانهای پهلوی شتر بسوی ناف وپستان . (منتهی الارب) .

جبأی. [ج َ ب ْ آ](ع ص)بروزن سکری ، امرأة جبأی ؛ زن استاده پستان (منتهی - الارب) .

جبب. [ج َ ب َ] (ع اِ) زانوی ستور. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).|| (مص م) بریدن کوهان شتر . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || ریش کردن پالان کوهان را پس کلان نمیگردد. (منتهی - الارب). خوردن آدمی کوهانرا و پس از آن بزرگ نمیشود . (اقرب الموارد) . || (اِ مص) اسم است . تجبیب [َت] را(منتهی الارب). اسم مصدر ازجبب الفرس، یمنی سپیدی بزانوی اسب رسید. (ازاقرب الموارد).

جبب . [ُج َب] (ع اِ) جمع جبه . (منتهی الارب) . رجوع به جبه شود.

جب باج. [َج] (اِ) جامهٔ که پادشاهان بروز نوروز پوشند. (برهان ، آنندراج، فرهنگ ضیاء). این کلمه بصورتهای : جباج جبتاج و جبباج نیز آمده است . رجوع به کلمات فوق شود .

جببة. [ج ِ َب َب] (ع اِ) ج جب [ُج ب]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (آنندراج) .

جبت. [ج ـ] (ع اِ) بت. (منتهی الارب) (دهار). (غیاث اللغات) (آنندراج) هرچه غیر باریتعالی که آنرا پرستش نمایند . (منتهی الارب) . (آنندراج) (غیاث - اللغات) . آنچه پرستند دون ازخدای تعالی (السامی فی الاسامی) آنچه آنرا پرستند جزخدای (ترجمان علامهٔ جرجانی) بتی بوده است عرب را (یادداشت مؤلف). طاغوت، صنم [َص َن] نصب [َن یا ُن] وثن [َو َث] نصب [ُن ُص]ند [ِن د د]

صنم چو نصب و نصب دان وجبت وند طاغوت
وثن بت و وثنی بت پرست ال بیمان .
(نصاب الصبیان) بد [ُب]معرب بت.(منتهی- الارب).||کاهن.(منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) . || فالگوی. (منتهی الارب، آنندراج). ||جادو. (منتهی الارب، غیاث- اللغات، آنندراج). ساحر. (غیاث اللغات) ||جادوئی. (منتهی الارب، آنندراج، غیاث- اللغات) سحر . (غیاث اللغات). || آنکه در آن خیر نباشد . (منتهی الارب،آنندراج). مردهٔ اهل کتاب . (یادداشت مؤلف) در کلمهٔ مزبور اختلافاتی روی داده کهٔ ریشهٔ کلمه عربی است یایونانی ویاجز آن وشاید همین اختلاف و قلت استعمال دلیل اجنبی بودن ودخیل بودن آنست . سیوطی چنین آرد :

قال الفارابی فی دیوان الادب . . . الجیم و التاء لاتجتمع فی کلمة من غیر حرف ذولقی ولهذا لیس الجبت ، من محض العربیه . (از المزهر سیوطی ج۱ص ۱٦۰) .

جبتاج. [َج] (اِ) جامه ایکه پادشاهان در نوروز پوشند . (فرهنگ شعوری) . ظاهراً مصحف جبباج است . رجوع به جباج شود .

جبتل. [َج َت] (اِخ) نام موضعی است ازدیار نهد دریمن که دراشعار نیز ذکر آن آمده است، (از معجم البلدان) . (مراصد- الاطلاع). (منتهی الارب) .

جبت ناسك. [ِج ت ِس ـ] (۱) (اِخ) نام قدیمی بلدی از ناحیهٔ شمالی هند است. (از تحقیق ماللهند ص۱۵٦) .

جبثا . [ُج] (اِخ) ناحیه ایست از توابع موصل . (معجم البلدان) . (مراصد- الاطلاع) .

جبج. [َج] (ع مص ل) فربه شدن بعد ضعف و لاغری ، (از قطر المحیط) . (از منتهی الارب).

جبجاب . [َج] (ع اِ) آب بسیار . (آنندراج) . ماء جبجاب ؛ آب بسیار . (منتهی الارب) .

جبجب . [َج َج] (ع اِ) زمین هموار (منتهی الارب) .

جبجب . [ُج ُج] (اِخ) آبی است نزدیك مدینه.(منتهی الارب) . آب معروفیست درنواحی یمامه . (معجم البلدان ، مراصد- الاطلاع) :

فانی لهٔ سلمی اذا حل وانتوی
بحلوان واحتلت بمزج وجبجب.
الاحوص (بنقل معجم البلدان) .

یادار سلمی بدیار یثرب
بجبجب وعن یمین جبجب .
الراجز (بنقل معجم البلدان) .

(۱) CipitanâsiKa .

جبجبان. [ج َ ج َ] (اِخ) نام دو کوه است درمکه. (ازمعجم‌البلدان) (مراصد الاطلاع). و آنرا جباجب نیز گویند. (معجم‌البلدان).

جبجبة. [ج َ ج َ ب َ] (ع اِ) سنگ بزرگ که برسر چاه باشد. (منتهی‌الارب). ||زنبیل چرمین. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || شنکبه. (منتهی الارب). (غیاث ـ اللغات بنقل از نصاب).

|| پوست پهلوی شتر که آنرا ازگوشت قیمه و روغن گوسپند ومانندآن پرسازند. (منتهی‌الارب) || چیزیست ازپوست وجز آن که برآن شتررا آب ودانه حنظل تر نهند. (منتهی‌الارب). || (مص ل) سیاحت کردن درزمین. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). || بقیع الجبجبه [ج َ ج َ ب َ] (اِخ) موضعی است درمدینه. این روایت سهیلست وابن اثیربدوخاءمعجمه گفته ومشهور بتقدیم خاء معجمه برجیمست (منتهی ـ الارب). (ازناظم‌الاطباء).

جبجبة. [جُ جُ ب َ] (ع اِ) زنبیل چرمین. (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء). (آنندراج) (دهار). زنبیلی از پوست که خاک وریگ درآن کنند و ازجائی بجائی برند. (ازاقرب‌الموارد). || شکنبه. (منتهی الارب). (آنندراج). شکنبهٔ که پیه گداخته یاگوشت دراو کنند، سختو، اشکنبه، سیراب، سیرابی. || پوست پهلوی شتر که آنرا از قیمه‌و گوشت وروغن گوسپند ومانندآن پر کنند. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || طبل بلغت یمن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ج جباجب. (منتهی‌الارب):

ضربت علی بابه‌الجباجب ای‌الطبول. (اقرب الموارد).

جبجبی. [جُ جُ] (ع اِ) شکنبه‌فروش (مهذب‌الاسماء). فروشندهٔ شکنبه. (ناظم ـ الاطباء). سیرابی فروش. کیپائی. (توسعاً) (یادداشت مؤلف).

جبجبیة. [جُ جُ ی َ] (ع اِ) غذایی که از شکنبه و روده ترتیب میدهند. (ناظم الاطباء). سختو با. (یادداشت مؤلف).

جبح. [ج َ] (ع اِ) خانهٔ زنبور که در وی شهد نهد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) جای کوزانگبین که انگبین درآن کنند. (مهذب‌الاسماء). ج اجبح [اَ ب ُ] واجباح [اَ] (منتهی‌الارب). || (مص م) انداختن قوم کعبتین را تا به‌بینند که کدام ازاین ها فائز بمطلب است. (ازمنتهی الارب). (ازناظم‌الاطباء).

جبح. [جُ] (ع اِ) خانهٔ زنبور که درآن شهد نهد. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). جبح [ج َ]. رجوع به جبح شود. ج جباح [جِ] (دزی ج ۱). || چوب پنبه. ظاهراً معنی اصلی همین است ومعنی دیگر ازاین مأخوذست. (دزی ج ۱).

جبح. [ج ِ] (ع اِ) خانهٔ زنبور که در آن شهد نهد. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). موضع مگس انگبین در کوه. جبح [ج َ و ج ُ] رجوع باین دو کلمه شود.

جبحل. [ج َ] (ع اِ) سنگ بزرگ (مهذب الاسماء). ج جباحل (مهذب ـ الاسماء).

جبخ. [ج َ] (ع مص) گردانیدن کعبتین دردست بوقت قمار. (منتهی‌الارب). (ناظم ـ الاطباء) ؛ (از اقرب‌الموارد). || (اِ) اجباخ، مکانهاست که درختهای خرمادارد. (منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد). ودر شعر زیر بمعنی سنگها است:

ان‌الجرامق تر جوان‌تدس لکم
بین الثدیخ ضباعاً بین اجباخ.

طرفه. (بنقل ازاقرب‌الموارد).

جبخانه. [ج ب َ ن َ] (اِ) درترکی توبخانه. (دزی). تجهیزات واسلحهٔ جنگی (دزی). || اسلحه‌خانه. (دزی). درتداول کنونی مردم آذربایجان، جبه‌خانه.

جبدرق. [ج َ د َ ر َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. در چهارده هزار گزی شمال مشکین شهر واقع‌شده ومحلی است جلگه ومعتدل، ۷۳۷ تن‌سکنه دارد. آب این ناحیه ازرود قره سوتأمین میشود ومحصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری وصنایع دستی گلیم بافی است. راه‌آن شوسه است و از آنجا بمشکین شهر راه ماشین رو دارد. (از ـ فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

جبدلی. [ج َ د] (اِ) نیمتنه، ژیلت، جلیقه. (دزی ج ۱).

جبدلی. [ج َ ب َ دُ] (اِ) نیم تنهٔ که حاشیه دوزی طلا یا نقره داشته باشد. (از دزی ج ۱) جبضولی. (دزی ج ۱). رجوع به جبضولی شود.

جبذ. [ج َ] (ع مص م) کشیدن. (منتهی ـ الارب، اقرب‌الموارد)(آنندراج، تاج‌المصادر زوزنی، ناظم‌الاطباء). جذب [ج]. (اقرب الموارد).

وفی‌الحدیث « جبذنی من خلفی » (اقرب الموارد). هیچیک‌ازدو کلمهٔ جبذ وجذب‌اصل از برای دیگری نیست، زیرا هردو بطور کامل صرف میشود بلی‌ممکن‌است هر کدام را که بیشتر بکار میرود اصل دانیم. (از اقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب) مقلوب ـ جذب است. (نشوءاللغه العربیه‌ص ۱۷). (ناظم‌الاطباء).

جبذور. [ ] (اِخ) از قرای سنگ‌بست بلوک سرجام وبیوه زن است. اراضی ملک رعیت میباشد و دورشته قنات دارد. هوای آن ییلاقی ودویست تن‌سکنه دارد. (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۱۲).

جبذة. [ج َ ب َ ذ َ] (ع اِ) پیه درخت خرما که در آن خشونت باشد. (منتهی ـ الارب). (بنقل از جوهری وغیره).

جبذی. [ج َ] ( )منسوب است‌به جبذه که نام جد احمدبن حسن‌است (سمعانی).

جبر. [ج َ] (ع مص م) (۱) شکسته‌بستن. (منتهی‌الارب). (ازقطرالمحیط) (ازاقرب الموارد) (آنندراج). شکسته را بستن. (غیاث‌اللغات). استخوان شکسته رابستن و واصلاح کردن. (ازقطرالمحیط). (ازاقرب الموارد). (ازناظم‌الاطباء). شکسته رادر بستن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). بستن ودرست کردن‌استخوان شکسته. استخوان بست، شکسته بندی. اصلاح شکستگی. آروبندی. (یاد داشت مؤلف). شکسته وابستن :

جبر چه‌بود بستن اشکسته‌را
یا بپیوستن‌رگ بگسسته را.

مولوی.

دوای خسته وجبرشکسته کس‌نکند
مگر کسی که یقینش بود بروزیقین.

سعدی.

|| (مص ل) اصلاح شدن‌استخوان‌شکسته. (اقرب‌الموارد)پیوستن‌والتیام یافتن‌استخوان شکسته. (از قطر المحیط). درست شدن شکسته. (منتهی‌الارب). بخودی خود جوش‌خوردن استخوان شکسته. (ازناظم ـ الاطباء). در بیت زیر جبر بمعنی لازم و متعددی هردوبکار رفته است :

قد جبرالدین الاله فجبر. العجاج.
بنقل (ازاقرب الموارد).

در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی آمده‌است : حقیقت آن برگرداندن عضویکه‌ازجای‌در رفته بجای طبیعی آن باشدودر تداول عامه بیشتر باستخوان‌شکسته‌بخصوص اطلاق‌شود ولیکن اصل‌معنی اول باشد. جبروجراحت بمعنی شکافتگی‌وتفریق اعضاباشد جزاینکه حکماء واطباء باعتبار اینکه‌این علت ممکن است برهریک ازاعضاء بدن‌عارض‌شود،عارض شدن‌آنرا برهریک اعضاء بنام خاصی نامیدند تاعلاج هر یک جداگانه معلوم کنندو پارهٔ ازآنهاملازم باپارهٔ دیگراست‌مانند« رض » که از لوازم « کسر » است ولی عکس آن صحیح نیست چنانکه در شرح قانون تصریح‌شده است که « هر کسری‌مستلزم‌رض باشد بدون‌عکس. خروج عضو از موضع طبیعی خود اگر شکستگی‌دریک استخوان

(۱) Consolider les fractures.

باشد بطوریکه آنرا اجزای کوچك یا بزرگ در آورد آنرا « کسر » نامند و اگر شکستگی در دو استخوان بنحو مذکور باشد آن نیز کسر باشد و اگر تنها جدایی دو استخوان ازهم باشد آنرا « خلع » و اگر شکاف در طول عصب باشد آنرا « شق » خوانند ولی صحیح تر آنست که « شق » شکستگی استخوان است و اگر در عرض عصب باشد آنرا « بتق » و اگر در عضلات بطول باشد آنرا « فسخ » و اگر بعرض باشد آنرا « هتك » و اگر در شریان بطول باشد آنرا « بزق » و اگر بعرض باشد آنرا « بثق » و اگر در ورید باشد آنرا « بتر » و اگر در اوتار و اعصاب باهم باشد آنرا « رض » گویند و بعقیدهٔ من (انطاکی) « رض » تباهی باشد که در فوق استخوان اعم ازعصب وغیر آن حتی غشاروی دهد و گاهی « رض » راخاص ضربه و صدمهٔ که خون از آن جاری نشود دانسته اند چنانکه گفتهٔ ابقراط نیز مؤید آنست . (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۲ ص ۸۶) .

|| (مص م) نیکو حال گردانیدن .(منتهی - الارب) . نیکوحال یاتوانگر گردانیدن فقیر . (ازاقرب الموارد).(ازقطر المحیط) . (ازناظم الاطباء). نیکو کردن حال کسی را (آنندراج) .(ازتاج المصادر بیهقی) . (غیاث- اللغات) :

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند .
(گلستان سعدی)

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بساشکست که باافسر شهی آورد .
حافظ .

|| (مص ل) نیکو حال شدن . (منتهی - الارب) .|| (مص م) بستم برکاری داشتن. (ازناظم الاطباء) . بزور برکاری داشتن کسی را (غیاث اللغات) (آنندراج) . وادار کردن کسی را بر کاری که بدان رضا ندارد . (ازقطر المحیط) (از اقرب الموارد) . ستم کردن . || (ع حامص) درستی . (منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) . خلاف کسر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم - الاطباء) . اصلاح مرمت :

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلك یاری کرد ... که صاحب دولتی در تو رسید . . . و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد .(گلستان).

||(ا) مالك.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). پادشاه . (آنندراج) . || زور ، ستم ، ظلم عدم میل ، عدم رضای در کار و کراهت و دشواری. (ناظم الاطباء) . ناخواست ، ستم شاه ، کره [ک] (ازمنتهی الارب). اعتداء :

تو که مردی نمیکنی صبری
چون کنی برزنی چنین جبری .
اوحدی .

|| بجبر ؛ بستم ، بزور .

|| ظاهراً معرب گبر است . بمعنی یا مرد مرد بزرگ .

اشرب براووق حییت به
وانعم صباحاً ایها الجبر .
ابن احمر .

مرد شجاع (اقرب الموارد) (آنندراج) مرد دلاور . (ناظم الاطباء) . (منتهی - الارب)

(یاداشت مؤلف) :

|| آنچه بتفاوت بستاند از شتری که واجب باشد درز کوة ونیابند وعوضی بدهند وتفاوت برسر بدهند وآن تفاوت راجبران خوانند. || عود . (قطر المحیط) .||| اسم مصدازتجبر [تَ جَ ب ب] . (قطر المحیط) .

|| در تداول فیزیك خاصیت اجسام است که تا موقعیکه قوهٔ خارجی وضع آنها راتغییر ندهد درحالتیکه دارند (حرکت - یاسکون) باقی میمانند. اصل جبر: جسم ساکن همواره ساکن وجسم متحرك الی الابد متحرك است . || بنده . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) . چوبها که برشکسته بندند. (منتهی الارب) . چوبها که بر استخوان شکسته بندند . (ناظم الاطباء) . || کودك. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || فقر . (آنندراج) . || مجازاً مستقر ساختن شخصی را در حالتی که درسابق داشته و آنرا از دست داده است .(ازدزی ج ۱) . || جبران کردن خساراتی که شخصی انجام داده است . (ازدزی ج۱) اصلاح ، ترمیم :

اول روز اگر نکردی (کذا)
آخر روز جبر رفته بیار .
مکتبی .

و آنچه یافتندی بغارت بردندی ... اکنون امید چنانست کی بفر دولهٔ قاهره ادا مهاالله جبر همه بباشد.(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۳).

|| (اصطلاح کلامی) مسئله مهم مذهبی که از دیر باز مورد بحث گروههای مختلف مذهبی وفلسفی و کلامی بوده است . جبر بدین اصطلاح عبارتست از اسناد افعال بندگان بخدا بطوریکه هیچگونه اختیار در افعالی که از آنان سرمیزند نداشته باشد . خواجه نصیرالدین طوسی درمعنی کلمهٔ جبر چنین آرد :

فارسی جبر ، بستم درکاری داشتن باشد. و پارسی قدر ، باندازهٔ تقدیر (۱) باشد . قومی گویند : مردم را در هیچ کاری اختیاری نیست وازایشان بعضی که غالی تر باشند گویند : که مردم را خود هیچ اثر وفعلی و کسبی نیست . و آنچه باو نسبت کنند که او کرد فعل خدایتعالی است وبتقدیر او. وبعضی دیگر میگویند: که مردم را اختیاری نیست ، و آنچه رانسبت باو میکنند که او کرد فعل خدایتعالی است و بتقدیر او و کسب بنده است . چه خدایتعالی با ایجاد آن فعل هم صفتی در بنده آفریند که آنرا قدرت خوانند . و بحقیقت میان این سخن و سخن اول جز در عبارت تفاوت نیست ازجهت آنکه هر دوقوم گویند : « لامؤثر فی الوجود الاالله » و این قوم را جبریان خوانند . ومقابل ایندسته راقدریان یاعدلیان خوانند ولی میتوان جبریان راقدری خواند بسبب آنکه گویند کارها بتقدیر خدایست.

باید دانست که بجهت این خبر « القدریة مجوس هذه الامة » هر قومی قدری بودن را بدستهٔ مخالف خود نسبت میدهد . (مجموعهٔ رسائل خواجه نصیر ص ۹ - ۱۰) .

ودر کشاف اصطلاحات الفنون چنین آمده است:

جبر دراصطلاح متکلمان بمعنای اسناد افعال عباد بخدا استعمال شده وآن مقابل قدراست که آن اسناد دادن افعال عبد بخود او است نه بخدا ، پس جبر ، افراط درتعویض امور بخدایتعالی است چنانکه گویی بندگان همچون جماداتند، وهیچگونه اراده واختیاری ندارند. وقدر تفریط دراین معنی است بطوریکه بنده رادر افعال خود خالق بالاستقلال بدانند . وهردو عقیده باطل است وحد وسط بین جبر وتفویض حق است که به « کسب » نامیده میشود . (از کشاف اصطلاحات الفنون نقل از شرح مواقف وتلویحات) .

وشهرستانی چنین آرد :

جبر ، درحقیقت نفی فعل از بنده واسناد آن بپروردگار تعالی است.(ملل ونحل شهرستانی ج ۱ ص ۱۱۲) . جبریان یا مجبره یعنی کسانی که برای بندگان درافعال خود آنان اختیاری قائل نیستند .

شهرستانی گوید :

جبریان را اصنافی است؛ جبریه خاص وخالص که گویند : بطور قطع بندگانرا نه فعلی باشد و نه قدرت برفعل دارند . وجبریه متوسط که گویند: بندگان قدرت دارند لیکن آن قدرت بکلی بی اثر است اما آنکس که برای قدرت حادث را اثر گونه ای درفعل قائل شده وآنرا کسب نامیده جبری نبود. ومعتزله کسانیرا که قدرت حادث رادراحداث وابداع بالاستقلال اثبات نمیکنند جبری دانند . و بنا براین باید جمعی از اصحاب خود را که متولدات را افعال بلافاعل دانند ، جبری خوانند . (از الملل والنحل ج۱ ص ۱۱۲) .

مسئله جبر با اهمیت فراوانی که داشته است بنامهای مختلف مورد بحث قرار گرفته و کتب و رسالات مستقل در آن نوشته شده است . شهرستانی منشأ اختلاف فرق اسلامی را در چهار اصل میداند . و یکی از آنها رامسئله جبر واختیار شمرده است. شبلی نعمانی دراین باره نویسد : منشأ اختلاف دوم اینست که اگر نیك بنگریم معلوم میگردد که از افعال

(۱) تقریر، ن ل .

انسان یکی هم تحت اقتدار واختیارمانیست تا این حد که اراده وخواهش مانیز تحت تسلط مانمیباشد ولی اگرمادر افعال خود مجبور باشیم موضوع ثواب وعقاب که روح دیانات است ازبین میرود . درقرآن مجید آیاتی ازهردو قسم درج است. در بعضی صریح است که انسان آنچه میکند باراده خداست واز جانب اوست مانند: « قل کل من عندالله» و مفاد بعض دیگر اینست که انسان در کار خود مختار است؛ «ماا صابك من سیئة فمن نفسك » . بنا بر این دو رأی در اسلام پدید آمد کسانی جبررا پذیرفتند وجبریه نام یافتند وگروهی مردد و دو دل بودند بر گفتار خود پردهٔ « کسب» کشیدند و این نام را ابوالحسن اشعری اختراع کرد و قدما اسمی از آن نبرده اند .

لیکن معتزله گفتند انسان در کلیهٔ افعال خود آزاد ومختارمحض است . البته این اختیار را چون خدا باوداده است دراختیار وقدرت مطلقهٔ خداوند هیچ نقص وخللی راه نمییابد. (از ترجمهٔ تاریخ علم کلام شبلی نعمانی ص۱۷) . ازگفتار بسیاری ازمحققان چنین برمیآید که دراینمسئله دو موضوع بترتیب مورد بحث است : یکی آنکه آیا انسان در افعال واعمال خود

مختار است و قدرت مطلق دارد یا اینکه بکلی مسلوب الاختیار ومضطر است ویا اینکه نه آزاد مطلق است و نه مجبور محض بلکه درحالتی بین بین است . موضوع دیگر که مترتب برموضوع اول است، مسئلهٔ ثواب و عقاب اعمال و ارسال رسل و انزال کتب است .

در مسئلهٔ نخست ممکن است کسی قائل بنحوی از جبرباشد و درعین حال ثواب و عقاب بر اعمال عباد را مستحسن شمارد . یعنی چنین نیست که همه جبری مذهبان ارسال رسل را بیهوده و ثواب و عقاب را قبیح بدانند.

مسئلهٔ جبر تنها بین متکلمان مورد بحث نیست بلکه فلاسفه و صوفیه و علماء اصول و دیگران نیز از آن باسامی متعدد مانند : جبر واختیار، جبرواستطاعة، جبر وتفویض، خلق اعمال، طلب واراده تعبیر کرده ومورد بحث قرارداده اند و رسائل مستقلی دربارهٔ اینمسئله نوشته شده برای اطلاع بر بعض این رسائل رجوع به (الذریعه ج ۵ ص۸۰) شود .

تاریخ تطور مسئلهٔ جبر : تاریخ پیدایش این فکر و بحث در آن همزمان بافکر فلسفی بوده و تاریخ تحقیقی ودقیق آنرا نمیتوان معلوم داشت ولی در اسلام ومیان مسلمانان تاریخهایی ذکر شده است که بصحت آنها چندان اعتماد نیست . درالذریعه چنین آمده : نخستین کسی که در بارهٔ این مسئله ازوی سؤال شد امام ابوالحسن هادی علی بن محمد عسکری (ع) بود که درجواب آن رسالهٔ مستقلی نوشت و شیخ حسن بن علی بن شعبه آن رساله را تحت عنوان «رسالته علیه السلام فی الرد علی اهل الجبر والتفویض» درضمن کتاب «تحف ـ العقول» آورده است . و اول کسیکه دربارهٔ خلق افعال عباد چیز نوشته است امام اهل سنت محمدبن اسماعیل بخاری (م ۲۵۶) مؤلف یکی ازصحیح ترین صحاح ششگانه اهل تسنن می باشد . (الذریعه ج ۵ ص ۸۰) .

درتاریخ ادبیات ایران چنین آمده است : از قدیمترین کسانیکه بنشر عقیدهٔ جبر در میان مسلمین پرداخت مردی بنام جهم بن صفوان ازموالی خراسان بود که مدتی در کوفه بسر میبرد و بعد کاتب حارث بن سریج شد که در خراسان بر نصربن سیار عامل بنی امیه خروج کرد و منهزم گردید و جهم نیز مقید و مقتول شد (۱۲۸ هجری) وپیروان او را جهمیه گویند . اینان معتقد بودند که انسان درهمهٔ اعمال خود مجبوراست وخداوند اعمال او راهمچنان مقدر کرد که برگ را میریزاند وآب را جاری میکند. در مقابل ایندسته قدریه اند که پیدایش آنان در اسلام پیش ازمجبره بوده است. ونتیجهٔ مستقیم نزاع میان این فرقه پیدایش فرقهٔ سوم بنام معتزله است که پارهٔ از عقاید خود را از مجبره (ازقبیل نفی رؤیت) وپارهٔ دیگررا از قدریه گرفتند (مانند مختار بودن انسان) وبهمین جهت آنانرا گاهی قدریه وگاهی جهمیه خوانده اند وخود آنان از هردوفرقه تبری میجستند . (از تاریخ ادبیات ایران دکترصفا ص ۴۷-۴۸).

ادلهٔ طرفین :

هر دستهٔ برای اثبات مدعای خویش بآیات و اخباری استناد جسته و ادلهٔ عقلی اقامه مینمایند . خواجه نصیر دررسالهٔ جبرواختیار خودچنین آرد : حجت بزرگترین طائفهٔ اولی (جبریه) آنست ، که باتفاق هردوقوم خدایتعالی پیش از وجود بندگان دانست هر کسی چه کند . اگر ممکن باشد که خلاف آن کنند ، ممکن باشد که علم خدایتعالی نه علم باشد . وچون ممکن نباشد که خلاف آن کنند ، ایشانرا هیچ اختیاری نباشد . و نیز گویند که قدرت و ارادت مردم نشاید که فعل او بود . چه اگر فعل او بود فاعل بحسب قدرت وارادت بود، پس او را در ایجاد قدرت و ارادت خود احتیاج بقدرتی وارادتی بود، ودور یاتسلسل لازم آید. و هردومحالست. وچون قدرت و ارادت مردم نه بفعل او بود ، پس هر گاه قدرت وارادت دراو آفریند واجب بود که فعلی ازاو صادرشود، و هر گاه که نیافریند محال بود که صادر شود ، پس او را هیچ اختیار نبود . ونیز گویند ، اگر خدایتعالی تقدیر کرده باشد که چیزی بمردم رسد و او هیچ سعی نکند در تحصیل آن ، لامحاله باو رسد . واگر تقدیر کرده باشد که آن چیز باو نرسد، واو بسیار جهد کند درتحصیل او محال بود که باو رسد . پس جهد وسعی مرد را هیچ تأثیری نبود، وجمله بخواست وارادت حق تعالی بود.

و حجت بزرگترین طائفهٔ دوم آنست که اگر بنده را اختیاری درفعل نباشد تکلیف برو عبث باشد، ودعوت اولیاء وانبیاء لغو ومکر بیفائده، و جهد وسعی چرا باید کرد ومدح وذم متوجه نشود. واگر شود راجع بمردم نباشد ودین و کفر بخت نیك وبد بود . و ثواب و عقاب نه بر عمل باشد. وبعضی دعوی ضرورت کنند در علم بآنکه مردم را فعلی است و در آن مختار است. (از مجموع رسائل خواجه نصیر ص۹-۱۰) .

خواجه پس از بیان ادلهٔ پیروان جبر واختیار گوید : ما آنچه مقتضای عقل مطلق است دراین بحث بترتیب ایراد کنیم . و التفات نکنیم به نصرت مذهبی یا کسر مقالتی، تا آنچه حق باشد واضح باشد انشاء . . . » . آنگاه بتفصیل در بارهٔ وجوب و امکان و امتناع و احکام هریك سخن گفته و درانواع اسباب وعلل و معنی جبر و اختیار و اینکه سبب تا موجب نشود مسبب از او صادر نشود نیز بحث کرده وبعدازآن اتفاقیات راموردبررسی قرارداده و در فصل ششم رسالهٔ مزبوربااین نتیجه میرسد که وجوب فعل ازفاعل منافی اختیار اونبود . و آنرا چنین تقریر کند : « این وجوب و امتناع که ذکر کرده آمد منافی اختیار نباشد . بیانش آنست که قادر چنانکه گفته آمد، فاعلی باشد که تواند که کند وتواند که نکند. یعنی فعل وترك هر دو ازو صحیح بود ونسبت با او متساوی ، وچون مرجحی ترجیح یك طرف دهد آن طرف واقع شود . پس اگر آن مرجح ارادت او بود، تا هر گاه که خواهد بکند، وهر گاه که خواهد نکند، اورامختار خوانند واز اینجا معلوم شد که مختار را دو صفت باشد : یکی قدرت ودیگری ارادت. قدرت آنست که فعل و ترك او علی سبیل البدل صحیح است و هیچکدام ازو بتنهایی واقع نشود. وارادت آنست که بانضمام وجود او باقدرت، ترجیح یکطرف نماید. یعنی باوجود قدرت و ارادت حصول فعل واجب بود و حصول ترك ممتنع . و باوجود قدرت بی ارادت حصول فعل ممتنع بود وحصول ترك واجب . و این معنی محض اختیار اوست نه منافی او» . وپس ازآنکه ایرادی برخود وارد ساخته و جواب آنرا میگوید ، چنین آرد : « بر جمله چون مجموع قدرت وارادت مستلزم فعل است و باتقدیر هردو تقدیر عدم فعل همچنان که با تقدیر وجود

فعل تقدیر عدمش ، وهمچنانکه وجوب فعل که بر تقدیر وجودش باولاحق شود منافی اختیار فاعل نباشد وجوبی که ازوضع بسبب اولازم آید هم منافی اختیاراونباشد». بعداً دربارهٔ قوی وافعال انسانی وقدرت وارادت وچگونگی صدورافعال اختیاری بحث کرده وسرانجام حاصل این مباحث را چنین مینگارد: «ازاین بحثها معلوم شد : که مردم را قوتهایی هست اصلی که دراو آفریده‌اند، و بعضی از آن بی ارادت واختیار ومبادی بعضی افعال اوست ، و بعضی مبادی بعض قوتهای دیگرهم از آن او، مانند: ادراك (که) مبدأ شهوت و غضب ودیگر قوتهای شوقی است، یا ازآمیزش قوتهای اصلی و حادث او را قدرتی وارادتی حاصل میشود . که باوجود هردو صدور افعال ارادی ازو واجب باشد، و با عدم هر دو یا یکی ممتنع ، و قدرت و ارادت او اسباب افعال ارادی اویند، همچنانکه هاضمه سبب هضم او ، بل همچنانکه آتش سبب احراق است. وقدرت و ارادت مستندند بدیگر اسباب . و جمله با کثرت و اختلاف درسلسلهٔ احتیاج مستند بسبب اول، که واحد حقیقی وواجب الوجودلذاته، ومسبب الاسباب است پس گوییم مراد ما از آنکه مردم مختاراست آنست که قادراست بر آنکه بعض افعال ازو بحسب ارادت او وجهد او صادر شود. وظاهر شد که فائدهٔ تکلیف و امر و نهی ومدح و ذم وصواب وعقاب آنست که اورا شوقی انگیخته شود بطلب کمالی که از آن شوق مبداء ارادت او باشد و آن ارادت باعث او برطلب وجهد وسعی کردن درآن . ودانسته آمد که وجود او و قوی و افعال ارادی و غیر ارادی او در سلسلهٔ معلولات واجب الوجود تعالی ذکره مرتب ومنظم است . وبسبب قوتهاء او افعال اورا بتقدیر الهی و مشیت او بر آنجمله که قضاء وقدر او اقتضا کرده است پس اگر کسی بسبب آنکه صدور فعل ارادی ایشان از قدرت و ارادت او برسبیل وجوبست او را مجبور خوانند و سبب اختیار کند ازو ، یا بسبب آنکه این افعال در سلسلهٔ معلولات مستندات بعلت اولی گویند فعل خدایتعالی، بعداز وضوح معنی درعبارت مضایقتی نیست اما اگر گویند این افعال تابع قدرت و ارادت انسانی نیست، وفعل خداست بیواسطهٔ اسباب وتکلیف و امر و نهی و جهد وسعی مردم را در آن تأثیری نیست، حاشا و کلا این اعتقاد مخالف حق است، و با وجود غیرمطابق. (از مجموع رسائل خواجه‌نصیر ص۲۴-۲۵). آنگاه بذکر شبهات ودفع آنها پرداخته و اشارهٔ به ادلهٔ نقلیه دراین باب کرده‌وازبحث دربارهٔ آنها باینجهت که‌مبنای رسالهٔ مزبور برادلهٔ عقلی وقیاسی است نه ادلهٔ نقلی خودداری می کند. خلاصهٔ استدلال فرقه‌های مختلف دراین مسئله برروش قدماء ازرسالهٔ جبرواختیار خواجه نقل شد .

جبر درفلسفهٔ جدید : لیکن این مسئله بین فلاسفهٔ جدید نیزمورد بحث قرار گرفت وبروش برهانی خاص فلسفه جدید مورد غور و بررسی قرار گرفته واسپینوزا از همه بیشتر وبهتر در دراینمبحث وارد شده و بر اساس وحدت وجود بمعنای خاصی که‌وی قایل است موضوع بحث را تحلیل و تجزیه کرده و بالنتیجه بیکنوع جبری میرسد که ازطرفی منافاتی باقدرت کاملهٔ خدا ندارد وازطرف دیگر با مدح و ذم و ثواب و عقاب براعمال عبادمنافاتی ندارد. خلاصهٔ بیان وی چنین است : که خداوند وجودی است یگانه وواجب وقائم بذات ولایتغیر وجاوید نامحدود مطلق ودارای صفات بیشمار نامحدود واو به تنهایی جوهر است و موجودات دیگر از جسمانی وغیر جسمانی همه اعراض وحالات او وقائم بذات او هستند وباقتضای ذات او بوجود آمده‌اند و ازاو جدا نیستند و او به تنهایی فاعل مختاراست اما نه باین معنی که هوس میکند بلکه باین معنی که فقط باقتضای ذات خود عالم را موجود کرده و برای این امرموجب وملزمی نداشته است و موجودات بجز اینکه هستند نمیتوانند باشند و جریان امور برحسب نظامی است که باقتضای ذات کامل الصفات واجب مقرر شده و از آن منحرف نتواند شد . (این کیفیت را که هرامری بعلت امر دیگر مقدم براوواقع میشود و جز آن نمی‌تواند بشود بفرانسه «دترمینیسم»(۱) میگویند یعنی وجوب ترتب معلول برعلت) . تا آنجا که میگوید . «مامتوجه‌نیستیم که نیکی وبدی و زشتی وزیبایی وپسندوناپسند ورغبت ونفرت هرحقیقتی داشته باشند نسبت ببشر وسود وزیان اواست وذات باری برتراز این عوالم است و خداوند مهر و کین و خشم و رأفت نمیتواند داشته‌باشد چون هرچه واقع میشود برحسب طبیعت و نظامی است که اقتضای ذات خود اوست». باز درذیل بحثی که از بندگی و آزادی انسان کرده چنین آرد : «اکنون شاید بگویند ، اسپینوزا که‌برای نیکی و بدی حقیقتی درنفس امر قائل نشده وانسان‌را بنده واسیردانسته وازاونفی اختیار کرده ووقوع قضایا را حتمی وظهورمعلول را ازعلت واجب‌شمرده دیگرجاندارد کسی را مسئول بداند و کیفر و پاداشی برای اعمال او قائل باشد و بچه مناسبت کتاب فلسفهٔ خودراعلم اخلاق مینامد؟ جواب این سؤال اینست که پاداش و کیفر داشتن اعمال مستلزم آزادی واختیارنیست وهرتخمی کشته‌شود خواه ازروی اختیار باشد وخواه نباشد ، میروید . از این گذشته اسپینوزا یکسره منکر نیکی و بدی نیست و برای انسان نوعی ازاختیارهم قائل‌ست. (تلخیص ازسیرحکمت دراروپا ج ۲ ص ۲۲تا۴۷).

اختیارعبارت‌ازقدرت ماست باینکه از میان چند امرممکن یکی راآزادانه اختیار کنیم. این انتخاب بیموجب نیست و اگر ظاهراً چنین باشد (مانند چیدن مهره‌های‌تخته که ظاهراً هیچ دلیل‌ومرجحی درانتخاب‌مهره‌ها وخانه‌ها نیست) ، یا دلالت براختیارنمیکند یادرجهٔ پست آنرا که‌ازنظراخلاقی بی‌ارزش است میرساند . پس آدمی را در صورتی مختار میتوان خواند که انتخابش مدلل ، یعنی با مرجح و دلیل باشد . هرقدر علم شخص باین مرجح ودلیل صریحتر باشداراده واختیاراوکاملتر خواهد بود . درامکان این انتخاب ، یعنی دروجوداختیارحکمااختلاف کرده‌اند . گروهی انسانرا در رفتار خود مجبورو گروهی دیگرمختارمیدانند وازاین رودونظریه پیش آمده است ، یکی جبر و دیگراختیار، ولی‌جبرخود بردو گونه است: یکی جبرمطلق(۲) ، ودیگر جبرعلمی(۳) جبرمطلق یا تقدیر آنست که تمام امورعالم را پیش‌بینی ومقدر میداند ، یعنی آنها را مستقیماً ناشی از ارادهٔ خدایا تحت ارادهٔ نیروهای مرموز قرارمیدهد وبرای اراده و اختیار

بشر درظهور وبروزآنها هیچگونه تأثیر و دخالت قائل نمیشود . داستان اودیپ(۴) یونانی نمونهٔ‌کامل اینگونه جبراست .

جبرمطلق بوجوه مختلف بیان گردیده از آنجمله است «جبرهندسی» اسپینوزا . و «جبردینی» اشعری‌وپیروان‌او که‌میگویند، وقوع همهٔ‌افعال بندگان بمشیت خدایتعالی است و خود بندگان هیچگونه تأثیری در حصول آنها ندارند . جبر علمی داستان دیگری‌است وباجبرمطلق فرق کلی دارد ، زیرا پایه‌اش بر اصل علیت که مبنای علوم است‌استوار گردیده وبهمین جهت‌موصوف علمی شده‌است.

بیان جبرعلمی اینست : علتهای معین‌همیشه نتایج معین را حاصل میکنند و از این رو شخصی که درشرایط واوضاع واحوال‌معین قرارمیگیرد جبراً رفتاری معین که ناشی‌از آن مقدمات است خواهد داشت و هردفعه که‌آن شرایط واوضاع واحوال ، یعنی‌آن مقدمات فراهم‌شود خواه ناخواه همان‌رفتار ازآنشخص سرخواهد زد. بنابراین، انسان نمیتواند مختار باشد ، چه اختیار با اصل علیت که معنی آن وجوب ترتب معلول بر علت است منافات دارد.

(۱) Determinisme . (۲) Fatalisme (۳) Déterminisme . (٤) Oedipe .

عواملی که مقدمه واقع میشوند و رفتار جبری انسانرا نتیجه میدهند یامادی وطبیعی هستند، مانند محیط جغرافیایی و آب وهوا یا بدنی مانند وضع مزاجی و تندرستی یا بیماری، یااجتماعی مانند مؤسسات وقوانین وآداب و رسوم؛ یا نفسانی مانند عادات و تمایلات و خصوصیات اخلاقی... از این رو میتوان جبر را هم چندین قسم دانست : جبر طبیعی یامادی، جبر بدنی، جبر اجتماعی، جبر نفسانی . (مبانی فلسفه دکتر سیاسی ص ٤٦١ تا ٤٦٣) :

بمیان قدر و جبر ره راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر وقدر دردوعناست
ناصرخسرو.

جنبش جبر خلق عالم راست
جنبش اختیار آدم را است .
سنائی.

وکاهلی را خرسندی مخوان که نقش عالم حدوث درکارگاه جبر و قدر چنین بسته‌اند که تا تو در بست وگشاد کارهامیان جهد نبندی تراهیچ کار نگشاید. (مرزبان‌نامه).

هر که ماند ازکاهلی بی‌شکر وصبر
او همی داند که گیرد پای جبر .
مولوی.

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
تاهمان رنجوریش در گور کرد.
مولوی .

خشم در تو شد بیان اختیار
تا نگویی جبریان را اعتذار.
مولوی.

این نه جبر این معنی جباریست
ذکر جباری برای زاریست .
مولوی.

هرآنکس را که مذهب غیرجبر است
نبی فرمود کاو مانند گبر است ؛
شبستری .

موحد جبری قول و قدری فعل باشد
جلابی غزنوی.

|| (اصطلاح) نزد صوفیه اطلاق بر جبروت شود.(کشاف اصطلاحات الفنون)

|| (اصطلاح ریاضی) نام قسمی از علم ریاضی است. نام علمی است. مؤلف کشاف اصطلاحات فنون آرد : گاه جبر اطلاق شود بر علم جبر ومقابله وآن علمیست که بواسطهٔ آن مجهولات عددیه از معلومات مخصوصه اش شناخته گردد، درحالیکه این مجهولات بروجه مخصوصی باشد . از فرض مجهول شیئی و حذف مستثنی ازیکی از متعادلین وافزونی آن بردیگری واسقاط مشترك بین متعادلین بنابرآنچه درکتب علم حساب مقرراست . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

جبر شعبه ای از ریاضی است که با اعمال جبری یعنی جمع وتفریق و ضرب و تقسیم (ولی بصورت بسیار دقیقتر ازعلم حساب) وبامسألهٔ حل معادلات منتجه از این اعمال و شرایط موجود در مسأله سرو کاردارد . عناصریکه موضوع عملیات جبری قرار میگیرند ممکن است عدد یاسمبلهای دیگر باشند وگاهگاه این سمبلهانمایشگرمطالب بسیارانتزاعی علم ریاضیند. چون «حامل»ها و ماتریسها .

از دیرباز تعریف جامع ومانع از علم جبر تاحد زیادی مورد بحث علمای فن بوده است لاگرانژ (۱) در «رساله‌ای راجع بحل معادلات عددی » (۲) می گوید « هدف جبر یافتن مقادیر مورد تجسس نیست بلکه آن باسیستم عملیاتی سروکاردارد که نتیجهٔ آن یافتن مقادیر مورد نظراست. فهرست این عملیات که بطریق جبری نشان داده شده همان فرمول است » .

سره (۳) در کتاب جبرعالی می گوید « جبر چیزی جز تجزیه وحل معادلات نیست» .

دوهامل (٤) در«روش علوم عقلی» امتیازی بین جبر وحساب قائل نشده است ودرتحت نام علم الاعدادهردوی آنها راميآورد. باری ازآنچه گذشت معلوم شد تعریف علم جبر همواره مورد اشکال اهل فن بوده وبخصوص امتیاز آن از علم حساب تا حدی برین اشکال افزوده است .

تاریخ جبر. اسم جبر درسال ۸۲۵ میلادی (۲۱۰ هـ) بوسیلهٔ محمدبن موسی خوارزمی متداول شد . این نام را وی بریکی ازتألیفات خود یعنی اثر معروف وی « الجبر والمقابلة » نهاد مترجمان گاهی این عنوان را بصورت «بستن وتساوی» (٥) ترجمه کرده‌اند اما این ترجمه وتعبیر آنها بهیچوجه مورد نظر نویسندگان قدیمی اسلامی نبوده است .

بعضی لغت «الجبر» را عربی و «المقابله» را فارسی دانسته و هر دو را وابسته بحل معادلات میدانند . در هرحال کارخوارزمی اولین اثری بود که نام جبر داشت و چون درروزگار وی واجد مطالب عمیق و دقیق بود باعث شد سایراهل فن البته باتغییراتی درهجاء آن نیز آن نام رابکار برند . این علم درطول تاریخ بنامهای دیگری نیزموسوم شده است چون: اریثمتیکا (٦) (یونانی)، بیژاگانیتا (۷) (لغت هندی) ، کیجن سیحو (۸) (لغت ژاپونی) ، تین یوئن (۹) (لغت چینی) و فاخری(عربی)(نامیکه کرخی درسال ۱۰۲۰ میلادی بان داد ودرین تسمیه توجه باسم مولی ومشوق خود فاخرالملك داشت) و چندنام دیگر .

مختصری از تحولات و ترقیات علم جبر : علم جبر در عصر های مختلف پیشرفت ها کرده که خلاصهٔ آن ذیلا نوشته میشود :

۱ـ عصریکه فقط سروکار بامسائل مبهم عددی بوده است بدون ورود؟ مفهوم . بسمبولها .

۲ ـ عصریکه دانشوران ریاضی بحل هندسی معادله درجه دوم و یافتن خطی بازاء ریشه آن توجه داشته‌اند .

۳ـ دوره‌ایکه بسط منطقی سمبلها(ولی باشکل نارسا) دربارهٔ اعداد مورد نظر بوده است چون کارهای دیو فانتوس .

٤ ـ زمانیکه مباحثات وانتقادات نسبةعلمی راجع بمعادلات محور بحثهای حوزهٔ علمی بوده چون کار مسلمین .

٥ ـ وقتی که تئوری معادلات وحل معادلات دومجذوری مورد توجه علاقمندان جبر قرار گرفت چون کارهای قرن شانزدهم .

٦ ـ دوره‌ایکه بابکار بردن سمبلهای مناسب جبر از مرحلهٔ تئوریهای نارسا خارج شد و بصورت بحثهای تحلیلی وعلمی راجع باعداد و کثیر الجمله‌ها در آمد .

۷ ـ زمان بسطهای جدید راجع بجبرعالی.

تاریخ کارهای نخستین علم جبر : معادله $x+\frac{1}{7}x=19$ ابتدائی ترین وقدیمترین اثر جبری است که فعلا در بریتش میوزیم (۱۰) ازطریق ورقه پاپیروس اهمس (۱۱) بدست بشر است . روش حل این معادله یك سلسله تخمیناتی است که ابتداء در آنها نتیجه بصورت تخمین داده شده وسپس با چندین مرتبه آزمایش آن نتیجه تصحیح گردیده است . ریاضی دانهای یونانی در اول عالمان هندسه بوده‌اند آنها ازطریق هندسه توانستند راه حلهای مناسبی بدست دهند تا آنکه یك قطعه خط بتواند ریشهٔ معادلهٔ شود . اقلیدس بسال ۳۰۰ قبل از میلاد مسیح از طریق هندسه مسائل زیرراحل کرد :

$$(1)\begin{cases} X \mp Y = a \\ X\,Y = K^2 \end{cases}$$

$$(2)\begin{cases} X\,Y = K^2 \\ X^2 - Y^2 = a^2 \end{cases}$$

دیو فانت یگانه یونانیی است که مستقیمادر جبر کتاب نوشت وبرای اولین بارسمبلهای جبری را بمعانی خاص بکاربرد . او علامتی برای مجهول وسمبلی برای تفریق وهمچنین حروف اولیهٔ الفباء برای تساوی وسر انجام مربع ومکعب وشکلهای دیگری را برای قوای ۲و۳ وسایر قوا استعمال کرد .

درمشرق ازسالهای پیش علاقهٔ خاصی نسبت بحل مسائلی ابراز میشد که امروز بکمك

(۱) Lagrange . (۲) Tvaité de la résolution des equations numerqus . (۳) M. J. A. Serret
(٤) Duhamel . (٥) Restovation and equation . (٦) Arithmetica . (۷) Bijaganita.
(۸) Kigen sšihö . (۹) Tien yuen . (۱۰) British Musum . (۱۱) Ahmes .

جبر حل میشود. چینی‌ها سالهای پیش از میلاد مسیح قادر بودند معادلات درجهٔ دوم را حل کنند. کارهای هندو چون کارهای براهما-گوپتا (۱)، ماهاویرا (۲) بهاسکارا (۳) واجد مسائل زیادی بود که از طریق جبر حل میشد و نیز قدرت قابل ملاحظه‌ای برای اعمال راجع بآنالیز میداد. در دنیای اسلام بخصوص در زمان خلفاء (در بغداد) سعی وافی بجهت تقارب دو منبع یونانی و هندی شد. نتیجهٔ این تقارب آماده شدن کتبی چون کتاب محمد بن موسی خوارزمی وابوکامل و کرخی است که از بین آنها اثر خوارزمی تأثیر فوق العاده‌ای در تفکر ریاضی غرب داشت این کتاب بعدها بوسیلهٔ رابرت اوچستر (٤) بسال ۱۱٤۰ میلادی وسایر اصحاب مدرسه درقرون وسطی ترجمه شد.

علمای مشرق قادر بحل معادلهٔ درجهٔ دوم بودند ولی طریق حل آنها (اعم از آنکه حل معادلات بتوسط خودشان تأسیس شده باشد یا از یونانی ها گرفته باشند) طریقی متقن و دقیق نبود. درابتدای دوره چاپ در اروپا علما متوجه شدند که علم جبر واجد سمبل خاص برای حل معادلهٔ درجهٔ دوم نیست ولی با این وجود میتوان آن معادله را راساً حل کرد. ایتالیا در آن ایام مرکز آموزش بود و اصحاب مدرسه دقت خاصی برای حل معادلات بخصوص معادلهٔ درجهٔ سوم بکار بردند. حل معادلهٔ درجهٔ سوم بوسیلهٔ نیکلو تارتا گلیا (۵) (۱۵۳۵ م) بعمل آمد وبوسیلهٔ کاردان (٦) در کتاب ماگنا (۷) بسال ۱۵٤۵ میلادی انتشار یافت.

معادلهٔ دومجذوری بوسیلهٔ لودوویکو فرری (۸) شاگرد کاردان مزبور حل شد (بسال ۱۵٤۰ میلادی) و بوسیله کاردان منتشر گردید. پیشرفتهای مهم جبر در خارج از ایتالیا بوسیله دانشورانی چون فرانسوا ویتا (۹) توماس هاریت (۱۰)، دکارت (۱۱) بعمل آمد. بسط توانها مدیون کارهای جان والیس (۱۲) است. اثبات عدم امکان حل معادلات درجهٔ پنجم از طریق جبری وابسته بکارهای پائلو روفینی (۱۳) (سالهای ۱۸۰۳-۱۸۰۵ م) ونیل هنریك آبل (۱٤) (سال ۱۸۲٤ میلادی) واواریست گالوآ (۱۵) (۱۸۳۱ م) است که کار دانشمند اخیر درسال ۱۸٤۰ میلادی بعد از مرگش انتشار یافت. باری میتوان گفت که جبر مقدماتی رأساً در قرن هفدم کامل شد واز آن تاریخ ببعد جبر عالی نشأت گرفت ودر زمینهٔ معادلات، توابع متقارن، سریها شروع به پیشرفت کرد وبا زحمات دانشمندانی که بعد انام آنان خواهد آمد جای خود را در میان شعب مختلف علوم ریاضی باز کرد.

تاریخ جبر عالی. بحث در زمینهٔ تبدیل‌ها ابتداء بوسیلهٔ روفینی بسال ۱۷۹۹ میلادی از بیاض بسواد آمد و نیز بعضی از خواص مقدماتی گروههای تبدیلی بوسیلهٔ آگوستین لوئی کوشی (۱٦) بسال ۱۸۱۵ میلادی شناخته شد. تئوریهای گروههای معین تبدیلات خطی و رابطه‌اش با حل یك معادله بوسیلهٔ گالوآ بسال ۱۸۳۰ میلادی مطالعه گردید در سالهای بعد خواص مقدماتی گروههای معین از طریق کامیل جردن (۱۷) (سال ۱۸۷۰ میلادی) ولئوپلد کرونکر (۱۸) (سال ۱۸۷۲ میلادی) بررسی ونتایج آن اعلام شد. گروههای معین تبدیلات خطی از طریق فلیکس کلن (۱۹) (سال ۱۸۷٤ میلادی) ورودلف لیپ‌چیتز (۲۰) (سال ۱۸۷۷ میلادی) وریشارددد کیند (۲۱) (سال ۱۸۸٤ میلادی) واهولدر (۲۲) (سال ۱۸۹۳ میلادی) مطالعه شد.

تئوریهای تازه این گروهها بوسیلهٔ لئونارد دیکسن (۲۳) (سال ۱۹۰۱ میلادی) وایساژ سوژ (۲٤) (۱۹۰٦ م) شناخته و پخش گردید. لغت ماتریس ابتداء بوسیلهٔ جیمز سیلوستر (۲۵) بسال ۱۸۵۰ میلادی استعمال شد. گرچه در سال ۱۸٤٦ م خواص مقدماتی ماتریسها تاحدی از طریق ارتور کیلی (۲٦) شناخته گردیده بود. اما پیشرفتهای واقعی تئوری ماتریس بوسیلهٔ ویلیام هامیلتن (۲۷) دراثر معروف اوراجع به کواترنیون (۲۸) (بسال ۱۸۸۳ م) آغاز شد. شروع تئوری جبر خطی از کارهای هامیلتن در کواترنیون بود. البته کارهای سیلوستر (سال ۱۸۸۲ م) وپیرس (۲۹) (سال ۱۸۸۳ م) و کیلی (۱۸۸۵) وشاو (۳۰) (سالهای ۱۸۹۹ و ۱۹۰۲ و ۱۹۰۷) را نمیتوان نادیده گرفت تئوری جدید در این زمینه از کارودربرن (۳۱) (سال ۱۹۰۷ م) شروع میشود و پیشرفتهای عمیق آن از طریق دیکسن وخود ودربرن درسالهای ۱۹۱٤ و ۱۹۲۱ و ۱۹۲۵ عملی میگردد. از طریق البرت (۳۲) بسال ۱۹۳٤ م. نتایج مرتبط بهم ماتریسهای ریمن (۳۳) بدست آمد. این بود خلاصه‌ای از تحول جبر وبرای اطلاع بیشتر درین زمینه باید بکتاب واندرداٰئدرن (۳٤) بنام «جبر جدید» (۳۵) رجوع شود.

ترکیبات:

|| جبر اجتماعی؛ جبریکه براثر آداب ورسوم و مقررات اجتماعی حاصل میشود. رجوع بجبر شود. || جبر بدنی؛ جبر و اضطراریکه براثر حالات مزاجی بدن حاصل میشود. رجوع به جبر شود.

|| جبر تاریخ؛ عبارتست از اجبار و تبعیت حوادث تاریخ از یکدیگر وعدم تخلف حادثه‌ای از حادثهٔ ماسبق.

پیروان نظریهٔ جبر تاریخ معتقدند که حوادث تاریخ درپی یکدیگر بوجود میآیند. وهر حادثه که پدید گردد علل آن درحادثهٔ ماقبل است وچون این عناصر بوجود آید وجود آن حادثه بدنبال آن عناصر قطعی وتخلف ناپذیر است بنظر این دسته حوادث تاریخی یکنوع تلازم ورابطهٔ علت ومعلولی است که تاریخ‌دان باید با مطالعات دقیق خود این تلازم ورابطه را دریابد برطبق این نظر حوادث تاریخ بدون ارتباط با یکدیگر وبی مقدمه نیست. تاریخ حرکت مداوم دارد. هگل این حرکت تاریخ را برای تحقق ایده مطلق میداند...

|| جبر طبیعی؛ جبر و اضطراریکه براثر عوامل طبیعی ومحیط حاصل میشود. رجوع به جبر شود.

|| جبر علمی؛ جبریکه بر اساس استدلال علمی و قاعدهٔ ترتب معلول بر علت اثبات میشود. رجوع بجبر شود.

|| جبر ومثلثات؛ نام قسمی ازعلم ریاضی.

|| جبر ومقابله؛ نام رشتهٔ ازعلوم ریاضی.

جبراً. [جَ رَن] (قید) بستم، بزور، بناچار، بناخواست، قهراً. (یادداشت مولف). ازروی بی‌اختیاری. (آنندراج). (غیاث اللغات): قهراً وجبراً انتزاع نمود. (حبیب السیر ص ۱۲۵).

جبر. [ ] (اِخ) دهی از دهستان بلوك شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است. این ده در پانزده هزار گزی جنوب دزفول وپانزده هزار گزی جنوب راه شوسهٔ شوش بدزفول واقع شده ومحلی است

---

(۱) Brahmagupta . (۲) Mahavira . (۳) Bhaskara . (٤) Robert of chester . (٥) Niccolo Tartaglia . (٦) Cardan . (۷) Magna . (۸) Lodovico _ Ferrari . (۹) François vieta . (۱۰) Thomas Harriot . (۱۱)Descartes . (۱۲) John wallis . (۱۳) Paölö Ruffini . (۱٤) Niel Henrik Abel . (۱٥) Evariste Galio . (۱٦) Augustin Louis Cauchy . (۱۷) Comille Jordin (۱۸) Leopold Kronecker . (۱۹) Felix Klein . (۲۰) Rudolh Lipschitz . (۲۱) Richard Dedekind . (۲۲) Ohölder . (۲۳) Leonard . E . Dickson . (۲٤) Tssaj Schur. (۲٥) James Sylvester . (۲٦) Arthur Cayley . (۲۷) Sir William Hamilton . (۲۸) Quaternion . (۲۹) Pirce . (۳۰) Shaw . (۳۱) Wedderburn . (۳۲) A . A Albert . (۳۳) Rieman . (۳٤) B . L . Vander waedern . (۳٥)Mordern Algebra .

دشت و گرمسیر و مالاریایی وصدتن سکنه دارد و آب آنجا از رودخانهٔ دز تأمین میشود و محصول آن غلات ، برنج و کنجد وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنان آن ازطائفهٔ عشایر بختیاری هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

جبر. [ج] (اِخ) نام پنج صحابی است. (منتهی الارب).

جبر. [ج] (اِخ) غلام بنی عبدالدار است. وی اسلام خود را پنهان میداشت. او بخدمت رسول (ص) آمد وحضرت باندازهٔ قیمتش باو پول داد تاخویشتن را ازمولای خودخرید وآزاد گردید. (ازامتاع الاسماع ج۱ص۳۹۶).

جبر. [ ] (اِخ) یکی ازسابقین اسلام واز کسانی است کەدرابتداء ظهوراین دین به پیغمبر (ص) ایمان آورد . (از تاریخ اسلام دکترفیاض چاپ دوم ص۶۸) . ظاهراً همان شخص مذکور درکلمهٔ پیش است .

جبر. [ج َب ر ر] (اِخ) لقب محمد اصفهانی محدث ابن عصام است . (منتهی الارب) .

جبر . [ ] (اِخ) ضومط . . . اهل قریهٔ برج صافیه (شمال طرابلس شام) است. وی استاد عربی در مدرسهٔ امریکایی بیروت بود. اوراست :

۱- الخواطر الحسان فی المعانی والبیان، که در ۱۸۹۶ م در مطبعهٔ الهلال به چاپ رسیده است.

۲- الخواطر الاعراب فی النحو والاعراب که در ۱۸۸۶ م در مطبعهٔ الادبیهٔ بیروت بچاپ رسیده است .

۳- الخواطر فی اللغة - بحثی است فلسفی درلغت که در ۱۸۸۶ درمطبعةالادبیهٔ بیروت بچاپ رسیده است.

۴- فك التقلید فی علم الصرف علی اسلوب جدید. کەآنرا بهمراهی بولس افندی خولی تألیف کرده است.

۵ - فلسفةالبلاغة . که در ۱۸۹۸ م بطبع رسیده است .

۶- اللغةالعربیه- این رسالة که بحثی تاریخی و فلسفی است در ۱۹۱۱ در مطبعةالادبیهٔ بیروت به چاپ رسیده است . (معجم - المطبوعات) .

جبر. [ ] (اِخ) مولی بنی - عبدالدار . واقدی گوید :

وی یهودی بود در مکه وسورهٔ یوسف را از حضرت رسول (ص) استماع کرد و اسلام آورد و آنرا پنهان میداشت . ولی اربابان وی اطلاع یافتند واورا آزار کردند وهنگامیکه رسول (ص) مکه را فتح کرد ازآزاریکه دیده بود بحضرت شکایت برد، آن حضرت پولی باوعطا کرد تاخویشتن را را خرید و آزاد شد. سپس ثروتمند شد و بازنی از اشراف بنی عامر ازدواج کرد.

مقاتل بن حیان درتفسیر خود اورا از کسانی دانسته که آیهٔ الامن اکره وقلبه مطمئن بالایمان) و آیهٔ (و جعلنا بعضکم لبعض فتنة) . درشأن آنان نازل شده است . طبری درتفسیر آیهٔ (و من اظلم ممن افتری علی الله کذبا اوقال اوحی الی ...) ازطریق سدی آرد : که عبدالله بن سعد ابن ابی سرح اسلام آورد وسپس مرتد شد ودربارهٔ عمار وجبر نزد ابن الحضرمی یاابن عبدالدار بدگوئی وسخن چینی کرد آنان این دوتن را گرفتند وآنقدرآزار کردند تا ازاسلام برگشتند و (کافرشدند) وآیهٔزیر دراین مورد نازل شد: (الامن اکره وقلبهٔ مطمئن بالایمان) . ودر تفسیر ابن حاتم و عبدبن حمید از طریق حصین بن عبدالرحمن از عبدالله بن مسلم حضرمی آمده که گفت: دوبنده داشتیم بنام یسار و جبر وآنان صقلی بودند که کتاب خودرا میخواندند و بآن عمل میکردند و حضرت رسول (ص) نزدآنان میگذشت و بقرائت آنان گوش میداد و مردم گفتند : آنحضرت ازآنان میآموزد واین آیه (ولقد نعلم انهم یقولون انما یعلمه بشر) نازل شد . در اینجا از اسلام آوردن این دو تن ذکری نشده است. (ازالاصابة فی تمییز - الصحابه) .

جبر. [ ] (اِخ) مولی عامر بن الحضرمی . رجوع بەجبر مولی بنی عبدالدار در همین لغت نامه و رجوع به الاصابه - شود .

جبرائل. [ج َب ءِ] (اِخ) نام فرشتهٔ وحی. (منتهی الارب) . این کلمه بصورتهای مختلف زیرنیز آمده است :

جبرائل. [ج ِ ءِ] وجبرائیل [ج] وجبرئل [ج ِ ءِ] و جبرئیل [ج َ ءِ] وجبرئیل[ج ِ ءِ] و جبرال [ج] و جبرال [ج ِ] و جبریل [ج] وجبریل [ج َب] و جبرین [ج] و جبرین [ج] وجز آن . (از منتهی الارب) .

جبرائل . [ج ِ َب ِ ءِ] (ع اِ) یعنی بندهٔ خدا . (منتهی الارب).

جبرائل. [ج ءِ] (اِخ) لغتی است در جبرائیل . رجوع بەجبرائیل شود.

جبرائیل . [ج] (ع اِ) یعنی بندهٔ خدای عزو جل . (از منتهی الارب) . مرد خدا ، (قاموس کتاب مقدس) پیك خدای عزوجل.

جبرائیل . [ج َ] (اِخ) نام فرشتهٔ وحی . (منتهی الارب) . امین وحی ، روح - الامین . روح القدس ، ناموس اکبر ، جبرول . (یادداشت مؤلف) . جبرائل . در قاموس کتاب مقدس چنین آمده :

فرشته‌ایست که زکریا را بولادت یحیی و مریم را بولادت عیسی بشارت داد و همان است که درایام سابق بدانیال نبی فرستاده شد تا تفسیر رؤیا را براو تعلیم کند وخود مدلول اسم اشاره بقوت خداست. (قاموس کتاب مقدس) نام یکی ازهفت ملکی که بعقیدهٔ یزیدی ها مدبر جهانند . (تاریخ کرد ص ۱۳۰) .

جبرائیل. [ج] (اِخ) دهی ازدهستان بیرتاج شهرستان بیجار است. ودر ۴۸هزار گزی جنوب خاوری بیجار و هشت هزار گزی خاور شوسهٔ بیجار به همدان واقع شده ومحلی است تپه ماهور وسردسیر ،سکنهٔ آن ۶۵۰ تن باشد ؛ وآب ازچشمه وقنات تأمین میشود. محصول آن غلات ، لبنیات و انگور و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان قالی بافی است. راه آنجا مالرو ودرفصل خشکی ازخان باغی اتومبیل میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی - جلد ۵) .

جبرائیلان. [](اِخ)دهی است از دهستان حسین آبادبخش شهرستان سنندج.در۴۸هزار گزی شمال خاوری سنندج وپنجهزار گزی جنوب خاوری شوسهٔ سنندج به سقز واقع شده ومحلی است کوهستانی وسردسیر.سکنهٔ آن ۱۰۵ تن وآب آنجا ازرودخانه وچشمه تأمین میشود، محصول آن غلات ، حبوبات لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و وگله داری وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جبرائیل. [ج] (اِخ) ابن بختیشوع بن جورجیس بن بختیشوع ، از اطباء حاذق و ماهر از مردم جندیشابورکه در خدمت هارون الرشید و خلفاء بعد از وی بود . او تألیفات بسیاری در رطب دارد و بجای پدر خود بختیشوع بریاست پزشکانی که در خدمت خلیفه بودند منصوب شد .

مردم جندیشابور ازز مان اکاسره (ساسانیان) حذاقت ومهارت خاصی دراین صناعت داشتند بهمین جهت بمقامات عالی دولتی میرسیدند. در تاریخ بناء جندیشابور چنین گویند : چون اردشیر برقیصر روم پیروز شد و بلاد سوریه وانطاکیه را فتح کرد ، دخترقیصر را از وی خواستگاری نمود. قیصر قبول کرد وپیش ازاین که دختر راببآورد، شهری همانند قسطنطنیه برای او بنا کرد و بنام جندیشابور نامید و دروجه تسمیهٔ این شهر چنین آمده : که آنجا قریهٔ بود که مردی بنام جندا مالك آن بود وشاپور خواست که آنرا باقیمت گزافی از وی بخرد و شهر مزبوررا بنا کند او از فروش امتناع کرد و سر انجام قرار شد زمین از آن جنداو ساختمان ازآن شاپورباشد وبنام هردویعنی « جندا » و « شاپور » نامیده شد. وچون دختر قیصر را بآنجامنتقل ساختند بهمراه وی از هرصنفی جمعی از مردمان سرزمین

او بود ودرمیان آنان گروهی ازطبیبان حاذق بودند که در جندیشاپور اقامت کردند و بجوانان طب میآموختند ودراین فن آن قدر پیشرفت کردند که درمعالجه واصول بهداشت از یونانیها وهندیها جلوافتادند، زیرا اینان برگزیدهٔ دانش همه اقوام را فرا گرفتند و نتایج تجارب خویشتن را بآن افزودند و کتابها دراین علم نوشتند وقوانین کلی وضع کردند، تااینکه درسال بیستم کسری طبیبان جندیشاپور بامر پادشاه گرد آمدند ومناظرهٔ درمسائل طبی میان آنها صورت گرفت که سخت مشهوراست. واسطة المجلس دراین جلسه جبرائیل درستاباذ طبیب کسری بود وثانی « درجهٔ دوم» سوفسطائی ویارانش ویوحنا وگروهی از اطباء بودند و مسائلی بین آنان مطرح شد که چون در آنها تأمل شود فضل ومهارت آنان درپزشکی بخوبی آشکار میگردد وامر بر این منوال بود تا زمانی که منصور بخلافت رسید و شهر دارالسلام «بغداد» را بنا کرد و کسالتی بر وی عارض شد که برای معالجهٔ آن جرجیس بن بختیشوع را از جندیشاپور احضار کرد. درسال صدوهفتادوپنج جعفر برمکی مریض شد وبا اجازهٔ هارون الرشید بختیشوع که طبیب خاص رشیدبود اورا معالجه کرد (در آنزمان رسم چنین بود که طبیب خاص خلیفه بدون اجازه وی نمیتوانست اشخاص دیگر را معالجه کند) و چون بهبود یافت جعفر باو گفت: از تو میخواهم که طبیب ماهری برای من اختیار کنی تا در خدمت من باشد ومورد احسان واکرام قرار گیرد. او گفت طبیبی حاذق‌تر وماهرتر ازجبرائیل پسرخود نمیشناسم حتی ازخودم درصناعت طب داناتر است جعفر گفت: اورا نزدمن بیاور، چون حاضر شد جعفر مرضی را که ازهمه پنهان میداشت باو گفت وعلاج آنرا ازوی خواست. جبرائیل درظرف سه روز او را کاملا معالجه کرد و جعفر بسیار خشنود شد وباندازهٔ اورادوست میداشت که ساعتی از وی دوری نمیکرد و همیشه بااوطعام وشراب میخورد. بعدازاین مطلب قفطی از کیفیت معرفی جبرائیل بحضرت هارون سخن میگوید وداستانی در بارهٔ معالجهٔ کنیزك خلیفه نقل میکند که همان سبب آشنائی خلیفه با جبرائیل میشود وپانصدهزار درهم جائزه باومیدهد واورا رئیس اطبامی کندومقام اوروز بروز در نزد رشید اعتلا می‌یافت تاآنجا که رشید گفت: هرکس با من حاجتی دارد به جبرائیل بگوید، زیرا وی هرحاجتی ازمن بخواهد آنرا اجابت میکنم وبهمین جهت هر کس برشید حاجتی پیدامیکرد بجبرائیل میگفت تاوی ازرشید بخواهد.

وی درعهد امین وسپس دردورهٔ مأمون بعد از گذراندن دورهٔ مغضوبیت بهمان مقام برقرار بود، گویند روزی برفضل‌بن‌سهل ذوالریاستین که اسلام آورده وختنه شده و قرآن دربرابرش بود واردشد وازاوپرسید: چون بینی نامهٔ ایزد؟ گفت: «خوش‌وچون کلیله ودمنه». جبرائیل بعدازآنکه مأمون را ازیك بیماری‌سخت رهائی داد یکملیون درهم برسم جائزه از او بدست آورد و الحق این طبیب از دولت خلفا وامرای آنان بسیار متمتع بود و مثلا از رشید و عیسی‌بن جعفر وزبیده زن هارون و عباسه خواهر هارون و فضل‌بن ربیع و فاطمه ام‌محمد و ابراهیم‌بن عثمان و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی برمکی و فضل بن یحیی برمکی مجموعاًهر سال ۴۹۰۰۰۰۰ درهم میگرفت واگراین مقداررادربیست‌وسه سال مدت خدمت او محاسبه کنیم مجموعاً ۱۱۲۷۰۰۰۰۰ درهم میشود که اگر رواتب آل برمك را بعد از برکناری و پریشانیشان درده سال آخرحیات جبرائیل از این مبلغ بکاهیم (یعنی ۲۴۰۰۰۰۰۰) ۸۸۷۰۰۰۰۰ درهم باقی‌میماندوهنگام مرگ باهمهٔ تهمتها که دیده‌ومصادراتی که‌از اموال‌وی‌شده‌ومخارجی که کرده‌واملاکی که خریده هفتادهزاردینار برای او مانده بود.

جبرائیل در پانزده سال اول که درخدمت رشید بود، چون رشید را کسالتی سخت عارض نشده بود، بخوبی سر کرد وپیوسته مرتبه و مقام وی نزد رشید فزونی مییافت تا اینکه رشید بطوس سفر کرد و بمرض سختی دچارشد که بهمان مرض‌درگذشت، روزی بجبرائیل گفت‌چرامرا ازاین‌مرض‌نجات نمیدهی؟ او گفت: من‌پیوسته ترا ازآمیزش با زنان و افراط در جماع منع میکردم و نپذیرفتی واینك ازتو درخواست میکنم که بشهرخودباز گردی که آب‌وهوای آن بامزاج توسازگارتر است‌بازنمیپذیری واین مرضی سخت‌است وازخدای‌خواهانم که‌منت گذارد وترا عافیت عنایت فرماید. رشید در غضب شد واورا زندانی ساخت. گویند: درفارس اسقفی بود که از طب نیز آگاهی داشت او را به‌بالین رشید حاضر ساختند چون او را دیدگفت: طبیبی که معالج تو بوده ازطبابت اطلاعی نداشته است و همین سبب شد که رشید نسبت‌بجبرائیل بیشتر خشمگین شود، فضل‌بن ربیع جبرائیل را دوست میداشت و دریافت که اسقف مزبور دروغ گواست و میخواهد تفتین کند، درهرحال اسقف‌رشیدرا معالجه‌می‌کردوهر روزمرض‌وی‌شدت‌مییافت. اسقف میگفت: بهبود تو نزدیك است وشدت بیماریت در اثر خطاهای طبیب معالج تو (جبرائیل) بوده‌است، رشیدسخت خشمگین‌شد وفضل‌بن‌ربیع‌را گفت: جبرائیل رابقتل رسان، ولی فضل‌نپذیرفت، زیرا از جبرائیل شنیده بود که رشید تا چند روز دیگر خواهد مرد. بهر حال رشید بهمان مرض درگذشت‌وجبرائیل‌زنده‌ماندوفضل‌بن ربیع را که بقولنجی سخت مبتلاشده واطباء ازمعالجهٔ آن درمانده بودند، بهترین‌وجهی معالجه کرد و مورد تحسین و اعجاب فضل قرارگرفت.

جبرائیل درخدمت امین ومأمون منزلت و مقام سابق خودرا بازیافت و از آنان صله و عطایا و رواتب بیشمار بدست آورد. تا اینکه در سال دویست و سیزده که مأمون عازم روم بود جبرائیل بمرضی سخت مبتلا شد و بهمین جهت مأمون از اوخواست که بختیشوع پسرخودرا بهمراه وی بروم بفرستد وسرانجام جبرائیل بهمان مرض‌درگذشت، ووصیت نامهٔ نوشت که چون مأمون برگشت آنرا بوی دهند ومأمون هم آنرا به پسرش داد. او را در دیر مار سرجس در مدائن بخاك سپردند. (تلخیص از تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۱۳۲ - ۱۴۹ وتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی).

جبرائیل. [ج] (را) بن بطرس بن القلاعی. اوراست:

۱ مقالات فی التعالیم المسیحیة
۲ - الحق القانونی المارونی
۳ - کتاب فی اسرار البیعة
۴ - ناموس کنیسة رومیة
۵ - تاریخ. وی بسال ۹۲۲ ه ق برابر ۱۵۱۶ م درگذشت. (ازمعجم‌المؤلفین).

جبرائیل. [ج] (راخ) ابن عبیدالله یا عبدالله بن بختیشوع بن جبرائیل یکی دیگر از طبیبان عالیقدرخاندان بختیشوع است. پدر وی ازمتصوفان بود و وقتی‌المقتدر بخلافت رسیداورا ازخاصان‌درگاه‌خودساخت ومدتی دراین سمت بود سپس در گذشت وپسرخود جبرائیل ودختری را که هر دو صغیر بودند بجای گذاشت. درشب درگذشت‌وی‌المقتدر هشتاد فراش بمنزل‌وی‌فرستاد تاآنچه‌درخانهٔ وی‌بود بمصادره بردندوزن‌وی که‌دختریکی ازعمال معروف بود متواری و پنهان شد و مأموران خلیفه پدر وی‌را بازداشت کردندو امانات دخترش را ازاوخواستند وسرانجام مال فراوانی ازاو گرفتند. زن عبدالله بادو فرزند کوچك خود پنهانی به عکبرا رفت و باطبیبی ازدواج کرد و مدت کمی با وی بسر برد و در گذشت و شوهرش تمام دارایی اوراتصرف کرد وفرزندانرا ازخود راند در این هنگام جبرائیل باتنگدستی ببغداد رفت‌ونزد هرمزطبیب‌بفراگرفتن‌طب اشتغال یافت وپس ازوی نزد علی‌بن‌یوسف طبیب‌بتحصیل‌پرداخت وپیوسته‌دربیمارستان بمطالعه می‌پرداخت تا اینکه در این‌دانش مهارت یافت و نزد سه تن دایان خود که در ارالروم سکونت داشتند رفت‌ولی

آنان اورا بر اشتغال یافتن به‌طب سرزنش کردند و گفتند توهم میخواهی مانندپدران خود جبرائیل وبختیشوع باشی ولی جبرائیل راضی نمیشد که گفتهٔ آنانرا بپذیرد . دراین اوان رسولی از کرمان بنزد معزالدوله آمده و در نزدیکی محل کار جبرائیل منزل کرده بود و بااو رفت وآمد داشت و باهم دوست شدند و با جبرائیل مشورت کرد که قصد بکند اوهم تجویز کرد وعمل نمود آن رسول هدیهٔ نیکوئی برایش فرستاد و بجبرائیل گفت : کنیزکی دارم که به « نزف الدم » مبتلا شده ودرهرجا طبیبی بوده آن کنیزک را نزد او برده‌ام و نتوانسته‌اند علاج کنند اگر او را ببینی و بتوانی اورا علاج کنی بسیار نیکو بود . جبرائیل بامعجون خاصی که برای کنیزک ترکیب کرد در مدت کوتاهی شفا یافت . ارباب کنیزک که اورا بسیار دوست میداشت از بهبودی او بسیار خوشحال شد وهزاردرهم ولباسهائی بجبرائیل عطا کرد و گفت باندرون شو واجرت خودرا از آنان مطالبه کن . آن کنیزک نیز هزار درهم پول وازهرقسم لباسی دوقواره بوی عطا کرد واورا برقاطرسوار وغلامی زنگی همراه او کرد و باتجمل فراوان از آنجا خارج شد و دائیهایش از اوبگرمی استقبال کرده و لقب نیکی باو دادند. جبرائیل گفت :
این لقب ثواب مراست نه من را. این رسول چون بسرزمین خود برگشت همه‌جاازطرز معالجهٔ او بخوبی یاد کرد و همین امر سبب شد که جبرائیل بشیراز سفر کند و این در زمانی بود که تازه عضدالدوله بفرمانروائی شیراز رسیده بود وچون خبر آمدن جبرائیل را شنید اورا بنزد خود خواست و در بارهٔ عصبتین چشم ازوی پرسشهائی کرد وجبرائیل آنچنان درآن مسئله سخن گفت که مورد اعجاب عضدالدوله قرار گرفت و خانه و مستمری کافی برای او مقرر کرد. سپس کوکبین دائی عضدالدوله را مرضی عارض شد و عضدالدوله جبرائیل را برای معالجه اوفرستاد واوهم بمعالجهٔ اوپرداخت تابهبودی یافت، سپس دائی عضدالدوله جائزهٔ خوبی باوداد وبااکرام تمام اورا بشیراز فرستاد. ووقتی عضدالدوله ببغداد رفت جبرائیل راهمراه داشت ودربیمارستان آنجامشغول کارساخت وعلاوه بر مستمری از بیمارستان سیصددرهم شجاعی و ازباب خواص بودن نیزسیصددرهم میگرفت ودرهفته دوشبانه روز دربیمارستان کارمیکرد.
بهر حال جبرائیل جمعی از رجال و - حکمرانان عصر خودرا که بمرضهای صعب العلاج مبتلا بودندعلاج کرد وشهرت ومال فراوان کسب کرد ، وی بتقاضای خسرو شاه که او را معالجه کرده بود، رسالهٔ در «الم الدماغ» نوشت و بدرخواست صاحب نیز رسالهٔ در اثبات اینکه خون برترین اسطقسات است نوشت.
پس از آن کتاب بزرگ (کناش کبیر) خود را بنام « الکافی » نوشت ونسخهٔ ازآنرا وقف دارالعلم بغداد کرد که دربیمارستان ازروی آن عمل میکردند و خود جبرائیل به « ابوعیسی صاحب الکناش » که همین کتاب باشد شهرت یافت. کتاب دیگری بنام « المطابقه بین قول الانبیاء والفلاسفه » نوشت که کمتر کتابی ازلحاظ اشتمال آن براکثر اقوال شرعی نوشته شده است. کتاب دیگر دررد بریهود نوشت. جبرائیل درسن هشتاد وپنجسالگی در روز جمعه هشتم ماه رجب سال سیصد ونود وشش هجری درگذشت . (از تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۴۶ - ۱۵۱) .

جبرائیل الدلال. [ج ئِ لُدْ دَلْ لا] (اِخ) بن عبدالله بن نصرالله حلبی . نویسنده وشاعر ومورخ ولغت‌دان وروزنامه نویس است بسال ۱۱۵۱ هجری برابر با ۱۸۳۶ م درحلب متولد شد وجریدة الصدی را در پاریس و جریدة السلام رادر قسطنطنیه تأسیس کرد . وبسال ۱۳۱۷ ه برابر با ۱۸۹۹ م در گذشت . اوراست :
۱ - دیوان شعر
۲ - ملخص التاریخ العام
۳ - رسائل لغویة .
(ازاسماء المؤلفین) .

جبرائیل الکحال. [ج ئِ لُلْ كَحْ حا] (اِخ) جعفر بن محمد بن عمر مکنی به‌ابو معشر وملقب ببلخی و مأمونی. وی کحال و ازخاصان دربار مأمون خلیفهٔ عباسی بود که در ماه هزار درهم حقوق میگرفت. مأمون دست اورا سبك میشمرد وهرروزصبح اولین کسی که بحضور مأمون میرفت همین - جبرائیل بود که چشمان اورا می‌شست و سورمه میکشید و پس ازخواب قیلوله نیز. اینکار را تکرار میکرد . سپس از درگاه مأمون رانده شد وسبب آنرا ازوی پرسیدند گفت: حسین خادم مریض بود ویاسر دراثر کثرت اشتغال نمیتوانست اورا عیادت کند . روزی نزدیك خوابگاه مأمون بمن رسید و پرسید خلیفه درچه حالست، گفتم درخوابست او وقت را غنیمت شمرد و بعیادت حسین رفت ولی پیش ازآنکه یاسر برگردد مأمون ازخواب بیدار شد وآنگاه که یاسر برگشت مأمون ازاوپرسید چرا تخلف کردی. گفت: اطلاع یافتم که در خواب هستی . گفت چه کسی بتوخبرداد گفت جبرائیل. جبرائیل گوید :
مأمون مراخواست و گفت: ترا برای کحالی بخدمت آوردم یا برای اینکه اخبار مرا بدیگران برسانی؟ اینك ازدرگاه من خارج شو. من سوابق خدمت خود را یاد کردم ، دستور داد ماهی صدوپنجاه درهم بمن بدهند ازآن پس هیچگاه بدربارمأمون راه نیافت وبهمانحال بود تا درگذشت. (از تاریخ - الحکماء قفطی ص ۱۵۲).

جبرائیل تورل. [ ] (اِخ) یکی از نویسندگان اسپانیا که تاریخ اکناد برشلونه را نوشته است . اکناد جمع کند که امروزآنرا کونت و رب آنرا قمط تلفظ میکنند و آنرا باقماط جمع بندند ، واقماط برشلونه یا برجلونه در کتب عرب فراوان آمده است.(ازالحلل السندسیه وحاشیهٔ آن ج ۲ ص ۲۲۶) .

جبرائیل حداد . [ج حَ ددا] (اِخ) طرابلسی ، وی مورخ است. آثاراوست : تاریخ الحرب السودانیة . که درسال ۱۸۹۱ م درقاهره بچاپ رسیده است . (ازاسماء - المؤلفین) .

جبرائیل حوشب . [ج حَ شَ] (اِخ) مارونی . درحلب متولد شدواز آثار اوست: «الرموز ومفاتیح الکنوز فی الوعظ» .(از اسماء المؤلفین) .

جبرائیل دی رمور انتان . [ج](اِخ) ملقب به کبوشی . اوراست :
۱ - تفنید للقرآن . که در سال ۱۶۶۰ م آنرا تألیف کرده است .
۲ - کتاب فی التعلیم المسیحی . (از اسماء المؤلفین) .

جبرائیل دیزك . [ج](اِخ) اوراست : شرح الصلاة الربیة و تفسیرآلام المسیح . (از اسماء المؤلفین) .

جبرائیل . [ ] (اِخ) زین - الباسلی المخلصی (الخوری) مدرس عربی درمدرسهٔ بطریرکیه بیروت بود. اوراست : الفوز بالارب فی قواعد لغة العرب که در ۱۸۸۷ درمطبعهٔ بیروت بچاپ رسیده است (معجم المطبوعات).

جبرائیل . [ ] (اِخ) سلیمان جبور ، مؤلف کتاب « ابن ربه و وعقده » وی معتقد است که فصل « فضائل بیت المقدس » از عقد الفرید جلد هفتم از قسمتهاییست که بعدازمرگ مؤلف برکتاب افزوده شده است وبراین معنی دلیلهایی اقامه کرده که بنظر صحیح میرسد . (از ذیل عقدالفرید ج ۷ ص ۳۰۰) .

جبرائیل شحاده . [ج شَ] (اِخ) ابن میخائیل بن جوجس . ازمورخان است . از آثار وی «حوادث سوریة» است (از اسماء المؤلفین) .

جبرائیل . [ ] (اِخ) شیخ امین الدین پدر شیخ صفی الدین ابوالفتح اسحاق که یکی از عرفای مشهور عهد الجایتواست، میباشد. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۰۸).

جبرائیل عورا . [ع] (اِخ) ابن حنا ابن میخائیل بن ابراهیم بن حنا ابن میخائیل

عورا . ازمورخان است . در سال ۱۲۱۹ و برابر با ۱۸۰۴ م در دمشق متولد شد وبمصر ابراهیم پاشا در خدمت دولت مصر درعکا بود وسپس در بیروت بخدمت دولت عثمانی درآمد . اوراست :
۱ - رسالة فی وقایع ابراهیم باشاالمصری .
۲ - الاربعة عشروالیاالذین حملوا ایالةصیدا الی سنة ۱۸۶۰م . وی بسال ۱۲۸۸ هجری برابر با ۱۸۷۱ م در گذشت . (از معجم المؤلفین) .

جبر آباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان چم خلف‌عیسی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. درهشت هزار گزی شمال خاوری هندیجان است و راه اتومبیل رو هندیجان بده ملا و خلف آباد از کنار آن میگذرد . محلی است دشت و گرمسیر ومالاریائی. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن و آب آنمحل از رودخانهٔ زهره تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وحشم داری است وراه آن درتابستان اتومبیل رواست وساکنان آنجا ازطایفهٔ قنواتی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جبر آباد. [] (اِخ) دهی‌ست ازبخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. در۱۹ هزار گزی شمال کوزران و هزار گزی چقاشکر واقع شده ومحلی است دشت وسردسیر . سکنهٔ آن ۸۰ تن است آب ازچاه تأمین میشود. محصول غلات حبوبات دیم، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه‌مالرواست ولی درتابستان اتومبیل میتوان برد. در آمار این دهٔ را جور آبادنوشته‌اند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جبراس. [جِ] (   )
نقشی که بر روی سینه گاه لباسی کشند که آنرا عبا گویند این کلمه ظاهراً ریشه ترکی دارد و در این زبان آنرا چپراز لر گویند. (دزی ج ۱ ص ۱۷۱) .

جبراعل. [جَ رِ ع] (اِ) لغتی است در جبرائیل. (ناظم‌الاطباء) .رجوع‌به جبرائیل شود .

جبراعیل. [جَ] (اِ) لغتی است درجبرائیل. (ازناظم الاطباء) رجوع به جبرائیل شود .

جبرال. [جَ](اِخ) لغتی است درجبرائیل، نام فرشته وحی . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به‌جبرائیل شود .

جبرال. [جِ] (اِخ) نام فرشتهٔ وحی ، لغتی است درجبرائیل . (ازمنتهی‌الارب). رجوع به‌جبرائیل شود .

جبران. [جُ](ع‌مص)مأخوذ ازجبر[جَ] عربی‌است که‌درفارسی‌بمعنی: استدراک زیان وارده‌بکارمیرودچنانکه گویند؛برای‌جبران خسارت وارده باید مثل یا قیمت خسارتیکه بکسی وارد کرده بپردازد . و این کلمه را بامصادرشدن و کردن‌بکار میبرندچنانکه جبران شدن و جبران کردن بمعنی ترمیم شدن و کردن . تفدیه ، عوض یافتن یا دادن . || جبران‌خسارت ؛ اصطلاح‌حقوقی است ؛ هرگاه دراثرعدم انجام‌تعهدو التزام یادراثر اقدام بامری‌بالمباشر ویا بالواسطه بدیگری زیانی مادی یا معنوی وارد شود طبق مقررات باید کسیکه خسارت را وارد ساخته خسارت‌زیان‌دیده راجبران کند.البته دادگاه وقتی حکم بخسارت میدهد که خسارت‌واردشده و مسلم باشد که از ناحیهٔ طرف بوده است .

جبران. [جِ] (اِخ) خلیل جبران . وی یکی از ارکان صنعت ادب عربی واز مؤسسان انجمن «الرابطةالقلمیه» درنیورك بود . او نویسنده و شاعر و نقاش متجددی بود که دربشری لبنان بسال۱۸۸۳ م بدنیا آمد وبسال۱۹۳۱ درنیویورك درگذشت. نقاشی را ازدرون نقاش مشهور در پاریس فراگرفت . مسافرتهائی‌هم به اروپا کرد و انگلیسی‌رابخوبی‌فراگرفت و کتابهائی‌باین زبان نوشت . ازآن جمله است :
المجنون ، السائق ، النبی ، رمل وزبده ، یوع بن الانسان ،آلهةالارض، التائه‌وحدیقة البنی که همه بزبان انگلیسی است‌و کتابهای زیر بعربی است :
۱ رسالةفی‌الموسیقی .
۲ الارواح التمرده ،
۳ - الاجنحة المتکسرة . این کتاب‌درمصر بچاپ رسیده‌وبفارسی‌هم‌ترجمه شده‌است.
۴ - عرائس المروج .
۵ - المواکب .
۶ - دمعة وابتسامة .
۷ - العواصف .
۸ - البدائع والطرائف .
۹ - دیوان شعر . اشعاروی در بارهٔ محبت دین ، عدالت ، حق ،آزادی‌وسعادت‌است . و درنیویورك بچاپ رسیده است . تخیلات سرشاروروانی نثروی اورا از نویسندگان دیگرممتازمیسازد وی مدیرمجلهٔ «الفنون» استکه درنیویورك منتشر میشد . (از - معجم‌المطبوعات‌والمنجد والدراسات‌العربیه) در معجم‌المؤلفین جبران [جُ] ضبط شده ونسب وی چنین آمده :
جبران بن‌خلیل بن‌میخائیل بن‌سعد که‌نسبت او به یوسف بن جبران المارونی الشعلانی البنانی‌منتهی‌میشود. رجوع به‌معجم‌المؤلفین والجدید فی‌الادب‌العربی جلد ۱ ص ۱۳۷ شود .

جبران. [   ] (اِخ) انیس‌جبران . او راست : القطن المصری . در این کتاب بحث از کشت‌انواع‌پنبه وآفات آن‌میکند. و درمصر بچاپ رسیده است . (از معجم - المطبوعات) .

جبران بطرس. [جُ بُ] (اِخ) وی قاضی‌ووکیل دعاوی بود و زبانهای عربی وترکی وروسی‌رابخوبی میدانست.دربیروت متولد شدو«جریدة المدرسه» را تأسیس کرد . اوراست : روایات مدرسیة . اوبسال ۱۳۵۰ ه مطابق ۱۹۳۱ م درگذشت(از معجم‌المؤلفین) .

جبران فوتیة. [جُ] (اِخ) جبران بن میخائیل فوتیه بیروتی . وی مدرس عربی‌در مدرسه جمعیة خیریه ارتودکس دربیروب بود. اوراست:البسط‌الشافی فی‌علمی‌العروض‌والقوافی این کتاب درسال ۱۸۹۰ بچاپ رسیده‌است. (ازمعجم المؤلفین) .

جبرانه. [جَ نَ] (ق)جبراً .(ناظم‌الاطباء) ازروی جبر، جابرانه ، بجبر، بزور ،بستم .

جبرانی. [ـِ جِ یْ](ع‌امنسوب) منسوب بجبرین که دهی است .(منتهی‌الارب) .

جبرانی. [جِ ـِ] (اِخ)احمدبن هبةالله‌بن سعدالله‌مکنی بابی‌ابوالقاسم‌وملقب به‌التاج . منسوب به جبربن قورسطایا است . (از معجم‌البلدان)

جبرانی. [ـِ ج] (اِخ) سعیدبن سعیدبن صالح‌بن‌مقلدبن‌عامربن‌علی.... برادرابوعبادة الولید بن عبید البحتری شاعر است . وی شاعر ونحوی فاضلی است وحوزه درسی‌در جامع حلب داشت وبسال ۵۶۱ متولد شده (ازمعجم البلدان) .

جبرانی. [ـِ جِ یْ](اِخ) سعید بن سعد الله‌بن مقلدبن احمدبن‌هبةالله‌بن‌سعدالله‌منسوب به‌جبرین قورسطایااست. (ازمعجم‌البلدان).

جبر آهنگ. [جَ هَ](اِخ)تخم‌خاریست که آنرازردخارمیگویند. وبیخ آن تربدزرد باشد . (برهان ، آنندراج) ، جبلاهنگ، جبلهنگ ، جبلهنگ . (از برهان) رجوع بکلمات فون شود .

جبر. [جَ] (اِخ) ابن ابی‌ایاس . همان جبیر ابن ایاس است . رجوع به جبیربن ایاس شود . (الاصابة فی تمییزالصحابة)

جبر. [   ] (اِخ) ابن ابی‌عبیدة الثقفی. باوردی گوید : که وی باپدرش در « یوم‌الجسر» شهید شد . (ازالاصابة فی تمییزالصحابة).

جبر. [   ] (اِخ) ابن‌القاسم از وزراء فاطمیین است ودرشوال‌سال سیصد و هفتاد و سه این سمت را داشته است. (از معجم‌الانساب زامباورج۱ص۱۴۵).

جبر. [   ] (اِخ) ابن انس از طائفهٔ بنی‌زریق‌است، طبرانی اورا ازصحابهٔ میداند که‌باعلی (ع) درصفین بودند و گفته است وی از کسانیست که در بدر حاضر بود. ولی دیگران او را از اصحاب بدر نمیدانند . ابوموسی گوید : که نام‌وی جزء ابن انس است لیکن صحیح نیست ، زیرا جزءبن‌انس‌سلمی‌بوده واین شخص انصاری است . (ازالاصابة فی تمییزالصحابة)

جبر. [   ] (اِخ) ابن جبربن محمدبن‌جبربن‌هشام قرطبی‌مالکی. وی‌بسال ۶۱۵ درگذشت . اوراست:
مطالع‌الانوار و مسالك الابرار فی فضائل

الصلاة علی النبی المختار» (از اسماءالمؤلفین ص ۲۴۹) .

جبر . [ ] (اِخ) ابن زید . وی پدر ابی عبس است . گفته اند که او صحابی است و روایاتی دارد لیکن درست نیست بلکه ابوعبس پسر او از صحابه است و روایاتی دارد . (از الاصابة فی تمییز الصحابة) .

جبر . [ ] (اِخ) ابن عبدالله القبطی ، مولی بنی غفار و گویند : مولی ابو بصرة غفاری است . ابن یونس از حسن بن علی بن خلف ابن قدید حکایت کند که این شخص رسول مقوقس بود که درماریه بخدمت رسول (ص) رسید . حسن گوید : بعض فرزندان او را درمصر دیده ام . وی بنقل هانی بن منذر بسال شصت و سه هجری درگذشت . (از الاصابة فی تمییز الصحابة)

جبر . [ ] (اِخ) ابن عتیک بن قیس بن هیشة بن الحارث . صحابی است . رجوع به جابر بن عتیک بن قیس ... درهمین لغت نامه والاصابة شود .

جبر . [ ] (اِخ) ابن علی بن عیسی بن الفرج بن صالح مکنی به ابوالبرکات و ملقب به الربعی الزهری . وی یکی از ادیبان فصیح و بلیغ بود . محمد بن عبدالملک همدانی گوید : او در بغداد از وزیران نیابت میکرد و در نویسندگی دست توانائی داشت . او در جوانی دیوانه شد و خود را به بندچاه آویزان میساخت و ادعای پیمبری میکرد سپس اورا معالجه کردند تا بهبودی یافت . بصر وی و جزاو درمدح وی شعر سروده اند . وی بسال ۴۴۹ درگذشت . ابوالحسن علی بن عیسی پدر جبر نحوی مشهوری است که با ابی علی فارسی مصاحب بوده است . (از معجم الادباء یاقوت رومی مصحح مارجلیوث جلد ۲ ص ۴۰۰) .

جبر . [جَ] (اِخ) ابن نعیم بن مرة الحضرمی المصری محدث است . ازعطا وابوزبیر روایت کند واللیث وابن لهیعه ازوی روایت کنند . دارقطنی گوید :

وی در مصر بمنصب قضا و قصص رسید و یزید بن حبیب گوید : درقضاة مصر فقیه تر از او کسی نیافتم . وی بسال صدوسی و هفت در گذشت . (ازحسن المحضره فی اخبار المصر والقاهرة ص ۱۳۱) .

جبر . [جَ] (اِخ) ابن نوف مکنی به ابوالوداک . وی ازابوسعیدالخدری روایت کند . (از ذکر اخبار اصبهان جلد ۱ ص ۲۵۱) .

جبرئل . [جَ یِ] (اِ) لغتی است در جبرائیل ، رجوع به جبرائیل شود .

جبرئل . [جَ رَ] بندهٔ خدا . (ازمنتهی الارب) رجوع به جبرئیل شود .

جبرئل . [جِ رَ] (اِ) بندهٔ خدا . (از منتهی الارب) . رجوع به جبرئیل شود .

جبرئیل . [جَ رَ] (اِخ) بندهٔ خدا . (از منتهی الارب) . رجوع به جبرئیل شود.

جبرئیل . [جَ رَ] (اِ) نام فرشتهٔ وحی . (ازمنتهی الارب) . نام فرشته مقرب . (مهذب الاسماء) فرشته ایست که پیک حضرت است . (ترجمان علامه جرجانی) پیر چهل ساله ، جوهر اول ، هیولائی اول ، سبز کبوتر ، طوطی سدره نشین ، طاوس عرش ، عاشر نه تخته عاج ، روح القدس ، روح الامین ، روح مکرم ، عقل اول ، ناموس اکبر (ازاخلاق جلالی) ، روح الاعظم ، ساقی روحانیان (کنایه از آدم وشیطان نیز باشد از برهان) ، کلیم (ازمجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۶) . روح . (ترجمان القرآن) نام فرشتهٔ مقرب ، امین وحی ، فرشتهٔ وحی . (یادداشت مؤلف بنقل از السامی) .

جوالیقی چنین آرد ، ابن انباری گفت : در « کلمهٔ » جبرئیل هفت لغت وجود دارد : جبریل [جِ] وجبریل [جَ] وجبرئل [جَ رَ ئِ لل] و جبرائیل [جَ] و جبرایبل [جَ] و جبریل [جَ رَ] وجبرئل [جَ رَ] وجبرین [جَ] وجبرین [جِ] . (از المعرب جوالیقی ص ۱۱۳ - ۱۱۴) .

درحاشیهٔ همین صفحه ۱۱۳ چنین آمده است : صاحب قاموس صور فوق را از این کلمه آورده و صورتهای دیگری هم اضافه کرده است : ابوحیان گوید : عرب همچنان که عادت اوست در این اسم مانند اسماء دیگر عجمی تغییراتی داد تا بیازده صورت درآمد . جبریل بروزن قندیل گفتند وآن تلفظ مردم حجاز است وآن قرائت ابن عامر وابوعمرو ونافع و حفص . . . است وهمین صورت بفتح جیم قرائت حسن وابن کثیر و ابن محیصن است . فراء این صورت آخیر را نمیپذیرد وگوید در کلام عرب وزن فعلیل [فَ] وجود ندارد . لیکن گفته فرا بر اساسی نیست ؛ زیرا عرب کلمات دخیل را بدوصورت بزبان خودداخل کرده است : یکی آنکه باوزان عرب درمیآید مانند لجام ، ودیگر آنکه باوزن همان لغت بعر بی درمیآید وابریسم وجبریل بفتح جیم ازقسم اخیراست . وجبرئیل بروزن عنتریس [عَ تَ] که تلفظ بنی تمیم وقیس و کثیر وبسیاری ازمردم نجداست . فراء آنرانقل کرده وزجاج آنرابرگزیده است وگوید : آن بهترین صورت است و آن قرائت اعمش وحمزة و کسائی و حماد بن زید از طرین ابوبکر ازعاصم است . سپس صورتهای وقرائتهای دیگر نیزذکر کرده است . (حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۱۳ - ۱۱۴) :

نضر نافماتلقی لنامن کتیبة

یدالدهر الاجبرئیل امامها .

ابوالعباس (بنقل ازالمعرب جوالیقی ص ۱۱۴) .

در جای دیگر همین کتاب چنین آمده : جبر بمعنی عبد وایل بمعنی خدا است وروی همرفته بمعنی بندهٔ خدااست . (از المعرب جوالیقی ص ۳۲۷) .

برو(کیخسرو)خواندند آفرین بخردان

که ای شهریار وسر موبدان

بتن ژنده پیلی بجان جبرئیل

بکف ابر بهمن بدل رود نیل .

فردوسی .

پس لشکرش هفتصد ژنده پیل

خدای جهان یاور و جبرئیل .

فردوسی .

جبرئیل آمد روح همه تقدسی

کردم آبستن ، چون مریم ، برعیسی .

منوچهری .

گمراه شدی چو بر تو بگذشت

درجامه جبرئیل شیطان .

ناصرخسرو .

قرانرا بپیغمبرت ناورید

مگر جبرئیل آن مبارک سفیر .

ناصرخسرو .

بپس اسب جبرئیل برو

تانگیرد دیو زیر رکاب .

ناصرخسرو .

تابتیمی چومصطفی میساز

چه کنی جبرئیل اتابک تست .

خاقانی .

جبریل برموافقت آن دهان پاک

میگوید ازدهان ملایک صلای خاک .

خاقانی .

چو روی پرستید نت برخداست

اگر جبرئیلت ببیند رواست .

بوستان .

وقتی چنین بود که با جبرئیل و میکائیل نپرداختی . گلستان .

امام رسل پیشوای سبیل

امین خدا مهبط جبرئیل .

بوستان .

مانند خلیل رفته در نار

بی زحمت جبرئیل درکار .

اوحدی کرمانی .

ترکیبات :

|| بانگ پرجبرئیل درتداول امروز کنایه ؛ ازصدای پول است . || در بیت زیر بمعنی نوید رحمت ورهائیست :

بزد طبل و بانگی ز طبل رحیل

برآمد چو بانگ پر جبرئیل .

نظامی .

|| پر جبرئیل ؛ در تداول امروز فارسی زبان مجازاً بمعنی پول واسکناس بکار رود ، صدای پرجهی جبرئیل میآید .

جبرئیل . [جَ رَ] (اِ) لغتی درجبرئیل . نام فرشته وحی . رجوع بجبرئیل شود . روح . (منتهی الارب) . ناموس . (از منتهی الارب) .

جبرئیل . [ج ـ رِ] (اِ) لغتی است در جبرئیل . نام فرشته وحی . رجوع بجبرئیل شود .

جبرئیل . [ج رِ] (اِخ) شیخ ... کردی محدث است . مرحوم قزوینی درحاشیهٔ ص ۱۱۱ شد الازار چنین نویسد :
شرح حالی از این شخص درهیچ جا نیافتم ولی یافعی درحوادث سنهٔ ششصد و هفتاد و شش که سال وفات یحیی بن شرف نواوی فقیه معروف شافعی است درضمن تعداد کسانی که از وی روایت کنند یکی همین شیخ جبرئیل کردی راشمرده است وعین عبارت او چنین است : « و روی عنه [ای عن - النواوی] جماعةٌ من ائمة الفقهاء والحفاظ منهم الامام علاءالدین العطار . . . . و منهم الشیخ المبارك الناسك جبرئیل الکردی وعلیه سمعت الاربعین » . و از عبارت یافعی معلوم میشود که اولاً این شیخ جبرئیل کردی بطور متیقن در سال ۶۷۶ که سال وفات نواوی است در حیات بوده بعلاوه درسن و رشد بمرتبهٔ رسیده که از نواوی روایت کند. ثانیاً چون یافعی اربعین نواوی را براین شیخ جبرئیل کردی سماع کرده و تولد یافعی در حدود سنهٔ ۶۹۸ بوده و حداقل عمر یافعی درزمان سماع بایدپانزده سال باشد بنابراین شیخ جبرئیل بطور یقین در ۷۱۰ درحیات بوده است علیهذا عصر تقریبی حیات وی از ۶۷۶ تا ۷۱۰ میباشد . (از حاشیه شدالازار ص ۱۱۱). ودرحاشیه ص ۲۴۰ همین کتاب آرد :
در حاشیه پیش چون هنوز بشرح حالی از شیخ جبرئیل بر نخورده بودیم از تاریخ یافعی باستنباط چیزی نگاشتیم ولی بعد کتاب « منتخب المختار » که تقی‌الدین فارسی آنرا از کتاب « المختار المذیل به‌علی تاریخ ابن‌النجار » انتخاب نموده بدست ما افتاد ودرصفحه ۴۷ کتاب مزبور چاپ بغداد مختصری ازشرح حال وی مسطوراست که بعینه نقل میشود : « جبرئیل الکردی ؛ جبریل بن عمر بن یوسف الکردی ابوالامانة الملکی ذکرلی انه کان یصحح علی الشیخ محی‌الدین النووی الاحادیث الاربعین التی له وکان دخل بغداد بعد اخذها بسبع سنین ولد بمکة ثلاث و خمسون سنه ، توفی سنة ثلاث و عشرین وسبعمائه » یعنی درسال ۷۲۳ در گذشته است . (از حاشیهٔ شد الازار - ص ۳۴۰) .

جبرئیل . [ج رِ] (اِخ) ابن احمد مکنی به‌ابوالمعالی و ملقب به‌قدرخان از ممدوحان رشیدی سمرقندی است. (از لباب‌الالباب عوفی مصحح ادواردبرون ج ۲ ص ۱۶۷). رشیدی درمدح او گوید :
شاه اعظم خسرو ترك و عجم فخر امم
پادشاه چین قدر خان و خداوند جهان .
بوالمعالی جبرئیل آن شاه کورا جبرئیل
باملایك مدح گوید هرزمان از آسمان
اززمین تاجرم کیوان صدمسافت جمع کن
همت اوبرتراست ازجرم کیوان صدچنان.
رشیدی سمرقندی . (به نقل لباب الالباب عوفی) .

جبرئیل . [جَ رَ] (اِخ) ابن عمربن طغرل‌خان از امراء بخارا است . نرشخی هنگام بحث ازجامع بخارا از صاحب ترجمه چنین یاد میکند : تا بروزگار که قدرخان جبرئیل‌بن‌عمربن طغرل‌خان ببخارا امیرشد. و نام او طغرل بیك بود و کولارتکین لقب یافته‌بود وی چوبهای آن مسجد را بخرید از ورثه خان‌سالار و آن مسجد را ویران کرد و چوبهارابشهر بخاراآورد و مدرسهٔ بناکرد بنزدیك چوبه بقالان وآن‌چوبهارا در آنجا خرج کرد و مال بیحد آنجا بکار برد و آن مدرسه را مدرسه کولارتکین خواند وخاك این امیر درآن مدرسه بود . (ازتاریخ بخارا ص۱۶).

جبرئیل . [جَ رَ] (اِخ) (شیخ . . .) بن‌یحیی . یکی ازرجال دربار مهدی خلیفه عباسی بود. درتاریخ بخارا واحوال واشعار رودکی چنین آمده :
مهدی که خلیفه بود وزیر شیخ جبرئیل‌بن یحیی‌را بجنگ مقنع فرستاد، او ببخارا شد وبدروازهٔ سمرقند لشکر گاه زد تا بجنگ مقنع رود ، حسین‌بن معاذ نزدیك اورفت و گفت تو مرا بجنگ سفید جامگان یاری ده تاچون ازاین کارفارغ گردیم باتوبجنگ مقنع رویم . این جنگ بطول انجامید و بالاخره مسلمانان باحیله‌هائیکه بکار بردند برسپید جامگان پیروز شدند . (از تاریخ بخارا ص ۸۲ ببعد واحوال واشعار رودکی ج۱ص ۳۰۰ ببعد) .

جبرتی . [جَ بَ] (اِخ) حسن‌بن‌ابراهیم‌بن حسن‌بن علی‌بن‌محمدبن عبدالرحمان الزیلعی الجبرتی الحنفی مکنی به ابوالتهانی پدر مورخ مشهورعبدالرحمن جبرتی و ازمردم جبرت‌ازبلادحبشه‌است. درده‌سالگی قرآن‌را ازحفظ داشت وبحفظ متون اشتغال ورزید وبااین شیخ شرنبلانی‌ملازم بود ومتن کتاب « نورالایضاح » راکه از مؤلفات پدرش و در عبادات است، براو قرائت کرد و همین شیخ درسال ۱۱۳۳ بصاحب ترجمه اجازه داد وخود وی دراواخر همانسال‌درگذشت جبرتی بسیاری از شیوخ عصر خودرا درك کرد ودر کسب علم کوشید تا بر معاصران فائق آمد . سپس بتدریس فقه و معقول ودر عین حال بتجارت پرداخت .. جدهٔ او ثروتمند بود و املاك وعقار فراوان داشت وموقوفاتی برقرار کرد وازجمله مکتب‌خانهٔ برای ایتام مسلمانان ساخت - جبرتی در علوم ریاضی مانند هیئت و هندسه بکمال رسید وهنگامیکه درگذشت بیش از چهل فرزند پسر و دختر داشت که هیچکدام بسن بلوغ نرسیده بودند و از فرزندان وی جز عبدالرحمن‌مورخ مشهور هیچکدام زنده نماند . اوراکتابیست بنام : الاقوال‌المعربة عن‌احوال‌الاشربة. که ضمن مقابسات ابوحیان توحیدی در مجموعهٔ که شامل سی‌وسه رساله است بسال ۱۲۳۷ در مصربچاپ رسیده‌است. (ازمعجم‌المطبوعات) و رجوع به‌الاعلام زرکلی وقاموس‌الاعلام ترکی شود .
در اسماء المؤلفین تألیفات او بشرح زیرآمده :
۱ - اخصرالمختصرات علی ربع‌المقنطرات
۲-اصلاح‌الاسفار عن وجوه بعض مخدرات
۳-الدرالمدرالمختار ۴- الاقوال‌المعربة عن احوال الاشربه ۵ - بلوغ الامال‌فی کیفیة الاستقبال ۵ -الثمرات‌المجتنیة‌من‌ابواب‌الفتحیه ۶ -الجداول البهیه بریاض‌الخزرجیه ۷-حقائق الدقائق‌علی دقائق الحقایق‌لسبط‌الماردینی ۸-الدرالثمین‌فی‌علم‌الموازین ۹- رفع‌الاشکال بظهور العشرفی العشرفی‌غالب الاشکال - ۱۰- العجالة علی‌اعدل‌الة ۱۱-القول‌الصائب فی‌الحکم علی‌الغائب ۱۲ - کشف‌اللثام عن وجوه مخدرات‌النصف‌الاول من‌ذوی‌الارحام ۱۳- مأخذالضبط فی‌اعتراض الشرط علی- الشرط ۱۴-المفصحة فیما یتعلق بالاسطحة ۱۵- نزهة العینین فی ذکاة المعدنین ۱۶ - النسمات الفتحیه علی‌الرسالة الفتحیه و جز آن ازشروح وحواشی. (ازاسماءالمؤلفین ص ۳۰۰) ورجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

جبرتی . [ج ر] (اِخ) شیخ‌عبدالرحمن بن حسن. درالازهر بتعلم پرداخت ودرعلوم مبتحر شد چون فرانسویان مصررا تصرف کردند شغل « کتابت دیوان » یافت.سپس آن شغل را رها کرد و بتألیف و تصنیف پرداخت. درفهرست کتابخانه سلطانیه وفات وی بسال ۱۲۳۷ ضبط شده وجرجی‌زیدان در تاریخ الاداب العربیة ج ۴ ص ۲۸۳ احتمال داده است که وی بسال ۱۲۳۷ در گذشته باشد ولی نسخهٔ از کتاب تاریخ وی در کتابخانهٔ محمدبك آصف درمصرموجود است که درپایان آن چنین آمده: تمام شد کتابةآن درسال ۱۲۳۷ و درحاشیهٔ آن با خط درشت اینچنین آمده : از اول تاآخر کتاب بامؤلف خوانده ومقابله شد در روز شنبه ۱۴ ربیع‌الاول سال ۱۲۴۰ وآنراز مؤلف که (خدا عمر او را دراز کناد و ما ومسلمانرا ازادعیه و برکات وی محروم نگرداناد. .) استماع نمودم . نوشته شد بدست: الفائه‌احمدبن‌حسن‌الرشیدی‌الشافعی مشهور به‌صوبع ،
اوراست :
۱- عجائب الاثار فی‌التراجم والاخبار . که

معروف به تاریخ جبرتی است . در این کتاب حوادث اواخر قرن دوازدهم هجری بیعد آمده ولی پارهٔ از وقایع بتفصیل و تحقیق شرح شده و پارهٔ دیگر باجمال برگزار گردیده است و همچنین ترجمه و شرح حال بعضی ازمشاهیر در آن ضبط شده است . کتاب بترتیب سال مبوب شده و پایان آن وقایع سال ۱۲۳۶ ھ میباشد . جزء چهارم آن دربولاق و مصر بچاپ رسیده و جزء سوم آن موسوم به «تاریخ الفرنساویین فی مصر» درسال ۱۸۷۸ بکوشش وتصحیح صاحب امتیاز جریدهٔ مصر دراسکندریه در مطبعه جریدهٔ مصر بچاپ رسیده ودر حاشیهٔ تاریخ کامل ابن اثیر نیز در سال ۱۳۰۲ بچاپ رسیده است . این کتاب توسط : شفیق بك منصور یکن وعبدالعزیز کحیل بك وجبرائیل کحیل بك و اسکندر بك عمون بفرانسه ترجمه شده و درسال ۱۸۸۸م در نه جلد در مصر بچاپ رسیده است .

۲- مظهر التقدیس بذهاب دولة الفرنسیس . (این کتاب منسوب به عبدالرحمن جبرتی است) یکی از دوستان جبرتی بنام شیخ حسن بن محمد مشهور بعطارقطعاتی ازنظم ونثر که باکتاب مزبور مناسبت داشته بآن ملحق کرده وبررونق کتاب افزوده است . در نسخهٔ خطی این کتاب که در کتابخانه سلطانیه موجود است چنین نوشته شده که : این کتاب درسلخ ماه شعبان سال ۱۲۱۶ بپایان رسیده است . ولی جرجی زیدان درآداب - العربیه ج ٤ ص ۲۸٤ بغلط گفته که این کتاب در مصر بچاپ رسیده در صورتی که تنها ترجمهٔ فرانسه کتاب مزبور یکبار در سال ۱۸۳۵ م در اسکندریه و یکبار در پاریس درسال ۱۸۲۸م بچاپ رسیده است ویکقسمت از کتاب «تملك جمهور الفرنساویه الخ» تألیف نیقولا بن یوسف ترکی ضمیمهٔ آن شده است . (ازمعجم المطبوعات) . و رجوع به الاعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی شود .

جبر کردن . [ج َ ك َ د َ] (مص مرکب) جبران کردن ، تلافی کردن . نقص و زیان مادی یامعنوی را برطرف کردن :

برحالت ببخشید و کسرحالت را بتفقدی جبر کرد . (گلستان) .

جبروت . [ج َ ((ع ِ ا) جبروت [ج َ ب َ] . (اقرب الموارد) . رجوع به جبروت [ج َ ب َ] شود .

جبروت . [ج ُ] (ع ِا) جبروت [ج َ ب َ] (منتهی الارب) . کبریاء . (منتهی الارب) . رجوع به جبروت [ج َ ب َ] شود .

جبروت . [ج َ ب َ] (ع ِا) بزرگواری . (مهذب الاسماء) (السامی) عظمت ، کبر (اقرب الموارد) . عظمت وبزرگی ، تکبر . (آنندراج . غیاث اللغات) . عظمت ، بزرگی ، تکبر . (ناظم الاطباء) . کبایاد ، نخوت . (ناظم الاطباء) . کبر ، سرکشی کبریا ، جبریاء (منتهی الارب) . جبروت [ج َ] جبروت [ج ُ] (اقرب الموارد) ، کلمهٔ عربی دخیل است و از آرامی گرفته شده است . (ازنشوءاللغة ص ٤۹) . || قدرت ، سلطة . (اقرب الموارد) .

احتشام ، استقلال . (ناظم الاطباء) : ذی الالاء والجبروت.(بیهقی ص ۲۹۸)... بساحت جبروت اونینجامد . (سندبادنامه ص ۲) . ||آسمان . (ناظم الاطباء) . ||جلال وجبروت ازاتباع . (یادداشت مؤلف) . ||(اصطلاح) جبروت یا عالم جبروت عالم عظمت و جلال اسمای صفات الهی ومرتبهٔ وحدت را گویند که حقیقت محمدی است وتعلق بمرتبهٔ صفات دارد . (ازغیاث اللغات)(آنندراج) . مقابل ناسوت ولاهوت وملکوت.ولماانفتحت ابصارهم وجدوالله مرتدیا بالکبریاء اسمه فوق نطاق الجبروت ، تحت شعاعه قوم ینظرون .(حکمة الاشراق مصحح هانری کربن ص ۲٤٦) . مقابل عالم لاهوت ، مقابل عالم ناسوت ، مقابل عالم ملکوت ، دراصلاح صوفیان عالم کروبیان یعنی عالمی که در آن جز اراده و مشیت الهی رادهٔ حکفرمانیست . شیخ شهاب الدین سهروردی گوید :

عوالم نزد حکماء سه باشد : عالم عقول که عالم جبروت است وعالم نفوس که عالم ملکوت وعالم ملك که عالم اجرام است . (رسالة فی اعتقادالحکماء تألیف شیخ شهاب - الدین سهروردی ص ۲۷۰) .

بعقیدهٔ ابوطالب مکی ، جبروت عالم عظمت است که منظور از آن عالم اسماء وصفات الهیه است و بعقیدهٔ اکثرعالم اوسط است که برزخ و محیط بتمام امریات میباشد . (از تعریفات) .

درکشاف اصطلاحات فنون چنین آمده : و در مجمع السلوك گوید ملکوت در اصطلاح شرع عبارتست از برتر از عرش الهی تازیرزمین وآنچه از اجسام و معانی واعراض بین عرش وزمین باشد . و جبروت ماسوی ملکوت رانامند . چنانکه دیلمی گفته .وبرخی ازبزرگان گفته اند که بندگان تادر این جهان هستندازخود اختیاری دارند . بمجرد آنکه بعالم ملکوت انتقال یافتند همگی اختیار ازدست داده و مجبور شوند که جز خواست اوجل ثناؤه چیزی نخواهند و بغیر ازارادهٔ اوتعالی شأنه پیرامون هیچگونه ارادهٔ نگردند . وبعبارت دیگر .

بندگانیم جان و دل برکف
چشم برحکم وگوش برفرمان .

(انتهی)

و در اصطلاح متکلمان جبروت عبارتست از صفات چنانکه لاهوت عبارت از ذاتست . پس اضافه در صفات جبروت بنابر این اصطلاح اضافه مسمی باسم باشد . (انتهی) ودر کشف اللغات گوید : جبروت دراصطلاح سالکان مرتبهٔ وحدت را گویند که حقیقت محمدیست و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد . ودر موضع دیگر گوید : ونیز مرتبهٔ صفات راجبروت خوانندومرتبهٔ اسماء را ملکوت . وصاحب مرآة الاسرارمیگوید : بدانکه اهل فردانیت رادوام مقام لاهوتست یعنی تجلی ذات ، ولاهوت دراصل لاهوالاهواست حرف تا زیاده ازقانون عربیست وعادت این قوم است که چون کلامی مخالط گویند چیزی زیاده کنند وچیزی حذف تانامحرمان ازحقیقت محروم مانند . پس لانفی است یعنی نیست تجلی صفات طایفهٔ افرادرا وهواسم ذاتست یعنی الاهومگر تجلی ذات لاهوت خود یعنی فردانیت رامقام نیست که خارج ازشش حد است . ولفظ مقام که اضافت بآن میکنند و گویند مقام لاهوت باسناد مجاز است اما مقام ندارد . واسفل این ، مقام جبروتست یعنی مقام جبر وکسر خلایق واین مقام قطب عالم است که متصرف است ازعرش تاثری . وجبر وکسر هم درشش جهت گنجد . وقطب عالم را فیض ازعرش مجیداست که تعلق بعزل ونصب دارد . واین مقام راجبرو کسرازآن گویند که کرامات اولیاء ومعجزات انبیاء هم ازاین عالم است وچون ازمقام جبرو کسر ترقی کنند بمقام فردانیت که لاهوتست رسند ودرعالم فردانیت عالم جبروت ، یعنی جبرو کسر کفراست.امااقرادقادر ندبرعالم جبروت اگر بجبروکسر مشغول شوند از فردانیت یعنی ازتجلی ذات بیفتند . وبدین سبب افراد مستور میمانند . (انتهی) و قریب بدین است آنچه درمجمع السلوك در جایی واقع شده که منازل خلایق چهارند بدین ترتیب .

شعر

یکی منزل که آن ناسوت نامست
برآن اوصاف حیوانی تمامست
زراه تربیت پیران بشارت
بداده چار منزل با عبارت
ازآن منزل اگرخود بگذرد کس
رسد دردومین منزل ملك پس
دران عالم چو اومعروف گردد
ملائك آسمان مکشوف گردد
چو برگیردقدم راوزملکوت
رسددر سومین منزل بجبروت
مقام روح برمن حیرت آمد
نشان ازوی بگفتن غیرت آمد
در آن منزل بود کشف وکرامات
ولی باید گذشتن زان مقامات
اگر دنیاو عقبی پیش آید
نظر کردن براوهرگز نشاید
بنور ذکر باید درگذشتن
بآب توبه بایددل بشستن

در آن‌حالت مقام نور باشد
زجای آب گل اودور باشد
چو گردد جان‌ودل ازغیراو پاك
رسددرعالم‌لاهوت بی‌باك
درآن منزل چهارم جستجویی
نباشد باخداجز گفتگویی
مقام قرب‌منزل بی‌نشانست
جز آن کون ومکان‌دیگر جهانست
بعو ن‌حق رسدآنجا چوسالك
شود برجملهٔ اشیاء هالك
(کشاف‌اصطلاحات فنون) :
ازاول عقل کل‌را کردپیدا
کجاعرش الهش گفت‌دانا
گروهی علت اولیش گفتند
گروهی آدم معناش گفتند
مراو راعالم جبروت نام است
که‌جبریل‌مکرم‌زان‌مقام‌است .
ناصرخسرو .
بمکتب جبروت وبعلّم‌القر آن
بمبدء ملکوت‌وبمبدع‌الارباب . خاقانی .
باجبروتش که دوعالم کم‌است
اول‌ماآخرما یك دم است نظامی .
زندهٔ نام جبروتش احد
پایه تخت ملکوتش ابد . نظامی .
ترکیبات :
|| باد جبروت ؛ کنایه ازنخوت وتکبر:
قومی همه مردلات ولو تند
باد جبروت در برو تند . خاقانی .

جبرور . [جَ] (اِ) همان جبروزاست . رجوع به جبروز شود .

جبروز . [جَ] (اِ) خارپشت بزرگ تیر انداز را گویند . (برهان).(آنندراج). وبارای بی‌نقطه هم بنظر آمده است که بروزن ففغور باشد.(برهان) (ازآنندراج). تشی . (شرفنامهٔ‌منیری).جانوری است‌خزنده که‌در پشتش مانند دوك خارهای سرتیز‌ند چون کسی‌قصدش کندخودرا بیفشاند خارها چون تیر جهند ودراندام قاصد نشینند . (از شرفنامهٔ منیری) . خارپشت تیرانداز ؛ قنفذ (یادداشت مولف) .

جبرول . [جَ](اِ)لغتی‌است‌درجبرائیل رجوع به جبرائیل شود .

جبرومقابله . [جَ رُ مُ بَ لَ](ترکیب‌عطفی)علمی است ازفنون‌حساب که‌دانسته می‌شود بآن بسیاری از مجهولات عددیه بزیادت کردن و کم کردن اعداد در مبادی مطلوب ، چه جبردراصطلاح این علم‌بمعنی زیاده کردن است و مقابله بمعنی کم کردن وساقط کردن . (غیاث اللغات ، آنندراج). علمی است که‌درآن مقادیر را بعوض ارقام بواسطهٔ حروف بیان میکنند وغرض ازآن ایجاد و تعمیم حل‌مسائلی است که مرتبط با مقادیر باشند واین علم را درحقیقت علمای اسلام‌اختراع کردند. محمدبن‌ابراهیم‌فرزی معاصر منصور دوانقی خلیفهٔ عباسی‌دراین علم سخن رانده و خوارزمی برای مأمون کتابی دراین علم تصنیف کرده است و درسال ۳۳۹ هـ دانشمندان فرنگ این‌علم را از علمای اسلام اخذ کردند . (ازناظم‌الاطباء) .

بیرونی چنین آرد :

جبر و مقابله‌چی باشد ؛چون چیزهایی باشد ازگونه‌های مختلف وبمقدار برابر یك با دیگر باشند که‌پلهٔ ترازو زفانهٔ ترازو راست شده وعمود اوراست ایستاده . پس‌پیداست که‌اگر ازیك پلهٔ ترازو چیزی برداریم‌از دیگر پله همچندان بر باید داشتن باندازه تاعمود راست بماند وحال‌میان ایشان‌مانندهٔ نخستین بود .ونیز اگر بیك پله چیزی بر فزاییم بدیگر نیز همچندان بر باید فزودن اکنون چون‌بدوسو چیزهایی بحاصل شود باندازهٔ یك‌با دیگر برابر وبیك سوی کمی باشد آن کمی راتمام کنیم . و بردیگر سو همچندان فزاییم . و این را جبرخوانند .و نمودهٔ او چنانست مثلا که‌بیک‌سوصددرم بود وچهارده دینار کم. وبدیگرسو سیزده‌استیر آهن‌دوازده درم کم ، ویك بادیگر برابرند چون جبر خواهیم کردن چهارده دینار بر یك سوفزائیم‌تاصددرم‌راست‌شود وبردیگر سوهم چهارده دینار فزاییم تا سیزده ستیر آهن وچهارده دینار کم دوازده درم‌شود . آنکه‌براین‌سوهمچنین کنیم. این‌دوازده‌درم بیفکنیم ازاستثناء و بردیگر سو همچندان فزاییم حاصل‌شود ازپس جبرصد و دوازده درم برابر سیزده استیر آهن‌وچهارده‌دینار. و اما مقابله آنست که بهردو سو نگریم ، اگر آنجا چیزها بود از یك گونه کمترین بیفکنیم . وزآنك بیشتر است همچندان‌نیز بیفکنیم . ونمودهٔ اومثلابیك‌سو صدودوازده درم است وبدیگر سو سیزده ستیر آهن و دوازده درم . چیزی که بهر دو سو ازیك گونه است درم است . وکمترین دوازده است . آنرا بفکنیم . واز بیشتر که‌بدیگر سو اندراست هم‌دوازده افکنیم .بماندصد درم برابر سیزده ستیر‌آهن . جبر و مقابله برسه‌چیز همی رود . نخستین عدد است ، جریده بی‌نام دیگر . ودوم عددی است که جذر باشدمالی‌را . وسوم عددی‌است که‌مال باشد جذررا .(از التفهیم ص ۴۸ - ۴۹). رجوع بکلمهٔ جبر در همین لغت‌نامه و کشف‌الظنون ج۲ ص۲۷۱ وبه‌تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ ص۱۹۵ ونفایس‌الفنون ص ۱۸۰ ببعد شود. تاریخچهٔ جبر و مقابله دراسلام :

ملتهای اسلامی و بویژه ایرانیان‌دروضع و شرح علم‌جبر حق تقدم دارند مسلمانان دو کتاب‌درعلم‌جبراز یونانی بعربی ترجمه کردند که یکی تألیف ذیوفانتس ودیگری تألیف ابرخس بود ، ولی‌اکنون‌علمای فن تشخیص داده‌اند که‌دو کتاب‌مزبور چیز مهمی نبوده واساس علم جبررامسلمانان‌وضع کرده‌اند . وآنچه مسلم است آنست که مسلمانان‌پس‌از اقتباس‌اعداد هندی‌علم جبرراوضع کرده‌اند مشهورترین‌تألیفات‌اسلامی‌علم‌جبر کتاب‌جبر ومقابلهٔ‌خوارزمی‌ست که‌ظاهراً پس ازاطلاع از علم جبر دریونان وایران‌وهندجبرعربی را استخراج کردهمانطور که‌زیج خوارزمی جامع‌افکار وآراء علمای هندوایران‌ویونان در آن موضوع میباشد ، مسلمانان کتاب خوارزمی را مکررشرح کرده‌اند،ابوکامل شجاع‌بن‌اسلم‌وابوالوفاء بوذجانی‌نیزدرجبر تألیفاتی‌دارند ولی‌بیشتر‌تألیفات بوذجانی‌در حساب‌است.ابوحنیفهٔ‌دینوری‌متوفی‌بسال۲۸۱ وابوالعباس سرخسی متوفی بسال ۲۸۶ هـ وغیره نیز در علم جبر کتابهایی نوشته‌اند و فرنگیان علم‌جبر را ازمسلمانان‌استفاده کردند . (از ترجمهٔ تاریخ تمدن جرجی زیدان ج۳ ص ۲۹۶ - ۲۹۷) .

جبرون [جَ] (اِخ) بن سعید حضرتی محدث است.(منتهی‌الارب) .

جبرون .[جَ](اِخ) بن عبدالجبارمحدث است . (از منتهی‌الارب) .

جبرون . [جَ] (اِخ) بن عیسی بلوی ، محدث است . (منتهی‌الارب) .

جبرون . [جَ] (اِخ) بن‌واقدالافریقی . وی محدث‌متهمی‌است،وتنهادو روایت‌مرفوع نقل کرده که ازلحاظ مفاد هم‌خالی‌ازاشکال نیست . (ازلسان‌المیزان ج ۲ ص۹۴) .

جبروه . [جَ بَ رَ وَ] (ع اِ) کبر ، سرکشی کبریاء . (منتهی‌الارب) .

جبروه . [جَ رُ وَ] (ع اِ) کبر،سرکشی، کبریاء . (منتهی‌الارب) .

جبره . [جَ رَ] (اِخ) گویند دواییست که‌آنرا بیونانی اولسطیون (۱) نامند.(از مفردات ابن‌البیطارج۱ص۱۰۹) وبه‌لاتینی آنرا اویه‌باحه نامند که معنی آن بگفتهٔ ابن حسان «جامع‌البضع» است . ورجوع‌به مفردات ابن‌بیطارذیل کلمهٔ اولسطیون‌شود. به‌لغت مغربی اسم نباتی است طولش سه چهار انگشت و برگش‌شبیه ببرگ نیل و بیخش مثل موی وسفید و بی گل و بی‌ثمر است و دربو شبیه‌بخمر ودراول ودوم گرم وتر ومقوی دل‌و فکر و حواس و مفرح و جهت صاف کردن خون و التیام جراحات شرباً وضماداً وباشراب دودرهم‌اوجهت‌وهن عضل وپاره‌شدن‌آن نافع و گویند بیخش‌را چون باپاره‌های گوشت‌طبخ نمایندقطعهای گوشت را باهم ملاصق می‌سازد و مرق‌او راجهت یرقان‌مجرب دانسته‌اند .(تحفهٔ‌حکیم مؤمن) و رجوع به مخزن‌الادویه شود .

جبرة . [جَ رَ] (اِخ) ناحیه ایست

(۱) Holosteun .

دراسپانیا . رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۱۰۱ شود .

جبرهست . [جَ رَ هَ] (اِ) نام هندی مارفرضی است که کنایه از ستارهٔ عطارد است . رجوع به تحقیق ماللهند ص ۲۶۱ س ۱۰ شود .

جبری . [جَ ی ی] (اِمنسوب) مقابل قدری ، خلاف قدری، قسری ، ضروری، غیراختیاری ، غیرارادی . || کسیکه پیرو عقیدهٔ جبر باشد ، پیروان مذهب جبر، آنکه بهجبر مذهبی معتقد باشد :

موحد جبری قول وقدری فعل باشد .

جلالی عزیزی .

گفت : مؤمن بشنو ای جبری خطاب
آن خود گفتی تک آوردم جواب .
مولوی .

مرتعش را کی پشیمان دیدهٔ
برچنین جبری تو برچسبیدهٔ .
مولوی .

هین بخوان رب بما اغویتنی
تانگردی جبری و کژ کم تنی .
مولوی .

رجوع به جبر شود .

جبریاء . [جِ] (ع اِ) کبریاء ، کبر ، سر کشی . (ازمنتهی الارب) .

جبریان . [جَ رِ] (اِ) جمع جبری ، پیروان مذهب جبر ، معتقدان بجبر :

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر .
مولوی .

رجوع به جبر شود .

جبری پایین . [ ] (اِخ) نام قریهٔ بهندیجان .

جبریتی . [جَ] (اِخ) شیخ طه بن محمد حلبی شافعی معروف به ابن مهنا است .وی بحاث ومدقق بود و در ۱۱۳۱ بحجاز رفت وصحیح بخاری را ازشارح آن ابن سالم بصری استماع کرد . وعربی را ازشیخ عبدالمصری فراگرفت و بمیهن خود بازگشت و بافاده مشغول شد . اوراست :

شرح «اسماع بدر» علی اسماء اهل بدر که شیخ عبداللطیف البقاعی الحمصی اصل آنرا جمع کرد و در سال ۱۱۶٤ آنرا بپایان رسانید و درسال ۱۲۹٤ در بولاق بطبع رسید . (ازمعجم المطبوعات) .

جبری شدن . [جَ شُ دَ] (مص مرکب) پیرو عقیدهٔ جبر مذهبی شدن ،قائل بجبر شدن، کیش جبر مذهبی را برگزیدن، درهر آن کاری که میلت نیست و خواست
اندر آن جبری شوی کاین از خداست .
مولوی .

جبریل . [جَ] (اِ) لغتی است درجبرئیل (منتهی الارب، آنندراج) .رجوع به جبرئیل شود .

جبریل . [جَ رَ] (اِ) نام فرشته وحی لغتی است درجبرئیل .(منتهی الارب).رجوع به این کلمه شود .

جبریل . [جَ بِرَ] (اِ) لغتی است در جبرئیل .(منتهی الارب)،(آنندراج).رجوع بکلمهٔ مزبور شود .

جبریل . [جِ] (اِخ) لغتی است درجبرئیل (منتهی الارب ، آنندراج). رجوع به جبرئیل شود . من کان عدواً لله وملائکته ورسله وجبریل ومیکال الخ (قرآن کریم سورهٔ ۲ آیهٔ ۹۲)؛

رنگ جبریل است تیغش رابلی
برزبانش وحی از آن آمد برزم .
خاقانی .

سرافیل همرازش وهم نشست
براق اسب وجبریل فرمانبر است .
اوحدی .

بارگی ازشهپر جبریل ساخت
بادزن ازبال اسرافیل ساخت .
نظامی .

عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی زنم سوزد مرا .
مولوی .

چنان گرم در تیه قربت براند
که برسدره جبریل از او بازماند .
(بوستان) .

پر جبریل را اینجا بسوزند
بدان تا کودکان آتش فروزند
حافظ .

جبریل . [ ] (اِخ) ابن الاوانی الاربلی ملقب بشجاع معاصر ابن خلکان است . وی مغنی واز مردم اربل بوده ودراواخر مائهٔ ششم واوایل مائهٔ هفتم میزیسته است . (تاریخ ابن خلکان ص۱۰۹ س۱٤) .

جبریل . (اِخ) ابن بختیشوع . همان جبرائیل بن بختیشوع است. رجوع به جبرائیل شود .

جبریل . [ ] (اِخ) ابن حسن بن عثمان بن محمود بن عثمان الکنجاوی . وی کتاب «مقدمه» ابی اللیث را شرح کرده و آنرا « کتاب التقدمة فی شرح المقدمة » نامیده است(کشف الظنون) .

جبرین . [جَ] (اِ) لغتی است درجبرئیل (منتهی الارب) .(آنندراج) . رجوع به جبرئیل شود .

جبرین . [جِ] (اِ) لغتی است درجبرئیل (منتهی الارب)،(آنندراج).رجوع به جبرئیل شود .

جبرین . [جِ] (اِخ) بیت جبرین قریه‌ایست بین بیت المقدس و عسقلان . (ازمعجم البلدان ومراصد الاطلاع).ده بزرگی است درسرزمین فلسطین دربیت المقدس جنب مشهد ابراهیم خلیل (از اللباب فی تهذیب الانساب) .

جبرین [جِ] (اِخ) دهی است بناحیهٔ عزاز. ازآن ده است احمد نحوی مقری ابن هبةالله (از منتهی الارب) . جبرانی ، منسوب بهوی برغیرقیاس . (ازمنتهی الارب). یاقوت آرد : جبرین قورسطایا [جَ رَ] ازقراء حلب درناحیه عزاز است [عَ زَ] که آنرا جبرین شمالی هم نامند و برخلاف قیاس منسوب بدان را جبرانی گویند . (معجم البلدان) .

جبرین . [جِ] (اِخ) قریه‌ایست بین دمشق وبعلبك . (ازمعجم البلدان) .

جبرین الفستق . [جِ نُ لْ فُ تُ] (اِخ) قریه آباد وبزرگی است درباب الحلب که از آنجا تاحلب دومیل راه است. (ازمعجم البلدان). دهی است دردومیلی حلب .(منتهی الارب) .

جبرینی . [جِ] (اِخ) احمد بن عبدالله بن حمدون بن نصر بن ابراهیم مکنی به ابوالحسن الرملی ومعروف به جبرینی ازمحدثان است. وی بدمشق رفت از ابوهاشم محمد ابن عبدالاعلی بن علیل و ابوالحسن محمد بن بکار بن یزید السکسکی الدمشقی وابوالفضل العباس بن الفضل بن محمد بن الحسن بن قتیبة وابومحمد بن عبدالله بن ابان بن شداد وابوالحسن داود بن احمد بن مصحح عسقلانی وابوبکر محمد بن محمد ابن ابی ادریس امام مسجد حلب روایت کند وعبدالوهاب ابن جعفر المیدانی وتمام بن محمد الرازی ازاو روایت کنند .(ازمعجم البلدان).

جبرینی . [جِ] (اِخ) محمد بن خلف ابن عمر مکنی به ابوالحسن ، محدث است. ازاحمد بن الفضل الصائغ روایت کند وابوبکر محمد بن ابراهیم اصبهانی ازوی روایت دارد. (ازمعجم البلدان واللباب فی تهذیب الانساب) .

جبریون . [جَ یو] (اِمنسوب) کسانیکه مذهب جبر دارند . آنانکه گویند مردم را درافعال خود هیچ اختیاری نیست . جبری مذهبان ، مقابل قدریها . رجوع به جبر شود .

جبریه . [جَ بَ رِیْ یَ] (ع اِ) فرقه‌ایست قائل بجبر، خلاف قدریه . (ازمنتهی الارب) (آنندراج). وجبریه بسکون باء موحد غلط است وبا اینکه بسکون باء برای معنی فوق صحیح وبتحریك باء بمعنی ازدواج است . (ازمنتهی الارب) جماعتی است که میگویند بنده را درکار اختیار نیست وبسکون باخطا است .(غیاث اللغات) .

و درکشاف اصطلاحات فنون چنین آمده است: بفتح جیم وباء موحده خلاف قدریه است. علی مافی الصراح . و درمنتخب اللغات گفته که فتح باء غلط مشهور است یاخواسته‌اند بمناسبت قدر این کلمه راهم مفتوح الفاء والعین تلفظ کنند و جبریه گروهی از بزرگترین فرق اسلامیه‌اند مانند جهمیه . وآنان یاران جهم بن صفوان ترمذی میباشند . میگویند بنده را توانایی نیست اصلا نه مؤثرة ونه کاسبة بلکه بنده درحکم جماد است وخدای تعالی عالم بچیزی نیست وعلم او حادث باشد ودرمحل قرار نیافته . وخداوند بصفاتی که دیگران را توصیف میکنند متصف نشود مانند علم

وجات زیرا اگر توصیف کنند بتشبیه قایل گردیده‌اند وپس ازدخول بندگان دربهشت و دوزخ هم بهشت ودوزخ وهم ساکنان آن فانی خواهند گردید تاحدی که کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذی الجلال والاکرام دربارهٔ حق عز اسمه صادق آید . و بامعتزله درنفی رؤیت و خلق کلام و ایجاب معرفت بعقل قبل از ورود بمرحله شرع اتفاق دارند . و اینان جبریهٔ خالصه باشند . واما اهل سنت و جماعت و همچنین فرق نجاریه وضراریه - جبریه متوسطه یعنی غیرخالصه هستند بلکه بین جبر و تفویض‌اند زیرا آنان برای بندگان اثبات کسب کنند بدون آنکه تأثیری دربندگان داشته باشد کذافی شرح المواقف .

جبریه . [جَ بَ ری یَ] (ع اِ) کبر ، سرکشی ، کبریاء . (منتهی الارب) . بزرگواری . (دهار) . جبریه [جِ بِ ری یَ] . (منتهی - الارب) . جبریه [جِ بِ رِی یَ] . (منتهی - الارب) . جبریه [جَ ری یَ] (منتهی الارب) . رجوع بذیل هریك از کلمات فوق شود .

جبریه . [جَ رِ ی یَ] (ع اِ) کبر ، سرکشی ، کبریاء . (ازمنتهی الارب) . جبریه [جَ بَ ری یَ] . (منتهی الارب) . جبریه [جَ بَ ری یَ] . (منتهی الارب) . جبریه [جِ بِ رِ ی یَ] . (منتهی الارب) . رجوع به ذیل هریك ازکلمات فوق شود .

جبریه . [جِ بَ ری یَ] (ع اِ) کبر ، سرکشی ، کبریاء . (از منتهی الارب) . جبریه . [جِ بَ رِی یَ] . (منتهی الارب) . جبریه [جِ بِ ری یَ] . (منتهی الارب) . رجوع بـه هریك از کلمات فوق شود .

جبریه . [جِ بِ رِ ی یَ] (ع اِ) کبر ، سرکشی ، کبریاء . (ازمنتهی الارب) . جبریه [جَ بَ رِ ی یَ] . (منتهی الارب) . جبریه . [جِ بَ رِ ی یَ] (منتهی الارب) . رجوع بکلمات فوق شود .

جبریه . [جَ رِ ی یَ] (ا منسوب) آنانکه آدمی را فاعل مختار ندانند ، طائفه از حکماء که گویند بنده را اختیاری نیست . میر سید شریف چنین گوید : این کلمه مأخوذ ازجبر بمعنی اسناد فعل بندگان بخدا است واینان دو گروهند : یکی جبریه متوسط که برای بندگان درافعال به « کسب » قائلند مانند اشعریان . دیگر جبریه محض است که هیچ اثری برای عبد درافعال ثابت نمیدارند مانند جهمیه . (ازتعریفات) ورجوع به غزالی نامه ص ۵۹ - ۶۵ وخاندان نوبختی و بکلمهٔ « جبر » درهمین لغت نامه شود .

جبز . [جَ بَ] (ع مص) فطیری شدن ، بی نانخورش گردیدن . (ازمنتهی الارب) . جبز الخبز ؛ فطیری شد یاخشك وبی نانخورش گردید . (منتهی الارب) .

جبز . [ج] (ع ص) مرد بخیل . (اقرب الموارد ، منتهی الارب ، آنندراج) . || درشت (منتهی الارب ، آنندراج) . || لئیم . (منتهی الارب ، آنندراج) . فرومایه . (منتهی الارب ، آنندراج) . حقیر . (منتهی - الارب ، آنندراج) . || بددل . (منتهی - الارب ، آنندج) . || (مص) خوردن تمام طعام ولی این کلمه را باینمعنی هیچگاه ندیده‌ام . (ازدزی) .

جبزه . [جَ زَ] (ع مص) دادن کسی را پارهٔ ازمال . (منتهی الارب) || (اِ) قطعه ، پاره :
جبزله من ماله جبزة ؛ یعنی پارهٔ ازمال خودرا برای او جدا کرد . (از اقرب الموارد) .

جبس . [جِ] (ع ص) کندخاطر ، افسرده دل ، گران روح . (ازاقرب الموارد ، منتهی الارب ، آنندراج) . || فاسق . (منتهی الارب ، آنندراج) . || بددل . (منتهی الارب ، آنندراج) . || ناکس . (منتهی الارب ، آنندراج) . || هیچکاره . (منتهی الارب ، آنندراج) . || (اِ) بچهٔ خرس . (ازاقرب المواد ، منتهی الارب ، آنندراج) . || گچ (ازاقرب الموارد منتهی الارب ، آنندراج) . ج ، اجباس [اَ] وجبوس [جُ] ، (منتهی الارب) (اقرب - الموارد ، آنندراج) . ورجوع به‌دزی شود .

جبسین . [جَ وَ جِ] (اِ) گچ را گویند که بدان خانه سفید کنند ومعرب جصین است ، (آنندراج) . شاروق ، کج . (ازدزی) . هو حجر الجص صفا یحی ابیض مشف و اذا احرق ازداد لطافة (مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی قانون ابوعلی چاپ طهران صفحهٔ ۱۷۵ سطر (۱۷) باخرمانده) .

درمخزن الادویه بفتح جیم ضبط کرده وچنین آرد : بفارسی آنرا سنگ گچ نامند. ماهیت آن سنگی است رخو سریع التفتت وذو طبقات که بآسانی ازروی هم جدا گردد سه قسم میباشد یکی سفید براق صفایحی . بداود ضریر انطاکی گفته است که این فی الحقیقه طلقی است که نضج کامل نیافته وبعضی گفته‌اند زیبق است که غالب آمده بر آن اجزاء ترابیه ومتحجر گشته واین را اسفیداج جاسین نامند .ودوم سرخ رنگ حجری وسیوم غیرصفایحی وغیر براق واین حجر گچ است که پخته کوبیده کج ازآن میسازند . بدترین آن سرخ آنست وبالجمله طبیعت اقسام آن درسیوم سرد وخشك وبعضی دراول چهارم خشك گفته‌اند .افعال وخواص آن : قابض ومقوی وضماد آن با سرکه ملصق و ملزق جراحات و مغری و حابس خون جاری ازاعضاومحلل ورم وترهل واستسقاوامراض الراس. طلای آن مفرداً و با سفیدی تخم مرغ و غبار آسیا جهت قطع سیلان خون وباسرکه بر پیشانی جهت حبس رعاف و باگل ارمنی و عدس و لحیة التیس وآب مورد وسرکه جهت حبس رعاف العین؛ طلای آن باسفیدی تخم مرغ جهت رمدد موی ومنع ریختن مواد بچشم وباآب گشنیز جهت رفع بادسرخ واورام ملتهبه مجرب وازخواص آن آنست که چون باروغن زیتون واندك بوره وشبت یمانی بسایند وبر کتابت و نوشته‌جات بمالند زائل گرداند وبر جامها وفرشها باعث قلع چرك وچربی آنست .

وطلای آن بر بواسیر جهت رفع آن مؤثر است. مضار آن : آشامیدن آن کشنده است بخناق وخشکی دهان وقولنج وتریاق آن آشامیدن ماءالعسل واشیای لعابی و عصارهٔ خطمی تر و تازه و ملوکیه . پس آشامیدن ربع درهم سقمونیا درجلاب وحب النیل و قی فرمودن اگر سجح عارض گردد وبمعالجه آن پردازند ودراکثر اعراض وتداوی نیز مانند اسفیداج وقویتر ازآن است وسفیدآب جاسین در جمیع افعال قویتر از همه اقسام و بغایت قابض ورادع وجامع و مجفف است. (از مخزن الادویه) . ودرمفردات ابن بیطار - چنین آمده است :

جبسین همان جص وجص همان جبسین است وآن سنگ سست وبراقی است که سفید و سرخ ومختلط دارد وقسم اخیر را افریقایی گویند. جبسین الفرانین وآن ازابدان سنگی زمین است . رجوع بمفردات ابن بیطار عربی و ترجمهٔ صیدنه و لغت نامه کلمه - صفائحی شود. ازسموم است.(یادداشت مؤلف)

جبش . [جِ] (ع مص) ستردن موی را (منتهی الارب ، آنندراج) .

جبع . [جَ وَ جِ وَ جَ بَ] (اِ) بعبری « تل » باشد . صحیفه یوشع ۱۸ : ۲۴ و ۲۱ : ۱۷ واول سموییل ۱۳ : ۳ و ۱۴ : ۲ واشعیا ۱۰ : ۲۹ ، (قاموس کتاب مقدس) .

جبع . [جِ] همان جبع است . [جَ] . رجوع به جبع شود .

جبع . [جَ بَ] (اِ) همان جبع [جَ] است ، رجوع بآن کلمه شود .

جبع . [جَ] (اِخ) جبع بن یامین نیز خوانده شده‌است . اول پادشاهان ۱۵ : ۲۲ و در مرزوبوم شمالی سبط بن یامین واقع میباشد وآیاتی که در دوم پادشاهان ۲۳ : ۸ و زکریا ۱۴ : ۱۰ مذکور است دلالت بر طول اراضی یهودا و بن یامین مینماید ودر همین جبعه داود برفلسطینیان دست یافته ایشانرا هزیمت داد. دوم سموئیل ۵ : ۲۵ وآن برتر از جبع حالیه میباشد که برفراز یکی از تلهای که بشمال مخماس در وادی سوئیت است واقع میباشد . آنرا جبع [جَ بَ] و جبع [جِ] نیز گویند (قاموس کتاب مقدس) .

جبعا . [جَ] (اِ) بعبری « تل » میباشد. اول تواریخ ایام ۶ : ۶۰ (قاموس کتاب مقدس) و رجوع به جبع وجبعه شود .

جبعا . [جَ] (اِخ) یکی ازمردان سبط یهودا بود و محتمل است که اسم مکان هم باشد. (قاموس کتاب مقدس) .

جبعدین. [ ] (اِخ) دهی است درنزدیکی معلوله دمشق . (از فرهنگ ایران باستان ص۱۷۵) . رجوع بایران باستان شود .

جیب علی. [ ] (اِخ) نام محله ایست دراستانبول که درتداول محلی آنرا جبالی تلفظ کنند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

جبعون. [ج] (اِ) بعبری « تل » باشد. (قاموس کتاب مقدس) .

جبعون. [ ] (اِخ) یکی ازشهرهای بزرگ بن یامینیان بودصحیفهٔ یوشع ۱۸: ۲۵ که به بنی هارون داده شدصحیفهٔ یوشع ۲۱: ۱۷ و بمسافت پنج یاهفت میل بشمال اورشلیم واقع است. حویان که دراین شهر بودند از کثرت زیرکی و دور اندیشی با یوشع بن نون عهد صلح را استوار نمودند. صحیفهٔ یوشع ۹: ۴ - ۱۵ و چون سلاطین پنجگانه آموریان برضدایشان فراهم شدند اسرائیلیان برای یاری ایشان شتافتند آموریان را رانده اینانرا رهانیدند صحیفهٔ یوشع ۱۰ : ۱۰ واشعیا ۲۸: ۲۱ ، و در اواخر سلطنت داود و اوایل سلطنت سلیمان مسکن خداوند درجبعون می بود . اول تواریخ ایام ۱۶: ۳۹ و ۲۹ ودر پهلوی آن حوض عظیمی بود دوم سموئیل ۲: ۱۳ که یوآب آب نیررا درحوالی آن هزیمت داد و دور نیست که همان آبهای بسیاری باشد که درارمیا ۴۱ : ۱۲ مذکور است وهمچنین « سنگ بزرگ » که در دوم سموئیل ۲۰: ۸ مذکور است قصد ازآن ستونی میباشد که بیادگاری ۲۴ تن مردان داود ویشبوشت که در آنجا هلاک شدند نصب شد . جبعون را فعلا « الجیب » گویند و برفراز تلی واقع است ودرنشیب تل بطرف شرقی خیمه ایست وآبش بحوضی که یکصد وسی قدم عرض دارد جاری میباشد و شکی نیست که این حوض همان جبعون میباشد . اما دشت جبعون ، نیز مجاور جبعون بود و بواسطهٔ اینکه اسرائیلیان در آنجا بر پادشاهان پنجگانه مظفر گشتند مشهور است . و هم واقعهٔ عجیب دیگری که در صحیفهٔ یوشع ۱۰: ۱۲ مذکور است در آنجا روی داد و احتمال میرود که داوران شهرهای چهارگانه که درصحیفهٔ یوشع ۹: ۱۷ مذکور است بایکدیگر معاهده نمودند مقابل صحیفهٔ یوشع ۱۰ تا ۲. سکنهٔ جبعون را جبعونیان گویند. دوم سموئیل ۲۱ : ۱ و ۲ و ۳ (ازقاموس کتاب مقدس).

جبعه. [ ] (اِخ) چندقریه بدین اسم نامیده شده است:
اول جبعهٔ کوههای یهودا صحیفهٔ یوشع ۱۵: ۵۷ که بعید نیست همان جبع حالیه باشد که بمسافت ده میل بشمال جبرون واقع است.
دوم : جبعهٔ بن یا مین صحیفهٔ یوشع ۱۸ : ۲۸ وسفر داوران ۲۰: ۱۰ واول سموئیل ۱۳ : ۲ همان تلیل الفول حالیه که بمسافت چهار میل بشمال اورشلیم به نابلس میرود واقع است .
سوم جبعهٔ شاول اول سموئیل ۱۰: ۲۶ و ۱۱ : ۴ و ۱۵: ۳۴ و ۲۲ : ۶ و ۲۳: ۱۹ واشعیا ۱۰ : ۲۹ .
چهارم: جبعه درمزرعه، سفرداوران ۲۰: ۲۱ ودورنیست که همان جبع باشد . (قاموس کتاب مقدس) .

جبغت. [جَ غَ] (اِ) گیاهیست وپندارم لیف است. (فرهنگ اسدی):

رویش اندرمیان ریش تو گفتی
پنهان گشته است زیر جبغت گمتار.

نجمی (بنقل فرهنگ اسدی) .

آن ریش نیست جبغت دلال خانه هاست
وقت جماع زیر حریفان فکنده نیست

طیان .

رشیدی گوید: مردم سمرقند وبخارا باتقدیم باء به غین گویند ، پس جغبت وجغبوت به تقدیم غین لحنی یا تصحیفی است.(یادداشت مؤلف) .
|| توشك و نهالی چرکین و مندرس . حشو نهالی ومتکا ومانندآن .
|| آشفته، ژولیده ، دژ گال . (یادداشت مؤلف) . جبغوت ، رجوع به جبغوت شود .

جبغو. [جَ] (اِخ) (۱) لقب پیشوای ترکان غربی است . رجوع به احوال و اشعاررودکی ص ۱۸۱ شود.

جبغو. [جَ] (اِخ) نام یکی ازپادشاهان ترکان غربی است که در۶۱۸ یا ۶۱۹ م. بجای برادرش « شه کوتشی خاقان » بپادشاهی رسید . بیشتر محل اقامت او در موضع معروف به « هزارچشمه » درشمال تاشکند بود و باایرانیان جنگی کرد ولی در سال ۶۲۸ م. عمش او را بکشت و بجای وی بپادشاهی نشست. رجوع به احوال واشعار رودکی ص ۱۸۸ شود.

جبغوت. [جَ] (اِ) توبره ای بود که ازلیف کنند . (فرهنگ اسدی):

غم عیال نبود و غم تبار نبود
دلم برامش آکنده بود چون جبغوت

طیان. (بنقل فرهنگ اسدی) .

|| پشم و پنبه که درنهالی ولحاف و مانند آن کنند ، (برهان، آنندراج) . || کهنه لحاف پاره پاره را گویند. (برهان، آنندراج) جغبوت، (برهان ، آنندراج) . جغبوت . (برهان، آنندراج)،ظاهراً جبغوت وجغبوت وجبغت همه اشکال مختلفه یك لغتند و کم و بیش بیك معنی بکار رفته ودرفرهنگ رشیدی هرسه شکل مسطوراست ومؤلف آن کتاب گوید،صحیح تلفظ مردم سمرقند وبخارا جبغوت و جبغت است بتقدیم باء برغین . (حاشیه فرهنگ اسدی). جغبوت، جغنوت.(از برهان). رجوع به جبغت و جغنوت و جغبوت - شود .

جبغوکت. [ ] (اِخ) شهرکی خرم (بماوراءالنهر) ولشکر گاه چاچ بودی اندر قدیم. (حدود العالم) .

جبغونه . [ ] (اِخ) نام شهریست (الانساب سمعانی) رجوع به جبغویی شود .

جبغونی . [ ] (اِخ) یا جبغویی . رجوع به جبغویی شود .

جبغویه. [ ] (اِخ) . نام پادشاه طخارستان که بدست عامل خویش نیزك گرفتارشد. رجوع به احوال واشعاررودکی ص ۲۶۳ ببعد شود.

جبغویی. [جَ] (اِ) منسوب به جبغویه است که جدابوعلی حسن ابن عبدالله بن جبغویه شیرازی است. (ازلباب الانساب) . در انساب سمعانی همین کلمه جبغونی منسوب به جبغونه ضبط شده است.

جبگلو. [جَ گَ] (اِخ) دهی است ازدهستان آجرلو،بخش مرکزی شهرستان مراغه ، در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین دژ بمیاندوآب در دره واقع شده وهوای آن معتدل ومالاریائیست . و ۱۲۱ تن سکنه دارد . آب آنجا از دره یلکلو و چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات: حبوبات و کرچك است . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جبل . [جَ] (ع مص م) آفریدن خدا کس را . (از منتهی الارب) . آفریدن . خلق کردن . (ازقطر المحیط ، اقرب الموارد ، آنندراج ،المنجد).||مجبول ومجبورساختن. (ازمنتهی الارب ، آنندراج). چیزی برافطری وطبیعی کسی ساختن . یقال« جبله الله علی الکرم ای فطره علیه »(ازاقرب المواردوقطر المحیط) . || نرم ساختن خاك باآب . (از اقرب المواردوقطر المحیط) || (مص ل) نرم شدن آهن .(منتهی الارب،قطر المحیط،اقرب الموارد) . || (ع حامص) گشادگی .(منتهی الارب آنندراج).||(ع اِ)فضای میان خانه ها . (منتهی الارب ، آنندراج) . ساحت خانه . (ازاقرب الموارد وقطر المحیط) .|| درخت خشك. (منتهی الارب ،آنندراج) .||جماعت مردم . (منتهی الارب،آنندراج) . بسیار ، کثیر . (ازاقرب الموارد، و قطر المحیط) . یقال : حی جبل؛ ای کثیر . (ازقطر المحیط،

(۱) Jabqu.

اقرب الموارد) . || رجل جبل ؛ مرد بزرگ خلقت . (منتهی الارب ، آنندراج) .

جبل . [ج ِ] (ع ِ ا) بسیار . (از قطر المحیط ، آنندراج) . مال جبل ؛ یعنی مال بسیار . (منتهی الارب) . || جماعت مردم . (از قطر المحیط) .

جبل [ج َ ب ِ] (ع ِ ا) تیر درشت تراش. (منتهی (قطر المحیط) هر چیز درشت سطبر. (ازمنتهی الارب) . هر چیز درشت و خشک . (ازاقرب الموارد وقطر المحیط) . || پیکان از آهن نرم. (منتهی الارب، ازاقرب الموارد، قطر المحیط).

جبل . [ج ُ] (ع ِ ا) درخت خشک . (از اقرب الموارد، قطر المحیط ، آنندراج) . || جماعت مردم. (ازاقرب الموارد، قطر المحیط، آنندراج) .

جبل . [ج ُ ب ُ] (ع ِ ا) درخت خشک . (منتهی الارب، آنندراج). || جماعت مردم . (منتهی الارب، آنندراج).

جبل . [ج ُ ب ُ ل ل] (ع ِ ا) درخت خشک (منتهی الارب). || جماعت مردم . (منتهی - الارب). (ازقطر المحیط) .

جبل . [ج ِ ب ِ ل ل] (ع ِ ا) جماعت مردم (از قطر المحیط) . (منتهی الارب) . || آفریدگان . (ترجمان علامه جرجانی) .

جبل . [ج َ ب َ] (ع ِ ا) کوه، کوچک باشد یا کلان. (منتهی الارب، آنندراج) (از اقرب الموارد) . کوه (ترجمان علامه جرجانی، ناظم الاطباء). مقابل سهل. (ازتاج العروس، قطر المحیط واقرب الموارد). آنچه اززمین بلندشود وبزرگ وطویل باشد (تاج العروس ازقطر المحیط) و هرگاه منفرد و جداگانه باشدآنرا اکمه وقنه گویند (ازتاج العروس ومنتهی الارب) زمین سخت ودرشت. (منتهی - الارب ، آنندراج) . ج جبال [ج ِ] . (تاج العروس، اقرب الموارد، منتهی الارب ، آنندراج) :

الم نجعل الارض مهاداً و الجبال اوتاداً (قرآن سوره ۷۸ آیه۶ و۷) وکانوا ینحتون من الجبال بیوتاً آمنین (قرآن سوره ۱۵ آیه ۸۲) والجبال ارسها... (قرآن سوره ۷۹ آیه۳۲) واجبال [ا َ] . (تاج العروس، قطر المحیط ، اقرب الموارد ، منتهی الارب، آنندراج) :

یارب ماء لك با الاجبال
اجبال سلمی الشمخ الطوال.
(نقل ازتاج العروس).

واجبل [ا َ ب ُ] (تاج العروس، قطر المحیط، اقرب الموارد، منتهی الارب، آنندراج) ؛ واذنتقنا الجبل فوقهم... (قرآن سوره اعراف آیه۱۷۰).

باد ندارد خطر پیش جبل
ایشان بادند و تومثل جبل .
ناصرخسرو.

بغداد رفتی بده نیم سود
بریدی بسی برو بحروجبل.
ناصر خسرو.

کان رای امام القادر بالله رضی الله عنه وقدس روحه نجما ثاقبا وحلمه جبلا راسیا. (بیهقی ص ۳۰۰) .

سبکباری گزین تا سهل تانی ازجبل بری
که گربه ازشتر بهتر تواند رفت بر پهلوان
امیر خسرو.

آنچه نتوان نمود دربن چاه
بر سر قلهٔ جبل منهید .
خاقانی.

تا در شعب جبل پنهان شدند . (گلستان - سعدی). || مهتر قوم ودانشمند آنها. (از تاج العروس، اقرب الموارد ، (منتهی الارب، آنندراج) . یقال : فلان جبل قومه(اقرب - الموارد). || مرد بخیل . (ازاقرب الموارد ، قطر المحیط ، منتهی الارب ، آنندراج) ؛ رجل جبل ؛ یعنی مردی ممسك و بخیل . (ازاقرب الموارد).

ترکیبات :

|| رجل جبل الرأس ؛ مرد کم خلاوه . (منتهی الارب) || ابنهٔ الجبل؛ مار، بلا، مرگ. (ازقطر المحیط واقرب الموارد) . || کمانی از درخت نبع (از قطر المحیط ، اقرب - الموارد ، آنندراج) . || اکلیل الجبل ؛ گیاهی است که باآن مداوا کنند . (از قطر المحیط) . || دویك الجبل؛ گیاهی است که آنرا بخور مریم گویند و بیونانی «عرطنیثا» نامند . (ازقطر المحیط).

جبل . [ج َ ب َ] (اِخ) دهی است درحمص (ازمعجم البلدان).

جبل . [ج َ ب ُ] (اِخ) دهی است بکنار دجله . (منتهی الارب) .

یاقوت حموی گوید : شهرکی است بین نعمانیه و واسط در سمت شرقی. در سابق شهری بوده واکنون که من (یاقوت) آنرا بارها دیده ام قریه بزرگی است . بحتری دراشعار زیرآنرا آورده است:

حنانیك من هول البطائح سائراً
علی خطر والریح هول دبورها
لئن اوحشتنی جبل و خصاصها
لما آنستنی واسط و قصورها.
بحتری. (بنقل معجم البلدان).

وبقاضی آنجا مثل میزنند.

از حوادث آنجا آنکه مأمون روزی درکشتی سوار بود و بواسط میرفت و یحیی بن اکثم قاضی با وی بود در دجله با مردی که از طرف مقابل میآمد برخوردند که باآواز بلند صدامیکرد ای امیرالمؤمنین « قاضی مایعنی قاضی جبل قاضی خوبیست» یحیی بن اکثم خندید . مأمون پرسید بچه میخندی ؟ گفت خود این مرد قاضی جبل است که از خود مدح میکند، مأمون بخنده آمد و گفت او را جایزه ای بدهند ومعزولش سازند. زیرا پسندیده نیست شخصی بدین کم عقلی قاضی مسلمانان باشد. (ازمعجم البلدان) .

شهریست کوچك بر ساحل دجله میان بغداد و واسط . (از ابن خلکان ج ۲ ص ۶۰۴) .

جبل . [ج َ ب َ] (اِخ) نام انگشتری یاقوتی بوده است بسیار گرانبها بزمان خلفای عباسی. (یادداشت مؤلف).

درالجماهر چنین آمده،

ازشخصی که ازعراق آمده بود حکایت شد که نزد ابوطاهر بن بهاءالدوله والی بصره و بغداد قطعهٔ یاقوت بزرگی بود که درمسکوك طلائی قرارداشت وآنرا «جبل» مینامیدند...

امادر بارهٔ وجه تسمهٔ آن به «جبل» برخی گویند بمناسبت بزرگی حجم باشد، بطوریکه هریاقوت بزرگ حجمی را جبل میگفتند. و برخی دیگر گویند ؛ بمناسبت گرانقیمتی بدین اسم نامیده شده وپاره ای هم گویند ؛ بمناسبت شباهتی که یاقوت مزبور بایك گوهر زمانی یابهرامی داشت ودرخزانه خلفا بود بنام «جبل» نامیده شده است. (نقل ازالجماهر).

رجوع بکتاب فوق صفحات ۵۵ ، ۵۶ ، ۶۱ ، ۶۲ شود ؛

جبل . [ج َ ب َ] (اِخ) نام موضعی است به اندلس که محمد بن احمد الجبلی الاندلسی منسوب بدانجاست . (ازمعجم البلدان).

جبل . [ج ِ ب َ] (اِخ) (بلادجبل) شهرهائیست میان آذربایجان و عراق عرب وخوزستان وفارس و بلاد دیلم . (ازتاج العروس) . (منتهی الارب) . اسم جامعی است برای تمام بلادی که آنرا جبال گویند . (از معجم - البلدان). عبارت از همدان است وماسیدان که آن سیروانست ومهرجانقذق که آن صیمره است وقم وماه البصره که آن نهاوند است و ماه الکوفه که دینوراست وقرمیسین. (تاریخ - قم ص ۲۶). رجوع به جبال شود .

جبل آباد . [ج َ ب َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین در بیست هزار گزی جنوب باختر آوج وچهار هزار گزی راه شوسهٔ همدان واقع شده. محلی کوهستانی ومعتدل است وهفتاد تن سکنه دارد. آب آن ازرودخانه دولت آباد تأمین میشود . محصول آن مختصری غلات وانگوراست .شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافیست .راه آن ماشین رواست وایل بغدادی درتابستان بآن حدود آیند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درمرآت البلدان چنین آمده :

از توابع خرقان قراگوزلواست ودر دامنهٔ کوه واقع شده وآب آن از رود و چشمهٔ محقری تأمین میشود وملکی خورده مالك است ویانزده خانوار جمعیت دارد . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۲) .

بقیهٔ فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

بقیه از صفحهٔ ٣ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦	—	١٣٣٠	٨٠
١٢	ب	٢	پلاته	پوده کباب	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠	—	١٣٣١	٨٠
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٥٦	—	١٣٣٢	١٢٠
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩	—	١٣٣٢	٥٠
١٧	ل	٢	لب	لشه	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٨	ح	٢	حاصل	حب النیل	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٩	الف	٨	اسماعیل	اسید	٩٤	—	١٣٣٢	٨٠
٢٠	ص	١	ص	صالح بن نصر	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢١	ل	٣	لشه‌لزور	لنگ بستن	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢٢	ل	٤	لنگ بند	لیبیده (کامل)	١١٣	—	١٣٣٤	٩٠
٢٣	ط	١	ط	طاهرزاده	١٠٠	خرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٤	ح	٣	حب النیل	حجاج	١٠٠	تیر	١٣٣٥	٨٠
٢٥	پ	٣	پوده کباب	پی	١٠٠	امرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٦	ص	٢	صالح بن نصر	صرفه	١٠٠	شهریور	١٣٣٥	٨٠
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠	آبان	١٣٣٥	٨٠
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠	آذر	١٣٣٥	٨٠
٢٩	ط	٢	طاهرزاده	طرب نایینی	١٠٠	دی	١٣٣٥	٨٠
٣٠	ک	١	ک	کبریاس	١٠٠	اسفند	١٣٣٥	٨٠
٣١	ب	١	ب	بابک	١٠٠	خرداد	١٣٣٦	٨٠
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠	تیر	١٣٣٦	٨٠
٣٣	ط	٣	طرب نایینی	طلسمات	١٠٠	شهریور	١٣٣٦	٨٠
٣٤	ک	١	ک	کاخ هشت بهشت	١٠٠	مهر	١٣٣٦	٨٠
٣٥	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	١٠٤	آذر	١٣٣٦	٨٠
٣٦	ب	٢	بابک	باد	١٠٠	اسفند	١٣٣٦	٨٠
٣٧	ت	٢	تاجور	تازیان	١٠٠	مهر	١٣٣٧	٨٠
٣٨	پ	٤	پی	پیسه گاه	٩٦	آبان	١٣٣٧	٨٠
٣٩	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	١٠٠	آذر	١٣٣٧	٨٠
٤٠	مقدمه	—	—	—	٤٢٧	دی، بهمن، اسفند	١٣٣٧	٢٢٠
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	ک	٢	کبریاس	کرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثه	حریف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٢	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
٥٢	پ	٥	پیسه گاه	پی یوری (کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٩٠
٥٣	ز	١	ز	زایده	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدبن سلیمان	١٠٠	مرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٦	گ	٣	کرزبردار	گزیر	١٠٠	شهریور	١٣٣٩	٨٠
٥٧	ق	١	ق	قاطیغوریاس	١٠٠	مهر	١٣٣٩	٨٠
٥٨	الف	١٠	اشنهی	اصفهان	١٠٠	آبان	١٣٣٩	٨٠
٥٩	ب	٤	بارسابا	بازو	١٠٠	فروردین	١٣٤٠	٨٠
٦٠	ج	٢	جامه	جبل	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٠	٨٠
جمع	٢٢ حرف و مقدمه	—	—	—	٨٤٠٨	—	—	٥٣٧٠

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 60

Lettre J. Fascicule 2 .

Jâmah-Jabal-âbâd

TEHERAN

Mai - 1961

Imp. Dâneshgâh

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حــــروف از	تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	سال	بها بریال
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢	—	١٣٢٥	١٧٠
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠	—	١٣٢٥	١٧٠
٣	الف	٣	اثبات	اختیار	٥٠٠	—	١٣٢٦	١٧٠
٤	ث	١	ث	ثیبه (کامل)	٥٧	—	١٣٢٦	٥٠
٥	ظ	١	ظ	ظیقی (کامل)	٣٤	—	١٣٢٦	٣٠
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥٠٠	—	١٣٢٨	١٧٠
٧	پ	١	پ	پلاته	٤٠٢	—	١٣٢٨	١٤٠
٨	ذ	١	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	٢٠٦	—	١٣٢٩	١١٠
٩	ض	١	ض	ضییم (کامل)	٩٣	—	١٣٢٩	٧٠
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢	—	١٣٣٠	١٢٠
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦	—	١٣٣٠	٨٠
١٢	پ	٢	پلاته	پوده کباب	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠	—	١٣٣١	٨٠
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٥٥	—	١٣٣٢	١٢٠
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩	—	١٣٣٢	٥٠
١٧	ل	٢	لب	لشه	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٨	ح	٢	حاصل	حب‌النیل	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٩	الف	٨	اسماعیل	اسید	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
٢٠	ص	١	ص	صالح‌بن نصر	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢١	ل	٣	لشه لزور	لنگ بستن	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢٢	ل	٤	لنگ بند	لبیده (کامل)	١١٣	—	١٣٣٤	٩٠
٢٣	ط	١	ط	طاهر زاده	١٠٠	خرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٤	ح	٣	حب‌النیل	حجاج	١٠٠	تیر	١٣٣٥	٨٠
٢٥	پ	٣	پوده کباب	پی	١٠٠	امرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٦	ص	٢	صالح‌بن نصر	صرفه	١٠٠	شهریور	١٣٣٥	٨٠
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠	آبان	١٣٣٥	٨٠
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠	آذر	١٣٣٥	٨٠
٢٩	ط	٢	طاهر زاده	طرب نایینی	١٠٠	دی	١٣٣٥	٨٠
٣٠	گ	١	گ	گبریاس	١٠٠	اسفند	١٣٣٥	٨٠
٣١	ب	١	ب	بابك	١٠٠	خرداد	١٣٣٦	٨٠
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠	تیر	١٣٣٦	٨٠
٣٣	ط	٣	طرب نایینی	طلسمات	١٠٠	شهریور	١٣٣٦	٨٠
٣٤	ک	١	ک	کاخهشت بهشت	١٠٠	مهر	١٣٣٦	٨٠
٣٥	ط	٤	طلسمات	طبهوج (کامل)	١٠٤	آذر	١٣٣٦	٨٠
٣٦	ب	٢	بابك	باد	١٠٠	اسفند	١٣٣٦	٨٠
٣٧	ت	٢	تاجور	تازیان	١٠٠	مهر	١٣٣٧	٨٠
٣٨	پ	٤	پی	پیسه‌گاه	٩٦	آبان	١٣٣٧	٨٠
٣٩	ح	٤	حجاج‌بن یوسف	حدیث نفس	١٠٠	آذر	١٣٣٧	٨٠
٤٠	مقدمه	١	—	—	٤٢٧	دی، بهمن، اسفند	١٣٣٧	٢٢٠
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبریاس	گرز بردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
جمع	١٩ حرف ومقدمه	—	—	—	٧٠٠١		١٣ سال	٤٢٤٠

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 46

Letter J̌. Fascicule 1

J̌ - J̌âmah

TEHERAN

Novembre 1959

Imp. Dânehgâh

DATE LABEL
